

برای خواندن رمانهای بیشتر
به کانال ما پیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از
رمانهایی که در سراسر تلگرام
پولی میباشند رابه صورت
رایگان برای شما به اشتراک
خواهد گذاشت..



پس پرد
عشق کے راز
مریم پروند

Ghazal_shindi

غزل شندی

عشق و مہر

صدای جیغ جیغوی آوا نمی داشت حواسم سر جای خودش باشه.
 البته مدیونش بودم که هر از گاهی، حواسم رو پرت می کرد. اگه به من
 بود که حاضر بودم همین الان یه جوری خودم رو به اون
 خراب شده برسونم تا اون جغله رو ادب کنم.

چشمم به پیچ و تاب بدن زیباش بود که با لوندی خودش رو تگون
 می داد و لب زیریش رو با یه ناز عجیبی به دندون می گرفت.
 چشم های خمارش...

فالور جمع کردن به چه قیمت؟ به قیمت لخت کردن خودش و نشون
 دادن سر و اندامش؟

رگ های سرم همه سیخ شده بودن. فکر نمی کرد پیدایش پیش من لو بره؟
 یا اصلا براش مهم نبودم؟

شاخ مجازی شدی برام!!!

پوفی کشیدم و دستی لابه لای موهام بردم و با حرص چنگشون زدم.

خودمم نمی‌دونم از کی حسِ تملکم به این جِغله بیشتر شد! از وقتی دارم پستای اینستاگرامش رو چک می‌کنم و از عصبانیت کبود می‌شم؟

- یزدان پاشو یه سر به آرامش بزن، گندزده‌قالی. دارم مرغارو سرخ می‌کنم. بذارمشون پیام بیرون می‌سوزن.

نگاهم رفت به سمت یزدان که اصلاً حواسش نبود آوا چی گفته یا صداش زده.

کنار پویا جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتبال نگاه می‌کردن.

چقدر از اون روزی که با این خانواده آشنا شدم گذشته؟

نگاهم چرخ خورد روی آرامش سه‌ساله‌ی یزدان و آوا؛ که بعد از به دنیا اومدنش آرامش زیادی برای همه به‌ارمغان آورد.

داشت با خودش حرف می‌زد، آوا هم که مشغول آشپزی توی آشپزخونه بود.

گوشی رو گذاشتم توی جیب شلوار کم و بلند شدم.

رفتم کنار آرامش نشستم و به روش لبخندی زدم. غرق
 شده بود توی بازی با عروسک دوست داشتیش، که شب و روزش رو
 باهاش پر می کرد.

داشت به عروسک توی بغلش غذا می داد و قاشق سوپیش رو به همه جا
 می مالوند.

- چیکار می کنی عمو؟

- دارم به دخترم غذا می دم بخوره.

زیر لب زمزمه کردم.

- ریدی به قالی که.

زیر اندازش رو که نامرتب شده بود مرتبش کردم و ظرف رو

گذاشتم روی زیرانداز که کثیف کاریش رو اونجا بریزه.

آوا از توی آشپزخونه با حرص گفت:

- یزدان که اصلاً هیچ. انگار نه انگار دارم صداش می زنم. وقتی می ره تو

فوتبال یادش می ره بقیه هم دور و برش.

یزدان بلند گفت:

- جانم؟ چی می‌خوای آوا؟

- زحمت کشیدی. گفتم پاشو بین آرام‌داره‌چیکار می‌کنه.

- من پیششم.

آوا از توی آشپزخونه نگاهم کردو لبخندی زدو دوباره به کار خودش

ادامه داد. یزدان هم فارغ و آسوده سر جای خودش لم داد.

دستی به موهای لخت و بورش کشیدم.

- این دخترته آرام؟

- آره عمو. خیلی گشنشه. بینش. دارم بهش غذا می‌دم بخوره.

- آره خیلیم گشنشه. همه سوپ و خورد. اسمش چیه؟

- اسمش ماریاست.

یک آن جا خوردم.

- اوه ماریا. چطوری این اسم و روش گذاشتی؟

- آبجی آتنا گفت اسم شو ماریا بذارم.

آتنا... آتنا ... فکم روی هم قفل شد و نگاهم رفت به طرف یزدان مارموز
که هر چی هست زیر سرِ خودشه.

- الان که غذاش و خورده سیر شدمی برمش تو اتاق می خوابونمش رو
تختش. اونجا دیگه نباید مزاحم خوابش بشی عمو یوسف.

آرامش رو با آرامشش کنار عروسکش، تنها گذاشتم و بلندشدم.
تا رسیدم پشت سرِ یزدان یه ضربه‌ی آروم به پسِ گردنش زدم که با اخم و
کشیده گفت:

- هوی.

نگاه پویا به من افتاد. سرم رو خم کردم و کنار گوشش آروم گفتم:

- پاشو بیا بیرون کارت دارم.

- بذار بعد فوتبال.

- الان.

نگاهش تیز شد تو‌ی چشمام. محکم تر گفتم:

- پاشو می‌گم.

نوحی کرد و پوست تخمه‌ی توی دهنش رو فوت کرد توی ظرف و بقیه تخم‌های توی دستش رو انداخت توی ظرفِ تخمه‌ها و بلند شد. دنبالم اومد.

- چی کار داری؟

- بیا تا بهت بگم.

چشمش رفت به طرف آوا که پشت گاز ایستاده بود. آوا هم که صدای پامون رو شنیده بود برگشت و نگاهش به ما افتاد. یزدان دستی براش تکون داد و شیطنت آمیز گفت:

- چاکریم.

آوا هم چشم غره‌ای براش رفت.

- کجا داری می‌ری؟

- می‌رم ببینم این بوزینه چه مرگشه. مثل باغبونا یهو احضارم کرده سرِ شخمش.

آوا چیزی نگفت و دوباره مشغول به کارش شد.

با گذشت این چندسال و فروپاشی خانواده‌مون اما من دیدم یزدان
 چطوری به این زن و بچه‌هاش انس گرفته و از جون خودش بیشتر
 براشون مایه می‌ذاره و همون عشق باعث شده تو
 زندگی شخصی منم دخالت کنه و هر چیزی که مربوط به منه به بقیه،
 خصوصاً به آتی گزارش بده.

رفتیم بیرون در رو آروم بستیم. اونم تکیه داد به دیوار.

- هوم، چی شده؟

با عصبانیت نگاهش کردم.

- پفیوز.

یه تایی ابروش رو بالا داد.

- حالت خوشه؟

- راپورت چی شدی دیوث، راپورت من و می‌دی؟؟

بقی از خنده زد.

- چه مرگته دیوونه، زده به سرت؟

- خوب می دونی چمه. واسه چی آمار من و کف دست این و اون می ذاری؟

جا خور دولی با غدی گفت:

- آها پس بگو از کجا سوختی!

- تو اصلا می دونی داره چه غلطی می کنه اونجا؟

محکم گفت:

- می دونم.

دوم

فکم منقبض شد. با پرویی ادامه داد:

- من هر چیزی که به خونوادم ربط داشته باشه رو می گم.

- تو گوه خوردی چیزایی که بهت ربط نداره رو آمار می دی.

محکم زد تخت سینه ام و جدی گفت:

- گوز گوز نکن واسه من. اگه چیزی بهش گفتم به خاطر آینده شه، اون

دختر منه، خونواده ی منه.

از حرص زیاد پوزخندی صدا داری زدم و دستش رو از

روی سینه ام عقب زدم.

- دخترت نیست. دختر زنته.

کسی به شیشه‌ی پنجره زد. نگاه یزدان رفت به طرف پنجره. منم نگاه کردم.
آوا بود که اشاره زد بریم داخل ناهار بخوریم.

یزدان دستش رو تکون داد و گفت:

- می آیم الان.

آوا که رفت نگاهش دوباره به سمت من برگشت.

- تو به اون دختر یه قولایی دادی یادت رفته؟

حالا من بودم که بی هوا و از روی عصبانیت زدم تخت سینه اش.

- به تو ربطی نداره چه قولی دادم، تو کار و زندگی من دخالت نکن
یزدان.

- من اگه می دونستم می خواهی بازیش بدی زودتر بهش می گفتم تو
آدم نیستی؛ حیوونی.

داد زدم.

- حیوون تویی! توئه دیوث که اون قدر ازم چغولی کردی که اصلا
جوابم و نمی ده.

- خوب کردم. آتی به حرفت اعتماد کرد که رفت اون جا، خودش و
 در به در کرد تا بفهمه دلش خبط زده یا عاشق شده، بعد توئه لندرهور
 این جا هر روز با یکی پلاسی به تختم نیست یکی سر به هوا
 شده واسه دلت!!!

انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و تو پیدم.
 - گوه می خوری گزارش منو بهش بدی. دوشش دارم یا ندارم، بازیش
 می دم با نمی دم به خودم ربط داره. تو کارم دخالت نکن.
 - دخترمه. به فکر آرامششم.
 - این باد تو بخوابون. واسش گردن کشی نکن، اون دخترت نیست،
 دختر زنته. زنت، زنت، زنت.

- چی شده؟

با صدای آوا هر دو به پشت سرمون نگاه کردیم.
 یزدان آروم گفت:

- هیچی عزیزم. برو تو ما هم الان می آیم.

دستی میون مو هام کشیدم. خود خوری این چند ماهه روی سینه ام مثل
یه کوه سنگینی می کرد.

آوا که خواست با تردید عقب گرد کنه و برگرده، با حرص لب باز کردم:
- خبر داری آتنا اون جا داره چیکار می کنه؟

بعد از چند سال این اولین باری بود که مستقیم در مورد آتنا پیش آوا
حرف می زدم. بعد رفتنش آوا یه روز ازم تشکر کرد و گفت:
- می دونم به خاطر من این کارو کردی و هیچ هدفی پشت کارت نبوده،
ممنون که باهاش حرف زدی بره تا خودش و پیدا کنه و از این هوس
بچگانه ش دور بشه.

منم اون لحظه خفه شدم و چیزی نگفتم. نه برای خجالت و شرم، اما
برای هر چیزی که در سال های آینده بهش پی ببرم و بفهمم آتی افکار
عاشقانه اش برگرفته از هوس نوجونی ش و زود گذری نبوده و همون
آدمیه که قبل از رفتنش در مورد من و خواسته ی قلبش، حرف زده بود.



فقط سرم رو تکون دادم و تپش های قلبم رو برای دخترِ نوجونش نادیده گرفتم؛ تا خراب نکنم و حالا آوا فکر کرده سکوت این چند سال به خاطر فراموش کردن حرفهای دخترکش بوده یا پا گذاشتن روی قلبی که به نظر خودش هیچ وقت برای دخترکش نتپیده!

نگاهش رو بین من و یزدان ردو بدل کردو با اخم ریزی جواب داد:

- خبر دارم دیگه؛ مگه می شه از دخترم بی خبر باشم؟

علیرغم سنش هنوز هم زیبایی منحصر به فردی داشت. انگار نه انگار مادر یه دخترِ نوزده، بیست ساله ست.

«هه» تمسخر آمیزی کردم و با عصبانیت و کلافگی سر جای خودم تکون خوردم.

نگاهش آمیخته ای از شوک و تعجب شد، یزدان لعنتی می دونست من چه مرضی دارم که هم به آتی گزارشات لازم و می دادم منو از گود دور می کرد.

رو به آوا گفت:

- تو برو میزِ ناهارو بچین آوا، ما با هم حرف می زنیم.

آوا زرنگ بود. از اون دسته زن‌ها نبود که با این حرف بره‌پی نخودسیاه و حرفهای مارو بیخیال بشه.

جلوتر او مدو چشم‌تنگ کرد.

- نه‌بذار بینم یوسف در مورد چی حرف می‌زنه. منظورت

چی بود گفتی ازش خبر دارم؟

حرص داشت زیر پوستم قلقلکم می‌دادو داغم می‌کرد.

- از پیجشم خبر داری؟

سرش رو با تائید تکون داد.

- آره خبر دارم. دخترم یه انسان آزاده؛ کاراشم به من ربطی نداره.

نگاهی به یزدان کردم. یه ابروش رو با شیطنت بالا دادو طرحی از لبخند روی لبش نشست.

با حرص زیادی کوبیدم تخت سینه‌اش، تا از سر راهم کنار بره و از

کنارش رد شدم که برم داخل.

آوا دستم رو گرفت. مکث کردم و چشم دو ختم به چشم‌هاش، که هر بار

نگاهش می‌کردم چهره‌ی آتنا برام تداعی می‌شد.

- تو گفتی با آتی کاری نداری؟

- من گفتم؟

جوش آورد.

- نگفتی اما...

با عصبانیت صورتم رو جلو بردم و توی چشم هاش تیز شدم.

- بهش بگو اون کلیپای مسخره رو از تو پیجش ورداره، پیجشو هک کنم به گا می دمشا.

اخمی کرد و چینی به صورتش داد.

- درست حرف بزن بینم. چته تو؟

خونم به جوش اومد و صدام یهویی بالا رفت.

- بگو اون کلیپارو ورداره، با شورت و سوتین که نصف کون Xش

پیدااست داره وسط هزار تا آدم مانور می ده،

مگه بی ناموسم که می گی چته؟

- اوه.

سوم



یزدان ادای خودم رو درآورد. نگاهش کردم و گفتم:

- آقای پدر، تویی که همش گردنت و سیخ می کنی،

دخترم دخترم می گی، به جای چغولی کردن از من یکم رگ داشته باش

بگو اون پستارو ورداره.

- چرا خودت بهش نمی گی؟



تیزی نگاهم رو ازش نگرفتم. آوا به خودش جنبید و گفت:

- قرار بود کاری به دخترم نداشته باشی یوسف، اون رفته اون جا دنبال کار و زندگی خودش تو هم اینجا...

حوصله‌ی شنیدن ک... شعرهای خودش و یزدان رو نداشتم. رفتم داخل و در رو محکم به هم کوبیدم.

پویا از روی مبلی که نشسته بود نگاهم کرد. اونم بی رگه عین یزدان.

به خودم گفتم:

"اون همش پونزده سالشه، چی بگه به خواهرش که چندسال از خودش بزرگ تره"

نه خیر بی رگی و لختی پُختی بودن تو خورشونه. و گرنه علی تا الان

یه خودی نشون می داد. آوا هم که عین خیالش نیست.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم و به طرف راه پله ها

رفتم که برم به سمت اتاق همیشگیم.

- عمو یوسف؟

صدای آرامش من و از افکار عصبیم کمی دور کرد. برگشتم بهش نگاه کردم. عروسکش توی بغلش بود. با اون لباس کوتاه و گلداری که به تن داشت و طوری که عروسک رو بغل گرفته بود هم قد و قواره‌ی عروسکش به چشم می‌اومد و موهاشم آزادانه باز بودن روی شونه‌هاش.

لبخندی به روش زدم.

- جانم عمو؟

ترکیبی از صورت یزدان و آوا رو داشت. فک و چونه‌اش خود یزدان بود ولی چشم‌های عسلی و صورت سفیدش شبیه آوا و آتی بود.

- تو الان عصبانی هستی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم.

- نه عمو. خسته‌ام می‌خوام برم بخوابم.

آوا و یزدان هر دو اومدن داخل. نگاهشون نکردم. آرامش گفتم:

- پس با ما غذا نمی‌خوری؟

- نه عمو گشتم نیست شما بخورین.

صدای پوزخندیزدان رو شنیدم. به طرف آرامش که رفت نگاه از آرامش
گرفتم و رفتم بالا.

- بیا بینم دردونه‌ی بابا. هنوز ماریا جون غذاشو نخورده. تو
که به جای ماریا به قالی هم غذا دادی دختر گلم.

در اتاق رو محکم بستم. تیشترتم رو از تنم درآوردم و نفس
عمیقی کشیدم.

نشستم روی تخت و دوباره رفتم توی پیج آتنا. تمام کلیپ‌هاش رو
یکی یکی نگاه کردم. پیجش ورزشی بود و حرکات ورزشی و تمرینات
روزمره‌اش رو برای فالورهاش به نمایش می‌داشت. استوری‌هاش،
لایوهای که می‌گرفت، هایلایت‌ها، همه رو نگاه کردم و مثل
همیشه خونم به جوش اومد.

من با ورزش کردن و پیجش مشکلی ندارم. فقط لباس‌هاش،
اندام زیباش که به راحتی توی نمایش و دید بود، اینان که خط قرمز شدن.

رون‌های سفیدش که زیر شورتک‌های کوتاه و شلوارهای جذب می‌دیدم،
 شکم تخت و زیباش که پرسینگ نقره‌ای روش نصب شده بود و
 سینه‌های گرد و خوش‌فرمش که از زیر نیم‌تنه‌های رنگ‌آورنگ
 برجستگی شون رو به‌نمایش می‌داشتن. موها و چهره‌ی شرقیش که با
 رنگ روشنی که روشن زده بود تبدیل به یه چهره‌ی اروپایی شده بود.
 نفس توی سینه‌م حبس کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و غریدم:

– اگه دستم بهت می‌رسیده کاری می‌کردم دیگه نتونی واسه یه نرمش
 ساده هم تکون بخوری.

توی یکی از کلیپ‌ها که داشت از پشت سر راه می‌رفت باسنش
 به خوش فرمی داخل اون شلوار جذب می‌لرزید و چشم‌ها رو به حیرت
 می‌انداخت.

توی رو کمرش که گره‌های تاپ فانتزی زیرش مثل طنابی آویزون بودن
 تنم رو داغ کرد. از خشم بود یا غیرت که داشتم برای این دختر زیبا
 جنون می‌گرفتم؟

کسی که چند سال پیش توی چشم هام زل زدو گفت "دوسم داره" گفت
 "پسرهای بد خیلی دوست داشتنی ترن، راحت می شه بهشون اعتماد کرد."

حالا رفته بود اونجا و تبدیل شده بود به پرنسس شرقی که نه به من فکر
 می کرد، نه حرف هاش رو به خاطر داشت.

کامنت ها همه، پر بودن از ایموجی های قلب و بوس و تحسین از
 اندام زیباش.

هم کامنت خارجی داشت هم ایرانی. پسرهای زیادی ازش تعریف
 می کردن و بعضی ها با الفاظ زشتی در مورد خودش و اندامش نظر
 می دادن.

با عصبانیت لب زیریم رو زیر دندونام فشردم. از جا بلند شدم.
 نمی دونستم چیکار کنم. به سرم زدو رفتم توی دایرکتش و براش نوشتم:
 - این کلیپارو پاک کن. خون من و به جوش نیار آتی.

ثانیه ای نگذشت که پیامم رو سین کرد. منتظر بودم شروع به تایپ کنه اما
 جواب نداد.

مثل همیشه، مثل تمام این چند ماهی که گذشت و همه پیام‌هام و تماس‌هام رو بی جواب گذاشته بود.

دندون قروچه‌ام به قدری خشمگین بود که ردیف دندون‌هام درد گرفتن.

با حرص دستم روی شماره رفت و شماره گرفتم.

بعد از چند بوق صدای نازک و گرمش توی گوشم نشست:

- جان عشقِ خودم. چه عجب. چطوری؟

- خوبم. می‌خوام ببینمت. امشب کجایی؟

- اوووم هر جا که تو بخوای عزیزم.

- بیا پیشم ماریا. خیلی خسته‌م.

خندید و با شوقی که لمسش می‌کردم جواب داد:

- می‌آم قربونت برم. منم دلم برات یه ذره شده. منتظر بودم زنگ بزنی.

- پس می‌بینمت.

تماس رو قطع کردم. با ماریا دلم آروم می‌شد؟ نه نمی‌شد.

خشمم کمتر می شد؟ قطعاً نمی شد.
دخترک لعنتی داره باهام چیکار می کنه؟!!!

چهارم

ROMANZO_o

دوباره به پیجش نگاه کردم و حس کردم خون توی عروقم ماسید. یه پست جدید از خودش به نمایش گذاشته بود. همین الان. همین حالایی که من براش پیام زده بودم کلیپا رو برداره.

داشت توی اتاقش ورزش می کرد با یه ست وزرشی، که بهتره بگم سکسی.

هم بی نظیر بود و فوق العاده و هم قصد کرده من و دیوونه کنه. بی اختیار زیر پستش نوشتم:

– عقده کردی تا همه از تن و بدنت تعریف کنن؟

کامنتم رو ارسال کردم ولی پشیمون شدم و قصد کردم پاکش کنم که اون ریپلای کرد و قلب کنار کامنت رو قرمز کرد برام.

جوشیدم، به انفجار رسیدم و با عصبانیت گوشی رو پرت کردم روی تخت.

XXXX

بوی غذای خوش طعم و عطری فضای خونه رو پر کرده بود.

از پله ها پایین رفتم. آوا طبق معمول با سروصداهاش سعی داشت
نظم خونه رو برقرار کنه.

- پویا پاشو یه سر به کتابات بزن. اون پلی استیشن اگه زبون داشت تا
حالا جیغش دراومده بود. یکم بذارش زمین.

- می رم مامان. درسام زیاد نیستن شب کامل شون می کنم.

- هی می گی شب، پاشو الان کامل شون کن. وای آرامش تمام خونه رو
گندزدی، یکم مراعات کن مادر. از صبح تا شب باید خرت و
پرتای تورو جمع کنم.



- دارم به دخترم غذا می دم مامانی. خب گشنشه.

- از صبح تا شب گشنشه یعنی؟ فقط بلده غذا بخوره. هوف، از دست تو یزدان، همش به فکر خودتی یه ذره کمک کنی به غرور و ابهت بر نمی خوره.

یزدان تازه از حموم بیرون اومده بود و داشت حوله رو روی موهایش می کشید.

- کم غر بزن رو بچه ها. هم خودتو خسته می کنی هم اینارو. انقدری که تو غر می زنی، بچه ها سرو صدا و شیطنت ندارن. نگاهش به من افتاد. لباس پوشیده داشتم از پله ها پایین می رفتم. اخم ریزی کرد و پرسید:

- کجا می خوای بری؟

جوابش رو ندادم. اونقدر ازش ناراحت بودم که دوست داشتم یه روز سر فرصت فکش رو پایین بیارم.

آوا هم نگاهش به من افتاد. با اسباب بازی هایی که از آرامش جمع کرده بود بی حرف ایستاد و نگاهم کرد.



از آخرین پله هم پایین رفتم. آوا سریع گفت:

- ظهر که چیزی نخوردی شام بخور بعد برو. الان میز و می چینم.

بند ساعت رو روی دستم مرتب کردم و با اخم جواب دادم:

- نمی خورم.

یزدان پوز خندی زد.

- بیا عامو بیا، مثل بچه‌ی آدم رفتار کن بفهمیم چه مرگته.

یکی به اسب زن یکی به نعل.

- خفه.

آوا جا خورد که این جوری به یزدان توپیدم. اگر چه به بگو مگوهای ما

عادت داشت ولی مثل همیشه برای دفاع از یزدان پیش قدم شد.

- تو چته یوسف؟ این چه طرز حرف زدن با داداشته؟

- به یزدان توپیدم به تو که نگفتم!

- وا!! معلوم هست چت شده؟

- به تو چه.

مثل لبو قرمز شدو گر گرفته گفت:

- خجالت بکش.

یزدان آروم و با خنده‌ی شیطونی گفت:

- آدم که با مادر زنش این جوری حرف نمی‌زنه بیشعور.

نیشخندی زدم، ولی اعتراف می‌کنم مثل همیشه از این لقبی که یزدان

به من و آوا نسبت می‌دادیه خوشی عجیبی به تنم سرایت کرد.

راه افتادم به طرف در و نگاهم به آوا بود که چپ چپ و با اخم به یزدان

نگاه می‌کرد. باز هم از این مدل حرف زدن عصبی شده بود.

طعنه زدم بهش:

- انقدر چپ چپی نگاه نکن قلوچ می‌شیا.

برگشت به طرفم و با عصبانیت گفت:

- جفت تون دیوونه این.

- تو هم افتادی وسط جزیره‌ی دیوونه‌ها.

- بله متاسفانه.

یزدان خندید و شیطونی کرد:

- خدا می دونه روزی چندبار کله قند تو دلش آب می شه که تو
جزیره ی ماست. اما ادای آدمای عاصی شده رو در می آره.

آوا با حرص بهش گفت:

- بیا برو میز شام و بچین من این خرت و پرتارو جمع کنم.
انگشت های یزدان که روی گونه اش نشستن و قصد چلوندنش کردن
لبخندی بی هوا روی لبم نشست و دستگیره ی در رو پایین کشیدم.
تنها عشق بود که از نگاه و رفتارهاشون القا می شد. فقط عشق.

پنجم

قبل از این که در رو ببندم برگشتم و جهت یادآوری گفتم
 - من شب بر نمی گردم خونه. خواستین در رو قفل کنین.

لحظه ای که داشتن از کنار هم پراکنده می شدن تا به کارهاشون برسین با
 شنیدن جمله ی من، هردو ایستادن و مات نگاهم کردن.
 بله دیگه وقتی چغولی منو می کنین و آتی خانوم اون کلیپ و
 پست های ناموسی رو می ذاره توی پیجش تا غیرت منو به گا بده؛
 منم بلام چه جوری بیچزونمش.

که اسم عروسکِ آرامش و گذاشته "ماریا".

ههه... می خواد به من تلنگر بزنه؟

امشب و داشته باش آتی خانوم.

سوار ماشین شدم و رفتم به خونه‌ی خودم که طی این چند سال
خریده بودمش، ولی به خاطر صمیمیت با یزدان و خانواده‌ی دوست
داشتنش، دلم نمی‌اومد از جمعشون جدا بشم و هنوز توی خونه‌ی سابق
پدر و مادرم زندگی می‌کردم.

خونه‌م چند خیابون با اینجا فاصله داشت.

بعد از خریدیه سری میوه و تنقلات طولی نکشید که کنار آپارتمانم توقف کردم. ریموت زدم و ماشین رو بردم داخل.

آسانسور که توی طبقه ایستاد بیرون رفتم. چشمم به دختر همسایه افتاد.

انگار علم غیب داره که ساعت های او مدنم رو متوجه می شه، چون هر وقت به اینجا او مدم اونم یا از بیرون او مده یا قصد بیرون رفتن داره و وانمود می کرد اتفاقی به پست هم خوردم.

الانم کنار پسری توی پاگرد ایستاده و با هم حرف می زدن.

چشمشون به من افتاد. دختره از چیتان پیتانیا بود ولی از اون مورد دارها که دوست داشت یه شب تا صبح زیر من بخوابه.

از ظاهرش و موهایش متوجه بودم اینی هم که جلوش ایستاده دوست پسرشه، ولی چراغ سبز نشون دادنش به من، واضح بود.

البته که منم بدم نمی آدیه شب جیغ های هوس آلودش رو توی تخت به صدا در بیارم.

به لبخند هیزش چشمکی زدم و در خونه رو باز کردم. خط سینه اش زیبا بود و توجه م رو جلب کرد. ولی ذهنم خط سینه ی آتنای زیبا رو



ری استارت کرد که توی یکی از پست‌هاش وقتی تمرین شنا انجام می‌داد،
از زیر نیم‌تنه‌اش مشخص می‌شد.

در رو بستم. تا اومدن ماریا باید شام سفارش می‌دادم. میز باید پر
باشه از انواع خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها که مناسب یه بزم عاشقانه باشه.
هه عاشقانه...

لباس عوض کردم و رفتم به سمت بار.

از توی بار یه شیشه برداشتم و با دو تا لیوان گذاشتم روی میز.
میوه‌های تازه‌ای که از سر راه خریده بودم رو شستم و توی ظرف چیدم.
تنقلات و خوردنی‌های مزه‌رو هم گذاشتم کنارشون.

صدای زنگ بلند شد. اومدن ماریارو احتمال می‌دادم اما تا در رو باز
کردم چشمم به دختر همسایه افتاد. سینه‌های گرد و پروتز شده‌اش رو
جلو داد تا شکمش و کمر باریکش رو به تصویر بکشه.

- سلام.

برق روی لبش منو یادیزدان انداخت. اون همیشه از این مدل رژ
لب بیزار بود.

ناخودآگاه حس کردم خودمم ازش بیزارم، خصوصاً الان که روی لب این
دختره‌ی جلف بود.

تکیه زدم به در.

- کاری داری؟

- او مدم با همسایه بیشتر آشنا بشم. اشکالی که نداره؟

لبم رو جویدم و چشم هام پایین تنه‌ی پهنش رو از نظر گذروندن.
خیلی پت و پهن بود. معلومه چیز میزای زیادی خورده.

- زیاد اینجا نمی‌آی.

- آره. اینجا رو واسه اوقات فراغتم خریدم.

چشمکی زد.

- فقط واسه خوش گذرونی کردنات!!!

لبخندی زدم. پرسینگ روی دماغش منو یاد پرسینگ روی ناف اون
لعتنی انداخت که امشب قرار بود، حسابی بچز و نمش. فقط به پاس
چزندون بی رحمانه‌ی خودش.

- او هوم.

- دوست دختر دار؟

- نمی، شه گفت دوست دختر، ولی الان می آتش.

جا خورده قدمی عقب رفت و لب هاش رو جلو داد.

- خوش به حالش.

- که قراره من ببوسم شو...

خندید و سریع خودمونی شد و یه ضربه آروم به بازو زد.

- تو چقدر رُکی پسر.

سرش رو بالا و پایین کرد و با لبخندی که روی لبش بود تایید کرد.

- آره خوش به حالش که قراره پیش تو باشه، و از لب تو کام بگیره.

یهو جری شد و یه قدم جلو اومد و قبل از اینکه بفهمم می خواد چیکار

کنه، لب هام رو با فشار و مکش سریعی بوسید و عقب کشید.

لبخند هوس آلودی زد و زبانش رو روی لبش کشید.

- ببخشید. من اسمم رومیناست.



لب‌هاش، بوی توت فرنگی می‌دادن.

بی‌اهمیت به‌اسمش گفتم:

- مزه‌شونو دوس داشتی؟

لب‌خندزد.

- فوق‌العاده‌بودن. مثل هات داگ تنوری و آبدار.

ابرویی بالا دادم. بی‌شرف از اون حشریاست که می‌تونه آدم و

بیره‌به‌بهشت. اگه به‌ماریا نگفته بودم بیاد بی شک همین الان می‌بردمش

داخل و حسابی از خجالت لنگاش در می‌او‌مدم؛ که برای لمسِ تنِ من

بی‌قراری می‌کنن.

ششم

صدای آسانسور که او مدسریع گفتم:

- شب جمعه منتظرم باش. حالا برو.

نگاهش برگشت به طرف آسانسور و ماریا رو دید. اخمی به وضوح
توی چهره‌ی هر دوشون نشست. احمق‌ها نمی‌دونن جایگاه جفت‌شون
برای من یکیه. چه‌اونی که از قبل بوده و جورِ خودم و غریزه‌م رو
کشیده چه‌اونی که قراره تازه باهاش آشنا بشم.
ماریا جلو اومد. لبخندی به ظاهر زدم.

- خوش اومدی.

نگاهم کردو لبش از لبخند باز شد.

- عشقم.

دست هاش رو باز کردو به طرفم اومدو مقابل نگاه رومینا
توی بغلم خزیدو لب هام رو آروم بوسه زد. این ناپرهیزی کردن ها
واضح که برای جنگ نرم بین خودش و رقیب تازه اش رخ داده.
برام اهمیتی نداره من فقط می خوام امشب خوش بگذرونم و
یه کاری کنم تا حسادت کوچولوی خودم رو برانگیخته کنم.

xxx



دستم لابه‌لای موهاش رفت و یادموهای بلندو عسلی آتی افتادم.

لبم روی لبش افتادو لب‌هاش توی ذهنم رژه رفتن.

پاهای برهنه‌اش رو بین پاهام کشیدم و چنگشون زدم. رون‌های سفیدو

توپرش و پاهای خوش فرمش ذهنم رو بازی گرفتن. داشتم نفس

کم می‌آوردم و با هر حرکت اندام زیبای اون لعنتی حواسم رو درگیر

خودش کرده بود. آتنای لعنتی. آتنای لعنتی.

چشم‌بستم و تصورش کردم کنار خودم.

می‌بوسیدمش و عطشم رو از تنِ زیباش سیراب می‌کردم.

لب‌ها و زبون شیرینش، سینه‌های گردو پرش، گردن بلندو زیباش

همه هدف لب‌هام قرار گرفتن و بوسیدم. لمسش کردم و

صدای نفس‌هام به اوج رسیدن.

رون پاش رو چنگ زدم و تا خواستم بگم آتنا چشمم به صورت ماریا

افتادو پرت شدم به این لحظه‌ای که ماریا قرار بود شبم رو به یاد آتنا بسازه.

انگار یه پتک وسط سرم خورد. به آنی حس و حالم پس زدن و ادامه‌ی عشق بازی از سرم افتاد و تنم لخت شد. از روش عقب کشیدم.

ماریا فکر می کرد قراره مثل همیشه بسته‌ی کاندوم رو بردارم ولی وقتی دید از تخت فاصله گرفتم یکه خورده صدام زد.

- یوسف؟

شلوار کم رو برداشتم تا بپوشمش.

- نمی تونم ماریا. پاشو تو هم لباس بپوش بریم شام بخوریم.

- یعنی چی نمی تونی؟

- مشروب زیاد خوردم شلم کرده.

- تو همیشه مشروب زیاد خوردی، قرص خوردی، همه کار می کردی اما بدنت کشش داشت.

با عصبانیت غریدم:

- می بینی که الان کشش ندارم. پاشو بیا بریم شام بخوریم گشنمه.

نیم خیز شد و تیز نگاهم کرد.

- به خاطر اون دختره ست؟

منظورش با دختر همسایه ای بود که موقع او مدن باهاش برخورد داشت.

- نه.

- پس کی؟

تیشتر تم رو هم از روی زمین برداشتم و پوشیدمش.

- گشت نیست؟

سرش افتاد روی تخت و پاهاش رو برای اغوا کردن من از هم باز کرد و با ناز و لوندی گفت:

- فعلا فقط می خوام تورو بخورم. هیچی و به اندازه ی تو نمی خوام.

نگاهم به پاهاش و طرح زیبای روش افتاد. ذهنم تشر زد "برو حالت و بکن، زده به سرت پسر"

اما قلبم می گفت، حالی که خودش کنارت نباشه مفتنم نمی ارزه. لعنتی، از

کی فهمیدم اینحوری خواهانشم و قلبم براش می تپه؟ از وقتی رفت یا

وقتی چشمم به پیچش و پست های زیباش افتاد؟

به سمت تخت رفتم.

ماریا تنش رو با حرکات شهوت‌انگیزی روی تخت بازی می‌داد و
 یه دستش رو روی تن برهنه‌اش می‌کشید و نفس‌های آه‌مانندش رو با
 گرامافونی از گناه و هوس توی اتاقم بیرون می‌داد تا منو تحریک
 کنه برگردم و کار نیمه‌تمومم رو انجام بدم.
 بی‌هوا دستی روی شکمش کشیدم. نالید:
 - بیا یوسف، من بهت احتیاج دارم.

دخترک با من لج کرده. آوا نه، یزدان بهش رسونده که من با ماریا
 رابطه برقرار کردم و اون فکر می‌کنه من از توی ذهنم خطش زدم و دل
 دادم به ماریا.

دستم از شکمش پایین تر رفت و خط‌های کنار رونش رو لمس کردم.
 نفسش رو با صدا بیرون داد و سینه‌اش با حرکات تندی بالا و پایین
 شد.

”اگه برم، تو دلت برام تنگ می شه یوسف؟“

سوالش که توی ذهنم اومد پرت شدم به چند سال پیش و قبل از رفتنش که توی بالکن ایستادیم و تشویقش کردم برای اثبات علاقه اش به خودش و قلبش و حتی به من، ازم دور بشه. اما نتونستم بهش دروغ بگم و با مکث گفتم:

- تنگ می شه.

- حرفتو باور می کنم. تو بهم دروغ نمی گی. پس خیلی دلتنگم باش. چون تو خواستی دارم می رم، می رم تا بفهمم این حس واقعا علاقه ست یا به قول شما، یه احساس بچه گانه و زودگذره، ولی اگه برگشتم و هنوزم دوست داشتم، تو...

- تو هر زمانی برگردی من مثل همین الانم. همین الانی که جلوتم. همین الانی که داریم در مورد خودمون حرف می زنیم.

- داری امیدوارم می کنی یوسف؟

- بین آتنا من الان نمی تونم هیچ قولی بهت بدم. من رو این علاقه هیچ حسابی باز نکردم. تو به زمان نیاز داری. واسه ثابت شدن رو



این حس باید مدت زمان بیشتری بگذره. اول برو خودتو احساساتو
 بشناس اگه برگشتی و باز همین حس و نسبت به من
 داشتی، اون وقت...

- اون وقت چی؟ تو هم مثل عمو یزدان منو مثل مامانم دوست داری؟

صدای پر از شهوت ماریا با ناله‌هایی شبیه جیغ بلند شد.

- بیا یوسف. بیا رو تخت. من برات آماده‌م عشقم.

نگاهم به چشم‌های خمارش بود که توان باز موندن نداشتن و ذهنم و
 قلبم با صدای بلندی فریادزدن.

"آره آتی، منم مثل عمو یزدان که عاشق عشوه‌گری مامانت شد، دل
 به عشوه‌گری تو دادم"

و یادم اومد که همون لحظه زیر لب گفته بودم:

"حقا یزدان راست می‌گه، مادر و دختر عشوه‌گری تو خون‌شونه."

دست ماریا کمر شلوار کم رو گرفت و جیغ زد.

- یوسف بیا! من تورو می خوام لعنتی.

داغی تنش و حرارتی که از بدنش ساطع می شد من و از خود بی خود کرد که به ذهنم، قلبم و همه چیزهایی که من و یاد آتنا می انداختن تشر بزنم و دوباره برگردم به تخت.

من روی قولم نمودم چون یه پسر بدم، یه پسر بد که آتی گفته بود پسرها بد قابل اعتمادن.

نبودم، من بنده ی غریزه ام شدم و نتونستم روی قولی که بهش دادم پایبند باشم.

xxx



هفتم



روی کانایه دراز کشیده بودم و ساعد دستم روی چشمام بود که گوشیم زنگ خورد.



چشمم به گوشی افتاد. یزدان بود که طبق معمول خودش رو نخودهر
آشی می کرد، تا به خاطر کارم تو بیخیم کنه.

بی حوصله گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتمش.

- اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی تا قطع کنم. حوصله ندارم.

- اوسکول، بی شرف اون پست و بردار تا نیومدم پارت کنم.

- هه...

با عصبانیت داد زد:

- هه و زهرمار، مثلاً می خوای حسادت شو تحریک کنی تا از کارش
دست بکشی؟ مگه داره چی کار می کنه ها؟ از کارای بی ناموسی تو بدتره؟

- یزدان؟

مکث که کرد بی حوصله و عصبی گفتم:

- مرغ خو می دونی چیه؟! من به کxون

اونم رحم نمی کنم چه برسه به آدما، اصلاً من یه زن باز بی رگم، تو خوب،

تو پسر پیغمبر، برو پی کارت، تو کار منم دخالت نکن.

- می آمدهنتو صاف می کنما.

- ک....مم نمی تونی بخوری.

فحش رکیکی دادو با عصبانیت گفت:

- مراقب حرف زدنت باش دهنِ لامصبتو باز می کنی چرت

می ندازی بیرون، بی شرف اونی که داری با احساسش بازی می کنی دخترِ
آواست، برداشتی یه پستِ سکسی زدی تو پیجت که بگی همین الان...

- خفه شو یزدان قطع کن حوصله تو ندارم.

توپید:

- تو خفه شو. اصلا می فهمی داری چی کار می کنی؟

- تو فهمیدی که رفتی راپورت دادی.

- فکر کردی آوا خودش نفهمه یا بچه ست که نمی دونه چیکار میکنی؟

- اوه... نگو آوا بگو شرلوک هولمز، بگو خانم مارپل. همین طور

راه می ره بو می کشه ببینه کی تو سوراخ بودم.

عصبی غرید:

-تو روحت یوسف. آخرش با این کارات می رینی به خودتو زندگیت.
به جهنم برو هر کاری دلت می خواد بکن فقط دورِ آتی خط بکش.
شیشکی زدم.

- بشین بینیم بابا. تو گوز کدوم وری هستی، این وری یا اون وری؟
- بین الان مستی داری گوه زیادی می خوریا، اگه اینجا بودی همچین
می زدم تو فکت تا شیشک و از کو×نت بدی بیرون.

خنده ام گرفت و بلند زدم زیر خنده. ولی به آنی جدی شدم و گفتم:
- غلط کرده اون پیچ و زده خودش و به نمایش می ذاره. می دونی هر بار
پستاشو می بینم چه حالی می شم؟ بذار اونم بسوزه بفهمه داغ کردن
چه مزه های می ده.

نفسی کشید و صداش نسبت به قبل آروم تر شد.
- تلافیت قشنگ که نبود، خیلیم کثیف بود.

انگشتم رو به چشمم و پلک هام کشیدم. میل شدیدی به بسته شدن داشتن
و حسابی خوابم می اومد. اما فکر آتی و قلب کوچیکش خواب از
سرم پرونده بود.

امشب به هر کوفتی که دم دستم رسید چنگ زدم و خوردم. ترامادول،
تاخیری، مشروب، مسکن...

آروم و کشیده نالیدم:

- داره با غرورم بازی می کنه.

- تو غرور داری که لنگ تو لنگ اون دختره عکس انداختی گذاشتی تو
پیجت؟

- من می خوامش یزدان.

مکت کرد، مکشش می گفت فکر کرده ماریا رو می گم.

- قبل رفتنش با هم حرف زده بودیم.

نفسش رو با صدا بیرون داد و آروم گفت:

- اگه می خواستیش اینجوری خودتو خراب نمی کردی پیش آوا.

- آوا از کجا می دونه من میام چه غلطی می کنم تو لو می دی دیگه. از وقتی ازدواج کردی باهاش منم فروختی بهش.

مکت کردو با لحنی که آرامش درونش بیشتر شده بود جواب داد:

- این طور نیست یوسف. تو تنها کسی هستی که برام موندی. باور کن بیشتر از خودت تو فکرتم. بیشتر از خودت نگرانتم. این مسخره بازیات واسه زندگیت دردسر می شن.

- اگه نگران بودی به آتی نمی گفتم چی کار می کنم. اصلا بگو از کی داری بهش آمار می دی؟

نیم خیز شدم روی پهلوی و آرنج دست راستم رو جک زدم زیر تنم.

- چطوری بهش گفتم؟ تو طرف منی یا طرف اونا؟

- این جور حرف نزن. مگه می خوایم بازی کنیم یا رکشی کنم!! تو داداشمی اونا هم زن و بچه ام. از هر طرف نگاه کنم خونواده مین.

- جواب منو بده.

- آتی خودش ازم پرسید، آوا هم قسمم داد در موردت دروغ نگم بهش.

پوزخندی زدم و پق زدم زیر خنده، خنده ای که عصبی بود و هیستریک.

- مادرو دختر رد دادن انگار. ببخشید که من یه جوون بیست و هفت
هشت ساله‌م، از نظر غریزه هم ساله‌م سالمم. می‌شه چند سال تارک
بشم و کاری نکنم تا آتی خانوم برگرده بینم اصلاً احساسش به من هنوز
دایره‌یا نه؟ که اگه بود بعد از رد کردن مراحل فنی و صدور
اجازه‌ی حضرت اعظم آوا خانوم، امکانش هست یه حالی به ما بده یا
بازم نمی‌شه! تا اون موقع که چشمه‌ی کمرم خشک می‌شه پسر.

هشتم

با صدای بلندی زدن خنده. با حرص گفتم:

- می‌خندی؟

- مرض نگیره تورو. توئه حشری رو من می شناسم مطمئن باش تا صد سالم بگذره چشمه ش خشک نمی شه.

- مارپیل می دونه من اومدم اینجا ماریارو ب..نم؟

- مارپیل کیه؟

- آوا دیگه.

جدی شدو گفت:

- نه نمی دونه. تو هم اون پست مسخره تو پاک کن. لنگ های دختره رو گذاشتی لا لنگات عکس انداختی، که چی؟ که بگی گردنت کلفتی، هر کار دوس داری می کنی؟

- آتی بهت زنگ زد؟

صدای آوا اومد که یزدان رو صدا می زد. با حرص گفت:

- بعد سه سال هنوز بیخیال کمرت نشده هی یزدان یزدان می کنه.

یزدان تصنعی غرید.

- دهنتم و ببند انقدر چرت نگو.

نفس عمیقی کشیدم و سرم دوباره افتاد روی کاناپه.

- نگفتی آتی زنگ زد جیغ جیغ کرد؟

توی گوش من بلندگفت:

- جانم؟ می‌آم الان آوا، دارم حرف می‌زنم.

پقی زدم زیر خنده و مسخره شون کردم.

- برو شونه هاشم بمالون. نه نه اسب شو بشینه سوارت یه چرخ تو

خونه بزنه ببینه بچه‌ها خوابیدن یا نه.

- زهرمار.

بلند زدم زیر خنده که حرصش گرفت و توپید:

- یه روز من می‌خندم بهت. حالا تو مسخره کن.

با شیفتگی و قندی که توی دلم برای آب شدن وول می‌خورد گفتم:

- خدایی چه حالی داره تو شوهر مادر زن منی.

- بهش می‌نازم.

با اینکه آوا خیلی قابل احترام بود برام و خیلی هم دوستش داشتم بدون
اغراق گفتم:

- قبول کن یکم جیغاش رو مخمونه.

یزدان آروم آروم توی گوشی گفت:

- رو مخ منم هست. اگه بفهمه جفتمونو هل می ده تو حلقِ هم.

دوباره تو گوشم داد زد:

- جانم؟ اومدم بابا، اومدم عزیزم.

به من گفت:

- فردا نخوابی تا لنگِ ظهر، زودبیای کارخونه. من اونجا جور

کارای تورو نمی کشم.

خندیدم. حرف زدن با یزدان همیشه خوب بود. سبک می شدم و
به آنی منو از دنیای سنگ و لاکی خودم به دنیای آروم و شادی دعوت
می کرد.

گوشی رو پایین آوردم و پرتش کردم روی میز. آخرش لو
نداد بفهمم آتی بهش گفته یا نه!

دوباره گوشی رو برداشتم تا پستی که یک ساعت پیش منتشر کرده بودم از
توی پیجم پاک کنم.

پستی که منو ماریا با بدنهای چسبیده به هم روی تخت بودیم و از
پاهای لختمون که مثل میله های زنجیری، میون هم فرو رفته بودن عکس
گرفتم و شیر کردم.

رفتم توی پیجم و سریع چشمم به کامنتی از آتنا افتاد که با اکانت دومش
برام کامنت زده بود:

"بد داریم تا بد، یه بدی هارو اصلا نمی شه جبران کرد"

احساس شور و شعفی که به خاطر جواب دادن و برانگیختن احساسش
زیر پوستم دویده بود و ادارم کرد به خندیدن.

سر خوش شدم از دیدن کامنتش. بالاخره تونستم حسادتش رو تحریک
کنم.

زیر لب زمزمه کردم:

- تلنگر می زنی جوجه؟ من پدر ک... شتو در می آرم آتی خانوم حالا ببین.
رفتم توی پیج اصلیش.

با دیدن پست جدیدش که چهار دقیقه‌ی پیش منتشر کرده بود،
قلبم ضربان گرفت و مثل برق گرفته‌ها سریع سر جام نشستم.
یه پست جدید و تعداد لایک‌هاش و کامنتاش...

با یه حوله‌ی استخری که فقط نیمی از تنش رو پوشیده بود،
جلوی آینه ایستاده و عکس انداخته بود.

موهای خیسش شلاق وار روی شونه‌هاش ریخته بودن.

شونه‌ها و بازوهای برهنه‌اش، خط سفید سینه‌هاش، نیمی از
رون‌های سفید و پاهاى خوش تراشش...

ضرب قلبم تند شد. نفسم با حرص و حسرت از بینم خارج می شد.
انگشتم بی اختیار از خودم شروع به تایپ کردن و کامنت زدم.

"دمت گرم که بهم فهموندی نمی‌شهر و ذات آدما حساب باز کرد،
همیشه اول باید به ریشه‌ی آدما نگاه کنم"

فرستادمش و نفسم رو محکم بیرون دادم. منو آتیش می‌زنی؟
به جهنم که اشکت در می‌آد.

گوشی میون دستم لرزید. دوباره یزدان بود. یزدان بی‌شرف
که وقتی تماس رو وصل کردم دق دلیم رو روش خالی کردم و غریدم:
- پست و پاک نمی‌کنم برو به جهنم. انقدر زنگ نزن بهم گوه‌زدی تو
حالم، هر چی زدم پرید.

با عصبانیت توپید:

- شاشیدم تو حالت، مرده شورِ اون ریختتو ببرن.

گوشی رو قطع کرد. منم با عصبانیت گوشی رو انداختم روی میز و
بلندشدم رفتم به طرف اتاق.

باید این خشم رو یه جوری مهار کنم.

باید تخلیه بشم. از این احساس. از این افکار. از این
رگی که داره برای دخترِ زن برادرم می‌زنه و دیوونه می‌کنه.

در اتاق رو باز کردم و پا توی اتاق گذاشتم.

ماریا راحت خوابیده بود. اما اعصاب من راهی برای راحت شدن نداشت.

نشستم روی تخت و خم شدم کمرش رو بوسیدم.

آتی، آتی، خدا لعنتت کنه. من هر گوهی بودم تو اون پیج کوفتی رو نباید راه می انداختی.

نباید خودتو به همه نشون میدادی.

نباید اجازه می دادی یکی زیر پست بنویسه:

"این بدن باید همین الان زیرم باشه تا..."

ماریا ناله ای کرد. لب هام رو محکم تر فشردم روی پوستش و آروم گازش گرفتم.

ناله اش شدیدتر شد.

- یوسف..

دست روی بازوش گذاشتم.

- برگرد ببینم.

تا طاق باز شد سریع روش خیمه زدم و لب هام رو به لب هاش چفت کردم.

فقط می خواستم یادم بره، اما نمی رفت.. نمی رفت و لعنت به من که خراب کردم و لعنت به اون که داشت با غرور و غیرتم بازی می کرد.

×

نهم

بعد از رفتنِ ماریا جمع و جور کردم تا برگردم خونه و لباس عوض کنم برم کار خونه.

لباس عوض کردن بهونه بود. چون کمدم اینجا هم پر بود از لباس های مختلفی که خیلیاشون رو هنوز تن نکرده بودم. دلم برای اون خونه و آرامشش و خانواده ی دوست داشتیم تنگ شده بود.

حتی برای جیغ جیغ کردن های آوا.

خدا رو شکر موقع رفتن خبری از دختر همسایه نبود و برخلاف همیشه ندیدمش.

توی ماشین نشستم و استارت زدم. یه حس موزی مرتب قلقلکم می داد تا شماره‌ی آتنا رو بگیرم، اما هر طور که بود روش غالب شدم و از ذهنم پیش زدم تا رسیدن به خونه.

انگار خدا صدای قلبم رو زودتر شنیده بود که سر صحنه‌ی حرف زدن مادر و دختر رسیده بودم.

آوا روی مبلی نشسته بود که پشت سرش به در ورودی و من بودو انقدری که داشت تند تند روی آتنا جیغ جیغ می کرد، صدای بازو بسته شدن در رو نشنیده بود.

- آتی گندزن به اعصابم. رفتی اونجا که به قول یزدان آدم شی نه که بشینی هنوز به بیچه بازیات فکر کنی. خودت و نگاه کن ، دور و اطراف تم نگاه کن، بین دخترای هم سن و سالت اصلا به این چیزها فکر می کنن؟!

- اینجا که همه دوست پسر دارن مامان.

آوا جری تر جیغ زد:

- داشته باشن ! اصلا اونا دلشون می خواد برن تو چاه غرق شن تو هم بایدبری؟ مغز من و خوردی، از بس اسم این پسر هی هیز و مشنگ و سر زبونت آوردی! دیوونم نکن آتی، بشین به درس و پیشرفت فکر کن، فرستادمت اونجا که از این فکرها بیای بیرون نه هر روز زنگ بزنی به یزدان آمار یوسف و بگیری.

همونجا تکیه زدم به دیوار و ایستادم تا به حرف هاشون گوش بدم. خدا رو شکر جز خودش کسی توی نشمن نبود تا یه وقت اومدن منو لو بده.

صدای بغض دار و اشک آلود آتی نفسم رو بند آورد.

- مامان!

آوا نفس عمیقی کشید و آروم تر گفت:

- جان مامان. عزیزم به خودت فکر کن. مگه تو قرار نبود به جز درست به کسی...

- نتونستم. نتونستم مامان. مگه دست خودمه؟

آوا مکث کرد و پوف کشدارش رو بیرون داد و با عصبانیت چنگش رو بین موهایش برد و اونارو از بالای سرش عقب زد و گفت:

- بغض نکن دخترم. باهام حرف بزن آروم می شی.

- بهش... بهش بگو خدا لعنتت کنه دروغ گوی عوضی.

- آتی...

جیغ آتنا بالا رفت.

- من و سرزنش نکن مامان، من خودم می دونم چه غلطی کردم و دل به چه آدم گوهی دادم. از همه جا بلاکش می کنم. از قلبم، از ذهنم، از چشمم، از رویاهام، از آرزوهام، از تلگرام، اینستا، واتس اپ، خاک تو سر من که بهش اعتماد کردم.

زدزیر گریه و با بغض گفت:

- من دوستش دارم مامان، شما هی می گین بچه بازی!

اگه بچه بازی بود که تا حالا از سرم می افتاد! هر روز می آدزیر پستام چرت و پرت می نویسه، یه جورری رفتار می کنه انگار غیرت و تعصب داره، اما نمی دونه غیرت و تعصب تو موهای من نیست، تو بدن من نیست، تو

زبون خودشه که به دروغ با احساس یکی بازی می کنه بعد اوقاتشو با یکی دیگه می گذرونه. به من بگه پات هستم ولی وقتی رفتی جام و با یکی دیگه پر کنه. غیرت یعنی مرد باشه واسه حرفایی که زده. از طرف من بهش بگو نامرد، نامرد، نامرد. مرده شورِ اون غیرتتو ببرن.

- آتی عزیزم خودتو کنترل کن فدات شم. کسی پیشت نیست، خودم ازت دورم این جوری رفتار می کنی من اذیت می شم مادر.

- نه، نه نگران نشو مامان، من... من حالم خوبه.

بغضِ صداش به پاهام جون دادن برای حرکت کردن. رفتم جلو. جایی که آوا نشسته بود.

آوا بحث رو به جای دیگه ای کشید چون سعی داشت دخترکِ لوسش رو آروم کنه.

- پیجت خیلی فعاله، خوشحالم که فالورات همه دوست دارن و هواخواه تن. هر وقت اینستاگراممو باز می کنم و پستات و می بینم راه نفسم باز می شه. پیشرفتت عالی بود.

خنده‌ی آتی رو میون بغضش شنیدم.

- آره به کوری چشم حسودام. اینجا اونقدر

دوست‌های خوب خوب دارم که همه ازم تعریف می‌کنن.

مربی باشگام می‌خواد تو یکی از شوهای بزرگ معرفیم کنه به عنوان

مدلینگ. فکر کن اون موقع پیجم می‌رسه به چند میلیون.

بعد می‌خوام ببینم این که همش..

چشمش به من افتاد. بد موقع رسیده بودم بین حرف‌های مادر و

دختری که هیجانشون تازه اوج گرفته بود.

کمرم رو خم کردم و از پشت شونه‌ی آوا سرم رو جلو بردم و رو به آتی و

صفحه‌ی موبایل آوا گفتم:

- من نامردم آتی؟

آوا جا خورد و از بین لب‌هاش چیزی شبیه هین گفت.

- تو کی اومدی؟

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم تا جیغ جیغ بی‌خودی نکنه و رو

به آتی محکم گفتم:

- من هنوزم سر حرفم هستم، اون پستارو پاک نکنی پیجت و هک می کنم کامل می پاکمش برات.

چونه اش لرزید. چقدر دلتنگم بوده که با دیدنم می خوادزار بزنه؟ آخرین بار کی بود که با هم تصویری حرف زدیم؟

لب هاش رو جلو دادو غدگفت:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

- غلطو به وقتش نشونت می دم حالا می بینی.

دهم

گوشیم زنگ خورد. آتی با حرص بیشتری گفت:

- برو گورتو گم کن به تو ربطی نداره من چی کار می کنم.

با عصبانیت انگشتم رو بالا بردم که چیزی بگم، که آوا با شونه اش به سینه ام زد.

- گوشیت داره زنگ می خوره.

اهمیتی ندادم و با اخم گفتم:

- هر کی هست بره به جهنم.

آتی پوزخندی زد و تیکه انداخت.

- حتما ماریا جونته. زنگ زده دلش برات تنگ شده.

انگشتم رو تگون دادم و محکم گفتم:

- ماریا یا هر خری. دارم با تو حرف می‌زنم.

نگاهش رو از من گرفت و به مامانش گفت:

- مامان من می‌خوام برم دور درسام، کاری نداری؟

داد زدم:

- آتی خون منو کثیف نکن. اون پیچ کوفتی رو پاک کن،

نمی‌خواهی پاک کنی پستات و بردار.

جیغ زد:

- به تو چه اصلاً؟

گوشیم دوباره زنگ خورد. آوا برای اینکه منو از اون جا دور

کنه دوباره پارازیت انداخت:

- گذاشتی من دو دقیقه با دخترم حرف بزنم یهو عین سرخر

رسیدی وسط حرفامون. برو گوشی تو جواب بده.

فاصله‌ی صورت منو آوا زیاد نبود چون از روی شونه‌اش داشتم با
آتی حرف می‌زدم. نگاهش کردم و گفتم:

- تو بهش بگو اون پستای لخت و عوری شو پاک کنه. من
قاطی کنم می‌رینم تو پیجش و دهنِ اونِ که اینستارو ساخت
واسه عقده‌ایا.

آتی تمسخر آمیز پورخندی زد.

- آره واسه تو که عقده‌های شبونه و کثیف‌تو بریزی بیرون، تا بقیه بفهمن
چه آشغالی هستی.

نموند تا جوابش رو بگیره و تماس رو قطع کرد. رگ شقیقه‌ام مثل
چی نبض گرفت.

سرم رو عقب کشیدم و نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم.

آوا با چشم‌های تنگش زل زد بهم.

با عصبانیت گفتم:

- این جوری نگام نکنا. اون الف بچه ت دهنِ منو صاف کرده تو یکی ولم کن.

پا تند کردم به طرف پله ها. با خشم داد زد:

- فقط لطف کن کاری به کار دخترم نداشته باش. من غلط بکنم کاری با تو داشته باشم.

برگشتم و پوزخند زنان نگاهش کردم.

- که چی؟

اونم از روی مبل بلند شد. با عصبانیت گفت:

- نه آتی مناسبه توئه؛ نه تو مناسب آتی. منم که می دونی اصلا خوش ندارم به شکل گرفتن رابطه تون، تا الانم یواشکی هر چی پست و پیام و لایک و کوفت دادن به هم بسه، دست از سرش بردار یوسف. کسی پیش دخترم نیست، تو غربت داره تنهایی زندگی می کنه، دخترمو تو کشورِ غریب روانی نکن.

به شقیقه اشاره کردم و انگشتم رو با عصبانیت فشار دادم روش و تو پیدم:

- اونی که داره روانی می شه منم. بهش بگو جمع کنه اصلا بیاد ایران.

چه معنی داره خودش و آزاد دیده اون ور داره از موقعیتش

سو استفاده می کنه سرو بدنشو شیر می کنه به بقیه.

چینی به لب هاش دادو چونه اش جمع شد.

- اصلا به تو چه ربطی داره؟

- نگو به تو چه! تو خودت مادرشی عارت نمی شه سرو هیکل دختر تو

هزار نفرن ببین، واسش کامنت سکسی بفرستن؟

دندون قروچه ای کردو چشماش شدن یه کاسه خون.

- خیلی بی شعوری یوسف. اگه یزدان یه درصدمثل تو بود...

انگشتم رو صاف نشونه رفتم بهش.

- اتفاقا کپی خودمه، منم چون کپی اونم دلم و دادم به دختر تو...

می گیری که چی می گم... یعنی سلیقه هامونم جور همه.

مات موند. از پله ها بالا رفتم تا زودتر لباس عوض کنم و برم کارخونه.

می دونستم تا همین الانم صدای یزدان دراومده.

احتمال دادم اونی که زنگ می زده هم خودش باشه.

گوشی رو در آوردم. طبق حدسم یزدان بود. می خواستم بهش زنگ بزنم که صدای بالا آومدن آوا از پله ها توجه رو جلب کرد. کنار در نیمه باز اتاقم ایستادم تا ببینم چی می گه.

نزدیکم که شد انگشتش رو نشونه گرفت به سمتم و متعصب و خشمگین گفت:

- تو هیچ وقت عوض نمی شی، هنوزم همون پسره ی بی شعور و عوضی هستی که یه روز تو همین خونه با پرستار مامانت، اون دختره مهسا، اینجارو با کثافت خونه اشتباه گرفتین.

پوزخندی زدم. هر چند از درون حس سر افکندگی بدی بهم دست داده بود. از اینکه آوا یه روز درست همین جا جای خودم ایستاده و

حرکات ناشایست منو اون دختر رو تو ایستاده بودو

منه لعنتی که متوجهش شدم از عمد دُز حرکاتمون رو بالا بردم.

چه افکار پلیدی در موردش داشتم و ببین به کجاها رسیدیم.

نگاهم رو با خجالت ازش گرفتم ولی اون تیز شده بود تو چشمام و
محکم گفت:

- من کاری به روابطت ندارم یوسف، کار ندارم بیرون از این
خونه چی کار می کنی یا با کیا می پلکی، فقط دور دخترم و خط بکش.
لطفا!

یازدهم

ROMANZO

صدای آرامش از پایین نگاه هر دومون رو از هم گرفت..

- مامانی؟

آوا بدون جواب دادن به آرامش، دوباره بهم نگاه کردو

آروم اولتیماتوم بعدیش رو داد:

- کاری به آتی نداشته باش.

- نمی تونم.

زد تخت سینه ام. حرص بود که از نگاه و حرف هاش اشاعه می زد.

- باید یوسف. باید بی خیالش شی.

آرامش دوباره صدا زد.

- کجایی مامانی؟

به خیرگی نگاهش لبخند زدم و اشاره کردم به پایین.

- آرام داره صدات می زنه مادر زن جان.

دندون قروچه اش بی فایده بود چون صدای آرامش بهش
اجازه نداد خشم بیشتری از خودش نشون بده.

عقب گرد کرد و با صدای بلندی گفت:

- جانم مامانی؟ او مدم بالا پیش عمویوسف، الان می آم پایین.

آرامش گفت:

- منم می آم بالا.

- نه تو نیا، من دارم می آم.

با اخم تندی از مقابلم رد شد و از پله ی اول پایین رفت. با حرص
رفتم توی اتاق و چنگ زدم به تیشرت. از تن درش آوردم و در کمدم و
باز کردم تا لباس دیگه ای بپوشم و برم کارخونه که صدای جیغ بلند آوا
توی گوشم پیچید.

نفهمیدم چطور خودم رو از اتاق بیرون انداختم و همین که به پیچ پله ها
رسیدم؛ جسمش رو دیدم پایین پله ها افتاده و با دستش پای چپش رو
ماساژ می داد.

قلبم تند تند کوبید.

سریع و با عجله پله‌ها رو دو تا یکی پایین رفتم و کنارش نشستم.
 رنگ به‌رو نداشت و مشخص بود درد زیادی متحمل پاش شده.
 آرامش دستش رو جلوی لب‌هاش گرفت و با تعجب بچگانه‌اش
 گفت:

- هیییی عمو لخته.

آوا سریع نگاهم کرد و متوجه شد بالا پوش ندارم. حرصی زیر
 لب زمزمه کرد:

- نمی‌تونستی یه چیز بیوشی بعد بیای. جلوی آرام...

دستش رو گرفتم.

- آرام مگه تا حالا یزدان و این جوری ندیده که می‌پری بهم؟

- نه که ندیده.

- پوف تو دیگه چقدر گیری... بینم چی شدی!

- لازم نکرده بینم. حرص می‌ده حرص می‌ده بعد می‌خواه از دلت در
 بیاره.

بازوش رو گرفتم. خودش رو عقب کشید.

- آوا!

عصبی صداش رو بالا برد.

- آوا و کوفت. پاشو برو اونور.

نگاهش به آرامش افتاد و یک آن لبزیریش رو گار گرفت. به جز جیغ جیغ‌های روتین و هر روزه‌اش هیچ وقت اجازه نداده‌ما یا خودش، جلوی آرامش چیزی بگیریم که تربیتش به مشکل بخوره. به خاطر این بچه حتی قید کارش رو زده بود تا همه چیز توی خونه تحت کنترلش باشه و قرار شد بعد از پنج سالگیه آرامش برگرده به کار سابقش، پرستاری.

- آرامش جان می شه بری موبایل و بیاری زنگ بزنم به بابا؟

- کاری داری به خودم بگو چی کار به یزدان داری؟

چشم غره‌ای بهم رفت. من حوصله‌ی این ادا اطواری زنونه رو اصلا و ابدا نداشتم. به تندی گفتم:

- عشو اون طوری نیا، فقط بگو کجات دردمی کنه خودم کمکت کنم.

- نمی‌خواد به یزدان می‌گم تو برو دنبال کارت.

- مامانی از رو پله افتاد عمو. کجات درد گرفت مامانی؟

- چطوری افتادی؟

جوابم رو نداد و نگاهش به پاش بود که انگار اسپاسم دردتش اونجا بود.

شونه‌اش رو تکون دادم تا نگاهم کنه. سرش رو بالا گرفت.

- چطوری افتادی؟ مگه جلوت و ندیدی؟

آروم‌طوری که آرامش نشنوه‌ها حرص گفت:

- از بس عصبیم کردی آره کور شدم پله رو ندیدم افتادم.

رو کرد به آرامش.

- عزیزم برو گوشیه مامان و بیار می‌خوام زنگ بزنم بابا نمی‌تونم بلندشم.

آرامش که می‌خواست بره دستش رو گرفتم و گفتم:

- نمی‌خواد عمو. فقط برو عروسکت و بیار پیشمون، تا من کمک

مامان کنم بلند شه بشینه رو مبل.

نگاهی به آوا کرد.

- مامان گوشتو نیارم؟

پدر سوخته. انگار من توی این خونه بوقم که حتی این نیم و جبی هم به حرفم گوش نمی ده.

زیر لب زمزمه کردم:

- همین و کم داشتم که تو هم چس محلی کنی به عموت.

آوا میون دردش لبخندی زدو به آرامش گفت:

- نه عزیزم برو عروسکت و بیار. عمو کمکم می کنه.

آرامش که رفت آروم گفتم:

- من چیز بدی نگفتم که تو هول کردی.

- پاشو برو یه چیزی بپوش خودم بلند می شم.

صمیمیت مون طی این چند سالی که همه با هم یه جا زندگی می کنیم اونقدر

زیادهست که می تونم بگم آوا بیش از صدبار منو بدون بالا پوش دیده،

ولی اینکه الان عصبیه و داره یه جوری خودش رو

تخلیه می کنه برام واضحه، منم سعی کردم از همون راه وارد بشم تا خشمش

رو بیشتر تحریک کنم.

- ما با هم محرمیم.

تیز نگاهم کردو با تردید جمله ام رو کامل کردم.

- قراره دامادت بشم.

چشماش رو محکم فشار داد. فکر کنم توی این زمینه حسابی عاصیش کرده بودم. کوتاه نیومدم.

- حالا راستشو بگو خوشت اومد که بت گفتم مادر زن...

یهو ضربات ریزش روی شونه و سرم نشستن. خودم رو عقب کشیدم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم.

- تو آخرش منو دخترم و دیوونه می کنی. تو اسمت مرضه نه یوسف. چرا حالت نیست می گم بی خیال آتی شو.

خندیدم و دستش رو گرفتم تا مهارش کنم.

- معلومه که بی خیال نمی شم. ما با هم قول و قرار داشتیم.

به آنی جدی شدو لحنش بوی تغیر داد.

- بی خود. هر چی بود مال همون ساله، مال دوران بچه بازیاتون.
تموم شد و رفت.

دوازدهم



منم مثل خودش جدی شدم.

- آتی باید برگردی ایران.

- تو...

- مجبورش می‌کنم برگرده.

انگشتش رو روی سینه‌ام زدو محکم‌تر گفت:

- تو واسه دخترِ من تعیین تکلیف نمی‌کنی. خدارو شکر سنش به حدی رسیده که حتی لازم نباشه من تو کاراش دخالت کنم.

زیر لب با عصبانیت پوزخندی زدو سرم رو به اطراف تکون دادم. یه ضربه‌ی دیگه به بازوم زدو حرصی گفت:

- این موضوع رو تمومش کن و الا خودم کاری می‌کنم هیچ وقت نیاد ایران. هر چیزی و به خاطر نبودش با تو تحمل می‌کنم. اخم چین شدتوی صورتم.

- چرا؟

مردمک‌های گستاخش رو توی چشم‌ام ثابت کرد.

- چون دلم نمی‌خواد آتی با تو باشه.

- خب چرا؟ دلیل شو بگو. این همه کینه و سرسختی و مخالفت

واسه چیه؟ بخاطر گذشته‌ها ازم بدت می‌آد؟

سرش رو تگون داد.

- ربطی به اون چیزا نداره. خودت می دونی چندساله کنار همیم.
همه چی و هم فراموش کردم، اون قدری که علی واسم عزیزه تو
هم هستی فقط... فقط نمی خوام آتی با تو باشه... تو عوض بشو
نیستی یوسف، همینی که هستی، هیچ تضمینی نیست تو آینده چی به روز
دخترم می بری... بهت اعتماد ندارم، به عاشقی کردنتم اعتماد ندارم.
لبم رو با شدت زیر دندون گرفتم و موهام رو عقب زدم.
سرم رو پایین بردم و روی پای چپش دستی کشیدم که ناله ای کرد.
- آخ.

اخم داشتم، ازش دل گیر بودم و ته قلبم نسبت به این لحظه و
حرف های بی پرده اش ازش متنفر بود، ولی از دردش دلم چین شده بود و
انگار خودم داشتم اون درد رو به دوش می کشیدم.

- نگفتی چطوری افتادی؟

- رو پله ی آخر صندلم گیر کرد پام پیچ خورد.

بلند شدم و بازوش رو گرفتم.

- بذار کمکت کنم ببینم می تونی باهاش راهبری یا نه. ضربه نخورده باشه!

- اون وقت یزدان پوستتو می کنه.

سر این مورد کاملاً باهاش توافق داشتم.

- گفتیا. می رم یه مدت خودمو گورمو گم می کنم تو دیدش نباشم.

بلند شد و روی پاهاش ایستاد. درد داشت ولی ایستادن رو تحمل کرد.

باز و هاش رو گرفته بودم تا اگه نتونست راه بره خودم کمکش

کنم ولی خدا رو شکر به نظر

می رسید ضربه خیلی کاری نبوده که نتونه راه بره یا علیش کنه.

چقدر قبی او مدو چطور ناز و عشوه می کرد که زنگ بزنم به یزدان، زنگ

بزنم به یزدان.

اون بدبخت رو از اون سر دنیا بکشونه اینجا تا بینه چطوری افتاده و

کمی ناز و ادا براش بیاد و بگه نمی تونم راه برم؟

آی یزدان بدبخت..

از تصورم نسبت به فیلم و سیاست زنانگیش خنده ام گرفت

ولی لب هام رو گاز گرفتم تا نخندم.

کمکش کردم نشست روی مبل. برای خود شیرینی پیش این مادرزن جوون و سرسختم رفتم توی آشپزخونه و براش لیوان آبی پر کردم و آوردم.

وقتی برگشتم آرامش با عروسکش برگشته بود پیشمون.

از عروسکش بزار بودم چون آتی اسمش رو گذاشته بودماریا تا خون منو به جوش بیاره.

- بیا یکم آب بخور.

لیوان رو از دستم گرفت و توجهش رو داد به آرامش که داشت می گفت:

- مامان من می خوام ماریارو ببرم مهدکودکش و برگردم.

بازی های توهمی و بچگانه ی آرامش هر روز توی خونه به راه بود.

یه روز می خواست عروسکش رو ببره مهد، یه روز ببرتش بازار ،

یه روزم بفرستش خارج اون جا درس بخونه، ناهار شامش

که پروسه ی جدا داره، لالایی خوندنش و خدمات دیگه اش هم بخشی از

بازی‌هایش بود که همه‌مون رو به نحوی با خودش درگیر می‌کرد، اما آوا بود که بیشتر از همه دل به دلش میداد و می‌گفت:

– اون بچه‌ست تمام حرف‌ها و رفتارهای مارو برداشت می‌کنه و نوستالژی دیگه‌ای می‌سازه کنار عروسک‌هایش.

از نظر اون این بازی‌ها قوه‌ی خیال و تفکر بچه‌ها و همیشه تشویقش می‌کرد برای خلق بازی‌های جدید و تنوع فکری تا ذهنش رو همیشه به چالش بکشه.

صدای زنگ تلفن کم‌کم کردازشون دور بشم. وقت گذاشتن برای آرامش هم شیرین بود هم خسته‌کننده.

تلفن رو برداشتم.

– بله؟

– تو اونجایی؟

– آره. اومدم لباس بپوشم پیام کارخونه شرِ خونوادت گرفتم.

انتظارش رو داشتم کفری شده باشه که داد زد:

- مگه نگفتم زود بیا کارخونه؟ من اینجا حمال تو نیستم، کارای خودمو راهبندازم، کارای تورو راهبندازم، چک کنم ببینم جریمه‌ها، رسیده‌ها، چک‌ها، کارکن‌ها، همه چی سر جای خودشه یا نه!

- خيله خب، می‌آم‌الان.

عصبی تر دادزد:

- تو دهنِ منو سرویس کردی.

بی حوصله چنگی به مو هام کشیدم. چاره‌ای نداشتم باید می‌گفتم و گرنه تا خود شب دادو بیدادمی کرد.

- می‌خواستم پیام که آوا پاش پیچ خوردنش دتنه‌اش...

- آوا چی شد؟

- پاش، از پله‌ها رفت پایین پاش پیچ خورد.

- نگو که زیر سر توئه؟

لب‌هام رو روی هم فشردم.

- ای... بگی نگی.

می‌تونستم حد و اندازه‌ی عصبانیتش رو تصور کنم ولی اینکه در مقابلِ
اعترافم سکوت کرده، برام قابل ستایش بود.

- من کاریش نداشتم، او مدم‌خونه داشت با آتی حرف
می‌زد پریدم وسط داشتم با اون حرف می‌زد می‌هو آوا جوگیر شد.

سیزدهم

ROMANZO

- جوگیر نشد حیوان، جوگیر نشده، تو داری دهنِ همه رو سرویس می کنی. منم ممنونت می شم دست از سرِ دخترش برداری بذاری ما هم به آسایشمون برسیم

تماس رو قطع کرد. نگاهی به گوشی کردم که بوق اشغال توی گوشم می پیچید.

زیر لب زمزمه کردم:

"من دست از سرِ آتی بردارم؟! تو دیگه چرا برادرِ من!! تو اولین کسی بودی که دلت مشتاق بود مارو با هم ببینه و من دامادزنت باشم." تلفن رو گذاشتم. حالا که آوا حالش خوبه دلیلی نداره بمونم خونه و للگی کنم.

رفتم بالا تا هر چه سریع تر آماده بشم و برم.



به خاطر پا درد آوا و ناز و اداهای ناتمومش ستاره خانوم "مامان
بزرگ آتی" یا همون ماما اومد اینجا تا توی کارهای خونه کمک دستش
باشه.

به عادت حرف زدن بچه ها که بهش می گفتن ماما، منو یزدان
هم صداش می زدیم ماما.

حضورش اینجا جمعمون رو کنار علی و رزیتا هم جمع کرد.
با اینکه اصلا حوصله ی مهمونی و شلوغی رو نداشتم ولی برای بودن
چند دقیقه ای هم که شده، رفتم پایین و کنار علی روی یکی از مبل ها
نشستم.



موقعِ حرف زدنِ رزیتا حواسم بی اختیار رفت به سمت صورتش و زیباییش. لامصب‌ها معلوم نیست ژن چی بود به اینا رسید که هر چی چیز می‌خورن خوشگل تر و وحشی تر می‌شن. مثل قالی کرمون می‌مونن.

اون از آوا مادرزنِ من که سه شکم زاییده انگار خودش خواهر بزرگشونه اینم از رُزی.

چشم‌ام رو ازش گرفتم. نگاهم هیزی نداشت ولی خب یه جمله توی مغزم جولان داد که دخترهای این خانواده حسابی خوشگلن.

مثل همیشه و هر ساعت فکر می‌رفت روی آتنا. خودمم نمی‌دونم از کی و چطوری انقدر دلبسته‌اش شدم، فقط می‌دونم اگه اینجا بود...

آخ اگه اینجا بودی که جرات نمی‌کردی اون پیج مسخره رو بزنی و بدنی که مال منه رو به همه نشون بدی.

از فکر اینکه اون مال منه، خون با سرعت توی عروقم جریان گرفت و داغ شدم.

صفحه‌ی گوشیم رو باز کردم. پیامی از ماریا داشتم. اصلاً بهش نگاه نکردم و رفتم سراغ پیج اینستاگرام‌آتی.

بازم پست... پست... پست...

تحميل دیدنِ پست‌هاش رو نداشتم. با نیم‌تنه و دامنِ کوتاه عرض اندام می‌کنی واسه کی!!

پریشون و عصبی به یکی از رفیقام پی‌ام زدم.

- یه هکر واسم پیدا کن. پیج نزدیک به هفتصد هزار فالور داره. می‌خوام هکش کنم.

سند زدم و بلند شدم. رفتم به سمت آشپزخونه.

صدای غر غر کردن ریزِ آوا و یزدان می‌اومد. برام چندان اهمیتی نداشت چون به غر غر کردن‌هاشون عادت داشتم. پام رو که گذاشتم توی آشپزخونه یزدان داشت به حالت کفری می‌گفت:

- گوه خورده زنگ زده به تو. می‌خواست حالت و پیرسه به من زنگ می‌زد، چرا زنگ زده اینجا؟

آوا لیوان‌ها رو روی میز چیدو با نیم‌نگاهی به من جواب داد:

- حالا مگه چی گفته؟ همش پنج ثانیه هم نشد که حالم و پرسیدو قطع کرد.

- اصلاً هر چی! می‌خواست پرسه به من زنگ می‌زد.

- می‌خواست حال منو پرسه، چی کار به تو داشته!

- کی؟

یزدان با غیظ نگاهم کرد.

- این آتیشا از گورِ تو بلند می‌شه‌ها، آگه تو اعصابشو

خراب نمی‌کردی پاش پیچ نمی‌خور اون خسروی عوضی هم جرات

نمی‌کرد رنگ بزنه اینجا.

- اوه. پس اون مارمولک زنگ زده!

آوا برگشت و تیزی نگاهش رو توی چشمای یزدان نشوند.

- من نمی‌دونم شما دوتا برادر چه پدر کشتگی با این بدبخت دارید.

رفتم یکی از لیوان‌های روی میز رو برداشتم و از پارچ دوغی که روی کانتر بودیه لیوان پر کردم و گفتم:

- گوه می خوره زنگ بزنه به تو.

گر گرفت و عاصی شده چشماش رو به سمت من کشید.

- تو هم بیا دست بنداز تو دست برادرت. خوبه دامادتونه.

- بود!

نگاهش به طرف یزدان رفت و عاصی تر گفت:

- من حوصله‌ی این بحثارو ندارم یزدان. می خوام بحث کنی برو زنگ بزن به خودش بگو چرا اینجا زنگ زده یا حال منو پرسیده.

همون لحظه پویا اومد توی آشپزخونه.

- ماما میز شامو هنوز نچیدی؟ گشمنمونه.

- الان می چینم مادر.

پویا نزدیکم که رسید، یه پس گردنی زدم بهش که در جا گفت:

- عه... چته؟

آوا هم چپ چپ نگاهم کرد. لیوان رو کوبیدم روی میز.

- به جای اینکه از صبح تا شب بازی کنی و سرت تو پلی استیشن

باشه بچرخ تو خونه ببین مامانت

چه کاری داره انجام بده مگه نمی بینی پاش دردمی کنه؟

آوا هوفی کرد و صدای آرامش رو که شنید با تگون دادن سرش به اطراف از آشپزخونه بیرون رفت.

یزدان هم دستش رو با گیجی تگون داد و پشت سر آوا رفت بیرون.

من موندم و پویای غدی که در شرف سن بلوغش بود و بیش از حد چموش و مغرور شده بود.

- من کمکش می کنم. تو نمی خواد بهم بگی.

یه پس گردنی دیگه بهش زدم. ایستاد و با اخم گفت:

- باز چته؟

- تو نه شما. یاد بگیر با بزرگ تری درست حرف بزن. حالا برو

ظرفارو بیار بچین رو میز. یه کار مفیدم تو خونه بکن. نمی شه که همش بخور بخواب و بازی باشه.

چهاردهم



نوحی کرد و سعی کرد غرور و اعصابش رو کنترل کنه. رفت
ظرف‌های روی کانتر رو برداشت و یکی یکی چیدشون رو میز.
منم کنار ایستادم و نگاهش می کردم تا یه وقت از زیر کار در نره.



ماما که او مدت‌وی آشپزخونه از خدا خواسته جیم زد بیرون.

ماما هنوز منو ندیده بود. داشت سمت چپ سینه‌اش رو به طرز
مشکوک‌کی ماساژ می‌داد.

یه لحظه نگرانش شدم و جلو رفتم.

- چیزی شده ماما؟

شونه‌اش پرید بالا و برگشت به طرفم.

- وای تو اینجایی یوسف! ندیدمت.

مشکوکانه نگاهش کردم. رنگش زرد شده بود و لب‌هاش خشک و
کبود بودن. به نظر حال خوبی نداشت.

- جاییت دردمی کنه؟

لبش رو گزید و نگاهش رو ازم گرفت و برگشت به سمت اجاق.

- نه مادر چیزیم نیست. فکر کنم گرما زده شدم.

بنظر نمی‌رسیده گرما زدگیه عادی باشه.

اون تعریق‌های روی پیشونیش و نزار بودن صورتش و
دستی که به سمت سینه‌اش در رفت و برگشت بود...

یه لیوان آب سرد براش پر کردم و به طرفش گرفتم. لبخندی زد و لیوان
رو از دستم گرفت.

- دستت درد نکنه.

- اگه کاری از دستم بر می‌آد براتون انجام بدم؟

قلوپی از آب خورد و گفت:

- نه مادر. خوبم فقط گاهی معده‌ام اسیدش می‌زنه بالا. قفسه‌ی سینه‌ام تا
زیر گلویم درد می‌گیره.

تا چند ثانیه‌ی پیش گرم‌زدگی بود حالا شد درد معده. بیشتر نگران شدم.

- خب یه ویزیت برید پیش دکتر، خدایی نکرده قلب‌تون نباشه.

لبخندش پهن‌تر شد.

- سعی می‌کنم تو همین هفته برم. قبلا که رفته بودم دکتر

بهم گفته بود معده‌ته، دارو هم واسم نوشت خوردمشون ولی بهتر نشد.

- پیشِ یه دکتر دیگه برید.

- باشه مادر.

آوا او مدتوی آشپزخونه.

داشت طبق معمول کثیف کاری های آرامش رو بهش گوشزد می کرد تا دوباره تکرارشون نکنه.

- مامان جان صد دفعه گفتم غذا رو نمی برن تو تخت. مگه برات سفره ننداختم که بشینی رو زمین به عروسکت غذا بدی جایی کثیف نشه؟

ظرف غذای کثیف آرامش با دست های چرب و کثیفش رو گرفته بود و آروم به سمت سینک رفتن.

آرامش گفت:

- من که گفتم معذرت می خواهم مامانی. ببخشید دیگه.

آوا زیر لب غرغر ریزی کرد.

- معذرت خواهی تو چی کار کنم. تخت تو افتضاح کردی، کی بشوره اونارو؟

- چی کار کرده؟

- آرامش رو بغل کرد و نشوندش روی کانتر تا دست هاش رو بشوره.

آهش از خستگی کارهای روزمره و سروکله زدنش با این فسقلی بود.

- ظرف غذا رو برده تو تختش همه جارو کشیف کرده.

خندیدم و لپ آرامش رو کشیدم و گفتم:

- غذا تو نبایدمی بردی تو تخت. کسی اونجا، غذا نمی خوره که دخترِ

خوب.

- ماریا مریض بودنمی تونست بلندشه می خواستم تو تختش بهش غذا بدم.

تا گفتم ماریا فضا برام تنگ شد و سعی کردم از آشپزخونه برم بیرون.

برای هزارمین بار توی دلم گفتم "لغت بهت آتی"

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون برم به آوا گفتم:

- ماما حالش خوب نیست. نذار دست به کاری بزنه.

پانزدهم



برگشتم توی جمع و گوش هام ناخود آگاه اسم آتی رو از زبونِ رزیتا
شنیدن که داشت می گفت:

- وای بینش علی، چه جیگری شده واسه خودش، ماشالله، هلاکشم، هلاک، یه پستای توپی هم می ذاره آدم حال می کنه باهاش برقصه.

علی هم در جوابش گفت:

- تو که هر روز داری با پستاش می رقصی و ورزش می کنی.

- دارم لایوش و می بینم. قربونش بشم من.

سریع وارد گوشیم شدم و رفتم توی اینستاگرام. لایو گذاشته بود.. لایو...

با یه نیم تنه نشسته بودو داشت با گربه اش بازی می کردو

کامنت های فالورای بی شعورش رو جواب می دادو می خندید.

اونقدر عصبی بودم و بهم فشار می اومد که سرم قادر بود به دو

تیکه تقسیم بشه.

همون لحظه که من داشتم از دستش حسابی حرص

می خوردم صدای پیامک گوشیم در اومد.

پیام از رفیقم، سردار بود.

- یارو هک می کنه. کارشم تعریفیه داداش، فقط می خوامی از
گوشی خودت هکش کنی یا فرق نداره اون هک کنه اطلاعات شو برات
ذخیره کنه؟

براش نوشتم:

- نه اوسکول، فردا بیارش خونه‌م، خودم می خوام برم تو پیجش.
پیام و فرستادم و دوباره نشستم پیش علی.
رابطه‌م با علی خوب بود اما اونم مثل آوا روی آتنا تعصب خاصی داشت
که فکر می‌کنم از شکل گرفتن رابطه‌ی منو آتی می‌ترسید.
انگار من مالِ یه قاره‌ی دیگه‌ام، آتی هم یه قاره‌ی دیگه.
نگاهش رو از گوشی رزیتا گرفت و به من نگاه کرد.

- هنوز می‌ری کار خونه پیش یزدان؟

نگاهم بالا رفت و روی یزدان مکث کرد.

تازه اومدنشست روی یکی از مبل‌ها و دستی بین موهایش فرو برد.

- آره، مجبورم اونجا هم تحملش کنم.

بنظر می‌رسیداز تماسِ خسرو به‌آوا حسابی‌داغ کرده.

نیشخندی‌زدم و توی‌دلم‌گفتم:

«تو که با یه‌تماس این‌جوری‌داغ کردی و می‌ریزی به‌هم‌پس من
چی‌بگم که کلاهم‌پسِ معرکه‌ست، من و چه‌می‌گی که سرم‌داره‌منفجر
می‌شه از اینکه همه‌می‌دونن رو تن دختری که دوشش دارم چی‌تو
شده یا کجاش پرسینگ داره.»

پیامی دوباره روی گوشیم اومد. سردار نوشته بود.
"فردا ساعت ۶ می‌آرمش، خونه‌باش. می‌گه سه‌سوته ردیفش می‌کنه"
دیدن پیامش و فکر خبیثی که برای‌آتی داشتم لبخند به لبم آورد.
به‌زودی اون پیج رو نیست و نابود می‌کنم آتی خانوم. لج می‌کنی،
منم این‌جوری جوابت رو می‌دم.
سرم رو که بالا آوردم چشمای‌تنگِ یزدان زیر نظرم گرفته بودم.
لبخندم جمع شد ولی شیفتگیه چشمام نه.



آروم سرش رو با شک به اطراف تکون داد. چشمکی زدم و از جا بلند شدم و گفتم:

- برم ببینم دارن چی کار می کنن یه میز می خواستن بچینن.

×

- الان یعنی من هکش کردم؟

پسری که اینکار رو برام انجام داده بود و اسمش میثاق بود سرش رو تکون داد و گفت:

- آره دیگه؛ تو الان تو پیجشی.

- یعنی می تونم پستشو پاک کنم؟

- تو هکش کردی، اون از حسابش خارج شده الان، پیجش کامل دست توئه.

- جدی؟

- جدیه جدی. هر کار می‌خوای بکنی بکن چون می‌تونه دوباره حسابشو پس بگیره.

- اوهشت. پس باید اول خوب بچزونمش بعد.

لبخند همچنان روی لبم بود. بچه‌ها برای خودشون از بار نوشیدنی آوردن و از خودشون پذیرایی کردن.

وارد حسابش شده بودم. حساب اینستاگرام‌آتی. کسی که فکر می‌کنم اون قدر می‌خوامش که به هم‌چنین کار نامعقولی دست زدم و وارد حریمش شدم.

رفتم سر وقت پستاش. کامنت‌ها و هایلات‌هایی که ذخیره کرده بود. از رقصیدنش، بازی بدنش مقابل دوربین و لباس‌هایی که تن می‌کرد بیزار بودم و هر وقت چشمم بهشون می‌افتاد قلبم آروم و قرار نداشت. یادمه اون موقع‌ها که ایران بود هر وقت توی خونه‌شون می‌دیدمش لباس مرتب جلوی منو یزدان می‌پوشید. هیچ وقت با تاپ و شلوارک ندیدمش.



خارج رفتن این قدر آدم‌هارو عوض می‌کنه؟

گوشیم زنگ خورد، زنگ خوردو بعداز چندماه بالاخره شماره‌اش
افتاد روی گوشیم.

لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. چشم چرخوندم سمت این مادر
قحبه‌هایی که کنگر خوردن و لنگر انداخته بودن توی خونه‌ام و
قصداشتن برن.

دلم می‌خواست حتی برای شنیدن جیغ جیغ‌هاش هم که شده، هیچ کس
کنارم نباشه، دراز بکشم روی کاناپه، چشم ببندم و گوش بسپرم به دادو
بیداد و فحش و ناسزاهایی که قندتوی دلم آب می‌کردن.

نگاهم به سردار بود، من توی عالم خودم بودم و اون فکر کرد کارش
دارم که سریع به طرفم اومد و گفت:

- جونِ داداش چیزی می‌خوای؟ پیکتو پر کنم.

"پر کن، پر کن تا این مستی بیشتر به تنم بچسبه."

سرم رو با تاییدتکون دادم.

- بریز. پرش کن.

- چشم. داداشِ خودمی. نوکرتم.

پیامی روی گوشیم اومد. بی صبرانه بازش کردم. خودناکسش بود که برام نوشته بود.

- گوشیتو جواب بده لعنتی.

حرص و خشمش رو واضح می دیدم و می تونستم تصور کنم الان چه حالی شده.

من بزرگ کردم توله، من بهت یادادم دست چپ و راست کدومه، واسه خودم شاخ شدی؟ شاخاتو می شکنم که بفهمی دور زدنِ یوسف چی پشتش داره!

شانزدهم

چیزی برایش تایپ نکردم. منتظر بودم اول این ارازل از خونه ام برن
بعد.

شام سفارش دادیم و بعد از بساط سات و سور
عرق خوری شام خوردیم.

آتی باز هم زنگ زدو من بی جوابش گذاشتم. پیام دادو باز
هم بی جواب گذاشتمشون و فقط لبخند می زدم. مست و مَلَنگ وار.
یزدان زنگ زد. تماس اونم بی جواب گذاشتم.
آوا هم زنگ زدو به اونم توجهی نکردم.

بذار بعد از این همه چزوندن و داغ کردن من حالا اونا باشن که این تلخی رو تحمل می کنن.

این دوران بیخیالی و سرمستی تا زمانی که لغوز خونیه بچه ها به حال من تموم شد و از خونه ام رفتن بیرون.

پاشون رو که از در بیرون گذاشتن گوشی رو برداشتم و برای آتی تایپ کردم.

" کار داشتی این قدر زنگ زدی؟ "

سند که زدم به ثانیه نکشید اسمش روی گوشیم نشست.

له له می زدم برای شنیدن جیغ های ناهنجارش.

خنده ام گرفت. و با سر خوشی تماس رو وصل کردم.

- می بینم که بالاخره من سوار شدم و تو پیاده... نوش جون

باشه عزیزم. خوردی؟ خوش است او مدی؟

چیزی نگفت. شاید آتش فشانش هنوز به مرحله ی گداختن و سر ریختن نرسیده بود.

نشستم روی مبل و همون طور که پیش بینی کرده بودم برای حرف زدن
 باهاش، پاهام رو کشیدم و تنه‌ام رو دراز کردم روی کاناپه و گوش
 دادم به صدای نفس‌های زیباش. بی شرف سنبلی بود برای خودش.

- حرف بزن، جیغ جیغ نکن، هر چی می‌خوای بگی بگو، خیلی وقته با
 هم حرف نزدیم.

- یوسف؟

دلم قیلی ویلی رفت.

- جان؟

- خدا... خدا لعنتت کنه حیوون. تو مریضی، روانی.

با صدای بلند سر خوشانه خندیدم.

- چرا عزیزم، دلت می‌آد؟

یک آن جیغ زد:

- پیج منو هک می‌کنی؟ دزد، دزد، چرا این کارو کردی؟

- من و تو نداریم که. هر چیزی به تو ربط داره، ربطش به منم هست.

- اون پیج منه بی شعور، چرا هکش کردی؟

با جدیت گفتم:

- بهت گفته بودم اون پستارو پاک کن...

با حرص دادزد:

- پاک نمی کنم. اون صفحه مثل خونه ی منه، حق نداری بهم بگی چی کار کنم یا نکنم.

- تا زمانی فقط خونه ی خود ته که منی وجود نداشته باشم، شیر فهم شد؟

- چند روز می خوای نگهش داری ها؟ اون پیج مال منه. به زودی ازت پیش می گیرم.

- می خوام زنگ بزنی تصویری ببینمت.

- گمشو بابا. من از دستت کفریم، دیوونم کردی، تو می گی...

- چرا کفری ای، مگه پیجت دست یه غریبه ست که ترسیدی، دست منه.

- یه دونه از پستای من پاک بشه خودت می دونی یوسف.

با خنده تهدیدش رو تمسخر کردم.

- آخ، جون یوسف؟ مثلاً می‌خواهی چی کار کنی؟

عاصی شده داد زد:

- من که اون پیچ و ازت پس می‌گیرم، هر پستی و پاک کنی بدتر شو
می‌زنم. حالا می‌بینی.

اخم کردم و به تندی گفتم:

- غلط می‌کنی. می‌خواهی بدنتو به کسی نشون بدی به من بده، چرا
می‌داری هزار نفر ببینت. عقده معروف شدن داری؟ دوس
داری همه بگن اوه چه کxون قلمبه‌ای، چه سینه‌های خوشگلی داری یا...
- به تو چه اصلاً!!!

از گستاخیش عصبی شدم و بلند شدم نشستم روی کاناپه.

- نگو به تو چه آتی، نگو به تو چه، رفتی اون جا ول می‌چرخه این ور
اون ور واسه خوت قرتی شدی؟
با عصبانیت جیغ زد.

- حرف دهن‌تو بفهم. اونی که داره ول می‌چرخه پیش اینو اون
تویی نه من. فکر نکن با هک کردن پیجم می‌تونی منو از کارام دور کنی،



حتی اگه پیجمم پاک کنی واسم مهم نیست، این پاک شه یکی دیگه می زنم،
انقدر می زنم، پستای جور و اجور می دارم که جونت درآد.

- تو گوه می خوری. زبونت دراز شده ها. چند ماه پیش بره بودی. حالا
گرگ شدی واسم؟

- آره؛ چون با توئه دریده بودم گرگ شدم. فهمیدم گرگ
نباشم توی عوضی...

- بسه... بسه... هیچی نمی گم پرو بازی در می آره. اون پیج کوفتی دست
منه. بهت نشون دادم حتی اگه بخوام می تو نم پاکش کنم. پس مثل
بچه ی آدم پستای لختی پختیتو پاک کن خون منو به جوش نیار.
- ببخشید تو کی هستی اون وقت؟

- آتی!!!

هشدار دهنده و عصبی و خش دار تو پیدم:

- من همون آدمی ام که قبل رفتنت باهاش حرف زدی و گفتی دوشش
داری، اون موقع بهت گفتم من آدم خوبی نیستم، این
چیزی که می بینی ظاهر منه، گفتم برات ناراحتم که دلتو دادی به یه آدم پست

و کثیف و نامرد، یادته بعد تو چی گفتی؟ خودتو
 برگشتی گفتی منم همین و دوس دارم، از اینکه همیشه خودتی، ظاهر و
 باطنت یکیه، هر عنی هستی نشون می دی همونی، چیزی زیر پوست
 پنهون نشده. همیشه خود واقعیتو به همه نشون می دی... اگه من عوضی،
 اگه من نامرد، اگه من پست، اما همون آدمی ام که تو چند سال پیش
 صادقانه گفتی دوسش داری، پس اونی که عوضیه من نیستم،
 تویی که رفتی اون جا دُم در آوردی، خودتو از دسترس بقیه دور دیدی،
 زدی تو کار پیچ و خودنمایی.
 نفسش توی گوشم ها شد.

هفدهم

چیزی نگفت و من با لحن آروم‌تری گفتم:

- پیچ زدی میخوای هنر و استعداداتو به بقیه نشون بدی اشکالی نداره، اما یه کار نکن به غیرتِ منم بر بخوره.

- به غیرت بر نمیخوره که هر روز با یه دختر پلاسی زیر لحاف؟

از تغیرش خندیدم. صدای خنده‌ام رو که شنید داد زد:

- من اون موقع بچه بودم یه چرت و پرتی گفتم آقای مهران‌فر،

تازه به خودم او مدم فهمیدم سادگی کردنم چه حماقتی در پیش داره.

منه احمق نه حسی به شما دارم، نه ازتون خوشم میاد. فقط یه لطفی کن از

پیچ من گورتو گم کن. هم از اونجا هم از زندگیم.

چنگی بین موهام فرو بردم و با کلافگی و لحنی شمرده لب زدم.

- برگردایران آتی. برگرد جانِ مادرت. بیا همین جا درس بخون. جلو چشم خودمونم باش.

- مگه دارم مثل تو هرزه بازی میکنم که اینجوری بام حرف میزنی؟
- آتی...

مکت که کرد صدای فین فین دماغش رو شنیدم. حس کردم داره گریه میکنه. دلم نمیخواست آرامشش رو به هم بزنم. خدا میدونه چقدر برام عزیز و خواستنیه.
یه دختر تنها، توی کشورِ غربت و با ذهنی که به دور از آرامش روحی و جسمی به پیشرفت و کارش فکر میکنه.

نباید اعصابش رو به هم می ریختم، آتی برای گذروندن این سالهای سخت نیاز به آرامش زیادی داره که بخشی از آرامشش رو تقریباً توی این سالها با حرف زدنِ با من به دست می آورد اما با بزرگ تر شدنش انگار دنیاش هم بزرگ تر و خشن تر شده که طولی نکشیده باطنِ زشتِ من پی برد و تبدیل به آدم دیگه ای شد.

آروم و خونسرد باهاش حرف زدم:

- خودت میدونی نه ماریا نه هیچکس دیگه نمیتونن حسی که به تو دارم و از بین ببرن. موضوع منو تو چیزی نیست که با این حرف و حدیث‌ها تموم بشه، اگه قرار بود تموم بشه نه من اونموقعاً جواب تماسای تو رو میدادم نه واسم مهم بود تو پیج لعنتیت چی به بقیه نشون میدی، هر چی بود خودم نگاه می کردم یه دو تا فحش سکسی هم تو دلم بهت میدادم تموم می شد و می رفت، اما بدون وقتی اینجوری حرف میزنم حسم به تو یه چیزی هست که...

با بغض به وضوحی داد زد:

- لعنتی... کدوم حس؟ مگه حسی هم بین ما مونده؟

پوزخندی زدم.

- نمونده؟ حس ما تازه خوشو نشون داده آتنا. مرض دارم واسه دختر زن داداشم رگ میترکونم و دادو بیداد میکنم یا میرم پیجش و هک میکنم تا پستاشو وردارم؟

با گریه و لحنی عاصی آروم گفت:

- مرده شورِ حست و بېرن که هوای همه به سرش میزنه و با همه می پلکه.
تو هوسبازی، به قولِ مامانم به آدمای هوسبازم نباید دوزار اعتماد کرد.

تماس رو قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم. دیوونه نداشت من
حرف بزنم.

حسی نمونده لعنتی؟ حسی نمونده که من دارم خودم رو جرواجر
میکنم برات؟

xx



شلوغی خونه مثل آواری روی سرم ریخت. همین
 امروزی که حتی حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم.
 همه سرو صدا می کردن و هر کی یه طرف می چرخید.
 یزدان هم مستاصل کنار ایستاده بود و نگاه می کرد.
 بی سرو صدا رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم و برگشتم.
 جلوتر که رفتم دیدم آوا ساکش رو جمع کرده.
 از اتاق بیرون اومد ساک رو کناری گذاشت و نشست
 جلوی پای آرامش تا لباسش رو تنش کنه.
 نگاهی به یزدان کردم و اشاره کردم "یعنی چی شده؟"
 دستش رو تکونی داد و اونو توی صورتش برد و با کلافگی به صورتش
 دستی کشید. رو به آوا گفت :
 - حالا نمیشد ماما رو بیارید همینجا.
 آوا در حالیکه داشت دکمه های لباس عروسی آرامش رو می بست
 نگاهش کرد و گفت :

- مریضه بهش بگم تو پاشو بیا اینجا؟

- چی شده؟

یزدان نفسش رو با پوفی بیرون داد.

- ماما یکم کسالت داره بچه‌ها دارن میرن اون حیاط.

- بدنباشه. چشمه مگه؟

آوا یهو سر آرامش تشر زد:

- تو که میبینی من عجله دارم بذار دکمه‌ها تو ببندم هی وول میخوری.

نگاهم به سمت دست‌هاش رفتن که از استرس و عصبانیت می لرزیدن.

چمباته زدم کنارش و گفتم:

- من دکمه‌هاشو میبندم تو به کارای دیگه ت برس.

آوا نگاهم کرد و علیرغم عصبانیتش از من لبخندگی زد و بلند شد.

- مرسی.

یزدان هم تکیه‌اش رو از دیوارِ مقابل گرفت و راه افتاد پشت سرش و

رفتن توی اتاق.

هیجدهم



صداش به گوشم میرسید که داشت می گفت:



- من بیشتر یه روز نمیتونم تحمل کن آوا، نینمتون دق میکنم. برو پیش ماما ببین چطوره، اگه روبه راه تر شده میاریمش همینجا مراقبش هم هستیم.

- بذار برم فعلا. خودمم نمیدونم چش شده یزدان. دیشب که از اینجا رفت خوب بود.

- خودتو کنترل کن عزیزم، حتما یه کسالت جزیه.

- خدا کنه همین باشه که میگی. دلم مثل سیرو سرکه داره میجوشه.

- چیزیش نبوده که اینجوری خودتو باختی. بیا، بیا قربونت برم. اینجوری رنگ می بازی من داغون میشما.

صداشون رو شنیده گرفتم. حتما داشت یه کاری می کرد تا آرامش زنش

رو بهش برگردونه. حس موزیانه ای به مغزم چنگ می زدو

دلشوره ی بدی برای حالِ ماما گرفته بودم. یاد پریشب افتادم که داشت روی سینه اش روماساژ می داد.

سرم رو به سرعت تکون دادم. احتمالا همون درد معده باشه که امون

آدم رو میبره. چیزی دیگه ای هم نباید باشه.

لباس آرامش رو بستم و به روش لبخندی زدم. باز اون عروسکِ
موفر فروی زشتش رو توی بغلش گرفته بود.

- داری پیشِ ماما ؟

- آره.

- اونجا که رفتی اذیتش نکنیا. حالش زیاد خوب نیست.

- مگه تو نمیای عمو ؟

- نه من فعلا نمیام. شما اول برید بعد منم میام.

آوا و یزدان از توی اتاق بیرون اومدن.

آوا گفت :

- پوشیدیش یوسف ؟

- آره.

بلندشدم و ایستادم. یزدان هم لباس هاش رو پوشیده بود. حتما

می خواست خودش برسونتشون.

آوا دادزد:

- پویا کجایی پس ؟ بیا دیگه.

یزدان به سمت در رفت و سویچ ماشینش رو از روی جا
کلیدی برداشت و به من نگاه کرد.

- بچه هارو میرسونم یه دو سه ساعتی میمونم اونجا اگه حالش بهتر
شد جمع می کنیم میایم.

سرم رو تکون داد. فعلا ای گفت و در رو باز کرد و بیرون رفت.

پویا هم از پله ها به سرعت پایین اومد.

آوا دست آرامش رو گرفت و ساک بزرگی از لباس ها و وسایل
آرامش هم توی اون یکی دستش بود. به طرفش رفتم و ساک رو از
دستش گرفتم.

- بده من برات میارمش.

ساک رو بهم داد ولی چشمش تغییر خاصی داشتن
که نگاه نکرده هم میدونستم برای چیه.

ساک خودش رو هم برداشتم و همراهشون رفتم بیرون.

ساک‌هارو عقب‌ماشینِ یزدان گذاشتم و کنار ایستادم
موقعی که آرامش رو نشوند روی صندلی مخصوصش و در رو بست
او مدبه طرفم و آروم گفت :

- الان جاش نیست که باهات بحث کنم میبینی که حالم چطوریه، اما
ازت خواهش کرده بودم کاری به کارِ آتنام نداشته باشی. اوضاع رو براش
سخت تر از این نکن یوسف.

بدون اینکه جوابی بهش بدم از کنارش رد شدم و در جلو رو براش باز
کردم.

- بیا بشین، انقدرم الکی حرص نخور، ایشالا میری میبینی مامانت
حالش خوبه.

کدورت و دلخوریش رو کنار گذاشت و مانتوی جلوبازش رو
برای نشستن جمع کرد و از ته دل گفت :

- ایشالا.

وقتی نشست در ماشین رو بستم و خم شدم توی پنجره و رو به یزدان
گفتم:

- کاری چیزی داشتن بهم زنگ بزن.

با سگرمه‌های درهمش سرش رو تگون دادو دستش رو به علامت
خدا حافظی از روی فرمون کمی بالا برد.

هیچوقت طاقت دوری آوارو نداشته و طی این سال‌ها اجازه نداده آوا
حتی یک روزم ازش جدا بخوابه.

مطمئنم این شرایط پیش اومده از همه بیشتر برای یزدان سخت
خواهد بود و امیدوارم همه چیز دوباره برگرده مثل سابق و ماما با حال
خوبی کنارمون باشه.

xxx



نوزدهم



تا شب خبری از یزدان و آوا نشد.

دل‌نگرون به یزدان زنگ زدم و وقتی جواب داد پرسیدم:



- رفتی خبر بدیا. چی شد پس؟ بهتره؟

نفسش رو سنگین و کلافه توی گوشی بیرون داد:

- تنش کرخت شده، نمی دونم چشه. چندروزه شکمش کار نکرده. آوا

زنگ زده به یکی از دکترای بیمارستانشون، اومدیه سری دارو نوشت

واسش و رفت.

- الان حالش چطوره؟

- نمی دونم. خودش که چیزی نمی گه انگار روش نیست جلوی من

حرف بزنه. آرامش خیلی تو دست و پاشونه، آوا می خواد بمونه اینجا،

احتمالا آرامش و بردارم پیام خونه تا بینم چی پیش می آد.

- خب مامارو بیار اینجا.

پوفی که کشید سنگین و عصبی بود.

- نمی تونه. بهش گفتم می گه حال ندارم جم بخورم.

- باشه دادش، مزاحمت نمی شم اگه کاری چیزی داشتی بهم بگو.

تماس رو قطع کردم و چشمم افتاد به پیامی از آتنا.

"تا فردا پیجمو درست می‌کنم بعد دوس دارم ببینم تو چی کار می‌خواهی بکنی؟"

براش تایپ کردم.

"یه راهی پیدا می‌کنم که دوباره جلو تو بگیرم. تا الان سه تا از پستاتو پاک کردم دیدی که..."

بلافاصله جواب داد:

"بازم می‌زنمشون تو پیجم، چندتا پست جدیدم دارم اونارو هم می‌زنم. می‌فرستم ببینیشون. ببین خوشه می‌آد؟ می‌تونن خوب جلب توجه کنن یا نه؟"

داشت حرص من و در می‌آورد به جای اینکه ازش دلگیر بشم خنده‌ام گرفت و براش نوشتم.

"بفرست عزیزم! بفرست.."



چندتا عکس دلبر و شیک از خودش فرستاد. دوتاشون حالتی بودن
که انگار شورت و سوتین پاشه؛ انقدری که لباس‌ها کوتاه و تنگ و
سکسی بود.

دلم برای بدن تمیز و فابریکش خیلی خیلی رفت. محاله اون پیج رو بهش
برگردونم که این عکس‌ها رو بزنه توی دید عموم.
با حرص و عطشی که از دیدن زیبایی‌هاش توی تنم فوران کرد براش
نوشتم:

"آتی جان عزیزم لخت شدن جلوی دیگران کلاس نداره، چرا دوس
داری همه سرو بدن تو ببینن؟"

پیام رو سند کردم و رفتم سراغ بار کوچیکی که توی انبار بود و
مشروب‌های یزدان اونجا مخفی بودن.

آوا بخاطر پویا و آرامش، همه رو از توی خونه جمع کرد و گذاشت
توی قفسه و مخفی‌شون کرد توی انبار.

زندگی با زن‌های غرغرو این بدختی‌هارو هم‌داره.

یکی از شیشه‌هارو برداشتم و با یه پیک کوچیک، برگشتم توی نشیمن.

شیشه و پیک رو روی میز گذاشتم.

پخش صوتی رو هم روشن کردم تا سروصدای آهنگی کنار

خودم توی خونه باشه.

بعد از فوت مامان بابا و شادی از تنهایی و خلوت و سکوتِ

خونه بیزارم.

دلم می‌خوادهمیشه در حدهمین آهنگم که شده صدایی کنار گوشم باشه تا

حس نکنم تنهام.

گوشیم رو برداشتم و پیکم رو پر کردم و برای آتی نوشتم.

"الان تنهام تو خونه، جات خالی یه شیشه هم کنارمه می‌خوام به یاد تو

خالیش کنم، آهنگم گذاشتم، خلاصه که همه چی جور، الا تو..."

سندزدم و پیک اول رو خوردم.

جوابی برای پیامم نداد. حس بدی از جواب ندادنش گرفتم و براش
نوشتتم:

"تو که می دونی من چقدر از تنهایی بدم می آید، تا الانم تنهاایمون رو با
هم پر کردیم."

تا فرستادم سریع پیامی ازش اومد.

"تنهاییه تورو ماریا جون پر می کنه"

لبخند زدم و به پیامش خیره موندم.

حسادتِ تو شیرین ترین قسمتِ این احساسه، کوچولوی غرغروم.

نوشتتم:

"خب اگه می خوای بقیه پر نکنن باهام حرف بزن، بهم زنگ بزن، بذار
بینمت، یا اصلاً برگرد بیا، رفتنت واسه این بود که احساسِ واقعیتو پیدا
کنی، پیداش کردی دیگه، هم تو هم من، فکر
نمی کنی بهتره دیگه برگردی؟"

جوابی برای این پیام هم نداد. پیک بعدی رو خوردم و با آهنگ
زمزمه کردم:

- "یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی

ما تو هر زمینه ای می کنیم پیشروی

حالا که حرف دل حرفشو می شنوی

تو می خوای بشکونی خب باشه می شکنیم"

مکش که توی جواب دادن طولانی شد دوباره نوشتم:

"می خوام ببینمت، زنگ بزنی؟"

با پرویی برام نوشت:

"فقط خفه شو یوسف، خفه شو."

ابروهام رو بالا دادم. گستاخ وحشی!

بی حواس و تحت تاثیر الکلی که وارد خونم شده بود نوشتم:

"خفه شم؟ تو خار منو سرویس کردی دختر آوا، بعدمی گی خفه شو؟
چرا؟ چون بهت می گم این کارهای چیپ و بی کلاس رو انجام نده؟
چون غیرتم نمی ذاره تورو اونجوری که خودم دوس دارم ببینم، بقیه ببینن؟
چون رگ دارم؟ چون بدم می آداز این لُختی گری هات؟ چون رو
بدنت حساسم؟ چون دلم می خواد دهنِ اونی که برات کامنت می زنه رو
صاف کنم؟ من و چطوری شناختی آتی؟ بعد چند سال این شناخت و
عشقت بود؟

سند زدم و منتظر جواب نشستم. جواب نیومد، نیومد و من با حرص
پیک پیک پر می کردم و بالا می زدم تا اینکه فرستاد:

"کارهای خودت چیپ و بی کلاس نیست که عکس های سکسی تو با
دخترهای دیگه پست می کنی؟ من هنر دارم از ورزش و رقصیدنم پست
می ذارم، هنر تو چیه؟ دور زدنِ ناموس های مردم و شیر کردنشون تو



فضای مجازی تا مثلاً بگی خیلی باکلاسی که همش دختر دوروبرته و
تندتندسکس داری؟"

بیستم

ROMANZO

تم داغ شد. همچین پاتکی اون قدر سنگین و دردناک بود که نفسم رو بند آورد. در مقابل وقاحت کارم عذر خواهی بی فایده ست و می دونم آتی هر چی بگه حق داره، اصلا این آتیش رو من به پا کردم، که ته رابطه مون به اینجا رسید.

جایی که آتی داره وانمود می کنه از من بیزاره و بخاطر حماقتم می خواد پا روی قلب و احساسش بذاره.

پیک زدم، دوباره و دوباره و دوباره و حماقتم رو با نهیب زدن های پی در پی که به خودم می دادم توی سرم می زدم.

آتی راست می گه بد داریم تا بد. اصلا از شر کردن اون عکس چه هدفی داشتم.

آتی رو بسوزونم؟ رابطه مون رو سروسامون بدم؟ پیج اونو پاک کنم؟ یا خودم رو خراب کنم توی چشم آتی، آوا و یزدان و وفاداری و عشقی که یه روز منو آتی بهش قسم خورده بودیم!!!

xxx

ماما رو آورده بودن اینجا. طبق پیش بینیم یزدان به دو روز
 نرسیده نتونست تحمل کنه آوا و بچه ها ازش دور باشن و برشون
 داشت آوردشون به این خونه.

پرستاری تمام وقتش به عهده آوا بود و آوا برای انجام هیچ کاری دریغ
 نمی کرد، و دلسوزانه وقتش رو در اختیارِ ماما و کارهای خونه و بچه ها
 می داشت..

من و یزدان هم کم و بیش و تا جایی که از عهده ی انجام کاری بر
 می اومدیم توی کارهای خونه کمکش می کردیم.
 بعد از اون شبی که منو آتی به هم پیام می دادیم دیگه خبری ازش نداشتم.



خودش هم دیگه پیگیر پیج و چیزهای مربوط به اون نشد.
می دونستم داره کارهای پس گرفتنش رو انجام می ده و حداقل تا دوروز
دیگه پیجش به خودش برمی گرده.

این مدتی که پیجش دستم بود دو سه بار قصد کردم تمام عکس هاش رو
پاک کنم و برای فالورهایش استوری بذارم، صاحب این پیج ازدواج
کرده و دیگه فعالیتی توی اینستا نخواهد داشت،
ولی وقتی به آدم حسابی های توی پیجش نگاه می کردم، اون دسته از
دوست هاش که توی خارج بودن و کامنت هاشون همه با تحسین و
شوق و استقبال برای بهتر دیده شدنش بود؛ دست و پاهاش رو می بستن
تا اقدام ناشایستی انجام ندن تا اعتبارش رو زیر سوال ببرم.
درسته برای دختری مثل آتنا که الان خارج از کشوره و یه جورایی با
فرهنگ اون ها پیش می ره این مدل زندگی کردن و نشون دادن خودش
به بقیه براش عادی و بی منظوره، ولی برای منی که اون رو از اینجا
می بینم و افرادی که توی این کشورن و دنبال کننده هاش هستن و
می تونن از دید و نظر دیگه ای به اندام و زیبایی هاش نگاه کنن این
یه موضوع سخت و آزاردهنده ست.



چون از یه طرف با غیرتم دست و پنجه نرم می‌کنم و از طرف
دیگه طرفم دختری هست که تمام کار و تحصیل و زندگیش در حال
حاضر توی خارجه و نمی‌دونه با لجبازی هاش و پستایی که به اشتراک
می‌ذاره هر روز دست غیرتم رو می‌گیره و من و وسط این نمایش و
بازی می‌ندازه که تحمل دیدنشون از نگاه یه غریبه‌ی نانجیب و
چشم‌دریده چقدر سخته برام.

توی آشپزخونه بودم و داشتم کمک آوا می‌کردم. حداقل کاری که از
دستم برمی‌اومد درست کردن یه سالاد شیرازی بود.
پوست خیارهارو گرفتم تا ریز ریزشون کنم. یادش بخیر،
شادی همیشه روی نگینی کردن خیار گوجه‌ها برای سالاد حساس بود و
بیشتر مواقع خودش این کارو انجام می‌داد و من و یزدان برای دقتش
چقدر بهش تیکه می‌نداختم و مسخره‌اش می‌کردیم.

یزدان آرامش رو توی بغلش گرفته بود و وارد آشپزخونه شد.

به آوا که داشت غذا رو آماده می کرد گفت:

- آرام باید حموم کنه آوا، وقت داری؟

تا اونجایی که من یادمه صبح آرام رو حموم کرده بود. حتما گندو افتضاح جدیدی به سرو وضعش زده. نگاهش کردم که ببینم چه خبره...

اوهشت؛ این ماژیک مسخره رو از کجا برداشته و تمام سرو وضع و لباس هاش رو به گند کشیده؟!

آوا هنوز نگاهش نکرده بود، داشت غذا رو هم می زدو با حرص و خستگی گفت :

- صبح حموم کرده یزدان، اگه لباساشو کثیف کرده عوضشون کن یه لباس تمیز تنش کن. من دستم بنده عزیزم.

یزدان به من چشمکی زدو هر دو لب هامون رو محکم روی هم فشردیم تا نزنیم زیر خنده.

- تو یه نگاه بهش بنداز.

آوا سرش رو پیچیده سمتشون و تا چشمش به آرام افتاد که خودش رو
لوس و مچاله توی بغل یزدان جمع کرده بود لبش رو با حرص گزید و
توپید:

- ماژیک از کجا آوردی که سرو شکلتو به این روز انداختی؟

آرامش نگاهش رو پایین انداخت و با لب‌های غنچه شده اش
آروم لب زد:

- ببخشید مامان.

آوا زیر لب غرزد:

- از صبح تا شب خنگ می زنه به در و دیوار و تخت و لباساش.
بعد می گه ببخشید.

ملاقه رو از ظرف خورشت درآورد و به یزدان گفت:

- بیا چک کن اگه ترشیش کمه یکم دیگه بهش رب انار اضافه کن، تا
ببرم حمومش بدم.

یزدان آرامش رو پایین گذاشت و لپش رو بوسه ای زد:

- دیگه از این بازی‌ها نکن بابایی باشه؟ بین مامان با این
خستگی مجبوره دوباره حمومت کنه.

بیست و یک

ROMANZO

آرامش با لحنی معترض جواب داد:

- منم از حموم کردن خسته شدم بابا، هر روز حموم می کنم.

آوا غر زد:

- از بس کار خرابی می کنی.

هر دو زدیم زیر خنده. آوا چپ چپ نگاهمون کرد که یزدان سرش رو

خم کرد و بوسه ای روی موهایش زد و گفت:

- این بچه نفس نمیداره واسه تو یه ذره استراحت کنی.

آوا لبخندی زد و دست آرامش رو گرفت و بیرون رفتن.

یزدان با خنده گفت:

- همش بیست سانت قدداره اما با کارای زیادش پوست زخم و

کند پدر سوخته.

- تخم دوزرده ی خود ته دیگه. کاری که با عجله باشه همین می شه،

شده یه وحشیه شیطون مثل خودت.

به طرف اجاق گاز رفت و سر بحث رو باهام باز کرد.

- اوضاع کارخونه امروز چطور بود؟

- خوب. مثل همیشه.

چیزی یادم اومد و نگاهش کردم.

- راستی؟

کمی برگشت به سمتم. خیلی آروم گفتم:

- ترنم امروز اومده بود کارخونه.

اخم تندی کرد و پیچید به سمت اجاق گاز.

- لابد طبق معمول واسه رضایت گرفتن باباش اومده.

لبهام رو قوسی دادم.

- آره خب. منم جوابش کردم رفتم تو اتاقم، اونم پشت سرم اومد داخل.

برگشت و زل زده بهم. شونه‌ای بالا دادم.

- خودت که می‌دونی من روابطمو با همه کس به اشتراک نمی‌ذارم،

خصوصا این که هم از تو بره می‌خوره هم از آخور. یادته سر جریان مامان

بابا چطوری مثل زالو خودشو باباش چسبیدن به تو تا کارخونه رو
چنگت در بیارن؟

سرش رو تکونی دادو با اخم گفت:

- خب؟

نیشخندی زدم.

- تو رو که حریف نشده اومده خودشو بچسبونه به من.

- تو چی کارش کردی؟ بش دست زدی؟

اخم تندی کردم.

- شوخیت گرفته؟ با سگ بخوابم بهتره تا با اون کثافت. هنوز
یادم نرفته افتضاح خودش و باباش و سر اون معامله ی خارجکی.

- چی بهش گفתי پس؟

- دستشو گرفتم وسط همه کارمندها انداختمش از اتاق بیرون،

گفتم اگه یه بار دیگه اینجا پیداش بشه می فرستمش

اونجایی که عرب نی انداخت.

تک خنده‌ای زدو با خیال آسوده‌ای پیچیدو خورشید رو هم زد.

اما از تصور و رفتارش حرصم گرفته بود که گفتم:

- تو هم فکر می‌کنی من ان قدر آشغال‌م که هر زنی پا بده سریع می‌برمش
تو تخت؟

- از آتی خبر داری؟

بی‌شرف، می‌خواست از دلم در بیاره که بحث رو
کشید به قسمتی که قلبم حتی برای اسمش هم ضربان می‌گرفت.
- به مرحمت شما زیاد خبر ندارم.
کوتاه خندید.

- با هک کردن پیچش به کجا رسیدی؟

- هیچ. به تف ته‌سقم.

خندید و مزه‌ی غذا رو گرفت و بعد آروم گفت:

- خدا کنه حالِ ماما خوب بشه. خیلی نگرانشم.

- منم واسش نگرانم. از همه بیشتر واسه آوا نگرانم. جونش به ماما بنده.

- تمرکزش کامل ریخته به هم. اون قدر ناراحته که نمی شه دو
کلوم باهاش حرف بزنم. فکرش درگیر ماماست.

- چرا نبردیتش یه دکتر خوب که بفهمین مشکلش چیه؟
بزگشت به سمتم و نگاهش رو دوخت به من.

- باید بره حتما یه چکاب کلی بده. دکتر احتمال یه توده تو روده ی بزرگ
رو می ده.

یکه خورده نگاهش کردم.

- یعنی سرطان؟

دست هاش رو به اطراف تگون داد.

- نمی دونم. فعلا باید این داروها رو مصرف کنه، دو سه روز
دیگه می بریمش واسه آزمایش و کارهای دیگه ش تا بفهمیم چشه.

- علی خبر نداره هنوز؟

آهی کشید و گفت:

- آوا می گه نگیم بهشون، تازه رفتن مسافرت، مسافرتشون
خراب نشه هول کنن تو جاده ها بیان.

خیار آخر رو هم برش برش کردم ولی تا اینو گفت نگاهش کردم و
گفتم:

- ولی به نظرم بگیم بهشون. اونام کنارش باشن بهتره. هزار اتفاقه.

- هیس من نمی خوام به اون اتفاقات فکر کنم یوسف.

- آدمیه دیگه...

- خفه یوسف، خفه.

به طرف سینک رفت و از بالا یه لیوان برداشت و گفت:

- یه لحظه آرامش آوارو به دنیا نمی دم. اگه خدایی نکرده ماما طوریش
بشه زندگی مون می ره رو هوا.

- آوا زن قوی ایه یزدان.

لیوان آبرو نخورده میون دستش نگه داشت و نگاهم کرد.

- تو این مورد اصلاً شک ندارم.

شونه‌ای بالا دادم:

- خب پس چی می‌گی؟

- نگرانِ روحیه‌شم، نگرانِ حالشم، نگرانِ خنده‌هاشم، نگرانِ غمی که بعداً از نبود ماما می‌افته‌رو دوشش و تمومی نداره. شبی نیست که از نبود آتی نرنجه و غصه نخوره، این نگرانی هم بیاد تا ابد بار بندازه‌رو دوشش؟

- به نظرت به آتی بگیم؟

نگاهم کرد، نگاهم کرد و لب‌هاش رو جلو داد و چونه‌اش رو بالا کشید.

- آوا می‌گه تا مطمئن نشدیم ماما چشمه چیزی بهش نگیم. ولی اگه می‌خوای بگی خودت بهش بگو.

بیست و دو



صدای بغض دارش، با پژواک دردناکی توی گوشم نشست.

- داری دروغ می‌گی، که منو مجبور کنی برگردم؟

صحبت در مورد این موضوع خلق منو هم‌تنگ کرده بود. بی‌امان
به موهام چنگ زدم و همه‌رو عقب‌روندم.

- نه. چندروز پیش جواب آزمایشش او مددکتر تایید کرده یه غده تو روده اش که باید عمل شه.

- دروغ می گی!

پوفی کشیدم و گفتم:

- اگه به حرفای من شک داری؛ زنگ بزن مامانت از خودش پرس.

- یوسف؟

نالهاش امان از کفم برد.

- جانم؟

- می دونی اگه دروغ بگی تا قیام قیامت حتی نگاهتم نمی کنم؟

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم. موضوع مامای عزیز

چیزی نبود که بخوام با استفاده از دروغ اون به برگشتن آتی فکر کنم.

- گفتن این موضوع واسه خودم سخت بود، یزدان گفت بهت بگم.

مکث کردو با ناله ای از بغض و گریه گفت:

- این یعنی راست راستکی مریضه؟

چیزی نگفتم. با بغض ادامه داد:

- اگه این طوره چرا ماما چیزی بهم نگفت؟

- آوا نمی خواد بهت بگه، ماما ازش خواسته بهت نگو. آوا

خودشم نمی خواد تورو درگیر این ماجرا بکنه.

- نمی خواستن بهم بگو؟! وای، حالِ ماما بده بعدمی خوان ازم پنهونش کنن؟ خدایا.

- فکر کنم آوا بفهمه بهت گفتم دعوا مکنه.

- آخرای اکبر امتحانات تموم می شه بعد با اولین پرواز می آم اونجا.

- واقعا؟

قبل از اینکه سوال من و بشنوه تماس رو قطع کرد.

خبر خوشی بود. اون قدر خوش که انگار یه شیشه شراب مرلوت سر کشیدم.

لبخند زدم و از جا بلند شدم.

کنار آرامش که بساط عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌هاش رو پهن کرده بود،
ایستادم و خم شدم و لپش رو با حس و حال سرمستی بوسیدم و
رفتم بالا تا لباس‌هام رو پوشیدم و برم به نمایشگاه.

امروز قرار بود تابلوهایی زیادی به دستم برسه و باید معامله شون می کردم.
حالا که قراره آتی برگرده باید قشنگ‌ترین تابلو رو برای پیشکش براش
کنار بذارم.

مثل اون روزی که یزدان قشنگ‌ترین تابلوی گالریم رو برای مادرش
هدیه فرستاد.

همون که هر بار از کنار پذیرایی می گذرم چشمم بهش می افته و به عشق
پر حرارتشون لبخند می زنم.

از پله‌ها بالا رفتم و عبور فکری از سرم جرقه‌ای از خوش حالی رو در
من بوجود آورد.

حلقه، حلقه، باید فکر خریدن حلقه باشم.

شاخ مجازی قراره مال من بشه. من...

خنده‌ای مستانه کردم و بالا رفتم...

XXXX

به اسم آوا روی گوشیم نگاه کردم و دستم رو جلوی «براتی» که داشت در
موردکارِ تابلوها و نقششون حرف می زد بالا بردم و با عذرخواهی از
جا بلند شدم.

تماس رو وصل کردم و پشت پنجره ایستادم.

- جانم؟

- کجایی؟

- نمایشگاه. چطور مگه؟

- همون جا باش دارم می آم.



به گوشی نگاهی انداختم و پوز خند زدم.

پس بگو آتی سرِ کدوم مادر مرده‌ای رفته، که یهو گوشی رو قطع می‌کنه!
برگشتم پشت و میز نشستم.

- ببخشید... ادامه بدید لطفا.

- عرض کردم خدمتتون آقای مهران فر این تابلوها ارزششون خیلی بالاست، دیروز قرار بودیه سرپاشو بفرستیم چین، دفعه‌ی قبل استقبال پرشوری از آثار داشتن ولی چون آقای زال پور پسندیدن و آوازه‌ی اینجا هم زیاده گوشمون رسیده گفتیم بیاریم همین جا. قدرِ اثرِ ایرانی رو فقط یه ایرانی می‌فهمه.

- اگه مشتری شونو داشتن؛ پول خوبی هم بابتشون می‌دادن چرا آوردنشون اینجا؟

نگاهی به دستیارش انداخت و من منی کرد که سریع گفتم:

- همین الان گفتم سری قبل فروختی به چین، خیلیم استقبال کردن، پولی خوبی هم دادن!

- خب آره، ولی دیروز ما اومدیم اینجا آقای زال پور همه رو دیدن؛
تایید کردن گفتن فردا بیاریم شما هم ببینین مهر تایید خریدو بزنین،
وقتی مشتری شون اینجا هست چرا بدیم به یه کشورِ غریبه!!

نیشخندی زدم. بازار گرمی می کنی واسه من دیوث!

می خوای بندازی به من چین چین می کنی؟

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم با آروم ترین لحن و کنترل
شده حرف بزنم.

- خریدار نیستم آقای براتی. بفرمایید.

دستیارش تیز شدتوی صورتم و با لحنی گزنده گفت:

- مارو مسخره کردی آقای مهران فر؟ شما یه نگاه به این کار بنداز، کل
گالریت همچین نقش و نمایی نداره که این کارهارو مفت داریم حراج
می زنیم.

تکیه زدم به صندلیم و خونسردنگاهش کردم.

- می تونی حراج نزنی!



نگاهی به هم کردن. تیکه انداختم:

- سرِ معامله با من باید حواست باشه الکی بازار گرمی و تعریف و
تمجید نکنی رو جنست، اگه زال پور پسندیده و گفته بیار، مطمئن باش
نظر منم همونه و پسندیدم و تو امروز او مدی که جنس و تحویل
بدی پول تو بزنی جیب، می خوای نرخ بالا بدی نگو دادم چین، دادم دبی،

دادم کویت یا دادم این ور اون ور، جنسم اعلاست. با نرخ
توافقی مخالفی خب باش، جنس تو وردار ببر جای دیگه بنداز تو
پاچه شون. یا ببر بده به همون چین که پول خوب تحویل دادن. من
خریدار نیستم بفرومایید.

دستم رو به سمت در نشونه گرفتم.

براتی دست پاچه سر جاش جا بجا شدو خود شیرینی کرد:
- من منظورم این نبود آقای مهران فر، تا حالا سعادت نشده با شما
معاله کنم منظوری نداشتم که بخوام جنسمو آب کنم یا با قیمت
بیشتری بفروشمش دارم از فروش کارم و ارزشش حرف می زنم.
از پشت نمای پرده‌ی کرکره‌ای اتاقم، ورودتندو عجله‌ای آوارو دیدم.
به پله‌های مرمر رسید جایی که تهش به اتاق من ختم می شدن.
از ظاهرش مشخص بود برای بحث شیرینی به اینجا نیومده و
می دونم چیزی اونو مجبور کرده پاش رو اینجا بذاره.
آخرین باری که اینجا اومد، شبی بود که با عصبانیت نگهش داشتم و
بعد تحویلش دادم به ناصر.

چه خاطراتی از سر گذروندیم و من یه جورایی به آوا حق می دم ازم متنفر باشه و دلش نخواد بزرگترین داشته اش رو به من بسپاره.

منی که همیشه رفتار زشتم رو بهش نشون دادم و ثابت کردم آدم مورد اعتمادی نیستم.

این تصورات که به ذهنم رجوع کردن آشفتگی رو به حدی رسوندن که حتی یک ثانیه هم تحمل بودن این دو نفر رو توی اتاقم نداشتم. اونم با وجودی که آوا داشت پله های آخر رو برای رسیدن به اتاقم بالا می اومد. رو به براتی و دستیارش مودبانه گفتم:

- ببخشید ولی من واقعا از خرید آثار تون پشیمون شدم. بهتره برید طرف معامله ی بهتری پیدا کنید. جنستون تو این گالری به فروش نمی رسه.

یه تقه به در زده شد. براتی و دستیارش به در نگاه کردن که آوا در رو باز کرد و توی آستانه ی در ایستاد و آروم گفت:

- اجازه هست؟

به رسم احترام بلند شدم.

- البته... بیا... خوش اومدی.



براتی و دستیارش هم بلندشدن تا هر چه زودتر برن.

اینجا موندشون تاثیری به حال فروش اون تابلوها و آثار به قول خودشون ارزشمندشون نداشتن.

بلندشدن و بعداز برداشتن کیف و وسایلشون دستشون رو به سمت دراز کردن.

با احترام دستم رو میون دستشون گذاشتم و گفتم:

- موفق باشین.

وقتی نزدیک در رسیدن آوا کمی خودش رو کنار کشید تا ردبشن و بعداز رفتنشون اومد داخل و در رو بست.

یه راست به طرف مبلی که کمی پیش براتی روش نشسته بود اومد و پوزخندی از تمسخر زد:

- فکر کنم بدونی چقدر از اینجا اومدن بدم می آد!

سرم رو تکون دادم.

- مثل رفتن به جهنم می مونه برات.

- دقیقا.

بدون تعارف من روی مبل نشست و کیفش رو گذاشت روی میز.

پس ظاهرا سر جنگ داره مادرزن جان عزیزم!

نشستم.

- حالا طوری شده که مجبوری شدی بیای به این جهنم!

نگاهی به دور و اطراف اتاقم انداخت و نفرت آغشته شدتوی صداش.

- اون شبی که منو تحویل ناصر دادی و به ریشم خندیدی دعا کردم اینجا با خاک یکسان بشه برات.

چیزی نگفتم. اما لحنش پریشونم کرد. تنها با همین جمله.

نگاهش رو از دور زدن به دور و اطراف گرفت و زل زده چشمام.

- تو هیچ وقت آدم خوبی نبودی. هیچ وقت...

پاهام رو آروم و با عصبانیت زیر میز تکون می دادم.

- اون روزی که تو گوشم سیلی زدی و یادته؟

ابرو هام به سرعت بالا پریدن. همین الان باید اون خاطره‌ی لعنتی یادش می‌اومد!

- می‌دونی کی و می‌گم؟

چشم‌ام رو محکم روی هم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم که گفت:

- همون موقع‌ها که به بهونه‌ی پرستاری از طلعت خانوم تو خونتون کار می‌کردم.

کلافه‌چنگی به مو هام زدم.

- بین آوا....

سریع دستش رو بالا گرفت و اجازه‌نداد حرف بزنم.

- نیومدم اینجا که بگم چرا سیلی زدی تو گوشم یا چشم دریده بودی و فلان... اومدم بگم هیچ وقت از رفتار و اخلاقت خوشم نیومد و نمی‌آد، چه اون موقع‌ها، چه الان که دارم زیر یه سقف باهات زندگی می‌کنم و جزیی از خونوادمی.

چه قدر تند و صریح نفرتش رو کوبیدتوی سرم!!!

- پس چطوری از یزدان خوست اومد؟ اونم داداش منه!

مکشی کرد.

- از اونم خوشم نمی اومد، اما عاشق شدنم دست خودم نبود.

بقی از تمسخر زدم. بی ربط می گفت و معلومه به خاطر

کینه های گذشته داره سنگ می ندازه جلوی پاهام.

اخم شدیدی کرد.

- خودت و مسخره کن.

- تو از من بدت می آد اما یزدان و تافته ی جدا بافته می بینی؟!

ببخشید حالا می شه بگی چی وادارت کرده بیای به این جهنمی که آرزو

داشتی یه روزی با خاک یکسان شه؟

- دخترم. آتی.

سرم رو تکون دادم.

- بله درست. فقط یه چیزی، تو همیشه می گی نمی خوای تو

کارای دختری دخالت کنی ولی انگار حواست نیست دم به دقیقه کشیک

رابطه شو با دوست پسرش می دی!



رگ روی پیشونیش محکم نبض گرفت. عصبانیتش رو قبلا دیده بودم و
می دونستم بخاطر عصبانیتشه که این جوری می پره.

- تو دوست پسرش نیستی، من آتی رو طوری بزرگ کردم که هیچ وقت سراغ رابطه‌های پوچ و به درد نخور این دوروزمونه نره..

- ولی کِراشش رو منه!

از جا بلند شد و دست‌هاش رو روی میز زد. خم شد و با عصبانیت گفت:

- چرا بهش گفتمی ماما حالش خوب نیست؟ می‌خواستی با این بهونه بکشونیش ایران؟

چیزی نگفتم و نگاهم به رگی بود که حالا سریع تر می‌پرید. بلند و عصبی تر توپید:

- بهت گفتم کاری به دخترم نداشته باش. بهت گفتم خوشم نمی‌آد دنبال دخترم می‌گردی. چرا دست از سرش بر نمی‌داری یوسف؟

- چون دوستش دارم.

- تو دوستش نداری. فقط یه ابزار جدید واسه لوده بازیات می‌خوای. حس خوبی به عشق و عاشقیت ندارم چون تو هم مثل خواهرتی، می‌خوای زندگی دخترمو...

با ضربه‌ی محکمی که روی میز زدم حرفش رو قطع کرد.
عصبی بلندشدم و چنگم رو میون موهام فرو بردم و رفتم پشت
پنجره ایستادم. نفس گرفتم تا هوای عصبانیت از سرم بپره و رفتار
زشتی بهش نشون ندم. نفس گرفتم تا خودم رو کنترل کنم.

- برو خونه آوا.

نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- نباید به آتی می گفتم. موقع امتحاناتشه، روحیه شو ضعیف می کنی.

- دیگه وقتشه برگرده.

محکم و جدی گفت:

- تو این و تعیین نمی کنی یوسف. برگشتن یا برنگشتنش به تو
ربطی نداره.

برگشتم و از روی شونه نگاهش کردم. کیفش رو برداشته بود.

- مثل دشمن باهام حرف می زنی بعد می گی یه خونواده ایم؟!

نگاهش تار شد. مثل بغضی که بی هوا تو چشمش و گلوش
نشسته باشه.

- تو فکر می‌کنی من هنوزم ازت کینه دارم یا ازت بدم می‌آد؟
- جوابی برای گفتن نداشتم. واضح بود که ازم بدش می‌آد ولی اون سرش رو به اطراف تکون داد و نهیش کرد:
- به جونِ پویا این طور نیست. ما همه گذشته‌هامونو با هر خوب و بدی که بود ریختیم دور. اگه الانم حرفی زدم چون نگران دخترمم. آینده‌ی دخترم خیلی واسم مهمه. تو خونوادمی اما قطعاً به انداره‌ی دخترم واسم مهم نیستی! این درس و خودتم قبلاً پاس کردی. یادته؟ روزی که من و به‌ناصر تحویل دادی گفتی هر چقدرم دلت واسم بسوزه به اندازه‌ی برادرت مهم نیستم. گفتی جونِ اونو مهم‌تر از جونِ من می‌دونی. من و معامله کردی فقط به خاطر یزدان. لب‌هام رو جلو دادم و نگاهم باریک شد به صورتش و بغضش. پریشون حال دستی به شالش کشید.
- اگه بهت اطمینان بدم چی؟
- نه نه یوسف، من بچه‌هام و با سختی بزرگ کردم که شاهد آینده‌ی خوششون باشم.

می‌تونستم به جای بحث کردن و تمیزکاری روزمره‌ی کارهای آرام، الان
 تو بیمارستان مشغول کارم باشم، ولی اسقلالمو زیر پام له کردم تا وقتی در
 اختیار بچه‌م باشه، وقتی که واسه بزرگ کردن پویا و آتی ازشون
 گرفته بودم تا خرج و مخارج کافی واسه بزرگ کردنشون داشته باشم. از
 آینده‌ی بدی که در انتظارشون باشه می‌ترسم. از رفتار و
 خودخواهی طرف مقابلشون، از تویی که شاید یه روزی شبیه خواهرت
 زندگی دخیترم و سیاه کنی.
 برافروخته و عصبی غریدم:

- لعنتی تو سه ساله با یزدان زیر یه سقفی؛ روزی غلط زیادی ازش
 دیدی؟ روزی حس کردی شبیه شادی باشه؟

- یزدان فرق داره با تو.

- می‌شه بگی چه فرقی؟

- یزدان یه عاشق واقعیه. یه عاشق که هیچ وقت دل معشوقش رو
 نمی‌شکنه و کاری می‌کنه تا همیشه خوشحال نگهش داره.

نگاهش کردم و اون کیف رو روی سرشونه‌اش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

من دلِ معشوقم رو شکوندم؟ آتی رو اذیت کردم؟
 قطعا همین طوره... اون هر بار که من و با زن دیگه‌ای تصور کرده‌غرور
 و احساساتش در هم‌نوردیده و له‌شده!!!
 دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو بردم و به بیرون نگاه کردم.
 من هیچ وقت همچین حالی رو با خودم تجربه نکردم.
 هیچ وقت توی عمر در این حد دل‌تنگ کسی نبودم که وجودم برای دیدنش
 پر بکشه و دلم له‌له‌بزنه برای بودنش.
 فقط می‌خوام برگرده، برام مهم نیست چندسالشه یا چه پیشرفتی رو در
 اونجا ازش می‌گیرم، فقط می‌خوام برگرده و اون
 حرف‌های قشنگی که چندسال پیش بهم زده بود رو
 دوباره توی گوشم تکرار کنه...

xxx

بیست و پنج

ROMANZO

"آتنا"



- روند آزمایشا و درمانش به کجا رسیده؟

مامانی با خستگی دستی به صورتش کشید و آتش رو بیرون داد.

- باید عمل کنه، بعد غده رو بفرستن واسه آزمایش، اگه نشون

بده که بدخیمه باید مراحل شیمی درمانیش رو کامل کنه.

- بیچاره ماما.

مامان سرش رو تگون داد و با غم عمیقی گفت:

- مامای غم خوار مون. دلم داره ریز ریز می شه آتی، وقتی تو این حال

می بینمش آتیش می گیرم.

- می شه باهاش حرف بزنم؟

- داروهاش یه خورده قوی ان، وقتی می خورتشون باید خوب استراحت

کنه. الان خوابیده.

بغضِ توی گلوم با هر کلمه از مامان بزرگ تر می شد.

- خوب می شه مامانی. من مطمئنم. ماما قویه، قوی بودن به ما هم یاد داده.

لبخند تلخی زد.

- ماما دوست نداشت تو بفهمی، گفت بهت نگیم تا یه وقت ذهنت آشفته نشه، اما این پسر هی خل و چل یه کاره همه رو گذاشت کف دست.

- اگه یه کار خوب تو عمرش کرده فقط همینه.
لبخندی روحی زد.

- از خودت بگو. چه خبر؟ ناهار خوردی؟
سرم رو تکیه دادم و لبخند زدم.

- صبح رفتم بلیط گرفتم تا چند روز دیگه اون جام مامان. دارم و سایلمو تقریباً جمع می کنم.

مامان نفسی گرفت و گفت:

- نه آتی جان نمی خواد بیای، ماما هم راضی نیست بیای. خودم از پیشش برمی آم.

- آرامش تو دست و بالته، چطوری از پیشش بر می آی؟ من می آم که موقع عمل و جلسات شیمی درمانی ماما کنارش باشم. خوردم به تعطیلات. فعلا که درس مرس هم ندارم می آم اونجا پیشتون.

- یزدان کمکم می کنه، رزیتا هم هست آتی جان باور کن...

با حرص جیغ زدم:

- من می خوام خودم کنار ماما باشم. بعد سه سال می خوام پیام ببینمتون.

می گی نیا ماما؟ فکر می کنی نفهمیدم من و به بهونه ی کار و پیشرفت و درس اینجا نگه داشتی تا از یوسف و خیالش دور بشم؟

- نه، فقط...

- نگرانی دوباره خودمو آویزون یوسف کنم؟

مامان لب گزه ای رفت و نگاهی به اطرافش انداخت. هوفی کشید.

آروم گفتم:

- تو که گفتی اونجا نیست.

سری تکنون دادو گفت:

- آره گفتم ولی ترسیدم باز مثل اون سری عین جن بیاد بالا سرمون.
نیشخندی تلخی روی لبم نشست و با حرص موهام رو توی چنگم فشار
دادم.

- اون حالا حالاها نمی آد، خدا می دونه الان کی تو
بغلشه داره چه گوهی می خوره.

مامان اخمی کردو با جدیت گفت:

- چی کارش داری. اگه ادعا می کنی دیگه بش فکر نمی کنی پس
کاری به روابطش نداشته باش. به تو چه با کیه یا داره چه غلطی می کنه؟
یوسف همینه، از روزی که من دیدمش و می شناسمش اخلاقش
همینه، هیچ وقت عوض نمی شه، می خوای دل بدی لا اقل به یه آدم درست
دل بده که بتونی روش حساب باز کنی، نه کسی که تمام تفریحش تو
رابطه داشتن با این و اون. اون قدر بهش بی اعتمادی که مطمئنی الان
کسی تو بغلشه، مثل تمام وقتایی که...

- الکی غیبت نکنید مواخذه می شیده‌ها... من هیچ غلطی نکردم.
همین جام. آ... آ... کله‌ی آدم دروغ‌گو.

صداش هم می‌تونست تغییرات خاصی در من
به وجود بیاورد تغییراتی که با گذشت این سال‌ها حتی پرشورتر از قبل
توی وجودم انقلاب می‌کردن.

ضربان قلبم تند شد و دلم بی‌قرار بود برای دیدنش. اما الکی "ایشی"
گفتم و خودم رو بی‌تفاوت نشون دادم.

- بیا، دوباره عین جن ظاهر شد.
مامان به پشت سرش خیره بود، جایی که انگار اون رو می‌دید و من
چقدر دوست داشتم الان به جای مامانم نشسته بودم و بدون هیچ فاصله و
تکنولوژی از نزدیک تماشاش می‌کردم.

- می‌خوام قطع کنم مامان. سر فرصت دوباره بهت زنگ می‌زنم.
- آتی...

صداش اجازه نداد تماس رو ببندم.

توی لنز دوربین گوشیه مامان او مدو مثل اون دفعه گفت:

- بهت زنگ می‌زنم جواب بده. حتما!!

تاکیدی گفت و من دلم تند کوبید برای این لحنِ دستوری و پرغرورش.
حتی نمی‌تونستم با دیدنش رو ترش کنم. نگاهش
که می‌کردم ناخودآگاه تمام یخ‌های قلبم آب می‌شدن و گرما و حرارت از
وجودم ساطع می‌شد.

بی‌هوا و تصنعی اخم کردم.

- جواب نمی‌دم.

مامان عملاً هولش داد تا از جلوی لنز دوربین کنار بره.

- چه‌با دیوار حرف بزنن چه‌با تو... رو که‌رو نیست سنگِ پای قزوینه.

و بعد برای پایان دادن به تماس رو به من گفت:

- بعدا حرف می‌زنیم مادر، فعلاً خدا فظ.

تماس که قطع شد لبخند پهنی زدم و از پشت میز لپ‌تاپم بلند شدم.

باید برای رفتن آماده می شدم. رفتنی که بی صبرانه منتظر بودم فرا برسه و بعد از سه سال چشمم به خانواده ی عزیزم و عزیزی عزیزتر، بی افته که با وجود داشتش سرمای سرداین زمستون طاق فرسارو تحمل کردم.

باید برگردم و غیرتی شدنش رو از نزدیک ببینم و دلم قنج بره برای چیزهایی که تمام این مدت پشت گوشی دیدمشون و از دور تصور شون کردم.

بابد برم و بفهمم جای من دقیقا کجاست؟! کجای وجودش رو احاطه کردم که این روزها هر روز و هر روز، زمزمه مال اون بودن رو توی گوشم سر می ده!

XXXX

بیست و شش

ساک و چمدونم رو برای چک امنیتی دادم، و پیامم رو سند زدم:

- من تو فرودگاهم. دو ساعت دیگه پرواز می شه.

از گیت بازرسی که رد می شدم پیامش به دستم رسید:

- ساعت نشست پروات من فرودگام، نگران نباش.

با خوشحالی که اصلاً حد و اندازه نداشت و نیشم رو یک سره باز کرده بود برایش تایپ کردم:

- من نمی‌دونم چرا خواستی به مامان نگم ولی ترجیح می‌دم با آژانس
برم خونمون.

و خودم به دروغم نیشخندی زدم:

"اگه می‌خواستی با آژانس برگردی که ساعت دقیق پرواز تو بهش
نمی‌دادی دروغ‌گو؟"

دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر برگردم به ایران و رخت
سیاه دل‌تنگی رو از تنم در بیارم و بندازم دور.

سه سال در به‌دوری و سختی و غربت، سه سال تنهایی و دوری و
اگه یوسف نبود، اگه فضای مجازی من و سرگرم نمی‌کرد، اگه دیدن هر
روزه‌شون پشت دوربین و تکنولوژی نبود، تا الان قطعا
دیوونه شده بودم.

یاد فضای مجازی افتادم و پستی که نگه داشته بودم برای این لحظه تا شر
کنم توی پیجم.

کسی به آلمانی گفت:

- پاسپورت رو تحویل بده. باید کارت پرواز رو بگیری.

سری تکنون دادم و به طرف متصدی رفتم که مختص به ایرلاین پروازم بود.

پاسپورتم رو گرفت و مشغول کارش شد، منم از این فرصت

استفاده کردم و پست رقصیدنم رو با جورج که یکی از دوستان

صمیمی دانشگاهم بود و چندروز پیش دعوت شده بودم به مراسم پایان

تحصیلشون و اون جا با همدیگه یه دور رقص دوستانه انجام دادیم شر

کردم توی پیج و زیرش کپشن نوشتم:

- هیچ وقت تکرار نخواهی شد؛ تو رفیق روزهای سختم بودی.

و جورج رو تگ کردم زیر پست و بعد از شرکردنش؛ گوشه رو

خاموش کردم.

می خوام وقتی برسم ایران بفهمم پسره دوست داشتنی چه جوری تا الان

رگش رو بیرون می داده و تیرپ غیرت بر می داشته برام.

می خوام تمام اون حالت هارو خودم از نزدیک ببینم.

مردی که نبضِ رگ گردن و شقیقه اش برای من تکنون می خوره....

حدود بیست دقیقه‌ای زمان برد تا بالاخره کارت پروازم رو بهم دادو
دخترکِ زیبا لبخندی به روم زدو با زبان آلمانی گفت:

- سفر خوبی داشته باشید.

جوابش رو با لبخند دادم... اون قدر هیجان دارم که بی شک بهترین سفر
تاریخی عمرم خواهد بود.

xxx

چمدون و ساکم رو برداشتم و از گیت بازرسی بیرون اومدم. صف
درازی برای تحویل گرفتن چمدون‌ها تشکیل شده بود. از کنارشون
که می‌گذشتم چشمم به شیشه‌های سالن بودو قلبم تندمی کوبید، تا پشت

اون درها چهره‌ی آشنای یکی از خانواده‌م‌رو ببینم یا
چهره‌ی جذاب پسرک تخس رو.

نگاه کردم و همچنان با سرعت به طرف در سالن می‌رفتم. انگار
کسی اون جا منتظر نبود شاید هم هیجان زیادی کورم کرده بود.

نگاهم دور تا دور رو کاوید. شخصی که قرار بود سر ساعت بیاد این جا و
منتظر او مدنم باشه نیومد؛ و من هاج و واج وسط اون سالنِ بزرگ
ایستادم که یک آن دسته‌ی چمدونم از دستم کشیده شد.

نگاهم رو چرخوندم که ببینم کی این کارو کرده و بعد از سه سال قلبم مثل
مرده‌ای که دوباره زنده شده، جون گرفت و با
صدای بلندی توی سینه‌ام کوبید و نفس میون سینه‌ام حبس شد.

دست هام رو جلوی لب هام گرفتم و اشک
سمجی توی مردمک هام نشست.

نمی‌خواستم بفهمه چقدر دلتنگشم و چقدر دوست دارم الان بغلش
کنم و به جای تمام این سال‌ها و روزی که از این جا رفتم و تنها با یه بغل
زدن، بوش رو توی ریه هام حبس نگه داشتم، دلم می‌خواد دوباره عطرش
و بوی تنش رو حس کنم.



لبخندزد و صورتش... نسبت به چند سال پیش خیلی جذاب تر و
حشی شده.

یه چهره‌ی خاص و تو دل برو.

- خوش اومدی.

این سنگین رنگین حرف زدن از یوسف همیشه بی غل و راحت
بعیده.

دستش رو به طرفم دراز کرد. من بغلش رو می خواستم و حس
می کردم درست توی همین لحظه یه دنیا آرامش رو کم دارم.

لعنت به خوددار بودنی که نداشت طعم آغوشش رو بچشم و دوباره بوش
رو نفس بکشم.

فقط دستم رو توی دستش گذاشتم و با لحن سردی گفتم:

- ممنون.

نیشش هی وای می شد و دوباره می بستش. انگار اونم مثل من سرد بود و
من قبل از اینکه بفهمم علت سردیش چیه گفتم:

- گوشی تو روشن کن.

سریع یادم اومد که قبل از نشستنم توی هواپیما چه پستی گذاشته بودم.
پس بگو آقا بخاطر چی داره سرد حرف می زنه و خودش رو می گیره!!!

گوشیم رو از توی کوله ام در آوردم و بحث رو عوض کردم:

- مامان اینا نمی دونن اومدم؟

نیم نگاهی بهم کرد و ساک رو کشید و راه افتاد.

- قرار بود نگیم دیگه...

- وای، حتی یه دقیقه هم طاقت ندارم دلم می خواد هر چه زودتر
بینمشون.

- می بینشون حالا...

در رو نگه داشت برای من. ردشدم و بعد پشت سرم اومد و گفت :

- سفر چطور بود؟ خسته نشدی؟

- ای خوب بود. خستگی هم داشت.

- پس خوبه! اول بریم خونه ی من یه استراحت توپی بکن بعد می برمت
پیش مامانت و بچه ها.

ایستادم.

- خونه‌ی تو؟

با تمسخر گفتم و اون سری تکون داد.

- آره خونه‌ی من.

بیست و هفت

ROMANZO

تک خنده‌ام پر از تمسخر بود، ولی دلم قنج می‌رفت برای رفتن و دیدن
خونه‌ای که یه روزی برای خریدنش از دور تا دور و نمای داخلی و
بیرونش برام فیلم گرفت و از روی شوخی یا هر چی پروند:

- یه روزی خانم اینجا می‌شیا. حواست هست چی می‌گم؟

حرفش رو باور کردم ولی با گذشت روزها و رفتارهای جدیدش و
دیدن اون خونه توسط زن‌های دیگه، فهمیدم آدم‌ها فقط
وقتی خوشحالن حرف‌های قشنگ قشنگ می‌زنن، قولایی می‌دن که فقط
توی اون لحظه روشن وفادارن اما بعدها...

نفسم تنگ شد و قلبم به ضرب زد.

- چرا پیام خونه‌ی تو؟

شونه‌ای بالا دادو به طرف ماشینش حرکت کرد.

- هم استراحت کنی، هم اون جا رو ببینی...

ایستاد و نگاهم کرد:

- هم با هم حرف بزنیم.

ریموت ماشینش رو زد.

دلم حتی برای ماشینش هم تنگ شده بود. آخرین باری که سوارش شدم شبی بود که مامان می خواست زایمان کنه. همه هول کرده بودیم. مامان و عمو یزدان زودتر رفتن بیمارستان، پویا خونه‌ی ماما بود، منو یوسف هم تخته گاز رفتیم بیمارستانی که مامان اونجا بستری شده بود. لبخند ضایع هنوز روی لبم بود و اون قدر خوشحال بودم از دیدنش که لبخندم کنار نمی رفت.

آهسته به سمت خودش و ماشینش رفتم.

انگار این ماشین سیاه ارزشش بیشتر از منه که صاحب لعتیش طی این چند سال بهش وفادار بوده و ماشین دیگه‌ای جایگزینش نکرده!

کنار ایستادم و گفتم:

- اگه می تونی منو ببر خونه مون اگر نمی تونی وسایلمو بذار به آژانس می گم برسونتم.

بی توجه به من صندوق عقب رو باز کرد و چمدون و ساکم رو داخل ماشین گذاشت.

- وزنشون که خیلی سنگینه. سوغاتی چی آوردی برام؟

سوغاتی که خریدم براش ولی حالا حالاها بهش نمی دم. چیزی نگفتم. آروم خندید و در صندوق عقب رو بست.

برگشت به سمتم، خوب نگاهم کرد و توی دلم زلزله ای بزرگی به پا شد.

تم گر گرفت و دستپاچه شدم که چیزی بگم اما اون سریع دستم رو گرفت و گفت:

- با اون چیزایی که تو پستات می ذاری خیلی فرق داری.

ابرویی بالا دادم.

- اینجا خود خودتی. خبری از اون دختری که سعی داره خودنمایی کنه یا

خودش و به همه نشون بده تا لایک خورش بالا بره نیست.

در ماشین رو باز کرد. قلبم سخت کوبید.

اشاره زد:

- بشین.

نشستم و اون جمله اش رو به زبون شیطننت باری کامل کرد.

- خوشگل شدی، شیطون بلا شدی، آتیش پاره شدی.

مکشی کردو به چشمام خیره شد.

- خیلیم پیچ و مهره بستی به خودت که نشه حالا حالاها بازت کرد.

اخمی کردم.

- آره خب پیچ و مهره هام زیادی سفتن، من مثل ماریاجونت و

بقیه دم دستی نیستم برات که راحت پا بدم.

خم شدتوی صورتم. چه عطر خوش بویی زده. چه نفس

خوش بویی هم داره.

- پا بدی به چی مثلاً؟

از این نزدیکی نفس کم آوردم. جالبه؛ منی که توی چشم هزاران نفر

کلیپ می سازم و شر می کنم و ککم برای نگاه کسی نگزیده، منی که انقدر

توی تب و تاب و حس دیدنش بودم که برسم اینجا و رخ در رخ،

چشم در چشم، نگاه وحشی و بی قرارش رو ببینم، حالایی که مقابلشم و

عطر نفس‌هاش رو لمس می‌کنم، خودم رو در حدی ناچیز و
 کم می‌بینم که ازش خجالت می‌کشم و برای حرف زدن تیق می‌زنم.
 نگاهم رو ازش گرفتم و رو به رو زل زدم.
 - بیا من و برسون خونه.

دستش طرف راست صورتم نشست. داغ شدم و صورتم رو به سمتش
 پیچیدم.

سرش رو آروم به طرفین تگون داد:

- اول جواب مو بده. پا بدی به چی؟

پوزخندی زدم تا درون ملتهبم رو کمی آروم کنم.

- من نه ماریام، نه اون کتلتای گندیده‌ای که دور و برت ریختن.

اگه اینجام بخاطر ماماست. تو هم لطف کن تا مدتی که اینجام دور و
 برم نباشی.

- تا مدتی که اینجایی؟

سرم رو که تگون داد با صدای جذابی خندید و به آسمون نگاه کرد.

- وای، خدا پشمام ریخت.

ایشی کردم.

- زهرمار.

هر هری از خنده و تمسخر زدو با انگشتش روی نوک دماغم ضربه زدو گفت:

- خودت داری می گی نه ماریایی نه اون کتلتای گندیده. اصلا همه اینارو سوخته حساب کن. کتلت و خوب او مدی. ولی...

چشمکی زدو دستش رو به حالت در آغوش گرفتم، باز کرد:

- فقط خودت و عشقه الهه ی من. بیا اینجا.

چشمکش دلم رو زیرو رو کرد. خودداریم تا همین جا کفایت کرده بود.

با همین یه کلمه و منی که چسبونده بود به ته جمله اش کافی بود تا به ساز

دلم برقصم و بخوام توی آغوشش حل بشم، اما همین

که خواستم لبخند بزنم و جلو برم، گوشیش زنگ خورد.

کنارم روی کنسول بود، برگشتم و اسم نحسِ ماریارو روش دیدم و

تمام حس و حالِ خوشم دود شد و به هوا رفت.

طعنہ زدم:

- الہی اصلیت دارہ زنگ می زنہ.

بیست و ہشت



پوزخندی زدم و نگاہ ازش گرفتم کہ زیر لب گفت:

- تف تو این شانس. الهه چیه! جن بو داده‌ست.

- هر چی هست اون قدر قابل دار و مهم بوده که تمام این مدت باهاش وقت گذروندی!

صورت‌م رو پیچوندم و حتی به خودم نهیب زدم؛ چرا نشستم توی ماشینش؟

کسی که هنوز نرسیده این جوری به سخره‌ام گرفته و تماس دوست دخترش رو به رخم می‌کشه ارزش این و نداره کنارش بشینم و تحملش کنم. اگه براش مهم بودم لااقل قبل از او مدنم تمومش می‌کرد تا حضور ماریا رو مثل یه بادزودگذر تصور کنم نه مثل یه طوفان و معضلی حل نشدنی.

- آتی، جانِ خودم، به مرگِ خودم موضوعش تموم شده‌ست، خیلی وقته باهاش کات کردم.

پوزخند تلخی زدم. اصلاً حتی از او مدنم پیشمونم کرد.

خواستم از ماشین پیاده‌شم که دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و اجازه‌نداد.

- جانِ خودم دارم جدی می‌گم. من ماریا رو خیلی وقته تموم کردم.

- برو کنار می‌خوام با آژانس برم خونه.

- حرفامو باور نداری؟

به چشمات زل زدم و محکم گفتم:

- معلومه که ندارم.

- خيله خب صبر كن.

تنه‌اش رو از کنار من داخل کشید و گوشیش رو برداشت.

تنه‌اش روی من بود و حرارت داغش رو به وضوح احساس می‌کردم.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. این آدم چی داره که خاطرات این

چندساله‌ی من و با خودش و اسمش پر کرده؟

عقب کشید و گوشی رو کنار گوشش گذاشت و دستش رو مقابل من

بالا گرفت.

- مگه نگفته بودم دیگه زنگ نزن؟ آره آره گفتم یعنی تموم شد،

یعنی دیگه زنگ نزن به من! نم‌یه می‌اینارو؟ بهت نمی‌آدحالت

نباشه دک کردن چیه!

صداش رو زمخت کردو با جدیت گفت:

- زنگ نمی زنی ماریا، زنگ نمی زنی، کفریم نکن. من تو رابطه با کس دیگه ایم، دفعه ی آخریه شمارتو می بینم رو خطم. حالیه؟
از اول تماس تا آخر نگاهش به من بودگوشی رو پایین آوردو نفس عصبیش رو بیرون داد.

- دیدی که بهت دروغ نگفتم! باهاش کات کرده بودم.

چیزی که نگفتم اشاره کرده داخل ماشین.

- درست بشین از اینجا بریم.

نشستم. در ماشین رو بست و ماشین رو دور زدو
ثانیه ای بعد کنارم بود.

نزدیکی که حالا توی این فضای در بسته هم لذت بخش بودو هم شیرین
و هم وهمی که از تابوی شکسته ام داشتم.

استارت زد. سریع گفتم:

- ببرم خونه‌ی مامانم.

حرکت کرد و فقط نیشخندش رو دیدم.

- شنیدی چی گفتم؟

نگاهم کرد.

- شنیدم.

سرم رو پیچیدم به سمت خیابون. نگاهش ذوبم می‌کرد. اونقدر حرارت

داشت که دلم می‌خواست ازش فرار کنم.

کمی که از مسیر رفتیم با لودگی گفت:

- چی شده سرت زدبری شاخِ مجاری بشی؟

- تیکه انداختن‌ها شروع شد.

آروم خندید.

- نه تیکه نمی‌ندازم برام سوال شده آخه.

- آدما می‌تونن تو هر زمینه‌ای موفق باشن و خودشونو بالا بکشن.

با یه ابروی بالا رفته جذاب نگاهم کرد و تمسخری کرد:

- عه! پس تو هر زمینه‌ای می‌شه پیشرفت کرد!

من که جنسِ پلیدش رو می‌شناختم که چی از سرش گذشته؛ زبون
به دهن گرفتم و چیزی نگفتم ولی اون تازه سوژه دستش
افتاده بود برای حرف زدن.

- پس اگه من با چندتا دختر همزمان رابطه برقرار کنم جزء پیشرفت
کاری حساب می‌شه دیگه نه؟
دقیق نگاهش کردم و اون شرورانه لبخندی زد.

- خودت گفتی آدما می‌تونن تو هر زمینه‌ای پیشرفت کنن، اینم جزء
پیشرفته!

- آره، ولی پیشرفت تو هرزه‌بازی.
خندید.

- هرزه‌بازی چیه؟ من فقط زیادی هوای بدن مو دارم، اصلا بدنمو دوس
دارم، عاشقشم، گشنه‌ش باشه زود بهش غذا می‌رسونم، تشنه‌ش
باشه همین‌طور، کسل بشه ورزش اوکی می‌کنم براش، بالا

مالام چیزی بخواد، پایین مایینام چیزی بخوان سریع واسشون ردیف می‌کنم.

مشتی زدم توی بازوش که شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

- مامانم راست می‌گه تو هیچ وقت عوض نمی‌شدی. البته تو تنها نه، مردای هیز هیچ وقت از هیزیشون دست نمی‌کشن.

به‌آنی خنده‌اش رو جمع کردو با اخمی تشر زد:

- مامان مامان نکن واسه من که دهنمو صاف کرده، عه‌عه‌عه، خودش هر کار دوس داشته‌با یزدان کرده، خوبه آرامش سندشونو امضا می‌زنه به‌ما که می‌رسه همه چی آخ و بدمی شه.

- بی‌شعور.

نگاهم رو ازش گرفتم و به خیابون دوختم.

متوجه شدم مسیری که داره میره خونه‌ی مامان نیست.

- کجا داری می‌بری من و ؟

ابروهاش رو روی چشم‌اش رقصوندو با شیطنت گفت:

- دارم شاخ مجازی رو می‌دزدم.

- کوفت. مگه نگفتم ببرم خونه‌ی مامان؟

بیست و نه



نوچی کردو با همون شیطنت چشمکی زد:

- الان میبزم خونه، دست و پاهاتو میبندم به تخت، لباساتو...

تحمل بی پروا حرف زدنش رو نداشتم و هیچوقت اجازه ندادم مثل
زمان های بیشعور بودنش باهام حرف بزنه. میون حرفش جیغ زدم:
- یوسف؟

یک آن نگاهم کرد، شیطنتش رو پس زدو با جدیت و
لبخند دلفریبی گفت:

- جان؟ جان یوسف. چه عجب اسممو آوردی.

سریع دست پشت سرم گذاشت و منو بطرف خودش کشیدو
روی سرم رو بوسید.

خودم رو عقب کشیدم. فکر می کردم هیچوقت نمی تونم داشته باشمش یا

این حرکات شیرین رو ازش ببینم، فکر می کردم دنیای منو اون

همیشه دوره از هم، فکر می کردم فقط اون کله بادمجونی جذاب راهو

رسم دوست داشتن و عاشقی رو بلد بوده که دل مامانم رو شکار کرده،

ولی این یکی، این کله پوک جذاب، همین **badboy**

لعتنی کاری به روزگارم کرده که هیچ مرد دیگه ای به چشمم نیادو الان، با

این بوسه، با اون جانی که گفت من حس می‌کنم احمق‌ترین و عاشق‌ترین و شیداترین دخترِ روی زمینم.

صدای تپش‌های قلبم گوشِ خودم رو کر کرده بود. چسبیدم به صندلی و حالم تجربه‌ی عجیبی بود که توی این سن داشتم تجربه‌اش می‌کردم. آروم گفت:

- میریم خونه‌ی من تا هر وقت دوس داشتی استراحت کن بعدا هم حرف...

- نه.

- چرا نه؟

کلافه و پریشون دستی به روبروی اجباریم کشیدم که از سرم پایین افتاده بود.

- منو ببر خونه‌ی مامان. میخوام ببینمشون.

- خب بگو چرا نه؟ مگه ما غریبه‌ایم یا تازه با هم آشنا

شدیم اینجوری ازم رو می‌گیری و خجالت می‌کشی؟ نگام کن ببینم!

- ربطی به این نداره.

- ربطش به چیه پس؟ نگام کن دیگه!

نگاهش کردم و محکم گفتم:

- چون خوشم نمیاد بیام.

تمسخر بار خندید.

- تو که قبلا می گفتی دوس داری اون جارو از نزدیک ببینی.

- الان نمی خوام ببینم.

سرش رو تکون داد:

- چرا نمی خوای بیای؟

- چون تا حالا خونه یه پسر مجرد و تنها پا نداشتم.

یکه خورده و متعجب ابرویی بالا انداخت.

- واقعا؟

- بله... بله... بله...

یهو یق زدزیر خنده. داره مسخره ام می کنه بیشرف!
 خب معلومه مسخره هم داره، کسی که به اندازه ی موهای سرش رابطه با
 زن هارو تجربه کرده، براش خنده داره دختری مثل من و با
 وجود تنهاییش توی خارج یکبارم تجربه ی اینجور روابط رو
 نداشته باشه!

- این خنده داره؟
 نوچی کردو با هیجان گفت:
 - اصلا.

ولی هنوز داشت می خندید. خنده اش از سرِ هر چی بود خیلی بی ادب و
 عوضی جلوه کرد توی این لحظه.

متاسف و عصبی سرم رو تگون دادم و لبهای چین خورده ام رو
 یه وری کردم که توی کسری از ثانیه منو کشید طرف خودش و دستش
 دور تنم نشست و بازوم رو با شور و ولع چلوند.
 - آتی پدرسگ، توعه چشم و گوش بسته رو باید عین یه رولت پیچوند و
 خورد.

- وای چیکار می کنی ولم کن ببینم.

بوسه ای به پیشونیم زدو با حالی عجیب و شورانگیز گفت:

- فعلا ولت می کنم اما تموم شد دیگه، خودت بهم آوانس دادی.

اصلا نفهمیدم منظورش چیه! اوسکول تا یکم پیش داشت

مسخره ام می کردو هر هر بهم می خندید. اما دروغ چرا، داشتم با

غلیانی که از شور و هوای حرف هاش توی تنم افتاده بود بی قرار می شدم و

بندرو به آب می دادم که بهش بگم چقدر می خوامش.

گوشیش رو برداشت. اونقدر حرکاتش شتاب زده و در اوج

خوشحالی بودن که یه لحظه به خودم بالیدم.

یعنی همه اینا بخاطر منو، دیدنمه که این شکلی شده؟! اونقدری که یادش

رفته من چه پستی توی پیجم گذاشتم؟ شاید هنوز اون پست رو ندیده و

شاید هم با دیدنم اصلا بیخیال گیر دادن هاش شده و نمی خواد اوقاتمون

رو بیخودی زهر کنه.

- الو آوا؟ سلام، چطوری؟

با شنیدن اسم مامانم لبخند پنهانی نشست روی لبهام.
یوسف نیم‌نگاهی به من کرد و با دستش روی نوک
دماغم ضربه‌ی ریزی زد.

این حرکتش منو یاد عمو یزدان انداخت. همیشه این کار رو میکرد.

- شام چیزی درست نکردی؟

بلند خندیدم و دستم مامان یه تیکه قلمبه بهش پرونده.

- نگفتم تو گارسونی، پرسیدم گفتم اگه دست به کار نشدی هنوز،
دیگه چیزی درست نکن، شام از بیرون می‌خریم... آره، سورش با من.
باشه. چیزی نمی‌خوایم از بیرون بخرم؟ اوه، اون صدای یزدانه؟ بگو
چرا گاله می‌زنی خب؟ فقط پیاز؟ باشه، باشه فعلاً.

گوشی رو قطع کرد و با شیطنت گفت:

- فکر کنم تا کمر رفته بود داخل که اون جوری داد زد.

- کی؟

- یزدان.

- تا کمر کجا رفته بود!

با شوری که میون چشماش افتاده بود خندید و با طعنه گفت:

- هیچی حواسم نبود تو چشم و گوش بسته‌ای.

فهمیدم یه تیکه‌ی بدبه‌امانم و داداشش پرونده، ولی چیزی نگفتم.

کنار خیابون ایستاد و گفت:

- یه دقه بشین جیم‌میم‌نزی تا پیام، میرم واسه‌امانت پیاز بخرم. پیاز

واسه کمر خیلی خوبه.

زبانش رو با شرارت روی لب‌هاش کشید و به‌بیش‌عور گفتن من خندید و

پایین رفت.

×



سی



کنار ایستادم تا از ماشینش پیاده شد و به صورت رنگ و رو
رفته ام لبخندی زد.

آروم گفتم:

– استرس داری؟



لب‌هام خشک شده‌بودن و لبخندش رو بی‌جواب گذاشتم. با تکنون سر موافقت کردم.

- خیلی.

لبخندزنان پشت ماشین ایستاد و صندوق عقب‌رو بالا زد و ساک و چمدون‌رو از ماشین بیرون کشید.

- پیازهارو در آوردی؟

تا گفت پیازها، دوباره یاد بی‌شعور بازی‌هاش افتادم، که تا همین‌جا به‌مامانم و عمویزدان لغوز خوند و خندید.

بی‌حوصله گفتم:

- نه‌درشون نیاوردم.

در صندوق عقب‌رو بست و ساکم‌رو زمین گذاشت.

- عیب‌نداره بعد می‌آم‌درشون می‌آرم.

نگاهم‌کرد و به‌در اشاره‌ای زد:

- چرا نمی‌ری داخل؟

جعبه‌ی شیرینی توی دست کر ختم سنگینی می‌کرد. با هیجان و استرس و چشمای مشتاقم نگاهی به در انداختم که با شوخی گفت:

- استرس رویارویی با خونوادتو داری اوسکول؟

برگشتم و با غیظ زل زدم بهش که باز با لبخند به در اشاره کرد:

- برو داخل دیگه، الکی ایستاده بربر نگاه می‌کنه.

اون چی می‌دونست از بغضی که جا خوش کرده بود توی گلوم و برای دیدن خانواده‌ام بال بال می‌زدم. قلبم آروم و قرار نداشت و تندو سخت می‌کوبید.

همون طور که برای خودش شور و اشتیاق داشتم و ضربان‌های تند قلبم رو بعد از این همه سال تجربه کردم.

با ساک و چمدونم که میون دستش بود؛ جلو او مودو گفت:

- اگه می‌شه یه لطفی کن اون درو باز کن. لا اقل من برم داخل. تو میتونی تا صبح بایستی اینجا ده، بیست، سی، چهل کنی.

- حالم خوب نیست.

- چرا؟ تا الان که خوب بودی تو ماشین سرو صدا
می کردی واسه خودت...

- استرس دارم. نمی فهمی؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

- باز کن بابا، انگار می خواد بره کاخ سفید که استرس داره!
خونه‌ی مامانته، برگشتی پیش خونوادت.

جلو اومد و دستش رو دراز کرد تا در رو باز کنه اما ساکی که میون
دستش بود به من خورد و اون قدر تنم سست و کرخت بود که با همون
هول کوچیک و ضعیفی که با ساک بهم داد با جعبه‌ی شیرینی میون
دستم پخش شدم روی زمین و جیغم به هوا رفت.

یوسف سریع دسته‌هاک ساک و چمدون رو رها کرد و
اومد کم کم کنه تا بلند بشم.

سی و یک

نوح نوحی کرد و دست زیر بغلم گذاشت.

- انقدر بی جونی که با یه فوت کوچیکم قل می خوریا.

- نه خیر. استرس دارم. اصلا حواسم سر جاش نیست.

بلندم کرد.

- پاشو بابا استرس چیه تو هم. خارج بودن انگار خنگت کرده.

نه به اون موقع ها که زبونت چهل و چهار گز بود نه به حالا.

با خجالت نگاهش کردم و روپوش باز سبزم رو تکوندم و گفتم:

- فکر کنم شیرینی ها خمیر شدن.

- فدای سرت، وایسا از تو ماشین دستمال بیارم دستات و تمیز کنی.

- نه خوبه. زیاد کثیف نشدم.

- این چه سرو صدایی راه انداختی؟ خجالت نکشیدی مهمون تو آوردی اینجا؟

وای خدایا، بالاخره اومده بود خونه، خونه‌ی مامانم و این صدای عمویزدانه!

قلبم با هیجان کوبید. قد بلند یوسف جلوم بود و نه می شد من پشت سرش رو ببینم، نه کسی که پشت سرش بود می تونست من و ببینه. یوسف برگشت به سمتش ولی طوری برگشت که باز هم دیدی به من نداشته باشه و مثل همیشه با شوخی و ادا اطواراش گفت:

- آره آوردمش اینجا. اگه خونه‌ی توعه، خونه‌ی منم هست.

یزدان با لحن خشونت آمیزی گفت:

- خجالت بکش یوسف!

- چرا خجالت بکشم، دوست دخترمو آوردم اینجا. مشکلی داره؟

- نه چه مشکلی؟! می خوای اصلا ببرش تو اتاق خواب من، جلو

چشم خودم و زنم و بچه هام هر کار دوس داشتی بکن.

یوسف خندید.

- نه مرسی. فعلا از دست زنت جرات ندارم از این غلطها بکنم. فقط

اجازه بدین می برمش تو اتاق خودم، ما این جوری راحت تریم. آوا

هم نبیبتش بهتره، می تونم زود...

از پشت سر زدم روی شونه اش تا بیشتر از این چرت و

پرت های منظوردارش رو در مورد پیش برادرش نگه.

با لبخندیت و پهنی از پشت شونه اش سرک کشیدم.

یزدان داشت با عصبانیت می گفت:

- برش دار ببرش خونه ی خودت. اینجا جلوی خونواده جای این

کثافت کاری....

چشمش به من افتاد و دهنش از حیرت وا موند.

- آتی؟

لبخند و بغض هم زمان به چشمم هجوم آوردن.

- خودتی دختر؟

خندیدم و اون با تعجب گفت:

- کی اومدی؟ چه بی خبر!

دست هاش رو از هم باز کرد و خندید.

- بیا اینجا بینم.

سریع و دلتنگ رفتم به سمت آغوشش و با بغض خندیدم.

- عمو یزدان.

- اه...

نمی دونم اونى كه پشت سرم بود واسه چى زیر لبی غرغر می کرد. از

اینكه من رفتن توى آغوش یزدان؟ یزدان شوهرِ مادرمه و اون قدر بهش

اعتماد داره كه اجازه داده همه مون یه جا با هم زندگی کنیم.

روی سرم رو بوسید و گفت:

- آوا اگه بیئت دیگه سر از پا نمی شناسه، گلِ سرسبدش اومده، نور
چشمیش اومده، خوش اومدی.

خندیدم.

- دلم براتون یه ذره شده.

بازو هام رو به عقب کشید و سرم از روی شونه اش عقب رفت.
خوب به صورت من نگاه کرد و با خنده گفت:

- واسه همین بی خبر اومدی؟

- نه آخه...

- من گفتم چیزی نگه. می خواستیم سوپرایزتون کنیم.

یزدان نگاهش کرد و اخمی کرد.

- توئه نسناس واسه چی بهش گفتم چیزی نگه؟ واسه چی بی خبر
آوردیش؟

یوسف دست من و گرفت و به عقب کشیدم و ابروی یزدان به حالتی بالا
پرید.

- حالا با خبر می آوردمش می خواستی گاو واسش زمین بزنی؟
یزدان اخمی کرد و توپید:

- لودگی نکن. دست به دخترمم زن، برو کنار.
به من لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم داخل تا با هم مامانتو سوپرایز کنیم.
با شور و اشتیاق لب هام رو گزیدم و سرم رو تگون دادم.
دستم رو گرفت و آشکارا منو از میون دست های یوسف بیرون کشید و
یوسف با نوچی اعتراض خودش رو نشون داد ولی پشت سرمون
آروم او مد داخل.

کفش هام رو از پا در آوردم. یه جفت صندل از صندل های مامان
پوشیدم و با خنده ای که چفت شده بود توی قاب صورتم کنار عمو یزدان
رفتم داخل.

سبک و چیدمان خونه تقریباً عوض شده بود. اثاث ها مقداری شون کم،
و تعدادی وسیله ی جدید جایگزین شده بود.



مامان عاشق گل و درختچه بود و میتونستم گلخونه‌ی سرسبز و زیباش
رو از همینجا ببینم و
گلدون‌هایی که به قشنگی روی استندهای چوبی چیده شده بودن.

بوی عطرش رو نفس کشیدم. اگه ازم پیرسن بزرگ‌ترین عشقِ
زندگیتون کیه فقط میگم مامانم، مامانم، مامانم.

دیدمش داشت با آرامش حرف می‌زد و می‌خندید و روی پازلش براش
توضیحاتی می‌داد تا کمکش کنه پازلش رو انجام بده.

اشک توی چشمام دوید. دستم رو به چشمام کشیدم و با خجالت
نگاهی به عمویزدان و یوسف انداختم.

ساک و چمدونم رو کنار گذاشته بود و تکیه داده بود به دیوار تا ارتباط
نزدیک بین منو مامانم رو ببینه. بدون دخالت و حرفی.

نمیدونم آرامش چی گفت که مامان با صدای بلندی زدن خنده و یزدان
کنارم آروم گفت:

- جوووون بخند.

نگاهش کردم اونم خندید و صدا زد:

- آوا؟

مامان اونقدر توی خنده اش غرق بود که نشنید. دوباره تکرار کرد:

- آوا جان ؟

مامان نگاهمون کردو یک آن خنده‌اش رو جمع کردو با تردید گفت:

- آتی...

بغضم شکست و اشکم سرازیر شد.

- مامان.

سریع بلندشدو با شور و دلتنگی گفت:

- جانِ مامان. دخترِ قشنگم.

سریع پریدم توی بغلش و بوسیدمش.

کنار گوشم رو بوسیدو زمزمه کرد:

- دخترِ نازم. عزیزِ دلم. چقدر دلم برات شده بود جونِ مامانی.

- منم دلم براتون تنگ شده بود.

- خوش اومدی. خوش اومدی دخترِ قشنگم.

صورت‌م رو میون دستاش گرفت و خوب نگاهم کرد. اشک

اونم در او مده بود. دوباره بغلم کردو بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم و بچ زد:

- فقط خدا میدونه دوری تو با من چیکار کرده. خوشحالم که می بینمت عزیز دلم.

- مامانی این کیه؟

صدای آرامش مارو از بغل هم بیرون کشید. خندیدم و دیدم یزدان مقابلش خم شده و بهش گفت:

- اون خواهر بزرگته عزیزم. همون که همیشه باهاش تلفنی حرف می زدی، آبجی آتنا.

چشمم به صورتش افتاد. اولین باره از نزدیک می بینمش.

چقدر گوگولی و خوشگله و چهره ی ترکیبی از چهره ی مامان و عمو یزدان و یوسف داره.

خم شدم و مثل یوسف و عمو یزدان با نوک انگشتم روی بینش زدم و گفتم:

- چطوری تو کوچولوی خوشگل ! می دونی چقدر دوست داشتم از نزدیک ببینمت و بچلونمت.

- یعنی چی؟

عمو یزدان با خنده گفت:

- یعنی سفت بگیرت تو بغلش و فشارت بده.

- تو آبجی آتایی؟

سرم رو تکون دادم.

- آره، قربون آبجی گفتمت برم.

- مامان هر وقت باهات تلفنی حرف می زد بعد گریه می کرد.

خندیدم و به مامان نگاه کردم که داشت اشک های شوقش رو پاک می کرد.

نفس عمیقی کشید و با لبخند به سمت آشپزخونه پا تند کرد و گفت:

- برم شربت درست کنم... یزدان جان؟

عمو یزدان هم پشت سرش رفت:

- جانم آوا؟

آرامش رو بغل گرفتم. کمی خجالت می کشید. طبیعیه چون اولین باره منو از نزدیک می بینه و چندان صمیمتی باهام نداره.

بوسیدمش و با دقت به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- چقدر بزرگ شدی ماشالله. یه ماه بعد به دنیا اومدنت من از اینجا رفتم، دیگه نشد از نزدیک ببینمت تا الان.

- خب چرا رفتی؟

- رفتم که درس بخونم.

یوسف از پشت سرم پوزخندی زد.

نگاهش نکردم ولی می دونستم پوزخندش برای چیه.

پیچم شده خار توی چشماش که می تونم با اون اذیتش کنم.

- درسات تموم شده حالا؟

چقدر بامزه حرف می زنه. دوست داشتم لب های کوچیک و غنچه ایش

رو ببوسم. با حرف زدنش خندیدم. و گفتم:

- فعلا آره.

- منم می خوام ماریارو بفرستم خارج درس بخونه.

تا گفت ماریا دوباره یادیوسف و رابطه اش با اون دختر افتادم و روزی که داشتم با مامان حرف می زدم و آرامش عروسکش رو نشونم داد و گفت:

- اینم دختر منه. بنظرت اسمشو چی بذارم؟

منم با حرص و برای دق دادن یوسف گفته بودم اسمشو بذار "ماریا" بلند شدم و با حرص نگاهی به یوسف انداختم که دسته ی ساکم رو جلو کشید و براق شدتوی چشمام و خیلی آروم گفت:

- نگام نکنا. اونقدر از دستت شکیم که می تونم تر بزنی تو خوشیه الان خودت و خونوادت. این اسم چی بود گذاشتی تو دهن بچه؟
نیشخندی زدم:

- تو که بدت نیومد. اومد؟

با اخم تندی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که سریع با آرامش
رفتم به سمت آشپزخونه و بلند گفتم:

- پس ماما و پویا کجان مامان؟

مامان جواب داد:

- ماما رفت خونه‌ی خودش، پویا هم پیششه. هر کار کردم بیشتر
بمونه پیشمون راضی نشد.

×

سی_وسه

همه دور میز نشسته بودیم و داشتیم شام می خوردیم. ماما به ماما و پویا و دایی علی و رزیتا هم زنگ زد و همه آمدن اینجا.

بعد از سال ها کنار جمع خوب خونوادگیمون بودم و عاشقانه لحظه به لحظه ی این شب رو نفس کشیدم، و خندیدم. البته اگه یوسفِ لعنتی لجبازیش رو کنار می داشت و موقع شام توی جمعمون می اومد.

جای خالیش هر چند ثانیه یکبار بهم سیخونک می زد و از اینکه بخاطر دیدن پست اینستاگرامم اینجوری توی هم فرو رفته ناراحت بودم..

لحظه ای که به خاطر وجود ماما نتونست رو در رو بهم تیکه و کنایه بندازه ولی پیام فرستاد:

" تو هم که بی هیچیت نبوده دختر خوب، اون جا با جورج ها مشغول بودی بعده ما که رسیدا تنگا رو در آوردی؟

براش نوشتم:

- حرف بی خودنزن. جورج هم کلاسیمه.

و اون سریع و با منظور نوشت:

- باور کن ماریا هم هم کلاسیه دوران دانشگاهمه، من از اون موقع
میشناسمش.

لجم گرفت و از عصبانیت نفهمیدم چی نوشتم و تمام حرصم رو
روی پیام خالی کردم.

- برو بمیر یوسف. آره، آره من و جورج هم رابطمون مثل تو و
ماریاست، حالا خنک شدی؟

پیام رو که ارسال کردم دستام لرزیدن و تنم داغ و سوزن سوزن شد.

پشیمون شده بودم؛ ولی اون پیام رو خونده بودو

دیگه حتی جوابی برام نفرستاد.

به خودم گفتم:

"تو که تو ماشین گفتی تا حالا خونه‌ی یه پسر مجرد نرفتی، پس
اینی که الان گفتی چیه؟"

سه ساعت از ارسال پیامم و خوندنش توسط یوسف گذشته بود و اون
با لجبازی هم چنان بودن توی اتاقش رو ترجیح داده بود به کنارِ ما بودن.
مرتبه به راه پله نگاه می کردم تا شاید عرض اندامش رو ببینم، اما هر بار
نگاهم بی نتیجه بود.

مامان می دونست هر چی هست زیر سرِ منه، به خاطر همین
چیزی نمی گفت. فقط موقع سرو غذاها وقتی همه کنار هم نشستیم و
متوجه شد یوسف پایین نمی آد؛ طعنه زد:

- کسی که حاضر شده سور بده یکم عجیبه خودش تو مهمونیمون نباشه!
خاله رزیتا با خنده و نگاهی به من طعنه‌ی شیرین تری زد:
- شاید یکی زده تو بر جکش، حالشو اساسی گرفته.

عمو یزدان که کنار مامان نشسته بود با خنده و لحنی که مطمئن بود اون
یه نفر منم، شوخی کرد:

- هر کی بوده دمش گرم. احتمالا همون یه نفرم فقط از پسِ این جونور
بر بیاد.

کنار ماما نشسته بودم. دستم رو فشرد و گفت:

- چرا چیزی نمی خوری مادر؟ غذاها رو دوست نداری؟
به روش لبخندی زدم.

- چرا دوست دارم. زیاد میلیم نمی شه.

مامان دستش رو جلوی دهنش گرفت و اضافه کرد:

- بچه م اون قدر استرس و هیجان داشته که میلش ته کشیده.
خودمم زیاد میل ندارم.

عمو یزدان خندید و با شوخی و خنده گفت:

- میل نداری که بشقابت داره خالی می شه. بیشتر از هممون خوردیا!

پویا قاشقش رو توی دهنش گذاشت و گفت:

- مامان هر وقت خوشحاله زیاد غذا می خوره، خودشم حواسش
نیست. آخر سر هم میگه خیلی نخوردم.

مامان خندید.

- ای بابا. حالا همتون لقمه‌های منو بشمارین.

دایی علی به آرامش اشاره کرد.

- این و نگاه. ان قدری که هوای شکم ماریا رو داره، به شکم خودش نمی‌رسه.

مامان پوفی کرد و با عصبانیت گفت:

- از صبح تا شب کارش شده همین. غذا دادن به این عروسک و حموم کردنش.

سی-و چهار

ماما کنارم گفت:

– کارایی که خودت برایش انجام می‌دی و سر اون عروسکِ بدبخت
پیاده می‌کنه.

نگاهم به پسرکوچولوی دایی علی و خاله‌رزیتا بود، آروم و سنگین غذاش
رو می‌خورد و گاهی نگاهش می‌رفت سمت آرامش، که بی‌خیال از
حضور اون با ماریای لعنتیش مشغول بود.
از اینکه اسم عروسکش رو گذاشتم ماریا پشیمونم.

شده یه سوهان روح برای خودم و کسی که جای خالیش توی جمعمون
بدجوری بهم دهن کجی می کرد.

دل نمیومد. می خواستم برم اتاقش و ازش بخوام بیادشامش رو بخوره.
بلندشدم و گفتم:

- من برم صداش کنم بیادشام بخوره.

مامان سریع گفت:

- نمی خواد آتی جان. یوسف آدم شکموییه؛ مطمئن باش گذنش
باشه خودش می اومد.

علنا مانع شده بود و حرفش یه جوری دو پهلوی و شبیه اتمام حجت بود.

پس با وجود مامان نمی تونستم به یوسف نزدیک بشم. فکر

می کردم حالم رو درک می کنه و می فهمه دوشش دارم، ولی اون سازش

و نرم حرف زدنش پشت گوشه در مورد علاقه ام به یوسف؛ همش

به خاطر دور بودنم از فضای این جا بود.

حواسم بود که عمو یزدان با اخم غلیظی به مامان نگاه کرد. شاید به این دلیل که همیشه هوای یوسف رو داره و تنها کسیه که از ته دل دوس داره من و یوسف به هم نزدیک بشیم.

دوباره نشستم اما ماما کنار گوشم آروم گفت:

- بهش پیام بده مادر.

نگاهش کردم. چشمک ریزی زد و لبخند به لبم آورد.

مامای عزیزم خودم خاک پا تم. قربون مهر بونیات بشم.

گوشی کنار دستم بود. با اینکه برام سخت بود سریع براش پیام زدم:

- بیا پایین شام تو بخور. قول می دم اون پست و پاک کنم.

به ثانیه نکشید برام نوشت:

- پست نه آتی، پیج تو کامل پاک کن. اصلا اینستاگرام تو باید پاک کنی.

هر وقت این کارو کردی من نوکر تم هستم.

با تعجب به پیامش خیره شدم. حتما اینکارو میکنم!! حتما!! به همین
خیال باش!!

مرتیکه‌ی بی‌شعور. به من می‌گه پیجت رو پاک کن!
چه احمقم که دارم بهش رو می‌دم توی کارهام دخالت کنه!
حالا که این طوره اصلا نه پست رو پاک می‌کنم، نه پیج رو و
نه اینستاگرام رو...

تو هم انگار گشنة نیست badboy لعنتی!

xx

سی-وپنج

با آرامش توی حیات ورزش می کردیم. می خواستم یه کلیپ از ورزش
و رقصیدنم همراه با خواهر کوچولوی دوست داشتینم بگیرم و
بذارم توی پیج.

عمو یزدان با ماگی که میون دستش بود روی تراس ایستاد و
بهم لبخندی زد.

- نیومده حسابی مشغول شدی!

سرم رو تکیه دادم.

- می‌خواهم به کلیپم با این وروجک پر کنم.

به لباس‌های تنم اشاره کرد.

- با این لباس‌ها؟

یه تاپ ورزشی کوتاه با شلوارش رو پوشیده بودم. فکر

نمی‌کردم برای عمویزدان مانعی داشته باشه. حداقل اون هیچوقت

به کارهام و برنامه‌هام گیر نداده.

با لبخند سرم رو تکون دادم:

- آره. خوبم؟

آرنجاش رو روی نرده‌ها زد و تنه‌اش رو رو به پایین خم کرد و با

اخم‌ریزی گفت:

- با این لباس‌ها می‌خواهی خونشو به جوش بیاری؟

- آها. پس بخاطر اونه؟

- نه. تنها اون نیست منم دوست ندارم اینجوری فیلم‌بذاری.

پام رو به حالت اعتراض کوبیدم روی زمین.

- عه!! عمو یزدان.

خندید.

- بیا یه چیز بهتر بپوش تا شر بپا نکردی.

تا الان فکر می کردم عمو یزدان آدم روشن فکر و اجتماعی باشه و این

چیزها براش اهمیت چندانی نداشته باشن که هیچوقت در

مورد کارم توی اینستا ایراد نگرفته، ولی حالا میفهمم سخت در

اشتباه بودم. چون اینم برادرِ یوسف خان. همون احمقی که توی این

چند روز حتی یکبارم باهام برخورد نکرد و حرفی نزده و حتی ناهار و

شامش رو بیرون از خونه میخوره تا حرصِ منو در بیاره.

نگاهم به عمو یزدان بود که مامان هم با ربدو شامبر حریری که به تن داشت

کنارش ایستاد و به ما نگاه کرد.

- چیکار میکنین؟

آرامش زودتر از من با لحن معترضی جواب داد:

- داریم ورزش می کنیم. میذارین یا نه؟



مامان با خنده‌ای از سر شوق گفت:

- آفرین به دخترای گلم. بعدبیاین صبحونه بخورین.

خواست برگرده اما ایستاد و بهم گفت:

- خدا خیرت بده که او مدی کمکم این بچه رو یکم مشغول کنی، باباش که هیچ... خونه باشه یا نباشه اصلا به حال من فرقی نداره.

عمو یزدان خندید و سرخوشانه کمی از محتوای ماگش خورد و گفت:

- دلت میاد. خودت صدبار گفتی همین که من کنارتم انگار دنیارو داری.

- یزدان !!

مامان با غیظ و اعتراض اسمش رو گفت و عمو یزدان بلندزیر خنده زد.

قصه کرد پشت سر مامان بره ولی ایستاد و دوباره بهم اخطار داد:

- الان خوابه، به محض اینکه تن لاشو از تخت بکشه بیرون بیاد تو رو تو این وضع بینه و او یلا میشه. بیا برو شر درست نکن آتی.

- قبلا بهم چیزی نمی گفتی.

لب گزیدو آروم گفت:

- قبلا اینجا نبودی. جو اونجا هم با کارهات اوکی بود. این پسرهم دو آتیشه نبودواست که انقدر گیر بده.

- یعنی اینجا آدماش فرق دارن ؟

چشم روی هم گذاشت و آروم تر و ملایم گفا؛

- فرق دارن آتی جان، نمونه اش همین که بغل دست خودمونه.

چشمش به زن جماعت بیفته کسی و نمی شناسه.

با تاسف سرم رو تکون دادم. ولی دختری نبودم که به این زودی جا بزnm و کوتاه بیاام.

- برام مهم نیست اون چی می گه یا چه دیدی به کارم داره، لباسم از نظر

خودم مناسبه. منم همون آدمیم که تا چندروز پیش تو خارج

کلیپ میساختمو پست میکردم.

حرفم طوری بود که به عمو یزدان هم بفهمونم توی کارهام دخالت نکنه و

اون سریع متوجه شد.

سری تکنون دادو بعداز خوردن محتوای ماگش و نگاهش به رقصیدن
منو آرامش داخل رفت.

حرکاتم رو به سختی با آرامش تکرار می کردم. نا بلد بودولی با
دنیای کودکانه اش حال می کردم.

وان، تو، تری گفتنش اونقدر خاص و دلشین بود که برای هر حرکت
غش غش می خندیدم بعد تکرارش می کردم.

یه بار هم از کوره در رفت و گفت:

- تو که هیچی بلد نیستی همش داری به من می خندی!

چند دقیقه ی بعد مامان به جمع مون اومد، فهمیدم عمو یزدن فرستادش
تا با روش های مادرانه اش حقم رو کف دستم بذاره.

جا خورده بودم ولی اونم با خنده اومد کنار مون و مثل منو آرامش شروع
کرد به رقصیدنم و گفت:

- دختر داشتن افتخاریه واسه مادرها، اینجور مواقع باید کنارشون
باشی و خوش بگذرونی.

- اگه عمو یزدان بیستت ضعف میره واست.

با خنده نگاهم کرد و مثل خودم بدنش رو به حالت رقص تکون داد و گفت:

- به من گفت آتی محلم نداشت صاف قهوه ایم کرد، خودت بیا برو بهش بگو لباساشو عوض کنه.

سی_وشش

ROMANZO_o

خندیدم.

- چی گفتی بعد؟

- منم گفتمش بیا برو تو تراس بین چطوری حقشو کف دستش
میدارم، دختره‌ی چشم سفید.

هر دو بلند زدیم زیر خنده.

- خبر نداره او مدم تو رقصیدن همراهیتون کنم.

- دارم میبینمتون‌ها.

نگاهم رفت به سمت تراس. عمویزدان باز هم اونجا ایستاده بود و با
لبخندی از روی شوق و اخمی تصنعی نگاهمون می کرد. نگاهش اما
بیشتر به مامان و حرکاتش بود. اندامش هنوزم به زیبایی قبل بود و
میتونم اعتراف کنم حتی نسبت به سال های گذشته شاداب تر و جوون تر
بنظر می رسید.

عشق میون نگاهشون رو حس می کردم. عطشی که برای با هم بودنشون دارن و شوری که انگار لحظه به لحظه توی قلبشون پر نور میشه.

خودم رو به مامان نزدیک کردم و آروم گفتم:

- هموزم بهت میگه ماری جوانا؟

مامان لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد. با تعجب گفت:

- تو از کجا میدونی؟

- یه روز از در اتاقتون رد شدم ناخودآگاه شنیدم.

بلندخندیدو با خجالت ریزی سرش رو تکون داد. عمو یزدان هم از بالا گفت:

- به چی میخندین به منم بگیدخب، حسودیم شد.

بدون طفره رفتن بلندتر گفتم:

- به ماری جوانا گفتنت به مامانم.

عمو یزدان هم بلندخندیدو با شور گفت:

- پس اسم اصلیش لو رفت.

- مالی جونئی یعنی چی بابا ؟

هر سه به لحن آرامش بلند خدیدیم و عمویزدان گفت:

- همون مامانی جونئی که تو به مامانت می گی عزیزم، ولی مال من ماری جواناست.

- ماری جوانا نه، بلا بگو بلا، چای کیسه ای هم بیشتر از زنای این خونه به آدم آرامش میدن.

با صداش من و مامان میخکوب شدیم و بهش نگاه کردیم.

داشت کفش هاش رو می پوشید که از خونه بره بیرون !!

خجالت نمی کشه توی این چند روزی که من او مدم از صبح از خونه بیرون می زنه و شب میاد، شب هم که میاد می پره توی اتاقش، بدون اینکه حتی نگاهم کنه؟!

- غر غر نکن باز کجا بسلامتی؟

عمو یزدان بود که بهش گفت.

کفش‌هایش رو پوشید و صاف ایستاد تا جواب عمو یزدان رو بده اما نگاهش به ما افتاد. انگار تازه منو دید که چی پوشیدم. سریع به ساختمون‌های اطراف نگاه کرو و بعد نگاهش رفت به سمت عمو یزدان که بالا توی تراس بود.

- تو اینجا مترسکی داداش؟

عمو یزدان با اخم گفت:

- دهن‌تو ببند... هوم چیه؟

چیزی نگفت فقط پوفی کشید و دوباره به ما نگاه کرد و خشدار گفت:

- با این لباس‌ها او مدین تو حیا نمیکنی ممکنه همسایه‌ها ببینن؟

مامان شونه‌ای بالا داد و زودتر از ما گفت:

- خب ببینن!

چه عجب منو دیده که بخواد تعصبش رو بهم نشون بده.

ته دلم قنج رفت. دستی به موهایش کشید و رو به مامان گفت:

- می‌خوااین ورزش کنین برین داخل. اینجا نمونید.

و بعد نگاه کرد به عمو یزدان.

- تو هم مثل بز و اینستا اونجا نگاشون کنی. یه خودی نشون بده حس کنن مردی تو این خونه.

- همین که حس کنن تو مردی واسشون کافیه.

یوسف پوزخندی زد و دوباره به مامان گفت:

- برید داخل. ممکنه ساختمون های اطراف به حیاط دید داشته باشن.

مامان اخمی کرد و محکم گفت:

- داریم ورزش می کنیم یوسف، هر کی میخواد دید بزنه، بزنه.

چه کاریه واسه نگاه دیگران منظره ی قشنگ حیاطمونو بیخیال

باشیم بریم داخل ؟

کلافه اخمی کرد و دستی به موهای پریشونش کشید که قادر بودن با همون

پریشونیشون دلم رو زیرو رو کنن. دوست

داشتم ساعت های زیادی دستم رو بینشون ببرم و تارهاشون رو از هم باز

کنم.

نگاهش به من افتاد و تا خواست چیزی بگه منم با تحکم گفت:

- داخل نمیریم. میخوام کلیپ بسازم واسه اینستام. اینجا قشنگ تزه،

فضای بهتری هم داره. نور و افکتش هم بهتر میشه.

یهو رگش باد کردو اخم تندی توی پیشونیش نشست.

- میخوای واسه کلیپ با این لباس ها فیلم بگیری؟

- آره. لباسام مشکلی ندارن.

عمو یزدان خندیدو زیر لب چیزی گفت که درست نشنیدم فقط مامان با غیظ نگاهش کرد.

یوسف سریع جلو او مدو با حرکت دستش گفت:

- برید داخل. برید داخل. شما تا آدمو دق ندید دست بردار نیستین.

مامان با اخم گفت:

- یوسف!

یوسف تا نگاهش کرد مامان هشدار داد:

- تو این خونه هر کس کارای خودشو انجام میدی،
کاری به حریم شخصی همدیگه نداریم. اینکه چی میپوشه، یا چطور رفتار
میکنه یا کجا قرار بره یا...

- چاییدی زن داداش!

مامان با عصبانیت تشر زد:

- زهرمار. درست حرف بزن بینم. هیشکی هیچی بهش نمیگه پرو
شده تو این خونه.

سی_وهفت

خواستم دست روی شونه‌ی مامان بذارم که چیزی نگه. ولی گفتم به من
 چه اصلاً. برادرشوهرِ خودشه. هر طور دوس دارن با هم حرف بزنن.
 یوسف که از برخورد مامان عاصی شده بود دوباره به من نگاه کرد و
 کلافه دستش رو به پیشونیش کشید:

- میخوای کلیپ یا هر کوفتی بسازی برو داخل. اون پسره رو نگاه،
 اومده رو بالکن تا شمارو دید بزنه.

من برنگشتم نگاه کنم ولی ظاهراً عمو یزدان و مامان برگشتن و اون
 پسره رو دیدن. عمو یزدان هم با غیظ گفت:

- آوا جمع کنید برید داخل. یوسف راست میگه اینجا جای ورزش و رقصیدن نیست.

یوسف با تمسخر نیشخندی زد:

- چه عجب، تو رگت بالا پرید.

- زر نزن تو هم. بیا برید داخل بچه‌ها.

- واسه چی بریم یزدان؟ حیاط خونمونه.

- آوا !!

مامان تا نگاهش کرد عمو یزدان محکم‌تر گفت:

- برید داخل. حیاط نه.

آرامش با عصبانیت جیغ زد:

- ما می‌خوایم برقسیم چرا انقدر حرف میرنین!

مامان دستش رو گرفت و گفت:

- بریم داخل برقسیم مامان جان، بابا میگه برید داخل. تو حیاط نمیشه!

- چرا نمی‌شه؟ من می‌خوام با آبجی آتنا همینجا برقسم.

- آجی آتنا هم الان میاد داخل، ما بریدتا اونم بیاد.

مامان برگشت و آروم گفت:

- بیا داخل عزیزم.

سری تکون دادم. ولی با سماجت سر جام ایستادم. چون

نمی خواستم به زور گویی این دو نفر بها بدم.

نگاهم به یوسف بود، فهمید قصدم چیه، دستش رو بالا برد و با

اشاره به در با عصبانیت گفت:

- بیا برو داخل آتی.

- نمیرم.

- بیا برو گفتم.

- ن...می...رم.

- تو غلط می کنی نری.

او مد باز و رو گرفت و هلم داد به سمت در، جیغ زد.

- نمیرم. من تمام کلیپ هامو اینجوری ساختم. نیومدم که تو
بشی آینه‌ی دق هر روز یه بامبول بسازی بگی اینو نذار اونو نذار.

محکم هلم دادو عصبی غر زد:

- برو تو بینم. از روزی که او مده آرامش مو ازم گرفته. اون پیج
مسخره رو پاک نکنی می رینم توش!

- پاک نمی کنم. به تو چه اصلا؟

با حرص بازوم رو فشاری داد، دردم گرفت و جیغ زدم.
- آی مامان.

عمو یزدان داشت می خندید ولی تصنعی تشر زد:

- یوسف، انقدر رو اعصاب این بچه نرو.

مامان در رو باز کرد. داشتم بازوم رو ماساژ می دادم و می گفتم:

- بیشعورِ روانی. دستم درد گرفت.

مامان دست روی سینه‌ی یوسف زد و با عصبانیت هلش داد به عقب و
توپید:

- چیکار دخترمداری اذیتش می کنی؟ اصلا به تو چه ربطی با چی یا کجا عکس می ندازه و فیلم می گیره؟

یوسف انگشتش رو کنار گوشش گرفت، رگ هاش همه سیخ شده بودن و چشم هاش قرمز.

غرید:

- آوا !!!

مامان دستش رو به سمت در خروجی گرفت و خشدار گفت:

- برو یوسف. برو، دیگه داری شورشو در میاری، دفعه دیگه دستتو به دختر من نمی زنی.

- آوا جان ؟

مامان نگاهش رو به سمت تراس و عمو یزدان بالا کشید که با هشدار ریزی اسم مامان رو صدا زده بود.

- تو اونجایی و هیچی بهش نمیگی؟ واقعا که یزدان. واقعا که.

ایستادی به کارای داداشت نگاه می کنی و می خندی؟ کم مونده بیاد بزنه تو گوش من.

- گوه می خوره. مگه جرات داره همچین غلطی بکنه با زنم!؟

نگاهم به سمت یوسف رفت. نگاه عصبیش رو از مامان گرفت و به من چشم دوخت ولی توی یه چشم به هم زدن سریع برگشت و قبل از اینکه به طرف ماشینش بره با پا محکم زد به یکی از گلدون های سفید و بزرگ مامان که کنار در بود و گلدون پخش زمین شد.

مامان جیغ زد:

- بیشعور... چیکار به گلدون داری روانی!؟

xxx

سی_وهشت





دست ماما رو گرفتم و آروم با هم از ماشین پیاده شدیم و
رفتیم توی بیمارستان.

ماما با خستگی گفت:

- کی از شر این آزمایش‌ها راحت بشیم.

- تا چندروز دیگه تموم می شن.

کسی از پشت سرمون گفت:

- مگه نگفتم وایستا تا خودم برسو نمتون؟

برگشتم و تا دیدمش با اخم و غیظ طوفانی نگاه ازش گرفتم و با ماما

رفتم جلو. ماما اما خندید و زیر لب گفت:

- یکی از یکی شیطون تر.

- بی شعوره ماما. این چندروز بس سرو صدا

کرده دیگه دلم نمی خواد ببینمش!

ماما چیزی نگفت فقط خندید. یوسف از پشت سرم شنید که با حرص

گفت:

- بی شعور تویی که دوزار حرف حالت نیست. از

روزی که او مدی می خوای گوه بزنی رو اعصابم. تو هم عین مامانتی.

برگشتم به طرفش و تند و تیز توپیدم بهش:

- درست حرف بزنی، ماما منم مگه چشمه؟

نگاهش به سمت ماما کشیده شد و رنگش پرید. ماما هم اخمی کرد و به تندی گفت:

- آوام مگه چی کار کرده یوسف خان؟ حرمت نگه داشتتم چیز بدی نیست به خدا، یه کاره یا به دخترم می پری یا به نوه ام. تکلیفتو اول با دلت مشخص کن بعدشم شیر برانتو دست بگیر.

- قصد تو هین نداشتم ماما خانم، چیزیش نیست، فقط لجبازه، دخترشم عین خودشه.

- خب معلومه دختر شبیه مامانش می شه، مگه مامانش بده که دخترم بد باشه؟ کمتر خون شونو تو شیشه کن که این جور رفتار نکنن.

یوسف نوچ ریزی کرد و کلافه گفت:

- نه ماشالله نامبروانن، رو دست ندارن تو کل جهان.

ماما داشت علنا با یوسف گل می نداخت که در جوابش گفت:

- غیر از اینم نیست.

آروم کنار گوش ماما گفتم:

- بحث نکن باهاش ، این زبون درازه، اختیار زبونشو
نداره یه چیزی می پروانه ها، برو بشین تا من برم دفترچه تو تحویل بدم،
بینم کی نوبت می شه.

ماما با تکون سرش موافقت کرد ولی زیر لب آهسته گفت:

- بی خود می کنه، زبون شو قیچی می کنم.

- با منی ماما؟

ماما توجهی بهش نکرد و روی یکی از نیمکت ها نشست و من به طرف
پذیرش رفتم.

چند روزی هست که خودم همراه ماما می آم برای آزمایشات قبل عملش.
توی این مدت به خاطر پر خاشگری یوسف باهاش قهر بودم و با
هم حرف نمی زدیم، تا دیشب که یهو سرو کله اش پیدا شد و بهم اس
داد:

- صبح خودم می برمتون بیمارستان. فردا کار خونه نمی رم.

منم اصلا جواب پیامش رو ندادم و صبح همراه ماما با آژانس از
خونه بیرون زدیم و به آقای خوش خواب هم اهمیتی ندادم.

جلوی پذیرش ایستاده بودم که یک آن کنارم ایستاد و آروم گفت:

- تو برو پیش ماما بشین من کاراشو ردیف می کنم.

- لازم نکرده.

ریز و عصبی نگاهم کرد و صورتش رو به گوشم نزدیک کرد و با حرص گفت:

- سینه تو بیوشون، یه لباس بهتر می پوشیدی این چیه تنت کردی؟

نگاهش کردم و نمی دونم توی نگاهش چی بود که مجابم کرد از حرفش پیروی کنم.

رو سریم رو کشیدم روی سینه ام تا کامل سینه ام رو بیوشونه.

با آرنجش آهسته بهم زد و وقتی نگاهم رو به خودش

دید اشاره کرد برم پیش ماما.

- می خوام خودم کارای ماما رو انجام بدم، نذاشتم ماما

بیاد که خودم باشم، بعد تو می گی برو بشین.

- نری من چشمای این مردک هیزو از حدقه در می آرما!!

مردکِ هیزی که می گفت پشت میز نشسته بود و داشت اطلاعات ماما رو وارد سیستم می کرد برای نوبت دادن و توی هر چند ثانیه یک بار به من نگاه می کرد و یک بار به مانیتور مقابلش.

از توجهات یوسف دلم شور می گرفت و حس و حال خوبی بهم دست می داد ولی گاهی هم گیر دادن هاش اون قدری روی اعصابم بودن که حوصله ی شنیدنشون رو نداشتم و به این فکر می کردم علیرغم ظاهر امروزی و فرهنگ به ظاهر پیشرفته اش خیلی چیپ و امل و عهدبوقی رفتار می کنه.

ناچار رفتم کنار ماما نشستم. نوبت آزمایشاتش رو گرفت و ماما برای انجامشون داخل رفت.

پشت در اتاقی که قرار بود سه نوبت آزمایش خون ازش بگیرن ایستادم و منتظر شدم تا کارش تموم بشه.

سی_ونه





صدای یوسف از پشت سرم گفت:

- بیا یکم بشین.

برگشتم و روی نیمکت نشستم و کیف خودم و ماما رو توی بغلم گرفتم.

نگاهم به سمت یوسف رفت که کنارم ایستاده بود. ظاهرش اون قدر مرتب و امروزی و شیک بود که هر بار می دیدمش دلم رو زیرو رو می کرد. منی که اون قدر آدم های مختلف و جورواجور دوروبرم دیدم هیچ کدوم نتونستن به اندازه ی این دیوونه ی خل و چل چشمم رو بگیرم و قاپ قلبم رو بدزدن.

- عصر بریم خونه ی من؟

قلبم از جا کنده شد و به سمتش برگشتم.

- پیام چی کار؟

لب هاش رو به پایین کشید و با لحن فریانه ای گفت:

- با هم حرف بزنیم. آشنا تر بشیم، صمیمی تر بشیم با هم. از

وقتی اومدی اصلاً نتونستیم دو کلام مثل آدم با هم حرف بزنیم.

روی نیمکت کامل به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. چشمکی زد و با گلایه گفت:

- دروغ می گم؟ از وقتی اومدی افتادی تنگِ مامانت. زبون دراز

شدی واسم!

چیزی نگفتم. ادامه داد:

- تو که این جوری نبودی. ها؟ یه دل داشتی، یه دلت من بودم، ولی حالا...

- اونى که عوض شده تویی. تو هم دقت کردی امسال چقدر با گذشته فرق کردی؟

کوتاه خندید و نگاهی به اطراف کرد و دوباره به سمت برگشت.

- قابل توجهت عزیزم من اصلاً عوض نمی‌شم، به قول مامانت هنوز همون عوضی سابقم که...

یهو حرفش رو قطع کرد و با خنده‌ی شیطونی سرش رو ریز تگون داد. اخمی کردم:

- که چی...؟

- تو چت شده‌ای؟ مگه اولین بار ته من و می‌بینی یا از کارام سر

درمی‌آری؟ یادمه پارسال اگه یه روز صدامو نمی‌شنیدی یا اس

نمی‌دادم بهت خوابت نمی‌برد، حالا چی شده راحت سرتو می‌ذاری رو

بالش ککت هم نمی‌گزه چه پدری از اعصاب من درآوردی!

به چشمای دلفریبش خیره بودم.

یه پاش رو به دیوار زده بود و صورتش رو خم کرده بود توی صورتم:

- چون فهمیدی می خوامت ته دلت آروم گرفته، هر طور دلت

می خواد می تازونی؟

با تمسخر و تعجب و دل کوبه ای از عشق و شور گفتم:

- تو منو می خوای؟

"هه" تمسخر آمیزی کرد و با تحکم و جدیت گفت:

- اگه نمی خواستم این همه منتظر نمی موندم تا برگردی.

- پس چرا از وقتی او مدم همش اذیت می کنی و به کارام گیر می دی!

پاش رو پایین انداخت و دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و

به صورتم زل زد:

- تو خودت شدی بمب اعصاب من، می دونی من از پیجت و کارات

بدم می آد؛ ولی همش یه کاری می کنی تا اعصابم خراب شه.

حرارت نفس هاش رو دوست داشتم و دلم می خواست سرم رو جلوتر
ببرم و لب هاش رو ببوسم. دلم بی قرار شده بود و سرگردون.

ولی به ذهنِ نااهلم تشری زدم "یعنی چی لباشو ببوسم؟"

وای اگه مامان بفهمه همچین فکری از سرم گذشته مغزم و ترور می کنه.

آروم و برای توجیهش گفتم:

- من خارج بودم یوسف، موقعی که این کارو انجام دادم هیچ فکر
بدی پشتش نبوده، دوس داشتم یه کار شاد انجام بدم که تو روحیه م تاثیر
داشته باشه.

- فقط می خواستی معروف شی!!

آروم خندیدم و لب زیریم رو به دندان گرفتم.

- خب هر کسی از معروف شدن و دیده شدن خوشش می آد.

لبخندی زد. انگار از این فاصله‌ای که به صورت‌م نگاه می‌کرد نفسش
بند او مده‌بود. چند ثانیه مکث کرد و گفت:

- اون پستتو با جورج گذاشتی که من و عصبی کنی؟

لبخندم پهن‌تر شد و بدون اغراق گفتم:

- یه جورایی!!

ابروهاش بالا پریدن.

- یه جورایی، ها جِغله؟

با شور لب‌رو گزیدم و گفتم:

- می‌خواستم وقتی می‌آم از نزدیک غیرتو ببینم،

ببینم چطوری روم تعصب‌داری.

شوکه‌تر ابرو انداخت بالا.

چینی به دماغم دادم و گفتم:

- ولی کولی بازیات خیلی بیشتر از تعصبت بودن.

با این حرفم بلندو آسوده خندیدو لپم رو جلوی اون
همه آدم که توی کریدور در حال رفت و آمد بودن محکم کشیدو گفت :

- که می خواستی امتحانم کنی، آره؟ من سر تو دنیا رو
به هم می ریزم آتی خانم، جورج و پست و این کوفتیا که سهله.

- عصر می آم خونه ت.

لب هاش از لبخند جمع شدن و تعجب توی نگاهش نشست. در اتاق
باز شدو ماما او مدیرون، داشت آستین مانتوش رو از
روی ساعد دستش پایین می کشید، تا بلندشدم که به سمتش برم یوسف با
صدای ریزی گفت:

- ساعت ۶ می آم دنبالت.

×





توی آسانسور کنارش ایستاده بودم، نگاهش رو عمیق و
شوریده روی خودم احساس می کردم.

به آنا نگاهش کردم و لبخندش رو سریع به روم پاشید و دستش رو دور
کمرم گذاشت.

این معذور رفتارهایی بودن که توی این مدت از یوسف می دیدم و چقدر
امیدوار بودم برای دیدن بیشترشون.

هر بار که توی خونه چرخ می زدم و نگاه خیره اش رو
به خودم می بینم دلم قنچ می ره و قلبم پر شورتر بر اش می زنه.
حس می کنم حتی نسبت به قبل تر اون قدر می خوامش که می تونم از هر
رفتار بدش هم بهترین ژانر رو برای خودم و ذهنم بسازم.
بی هوا خودم رو به تنش نزدیک تر کردم و توی آغوشش جا گرفتم.
عطرش رو نفس کشیدم و از هیجان چشمام رو بستم و
اجازه دادم قلبم بکوبه و بکوبه.

روی سرم رو بوسید و آرام گفت:

- بین بی خودی گیر نمی دم به مامانت، آوا دهن من و سرویس کرده،
تو هم که همش چشمت به اونه بیننی چی می گه دور بر داری واسم.
- مامانمه ها.

- باشه، داره زیادی به رابطه‌ی ما گیر می‌ده. می‌دونه این رابطه خط قرمز منه، اومده رو خط قرمز م‌ترمز کرده.

در آسانسور باز شد. همون‌طور دستش پشت کمرم بود که با هم رفتیم بیرون.

قبلا که بهش گفته بودم از خونه ت برام فیلم بگیر نمای بیرون و داخلی رو کامل گرفته بود و من با دیدن درش یاد اون شب افتادم. در رو باز کرد و کنار ایستاد و گفت:

- بفرماید آتی خانم، به خونه‌ی حقیرانه مون خوش اومدی. سرخوشانه خندیدم و جلوتر از اون رفتن داخل.

دو جفت صندل زنونه سریع به چشمم اومدن و کف سرم از حرص و غضب به سرعت داغ شد.

برگشتم و تا نگاهش کررم دست هاش رو بالا گرفت.

- خودت که می‌دونی قبل اومدن اینجا چه غلطی کردم پس بی خودی بحث نکن، بذار اومدن ت بی‌چسبه به دل من و این خونه.

- من هنوزم به این فکر می‌کنم تو چقدر می‌توننی بدجنس و لعنتی باشه.

خندید و کفشاش رو توی کمد سفید جا کفشیش گذاشت.

- این لعنتی رو خوب اومدی. برو بشین.

یه جفت از اون صندل ها پوشیدم.

یوسف خم شد تا کفش هام رو برداره، سریع شونه اش رو گرفتم و گفتم:

- خودم برشون می دارم.

- هیش، تو برو بشین.

کفشام رو برداشت و مثل کفش های خودش گذاشت توی کمد..

برلی لباس پوشیدن جلوش راحت بودم و توی این

مدتی که برگشتم به جز پویا کسی به لباس پوشیدنم توی خونه گیر نداده.

اونم به خاطر حضور یوسف بوده که گاهی بهم می گفت:

- می شه جلوی این پسر هیه لباس دیگه بپوشی؟ من حرصم می گیره آتی.

منم با غدی می گفتم:

- نمی‌خوام. گیر نده به من. مگه مامان نگفت کسی حق نداره تو کار اون یکی دخالت کنه، سرت تو کار خودت باشه.

حتی مامان که قبل از رفتنم روی لباس هام حساسیت زیادی به خرج می‌داد، اونم چیزی بهم نمی‌گفت.

یه تاپ مدل ورزشی سبز تنم بود با شلوار جین تنگی که زیرش پوشیده بودم.

مانتو و شالم رو به چوب لباسی روی دیوار آویزون کردم و با تپش‌های تند قلبم به طرف مبل‌ها رفتم و نشستم.

کف دست هتم از شور و استرس عرق کرده بودن. یه دستمال از جعبه‌ی روی میز برداشتم و خیسیشون رو گرفتم.

نمی‌شه گفت باهاش راحت نیستم. به هر حال توی این دو هفته‌ای که برگشتم یه جورایی یخمون تو روی همدیگه باز شده و از لحظ آشنا بودن و صمیمیت با هم صمیمی‌تر شدیم.

- پاشو یه چرخ تو خونه بزن ببین خوشت می‌آدازش!



از صندل‌هایی که توی پام بودن و نمی‌دونستم مال کی ان مور مورم می‌شد،
نگاهم تا حدی روی وسایل چرخید و با فکر اینکه کس دیگه‌ای هم به جز
ما دو نفر وارد این حریم شده زورم گرفت و طعنه زدم:

- من چرا خوشم بیاد، ماریا خانوم باید می‌پسندیدن که ظاهراً
خوب هم پسندیدن.

داست می‌رفت به سمت آشپزخونه‌ی نقلی و سفیدش.

ایستاد و با اخم نگاهم کرد:

- زر نرنا، می‌آم گازت می‌گیرم.

حق به جانب گفتم:

- دروغ می‌گم؟ اگه خوشش نمی‌اومد هر روز هر روز پا

نمی‌شد بیاد اینجا.

- هر روز نبود که، بعدشم اون واسه یه چیز دیگه می‌اومد اینجا.

اخمی کردم:

- واسه چی؟

لبخندش شرورانه و بدجنس بود. نوچ نوچی کردو با تکنون دادن
سرش رفت داخل آشپزخونه و بلندگفت:

- هنوزم لیموناد دوس داری؟

- آره، اگه لیموی تازه هم داری بذار توش برام.

با بدجنسی گفت:

- چه اُردی می ده واسم، چشم می ذارم توش برات...

به شوخی های بدجنسش آروم خندیدم و بلندشدم رفتم پیشش.

همیشه به این مدل بی حیایی هاش عادت داشتم.

داشت شربت درست می کردو اون قدر توی کار کردنش تمرکز داشت
که انگار نه انگار من برای اولین بار او مدم به خونه اش.

حالا اگه قرار بود من این کارها رو انجام بدم و از اون پذیرایی کنم، یا

پارچ از دستم می افتاد و می شکست، یا لیوان، یا شربت رو

روی خودم و سرامیک ها می ریختم، یا یه یه گندبدتری به بار می آوردم.

برام شربت درست کرد و لبه‌ی لیوانم یه برش نازک لیمو گذاشت و
یه برش هم توی لیوان.

نی و قاشق رو هم داخل لیوانم گذاشت و مقابلم گرفت.

با لبخند تمام حرکاتش رو دنبال می‌کردم.

- مرسی.

سری تکنون دادو از توی یخچال یه شیشه‌ی مشکوک بیرون کشیدو با لیوان مخصوصی روی کانتر گذاشت و کمی از محتوای شیشه توی لیوان ریخت و به کانتر تکیه زد.

- می خوای مشروب بخوری؟

نگاهم کردو اشاره‌ای کرد به شربت لیموناد.

- بخور. بین مزه‌ش چطوره؟

همش زدم و کمی از لیمونادم رو با نی خوردم. بهتر از کسی توی درست کردنش مهارت داشت یا شایدم چون اون برای من درست کرده انقدر به دلم چسبید.

- اوووم عالیه.

- تو گفتی تا حالا خونه یه پسر تنها و مجرد نرفتی؟

نی رو از دهنم بیرون کشیدم و سر تکنون دادم.

- آره، این اولین باریه که او مدم خونه یه پسر مجردو شیطان.

لبخندش مرموزانه و مشکوک بود:

- پس کجا با جورج رقصیدی؟

- تو هنوز تو فکر جورج و اون پُستی؟

- چرا نباشم؟ وقتی با من تو رابطه بودی، هزاری هم که از هم دور

بودیم نباید می رفتی پیش یه پسر غریبه و باهاش می رقصیدی!

لیوان رو محکم روی کانتِر زدم و گفتم:

- اون هم کلاسیمه یوسف.

هر بار که اسمش رو صدا می زدم تیز می شدتوی چشمام و با مکث

خیره کننده ای نگاهم می کرد و دوباره افکارش رو سامان

می داد برای جواب دادن یا حرف هایی که می خواست از سر بگیره و

به زبون بیاره.

- چون همکلاسیت بود رفتی خونه اش و باهاش رقصیدی؟

بعد بهم می گی تا حالا نرفتی تو خونه ی پسر که...

- من بهت دروغ نگفتم. تا حالا نرفتم، این اولین باریه که می آم.

به سمتم کامل پیچید و قدمی بهم نزدیک تر شد.

- پس اون فیلم چی می گه؟

- یه جشن گرفته بود و اسه پایان دوره‌ی کلاسامون، همه بچه‌هارو هم دعوت کرده بود...

- خب؟

- خب که چی یوسف؟ دارم می‌گم جشن بوده، همه دعوت بودن منم دعوت بودم.

نزدیک‌تر شد بهم و آروم‌پیچ زد.

- تو باهاش رقصیدی!

- آره رقصیدم، رقصیدم، چون به قول بچه‌ها من و جورج رقص خوبی داشتیم، دوستم بود، همیشه تو کلاس هوامو داشت، مراقبم بود، هر زمان کاری داشتم سریع برام انجام می‌داد...

- تو هم فکر کردی به خاطر دوستی و رفاقت برات انجام می‌داده!!

چشمام رو ریز کردم و گیج گفتم:

- یعنی چی؟

لب‌هاش رو به نشونه‌ی نمی‌دونم و تمسخر آمیز پایین کشید و گفت:

- تو خنگول منی مگه نه؟

از حرفی که زد دلم قیلی ویلی رفت.

لبم رو گزیدم و ابرو هام رو بالا دادم.

به خاطر مژه های پرپشتم هر وقت این کار رو می کنم چشمم خمار و

زیباتر می شدن و نگاه خیره ی اون این احتمال رو بهم دادو

اعتماد به نفس قوی گرفتم.

دستش بی هوا طرف راست صورتم نشست. سینه ام سریع از شدت

نفس و هیجان بالا و پایین رفت.

چشمش با شور زیادی روی سرشونه هام و گردنم و صورتم چرخیدن و

در نهایت سرش رو جلو کشید و آروم پیچ زد:

- چشماتو ببند آتی.

با هیجان و نفس زنان لب زدم:

- ببندم؟

- آره ببند. می خوام یه کار بدبکنم ولی نمی دونم چرا

وقتی نگام می کنی نمی تونم.

بی اختیار و از روی ذوق خندیدم.

- مگه می‌خواهی چی کار کنی؟

- ببند حالا.

چشم‌ام رو آسوده‌خاطر بستم.

از حرف زدنش و لحنش قندتوی دلم آب می‌شد و دلم می‌خواست کار بدش هر چی هست بهترین سوپرایز رو برای حال دلم داشته باشه.

- چشم‌امو بستم حالا بگو کار بدت چیه.

- باز نکنیا.

- نه.

با استرس و دست‌پاچه خندیدم:

- زود باش دیگه.

- فکر کنم از کار بدم خوشت بیادها، خوب هیجان داری واسش.

- یوسف...

سریع حرارتِ داغِ نفس‌هاش روی گونه‌ام نشستن و گونه‌ام رو بوسید.

مات موندم و وای به قلبم...

توی اوج استرس خندیدم.

لب‌هاش هنوز روی پوست گونه‌ام بودن و روی پوستم با حرارت پیچ زد:

- دلم می‌خواد با تو سفر کنم به دنیایی که روحتم خبر نداره چه حالی می‌ده، اما دلم نمی‌آد، واسه همینم تپش قلب گرفتم تا بوسیدمت.

نفس نفس می‌زدم و گوش‌هام انگار کر شده بودن برای شنیدن حرف‌هاش.

- ولی می‌تونم کم‌کم رات بندازم، هوم؟

منظورش رو فهمیدم، مشتی به بازوش زدم و خندیدم.

- بی‌شعور.

سرش رو عقب کشید چشم‌هام هنوز بسته بودن، این بار روی پیشونیم رو بوسید. چشم‌ام رو که باز کردم و نگاهش کردم قلبم با شور لرزید و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و نگاهم رو بالا کشید و گفت:

- اگه مامانت بفهمه بوسیدمت پوستمو می کنه. مگه نه؟

سرم رو ریز تکون دادم. پرسید:

- حسِ تو بهم بگو.

نمی تونستم حرف بزنم. قلبم سخت می کوبید:

- چی بگم؟

- اولین باریه که بوسیدمت دوس دارم حس تو بدونم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم، احساس سرگیجه می کردم و

می دونستم بخاطر احساس استرس و دستپاچگی هست

که گریبان گیرم شده.

- حسم حسیه که واسه اولین بار تجربه ش کردم، حسی که همیشه با تو

تصورش می کردم.

- همیشه دوس داشتی من ببوسمت؟

صادقانه گفتم:

- آره.

خندید و صورتش رو برای بوسه‌ی جدیدی گه‌ای به صورتم نزدیک
کرد که زنگ خونه به صدا در اومد.

چهل و دو

ROMANZO

انگار صدای زنگ رو نشنید که بی خیال از صدای زنگ
او مدتوی صورتم و بوسه‌ای دیگه‌ای روی لپم نشوند.

شور و اشتیاق رو با لب‌هاش، به تنم تزریق می‌کرد و
به حتم اگه مُرده بودم حتی می‌تونست با این عشقی که به سلول‌هام تزریق
می‌کنه من و از نو زنده کنه.

علیرغم علاقه و میل برای بوسه‌هاش هلش دادم به عقب و با خنده گفتم:
- زنگ و می‌زنن.

- گورِ باباش. من با تو کار دارم فقط.

- منتظر بودی من و از نزدیک ببینی که شیطنت‌ها تو شروع کنی؟

- چند ساله تو کفِ این لحظه‌م.

بی‌غل و غش گفتم و حال رو زیرو زیر کرد. من خودمم ضعیف
کرده بودم برای بوسیدن و لمس کردن و دیوونه‌بازی‌هاش.

اصلاً هر چی بدی داره فقط برای خودم باشه. این badboy رو با
تمام خصوصیات بدش می‌خوام.

سرم رو جلو بردم. ناشیانه اما از روی عشق و هیجان گوشه‌ی لبش رو بوسیدم. حس لمسِ ته‌ریشش روی پوستم حالِ خوبی بهم تزریق کرد. با خجالت و عشق خندیدم و یوسف "اوف" کشدار و پرمایه‌ای گفت و دستم رو گرفت و کشید.

- بیا بریم رولتِ خوشمزه‌ی من. تو چه کارها بلدی و رو نمی‌کردی. بلندو با دل ضعه خندیدم و گفتم:

- عمویزدان به مامانم می‌گه ماری جوانا تو می‌گی رولتِ خوشمزه.

- ماری جوانا یه مخدره، ولی رولت شیرینه، خوشمزه‌ست خوردنش حال می‌ده. مخصوصا الان که خیلیم می‌چسبه.

داخل پذیرایی رفت و روی مبل نشست و من و هم‌کشیدتوی بغلش.

دو پامیون پاهاش بودن و نشیمنم روی رون چپش بود و دستام دور گردنش حلقه‌زدم.

از این زاویه‌ی کوتاه‌یه جوری نگاهم می‌کرد که غش کردم براش.

نوک موهای بلندم رو گرفت و به بینیش نزدیک کرد و عمیق بو کشید.

چشماش رو بست و آروم نجوا کرد:

- حیف که نمی شه.

- چی نمی شه؟

چشماش رو باز کرد و نگاهش توی نگاهم نشست.

- که با تو به اون جاهای خوب سفر کنم.

مستم رو روی کتفش زدم و تازه متوجه شدم صدای زنگ خونه هم قطع

شده؛ هر کی بود بیخیال آدم های توی خونه شده و برگشته.

- خدایی بیا یه سفر بریم با هم.

لب هام رو غنچه کردم به جلو و متفکرانه گفتم:

- اوووم فکر خوبیه، ولی کجا بریم؟ به نظرت ضایع نیست من بگم سفر

تو هم بگی سفر، ماما منم نفهمه با همیم؟

پوفی کشید و حرصی زیر لب زمزمه کرد.

- آوای بی شرف.

محکم تر روی کتف زدم.

- هوی. احترام مامان مو داشته باش. خیلی زبونت دراز شده‌ها، همش بهش چیز می‌گی.

- در مورد رابطمون چیزی نگه من غلط بکنم حرفی بهش بزنم.

- مامانم چرا از تو خوشش نمی‌آد؟

لبش رو کج کردو با خندا و شیطنت گفت:

- نمی‌دونم. شاید چون بجای یزدان من نرفتم بگیرمش عصبیه.

اخم تندی کردم.

- بی ادبی می‌دونم؛ ولی رو همه چی شوخی و بی ادبی نکن.

مامانم زن داداشته.

خواستم پایین برم که کمرم رو محکم گرفت و اجازه نداد.

- خيله خب حالا، شوخی کردم. خودتم می‌دونی چقدر دوسش دارم.

به چشم زن برادری، خواهری، مادرزنی، حالا هرچی، اصلا من تو نخ

این چیزا نیستم که به اون چپ نگاه کنم.

دلم قنچ رفت از اون مادرزنی که در مورد ما مانم گفت. یعنی می شه واقعا؟

یوسف رو خیلی دوست دارم ولی هیچ وقت به رابطه‌ی مشترک بین
هر دو مون یا ازدواج فکر نکردم.

ممکنه همچین چیزی پیش بیاد و من از تصمیمی که گرفتم در
آینده خرسند و راضی باشم؟

فشارم داد تو ی بغلش و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و صورتش
رو تو ی مو هام و گردنم فرو برد.

- برام حرف بزن آتی.

- چی بگم؟

با پیچ پیچ کردن هاش تو ی گردنم و کنار گوشم دلم باز سر به هوا
شده بود برای بوسه های مسکنش.

- از خودت، از دلت، از دوست داشتنت و عشقی که به من داری حرف
بزن.

بی اختیار دستم رو تو ی مو هامش فرد بردم و اونارو عقب زدم.

- بگم که هوا برت داره پرو بشی؟

- مگه قبلا نگفتی؟

- نداشتی شربت‌مو بخورما.

سرش رو عقب کشید و آروم روی بینم زد و باچشمکی گفت:

- می‌خوای از زیرِ جواب در بریا.

چیزی نگفتم، دُم موهام رو دوباره به بینیش نزدیک کرد و بوشون رو

عمیق دم کشید. نگاهش تو چشمام بود و خبر نداشت

داره چه طوفانی توی دلم به راه می‌ندازه:

- تو قبلا گفتی من و می‌خوای منم بهت گفتم برو بعد که اومدی در

موردش دوباره حرف می‌زنیم، مگه نه؟

تپش‌های قلبم اون قدر تند و محکم بودم که حس می‌کردم یوسف

هم‌قادره صداشون رو بشنوه. سرم رو تکیون دادم.

- او هوم.

- خب حالا می‌خوام راستشو بگی و بگی احساسات الان به من چیه؟

مکت کردم و به چشماش و صورتِ خواستنی و جذابش زل زدم. اون
می‌دونه من هنوزم دوسش دارم، بارها توی حرف‌هام، رفتارهام و
حتی دعواهام پروندم چقدر می‌خوامش ولی دوس دارم حرفِ دلِ اون
رو هم بشنوم. بفهمم واقعا احساسش به من چیه؟! به قول خودش من
دوس دخترشم؟ عشقشم؟ یا یه دوست و رفیقِ صمیمی؟
- تو چه حسی به من داری یوسف؟

چهل و سه

ROMANZO

چشماش رو به‌آنی درشت کرد و دقیق و مست‌کننده بهم خیره‌شد و با
 لحنی که انگار قلبم رو از جا کند و میون دستش نگه‌داشته لب‌زد:
 - حسی که به‌تو دارم تو عمرم به‌هیچ دختری نداشتم. بارها بهت نشون
 دادم، به‌زبون آوردم ولی باز می‌گم، شاه‌رگِ منی.
 می‌فهمی منظورم چیه؟

روی شاه‌رگش دست کشید و گفت:

- تو اینی واسه من. باشی هستم، زنده‌ام، نباشی هم می‌میرم.
 آب‌دهنم رو قورت دادم و نفس‌های تندم امان از دل و نگاهم بردن
 که بی‌اراده و سرمست و از روی خواستنِ عمیقش لب‌زدم:

- می خوام ببوسمت.

صورتش رو جلو آورد و مثل بچه‌های لوس و خودشیرین چشماش
رو بست و منتظر شد ببوسمش.

- ببوس، ببوس دیوث، بوسه‌های خودت فقط، که می‌دونم تو
نابلد بودن رو دست نداری.

تا این و گفت سرم رو عقب کشیدم و با اعتراض اسمش رو به‌زبون
آورد.

- یوسف!!!

خندید.

- جان؟

خودش سریع بوسه‌ی داغی به گردنم زد و من و سخت و به‌حالت
چلوندن فشردتوی بغلش.

- من عاشق همین نابلد بودنتم. اصلاً معنی نداره زن تو این چیزا
وارد باشه، بایدیه‌آما تور باشه که خودت راش بندازی.

- بی‌شعور.

صدای زنگ در دوباره بلند شد، اینبار مجبورش کردم بره در رو باز کنه با
اعتراض بلند شد و گفت:

- آح، هر کی هست مرده شور شو بپر که دست بردار این زنگ نیست.
رفت به سمت در، منم بلند شدم رفتم تا خونه و اتاق خواب هارو ببینم،
اتاق خواب خودش ترکیبی از مشکی و بنفش سیر بود، دیزاین و
دکورش رو دوست داشتم و رنگ هایی که در اون بکار رفته بودنماش
رو زیبا تر کرده بود.

رو تختی نامرتبش دلم رو چین چین کرد و یاد عکسی افتادم که چند وقت
پیش توی پیجش دیده بودم، همین رو تختی بود. همین که ماریا و
یوسف توی بغل هم روش لولیده می شدن.

با فکر به اون روز و عکسی که دیده بودم از ادامه ی نگاه کردن به اتاقش
پشیمون شدم. ادکلن خوشبوش رو روی میز گذاشتم و سعی کردم از
اتاق برم بیرون که اونم همزمان در رو بست و برگشت توی خونه.

- کی بود؟

یه دستمال از روی میز براشت و عرق پیشونیش رو پاک کرد و نگاهش
رو مشکوکانه ازم گرفت.

- هیشکی، دختر همسایه بودیه سوال داشت.

با تمسخر گفتم:

- با اونم تیک زدی کلک؟

اخم جدی کرد.

- من غلط بکنم. همون ماریا بسه هفت پشتمه.

به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- بیا شربتو بخور ... نظرت چیه شام با هم بریم بیرون؟

xxx

- کجا بودی آتی جان؟

روی قابلمه رو گذاشتم. مقداری از ته دیگ
سیب زمینی ماکارونی برداشته بودم تا بخورم. عاشق ته دیگ بودم. اصلاً
عاشق دست پخت مامانم بودم و توی این سه سال
چقدر دلم برای دست پختش تنگ شده بود.

مقداری از ته دیگ توی دهنم گذاشتم و جواب دادم:

- رفتم یه سر به فوزان زدم. دلم براش تنگ شده بود، از
وقتی او مدم تنبیل می شد برم پیشش.

واقعیتش هم همین بود، رفته بودم پیشش ولی بعد از اینکه من و یوسف
شام رو بیرون خوردیم، به فوزان زنگ زدم و با هماهنگی رفتم اون جا تا
مامان فکر کنه تمام مدت اون جا بودم. یوسف هم برگشت خونه تا
مامان و بقیه به چیزی شک نکنه.

- خوش گذشت؟



- او هوم خوب بود. عمو خسرو هم او مدیکم در مورد درس و این چیزها حرف زدیم بعد من و رسوندن خونه.

صندلی کنار کشیدم و پشت میز نشستم و با بشقاب ته دیگم حال کردم. صدای قرچ قرچ کردنش زیر دندونم لذت خاصی داشت برای خودش.

- چرا هنوز نخواستی ماما؟

تکیه اش رو از دیوار آشپزخونه گرفت و داخل اومد و اونم روی یکی از صندلی ها نشست.

- خوابم نبرد. نگران بودم، منتظر بودم بیای بعد بخوابم.

- من که بچه نیستم نگران بشی مادر من. به ماما هم گفتم هر وقت از حموم اومدی بیرون بهت بگه رفتم اون جا.

- بهم گفتم، ولی منم نگرانی های خودمو دارم عزیزم، تو همیشه بچه می و تا زمانی که زنده م نگرانیم و واسه شماها دارم.

خندیدم. اونم خندید و به لب هام اشاره کرد.

- زرد و روغنی شدن.

- عاشق ته دیگم. اون جا که بودم همیشه دلم واسه دست پخت تنگ می شد.

- قربونت بشم من، نوشِ جونت.

کمی که گذشت آروم پرسید:

- خسرو چیزی نگفت؟

سرم رو بالا دادم.

- نه چی باید بگه مثلاً؟

- نمی دونم. گلی چیزی، واسه مامانت نفرستاد، مثلاً بگه این و بده به مامانت؟

مامان برگشت و با اخم به یوسف نگاه کرد که مثل همیشه با لودگی کردنش اعلام حضور کرده بود.

- تو از کی این قدر بی شعور شدی که همش دم پر من می شی؟

- دم پر نشدم والا. اینکه چهار چشمی حواست به خسروئه هم خون من و
به جوش می آره هم یزدان رو. باید بره فک اون بی چاره رو بیاره پایین تا
تو بی خیال بشی!!!

- وا!! مگه چی گفتم؟ فقط گفتم چیزی نگفته، حرفی، حدیثی.

- خب بگه، هر حرفی بوده بینشون زده شد رفت، تو چرا دوس
داری بشنوی ببینی چی می گن؟

- خجالت بکش یوسف!

من داشتم به کل کل هر دوشون می خندیدم. کارد می زدی خون مامان
در نمی اومد؛ اون قدر عصبی بود که می تونست تنها با یه جیغش سقف
آشپزخونه رو پایین بیاره.

- دفعه آخرت باشه این جوری با من حرف می زنی.

چهل و چهار

یوسف به من نگاه کرد و برای چاشنی مسخره بازایش صداش رو
 به حالت تعجب کرد و پنجه‌اش رو هم جلوی لب‌هایش گرفت و گفت:
 - عه آتی! دفعه‌ی آخرت باشه این جوری با مامانت حرف می‌زنیا
 و گرنه گوشِ تو می‌پیچونم.
 من بلندم زیر خنده و مامان با حرص و اخم تندی به یوسف گفت:
 - کوفت.

یوسف به من چشمکی زدو به طرف یخچال رفت تا مثلاً به این
بهونه او مدنش رو، توی آشپزخونه نشون بده.

مامان هم رو برگردوند به طرف من و هیچ کدومشون وارد شدن عمو
یزدان رو ندیدن. چون مامان و یوسف پشتشون به عمو یزدان بود.
عمو یزدان آروم به طرف یوسف رفت و یه پس گردنی محکم بهش زدو
با شوخی گفت:

- به زنم چیز بگی جر می خوری بچه، حواسم هست چقدر اذیتش
می کنی.

یوسف با غدی گفت:

- تو که نمی دونی بحث چی بوده، و الا بفهمی ممنونم می شی که باهاش
بحث کردم.

مامان لب گزیدو به یوسف نگاه کرد.

یوسف ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت:

- ها چیه، ببین، ببین زنت زرد کرده، ازش پیرس سر چی زر
می زدم باهاش؟

من سریع گفتم:

- سر دیراومدن من بود. مامان هنوز مثل قدیما روم حساسه.

یوسف چپ چپ نگاهم کرد که یعنی داشتم ماس مالی می کردم؛

ولی عمویزدان نگاهی به مامان کرد و آروم گفت:

- خودم شنیدم بحث سر چی بوده، تو هم بی خودی به آوا گیر نده، ما با

خسرو مشکلی نداریم.

مامان به عمویزدان نگاه کرد و لبخند گرمی به روش زد. هر بار که نگاهش

رو به عمو یزدان می بینم انگار کیلو کیلو قند و عشق و شادی، به سمت

چشمایش رو و نه می شن.

ازدواج با پسری که چند سال از خودت کوچک تر باشه همینه دیگه، از

وقتی وارد زندگی مامان شده مامان از این رو به اون رو شده، اون قدر

سر زنده و شاد و جوونه، که بزخم به تخته انگار نه انگار من دخترشم.

یوسف با قلدری برگشت که چیزی به عمویزدان بگه ولی یزدان چشمایش

رو ریز کرد و آروم گفت:

- زر بزنی لوت می دما. یه بار گفتم با خسرو مشکلی ندارم. فقط دوس

ندارم مثل قدیم رابطش با زنم گرم باشه همین!

یوسف دست به کمر شد و شاکی گفت:

- خب چرا آوا باید در موردش پرسه

مامان حرصی دادزد:

- به تو ربطی نداره یوسف. چقدر تو فضولی.

عمو یزدان جلو او مدو در جواب یوسف گفت:

- حتما بینمون یه چیزی شده که پرسیده.

یوسف صندلی جفت من و کنار کشید و شق و رق نشست و منتظر

به برادرش و مامانم نگاه کرد.

- موضوع چی بوده خب؟ به منم بگید که بی خودی پاچه گیر نشم.

قرچ قرچ ته دیگ خوردن من کنار گوشش بود، برگشت و با لحن

ناخوشایندی گفت:

- بسه دیگه، نخور، چربه، فردا پا می شی می بینی یه عالمه جوش زدیا.

مامان نوچی کرد:

- بیا؛ حالا گیر دادبه دخترم. تو به همه کار داری انگار.

یوسف با انگشتاش روی میز زدو گفت:

- خب معلومه. زنای این خونه به شاهرگم بندن، واسه سلامت و

امنیتشون نفسم می ره و می آد.

لبخند زد و به مامان نگاه کردم که علیرغم چندثانیه پیش و غرغرهاش،

لبخندی زدو یوسف با خودشیرینی گفت:

-جونم این زنداداشِ مهربون.

به عمومیزدان اشاره کرد:

- بیا بشین داداش، چرا سرپا موندی نگامون می کنی، بیا یه چندتا

چایی بریز تا آرام خوابه دورِ هم بشینیم حال کنیم.

یزدان اخم ریزی با سرخوشی کردو به طرف میز اومد.

- کوفت بخوری تو هم. همش به فکر خودتی.

مامان نوچ نوچی کردو زیرلب گفت:

- دو تا خل و چل که تمام روز در حال بحث کردن.

خودش بلندشد و رو به شوهرش گفت:

- تو بشین یزدان، من چایی می آرم.

عمو یزدان یه صندلی کنار کشید و نشست کنارمون. نگاهی به من کرد و پرسید:

- بیرون خوش گذشت؟

انگار بیشتر طعنه زد تا اینکه سوال پرسه. بی اختیار به یوسف نگاه کردم. با چشمکی که زد فهمیدم عمو یزدان از قرارمون خبر داشته. برگشتم نیم نگاهی به مامان کردم، دیدم حواسش نیست، سرم رو آروم تکون دادم.

- او هووم خوب بود، جای شما خالی.

نوک دماغم رو محکم کشید و گفت:

- پس حسابی واسه خودت حال کردی دختر من...

خندیدم. یوسف با آرنجش به پهلوم زد و کنار گوشم آروم گفت:

- یادت نره در مورد مسافرت بگیا.

مات نگاهش کردم، یهو بلند گفت:

- عه! بسه دیگه چقدر ته دیگ می خوری.

بشقاب ته دیگ رو از جلوم برداشت و گذاشت انتهای میز.

با حرص نگاهش کردم که عمو یزدان آروم گفت:

- اذیتش کنی نمی دارم باهات بیاد مسافرت، یه کار نکن به آوا بگم زیر سر توئه.

بین هر دوشون گیر افتاده بودم و نگاهم توی چهره‌ی شرورشون چرخ می خورد.

دو تا بدجنس و پلید که همه طوره برای هم لا پوشونی می کردن و قصد داشتن مامان رو بیچونن تا ما بتونیم پنهانی اولین مسافرت مون رو با هم تجربه کنیم.

×

چهل و پنج

ROMANZO



مامان با عصبانیت دادزد:

- با من بحث نکن آتی همین که گفتم.

- خب چرا نه؟

- چون دوس ندارم دخترم تنهایی بره مسافرت.

روی پله‌ی پایین نشسته بودم و مستأصلانه نگاهش می کردم،
توی خونه به همه چیز اشراف داشت و اونقدر خوب تمرکز
می کرد که قادر بود موقع انجام کارهایش بحث‌های مهمش رو هم پیش
ببره و چهارچشمی حواسش به همه باشه.

دستم رو از دو طرف میون موهام فرو بردم و گفتم:

- مامان، من سه سال خودم تنها تو خارج زندگی کردم، چرا حالا
که او مدم اینجا همه چی واسم بد شده، نمیذاری نه اینور برم نه اونور.

مامان دستمال رو با حرص انداخت روی میز. داشت

گردگیری می کرد و من به قدر کافی روی اعصابش راه رفته بودم.

نگاهی به آرامش کرد و گفت:

- جای ویزويز کردن تو گوش من، یکم با خواهرت وقت بگذرون،
براش حرف بزن، از اطلاعات، تجربه‌ها، دوستات
، کارای مهمی که انجام دادی براش بگو...
عمويزدان پقی از تمسخر زد.

مامان نگاهی بهش کرد و با پوفی از حرص سرش رو تگون داد و
دوباره دستمال رو برداشت تا گردگیری کنه.
به حرفش گوش داد و رفت پیش آرامش نشستم. اسباب بازی هاش
همه دور و برش ریخته بودن، یکی از عروسک هاش رو برداشتم و گفتم:
- این کوچولو اسمش چیه؟
- اسمش نگاره.

- نگار !! چه اسم خوبی.

- آره، اسمشو ماما انتخاب کرده ولی من ماریارو دوس دارم. بیشتر با
ماریا بازی میکنم آبجی.

با نفرت عمیقی نسبت به ماریا و عروسکش سرم رو تگون دادم.
- بله میدونم.



- داشتی با مامان دعوا می کردی؟

روی زمین دراز کشیدم کنار عروسک هاش.

- نه عزیزم دعوا نبود، داشتیم حرف می زدیم.

- مامان داشت دادمی زد که؟

مامان از اون سر گفت:

- دادنم آرام جان، در موردیه موضوع داشتیم با خواهرت حرف

می زدم.

بلندشدم و دوباره نشستم. فکر می کردم نبود که بتونم با سرگرم شدنم با چیزهای دیگه بیخیالاً این موضوع بشم. من به یوسف قول دادم هر طور

شده جورش می کنم.

دستام رو دور زانو هام حلقه زدم و گفتم:

- مامان چرا با این موضوع مخالفی؟ چه اشکالی داره من

تنهایی برم مسافرت؟

مامان برگشت و چپ چپ نگاهم کرد و با غیظ گفت:

- نمی‌دارم چون حواسم به کارت هست، فکر نکن نمی‌فهمم اینا زیر سر کیه یا داری چیکار میکنی؟ اصلا با کدوم دوستت می‌خوای بری‌ها؟ بگو کیه؟ من همه دوستاتو می‌شناسم، خودمم میام همراتون.

- منم که بوقم اینجا، نه شوهری، نه صلاح مشورتی!!

هر دومون به عمویزدان نگاه کردیم که با جدیت اینو گفت. یه سری اوراق از کارخونه‌اش آورده بود خونه و داشت چکشون می‌کرد، یوسف هم کارخونه بود.

اوراق رو روی میز گذاشت و خودکار رو گذاشت روشن و با حرص به مامان نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌فهمم چرا انقدر سخت می‌گیری؟ اون مجرده، می‌خواد بره با دوستاش، تو چرا خودتو می‌ندازی وسط؟

- منم می‌خوام با دخترم باشم، چون دوس ندارم تنها بره.

عمو یزدان پوزخندی زد و بلند شد و به طرف اتاقشون رفت.

یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین رو برای خودشون چیده بودن. قرار بود بالا توی اتاق سابق عمویزدان باشن ولی بعد از به دنیا اومدن آرامش یکی از

اتاق های پایین رو برای خودشون برداشتن و اتاق کنارشون رو هم برای آرامش درست کردن و اتاق های بالا برای پویا و یوسف شد. منم که قبلا یکی از اتاق های پایین رو برداشته بودم و حالا که اینجام ماما هم پیش خودم می خوابه.

عمو یزدان میونه ی راه ایستاد و به مامان گفت :
- اونارو ول کن بیا برو ماما داره صدات میزنه.

بلند شدم و گفتم:

- من میرم مامان.

- نه تو بشین . خودم میرم.

میدونستم ماما بخاطر بیماریش بشدت از ما خجالت می کشه و به جز مامان با هیچکدوممون راحت نیست تا در مورد مشکل و دردش حرفی بزنه.

مامان هم همه طور به کارهاش رسیدگی می کرد و به خاطر شغلش بهتر از ما توی این زمینه هوشیار بود؛ هم برای خوروندن داروهاش و

هم آزمایشاتش که همه رو درست چک می کرد تا چیزی از قلم نیفته و
سر موعد دقیقشون انجام بشن.

ولی برای کارهای بیرون و انجام آزمایش هاش بیشتر مواقع من و یوسف
یا همراه دایی علی و خاله رزیتا همراه ماما میرفتیم.

هفته‌ی دیگه قرار بود ماما عمل کنه و پولپ‌های روده‌اش رو از بدنش
خارج کنن و بعد از اون دوره‌های شیمی درمانش رو باید می گذروند.

ماما برای همه مون مثل امیدی بود که نباید از دستش می دادیم و
الحقی به جز ما حتی یوسف و عمویزدان هم برای حالِ ماما نگران بودن
و به همون اندازه دلسوزانه کارهای مامارو انجام میدادن.

می خواستم قبل از عملش به مسافرتی که یوسف
حسابی و سوسه ام کرده بود با هم تجربه اش کنیم برم، اما ماما با
مخالفتش...

چهل و شش



بلندشدم و دنبال مامان رفتم توی اتاقم، ماما داشت در مورد درد شکمش
 از مامان سوال می پرسید و مامان هم مشغولِ چک کردنِ داروهایش
 بود تا داروی مناسب دردش رو بهش بده.
 به تاح تخت تکیه داده بود، رفتم روی تخت و کنارش دراز کشیدم و
 دستم رو روی سینه اش گذاشتم.

بوی دوست داشتیش رو عمیق نفس کشیدم و به این فکر
کردم به اندازه‌ی مامان دوشش دارم و امیدوارم دوباره مثل سابق حال
خوبش رو بینم.

مامان نگاهم کرد و لبخندی زد. رو به ماما گفت:

- برم برات آب بیارم، این قرص و بخوری دردت بهتر می شه.

نگاهش به من افتاد و آروم گفت:

- الان داری خودتو لوس می کنی که بذارم با اون پسر هبری مسافرت؟
رنگم پرید و سریع نیم خیز شدم.

- پسر ه کیه؟

مامان نیشخندی زد:

- خجالت بکش آتی، فکر میکنی با این سنت میتونی مامانتو گول
بزنی؟

- وا !! من نخواستم گولت بزنی مامان.

مامان پشت چشمی نازک کرد و از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و دوباره افتادم پیش ماما و زیر لب گفتم:

- بیا؛ اینم از شانس من، لو رفتم.

- جریان چیه؟

- می‌خوام با دوستانم برم مسافرت، مامان گیر داده نمیداره برم.

ماما خندید. خنده‌اش دلم رو ضعف برد. سرم رو کمی بلند کردم و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- قربون خنده‌هاش بشم الهی. همیشه بخند جون من.

اونم منو بوسید و گفت :

- دورت بگردم من عزیز دلم. ولی تابلو عه که می‌خوای چیکار کنی،

مامانت حساسه، تو و یوسف هم دارین اذیتش می‌کنین، منو

آرام که حسابی زجرش میدیم، شما لااقل کمتر حرصش بدین.

نفسم رو عصبی بیرون دادم و گفتم:

- مامان که همسن من بود شما هم بهش گیر میدادی میگفتی اینور نرو

، اونکار نکن ؟

- خب معلومه. بچه‌ام بود، گاهی بهش می‌گفتم.
- ماما که میگه شما هیچوقت بهش گیر ندادی، میگه من خوشم نمیاد بچه‌هامو مثل مرغِ قفسی به‌بار بیارم، باید خودشون تجربه‌کنن و بزرگ بشن تا خوب و بدرو تشخیص بدن، میگه من مثل شما رفتار نمیکنم ولی اینجوری نیست.
- منم به مامانت سخت نمی‌گرفتم ولی دلم نمی‌خواست بچه‌ام اسیرِ دروغ و نیرنگِ یه پسرِ لات و بی‌سروپا تو خیابون بشه، محدودش نمی‌کردم اما راه و چاه و بهش نشون میدادم.
- لب‌هام آویزون شدن و با غصه گفتم:
- یوسف که پسر خوبیه، همش زیر چشم خودتونه که، ما یه خونواده‌ایم، نمیدونم چرا ماما انقدر ازش بدش میاد.
- ازش بدم نمیاد، اما ناراحت میشم دخترم که هنوز به‌سنِ درستی نرسیده و چم و خم زندگی رو نفهمیده دل بسته به یه احساسات بی‌جگانه و نمی‌خواد بفهمه فعلاً وقتِ این کارها نیست!! والا این راهی که تو میری منم قبلاً رفتم، تهش شدیه شناسنامه‌ی مهرِ طلاق خورده و دو بچه هم قد خودم که نمی‌دونستم چطوری از پششون بر بیام!!



من اگه می‌گم نه، چون هنوز بچه‌ای، هنوز به اون مرحله نرسیدی که اجازه بدم خودت انتخاب کنی و راه خودتو ببری، از یوسف الان نمی‌ترسم، اتفاقاً مثل بچه‌های خودم، خانواده‌ی خودم دوشش دارم، اما از روزی می‌ترسم که حسرت امروزو بخوری و بیای بگی کاش اون موقع به حرفت گوش می‌دادم ماما.

نزدیک تختِ ماما اومدو با چشم‌غره‌ی ریزی به من، قرص و لیوان آبرو مقابل ماما گرفت و گفت:
- تو بهش بگو، من دیگه زبونم مو در آورداز بس تو گوشش خوندمو نفهمید.

ماما نگاهی به هر دومون کردو خندید. نشست و وقتی لیوان و قرص رو از ماما می‌گرفت آروم گفت:

- تو هم اونموقع عین الان آتی بودی، پاتو تو یه کفش کردی و گفתי ناصر، ولی من می‌گم خدا رو شکر انتخابتو کردی، تجربه تو کردی و با این دوتا برگشتی پیشمون. سختی هاش زیادبود، شیرینی هاش هم زیادبود. نگاش کن، مثل جواهر می‌مونه.



ماما داشت منو میگفت؛ ماما نگاهی کرد و وقتی دید بق کردم با حرص گفت:

- تو آوای دومی نمی شی آتی، اینجوری نگام نکن. من نمیدارم بری مسافرت.



×

چهل و هفت

- حتما ضایع حرف زدی باش فهمیدمی خوای با من بری.
 - نه خیر... ضایع نکردم. خودش فهمید، گفت من همه دوستاتو
 می شناسم بگو کیه خودمم می آم.

خندیدو با شیطنت گفت:

- دآخه من آوارو ببرم چی کار کنه اون جا؟ که هر بار خواستم ببوسمت با
 یه چماق بزنه تو سرم!

منو یادبوسه های شیطونش انداخت و دلم رو بی قرار کرد. نفسم رو با
 حرص بیرون دادم که گفت:

- می گفتم یکی از این دوستانی اینستاگرامیمه، اونم شاخه، بش قول داده بودم هر وقت اومدم ایران برم دیدنش که شاخ با شاخ بشیم باهم.

- مامان اجازه نمی ده یوسف. بهتره بی خیالش بشیم.

- شیت، من کلی برنامه چیده بودم. ای تو روح یزدان، تو روح که نمی زنی دهن این زنتو فلان کنی تا هر دقیقه پاچه مارو نگیره.

- چی داری می گی تو؟

- هیچی واسه خودم زر زر می کنم. خوبی تو؟

اتو مو رو روشن کردم تا حرارتش بالا بره و بتونم موهام رو صاف کنم. امروز می خواستم پست جدید بذارم.

مدتیه که کم کار شده بودم توی اینستاگرام و پیجم سوت و کور مونده بود و تقریباً صدای فالورهام در اومده بود.

- خوبم. خودت چی کار می کنی؟

- مشغول کارام. یزدان خو همش از زیر کار در می ره به بهونه ی تو، من و میخ می کنه سر کار.

خنده ام گرفت.

- به بهونه‌ی من چرا؟

با حرص کشداری گفت:

- چه می‌دونم، واسه یه کار راه انداختن همش باج می‌گیره ازم، مثلاً

امروز من ازش خواستم زنشو ورداره‌ها بچه‌ها ببره بیرون یه دوری،

چیزی، تا من و تو تنها بشیم تو خونه یکم واسه خودمون باشیم.

قلبم به سرعت شور گرفت. استرس و خوشیش بود که خون رو با

سرعت توی تنم به گردش درآورد.

لبخند نشست روی لب‌هام و با هیجان گفتم:

- خب دیگه، بایدم باج بدی، کم‌کاری نیست که، می‌خوادم امان رو

ببره تا خونه رو قرق کنه واسه تو.

خندید و نفس خسته‌اش رو توی گوشم بیرون داد و گفت:

- ولی خدایی یه چیز بگم، مامانت خیلی زرنکه، سیاستی که این داره‌ها

مارپل و اون گنده‌بکا هم نداشتن.

نمی‌دونستم داره تعریف می‌کنه از مامان یا انتقاد مضحکانه‌ای هست،
هنوز داشت حرف می‌زدو من در ادامه‌ی حرف‌هاش مطمئن
شدم داره از مامان تعریف می‌کنه.

- این یه روز یه کاری واسه من و یزدان کرد، ناموسا تو عمرم کسی مثل
اون نمی‌تونست این جوری فیلم‌بیادو سرمون کلاه‌بذاره، از اون روز
بود که یزدان قلبشو انداخت گرو گفت آسمون زمین بیادمن این زنو
می‌خوام.

من که خودم می‌دونم مامان چه زن قوی و باهوشیه ولی دوست
داشتم ماجرای اصلی رو بدونم و بفهمم چه بلایی سر این دوبرادرِ سردر
برده. پرسیدم:

- جریانش چیه مگه؟

- هیچی، هر چی هست بین ما سه نفره، تو اون موقع بچه بودی،
شمارو همش می‌فرستاد خونه‌ی ماما تا سر از کارهاش در نیارین،
البته من و یزدانم اون موقع با تهدید تو مجبورش کردیم اون کارو برامون
انجام بده، ولی بعدش چنان درسی بهمون داد که هیچ وقت اسم شمارو
وسط نیاریم.

- پس حسابی ادبتون کرده!!

خندید.

- آره یه جورایی.

- مامانم زن شجاع و زرنگیه، واسه همینم زوداز کارای منو تو باخبر می شه.

- بله خودم می دونم نمی شه این بشرو پیچوند.

بلندتر و با لحن عصبی گفت:

- مگه نگفتم نیا اینجا؟ کی تو رو راه می ده بیای؟ خانم غفاری؟

صدای نازکی از اونور خط شنیدم.

- بذار باهات حرف بزنم یوسف، بابا من هر سری می ام تو و یزدان

دیوونه بازی در می آرين نمی دارين حرف بزنم!

- آتی من بعدا بهت زنگ می زنم.

قلبم هری پایین ریخت. حتما ماریاست بازم او مده تا آویزون یوسف

بشه. با صدای ضعیفی بریده بریده نالیدم:

- اون کیه؟

- ترنمه.

- ترنم؟

- آره دیگه، دختر عموم. قطع کن دوباره زنگ می زنم.

خیالم راحت شد. نفسم رو فوت کردم بیرون. ترنم برای رضایت گرفتن باباش زیاد دور و برشون می پلکه و پیش اومده که یوسف اومدنش رو بهم گزارش بده و به خاطر اعصاب خرابش اونو بهونه‌ی حالش کنه. گوشه‌ی رو کنار گذاشتم و صبر کردم تا خودش بعدا بهم زنگ بزنه. یه شونه‌ی باریک برداشتم و موهام رو دسته دسته کردم تا لایه لایه و آروم صافشون کنم.

تقه‌ی ریزی به در خورد و بعد صدای ریزی از وروجکِ عزیزِ خونه مون بود.

- آجی؛ درو باز کن می خوام پیام پیشته.

اتو مو رو گذاشتم روی میز و در رو برای آرامش باز کردم.

اومد داخل و مثل مامان بزرگ‌های فضول سرکی داخل اتاقم کشید و
دست‌هایش رو پشت کمرش در هم گره زد و گفت:

– داشتی چی کار می‌کردی؟

چهل و هشت

ROMANZO

خم شدم و نوک دماغش رو کشیدم و گفتم:

- می خوام موهامو صاف کنم که خوشگل بشم باز می پست توپ
بسازم واسه پیجم.

- می خوای من برات صاف کنم؟

- نه قربونت برم. خودم انجامشون می دم، ولی اگه دوس
داری موهای تورو هم صاف کنم با هم سِت شیم یه کلیپ خوشگل
بسازیم.

فکر نمی کردم حوصله اش رو داشته باشه و از پیشنهادم استقبال کنه، اما
خواهر کوچولوی خودم بود دیگه و به قولِ مامان ژنِ رادان ها چه کارها
که نمی کنه با دخترهای این خانواده.

دخترهایی که زیبایی و زیبا تر شدن همیشه توی اولویتشونه. یوسف و
یزدان هم بیراه نمی گن، شاید به خاطر همین ژنمونه که عشوه گری از مون
می باره، مثل همین آرامشِ ریزه میزه ای که وقتی موهاش رو صاف
کردم و یه رژ قرمز مثل خودم براش زدم؛ چنان ژست هایی می گرفت



جلوی آینه که احساس می کردی دوره‌ی مدلینگی رو حرفه‌ای و خاص،
زیر نظر استاد‌های برتر جهان گذرونده.

هر دو آماده بودیم، می خواستم یه لباسی بپوشم که با لباس آرامش تقریباً
ست باشه، یا حداقل هم‌رنگ لباسِ اون باشه تا کلیپم اون
چیزی بشه که دلم می خواد.

رفتم بیرون و به مامان که به‌طور مشکوکانه‌ای مشغول چک کردن
لپ‌تاپِ پویا بود گفتم:

- مامان می خوام برم سر کمد آرامش، می خوام ببینم کدوم لباسش با
لباسم ست می شه.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- از خودش اجازه بگیر. چرا به من می گی؟

ابروهام رو با لبخند بالا دادم. مامان همیشه این قانون رو داشت. تا هر
کس حریم شخصیه اون یکی رو رعایت کنه، البته این برای خودش
استثناء بود، چون ظاهراً بدون اجازه وارد لپ‌تاپِ پویا شده و دنبال
کنجکاوی بود تا چیز دیگه‌ای.

- داری چکش می کنی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهم کردو تا چهره‌ام رو دید لبخندی زدو گفت:

- چقدر خوشگل شدی عزیز دلم.

با دستش به میز زد. مثال همون به تخته زدن.

- منم خوشگل شدم مامی.

مامان به آرامش هم نگاه کرد؛ از اتاق بیرون اومده بودو حالا داشت برای مامان عشوه و ناز سر می داد، مامان هم که انگار دلش قنچ می رفت و ضعف می کرد برای گل دختر کوچولوش که از حالا این جور نازو ادا داره.

اشاره کرد بهش.

- بیا یکم اون لپاتو بخورم شارژ بشم اول، بعد برو با آبجیت کاراتونو انجام بدید.

آرامش نازی کرد.

- الان آرایشم خراب می شه.

به عادتِ یوسف "اوه" گفتم و مامان چپ چپ نگاهم کرد، اما نتونست
خنده اش رو فروکش کنه. آروم به من گفت:

- این پدرسگ و بیار یکم بچلونیمش، چرا ان قدر نمکی شده.

- اگه عمو یزدان بیبتش ضعف می ره براش.

خندید و تایید کرد.

- جون یزدانه، اگه بدونی واسش چی کار می کنه.

آرامش که او مد کنار مون مامان بغلش کرد و نشوندش روی پاش و
لپ هاش رو با بوسه های پی در پی ش چلوند و قرمز کرد.

با عشق نگاهشون کردم اما توی دلم، حس مرموزی نیش زد.

نیشی که از خاطرات گذشته و فقدان حس محبت و گرمای پدری، و
نبود آغوشش که تا به امروز تجربه اش کردم.

اون لحظه که مامان گفت :

"جون یزدانه، اگه بدونی براش چی کار می کنه"

به خاطرات دور خودم سفر کردم. روزهایی که بابا خسته می اومد خونه و نه به من توجهی داشت، نه به مامان، دعوهاشون، سرو صداهاشون و ته هر دعا که من و کنار می کشیدو بهم می گفت؛

"مامانت دیوونه ست عزیزم، وقتی دایی علی یا ماما میان اینجا بهشون بگو مامان کتک می زنه، اذیت می کنه، بگو من و زندانی می کنه تو حموم، خودشو می زنه، شیشه ها رو خوردمی کنه، هر روز با بابا دعا می کنه. اینارو بگو باشه؟"

برام یه عروسک تازه می خریدو با این چیزها انتظار داشت من روح پاک و محبت مامانم رو خدشه دار کنم و به همه بگم اون روانیه.

ولی هیچ وقت نگفتم و گول دروغ ها و ریاکاری بابا رو نخوردم و زمانی که بایه زن توی خونه می اومدو من اونو دیدم به مامان گفتم و بابا بعدش چقدر من و دعا کرد.

بی اختیار از اون صحنه دل کندم. منم بچگی تلخی داشتم، مامان هم توی اون زندگی تلخی زیاد داشت و خوشحالم که خدا بعد از اون همه تلخی، شیرینه این زندگی رو براش فراهم کرد و کام همه مون رو از این سوپرایز شیرین، شیرین کرد.

داشتم به طرف اتاق آرامش می رفتم که مامان گفت:

- وایسا آرام رو هم ببر با سلیقه ی خودش لباسشو انتخاب کنه آتی جان.

آرامش رو از روی پاش پایین گذاشت و به روم لبخندی زد و با اشاره به لپ تاپ گفت:

- جدیداً مشکوک می زنه، پای درسش که لنگ می زنه،

باید بفهمم مشکل از کجاست، شاید وارد این سایت های مبتذل می شه،

غرورش که نمی ذاره یزدان و یوسف تو کاراش دخالت کنن لااقل

به علی بگم باهاش حرف بزنه.

لبخند زدم.

- خوبه. حالا که خودشو ماما هم رفتن پیش دایی راحت می تونه باهاش

حرف بزنه.

آرامش سریع پرسید:

- با کی مامان؟

دستش رو گرفت و گفتم:

- بریم ما لباسمونو انتخاب کنیم، می خوام یه چیز توپ بپوشیا، تو

و روجک کوچولوی این خونه ای که عشوه گری از سروروت

می باره دردونه.



صدای باز شدن در منو از جا پروندو مثل لیلی که در انتظار مجنونش
 نشسته باشه از روی تخت بلندشدم و سریع از اتاق بیرون رفتم.
 در رو بست و کفشاش رو توی جا کفشی گذاشت و تا سرش رو بالا
 گرفت و منو دید، برقِ شور توی نگاهش نشست و ابرویی بالا
 انداخت.

تحسین برانگیز لب زد:

- جوووون چه عروسکی شدی تو.

خوشحال شدم که هنوز متوجه‌ی پست اینستاگرامم نشده‌تا شب به این
 قشنگی رو زهرمارذ هر دو مون کنه، البته که چیز بدی هم نبود، اون روز با
 گذزدنش به برنامه مون اجازه نداد من پستم رو کامل کنم و شر بدم،
 ولی امروز بالاخره موفق شدم همراه با آرامش یه پست خفن، از
 رقصیدنمون بگیرم و اونو توی پیجم بذارم.

جلو اومدو با شرارت خاصی "به به" گفت و دل منو زیرورو کرد.
 نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- مامانت اینا که نیستن؟

با یاد مامان هوفی کردم و گفتم:

- نه؛ عصر با هزار دل دل زدن به زورِ عمویزدان رفت،
 اگه بدونی چیکار کرد!! تا دقیقه نود می رفت جلوی در، برمی گشت
 می گفت تو هم بیا تنها بمونی اینجا حوصله ت سر میره،
 الکی گفتم خوابم میاد رفتم چپیدم تو اتاق تا بیخیالم بشه.

- من به یزدان گفته بودم بگه کارهام زیاده ممکنه تا آخر شب بمونم کار خونه بعدیام.

- چه فایده وقتی بیاد بیتت چی؟ میفهمه همش دروغ گفتیم، یه نقشه بوده.

- قبل از اینکه بیان من میرم، با یزدان هماهنگ کردم. بعد که او مدن دوباره برمی گردم خونه. تیکه انداختم؛

- استاد این نقشه هایی ها خیره.

نزدیکم شد. حرارت تنش بقدری زیاد بود که از این فاصله ی کوتاه هم حسش می کردم. لبخند خجولی روی لبم داشتم ولی اون جسور و بی پروا به تمام صورتم و نیم تنه ی بنفشی که به تن داشتم و شلواری کوتاه و اسپورتی که تا روی زانو هام بود نگاه کرد.

سانت به سانت و دقیق و شوریده همراه با لبخندی که به لب داشت.

- بابات اگه یه کار خوب تو عمرش کرده باشه، ساختنِ تو بوده.

دلم می خواست بغلش کنم، اما با این حرفش
 خجالت زده زدم به شونه اش و خندیدم.

- بی حیا.

- عجب جیگری شدی خدایی، امروز واقعا خوردن داری.

موهای صافم رو پشت شونه ام روندم و گفتم:

- من گشنمه بریم اول شام بخوریم.

- چی درست کردی حالا؟

- بیا برو لباساتو عوض کن، خودت میبینی بعد.

- نمی خوای اول یه بوس بدی؟

با خجالت خندیدم و با فشردن پلک هام روی هم شوریده حال بهش
 اجازه دادم که هر چه زودتر لبهای لامصبش، روی عضوی از صورتم بشینن
 و دلم رو قنج ببرن.

انتظارم ثانیه ای زمان نبرد، سریع بوسه ی ملیحی روی گونه ام کاشت و با
 صدای لرزون و هیجان گرفته ای لب زد:

- چرا با تو دست و پام بسته‌ست، انگار یکی نمیداره بیشتر پیش
برم باهات، داری با من چیکار می‌کنی، ها؟
به‌آنی بغلم کردو سرم رو روی سینه‌اش گرفت و روی موهام رو بوسیدو
گفت:

- دخترِ آوا داری چیکار می‌کنی شیطون ؟
عطر تنش رو عمیق بو کشیدم و آروم گفتم:
- کاری که خودت با من کردی. قشنگه‌نه؟
صورتش رو میون موهام فرو بردو با لبخند جواب داد:
- خیلی. اصلاً دلم نمی‌خواه این زیبایی هارو، این قشنگیارو کسی بجز
خودم ببینه.

بی‌هوا روی سینه‌اش رو بوسیدم و با شرم و حیای عجیبی از عشق و
خواستنش عقب رفتم و به صورتش لبخند زدم.
- بیا برو لباساتو عوض کن زودبیا، یه وقت دیدی مامانم اینا یهو
رسیدن کوفتش کردن برامون.
بی‌میل دست‌هاش رو از دورم باز کردو به عقب رفت.



- پس میزو بچین تا بیام.

رفت از پله‌ها بالا تا لباس‌هاش رو عوض
کنه، منم رفتم توی آشپزخونه تا غذاها رو گرم کنم.

پنجاه



رولت گوشت رو توی مایکروفر گذاشتم تا دوباره گرم بشه،
 پاستای آلفردو رو هم توی ظرف ریختم و سس مخصوصش رو بهش
 زدم و گذاشتم سس به خورد پاستاها بره.

میز رو چیدم، لیوان‌ها و دو تا نوشابه هم روی میز گذاشتم اما
 دیدم یوسف باشیشه‌ی مشکوکی وارد آشپزخونه شد و گفت:

- بدون این نمی چسبه. خوش خوراکه، تو هم می تونی بخوری.

- دهنم بو می گیره، بعد مامان می فهمه.

در جا ایستاد و با شک عجیبی پرسید:

- مگه تا حالا خوردی؟

با صداقت سرم رو تکون دادم. ولی کمی آشفته شدم از سوالش.

- آره. یه بار تو جشن تولد امیلی دوستم خوردم، یه بارم تو اون جشنِ
 پایان تحصیلمون که جورج گرفته بود.

اخم تندی کرد و شیشه رو به حالت حرصی محکم روی میز گذاشت و
 گفت:

- دیگہ پیش کسی نمی خوره، تو این چیزها باید ظرفیت اول مشخص بشه، ظرفیت نداشته باشی کلاہت پسِ معرکہ ست.

- یعنی چی؟

صاف زل زدبہ چشمام و با لحن تندی جواب داد؛

- یعنی اگہ ساقیت یہ پسر آشغال و ہوسباز و دورہ دیدہ باشہ، با دو پیک خیلی راحت میتونہ مست کنم و ہر کاری دلش خواست انجام بدہ.

ناباور از این گفتارِ صریحش صامت و یکہ خوردہ ایستادم سر جام و حتی پلک نزد م.

فہمیدلحنش چقدر گزندہ و تندبودہ، اومد جلو و ساعد دستم رو گرفت و آہستہ گفت:

- ببخشید کہ اینقدر واضح حرف زدم.

آروم گفتم:

- دیگہ پیش کسی مشروب نمی خورم.

- حتی پیشِ من ؟

با اینکه حالم حسابی گرفته شده بود ولی نمی توانستم در
مورد احساسی که به خودش دارم طفره برم یا دروغ بگم.

سرم رو به طرفین تکه دادم و با تمام احساسی که قلبم رو به تپش وا
می داشت، لب زدم:

- من به تو اونقدر اعتماد دارم که اصلاً تو فکر این چیزها نیستی. تو
واسم محرم دلمی یوسف.

لبخند زد و با عشق روی پیشونیم بوسه ای نشوند و برای عوض کردن اون
جو سنگین مزه پروند:

- این بوی چیه، چیز بدی به خوردم ندی امشب مسمومم کنی، بیا
بینم این چیه درست کردی.

رفت به سمت اجاق و من جوابش رو دادم.

- رولتِ گوشته یه نوع غذای آلمانی که داخلش رو با سبزیجات و
خردل و چیزهای دیگه پر میکنن، اینم پاستای آلفردو، مامان می گفت
خیلی دوست داری.



- اوف. من همه چی دوس دارم، بیشتر از همه تو و مزه ی خوشمزه تو.

قلبم جون گرفت و با لبخند خیره اش شدم. این کله پوک

داره چه بلایی سرم میاره.

پنجاه و یک



واضح که با هر حرکت و حرفش، قندتوی دلم آب می کنه،
طوری که حرف های بدش و کنایه های تندش اصلاً به چشم نمی اومدن
و دلم زلال می شد از خواستن و عشقش.

شام رو با هیجان و شور و اشتیاق بینمون خوردیم، یوسف،
هم مرد جدی بود و هم شوخ طبع و من هر دو پوسته اش رو دوست
داشتم و با هر دو پوسته اش؛ به راحتی کنار می اومدم،
جدیتی که برای اشتباهاتم با لحن تندش بهم گوشزد می کنه و من
می فهمم به خاطر علاقه اش نگران خودم و شرایط هست؛ و
شوخ طبعی که در مورد غدام و آشپزیم پیش گرفته بود و اون قدر گفت و
غر زد و ایرادهای بی خودی گرفت که من به جای دلگیری از
خنده ریشه می رفتم و وقتی دید شوخی هاش رو جدی نگرفتم و پا به پاش
می خندم و شادم، لیوان مشروبش رو به لب هام نزدیک کرد، لبه ی لیوان
رو به لب هام زد و بعد اونو نزدیک لبش برد و قبل از سر کشیدنش
گفت:

- به سلامتی تو که اسمت، شاهرگه!



خندیدم و کمی از محتوای لیوان خودمم خوردم اما نه به اندازه‌ی یوسف.

گوشیم زنگ خورد. یوسف گفت:

- بیار همین جا جواب بده، حتما مامی جوخته.

- شک نکن.

بلندشدم و رفتم گوشیم رو آوردم و جواب دادم. طبق حدسمون مامان بود.

در مورد خودم پرسید، اینکه چی کار می‌کنم؟ تونستم بخوابم یا نه؟
شام چی خوردم؟ غذا تو یخچال هست اگه از اونا میل نمی‌شه زنگ
بزنم رستوران تا برام غذا بیارن و کلی سوال دیگه...

تماس رو که قطع کرد، گوشی رو روی میز گذاشتم و دوباره نشستم.

- یه جوری سین جیمم می‌کنه انگار اولین باره تنها شدم.

نگاهش خیره به من بود و هنوز داشت از لیوان نوشیدنی‌ش می‌خورد.

- اون موقع هم که خارج بودی هر روز زنگ می‌زد.

داشت متوجه می کرد ربطی به خودش یا مشکوک بودن مامان
به هر دو مون نداره و این جزیی از خصلت و
طبیعتشه که دلسوزانه آمار مون رو می گیره.

بعد از شام یوسف پیشنهاد داد کنار هم ظرف ها رو بشوریم، من کف
کشیدم اونم آبکشی می کرد. دوشادوش هم و حرف می زدیم.

- امروز دیگه زنگ نزدی منتظر بودم ولی خبری نشد ازت.

پوفی کشید و بشقاب رو بالای آبچکان گذاشت و گفت:

- ترنم شاشیدرو مخم دیگه حال نداشتم حرف بزنم.

- چرا مگه چی می گفت؟

- واسه رضایت گرفتن باباش. هر سری می آدمخ مارو می گادو می ره.

- یزدان بهش چیزی نمی گه؟

- یزدان زیاد دم پرش نمی شه ولی من خوب حالیش می کنم تا پاشو از

گلیمش درازتر نکنه، خبری از رضایت که نیست هیچ، پاش بی افته این

عنتر و هم یه دردی به جونش می ریزم که نتونه جم بخوره.



از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. کار ظرف‌ها که تموم شد دست‌هاش رو
با حوله خشک کرد و نگاهش آروم سرید روی پرسینگ نافم.

عوضش کرده بودم و یه قلب گرد که داخلش الماسی بود گذاشته بودم.

او مودو دستش رو روش کشید و گفت:

- تنوع دادی، عوضش کردی!

- او هوم، یه عالمه دارم. طرحاشون مختلفه.

باهاش بازی کرد و نگاهش به اون قسمت بود.

- چطور تونستی این کارو بکنی، دردت نگرفت؟

سرم رو بالا دادم.

- نه زیاد، اما تتو که انجام دادم خیلی دردم گرفت.

- تتو تو هیچ وقت درست ندیدم، فقط موقعی که می رقصیدی تو

کلیپ‌ها ت دیدمش.

رگش به آنی برجسته شد و با اخم ادامه داد:

- همون کلیات که خون مو به جوش می آوردن. آرزو داشتم دستم بهت برسه تا پدرت در بیارم.

پشت کردم بهش و نیم تنه ام رو از روی شونه ام کمی پایین بردم تا بتونه طرح روی کمرم و کنار گردنم رو واضح ببینه.

طرح یه رقصنده ی باله بود با سه تا پروانه ی ریز که تا کنار گردنم می رسیدن.

دستی روشن کشید. تنم بی اختیار مورموری از قلقلک و خوشی شد و چشم بستم.

من تمام حس و حال های تغیر احساسم رو دارم با این مرد تجربه می کنم مردی که تجربه های خودش شاید به اندازه ی موهای سرم باشه.

- طرح شو دوس دارم.

با صدای پیچ پیچ گونه اش قلبم هری فرو ریخت. از روی شونه نگاهش کردم.

حالت نگاهش کمی خمار شده بود ولی نه اون قدری که من دلیل رو
پای مستی و چیزهای دیگه بذارم.

آروم گفتم:

- اینارو بیشتر پرسینگت دوس دارم.

- چون تو عاشق تتویی، یه نگاه به دستات بندازم می فهمم چقدر تتو
کردن و دوس داری.

- نه ربطی به این نداره، رو بدن تو خیلی قشنگن. پوست سفیدت با این
نقاشیا...

لبخندی زدم. سرش رو روی شونه ام خم کرد و با صدای ریزی گفت:

- اجازه می دی ببوسمش آتی؟

پنجاه و دو

قلبم مثل تلمبه‌ی پر سرو صدایی کو بید، لبم رو گزیدم و قبل از
 ینکه لب‌هاش روی پوستم بشینن چشمام رو بستم و حرارت لب‌هاش
 رو زودتر از نشوندنشون روی پوستم احساس کردم.

من آخرش به پای این بوسه‌ها جون می‌دم. اون قدری که هیجان و عشق
 به تنم سر ریز می‌کنن از تاب نفس‌های بلندم می‌دونم نفس کم می‌آرم.

از پشت سر در برم گرفت، شوریدگی و نفس‌هام اوج گرفتن و
 قلبم تندتر تپید. چشمام هنوز بسته بودن و چقدر دوس
 داشتم لحظه به لحظه‌ی این صحنه‌هارو ضبط کنم، لحظات

عاشقونه‌ای که وقتی توی عکس‌های دیگران، یا

فیلم‌های عاشقونه‌ی هالیوودی و

حتی رمان‌های عاشقونه‌ی خونیم ته دلمون شور می‌گیره برای دیدن یا
تصور کردن خودمون توی اون حالت و من حالا توی اون لحظه بودم و
دلم می‌خواست آینه‌ای کنارم بود تا تک تک این صحنه‌های ناب رو
به چشم خودم ببینم و باورم بشه توی آغوشِ یوسفم.

لحظاتی که من همیشه خودش رو تصور کردم، برای هر چیزی، از
بوسه گرفته تا خیال پردازی‌های بعد و بعد...

کاش حالا که برای شش ماه فرجه او مدم ایران طی این مدت یوسف سر
به راه بشه و تکلیفمون رو مشخص کنه تا برای همیشه موندگار بشم اینجا
، یا اون همراهم بیاد خارج.

می‌دونم که گزینه‌ی دوم ممکن نیست، ولی من می‌خوام اینجا باشم، کنار
خانواده‌ام و پسری که برای محک زدن احساساتم ازش دور شدم و حالا
که برگشتم، فهمیدم اون قدر دوش دارم که هیچ
جایگزینی نمی‌تونه جاش رو توی ذهنم بگیره، چه برسه به زندگیم یا قلبم،
که تحت تملکِ اونه.

بوسه‌ی دیگه‌ای به سر شونه‌ام زدو آروم گفت:

- خیلی نامردی آتی.

- چرا نامرد؟

- جانِ خودت دوس دارم یه چک بزنم تو گوشتِ که این بدنِ

خوشگل و انداختی تو دید عموم. خجالت نکشیدی واقعا؟

همون شونه‌ای که زیر فشار لب‌هاش بودرو بالا دادم.

- نه، چرا خجالت بکشم؟ آدم دوس داره زیبایی‌هاشو همه ببینن و تحسینش کنن.

- گوه خوردی تو و همه. من باید تحسینت کنم که الان

راه گلوم بسته شده، کف کردم از این همه زیبایی. بقیه می‌خوام نظر ندن،

گوه می‌خورن به تن و بدنی که مال منه نظر بندازن و تعریف کنن.

ابرو هام با شگفتی بالا پریدن.

سریع چشم‌ام رو باز کردم. چونه‌اش روی سرشونه‌ی لُختم بود و با حرص و تملک حرف می‌زد و نفس‌های کنار گوش و گردنم می‌خوردن.

از روی شونه‌ی کمی سرم رو به طرفش پیچیدم و با خنده گفتم:

- چه دوری گرفتی امشب؟ چته؟ خوبی؟

ولی قلبم... اونقدر از حرف‌هایش تحت تاثیر قرار گرفته بودم که می‌ترسیدم سر وقت اینستاگرامش بره و پستم رو ببینه، اون وقت با عصبانیت جدیدش...

چشم‌ام بسته بود. هومی گفت و سرش رو ریز تگون داد.

- توپه توپم. فقط دارم به این فکر می‌کنم چطور تونستی خیانت در

امانت کنی، این بدن و به کس دیگه‌ای هم نشون بدی؟

دست روی دست‌هایش گذاشتم که دور سینه و شکمم رو

احاطه کرده بودن. دست پرزدار و مو مویش رو نوازش کردم و گفتم:

- باز داری در موردش بحث می کنیا؟ یه مدت رفته بود تو
حاشیه خدارو شکر غرغر نداشتیم.

- غرغر نیست، غیرتمه که داره می خورتم. اصلا چرا اون پیج و زدی؟
چرا دیگه پاکش نمی کنی؟ آقا تموم شد رفت، یه مدت خارج بودی،
منم به این بهونه خودمو گول می زدم که آتی خارجه اینارو گذاشته،
اینی که اینجاست آتی منه که خوش ندارم بدنش و کسی به جز من ببینه.
با حرص بیشتری گفت:

- من حتی بدم می آدپوریا و علی و یزدانم این جوری بیستت، فکر کن
حالا واسه بقیه چی به روزم می ره و خفه خون می گیرم.

توی آغوشش چرخیدم و به صورت جذابش نگاه کردم.

- تو چرا انقدر رو پیجم حساسی؟ مگه دارم چی کار می کنم؟ یه فعالیت
سالمه، فیلم رقص و ورزش کردنمو میذارم واسه بقیه تا اونام ببین
انجام بدن. باور کن اکثرشونم مثل خودم دخترن، از این کارها
هم خوششون می آد. خیلیم تشویقم می کنن.

پنجاه و سه



اخم تندی کرد.

– کامنتای فالورات چی؟ اونارو هم دخترا می دارن؟

صداش رو ضعیف کردو با تمسخر گفت:

- وای عزیزم عجب سینه‌هایی، سائزشون چنده؟ چطوری این سینه‌هارو به‌هشتادو پنج رسوندی؟ وای چه باسن خوش فرمی، روزی چندبار اسکات زدی که این شکلی قُمل شده، مطمئنی فقط اسکات بوده، یا چیز دیگه‌ای توش نقش داشته، اوف بدن به این خوش فرمی رو باید... دست روی لب‌هاش گذاشتم تا خفه‌بشه و ادامه‌نده، اگه می‌داشتی تا صبح همه‌رو یکی‌یکی برام ردیف می‌کرد.

اون قدری که اون پیگیر کامنت‌های منه، خودم حتی یک بارم بهشون توجه نکردم. مخصوصا این کامنت‌های زننده و کثیف رو.

نگاهم رو پایین انداختم. دستش از پشت کمرم بالا اومد و دستم رو از روی دهنش برداشت و آروم گفت:

- من اینارو می‌بینم خونم تو رگام می‌ماسه، تورو دیگه نمی‌دونم. اصلا دیدیشون؟ تا حالا شده ببینی و چندشت بشه بعدم بزنی به بی‌خیالی؟

اصلا ارزششو داره که این چیزهارو برات بنویسن؟ معروفیت به چه قیمت آتی جان؟ می‌خوای معروف شی من یه پیشنهاد بهتر برات دارم. یه تیم از بچه‌های بهزیستی تشکیل بده یا از هر جای که دوس داری، هر هفته برو خانه‌ی سالمندان باهاشون برقص، باهاشون ورزش



کن. باهاشون حرف بزن، بگو، بخند، بخدا لذتی که تو این کار
 نهفته ست از هزارتا لایک و کامنت و این چیزا بیشتره، یکم از فاز
 مجازی فاصله بگیر، خودت باش، نه کسی که واسه دیگرونه.
 اون قدر از حرف هاش تحت تاثیر قرار گرفتم که سرم رو روی سینه اش
 گذاشتم.

برای گفتمش تردید داشتم و بی اختیار نالیدم:

- یوسف؟

دستی به کمرم کشید و نوارشم کرد.

- جانم؟ جان؟

- من امروز یه پست دیگه تو اینستاگرامم گذاشتم.

کمی مکث کرد و پرسید:

- چطوری؟ چی پوشیده بودی؟

لب هام رو به شدت گاز گرفتم. نزدیک بود مزه ی شورِ خون رو
 توی دهنم حس کنم.

- با همینا که تنمه، همین جوری که پیشتم. یه کلیپ رقص با آرامش گرفتم گذاشتم.

سریع صورتم رو از روی سینه‌اش عقب کشید و محکم و جدی گفت:
- گوشیت کجاست؟

یادش اومد که تا چند دقیقه پیش روی میز دیده بودش، منو ول کرد و رفت گوشیم رو برداشت. خدارو شکر رمز داشت و از شانس بدم اسم **badboy** رو برای رمزش گذاشته بودم و ممکن بود اون حدسش بزنه.

- اینو باز کن برام.

- یوسف؟

- باز کن گفتم.

- یوسف، کارایی که تو گفتی و انجام می‌دم، ولی پیجم دوس دارم، نمی‌خوام از دستش بدم.

کنترل شده دادزد:

- باز کن آتی.

دستش رو گرفتم.

- یوسف...

من و عقب زدو گوشی رو مقابلم گرفت.

- اینو باز کن، انقدر یوسف یوسف نکن.

- خب اول بگو چی کار دادی؟

- کار دارم باز کن اینو.

رگ کنار شقیقه و پیشونیش نبض می زد، فهمیدم اون قدر

عصبیه که نمی تونم روی حرکاتش ریسک کنم.

فقط با التماس نالیدم:

- جانِ آتی کاری به پیجم نداشته باش. قول می دم فعالیتمو کمتر کنم.

چیزی حذف نکن باشه؟

چشماش رو با حرص و خشم بست و محکم گفت :

- رمز آتی، رمز بگو.

badboy –

نیشخندی زدو سریع رمز رو زدو بازش کرد. نمی دیدم داره چی کار می کنه، چندثانیه زمان برد، با حرص همش نوچ نوچ می کردو اخماش بیشتر توی هم فرو می رفتن، وقتی گوشی رو دستم داد فهمیدم پیجم رو بسته.

با شک نگاهش کردم. محکم توپید:
 - دفعه ی دیگه بازش کنی و از خودت پست بذاری قید من و می زنی آتی.
 یا منو انتخاب کن یا اون پیج مسخره تو.
 رفت یه لیوان آب پر کردو یه نفس سر کشید.

از جمله ی آخرش اصلا خوشم نیومد. دلم وحشت بزرگی از لحنش گرفت. آروم آروم آشپزخونه رو ترک کردم و رفتم توی اتاقم.
 تا حالا کسی اینجوری محکم باهام حرف نزده، اصلا تا حالا کسی اینجوری باهام حرف نزده که خودش رو سر چیزی معامله کنه یا گروکشی راه بندازه.



پنجاه و چهار



نشستم روی تخت و به گوشی میون دستم نگاه کردم.



گفت یا قیدمنو بزن یا پیجت رو. چرا با خودخواهی می‌خواه آزادی و چیزهایی که دوست دارم رو ازم بگیره؟

پوفی کشیدم و گوشی رو روی پاتختی گذاشتم. دیگه حالی برام نمونده بود که برم به استقبال ادامه‌ی حرکاتِ شورانگیزش و شب‌پر از بوسه‌مون.

حسابی تو پرم خورده بود و دلم گرفت.

روی تختم دراز کشیدم و چشم‌بستم. اتاقم تاریک بود و فضای دلگیرتری برای حالِ دلم ایجاد کرده بود.

منو ترسوند، با رفتنِ خودش و از دست دادنش، چیزی که به اندازه‌ی مرگ ازش ترسیدم و وحشتش رهام نمی‌کرد. در اتاقم آرام‌تر باز شد. گوش‌هام برای شنیدنِ صداش تیز شدن.

- اومدی بخوابی؟

چیزی نگفتم. پوفی کشیدم و با صدای خسته و دورگه‌ای گفتم:

- می‌خوای شبمونو با قهرت خراب کنی؟

باز هم چیزی نگفتم و اون سعی کرد با آرامش منو از این حالِ بیرخت بیرون بکشه.

- آتی اون پیچ مناسب تو نیست عزیزم. تو اینجا، پیشِ ما، مثل مامانت باش، مثل رزیتا، مثل بقیه دخترهایی که شبیهتو، نه اونایی که واسه دیده شدن دست به هر کاری می زنن.

باز هم چیزی نگفتم. اون منو تهدید کرده بود با نبود خودش. بغض کرده بودم ولی بغضی که از درون داشت تخریبم می کرد و غمگین ترم می کرد.

پاهام رو توی شکم جمع کردم.

حس کردم داره نزدیک تخت میاد. صدای قدم هاش که اینو می گفت. نمی خواستم چشمام رو باز کنم.

بوی عطرش نزدیکم شد و گرمای دستش که روی دستم نشست.

بوسه ای روی موهام نشوند و آروم گفت:

- قهر کردی ناز نازی؟

نوچی کردم ولی قهر بودم. چه اصطلاح دل نشینی هم گفت "نازنازی"

تخت فرو رفت و کمی بعد گرمای تنش کنارم بود. اولش فکر کردم کنارم نشسته ولی وقتی منو به سمت خودش کشید و میون آغوشش جام داد فهمیدم کنارم دراز کشیده.

قلب لعنتیم مثل بچه گربه‌ی شیطون و بازیگوشی پنجول کشید و پنجه‌هایش رو دور تن یوسف گره زد و من شوریده حال توی بغلش به آرامش رسیدم. آرامشی که تازگی‌ها از سینه‌اش به قلبم و بقیه اندام‌هام میرسه.

چشم‌ام رو باز کردم. گردنش و گلوش در محاصره‌ی صورتم بودن. دلم می‌خواست ببوسمش ولی جلوی خودم رو گرفتم. اونم غدبازی در آورد که دیگه منو نبوسید.

سرش رو میون موهام فرو برده بود و فقط با سکوت نوازشم می‌کرد و اجازه داد این خلسه و تجربه‌ی تازه شکل گرفته برای هر دو مون به بهترین نحو سپری بشه و شیرینیش رو عمیق احساس کنیم.



XXXX

پنجاه و پنج



شب قبل از عمل ماما رو بستری کرده بودن،
می خواستم خودم بمونم پیشش ،مامان اجازه نداد و من و فرستادخونه تا
مراقب آرامش باشم و خودش کنار ماما باشه.
توی همون بیمارستانی بود که خودش کار می کرد، برای همینم راحت تر
بود خودش کنار ماما باشه.
من شب همراه عمویزدان برگشتم خونه.
عمویزدان اون قدر پکر بود که نمی شد باهاش حرف زد، از یه طرف
به خاطر حالِ ماما و عملش نگران بود و از یه طرف به خاطر نبود ماما،
بی قراری می کرد.
وقتی رسیدیم خونه یوسف هم تازه از کار خونه برگشته بود، با سر و
روی خسته و نگران گفت:

- بستریش کردن؟

عمویزدان جوابی نداد و به طرف آشپزخونه رفت، خودم جواب دادم:

- آره، فردا صبح عملش می‌کنن.

- پس چرا انقدر زود رفتن بیمارستان؟

- انگار یه سری کارها داشتن بایداز حالا بستریش می‌کردن.

سری‌تکون داد و چیزی نگفت. دنبال یزدان رفت ولی برگشت و

لبخند ضعیفی بهم زد تا خستگیه امروز و نگرانیم رو کمتر کنه.

رفتم توی اتاق آرامش، پویا پیشش بود و داشتن با

هم‌بازی‌خانه‌سازی انجام می‌دادن، پویا من و دید، کامل برگشت

به سمتم و گفت:

- ماما رو بستری کردن؟

سرم رو تکون دادم. آرامش هم من و دید، سریع بلند شد و گفت:

- آجی او مدین؟

بغلش کردم و لُپش رو بوسیدم:

- چیزی نخوردین هنوز؟

- بله خوردیم، داداشی واسم املت درست کرد با هم خوردیم.

خیلیم خوشمزه بود.

- نوشِ جونتون عزیزم.

- مامانی نمی آدامشب؟

- نه عزیزم امشب نمی تونه بیاد، باید پیشِ ماما بشه.

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و لُپش رو به گونه ام چسبوند و با لحن
کودکانه و دلسوزی گفت:

- ماما حالش خوب می شه آبجی؟

- خوب می شه قربونت برم. بایدیه عمل انجام بده که خوب بشه.

- آتی؟

یوسف بود که صدام زد. برگشتم به طرفش. آرامش از توی بغلم دست
دراز کرد برایش تا بره توی بغلِ عموش، دخترکِ خودشیرین و لوس.

یوسف هم او مد جلو و به بهانه‌ی گرفتن و بوسیدنش من و
هم‌یه جورایی تو بغلش گرفته بود، اون قدری که بهم چسبیده بود و باعث
شد پویا داغ کنه، جلو او مد و با تندی به من گفت:
- تو برو لباساتو عوض کن، تازه او مدی خسته‌ای.

یوسف از اخم‌های در همش فهمید منظورش چیه، من لب‌گزیدم تا
نخندم، ولی یوسف بی‌هوا پس‌گردنی بهش زد و گفت:
- واسه من شاخ‌بازی در نیاریا. من خودم ختم این حرفام. برو به درس
و مشقت برس بچه. آتی تو هم بیا یه چایی درست کن بخوریم.
اخمی کردم. بی‌شعور دستور می‌ده به من. اما پوکیده بودم از خنده،
قیافه‌ی باد کرده‌ی پویا طوری بود که اگه زود از اونجا
نمی‌رفتم صدای قهقهه ام به هوا می‌رفت، غرغر زیر لبی با حرص کرد،
نشنیدم چی گفت ولی می‌دونم اون قدری عصبی شده که دوس داره یه مشت
توی دهن یوسف خالی کنه.

به طرف پله‌ها رفت اما برگشت و آخر سر جواب یوسف رو با
غدی داد:

- من درسامو خوندم، دیگه منو نمی زنی، احترامتو دارم چیزی نمی گمت و الا...

یوسف از اون فاصله شیشکی زد، اگه مامان اینجا بود یکی می خوابوند زیر گوشش که جلوی آرامش شیشک نزنه. یزدان با اعتراض بلندی گفت:

- عه... یوسف!!!

آرامرو از بغلِ یوسف گرفت و با چشمای درشت شده اش برای یوسف خط و نشون کشید و با آرامش توی آشپزخونه برگشت. یوسف تا نگاه من و به خودش دید با عصبانیتِ آرومی گفت:

- تقصیر خودشه، این پرو شده، باید یکی جلوی گستاخیش وایسته.

XXXX

بعد از خوابوندن آرامش، تمیز کاریه آشپز خونه و ظرف و ظرف هارو
هم انجام دادم و آخر شب بود که رفتم به طرف اتاقم، صدای صحبت
عمو یزدان رو می شنیدم، روی کاناپه لم داده بود و آروم با مامانم حرف
می زد، لبخندی به نگرانی و بی قراریش زدم که اون و بی خواب و پریشون
کرده.

جلوش ایستادم و آروم گفتم:

- چیزی لازم نداری عمویزدان؟

جواب من نه، ولی در جواب مامان بودانگار که گفت:

- آره آتناست.



بعد به من جواب داد:

– نه آتی جان، برو بخواب. شبت بخیر.

شب بخیری گفتم و رفتم توی اتاقم.

دلم طبقه‌ی بالا و توی اتاقِ یوسف بود و امشب بدجوری بی‌قرارش بودم.

بعد از اون شبی که من و یوسف توی خونه تنها شدیم و یا هم خاطره‌های قشنگ و دلنشین ساختیم دیگه فرصتی برای تنها شدنمون نشد.

با اینکه پیجم رو بسته بود اما اصلاً ازش دلخور نبودم و داشتم روی پیشنهادش فکر می‌کردم، می‌خواستم تا زمانی که اینجام، با کمکِ یوسف یه تیم تشکیل بدم و هر هفته برم خانه‌ی سالمندان یا بهزیستی یا جاهایی که بتونم با آدم‌هایی که تنها دلخوشیشون دیدن دیوارهای اتاق یا حیاط آسایشگاهشون دیدار کنم و یه برنامه‌ی مفرح برای سرگرمی و شادیشون داشته باشم.



روی تخته‌دراز کشیدم و شماره‌اش رو گرفتم تا مثل هر شب باهاش
حرف بزنم.

انتظار نداشتم الان مشغول باشه، قطع کردم و منتظر شدم تا تماسش با
هر کسی که هست قطع بشه و دوباره بهش زنگ بزنم.

پنجاه و شش



کمی توی تلگرام و واتساپم چرخ خوردم. استوری‌های دوستانم رو نگاه کردم و به نحوی وقت گذروندم تا چند دقیقه‌ای که می‌خوام بگذره و دوباره بهش زنگ بزنم.

حدود بیست دقیقه از این زمان گذشت، فکر می‌کردم با پایان تماسش خودش بهم زنگ بزنه ولی خبری نشد، شماره‌اش رو دوباره گرفتم و این بار هم مثل دفعه‌ی قبل مشغول بود.

دلم مثل سیر و سرکه جوشید و یه شکِ مرموز به ذهنم نیش زد.

با یه فکرِ عجیب بلند شدم تا آروم و بی‌صدا برم به اتاقش و سر در بیارم با کی حرف می‌زنه.

این ساعت و مشغول بودنش کمی شک برانگیز بود.

از اتاق بیرون رفتم. لامپ‌های خونه همه خاموش بودن، مطمئن شدم عمو یزدان بعد از تماسش با مامان برگشته به اتاقش.



پاورچین پاورچین و بی صدا راه افتادم به طرف پله‌ها و
حواسم بودیه وقت پام به چیزی برخورد نکنه و صدایی ایجاد نشه تا عمو
یزدان رو مشکوک کنه.

پام که روی پله‌ی اول رسید از پشت سر گفت:

- کجا؟

تنم داغ کرد. از خجالت بودو روم نمی شد برگردم و به صورتش
نگاه کنم. درسته اون از رابطه‌ی پنهانی من و یوسف خبر
داره ولی هیچ وقت کاری نکردم که به این صراحت به رفتارم پی بیره، واقعا
قصدا داشتم جلوی چشمش برم توی اتاق برادرش؟
چیزی نگفتم، حتی برنگشتم، با جدیت گفتم:

- بالا چی کار داری آتی؟

انتظار نداشتم عمو یزدان با این موضوع برخورد کنه، چون معمولا
یه جورایی هوای من و یوسف رو داشت ولی امشب...

برگشتم به طرفش و با تته‌پته‌ای از بیچارگی و ردگم کردن گفتم:

- با پویا کار داشتم.

توی تاریکی نمی تونستم حالت چهره اش رو بینم که اخم داره یا از
جواب مسخره ام داره بهم نیشخند می زنه!

فقط با جدیت گفت:

- کارتو ول کن تا فردا، صبح می بینیش، بیا برو تو اتاق.

مستاصل پام رو کوبیدم روی زمین.

- عمویزدان!!

آروم و محترمانه گفت:

- من واسه مامانت خیلی احترام قائلم آتی، درسته با رابطه ی تو و یوسف
مشکلی ندارم، اما امشب نه، آوا نیست، تو بد موقعیتی هم گیر افتاده،

منم خوش ندارم از نبودش، سواستفاده بشه. با

وجود اینکه دلم نمی خواد ناراحت کنم اما دوس ندارم امشب بری تو اتاق
یوسف.

- کاریش نداشتم، خطش مشغول بود دلم شور افتاد.

نیم ساعته معلوم نیست داره با کی حرف می زنه.

با حالت تمسخر باری گفت:

- با یکی که حتما علاف تر از خودش.

دست از پا درازتر از پله او مدم پایین. چقدر زشت شد که عمو یزدان منو دید و این جوری مانع شد. البته بهش حق می دم، کار من ناشیانه بود ولی خب من که نمی خواستم برم پیش یوسف برای قرار، مدار یا چیزی، فقط می خواستم بفهمم داره با کی حرف می زنه!!!

به سمت آشپزخونه رفت. با نگاه دنبالش کردم. امشب در نبود مامان مثل جغد شب بیدار شده.

پشت سرش رفتم. قهوه جوش کوچیکی برداشت تا برای خودش قهوه درست کنه، توی این مدتی که اینجام متوجه شدم مامان و عمو یزدان اکثر شب ها میان آشپزخونه و آخر شب ها با هم خلوت می کنن، قهوه یا چای می خورن و با هم حرف می زنن و می خندن.

توی درگاه آشپزخونه ایستادم و نگاهش می کردم.

- امشب انگار حوصله نداری!؟

نوچی کرد و بی رمق گفت:

- فکرم پیشِ آواست. دل نگرو نشم.

- واسه همین رو آوردی به قهوه؟

- بخورم یکم آرومم می کنه.

- این قهوه رو که بخوری دیگه نمی تونی بخوابی.

قهوه رو توی قهوه جوش ریخت و گفت:

- بهش عادت دارم؛ رو خوابم تاثیر نمی ذاره.

رفتم توی آشپزخونه و روی یکی از صندلی ها پشت میز نشستم.

نیم نگاهی بهم کرد و به کارش ادامه داد.

فکر منم پیش یوسف و تماسش بود، پیش مامان بود، پیش ماما و

هزار دردبی درمون دیگه که هم بی خوابم کرده بودن و هم آشفته و

پریشون.

- تو هم انگار خوابت نمی آد!

سرم رو بالا دادم و مثل خودش بی رمق گفتم:

- امشب حال هیچ کدوممون انگار خوب نیست.

با موافقت از حرفم سرش تگون داد و زیر قهوه جوش رو روشن کرد.

نگاهم بی اراده از خودم آنالیزش کرد.

به نظر نمی آداز مامان کوچیک تر باشه، چون ابهت و پختگیش
ورای این نظره، اما هنوز مثل سابقشه، مثل همون موقعی که با خریدار
او مدخونه مون برای معامله و من و از خواب نازم بیدار کردو بهش
گفتم "بلانستِ گاو"، مثل روزی که جلوی آرایشگاه دیدمش و
مسخره اش کردم "کله بادمجونی"

موهاش رو هنوز همون مدل کوتاه می کنه و حاضرم قسم بخورم مامان
جون می داد برای همین کله ی بادمجونیش...
یه تیشرتِ گشاد مشکی تنش بود با یه شلوار اسلش تقریبا کوتاه.

پنجاه و هفت

ظاهرانگاه خیره‌ام‌رو حس کرد، سریع برگشت و وقتی نگاهم‌رو دید، دستش رو تکونی داد و پرسید:

- چیزی شده؟

سرم‌رو تکون دادم، با این سوال کمی دستپاچه‌ام‌کرد.

- نه... می‌گم تا حالا مامان تنهات نداشته؟ مثلاً بره جایی تنها

بمونه شب نیاد خونه؟

دو تا فنجون از بالای کابینت برداشت. سریع گفتم:

- من قهوه نمی خورم.

یکی از فنجون ها رو برگردند داخل کابینت و جواب داد:

- نه... تا حالا نخواستم تنها باشم. بحث عادت و این چیزها نیست،

بحث خواستنه، وقتی می ره جایی انگار خونه رو هم با خودش می بره،

همه چی درهم برهم می شه.

- او هوم، کاملاً موافقم.

چیزی نگفت، چیز دیگه ای هم نگفتم و هنوز فکرم پیش یوسف

نامرد بود. قهوه به جوش اومد، فنجون رو پر کرد و تکیه داد به کابینت و

گفت:

- باید دوباره یه زنگ بهش بزنم اگه چیزی لازم دارن ببرم براشون.

- الان؟

- آره ممکنه کاری چیزی داشته باشه. اون جا دست تنهان.

- دایی علی هم گفت می ره بهشون سر می زنه.

نیشخند کمرنگی زد.

- دایی علی الان تو بغلِ زنش راحت خوابیده.

چه حرصی داشت پشتِ حرفش. حالا چون یه امشب نمی تونه مامانم رو
توی بغلش داشته باشه؟!

وای، من به جای مامان ضعف می کنم از حالِ شوهرش که این قدر
براش بی تابه و حرفاش سراپا بوی عشق می دن.

صدای پایی دلِ بی قرار خودم رو هم به هیجان در آورد. شک
نداشتم خودش که او مده پایین. طولی نکشید رسیدتوی آشپزخونه و با
صدای ریز و طلب کاری گفت:

- تو اینجا یی سه ساعت دارم به گوشت زنگ می زنم؟

نگاهش نکردم و نخواستم جوابش رو هم بدم.

- اوه، چه نازی هم می آد، بابا آروم تر، من جنبه ندارما.

عمویزدان آروم خندید و گفت:

- شمارو که می بینم یادخودم و آوا می افتم، دلم خواست دوباره از این نازواداها برام دربیاره.

یوسف با شیطنت گفت:

- اون همین الانشم نازو ادا زیادداره واست...

یزدان چیزی نگفت و یوسف با پرویی بیشتری مزه پروند:

- انگار از دوریش خواب نداری! خودتو بستی به قهوه؟!

می خوای واست یه چیز بهتر بیارم؟

- نه نمی خوام. فقط بذار تو حال خودم باشم. نرین توش.

یوسف پروتر شد و گفت:

- برو واسه خودت یه چیز بهتر بیار عشق و حال کن، بده از غرغراش

راحتی امشب؟ هر روز خدا مخمونو گ...دبا سروصداهاش.

چپ چپ و با عصبانیت نگاهش کردم. خندید و بشکنی بهم زد.

- بیا بالاخره نگام کرد. رگ خوابشونو داشته باش داداش، تا می گی آوا

این قروقمیششو می ذاره کنار تیز می شه نگات می کنه، تا

می‌گی آتی هم... اوهشت، من گوه‌بخورم پیشِ آوا بگم آتی، اصلاً با آوا
جماعت آبم تو یه جوب نمی‌ره.

یزدان با لبخند سرش رو تکون داد و قهقهه‌اش رو
مزه کرد ولی چشمای خندونش بیشتر توجه‌م رو جلب کردن.
اینکه برای اسم مامان، رفتارِ مامان و ناز و اداهاش و شیرین‌بازی‌هایش
دلش شور و ضعف می‌ره.

یوسف او مدجلو و با کنایه به من رو به یزدان گفت:

- این چشمه حالا غم‌برک زده؟

یزدان به شوخی گفت:

- داشت می‌او مدپیشِ تو تو پیدم بهش، گُرک و پرش ریخت.

یوسف صندلی کنار کشید و خندید.

- تو روحِ عوضی، واسه چی تو پیدی بهش؟ حتما کارِ

مهمی داشته خواسته بیاد پیشم...

- خب پیرس بین کارش چی بوده!

یوسف نشست و سرش رو خم کرد توی صورتم تا نگاهش کنم.

نگاه من اما به عمویزدان بود که با لبخند سرش رو تکون داد.

انگشت‌های یوسف زیر چونه‌ام نشستن تا سرم رو به سمت خودش

بپیچه.

- بینمت عزیزم؟ با شما ما...

نگاهش نکردم. یزدان با خنده سری تکون داد. یوسف بی حیایی گفت:

- رونما نشونت بدم؟ می ترسم بیننی کُپ کنی.

یزدان زدن خنده و به من گفت :

- این بی شعوره‌ها، نگاهش کن تا خودش و جر نداده.

برگشتم و با اخم و غیظ، محکم گفتم:

- داشتی با کی حرف می زدی خطت همش مشغول بود؟

ابروهاش رو یکه خورده بالا داد. نگاهی به یزدان کرد و به آنی رهام کرد و

بلند شد.

- من برم بخوابم، شب بخیر.

هاج و واج نگاهش کردم. یزدان بلندتر از قبل خندید. فکر می کردم یوسف شوخی می کنه ولی خیلی راحت از آشپزخونه بیرون رفت و کمی بعد صدای بالا رفتنش از پله ها نشون داد که واقعا برگشته به اتاقش.

با تعجب برگشتم به طرف عمویزدان، دهنم سه متر باز شده بود.

- راست راست کی رفت؟

خندید.

- حتما ترنم ریده به اعصابش، تو هم این جوری حرف زدی خورد تو پرش رفت. این روزا یکم عصبیه. اون بی شرف اعصاب نمی ذاره واسمون.

سرم رو تکیون دادم ولی خدا می دونه چقدر کفری بودم. به خدا اگه عمو یزدان اینجا نبوده همین الان می رفتم بالا و سرش رو می کوبیدم به تاج تختش تا بفهمه چقدر بی شعوره!

به جای حرف زدن و دلیلِ موجه آوردن ول کرد رفت؟ به همین راحتی؟
 بلند شدم. حرص داشتم اما نمی توانستم در مقابلِ عمویزدان رفتار
 بی ادبانه ای داشته باشم.

لبخند ضعیفی زدم و گفتم:

– منم برم بخوابم، شب به خیر.

– شبت به خیر.

پنجاه و هشت

با عصبانیت شدیدی رفتم به سمت اتاقم و تا رفتم داخل سریع در رو
بستم و به گوشی چنگ زدم و شماره اش رو گرفتم. همون بوق اول
جواب داد:

- جانِ دلم؟ قربونِ اخم و تخمِ جیگر، می تونی جیم بزنی بیای بالا؟
انگار اون من نبودم که عصبانی و آماده‌ی حمله بودم. لعنت به دلِ
بی شعورم، واقعا لنگِ همین صدا و این مدل حرف زدن بود، تا
لال مونی بگیره و اعتراض یادش بره؟!!

یادش رفت که سعی کردم نفس عمیقی بکشم تا خشمم فرو کش کنه و
بتونم با آرامش باهاش حرف بزنم..
اون خندید و با لودگی و صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- جیغ بزن عیب‌نداره، گردنم از مو باریک‌تره، هر چی دوس
داری بگو، فقط بعدش بیا بالا بوسِ من و بده که خیلی هواتو
کردم دختر..

شور افتاد توی تنم. مارموز اون قدر حرفه‌ایه که می‌دونه باید توی این
لحظه چی بگه تا من و رام کنه!

با حرصِ ریزی که چاشنیش قنج رفتنِ دلم بود، لب‌زدَم:

- نمی‌آم... بوس بی‌بوس.

- نیای من می‌آما!

- اگه جرات داری بیا پس، عمویزدان با چوب می‌زنه تو سرت.
خندید.

- هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

- من که می‌تونم!

- عه؟! خیلی به خودت مطمئنی انگار؟ ولی من می گم تو هم هیچ

غلطی نمی تونی بکنی!

ناخواسته اخم کردم.

- یعنی چی؟

- می خوای امتحانش کنیم؟

- خب که چی؟

تماس رو قطع کرد. با حرص به گوشی زل زدم و دوباره شماره اش رو

گرفتم. سرم از فشار حرصی که به تنم سر ریز می شد درد گرفته بود.

جواب نداد. دوباره شماره اش رو گرفتم و تا بوق آخر خورد باز

هم جواب نداد. داشتم دوباره روی اسمش کلیک می کردم که یهو در

اتاقم باز شد، با حیرت، نگاهی به در کردم و یوسف رو

دیدم که لا قید و ادا تاقم شد و با یه جست بلند به طرفم او مدو سریع لبش

رو گونه ام چسبوند، محکم، محکم، محکم و جای بوسه اش رو یه گاز

ریز زد و با ولع و شعفی که دندان هاش رو روی هم چفت کرده بود،

لب زد:

- آخ، تو چقدر خوشمزه‌ای.

لپ‌هام‌رو محکم کشید و نوک دماغم گاز ریزی زد و من هنوز هنگ و گیج نگاهش می‌کردم. رفته بودم توی خلسه‌ای، که اگاه‌اون لحظه دنیا رو بهم می‌دادن ازش بیرون نمی‌اومدم.

لبم‌رو گزیدم و با شور لبخند زدم. یک قدم به عقب رفتم و انگشتاش رو روی هوا تگون داد.

- بای عزیزم. خوب بخوابی.

همین؟ همین یه بوسه و گاز و تموم؟ پس من چی؟ پس سهم این قلب نااهلم چی؟

بی‌هوا گوشی‌رو کنار گذاشتم و بلند شدم، قبل از اینکه بیشتر ازم دور بشه چنگ زدم به تاپ طوسی خشنی که شکلک‌های خشنی روش کشیده شده بود و کشیدمش طرف خودم و ناشیانه و با خواستن عمیقی پا بلندی کردم تا صورتم به لب‌هاش نزدیک بشه و اولین بوسه‌ی شور انگیزم رو از لب‌هاش دزدیدم.



کوتاه بود و به قولِ یوسف نابلد، اما چسبید، به خدا مثل
شیرینی بود که بعد از خوردن تلخی چیزی، عمق لذت رو از خوردنش
می چشی.

خمار و سر گشته کف پاهام رو کامل روی زمین گذاشتم و به صورت
مات و مبهوتش لبخند زدم.

نفس های خودم و خودش اون قدر تند شده بودن که توان حرف زدن
نداشتم.

از بوسه ام خوشش او مدیا بدش، نمی دونم، فقط می دونم برای من
با ارزش ترین بوسه و خاطره ای بود که تا حالا باهاش داشتم.
از اون اولین بارهایی که محاله ممکنه فراموشم بشه... محاله...

مثل خودش انگشت هام رو تکون دادم و آروم گفتم:

- شب به خیر پسر بد....

XXX

پنجاه و نه

ROMANZO



ماما رو انتقال دادن به اتاق عمل. همه دل‌نگران و افسرده گوشه‌ای رو اشغال گرفته بودیم.

همه بیمارستان بودیم، من، مامان، یوسف، دایی علی و خاله رزیتا و پویا.

بیچاره عمویزدان نتونست بیاد، چون آرامش رو گرفته بود. بی طاقت بودن مامان و هول کردنش و اعصاب پریشونش دیوونه‌ام می کرد.

کنارش نشستم و شونه‌هاش رو آروم ماساژ دادم و گفتم:

- تو فکرش نباش مامان. ماما خوب می شه.

سرش رو تکون داد و بی قرار بلند شد. یوسف نگاهی به من کرد و با اشاره گفت "می ره از بیمارستان بیرون."

سرم رو خیلی ریز تکون دادم و توی کریدور رفتنش رو دیدم که به طرف آسانسور رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم. مامان بلند شد و به سمت استیشن رفت.

همه تقریباً می شناختنش، اکثراً دوست و همکارهای خودش بودن که قبلاً باهاشون کار کرده بود.

کنار ایستاد و با پرستارهایی که داخل بودن گفت:

- به توحیدی بگو یه جوری واسم جفت و جورش
کنه امشب بتونم مسئولیت پرستاری مامان و خودم به عهده بگیرم.

یکیشون آروم گفت:

- نمی شه آوا، انگار از قانون های بیمارستان چیزی سر در نمی آری.
- می خوام خودم مسئولیتشو به عهده بگیرم. توحیدی می تونه با مسئول
بخش حرف بزنه اجازه رو بگیره.
- تا یه مدت که بی هوشه، ما هستیم، کارای دیگه شمشچها هستن، تو
می تونی مراقبتشو به عهده بگیری.
مامان فاصله گرفت و برگشت پیشمون.

کسی از دور گفت:

- آوا؟

من و مامان برگشتیم به طرفش.

عمو خسرو بود. تنها اومده بود بیمارستان. نزدیکمون شدو دلواپس
پرسید:

- سلام. بردنش اتاق عمل؟

مامان بی جون سلام کردو نشست روی نیمکت.

- آره بردنش. تو چرا تو زحمت افتادی اومدی؟

- زحمتی نیست نگرانتون بودم اومدم یه سر بزنم خیالم راحت
بشه عملش خوب پیش رفته.

مامان هوفی کشیدو با سردرگمی زمزمه کرد:

- خیلی نگرانم خسرو. خیلی.

عمو خسرو به طرف دایی علی نگاه کرد. تقریباً توی این چندسال با
هم صمیمی شده بودن و این صمیمیت برعکس بین عمویزدان و
یوسف قاعده‌ی دیگه‌ای داشت. با گفتنِ "نگران نباش" راهش رو
به طرف دایی علی کج کرد.

چند دقیقه گذشت مامان پریشون حال توی راهروی بیمارستان
 راه می رفت. کمی هم از وقتش رو پیش دوست و همکارهای قدیمیش
 گذروندو در مورد اتفاقات جدیدو شیرینشون حرف زدن .
 از استیشن دور شدو به طرفمون اومدو با اشاره ای از من خواست
 همراهش برم.

بلندشدم، رو به رزیتا گفتم:

- حواست اینجا هست؟

- آره شما کجا می رین؟

- می رم یه سر بیرون کار دارم زود می آم.

خاله رزیتا چیزی کنار گوشش گفت و مامان با سریع تایید کرد:

- آره، خیلی بهش نیاز دارم. الان می آم رزی.

خاله رزیتا با سر اوکی دادو مامان راه افتادو شماره ای توی گوشیش

گرفت ، می دونستم داره به عمو یزدان زنگ می زنه.

ثانیه ای بعد مشغول صحبت با عمو یزدان شد. انگار عمو یزدان منتظر

کنار گوشیش نشسته بود تا مامان زنگ بزنه.

- سلام، خوبم قربونت برم، آرام چطوره؟ خوابه هنوز؟ اذیت
که نکرد؟! فعلا نه، ظاهرا عملش طول بکشه. ما هم خوبیم عزیزم.
خوبیم. فقط یه چیزی یزدان؟

آسانسور ایستاد. هر دو وارد کابین شدم. مامان نگاهی به من کرد و با
صدای ریزی که انگار از گفتن چیزی تردید داره لب زد:

- من باید یه نخ سیگار بکشم، چی کار کنم اینجا؟
با تعجب به مامان نگاه کردم، لبش رو گزید و ابرویی بالا داد.
حالا که توی آسانسور بودیم صدای عمو یزدان تقریبا به گوشم می رسید،
به مامان گفت:

- برو تو ماشین بکش. جلوی کسی نکشی آوا.

- باشه. فقط سیگارامو نیوردم.

- از یوسف بگیر.

مامان پوف ریزی کشید و آروم گفت:

- مرسی. حالم اصلا خوب نیست. دعا کن یزدان، دعا کن ماما حالش
خوب بشه.

عمو یزدان هم گفت:

- خوب می شه عزیزم. ماما زن محکمی، بیماری سرطان با اون موج ترسناکش چیزی نیست که ماما نتونه از پشش بریاد.

- مرسی.

- بهم زنگ بزن آوا من منتظرم. به محض اینکه عمل تموم شد بهم زنگ بزن.

آسانسور ایستاد، با هم بیرون رفتیم و بقیه صحبت ماما و عمو یزدان رو نشنیدم چون کمی جلوتر از ماما راه می رفتم تا راحت تر با شوهرش حرف بزنه ولی هنوز توی هنگِ اون جمله بودم و جمله ی بعدش که گفته بود "سیگارامو نیوردم!!!"

نزدیک ماشینِ ماما که رسیدم یوسف رو دیدم، به سوناتای مشکی خودش تکیه داده بود و از قضا اونم داشت سیگار می کشید.

مامان با دیدنش از خدا خواسته صدا زد:

- یوسف؟

یوسف سریع و یکه خورده نگاهمون کرد و تکیه اش رو از ماشینش گرفت.

- چی شده؟

مامان در جلوی ماشین رو باز کرد و گفت:

- بشین کارت دادم.

خودش نشست و منتظر شد یوسف هم بشینه.

یوسف به من نگاه کرد و با لب و ادای چشمش اشاره ای زد؛

- اتفاقی افتاده؟

سرم رو بالا دادم.

- نه. با خودت کارت داره.

با لبخند شیطونی گفت:

- پس لابد می خواد دهن مو سرویس کنه.

مامان به شیشه ی کنارش زد:

- بشین یوسف، زودباش.

یوسف قبل از نشستن رو به من اشاره کرد:

- تو هم بشین آتی.

شصت



در عقب رو باز کردم و نشستم. اصلاً باورم نمی‌شد ماما من سیگار بکشد! خودم یکی دوبار با دوستانم امتحانش کردم و اصلاً ازش خوشم نیومد اما ماما...

- یه سیگار بده.

- جان؟

- مسخره بازی در نیار بده دیگه، باید زود بر گردم داخل.

یوسف از توی آینه‌ی جلو به من نگاه می‌کرد و نوچ نوچی با شوخی و ادا سر داد و پاکت سیگارهایش رو باز کرد و جلوی ماما گرفت.

- جلوی آتی می‌خواهی بکشی؟

ماما یه نخ برداشت و شرمند به من نگاه کرد و در جواب یوسف گفت:

- آتی خودش بزرگ شده درک می‌کنه حالِ ماما الان چقدر بده.

تعریفی برای این لحظه‌ی ماما نداشتم، به هر حال توی هر جامعه‌ی خانوادگی آدم‌های مختلفی زندگی می‌کنن که قرار نیست همه باب میل و

رضایت دیگری باشن یا اون جویری که بقیه می خوان و انتظار دارن،
رفتار کنن.

دستی روی شونه اش کشیدم و گفتم:

- راحت باش مامان.

یوسف فندک زیر سیگارش گرفت و خودش هم یکی روشن کرد و
پاکت رو عقب به سمت من گرفت و با تظاهر به شوخی گفت:

- تو هم یکی بکش لا اقل خفه نشی بین ما.

یک آن مامان با پشت دستش محکم زد توی شکمش و یوسف با اون
حال، آخ بلندی سر داد و خندید.

- آوا لعنتی.

مامان پک زد. نگاهم بهش خیره شد. چقدر حرفه ای از اون سیگار
کام می گیره.

چندباری هم کلاسیام رو دیدم که سیگار می کشن ولی هیچ کدومشون
به ظرافت و قشنگی مامان سیگار رو لای انگشتاشون نمی گرفتن و

به آرومی اما عمیق پک بززن! معلومه از خیلی وقت پیش، یا
 سال‌های خیلی قبل سیگار می کشیده و من خبر نداشتم!
 یوسف گردسیگار خودش رو توی زیر سیگاری کنار کنسولش
 تکوندو با شیطنت گفت:

- یزدان باهاش مشکلی نداره؟

مامان بدون نگاه‌بهش جواب داد:

- فقط دوست نداره جلوی کسی بکشم.

- همیشه می کشی یعنی؟

- نه... فقط وقتی حالم خیلی خرابه.

- په‌الان مشکلی نداشت پیشِ ما بکشی؟

مامان عاقل اندر سفیدی نگاهش کرد و عصبی گفت؛

- خودش گفت پیام‌زت بگیرم. اگه سیگارامو

آورده بودم نمی اومدم پیشِ تو بشینم به خرناس‌ها و صدای مزاحمت
 گوش بدم.

ته‌سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کردو با غرغر گفت:

- ان قدر حرف زدی که نداشتی بفهمم چی کشیدم.

- جان خودم من بت سیگار دادم، چیز دیگه‌ای نبوده.

مامان در ماشین رو باز کرد.

- بیا بریم آتی.

خواستم پیاده بشم که یوسف شیطون شدو سرش رو خم کردو به مامان گفت:

- اینو کجا می‌بری؟ بذار بمونه کارش دارم.

مامان در ماشینش رو محکم بست.

- پیاده شو آتی.

یوسف توی گلو خندیدو دیگه چیزی نگفت، چشمکی به من زدو از ماشین پیاده شدم.

کمی که راه افتادیم صدای پیامکم اومد، جرات نمی‌کردم جلوی مامان بازش کنم ولی می‌دونستم خودشه و باز هم یه شیطونی کرده.

رفتیم توی آسانسور و تا مامان گوشیش رو در آوردو مشغول تایپ پیامی شد، من توی اون فرصت کم پیام یوسف رو باز کردم، نوشته بود:

« یه چیزی مثل همین سیگار من و گرفته که هیچ وقت نمی تونم ترکش کنم، اون قدری که صبح به صبح، ساعت به ساعت بدنم بهش نیاز داره، من و گرفتی آتی خانم، بد جوریم گرفتی! »

×

شصت و یک



از اتاق بیرون رفتم. دنبال مامان می گشتم.
توی آشپزخونه نگاه کردم ندیدمش. پیش آرامش هم نبود، چون تازه از
کنار اتاقش گذشتم و دیدمش آروم و ناز روی تختش خوابیده بود.

حدس می‌زدم توی اتاق شون باشه. نگاهم به سمت اتاقش رفت.
 عمویزدان پیشش بودو درست نبود مزاحم خلوت شون بشم. اگه در
 اتاق شون نیمه‌باز نبود محال بود به طرف اتاقشون برم.
 به در اتاق نزدیک شدم و آروم صداش زدم:

- مامان؟

- جانم آتی؟ بیا تو....

در رو کمی هل دادم، بیشتر باز شدو دو شوریده‌حال رو
 دیدم توی چه وضعی که از دیدنشون دلم قنچ رفت و لبخند زدم.
 مامان لبخندی بهم زدو با لحن شیرینی گفت:

- شیطون بازیاش گل کردن.

با لبخند جواب دادم:

- دم شیطون‌نیاش گرم.

عمویزدان خندیدو با اعتراض ریزی گفت:

- دست باید نمک داشته باشه، مگه نه آتی؟

مامان خندید و سرش رو از روی شونه کمی به سمت شوهرش کج کرد و با لبخند گفت:

- قربونت بشم من، تو جونمی.

عمو یزدان هم در حالی که داشت کارِ بافتنِ موهای مامان رو تموم می کرد خم شد و بوسه‌ای به پیشونیش زد:

- مخلصتم عشق.

مامان دوباره صاف نشست روی صندلیش، و سرش رو کمی به سمت کج کرد.

- کارم داشتی آتی جان؟

- اوهوم. می خواستم باهات حرف بزنم.

- بیا بشین خب.

تکیه داده بودم به در اتاق شون و به دلداگی شون رو نگاه می کردم. چیزهایی که تا الان نشده از هردوشون بینم یا حداقل به ندرت.

همیشه دوست داشتم عاشقی کردن شون رو با چشمای خودم واضح بینم، شاید بدجنسانه باشه که من حتی دوس داشتم بوسیدن شون رو هم بینم.

اینکه عمویزدان چطوری مامانم رو می بوسه یا نوع ابراز علاقه اشون
رو...

مامان با تاپ صورتی زیبایی روی پاف نشسته بود و عمویزدان با تیپ
همیشگی ش پشت سرش ایستاده و موهای بلند و بلوند مامان رو
می بافت.

یادمه چند روز پیش که مامان موهای آرامش رو
خرگوشی بسته بود عمویزدان بهش گفته بود:

- نمی شه واسه خودتم این مدلی ببندی؟ من دوس دارم تو هم این
شکلی شی.

- چیشده آتی جان؟

از فکر لحظه ایم بیرون پریدم. عمویزدان بود که پرسید.
صادقانه جواب دادم؛

- فعلا محو عشق و لانه های شما شدم. کف کردم زبونم بند اومده.
مامان نوچی با شوخی کرد و لبخند زد.

- یزدان همیشه از این کارها می‌کنه، منم که حوصلم زیاده، خودم و می‌سپارم دستش، ریش و قیچی دست خودش باشه.

- خوش به حالتون پس.

مامان واضح‌تر نگاهم کرد.

- چی شده قشنگم؟ مشکلی برات پیش اومده؟

همون لحظه عمو یزدان کارش رو تموم کرد.

- خب... تموم شد.

خم شد و بوسه‌ای به کنار گردن مامان زد و به مامان گفت:

- نگاه کن بین چطورن؟ خوب شده؟

مامان بلند شد و توی آینه به خودش نگاه کرد. ظاهرش خوب شده بود،

مرتب و تمیز هم بافته بودندشون و گیره‌ی خوشگل و

تزئینی هم روی دم‌موهاش بسته بود.

با این مدل موها فیشش کوچیک‌تر به نظر می‌رسید، حتی از من

پایین‌تر.

با شور نگاهی به عمویزدان کرد.

- عالیّه. دستت درد نکنه.

عمو یزدان لبخند به لب به طرف در او مدو گفت:

- می‌رم به چایی تازه دم درست کنم. امروز حسابی خسته شدی، با

آتی که خلوت کردی بعد بیا آشپزخونه.

- پاتوقِ همیشگی تون.

من گفتم و عمویزدان و مامان خندیدن. عنو یزدان از

کنارم که رد می‌شد گفت:

- همون آشپزخونه رو به دنیا نمی‌دم. کلی خاطره‌ی قدیم و جدید دارم با

مامانت.

مامان با خجالت لب‌گزید و با اعتراض بلندی گفت:

- یزدان.

حتما خجالت می‌کشید جلوی من از رابطه‌شون چیزی فاش کنه،

ولی خب با دیدن آرامش چیزی برای پنهان کاری وجود نداشت، به قولِ

یوسف آرام خودش گویای همه چیزه، که در گذشته چی بین مامان و
عمو یزدان پیش اومده!

عمو یزدان که رفت مامان دستش رو به طرفم دراز کرد.

- بیا ماه من. بیا بینم چی می خوای بگی.

با لبخند رفتم جلو. بازوم رو گرفت و گفت:

- بشین برام تعریف کن بینم چی تو دلته.

روی تختش نشستم.

- اومدم باهات یه مشورتی بکنم.

مشتاقانه نگاهم کرد.

- بگو عزیزم. اگه بتونم کمکت کنم حتما انجامش می دم.

روم نبود بگم یوسف بهم این پیشنهاد رو داده، می خواستم حرفم رو طور

دیگه ای بزنم که مامان بی هوا پرسید:

- راستی چرا پیجت دیگه بالا نمی آد برام؟ بلاکم کردی؟

- نه. فقط یه مدت حساب مو بستم.

چشم‌اش تنگ و مشکوک شدن.

- چرا؟ فعالیت که خوب بود. همه با پیجت حال می‌کردن. رزیتا و

ماما عاشقِ پستات بودن.

- خوب بود اما...

سرش رو کج کرد و نگاهش تنگ‌تر شد.

- چند وقتی‌ه حوصله ندارم کلیپ جدید بسازم، واسه ساختنشون حس می‌خواد، تمرکز می‌خواد، حواسِ درست حسابی، ما که همش درگیرِ ماما و بیمارستان و عملش بودیم، نه می‌شد پست بذارم، نه استوری، نه لایو، فالورها هم هر دقیقه یه چیزی می‌گفتن، گفتم بی‌خودی باز بمونه که چی بشه.

شصت و دو





با موافقت سرش رو تگون داد.

- موافقم. واسه این کارها یه وقت درست حسابی می خواد با انگیزه.

- می خوام یه کار گروهی انجام بدم مامان.

گوش دادو ادامه دادم:

- می‌خوام تا زمانی که اینجام با کمک فوژان و چندتا از دوستاش یه روز در هفته بریم خانه‌ی سالمندان یا آسایشگاه واسه روحیه‌دادنشون چالش رقص و ورزش و اینا داشته باشیم.

مامان ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- رقص؟ اونم تو ایران؟ می‌خوای قبل از رفتن
یه سوء پیشینه واسه خودت بسازی؟ اینجا که مثل اروپا نیست، یه ذره قر
دادی به کمرت می‌رن میله‌های زندون و نشونت می‌دن بعدم جریمه و
چیزای دیگه...

- واقعا؟

مامان با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

- تو همش سه ساله رفتی خارج، از بچگیت که اون جا نبودى با قوانین
اینجا آشنا نباشی! بله که واقعا، حتی ورزش کردنت نباید شبیه رقصیدن
باشه تا یه وقت فکر نکنن داری می‌رقصی بقیه رو به لهو و لعب تشویق
کردی!

- وای چقدر بد. پس فقط باید برایشون ورزش انجام بدم. من چه فکری داشتم واسه این کار.

مامان با هیجان بشکنی زدو با تشویق کردن من به این کار
مهربانانه گفت:

- با ورزش موافقم. این ایده عالیه، کی اینو تو ذهنت انداخت؟

- یکی از دوستانم. او مدم باهات مشورت کنم که اگه تو

هم موافقی برم به فوژان خبر بدم تیم و تشکیل بده.

- آره، چرا موافق نباشم عزیز دلم. کار خیلی خوبیه، اما اول
باید مجوزشو بگیری.

- مجوز؟

مامان با لبخند سرش تکیه داد و بلند شد رفت کنار میز توالش تا از
لوازم آرایشش استفاده کنه.

- انگار اصلا ایران نبودی تو. اون دوست عزیزت که بهت

پیشنهاد داده بری همچین کاری بکنی فکر مجوزشو نکرده؟ باید از

یه سازمان یا باشگاهی چیزی مجوز ورود به اون مکان و داشته باشی تا
بذارنت بری داخل براشون اجرا کنی.

بلندشدم و پکر و ناراحت گفتم:

- حالا من چی کار کنم؟ چقدر ذوق داشتم... همش دودشده هوا
رفت...

مامان از توی آینه نگاهم کرد. ریمل رو به مژه هاش کشید و طعنه زد:

- به همون دوست می گفتی تو که ایده های خوب خوب بلدی،

راه کارشم بده پس، من یه کاره پاشم برم در خونه ی سالمندان

بگم او مدم برقصونمشون؟

موهام رو عقب زدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. باید برم از خودش

کمک بخوام یه فکری به حال این قضیه بکنه.

قطعا برای پیشنهادش راه کار هم داره.

مستاصل و عصبی خواستم از اتاق مامان برم بیرون که گفت:

- یکی از دوستای رزیتا باشگاه‌داره، بهش می‌سپرم با اون حرف
بزنه اگه شد واسه تیمتون یه مجوزی چیزی بده که از طرف
باشگاه می‌رید اون جا.

یهو و با هیجان جیغ کشیدم و دست هام رو بالا بردم.
- ای جان...

از پشت مامان رو بغل کردم و بوسیدمش.

- مرسی مامانی، قربونت برم من.

دستش رو دور شونه ام حلقه زد و صورتش رو
به نیمه‌ی صورتم چسبوند و آروم گفت:

- دردونه‌ی منی تو. فقط جون بخواه از مامان.

از خونه که بیرون رفتم شماره‌ی یوسف رو گرفتم. وقتی جواب داد،
مختصر بهش گفتم:

- دارم می‌رم پیش فوژان، خاله‌رزیتا یه باشگاه بهمون
معرفی کرده می‌ریم اون‌جا واسه گرفتن مجوز.

- خوبه تا کی کار داری؟

- نمی‌دونم چقدر طول میکشه.

- بعدیا اینجا با هم بریم بیرون.

ولی سریع با شیطنت اضافه کرد.

- یا شایدم رفتیم خونه‌ی من شام اون‌جا باشیم.

لبم رو با استرس و شور گزیدم و آروم گفتم:

- نمی دونم. باید ببینم برنامه چطور پیش می ره. تا اون موقع بهت خبر می دم.

- باشه عزیزم. منتظرم.

تماس رو قطع کردم و لبخند زدم.

قربون این عزیزم گفتنات...

تا غروب من و فوژان توی اون باشگاه بودیم. اسامی رو به مدیر باشگاه یا همون دوست خاله رزیتا دادیم و منتظر شدیم ببینیم چی می گه.

نگاهی به مدار کمون انداخت و گفت:

- تا چه زمانی می خواین این کارو انجام بدین؟

- من نهایت تا پنج ماه دیگه ایرانم، می خوام تو این پنج ماهیه کار مفید انجام بدم.

- واسه تحصیل می ری خارج؟

سرم رو تکنون دادم.

- آره. سه سال اونجا بودم، بعد سه سال یه فرجه‌ی شش ماهه گرفتم برگشتم.

- رزیتا می گفت تو پیج اینستاگرامت فعالیت رقص داری؟
- آره.

سوالش یه جور ی بود، پرسیدم:

- مشکلی هست؟

- واسه من نه، فقط ممکنه به خاطر پیجت فردا دردسر بشه برام.
من و فوزان نگاهی به هم کردیم و فوزان پرسید:

- چه دردسری؟

با دستش به من اشاره زدو در جواب فوزان گفت:

- مشکل دوستته، تو اینستا فعالیت غیرمجاز داشته. اگه بفهمن ممکنه به کار منم لطمه بی افته.

با حرص گفتم:

- غیرمجاز؟

نگاهم کرد.

- از نظر من نه، از نظر ارشاد و ارگان‌های دیگر، حالا تو بگو من خارج بودم، فعالیت‌م به خودم ربط داره، اما قانون اینجا این چیزارو قبول نمی‌کنه.

شصت و سه

ROMANZO_o

- خب حالا چیکار کنیم؟ ما فقط واسه ورزش کردن میریم اونجا.

هر سه با سکوت به هم نگاه کردیم و چیزی به ذهنم نمی رسید.

پاک ناامید شده بودم. چه هدف خوبی داشتم و چقدر انگیزه داشتم که با

این کار اول قلب خودم بعدیه عده آدم ناامید دیگه رو شاد میکنم.

نگاهی به فوزان انداختم و تلخندی زدم. فهمید حالم چقدر گرفته شده.

لبخندش به تلخی لبخند خودم بود، اما به آنی گفت:

- خب اسم مامانتو بده آتی. شما که تقریباً شبیه همید، سن و

سالتونم قابل تشخیص نیست اسم مامانتو بده، فکر نکنم مشکلی پیش

بیاد.

با اینکه حسابی حالم گرفته شده بود و دل و دماغی برای ادامه‌ی این کار

نداشتم ولی باز یه احساس عجیب منو ثابت نگه می داشت تا دست از

این کار نکشم.

پورنژاد گفت:

- منم با نظرِ دوست موافقم. مامانتو قبلا دیدم. تقریبا چهره تون به هم نزدیکه، تو که موقتی اینجایی فعلا با اسم مامانت پیش برو.

از باشگاه که بیرون اومدیم حالم اونقدر دماغ بود که به پیشنهاد بستنی خوردن فوژان چندان توجهی نکردم. فقط میدونم واردیه کافه شدیم و منو رو مقابلم گرفت و وقتی دید به اندازه‌ی کافی حواسپرتم دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

- آتی؟

بی رmq نفسی کشیدم.

- جان؟

- یه چیزی انتخاب کن. چی می خوای بخوری؟

- یه بستنی شکلاتی می خوام.

- منم یه بستنی طالبی.



سفارش رو به خانمی که منوی زیبارو بهمون داده بود دادو

وقتی خانم رفت، ازم پرسید:

- پکری؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- نه فقط خوردتو ذوقم. فکر نمی کردم اینجا قوانینش اینجوری باشه،

اونجایی که من بودم، کسی کاری به کسی نداره، هر کی هر طور دلش می خواد زندگی می کنه.

- خب دیگه اینجا همه چیش فرق داره، خودتو ناراحت نکن، به این فکر کن که قراره با هم یه کار جدیدو تاپ انجام بدیم.

سرم رو تکون دادم و با فکر به این کار هیجان انگیز لبخندی زدم.

- خدا کنه تا اونموقع باز یکی نزنه تو حالمون.

- نگران نباش بابام نمیداره اتفاقی بیفته.

بستنی های خوش رنگ با ظرف های قشنگشون روی میز مقابلمون چیده شدن.

با اطمینانی که فوژان بهم داد تازه حواسم رو به راه شد و دلم برای خوردن بستنی خوشمزه به وجد در اومد.

فوژان قاشق بستنی رو توی دهنش گذاشت و گفت:

– امشب برنامه شام با هم بریم بیرون ؟

روم نمی شد بهش بگم امشب شام با دایی شیطونت قرار دارم و از حالا دلم به چه تاپ تاپی افتاده.

بیخودی بهونه آوردم.

– امشب نمی تونم، بذاریمش برای فردا شب.

چیزی نگفت و فقط لبخند زد. ظاهراً با پیشنهادم موافقت کرده بود.

کسی به جز عمویزدان از رابطه‌ی منو یوسف خبر نداره،

البته که مطمئنم مامانم می دونه دخترِ فضولش به این زودی‌ها سر

به راه نشده و رابطه‌ام با برادر شوهرِ شیطونش هنوز برقراره، اما همین

که چیزی به روم نمیاره ازش ممنونم، شاید عمویزدان مانعش

می شه که چیزی بهم نگه و شاید هم منو گذاشته به حالِ خودم تا هر

چی هست با تجربه‌اش آینده‌ام رو بسازم. حالا این تجربه‌می‌تونه منو
بکوبه و از نو بسازه یا مزه‌ی واقعی عشق رو بهم بشناسونه.

از کافه که بیرون او مدیم پیامی از یوسف به دستم رسید.

"کجایی پس؟ هنوز کارت تموم نشده؟"

براش نوشتم:

"با فوژان او مدیم کافه الان میام کارخونه."

دیگه جوابی نفرستاد. پیاده‌رو، رو کنار فوژان با

قدم‌های آرومی طی کردم. فوژان دوباره سر بحث رو درآورد، انگار

بیشتر از من هیجان این کار رو داشت.

- با بابا حرف میزنم به وکیلش زنگ بزنه اجازه‌ی قطعی این کارو برامون

بگیره تا مشکلی پیش نیاد.

- عمو خسرو که خودش دستش تو دادگاه و این چیزاست، پارتیش

هم که زیاده، واسش مثل آب خوردن می‌مونه.

- آره خب. اما بیشتر کارارو می سپاره به وکیلش، شایدم با یه تماس حلش کنه.

- امیدوارم.

به قسمتی رسیدیم که مسیرمون از هم جدا می شد. ایستادو پرسید:

- می ری خونه؟

دروغ گفتن اون لحظه برام کمی سخت شده بود، به فوژان اعتماد داشتم اما نه در حدی که بخوام از رابطه ام با دایش چیزی بروز بدم، ولی تا حدی بود که در این مورد روش حساب باز کنم.

- خونه نمیرم فوژان، با کسی قرارِ شام دارم.

شیطنت به آنی توی چشمش نشست و گونه هاش گل انداختن.

- با یه پسر؟

سرم رو با تایید تکون دادم.

- آره.

با دستش به شونه ام زدو به حالت شوخی تیکه پروند؛

- تو کی رسیدی کی قاپشو زدی؟

فوژان سن و سال زیادی نداشت و حرف زدن در مورد این جور رابطه‌ها باهاش کمی سخت بود. سعی کردم بحث رو بیچونم.

- خب دیگه من برم، در مورد برنامه‌ها باهاش هماهنگ می‌کنم، چندتا از اون رفیقای خفنت بیاریا. از اونا که پر شر و شورن.

- باشه خیالت راحت.

- اکیمون ۴ یا ۵ نفره باشه بهتره. نمیخوام زیاد شلوغش کنم.

- باشه.

میدونست پیچوندم ولی چیزی به روم نیاورد و بالاخره با خدا حافظی کوتاهی از هم جدا شدیم.

در بست گرفتم به طرف کارخونه و به محض نشستن

توی تاکسی چه شورشی توی قلبم پیا شد، از اینکه قراره ببینمش و دوباره و

بعد از یک هفته‌ای که از عمل ماما گذشته، میتونم دوباره مثل

اونشب ببوسمش و جون بگیرم از شیطنت هاش و شوخی هاش و دیوونگی هاش.

چند دقیقه بعد جلوی در کارخونه بودم. شماره ی یوسف رو گرفتم. تا بوق آخر خورد و جواب نداد. بنظر می رسید مشغول کارش باشه و گوشی در دسترسش نیست.

دوباره شماره اش رو گرفتم. باز هم بوق خورد و جواب نداد. خودم رو قانع کردم حتما اونقدر کارهاش زیاده که حواسش به گوشی نیست. مجبور شدم برم بالا. از نگهبانی پرسیدم گفت توی اتاقشه.

اونم که نمی گفت من ماشینش رو توی جایگاه پارک دیده بودم.

رفتم بالا و کمی بعد مقابل منشی پر فیس و افاده ای که داشت

یه سری اوراق رو دسته بندی می کرد پرسیدم:

- با آقای مهران فر کار دارم، یوسف، میتونم ببینمش؟

عمدا اسم یوسف رو آوردم تا بفهمه چه نسبت نزدیکی باهاش دارم،
البته که بخاطر شباهتم با مامان می تونست بفهمه من دختر
خونده ییزدانم.

منشی برگه ها رو جمع کرد و از روی صندلی بلند شد و یه جوری با ناز و
تکبر حرف زد انگار این کارخونه در اصل به نام او نه نه خانواده ی من...
- صبر کن تا بهت خبر بدم.

رفت توی اتاقی که ظاهرا اتاق یوسف بود. شاید میه اتاق دیگه...
توی این فاصله من دوباره شماره اش رو گرفتم ولی خبری از صداش
نبود تا توی گوشم پیچه.

بی حوصله و کمی هم نگران و عصبی پام رو روی زمین کوبیدم.
چند ثانیه ی بعد خانمی از اتاق بیرون اومد. انگار داشت گریه می کرد.
دستمال رو زیر بینش کشید و با تیپ چیتان پیتانی و شیکش و
صدای ترق ترق بلند کفش هاش به سمت آسانسور رفت.
همون لحظه گوشی میون دستم لرزید.
چشم از دختره گرفتم، اسم یوسف بود، جواب دادم.



- من تو کارخونه‌م.

مکت کردو با تردید پرسید:

- کجایی؟

- جلوی اتاق. منشی نداشت پیام گفت باید صبر کنم.

- بیا داخل، بیا آتی.

نمیدونستم باید وارد کدام اتاق بشم، قدمی به سمت اتاق اول برداشتم که درِ کرم رنگش رو به روی خودم بود، نرسیده به اتاق، در با شتاب باز شد و یوسف رو توی قاب در دیدم. به سمتش رفتم و به آنی توی آغوشش خزیدم و بوی خستگی و تنِ خوشبویش رو نفس کشیدم.

شصت و چهار

روی صندلی نشستم. اون به میز تکیه داد و نگاهم می کرد.

- کی اومدی؟

- تازه رسیدم. چندبار زنگ زدم جواب ندادی.

سرش رو تکیه داد و با خستگی گفت:

- داشتم با یه زبون نفهمی سروکله می زدم.

چشمام رو باریک کردم و با اعتماد بر اینکه اشتباه نمی کنم گفتم:

- همون دختره که با گریه رفت؟

بی حوصله تکیه اش رو از میز گرفت و اون طرف میز رفت.

- آره. تو هم دیدیش؟

شکِ مبهمی به دلم چنگ زد.

- از تو اتاقت که او مدیرون دیدمش... موضوع کاری بود؟

نگاهم نمی کرد و در حال جمع کردن وسایل روی میزش بود.

- یکی از کارکنای اینجا بود اخراجش کردم.

نگاهم پر از شک و تردید شد و نمی دونم چرا احساس می کردم پشت

کلام یوسف چیز دیگه ای هست که سعی در پنهان کردنش داره.

- چرا؟ کار خوبی کردی که اون بیچاره رو از کار بی کارش کردی؟

یه دسته برگه رو محکم روی میز زد و عصبی اما آروم گفت:

- به جهنم.

نگاهم کرد.

- ول کن اون و تو از خودت بگو، کارت به کجا رسید؟ برنامه تون

ردیف شد؟

با ذوق خندیدم و پر از شور و هیجانی برای تعریف کردن در این مورد بلندشدم و گفتم:

- آره.. فوژان گفت یه اجازه‌ی قطعی هم از دادگاه قضایی بیاریم که فردا ارشادی چیزی بهمون گیر ندن. احتمالا تا دو سه روز آینده ردیف می‌شه.

لبخند گرمی زد و با خوشحالی از کارم تمجید کرد.

- می‌دونستم می‌تونی. تو دختر زرنگی هستی. این کار می‌تونه هم به خودت نشاط بده هم به اطرافیان.

با لبخند و ذوق تاتمومی برای این موضوع، سرم رو تکیه دادم.

- فوژان قراره با چندتا از دوستاش فردا بیان خونمون که تمرینامونو شروع کنیم.

- با دوستای فوژان برنامه ریختی؟

- اوهوم. اونا پر از انرژی‌ان.

خندید و چشمک شیطونی زد.

- اگه مثل خودت باشن عالیه. اصلا خودمم می‌آم تو تیم تون.



خودم رو لوس کردم و گفتم:

- منم مربی شون می شم.

- نمی گفتمی هم ضایع بود با این نیشِ گشادت ... می گم قرار
بود بریم خونه ی من؟

لبخندم سریع پر زد و با تردید نگاهش کردم. مگه قرار
دیگه ای هم داشتیم؟ شاید منظورش اینه شام بریم بیرون یا خونه اش؟
- تو هنوز کار داری؟

- نه من کارام تموم. اگه پایه ای بریم خونه ی من، اگر می دونی مامانت
قراره بهت گیر بده بریم شاممونو بیرون بخوریم بعد برسونمت خونه.

نمی دونم چرا این جوری حرف زد. حس کردم اون قدر خسته ست

که حوصله ام رو نداره من و ببره خونه اش، منی که با چه ذوق و

شوقی به اینجا اومدم و چه برنامه هایی توی ذهنم داشتم. لعنت

به خیال پردازی هایی که همیشه تهش ضد حال می شه. اصلا امروزم همش

با ضد حال زدن سپری شد. بلند شد. مثل بادکنکی که بادش فس

خالی شده و پژمرده و آویزون به نظر می اومدم.

- هر جور خودت می‌دونی.

غرورم اجازه نداد بگم بریم خونه‌ت، من دلم برای اون جا و تو و بوسیدن
تنگ شده، وقتی اون سعی در پیچوندنم رو داشت و بی حوصلگیش رو
بهم نشون داد حسی برای گفتن این اعترافات نبود. یا باید دمم رو
می‌داشتم روی کولم و می‌رفتم یا باید با سازِ ناکوکِ اون می‌رقصیدم.
لبخندی روحی زد.

- خب، اگه نظرِ منو بخوای من می‌گم بریم خونه‌ی من تا از خجالت
اون لب‌های صورتی و لپات در پیام، ولی از اون جایی که گیر دادنای آوارو
می‌شناسم پیشنهاد می‌دم امشب بریم بیرون. تا یه فرصت
مناسب واسه خلوتمون گیر بیارم.

اونشب ما رفتیم به یکی از رستوران‌هایی که مسئولش دوستِ یوسف
بود و به خوبی از مون پذیرایی کرد و کمی هم کنارمون وقت گذروند و
رفت.



یوسف نسبت به همیشه خسته تر به نظر می رسید، دوست نداشتم حالا که فشارِ خستگی کاریِ روش غالب شده بیشتر از این وقتش رو بیرون از خونه بگذرونه، هر انسانی بعد از کار خسته کننده ی روزانه اش که هنوز لباس های کار و بیرون تنش باشه دوس داره هر چه زودتر برگرده خونه و بعد از یه دوش کوتاه و خوردن غذای گرمی به کاناپه یا تخت گرم و نرم خونه اش پناه بیره و به آرامش برسه.

دلم نیومد بیشتر از این بهش سخت بگیرم و بعد از شام سریع ازش خواستم برگردیم خونه، با این تفاوت که چند دقیقه زودتر من و جلوی خونه پیاده کردو خودش کمی بعد از من بیاد خونه.

xxx

شصت و پنج





من و فوزان و سه‌تای دیگه از دوستاش داشتیم توی حیاط، حرکات
ورزشی و کششی رو انجام می‌دادیم.
می‌خواستم از حالا آماده‌شون کنم تا موقع اجراها همیشه هماهنگ
شده عمل کنیم.

عرض پاهام رو باز کردم و با گفتن وان یه قدم جلو رفتم، تو،
 یه قدم به عقب و تری قدم دیگه و فوری پاهام رو دوباره به هم چفت
 می کردم و حالا این حرکت ساده رو باید با هماهنگی دست ها
 انجام می دادیم، و بلند بلند تکرار می کردم وان، تو، تری، فور و تهش
 دست می زدم، تا اتمام حرکت رو نشون بدم، دوباره و دوباره، بچه ها
 خیلی با نشاط و هیجان انجام می دادن. ذوق رو
 توی چشمای هر کدو مشون می دیدم،
 حتی توی چشمای خواهر کوچولوم که میونمون بودو با اون
 کتونی های کوچیکش حرکاتم رو با کلی اشتباه انجام می دادو باعث
 خنده مون می شد.

مامان و ماما با سینی قوری و چایی اومدن روی نیمکت توی حیاط
 نشستن و به ما نگاه می کردن. نگاهم به ماما افتاد با دستش برام بوس
 فرستاد، گرفتمش و چسبوندمش به گونه م و براش بوسی فرستادم، هر
 دوشون بوسه ام رو گرفتن و دستشون رو روی قلبشون گذاشتن.
 لبخند زدم و دوباره به کارم ادامه دادم.

کسی از پشت سر با اعتراض یا شاید تمسخر نوچی کرد.



فکر کردم یوسفه، چون امروز موقع استراحتش بودو
کارخونه نرفته بود.

حالت کار کردنشون این جوری بود که گاهی هر روز هفته رو با
هم می رفتن سر کار و از صبح زود تا آخر شب پیداشون نمی شدو
گاهی یک روز در میون می رفتن، یعنی یه روز عمو یزدان و یه روز
هم یوسف اداره ی کارخونه رو به عهده می گرفت و گاهی هم عمو یزدان
نمی رفت و بیشتر کارها به عهده ی یوسف بودو مجبور بود تمام وقتش
رو توی کارخونه بگذرونه.

پویا بود که با تمسخر نوچی کرد. فوژان موهاش رو که عرق کرده بودن
از روی گردنش کنار زدو بلند گفت:

- بیا تو هم باهامون ورزش کن بین چه انرژی می گیری.

یه جورایی در گذشته با هم دوست بودن و هنوز هم هستن. چون حالت
صمیمی حرف زدنشون این و نشون می داد.

پویا با غدی و غرور گفت:

- من پیام وسط چندتا دختر چی کار کنم؟

مامان با حرصی که توی این مدت از رفتارهای عجیب غریب پویا و
سنش که داشت به بلوغش نزدیک می شد گرفته بود، با عصیانیت
بلندی گفت:

- تو نمی خوادبری وسطشون، فقط بگو داری کجا می ری؟ هر روز
همین موقع شال و کلاه می کنی بیرون. مگه تو درس و مشق نداری؟
- نوشتم مامان. نوشتم. هر روز فقط می گی درس. پوستمو کن دین با
این درس ها.
ماما آرام گفت:

- ولش کن حالا، جلوی بقیه چیزی نگو بهش.
مامان با غیظ پشت چشمش رو نازک کرد و تیکه انداخت:
- آره ماشاءالله از بس خوندی واسه همین نمرات اون جوری درخشان
شده.

- خب درس خوندم شانسیه، یکی درس می خونه به یه جایی می رسه،
یکی هم نمی رسه، می گی چی کار کنم؟ تفریح نکنم با دوستانم؟

- هر چیزی به وقتش. درس، تفریح، ددر دادار، باید سر وقت خودش باشد. دفعه دیگر هم رو حرف مامانت حرف نمی زنی، وقتی سوال می پرسه درست بهش می گی کجا می ری و می آی.

صدای زمخت و خواب آلود یوسف قندتوی دلم آب کرد. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. عصر یه روز زمستونی که داشت کم کم به بهار نزدیک می شد خواب دلچسبی هم به همراه داشت و خوش به حال یوسف که چه خواب شیرینی رو مزه کرده.

پویا حرصی نگاهش کرد ولی چیزی بهش نگفت. آستینی تیشرت ضخیمش رو بالا زد و پلیورش رو پوشید و زیر لب چیزی شبیه "بروبابا" گفت که من شنیدم و به آنی حیا ط رو طی کرد و بیرون رفت.

دلم جوش می زد برای دیدن پسر شیطان خودم که هنوز از راستای دیدم پنهان بود. دیوار مقابلم بود و دیدی به قسمت در و جایی که اون ایستاده نداشتم.

فوژان با اعتراض ریزی تشر زد:

- ادامه بدیم دیگه آتی.

به خودم اومدم و خواستم پیچم که همون لحظه صورتش رو از پشت دیوار جلو آورد و مارو دید و به آنی چشمای خمار از خوابش، گشاد شدن و با عصبانیت و تندی به طرفمون اومد.

- باز که تو با این قیافه اومدی تو حیاط!

اون قدری که درگیر من و تعصبش بود اصلاً حواسش نبود فوژان و دوستاشم مثل من با یه نیم تنه و شلوارک توی حیاطن. یا حتی مامان با تیشرت و شلوار کوتاهی اون طرف نشسته و راحت کنار ماما چای می زنه.

بازوم رو جلوی همه گرفت، یا بهتره بگم اون هنوز متوجه کسی نشده بود. برافروخته غرید:

- مگه نگفتم این جوری نیا تو حیاط؟

- من نمی دونم این بچه هارو من زاییدم یا یوسف!!

مامان بود که با اخم و تخم گفت و یوسف متوجه حضور بقیه هم شد.
 بازوم رو رها کرد و نگاهش به فوژان رفت که با
 خنده‌ی خود شیرینی گفت:

- شلوغش نکن دایی کسی نیست که، مام داریم ورزش می کنیم.
 - کور نیستم دارم می بینم ورزش می کنین اما اینجا نه، آتی جمع کن
 بچه هارو ببر داخل.

شصت و شش

نگاهش مستقیم به من بود ولی زمزمه‌های دوست‌های فوژان رو می‌شنیدم.

- وای این داییه فوژانه؟ چه خوشتیپه، چقدر جیگره.

- با توام آتی!

براق شده بودیم توی نگاه هم.

مامان بلند و عصبی گفت:

- سربه سرشون نذار یوسف. اینجا خونه‌ی ماست.

یوسف برگشت به طرف مامان و محکم گفت:

- آره خونه‌ی ماست، حق داریم هر طرفش دلمون خواست بشینیم، بایستیم، حرف بزنیم یا برنامه داشته باشیم. اما وقتی می‌دونم فلان پسر

همسایه می آدرو بالکن خونه اش و چهار چشمی شمارو
می پادمگه شاسکول بی غیرتم که اجازه بدم کسی این جوری، نگاتون کنه؟
تو خودتم نباید این جوری می اومدی بیرون، همین کارارو می کنی اینم هوا
برش داشته

- وا !!! درست حرف بزن ببینم. پرو شده. همش گیر می ده به این و
اون. چته تو اصلاً؟ یه روز که خونه ای یا به من می پری، یا به آرام یا
به پویا و آتی، خودت و نگُشی یه وقت!
یوسف آروم تر اما با نفس های سنگین و حرصی به ماما ن گفت:
- پاشو برو داخل، دخترارو هم ببر یه جا واسشون ردیف کن ورزش
کنن. اینجا ببینمشون خون به پا می کنما.
- غلط می کنی.

ماما همش می خندید ولی من با استرس به دعوی لفظی هر دوشون
نگاه می کردم.

یوسف دندون قروچه ای کردو به من نگاه کرد. چاره ای نداشت، یا
حداقل در مقابل مامانم کم آورده بود که گفت:

- لا اقل بگو لباساشونو عوض کن، خودتم عوض کن. بابا من

بدم می آداین جوری می آین تو حیاط. چرا متوجه نیستین؟

آرامش خودش رو لوس کرد و گفت:

- عمویوسف چرا انقدر غر می زنی! تو هم بیا ورزش کن. آبجیم یادت

می ده.

یوسف بلندش کرد و توی بغلش چلوندش و بوسه ای به لُپش زد و

گفت:

- مامانت نمیداره والا میومدم.

- مامانم میداره. مامانی؟

مامان با حرصِ ریزی گفت:

- ولم کن تو هم. همین کم بود تو هگ به نفعِ عموت دم بزنی.

بلند زد مامان چپ چپ نگاهم کرد و آردم تشر زد.

- به ورزش کردنت برس. انگار حواست نیست این جنجال ها سرِ

تو عه.

یوسف آرام رو پایین گذاشت و خیلی آرام گفت:

- اول لباساتو عوض کن بعدیا.



جلسه‌ی اولی که رفتیم خانه‌ی سالمندان و اجرا انجام دادیم؛ اون قدر حس و حال خوب بود که دلم نمی خواست اون دقیقه‌ها تموم بشن و برگردم خونه.

سر میز ناهار و شام همش در مورد این موضوع حرف می زدم و از همه بیشتر ماما و ماما بودن که برای کارم خوشحالی می کردن.

یوسف هم خوشحال بودم ولی این روزها اون قدر توی خودش بود و کمتر مقابل چشمام می اومد که ذوق و خوشحالیش رو زیاد نمی دیدم. خودم اما سر از پا نمی شناختم و غرق شده بودم توی دنیایی که پر از خوشی و لذت و شیرینی بود.

احساس نشاط آوری که توی چشمای هر کدوم از آدمای مقابلم می دیدم به ما عتماد به نفس داده بود، امید داده بود، عشق و احساس متغیر دیگه ای، تا بتونم علاوه بر خانواده و دوستانم، با آدم های عزیز و مهربون دیگه ای هم در ارتباط باشم. قرار شد دو روز در هفته بریم اون جا، عمو خسرو تونسته بود فقط مجوز کارمون رو برای اجرا در خانه ی سالمندان بگیره، اما خدا رو شکر با همون جلسه ی اول و انرژی که ساطع شده بود، مدیر اون جا از ما خواست سه روز در هفته بریم.

گفت قبلا یه مربیه ورزش اینجا می اومد ولی هیچ کس از ورزش کردن باهاش استقبال نکرد، اونم تصمیم گرفت دیگه نیاد و در نتیجه ما از پیشنهادش استقبال کردیم و تصمیم گرفتیم سه روز در هفته بریم اون جا.



سردو گرم شدن یهویی یوسف دوسه هفته‌ای طول کشید. باید ماما رو می‌بردم پیش دکترش تا نسخه‌ی داروهاش رو چک کنه و دوباره دُز دیگه‌ای براش تجویز کنه.

خدا رو شکر حالش نسبت به قبل خیلی بهتر بود. به قولِ ماما دستِ دکترش سبک بوده که عمل به این سختی و پر دردسری رو ماما راحت طی کرد. چشم به هم زدیم و نفهمیدیم کی سه هفته از زمان عملش گذشته و زخم‌های داخلیش رو به بهبودی رفتن.

اون روز یوسف خونه‌ی خودش بود، از عمو یزدان اتفاقی شنیدم که یوسف زمان استراحتش بوده و نرفته کار خونه. می‌خواستم بعد از اینکه مامارو از مطب آوردم خونه بدون اینکه بهش اطلاع بدم برم دیدنش. یه سوپرایز توپ برای هر دومون تا امروز کنارش باشم.

شصت و هفت





بعد از کارهای ماما و گرفتن داروهاش دایی علی برمون گردوندخونه.

نمی خواستم ضایع بازی کنم تا کسی به رفتارهام شک کنه.

کمک کردم ماما از ماشین پیاده بشه. با هم رفتیم داخل. ماما

که متوجه اومدنمون شد خیلی زود بیرون اومدو با دیدنمون گفت:

- خوش اومدین.

عضلات ماما با گذشت این سه هفته بعد از عملش، هنوز کمی بی جون بودن و راه رفتنش سست و نامتعادل بود.

لبخند ضعیفی به ماما زد و گفت:

- ممنون، آتنارو حسابی خسته کردم چیزارو بگیر از دستش، باید آماده بشه بره پیش دوستش.

به ماما توی مطب گفته بودم با فوژان قرار دارم و می خوام برم دیدنش، خودش فهمید دارم دروغ می گم فقط لبخندی زد و چیز دیگه ای ازم نپرسید.

ماما کیف و داروها رو ازم گرفت و گنگ پرسید:

- با کی قرار داری؟ فوژان؟

- آره.

سرش رو تکیه داد و دیگه پیگیرش نشد. این چندروز اونقدری که بیرون از خونه با فوژان قرار میدارم و وقتم رو باهاش پر می کنم همه می دونن من با اون سر قرار می رم. ماما هن هنی کرد و گفت:

- من برم داخل. باید حموم کنم آوا. برم وسایلمو آماده کنم.

مامان در جوابش گفت:

- باشه برو لباساتو در بیار بنداز تو سبد، چیزاتو آماده کن

میام می برمت.

- نمی خواد مادر، خودم می تونم برم.

- نه می برمت.

آرامش هم بیرون اومدو گفت:

- اومدین؟

- بله که اومدیم.

پیش دستی توت فرنگی توی دستش بودو داشت می خورد. یکی از

توت فرنگی هارو برداشتم تا بخورم مامان تشر زد:

- دستات کثیفه آتی، اول دستاتو بشور، تو از مطب میای.

توت فرنگی رو نخورده انداختم توی سطل آشغالی که توی حیاط بود و
دستم رو با اطاعت از حرفش بالا بردم. دایی علی هم که ماشین رو
پارک کرد دم در، او مد داخل.

ماما که رفت داخل مامان پرسید:

- دکتر چی گفت بهش؟

دایی علی گفت:

- آتی رفته بود داخل اون بهتر می دونه.

- هیچی گفت خدا رو شکر خیلی بهتره زخماشم دارن خوب میشن،

براش چند دوره شیمی درمانی نوشته که هر

هفته روزهای دوشنبه باید بره انجامشون بده.

یه سری داروی جدید هم نوشت.

نگاه سرسری به پلاستیک داروهاش انداخت و رو به دایی گفت:

- دفترچه شو نگاه می کنم، از هفته ی دیگه خودم می برمش
 واسه شیمی درمانی. تو به کارت برس، نمیشه که همش از کارت بزنی و
 مرخصی بگیری.
 دایی محکم گفت:

- نه میام. اگه مامان توعه، مامان منم هست، تو که تنها وظیفه نداری.
 مامان تعارفی نداشت. دایی علی هم همینطور. الحقی هر دوشون دو
 بچه ی خوب و وفادار برای ماما بودن و دو خواهر و برادر دلسوز و
 مهربون برای هم.
 به دایی گفت:

- تعارف ندارم باهات علی جان، ماشین خودم هست، یوسف و یزدان
 هم هستن، هر وقت من نتونستم برم، آتی با یکی از پسرها می ره.
 دایی علی چنگی به موهاش زدو تسلیم خواسته ی مامان باش.
 - باشه، اگه نتونستم مرخصی بگیرم خودم میام، نتونستم زحمتش با شما.
 ماما میتونه یه مدت بیادپیش ما، رزیتا هم واسش کم نمیداره.
 مامان لبخند گرمی زد.

- میدونم قربونت برم. رزیتا که عروس نیست، خواهرمه، می دونم مثل خودم ازش مراقب می کنه، ولی مامان و که میشناسی، خجالتیه، راحت نیست کاراشو به دیگرون بگه.

دایی علی سری تکون دادو عزم رفتن کرد.

- خب دیگه من برم، اگه کار داشتن بهم زنگ بزنین.

- نمی خوام داخل؟

- نه ممنون، برم خونه بچه هارو ببرم بیرون، یه امشب فرصت دارم ببرشون.

- باشه. سلام برسون بهشون.

- سلامت باشی.

با دایی علی خدا حافظی کردم و رفتم داخل. آرامش هم به دنبال من اومد.

دلم پیش توت فرنگیاش بود. اول دستام رو شستم و چندتا ار توت فرنگیاش خوردم که کلی هم غرغر کرد. خسیس خانم.

دوش گرفتم و یه دست لباس مرتب پوشیدم، موهام رو صاف کردم و روی شونه‌ی چپم ریختمشون و روسریم رو بستم.

آرایشم، تیمم، همه چیز برای قرار عاشقانه‌ام خوب و ایده‌آل بود.

عطر خوشبویی هم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

توی مدتی که با یوسف رابطه دارم فهمیده بودم، ا

کفش‌های پاشنه‌ی بلند فلر و مربعی زیاد خوشش میاد. از این مدل کفش‌ها چند جفت داشتم.

یکی رو برای تیمم انتخاب کردم. ماما داشت به ماما کمک می‌کرد حموم کنه. با اینکه ماما حالش به نسبت خوب شده و می‌تونست از پس کارهای شخصیش بریاد، اما ماما همچنان هوای مامارو داشت و توی هر کاری براش کم نمی‌داشت.

به درِ حموم زدم. بیچاره چه خوش خیال بود که آرامش رو به من سپرده بود، منم برای سرگرم کردنش کارتون براش گذاشتم و با یه عالمه پاستیل و خوراکی‌های دوست داشتنیش مجبورش کردم بشینه ردی مبل و برنامه کودک تماشا کنه تا خودمم به کارهام برسم.



– مامان کی تموم میشه، من می خوام برم.

– دو سه دقیقه صبر کنی میام آتی جان.

شصت و هشت

ROMANZO

صبر کردم و همون چند دقیقه‌ی کوتاه‌رو با آرامش وقت
گذروندم که مامان از حموم بیرون اومد و تا نگاهش
به تیم افتاد سوت کشداری زد.

- جووون، دختر خوشگلِ خودم. چقدر نازشدی.
خندیدم و گفتم:

- پسر کُش ؟

چشم و ابروش رو بالا پروند و لبخند گفت:

- پسر کُشِ پسر کُش.

یه دور چرخیدم و گفتم:

- جدی؟ خوب شدم واقعا.

انگشت شستش رو لایک کرد برام.

- نامبروان. عالی، عالی. واقعا با فوژان قرار داری؟

شک کرده بود با این تیپ و ظاهری که با وسواس و دقت بهش
رسیده بودم با کس دیگه‌ای غیر از فوژان قرار داشته باشم.

مجبور بودم به مامان خوشگلم دروغ بگم تا از چیزی بویی نبره.

- آره خب، وای برم، برم دیرم شده، الان کلی غر میزنه.

الکی هول کردم تا مامان بیشتر از این سوال پیچم نکنه.

آرامش با فضولی سیریش شد دنبالم.

- منم ببر آبجی.

- کجا بیرمت؟ من بیرون کار دارم عزیز دلم. مامان بیا آرام و ببر.

- منم میخوام پیام، خب منم ببر.

جلوی در ایستاد، داشتم کفش هام رو می پوشیدم.

- همیشه قربونت برم. مامان؟

- بیا داخل آرام.

- می خوام با آبجی برم بیرون.

- همیشه بری، بیا داخل برنامه تو نگاه کن.

بوسیدمش و گفتم:

- برو قربونت برم، برو نگاه کن تا شب که برگشتم با هم بازی کنیم.

- قول میدی؟

لب برچیده بود، با اون لبای کوچولو و دلبرش. بوسه‌ای به گونه‌اش
زدم که جای رژلبم روی گونه‌اش نشست. انگشت شستم رو روش
کشیدم و تمیزش کردم.

- قول میدم عزیزم. حالا برو.

آرامش رفت داخل، بلند گفتم:

- من رفتم ماما. فعلا.

صدایش از ته‌ها به گوشم می‌رسید انگار مشغول کارهای ماما بود.
بلند داد زد:

- برو عزیزم. مراقب خودت باش.

در حال رو بستم و از حیاط بیرون رفتم.

توی خیابونمون یه تاکسی سرویس بود، نزدیکش

که رسیدم ماشین کرایه کردم و یه راست رفتم خونه‌ی یوسف.

نزدیک غروب بود، مطمئن بودم الان خونه‌ست. وقتایی که بیکاره معمولاً

وقتش رو با فیلم دیدن و خوردن خوراکی‌های خوشمزه سپری می‌کنه.

اونقدرم لوسه که هر بار درخواست یه غذای خوشمزه رو به مامانم می ده.
هر چند همیشه می گه عاشق دست پخت مامانمه.

کیه که از دست پخت مامانم بدش بیاد. اصلا کیه که از وجود مهر بونش
بدش بیاد؟! حتی یوسف هم با وجود رفتارهای مامان و مخالفتش
برای رابطه مون، اما اونقدر مامانم رو دوس داره که کافیه فقط بگه آخ...

اونموقع ها که مامان آرامش رو باردار بود و یوسف چندبار
حالت های بد مامان رو دید، چنان بی قراری می کرد که هر کی خبر
نداشت فکر می کرد اون بابای بچه ست.

یا شب زایمان مامان، بقدری هول کرده بود که نزدیک بود تصادف کنیم،
وقتی هم که رسیدیم بیمارستان یه جوری تند و سریع راه می رفت
توی که کریدور به پرستاری زد و بنده خدا چپه شد روی زمین.

یادم اومد و خنده ام گرفت. چقدر خوبه که زندگیمون این شده و چقدر
خوبه که این دو نفر به سرنوشتمون اضافه شدن، همراه با خواهر
کوچولوی دوست داشتیم...

به مقصد رسیدم. ماشین جلوی خونه اش توقف کرد. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. یه ماشین شاسی بلند هم جلوی ساختمون توقف کرد. باقیمونده کرایه ام رو از راننده گرفتم و نگاهم به طرف چندپسری رفت که با سرو صدا و شلوغی از ماشین میاده شدن.

چهارتا پسر خوشتیپ و جذاب که با دیدنشون دهنم از حیرت باز شد و حسابی با تیپ و قیافه و اندامشون رو دید زدم. لباس هایی که کاملاً برازنده و شیک بودن و عضله های درشتشون که زیر پیرهن هاشون مشخص بودن و باسن های خوش فرمشون که تناسب اندام ورزشیشون رو نشون می دادن.

خوشم اومد. در واقع از هر آدمی که اهل ورزش و رقصیدن باشه و اندام مناسبی داشته باشه خوشم میاد. این خصلت رو از مامان به ارث بردم. چون مامان هم روی تیپ و اندام و زیبایی خیلی حساسه.

همیشه شیک می پوشه و به سلامت جسمی و اندامش اهمیت زیادی می ده.



آروم راه افتادم به سمت ساختمون. چیز خاصی با خودم نیوردم. فکر کنم اومدن خودم و اینکه امشب کنارش باشم به اندازه‌ی کافی براش ارزش داشته باشه.

قبل از اینکه من به زنگ برسم اونا نزدیک شدن و با هیکلای بلند و درشتشون جلوی دیدم رو گرفتن. واو... این لعنتی‌های جذاب مهمان‌های کی‌ان؟

حالا که اونا زنگ در رو زدن، دیگه نیازی نبود منم زنگ رو فشار بدم. اینجوری بهتر میتونستم برم داخل و یوسف رد سوپرایز کنم. نگاهشون کمی روی من چرخید. یکیشون پرسید.

- مال این ساختمونین؟

- نه. مهمانم.

یکی دیگه زیر لب زمزمه کرد "جوووون چه مهمانی"

چقدر خوشم اومد از جوووون گفتنش. همه‌ی آدم‌ها دوست دارن در چشم بقیه زیبا و جذاب بنظر بیان و منم جز همین دسته بودم.

اینکه همیشه آراسته و مرتب و زیبا بنظر بیام و واقعا از جوووون گفتنش

خوشحال شدم. یکی دیگه شون که چشم ازم برنمی داشت رو
به بقیه خیلی آروم لب زد:

- می گم نکنه این باشه؟

منظورش رو نفهمیدم، اون یکی که زنگ رو فشار داده بود با
خنده ی جذابی آروم گفت:

- خدا کنه همین باشه. میشه واقعا؟

شصت و نه

ROMANZO

در باز شد. پسرها دیگه چیزی نگفتن. پسری که جلوتر از همه ایستاده بود در رو باز کرد و رو به من گفت:

- بفرمایید خانم.

لبخندی در باب تشکر زدم و رفتم داخل.

توی آسانسور با هم همراه شدیم. معذب بودم؟ اصلاً...

من چند سال توی کشوری زندگی کردم که همکلاسی هام اکثراً پسر بودن و حتی دوست هام که بیشتر اوقات باهاشون در ارتباط بودم.

شاید از اینکه کنار چندپسر خوشتیپ و
جذاب بودم کمی دسپاچه شدم ولی حس ترس نداشتم و اونقدر هیز و
راحت دیدشون می زدم که فکر کنم اون ها از من خجالت کشیدن.

- شما هم میرید طبقه ی چهار؟

- در جواب پسرهای بانمک با لبخند گفتم:

- بله.

- چه تصادفی.

ابرویی بالا داد و به دوستاش نگاه کرد.

- نگفتم همینه.

یکی از دوستاش چشمکی زد و رو به بقیه گفت:

- باور کنین خودشه.

یکی دیگه پرسید:

- مهمون یوسفی؟

یوسف رو میشناسن ؟ وای نرن به یوسف بگن رلت مارو با چشماش
خورد؟

نیشِ بازمو جمع کردم و سریع جدی شدم.
- بله.

و قبل از اینکه فکر بدی در مورد بکنن اضافه کردم.
- دوست دخترشم.

خنده‌ی هجو آمیزی سر دادن و یکی با تمسخر زمزمه کرد:
- دوست دختر!

به تمسخر شون اخم تندی کردم. بیشعورها بر عکس هیکل و قیافه شون
هیچ پخی نیستن.

- شما دوستای یوسفین؟

- او هوم. بیوگرافی بخونیم واست؟ من فردوسم، اینم امیره، این جواد،
اینم آریا. چاکر شما ایم امشب.

تمسخر کردن و خندیدن. خودمم خنده‌ام گرفت و خندیدم.

مسخره‌های شیطان. دوستاش هم شبیه خودش بودن.

حالا یه وقت بدنشه من او مدم اینجا، اونم با دوستاش مهمونی داشته،

مزاحمشون بشم؟

فوقش مودبانه ازم می‌خواد برم، یا شایدم بخاطر من پارتیش رو

به هم بزنه.

بهر حال یه جایی باید عشق خودش رو بهم نشون بده و بفهمم چقدر

براش مهمم...

آسانسور ایستاد، تا پام رو از آسانسور بیرون گذشتم یهو

روی دستای کسی بلند شدم. کیف و گوشیم از دستم افتادن، جیغ زدم:

-چیکار میکنی؟

منو روی شونه‌اش انداخت و یه ضربه روی باسنم زد و با خنده گفت:

- امشب قراره شام ما چهار نفر بشی.

چرا مزخرف می‌گه احمق؟!

حالتی که منو روی شونه‌اش انداخته بود و دستاش منو گرفته بودن،
چشم‌ام فقط زمین و حرکت پاهاش رو میدیدن، نزدیک بود بیارم بالا.
زدم روی کمرش و جیغ زدم:

- یوسف؟

در خونه‌اش باز بود که دوستاش راحت رفتن داخل. دوباره جیغ زدم:
- یوسف؟

یک آن صداش رو شنیدم، محکم غرید:

- چه غلطی می‌کنی فردوس؟ بذارش زمین حیوون.

فردوس سریع منو زمین گذاشت. دل و روده‌ام داشت
می‌او مدتوی دهنم.

تا نگاهم به یوسف افتاد محکم و عصبی گفتم:

- این خل و چلا دوستاتن؟

یوسف با چشمای برافروخته و قرمزش تیز شده بود به دوستاش و
محکم گرفت:

- برید بیرون احمقا.

- مارو عتتر متترِ خودت کردی؟ مگه این همونی نیست که گفتی؟ پس جریانِ اون قضیه....

- نه، نه، نه، این نیست، این دوست دخترمه، برید بیرون گفتم.

یعنی چی این و اون می کنن؟ این که منم، اون کیه پس؟

نگاهم افتاد بهشون. دیوونه‌ها باید میرفتن تیمارستان. با ناامیدی از خونه رفتن بیرون اما با غرغر و سروصدا.

- مسخره مون کرده، تو که تکلیفت هنوز با خودت مشخص نیست بیخود کردی زنگ زدی، دیوثِ خر.

- زر نزن. برید بیرون. بعدا حالتون میکنم.

سروصداشون بیرون رفت. یوسف پشت سرشون حرکت کرد و در رو محکم به هم کوبید. برگشت و به من نگاه کرد. با اخم و حالتی که انگار اصلا از او مدغم خوشحال نیست.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

من باید می پرسیدم اینجا چه خبره و جریان رمزی حرف زدنش با
دوستاش چیه!

صدایی شبیه ناله ای ریز به گوشم می رسید. حدس می زدم تلویزیون باشه.
در اتاق خوابش بسته بود و صدا از اونجا به گوش می رسید.

- اینارو دعوت کردی تا یه مشق اوسکول دورِ خودت جمع کنی؟
چیکار داشتن، همش اینو اون می کردن؟

محکم گفت :

- تو جواب منو بده.

از سوالش جا خوردم. فکر می کردم از دیدنم خیلی خوشحال بشه.

- اومدم پیشت. عمو یزدان گفت نرفتی کارخونه، اومدم شب رو با
هم بگذرونیم.

- باید به من زنگ میزدی.

راه افتاد به طرف آشپزخونه و این جمله رو گفت

که بدجوری توی ذوقم خورد. من با چه اشتیاقی به اینجا اومده بودم.

- یعنی می گی مزاحمم؟

اون سرو صدای ریز کماکان به گوشم می‌رسید.

- نگفتم مزاحمی ولی دیدی که مهمون داشتم.

حرکت کردم به سمت جایی که رفته بود. جلوی بار ایستاد و دنبال شیشه‌ای می‌گشت.

- الانم دیر نشده‌اگه از اومدنم ناراضی میرم خب. من اومدم یکم حال جفتمونو روبه‌راه کنم.

اون چیزی نگفت و سکوتش این معنی رو بهم داد "بسلامت".

برگشتم به سمت در. کیف و موبایلم رو گذاشته بودن روی جاکفشی.

برشون داشتم و خواستم برم بیرون که صدای شکستن چیزی اومد.

مطمئنم صدا از پیشِ یوسف نبود. نگاهش کردم چیزی نشکسته بود،

عقلم سریع ری‌استارت کرد، صدا از اتاق خواب اومد.

یوسف براق شده به من و من مات نگاهش کردم. اینجا چه خبره؟

اومدن اون پسرها، حرف‌های مرموزشون، رفتار عجیب یوسف.

هفتاد





نداشتم یوسف جلو بیادو مانعم بشه. فهمیدم اینجا یه خبرهایی هست.

سریع جست زدم به سمت اتاقش. داد زد:

- آتی بیا برو.

محاله، حالا می فهمم چرا از او مدنم ناراضی بود...

- آتی؟

قبل از اینکه بهم برسه و مانع بشه در رو باز کردم و دختری رو دیدم که نشسته بود روی تخت و دست هاش رو بسته بودن به تاج تخت و جلوی دهنش رو هم با چسب بسته بودن تا سرو صدا نکنه. پس اون ناله ها و هوم هومی که با تقلا می کرد خودش بوده. پاهاش رو روی زمین کوبید و باز هم تقلا کرد.

جلوی پاهاش شیشه‌ی شکسته‌ی آباژور افتاده بود که با شکستنش فهمیدم کسی اینجا هست. اونم می خواست متوجهم کنه تا کمکش کنم. عرق سردی از تیره‌ی کمرم راه گرفت.

یکه خورده نگاهم به دختری بود که لبهاش با چسب پوشیده شده بودن و نمی تونستم بفهمم کیه. این دختر بسته، دعوت مشکوک دوست های یوسف و اون حرف هایی که توی آسانسور زدن و بعد جمله‌ی یوسف "اون نیست، این دوست دخترمه"

- آتی بیا برو، تو کارت به این کارا نباشه.



مغزم تیر کشید. می‌خواست این دختر و پیشکش کنه به دوست هاش؟
حقا که دیوخی که بهش گفتن برازنده اش بود. برگشتم و با اخم زل
زدم بهش.

- این دختره کیه؟

- هر کی، لطفا تو این قضیه خودتو دخالت نده.

- دخالت ندم؟! اینجا چه خبره؟ یه دختر و برداشتی آوردی خونه دست
و پاشو بستی تا عرضه‌ش کنی به دوستات بعد میگی دخالت نکنم؟

بازوم رو گرفت و کشیده سمت در.

- بیا برو گفتم، کارت به این موضوع نباشه، هر چی هست اون
چیزی نیست که تو ذهنته، من سر فرصت برات توضیح میدم.

جیغ زدم.

- ولم کن. همین الان بگو با اون دختره چیکار داری؟ دوستاتو دعوت
کردی بیان اینجا چه غلطی بکنن؟ که چندتایی حساب این دختر و برسین
؟

چشمام رو گشاد کردم. حسابی از این قضیه شوکه شده بودم.

- یوسف، یوسف، داری چیکار میکنی لعنتی؟

مستم رو روی سینه‌اش زدم.

- چطور می‌تونی انقدر پست باشی؟ اون یه زنه، یه انسانه، دختر

یه خونواده‌ست، چطور میتونی همچین نقشه‌ی کثیفی براش بکشی؟

ساعده دستم رو گرفت و منو کشید به طرف خودش. با اخم و

چشمای محکمش زل زد توی چشمام و گفت:

- روز اول گفتم من یه پسر بدو بیشعور و آشغال. اوکی؟ حالا بین

چه کارها که این پسر نمی‌کنه. آره، اونی که داخله قرار

بودا مشب زیر خواب دوستانم باشه، اما تو یهو

اومدی شدی فرشته‌ی نجاتش، حالا لطف کن برو تا من جهنم و براش

ترتیب بدم.

دستم رو محکم عقب کشیدم. می‌رفتم که اجازه بدم همچین کاری بکنن؟

به هیچ وجه نمیدارم. مگه اینکه از روی نشن من رد بشن.

بیشرف‌های پست...

محکم گفتم:

- نه میرم، نه اجازه می دم کسی به اون دختر دست بزنه همین الان
می رم زنگ می زنم عمویزدان بیاد اینجا.

پاتند کردم به سمت کیفم که کنار در رهاشون کرده بودم. گوشی رو
که برداشتم آه از نهادم بلند شد.

صفحه اش شکسته بود ولی خدارو شکر کار می کرد.

داشتم شماره ی عمویزدان رو می گرفتم که او مدو با عصبانیت گوشی رو
از میون دستم گرفت، کیفم رو برداشت و گوشی رو انداخت
توی کیفم و کیف رو مقابلم گرفت و گفت:

- برو، بعدا بهت میگم چیشده. بذار حسابمو با این دختر صاف کنم.
هر بلایی امشب سرش بیارم حقشه. باید بفهمه پا تو کفش یوسف نکنه.
وا رفتم و ته دلم آوار شد.

- یوسف؟

خشدار و عصبی غرید:

- بگیر آتی، بگیر برو، بعد حرف میزنیم. الان اصلا حوصله ندارم.
نقشه مو خراب نکن.

- می‌خوای چیکار کنی لعنتی؟ می‌دونی این کار چه جرم سنگینی داره؟
میدونی آدمای کثیف فقط از اینکارا می‌کنن؟

نعره‌زدتوی صورتم و از قدرتِ صدایش شونه‌هام رو بالا پروند.

- می‌دونم. اصلاً من کثیفم، آشغال، حالا اینو بگیر برو بذار بهش
یادبدم زرنگ بازی یعنی چی...

نفس زنان و با خشم و عصیان سرکشیده‌ای خیره‌شدبهم. با حرص
کیف رو از دستش گرفتم و پرتش کردم به گوشه‌ای و تیز
شدم توی چشماش.

- نمیرم. اون دختره رو باز کن بره. واسه چی اینجاست؟

- ازم دزدی کرده، لاشی بازی درآورده، فکر کردی میدارم قسر در بره،
چوب می‌کنم....

فحش زشتی داد و من مات موندم. دزدی چیه؟ اون دختر چیکار
کرده؟ دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

- بیا برو آتی، بدموقعی اومدی ناموسا، لااقل بهم زنگ می‌زدی.

- که بیپچونی بعدبه کارت بررسی این بدبخت و...

- این بدبخت اگه نمی خواست همچین بلایی سرش
بیادگوه خورده ازم دزدی کنه.

- چی برداشته؟

هفتادویک

ROMANZO

محکم و مقتدر لب زد:

- برو بعدا حرف می زنیم.

داشت از کنار می گذشت. ساعد دست تتو شدهش رو گرفتم و زل زدم به چشمای شرورش که حالا جز خشم چیزی درونشون مشخص نبود.

- چی ازت دزدیده؟

- یه سری مدارک مهم از گاو صندوقِ اتاقم برداشته.

- چطوری او مده اینجا؟

- اینجا نه، تو کارخونه.

- تو مطمئنی اون برداشته؟

پوزخندی زد.

- چرا شیش و هشت می زنی آتی؟ معنی مهم می دونی یعنی چی؟ مدرکِ

مهم ازم برداشته، اسناد، اوراق، چیزایی که مال کارخونه ن.

کلافه شدم. و نمی‌دونستم چی باید بگم. چشماش هر لحظه بیشتر
غشته به خون می‌شدن.

- خب به جای این کارها ازش شکایت کن، راحت تر می‌شه ازش
پششون گرفت. این راهش نیست یوسف.

عصبی دستش رو از میون دستم کشید و حرارتِ داغش
ازم فاصله گرفت. با اخم و تخم و کینه‌ی بزرگی ریشخند زد و گفت:

- راهش و تو نشونم نمی‌دی، من اونی نیستم، با چار تا اشک و ناز و
منت کشیدن، منتظر وایستم حقمو برام بگیرن، این آدمارو
بلدم چطوری ادب می‌کنم. اون جوری که لایقش.

- داری اشتباه می‌کنی، اگه قراره همه‌آدما این جوری حقشونو پس بگیرن
که سنگ رو سنگ بند نمی‌شد.

برگشت و محکم گفت:

- برو آتی، کاری به برنامه‌های من نداشته باش.

کلافه لبم رو گزیدم. اخلاقش اون قدر کج دار و مریزه که نمی تونم قانعش کنم این جوریه، با این کار فقط گندمی زنی به خودت و من و رابطه مون و وجدانت...

- یوسف، این دختره رو آزاد کن بره، به خدا کارت درست نیست.
پشت میز کوچک تلفن نشست و گوشیش رو که اونجا بود برش داشت و دوباره محکم گفت:

- برو گفتم، می خوام زنگ بزنم بچه ها برگردن.

با عصبانیت نگاهش می کردم. انگار نه انگار ما هم رو می شناسیم، شبیه پسر تخس و لجوجی شده که پاهاش رو کرده تو یه لنگه کفش و مرتب تکرار می کنه "من اون ماشین کنترلی رو می خوام"

آب دهنم رو قورت دادم. گلوم اون قدر خشک بود که احتیاج داشتم کمی آب بخورم. به خاطر عصبانیتم بود.

منتظر نگاهم می کرد تا گورم رو گم کنم و اجازه بدم اون به نقشه های پلیدش برسه و من به اون نگاه می کردم تا شاید از

نگاه رنجورم خجالت بکشه و سر عقل بیاد. اما بی فایده بود. به آخرین
ریسمون نجات دخترک چنگ زدم.

- بذار من باهاش حرف بزنم ببینم مدارک و کجا برده، بهت قول
می دم خودم ازش بگیرم برات بیارمشون.

گوشی به دست به صندلی تکیه داد و با نگاهی که خیره به من
بودنچی کرد و ابروش رو بالا پروند.

- مدارک و که ازش می گیرم خودم، فقط قبلش یه تنبیه کوچولو میشه تا
ادب بشه، تو فقط برو بذار ما به کارمون برسیم. همینه که می گن زنا
نباید تو یه کارایی دخالت کنن.

چشمام با تعجب از هم باز شدن و با حرص سرم رو تکون دادم.
که این طور! که این طور!! پس شد حکایت تبعیض زنم و مردی و
کارهای خراب کاری و کثیف خودتون؟! هر چی مردها دلشون
بخواد انجام بدن، ما هم عین ماست و ایستیم نگاه کنیم، سکوت کنیم و در
نهایت ببخشیم!

پوزخندی زدم و با خشم گفتم:

- آره، حق باتوئه. اصلا من چرا اومدم اینجا؟ چرا اومدم پیش تو؟ چرا من دارم خودمو کنف میکنم پیشت؟ منی که اندازه یه شاه‌ی حرفم خریدار نداره؟ باشه می‌رم گورمو گم می‌کنم تو هم بمون با این دختره و رفیقای بیش‌تر از خودت هر گوهی دلتون خواست بخورین. فقط ...

انگشتم رو بالا گرفتم و محکم گفتم:

- دیگه اسم من و نمی‌آری، حتی بهم زنگ نمی‌زنی، دلم نمی‌خواد حتی ریختو ببینم. مگه مامانم و بقیه دروغ می‌گن، تو آدم بشو نیستی.

اون قدر عصبی بودم که هر چی اومد روی زبونم پروندم بهش.

با خشم و صدای بلندی داد زد:

- منو گوه‌نکن آتی.

گوشیش رو پرت کرد کناری، صدای خرد شدنش رو از پشت سرم شنیدم، اصلا اهمیت ندادم. وقتی اون شعورش در همین حده که با من مثل یه کودن رفتار می‌کنه منم این جوری حالیش می‌کنم.

باید بفهمه قرار نیست همیشه به خاطر عشق و دوست داشتن پا
روی بدی هاش بذارم، یا چون بهش گفتم من با همین بدبودنت
دوست دارم اون هر غلطی دلش خواست بکنه و حرفی نزنم!!
کیفم رو برداشتم و در رو باز کردم. بلند صدام زد:

- آتی؟

نشیدم. کر شدم. فقط رفتم. در آسانسور باز شد، سریع خودم رو
انداختم توی کابین و حتی به پشت سرم و خونه اش نگاه نکردم. هر
بلایی که می خواد سر اون دختر بیاره، بعد با وجدانش چی کار می کنه؟
وجدان لعنتیش!!

هفتاد و دو

شماره‌ی عمو یزدان رو گرفتم، بوق خورد ولی جواب نداد. زنگ زدم به کارخونه، اون جا هم کسی جواب نداد. نگاهی به ساعت میچیم کردم. تایم نه و نیم شب رو نشون می داد، زمانی بود که همیشه یزدان یا یوسف روی تایم مقررشون برمی گشتن خونه، البته اگه اون روز کارشون پربار نباشه.

ناچار به خونه زنگ زدم. مامان جواب داد، خیلی سریع گفتم:

– مامان؟

– جانم آتی؟ تویی؟

– آره، عمو یزدان اومده خونه؟

- تازه رسید، چرا؟ چیزی شده؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- گوشی رو بهش می دی مامان؟

مکث کرد و با تعلل و نگرانی خاصی پرسید:

- طوری شده آتی جان؟ خوبی؟

- خوبم مامان، فقط با عمویزدان کار دارم.

بلند صدا زد:

- یزدان، اگه دوش گرفتی بیا آتی کارت داره.

توی گوشی گفت:

- حموم بود، فکر کنم اومده بیرون، وایسا برم ببینم.

- باشه.

رفت و دقیقه ای طول نکشید که الو گفتنِ عمو یزدان رو شنیدم. از ساختمون خونه ی یوسف بیرون اومده بودم و داشتم پیاده خیابون رو

طی می کردم. ماجرارو برای عمویزدان توضیح دادم. گفت خودم حلش می کنم و بهتره من برگردم خونه.

گوشی رو قطع کردیم. اون قدر حالم گرفته و زخمی بود که حس رفتن به خونه رو هم نداشتم.

دلم تنهایی عمیقی می خواست، از اون مدل تنهایی هایی که سه سال در به در بودم و غصه خوردم و برای دور بودنم از اینجا، از این پسر، از مامانم و خانواده ام و با گریه هام چه بهایی دادم.

ولی درست همین الان، همون مدل خلوت و تنهایی رو می خوام. چی در مورد یوسف فکر می کردم و با چه امیدی به این سفر دل دادم و برگشتم و هنوز به یک ماه نرسیده چه چیزی ازش شکار کردم.

پلیدترین نقشه ای که میشه برای قتل احساس و روح یک زن در نظر گرفت.

آه عمیقی کشیدم. امیدوار بودم عمو یزدان زود برسه،
ولی مرتب نگاه می کردم به عقب تا بینم رفیق های خل و چلش برمی گردن
یا نه.

ماشینی از توی پارکینگ ساختمونش بیرون زد. یه ۲۰۷ سفید بود.
نگاهم رو گرفتم و دوباره به راهم ادامه دادم. ماشین که بهم نزدیک
شد بوقی زد، بهش نگاه کردم، راننده اش یه زن بود.
از داخل سرش رو کج کرده به طرف صندلی کنارش و گفت:
- بیا بشین.

چهره اش آشنا بود، مغزم در اون لحظه طوری قفل کرده بود؛
که نمی توانستم به خاطر بیارم کیه.

ولی سریع یادم اومد. همون دختری بود که چند وقت پیش
توی کارخونه دیدمش و با گریه به سمت آسانسور می رفت و چقدر
به دختری که توی اتاق خواب یوسف، چسبی روی دهنش بسته بود،
شباهت داشت.

من و از شوک خارج کرد.

- ماریام، همون که از دست یوسف نجاتش دادی، حالا بشین
می‌خوام مدارکشو بهت بدم.

ماریا، پس رقیب من کسی که تا همین یکی دو ماه پیش هم با یوسف
بوده، اینه!

زیبایی چشم‌گیری داشت ولی نه در حدی که بشه پا گذاشت روی قول و
قرارمون و یوسف به خاطر هوسش با اون توی خلوت بره.
در ماشین رو از داخل برام باز کرد. با اکراه نشستم. ماشین رو
به حرکت درآورد و آرام گفت:

- مرسی که از چنگ اون دیوونه نجاتم دادی. احمق زده بود به سرش.

- تو چرا ازش دزدی کردی که اون دیوونه بازی در بیاره؟

فرمون رو دور داد و وارد خیابون اصلی شد و گفت:

- حقش بود. اونارو ندزدیده بودم که سر کیسه‌ش کنم، فقط

می‌خواستم یه چند روزی سگ دو بزنه دنبالم تا به من نگه‌آویزون پلشت.

خواستم بخندم ولی خنده‌ای روی لب‌هام نمی‌اومد، فعلاً داغ و عصبی بودم. حالا که دختره رو آزاد کرده، پس دیگه لازم نیست عمویزدان بره خونه‌اش و بدتر اعصابشون در هم بریزه.

با گوشی شخمی و داغونم برای عمو یزدان پیام زدم "دختره رو ول کرده، من الان تو ماشینِ ماریام، بذار بعدباهش حرف بزن"

گوشی رو نگه‌داشتم میون دستم تا جواب پیامش رو ببینم. ماریا دستی روی گردنش کشید. موهای بلوندش آشفته‌بودن زیر رو سری. معلومه اون قدر سریع از خونه بیرون زده که فرصت نکرده به موهایش و ظاهرش برسه.

پیام عمو یزدان رسیده همزمان با سوالی که ماریا پرسیده بود:

- اون دوست دخترش که می‌گفت خارجه تویی؟

- آره.

عمو یزدان نوشته بود "باشه آتی جان، بیا خونه"

می‌دونه بعد از این اتفاق چقدر حالم بد برای همین اصرار داشت
برم خونه.

براش نوشتم "می‌آم"

نگاهم به روبه‌رو و خیابون بود که ماریا دوباره پرسید:

- دختر زن داداششی؟

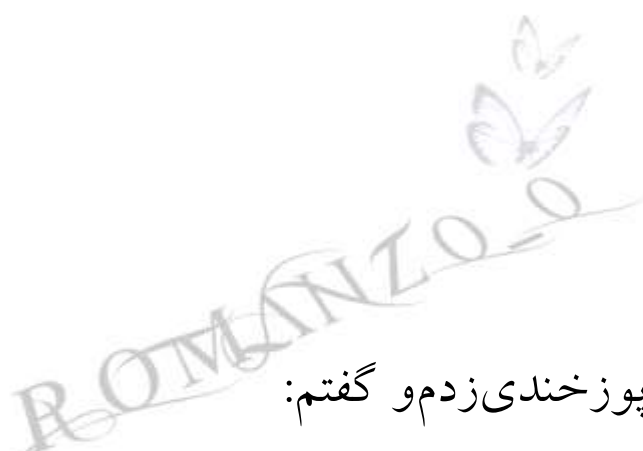
- آره. تو چی؟ تو چی کارش بودی؟

با حرص گفتم و اون با غیظ واضحی نگاهم کرد و نیشخند زنان گفت:

- هیچی، یه اوسکول بودم که دو سال با اسم دوست داشتن

ازم استفاده کرد؛ بعد که جنسِ اصلیش رسید مثل سگ من و انداخت
بیرون.

هفتاد و سه



جنسِ اصلی!! پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا جریان این دزدی چیه؟ واسه چی ازش دزدی کردی؟

- چندروز پیش رفتم کارخونه باهاش حرف بزنم، بحثمون شد،

منم واسه اینکه حالشو بگیرم تا رفت بیرون، کلی مدرک از تو

گاوصندوقش برداشتم.

- کار خوبی نکردی.

نگاهم کردو پر از کینه لب زد:

- تفم کرد، انداختم دور. می گی کار خوبی نکردی؟

- من و یوسف چندساله با همیم.

- اون موقع که با من تو رابطه بودنگفت با یکی دیگه هم هست.

رگ پشت سرم تیر کشید، انگار یکی با لگدبه اون جا زد.

- نگفت؟

- نه نگفت، خودم از رو کامنتاش فهمیدم با همین.

نیشخندی زدم و رو برگردوندم ولی زهر زدم:

- فهمیدی بازم باهاش ادامه دادی!

- خودش ول نمی کرد، هر وقت لازم داشت زنگ می زد، اصرار

پشت اصرار که باید بیای.

نگاهش کردم. با این حرف ها سعی داشت من و کفری کنه؟ به پاس

کاری که براش کردم باید این حرف ها رو بزنه تا اشکم رو در بیاره! ما

زن ها این جور پشت هم و داریم؟

چیزی نگفتم، مسیر رو ادامه داد. نفهمیدم داره کجا می ره، فقط

نگاهم به خیابون بود. خودش توضیح داد:

- جلوی خونه نگه می دارم مدارک و برات می آرم. بهش بده، ولی بهش بگو هیچ وقت خیر تو زندگیت نمی بینی.

- چرا نبینه؟ خودت انگولکش کردی، اون که کاریت نداشت.

- نداشت؟ من مسخره شدم که واسه هوشش هر طور دلش خواست باهام رفتار کنه بعدم بگه برو؟

- چندروز پیش واسه چی رفته بودی کارخونه؟ تو که می دونستی من برگشتم! واسه چی باز رفتی سراغش؟

چیزی نگفت. با حرص آینه ی جلو رو تنظیم کرد و موهای باز و آشفته اش رو از زیر روسری پشت گوشش گذاشت که روسریش هم بین موها، پشت گوشش جا گرفت. بوقی زد و عصبی آینه ی بغل رو پایید و سرعت گرفت.

سرم رو با تاسف براش تکون دادم و گفتم:

- اگه ما زنا یکم هوای هم و داشتیم، یکم پشت همدیگه رو داشتیم،
 زیر آب هم و نمی زدیم، پا تو زندگیه هم نمی کردیم، مثل یه زنجیر
 همه به هم متصل بودیم دنیا خیلی قشنگ تر می شد. حداقلش کمتر باعث
 اشک ریختنِ هم می شدیم.

نگاهم کرد و وارفته گفت:

- دوشش داشتم، دوسال باهاش بودم. چه توقعی ازم داری؟ دوسال
 سرد و گرم رابطه مو با اون عوضی چشیدم، دلم پیشش بود،
 هنوزم هست.

لرزیدم از حرف هاش و حسادت داشت جونم رو می گرفت.
 سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و آرام گفتم:

- ولی می دونستی دوست نداره، اگه داشت هیچ وقت بلای امروزو
 سرت نمی آورد.

سرش رو با تایید تکون داد. واردیه خیابون دیگه شد.

- من حماقت کردم. اونم نامردی.

- چیزی که تموم شده است باید فاتحه شو خوند، اگه دو سال باهاش بودی، باید می فهمیدی اون آدمی نیست که واسه بار دوم واردیه رابطه ی تموم شده بشه.

مات نگاهم کرد. رنگ نگاهش مثل آدمی بود که همه چیزش رو باخت و چیزی برای از دست دادن نداره.

یعنی این ناامیدی در پس نگاهش فقط به خاطر یه عشقِ پوچ و تموم شده ست؟

چیزی نگفتم، اونم دیگه چیزی نگفت، تا رسیدن به خونه ای که گفته بود. ایستاد و ترمز دستی رو کشید و گفت:

- همین جا وایسا تا مدارکشو بیارم.

به سمت ساختمون بزرگی رفت، کلیدزد و رفت داخل.

از ماشینش پیاده شد و تکیه دادم به در، تا زمانی که برگشت و مدارکی رو که داخل پوشه ی پلاستیکی قرمز بودن به دستم داد و گفت:

- هیچ کاری باهاشون نکردم، همش صحیح و سالمه، همون طور که برشون داشتم دارم میدمشون به تو. فقط بهش بگو بخاطر کار امروزت یه روزی سخت گرفتار می شی.

مدارک رو ازش گرفتم و بدون حرف راه افتادم. چیزی نداشتم برای گفتن.

موضوع هر چی بوده بین خودش و یوسف بوده.

خدا می دونه به جز ماریا نفرین چند نفر دیگه دنبالشه! اصلا چرا با این رفتارای بدش کاری می کنه تا دیگران نفرینش کنن؟

من به اینکه رابطه اش با ماریا تموم شده کاری ندارم، چون توی هر رابطه ای یه بخشش آشناییه و یه بخشش جدایی، قرار نیست هر رابطه ای دائمی باشه، حتی زن و شوهرها هم نمی تونن تا پایان عمر با هم بمونن و ممکنه یه جایی زندگیشون رو از هم جدا کنن، مثل مامان و بابام.

ولی با امروز و کاری که قصد داشت انجام بده، مشکل دارم، اصلا نمی تونم تمرکز کنم، نمی تونم به این فکر کنم اگه خدا تو دلم نداشته بود تا برم به اون خونه، این دختر الان توی چه وضعیت زشتی به سر می برد...

این افکار، این احساس و این خوددرگیری تا
رسیدنم به خونه ادامه داشت.

به محض اینکه پام رو توی حیاط خونه گذاشتم عمو یزدان رو
دیدم جلوی در هال ایستاده و سیگار می کشید.

جلو رفتم و کمی لب هام رو از هم گشودم تا مثلاً
چیزی شبیه لبخند توی صورتم باشه و اون نفهمه چقدر حالم بد.
ولی ظاهرم اونقدر نزار بود که وقتی بهش نزدیک شدم سیگار رو با
حالت عصبی انداخت و بدون حرف و سوالی من و کشید توی بغلش.
روی سرم رو بوسید و آروم گفت:

- دلم نمی خواد این جوری بینمت. خودم حساب اون پفیوزو می رسم،
اول آروم شو بعد برو داخل، مامانت این جوری بینت اول گردن من و
می زنه بعدم یوسف و...

هفتاد و چهار



نداشتم مامان از حالِ بدم‌چیزی بفهمه، مثل همیشه شاد و شنگول
توی خونه رفتار می‌کردم و طبق قولی که داده بودم با آرامش بازی کردم.

تنها عمویزدان بود که می‌دونست حال خرابه و چیزی به روم نمی‌آرم.
 هوام رو داشت، کنارم می‌نشست، باهام حرف می‌زد، شوخی می‌کرد تا
 حواسم رو از اون چه که توی ذهنم در حالا جولان دادنه پرت کنه.
 یوسف هم برنگشت خونه، به منم زنگ نزد. مدارکش رو دست
 عمویزدان دادم تا خودش بهش پششون بده.
 و حالا آخر شب و به محضی اینکه برگشتم به تختم، ذهنم رفت پیش
 اتفاقاتِ بدی که پیش او مده بود و بی‌محابا بهشون فکر می‌کرد.
 به حالتِ گر گرفته و خشمگینِ صورتش و به کینه و نفرتی که از ماریا
 داشت، و می‌خواست هر طور شده حسابش رو با اون کارِ زشت
 برسه.

از اینکه از ماریا زده شده خوشحالم؛ ولی برای اون اتفاق
 می‌تونم بگم حتی از یوسف بدم او مدم.
 یه حسِ چندش‌ناک بهم دست داد و خودم رو جایی شبیه ماریا تصور
 کردم.



سروصدای ریز شپ‌شپ پلاستیکِ داروهای ماما حواسم رو پرت کرد.
 بهش نگاه کردم. روی تختش نشسته بود و با نورِ کمِ آباژور دنبال
 قرصی می‌گشت.

- دنبال چی می‌گردی ماما؟ می‌خواهی لامپ رو روشن کنم؟

- نه قربونت، پیداش کردم. مسکن می‌خوام.

روی پهلوی چرخیدم. تختش مقابلِ تختِ من بود. عمویزدان لطف
 کرد و یه تختِ جدا برای ماما گذاشت توی اتاقم تا زمانی که اینجاست
 راحت استراحت کنه.

- دردداری؟

- زیادنه. فقط می‌خوام راحت‌تر بخوابم.

قرص رو با یه لیوان آب خورد و آروم‌دراز کشید. پتورو
 هم روی خودش کشید و "آخ" کشدار و خسته‌ای گفت. آباژور رو
 بست و دوباره اتاق توی تاریکی فرو رفت، سرمای امشب منو خلوت‌تر، با
 این تاریکی بیشتر شد.

- آتی؟

- جانم ماما؟

سر روی بازوی راستم گذاشته بودم، حرکتش رو توی تاریکی می دیدم،
اونم روی پهلوی چرخید و صورتش مقابل من بود.

- با هم حرفتون شده؟

از هر کی پنهون می کردم، از ماما که نمی تونستم.

- او هوم.

- هنوز هیچ نشده، بحث و دلخوری داشتین؟!؟

- موضوع در مورد خودمون نیست، راجع به یکی دیگه ست،
بحتمونم واسه اون بود.

آهی کشید و آرام گفت:

- باز رفته سراغ الری تلریاش؟

- نه. تو خونه ش می خواست یه کار بد کنه که من سر رسیدم.

یهو نیم خیز شد و با تعجب گفت:

- هییییی آتی، تو رفته بودی خونه ش؟

منم نیم خیز شدم و آروم گفتم:

- یواش تر ماما، الان مامانم می آداینجا دهنمو سرویس می کنه.

شماتت بار بهم گفت:

- نبایدمی رفتی خونه ش. کارت درست نبود.

- قبلا یه بار رفتم خونه ش.

- آتی؟!

لحنش بوی خطاب و سرزنش و تندمی داد. سرم رو دوباره روی بازوم گذاشتم و آروم گفتم:

- من چرا عاشقش شدم ماما؟

ماما چیزی نگفت و اونم تسلیم شده سر روی بالشت انداخت و گوش داد.

- اون اصلا شبیه عمو یزدان نیست. با عمو یزدان فرق داره، رفتارش،

کارهایش، کینه هاش، بدی هاش...

- ولی پسر بدی هم نیست.

- اما امشب می خواست یه کار خیلی بدبکنه. اگه من دیر رسیده بودم، اونکارو میکرد.

- چه کاری؟

روم نمی شد به ماما بگم چی!! حسم می گفت اگه این موضوع رو بگم، همه ازش متنفر می شن و اون توی چشم بقیه خراب می شه، همین که امشب خونه نیومده شاید به خاطر پریشون بودن ذهنش، و یا اینکه من از نقشه اش سر در آوردم و دلگیر شدم شرمنده شده و ترجیح داده جلوی چشمم آفتابی نشه.

جواب ماما رو ندادم. فهمید قصد ندارم در این مورد حرف بزنم. خمیازه ی کوتاهی کشید و فقط گفت:

- رفتن به خونه ی یه پسر مجرد اشتباهه آتی. دیگه نرو، یا حداقل در موردش به مامانت بگو. درسته برادر یزدانه ولی شاید مثل یزدان نباشه، قرار نیست ته همه رابطه ها خوب بند بیاد.

حق با ماما بودو من چه پیش بینی قشنگی از ته این رابطه داشتم،
رابطه ای که هنوز مشخص نیست جای من کجاست...

xxx

هفتاد و پنج

ROMANZO

فردا صبح طبق قرار هر هفته مون، باید می رفتیم آسایشگاه.
 من و فوزان و بچه ها توی ایستگاه با هم قرار می داشتیم و از اون جا
 به بعد مسیر مون رو با تاکسی می رفتیم.
 از خیابون خونه مون که می گذشتم؛ ماشین سوناتای سیاه یوسف رو
 دیدم. پلاکش رو از حفظ بودم. می خواستم بهش توجهی نکنم و
 خودم رو به اون راه بزنم یعنی ندیدمت، اما نشد، با قلبم چی کار
 می کردم که مثل اسب بخار می کوبید.
 اون به خاطر من اومده و خوب می دونسته چه ساعتی از خونه بیرون
 می زنم.
 به ماشینش که نزدیک شدم خودش رو هم دیدم، تکیه داده بود به کاپوتِ
 ماشین.

صدای پاهام رو شنیدو برگشت به طرفم. ایستادم و صامت نگاهش کردم. از دیشب حتی یه پیامم نداده بود بهم تا توجیهی برای کارش بیاره و زخم دلم رو مرهم ببنده و من مثل مارِ زخمی، تا صبح روی تختم غلت زدم و به این بی شعور و کار زشتش فکر کردم.

- بشین بریم.

- باید برم ایستگاه، فوژان منتظرمه.

- باشه بشین.

بی حرف و با قهر و دلخوری در ماشین رو باز کردم و نشستم. لجباز بودم، خیلیم زیاد، ولی الان برای خفه خون گرفتنِ قلبم که شده نیاز داشتم بشینم و حرف هاش رو بشنوم و حرف هام رو بشنوه.

نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.

تازه به سرو وضعش دقت کردم، همون لباس های دیشب تنش بودن، تیشرت آستین کوتاه زیتونیش و شلوار جینی که پاش بود.

موهاشم شلخته و پریشون بودن. دستم و سوسه شدمیونشون فرو بره و از این شلختگی درشون بیاره.

قلبم اما اعتراف کرد، با همین پریشونیشون هم زیادی جذابش کردن. برگشت و نگاهم کردو بالاخره لبهاش رو باز کرد:

- خوبی؟

لبهام رو قوسی دادم و شونه‌ای بالا زدم.

- یعنی چی؟ خوبی حالا یا نه؟

نگاهی به خیابون کردم و گفتم:

- خوبم.

- اگه خوبی چرا نگام نمی کنی پس؟

نگاهش کردم، لبخند بی رمقی زدو با شرمندگی گفت:

- باور کن حقش بود آتی.

- اگه یکی با خودت این کارو بکنه چی کار می کنی؟

ابروهاش رو با حیرت بالا دادو با اخم گفت:

- کسی قرار نیست همچین گوهی بخوره.

نیشخندی زدم و تا نگاهم افتاد به خیابون فهمیدم مسیری که من
باید می رفتم رو نرفته و مسیر خونه اش رو در پیش گرفته.

- من و ببر ایستگاه، کجا داری می ری؟

- می ریم خونه. امروز نرو، به فوژان خبر بده بگو نمی تونم پیام.

- نمی شه. باید برم.

- چرا نشه؟

نگاهم کردو خودش بریدو دوخت.

- تیمتون تکمیل، اونام دیگه حرفه ای شدن، تو باشی یا
نباشی فرقی به حالشون نداره.

- خیلی از اونایی که باهامون ورزش می کنن به من عادت کردن.

به آنی اخم تندی کردو محکم گفت:

- بی خود کردن. اون جا با کسی قاتی نمی شیا فقط کارتو انجام بده. فردا هم لابدمی خوان عکس خواهرزاده و برادرزاده و کس و ناکس نشونت بدن بگن شوهر نمی کنی؟

خنده ام گرفت از حرفش، ذهنش همیشه چند گام جلوتر برمی داره، حدس هاش، پیش بینی هاش، شک و تردید هاش و حتی تحلیلش از رفتار اطرافیان. رفتار اطرافیان.

حق با اون بود، هفته ی پیش درست یه مورد این جوری برام پیش اومد. یکی از زن ها عکس برادرزاده اش رو نشونم دادو بهم گفت "زنش می شی؟ آقاست، تحصیل کرده ست، اونم تو خارج برو و بیا داره، تو فامیل اسمی در کرده واسه خودش که همه از خداشونه حجت در خونه شونو بزنه بگه اومده واسه امر خیر"

یوسف مشکوکانه نگاهم کرد. چینی به ابروهاش دادو پرسید:

- مورد این جوری داشتی؟

سرم رو با تایید تکون دادم. مشتش رو عصبی روی رونش کوبیدو غرغر کرد:

- از هیچ جا شانس نیاوردیم. تو آسایشگاه هم رقیب داریم، لامصب دو
روزه رفته اون جا سریع تیرنشونش کردن.

هفتادوشش



خنده‌ام رو جمع کردم و آروم گفتم:

- من و برسون ایستگاه، باید برم، بچه‌ها منتظرن.

با حرص گفت:

- حالا که این طوره اصلا نمی‌ذارم بری.

- عه! یعنی چی؟!

- بهت گفتم زنگ بزنی بهش بگو تو نمی‌ذی، اونا خودشون برن.

فکر می‌کردم داره‌سر به‌سرم می‌ذاره، اما جدی‌جدی داشت می‌رفت
طرف خونه‌ی خودش. محکم و عصبی گفتم:

- من نمی‌خوام پیام خونه‌ت. ببرم ایستگاه، می‌خوام برسم به‌کارم.

نگاهم کرد و شرمگینانه لب‌زد:

- باید هر طور شده ماجرای دیشب و از دلت در بیارم. نمی‌ذارم بمونه تو
دلت.

- چه طوری؟ چه طوری می‌خواهی از دلم‌دریاری؟ با چارتا دروغ و

لیچار؟ رفتارات یادت نیست؟ التماسام یادت نیست؟ اون

دوستای عوضیت یادت نیستن؟

- حساب اونا باشه فعلا کفهی ترازو، تا به وقتش.

- حساب اون دختره هم باشه لابد واسه یه وقت بهتر که خبری از

آتی سرخر و غرغرهاش نباشه، تو راحت به کارت برسی.

انگشتش رو بالا گرفت و به ضرب و عصبی تکونش داد و محکم گفت:

- به مرگ خودم اگه تو اون جا نبودی و اون جوری از خونه نمی‌رفتی،

کاری می‌کردم کل تنش بخیه لازم شه، واسه گل روی تو گذشتم، و گرنه با

این جور لاشیا باید عینا لاشی بازی رفتار کرد.

انگشتش رو گرفتم و از جلوی صورتم پایین آوردم. من از حرف زدن

این مدلی با سروصدایی که نه تنها توجیهم نمی‌کنه، بلکه آزارم می‌ده،

بدم می‌آد...

کار یوسف توجیه‌شدنی نیست...

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هزار سال دیگه هم دلیل بیاری من رو حرف خودم هستم، حق نداشتی با اون دختره همچین کاری بکنی، شما مردها یادگرفتین واسه زهرزدن، انتقام، کینه یا هر چیز دیگه ای فقط جسم زن و هدف قرار بدین؟ خجالت داره واقعا، بعدم سرتو بالا بدی بگی من مردم.
- مردم دیگه، اگه اون کارو نمی کردم، باید تنبون خودشو سر می کردم تا همه بفهمن یه بی عرضه ی بی تخم که یه ج.... ده بهم نارو زده!
- دستش رو رها کردم و کلافه و عصبی صاف نشستم روی صندلی.
- محض رضای خدا من و برسون اون ایستگاه کوفتی، تو هم برو هر غلطی دوس داری بکن.
- با من این جور حرف نزن آتی.
- تیز نگاهش کردم و صدام بی اختیار بالا رفت.
- چه جوری حرف می زنی مگه؟
- نگاهش به روبه رو بود و محکم گفت:
- می ریم خونه. خیلی خسته ام. تا صبح نخوابیدم. همش به توئه لعنتی فکر کردم. گوشیم شکسته بود نمی توانستم بهت پیام بدم.



آهان، راست می گفت، همون دیشب وقتی با عصبانیت بهش گفتم دیگه اسم من و دیگه نمی آری و نمی خوام ببینمت، گوشی رو با عصبانیت پرت کرد و صدای شکستنش رو شنیدم. پس بگو چرا نه پیامی، نه زنگی و نه خبری ازش بود...

نگاهم به نیم رخ جذایش بود و بدون اغراق و حاشیه گفتم:
- ازت دلخورم. باهات قهرم، دلم نمی خواد فعلا بهم نزدیک شی.
نگاهم کرد و با نیشخندی سرد و عصبی گفت؛

- منو تو قهر نداریم. اگه تا الانم قهری بینمون بوده، واسه این بود تو اون سر دنیا بودی، دستم بهت نمی رسید تا مشکل و حل کنم. الان اینجایی، هر اتفاقی بینمون بیفته، تو زبون داری، منم زبون دارم، مشکل و با حرف زدن حل می کنیم، اوکی؟

پوزخندی زدم.

- مشکل همین جاست که تو حرف حساب حالت نمی شه.

گوشه‌ی لبش رو با حرص جوییدو سرش رو خیلی ریز بالا پایین کرد.

- می‌شه، می‌شه، دیروز کفری بودم، اگه مامانمم از تو گور می‌اومد بالا سرم می‌گفت ولش کن، بیخیالش نمی‌شدم، تو که نمی‌دونی وقتی یکی که از اعتمادو رفاقت سواستفاده‌کنه و بهت خنجر بزنه چقدر دردداره!!!

هفتاد و هفت

ROMANZO

اعتراضم و حرف هام و مخالفتم برای نرفتن به خونه اش؛ هیچ
 فایده ای نداشت. در نتیجه حرف حرفِ خودش شد و خیلی راحت
 ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد و وقتی قیافه ی بق کرده و
 عصبی من و دید؛ او مدبه طرفم و در سمتِ من و هم باز کرد و دستش رو
 شبیه لیدی ها برام دراز کرد و اون یکی دستش رو هم روی سینه اش
 گذاشت.

- بفرمایید بانو جان، خیلی خوش آمدید.

ناچار از ماشین پیاده شدم. دستم رو گرفت و در رو بست. نفسم رو
 به حالت عصبی بیرون دادم.

- باید زنگ بزنم به فوژان.

قبول کرد.

- خيله خب بزن ديگه؛ تو ماشين بالاي دويست بار بهت گفتم زنگ بزن بگو نمي آي معطلت نشن.

با تغير نگاهم رو ازش گرفتم و گوشي رو درآورد و شماره ي فوژان رو گرفتم و براش توضيح دادم امروز نمي تونم بيام و بايد تنهائي برون. اونم چيزي نگفت و قرار شد امروز بدون من تيم رو اداره کنه.

گوشي رو كه پايين آوردم پرسيد:

- وضعيت گوشيت چگونه؟

- داغون. اون بي شرفا زدن تركوندنش.

صفحه اش رو نشونش دادم. خنديد و سرش رو تكون داد و گفت:

- خودم واست يه دونه بهتر شو مي خرم. به عنوان عذر خواهي.

- عذر خواهي از من نه، برو از خدا عذر خواهي كن، حداقل سوز نفرين هارو پشتت كم كنه.

نيش خند زد و دكمه ي آسانسور رو فشار داد.

- نفرین؟ مگه هر کی نفرین کرد قراره بگیره؟

- خب معلومه. اگه به حق باشه چرا نگیره.

پوزخندش عمیق تر شد.

- با دعای گربه سیاهه بارون نمی آد دُخی جون. اگه قرار بود نفرین بگیره،

این همه آدم که هر روز واسه یه لقمه نون سگ دو می زنن و به جون

عامل های بدبختیشون نفرین می کنن، خدا تا الان اونارو به خاک

سیاه می نشوند. اما می بینی که، هر روز از من وتو سر حال ترن.

برای حرف هاش جوابی نداشتم تا حدودی حق با اون بود. ولی خب،

آه مظلوم چیزی نیست که خدا ازش بگذره و من این و از ته قلبم باور

داشتم.

دستم رو گرفت و کشیدم به طرف خودش، یهو پرت شدم توی بغل و

سینه اش.

جای مورد علاقه ام که حتی اگه قهر باشم بازم دلم جوش می زنه برای اینجا

اومدن و لمس کردنش.

اصلاً قهر که قهره، همه چیز باید سر جای خودش باشه... بوسه باشه،
بغل باشه، عشق باشه، قهر و دلخوری هم به وقتش.

همون جا ثابت موندم. نه اون حرفی می زدنه من. فقط
فشاری که به کمرم و بدنم می داد برای حل شدن بیشترم توی آغوشش؛
اون قدر شیرین و خوشایند بود که غرق شور شدم و لبخند زدم.
آسانسورِ لعنتی درست توی همین لحظه ایستاد و مجبور شدیم از
هم فاصله بگیریم و بریم بیرون.

سرم رو که از سینه اش فاصله دادم از گوشه ی چشمم سایه ی کسی رو
جلوی آسانسور دیدم.

نگاهم چرخید به اون قسمت. دختری سانتال مانتال شده و شیک پوش
جلوی درِ آسانسور ایستاده بود و مبهوتانه نگاهمون می کرد.

نگاهی که طلبکارانه بود و حرف داشت، و من متوجه نبودم چی درو نشون
نشسته.

از کابین بیرون رفتم و از کنارش گذشتم. یوسف اما بهش سلام کوتاهی کرد و سریع او مدد در خونه اش رو برام باز کرد تا بریم داخل.

رفتیم داخل، دیگه به دختره نگاه نکردم و حتی نشنیدم جواب سلام یوسف رو داد یا نه.

کفش هام رو درآوردم. یوسف در رو بست و پوف نفسش رو بیرون داد. پرسیدم:

- کی بود؟ چرا این جوری نگامون می کرد؟

اخم ریز و گنگی کرد.

- چه جوری نگاه می کردمگه؟

- مثل طلبکارها. انگار ارث باباشو از ما می خواست.

- دخترِ همسایه ست.

- همون که اون روز او مده بود در خونه؟

کلیدها و سویچ ماشینش رو به جا کلیدی وصل کرد و سرش رو
تکون داد.

- یکم کرم ریزه. چیز میزاش می خارن.

هفتاد و هشت



چپ چپ نگاهش کردم. به طرفم او آمد، کیفم رو از دستم گرفت و کنار بوفه گذاشتش و قبل از اینکه من بفهمم توی چشمای شرورش چه نقشه‌ای کمین کرده، روی دستاش بلندم کرد و به سمت اتاق خوابش رفت.

جیغ کوتاهی با خنده کشیدم.

- یوسف، داری چی کار می‌کنی!

- جان؟ می‌ریم یکم بخوابیم. دیشب تا صبح نخوابیدم نقشه‌ی این لحظه رو کشیدم.

- واقعا؟

ضربان قلبم تند شد... وای، وای، وای بخوابم تو بغلش؟ واقعا می‌خواد همچین کاری بکنه؟

الانه که قلبم از هیجان توی سینه‌ام منفجر بشه. نیشم رو محکم چفت کرده بودم تا از ذوق وا نره.

نگاهم نمی‌کرد، اما قسم می‌خورم، فهمیده بود با همین چند کلمه چه آشوبی توی تنم راه انداخته.

در رو با پاهاش بست. بوی اتاق خوابش و ادکلنی که از سینه‌اش
به مشام می‌رسید و اردبینی و بعد هم ریه‌ام شد.

کابوسِ دیشب رو تو ی پستوی خیالم نگه‌داشتم و پرده‌اش رو
هم به ضرب و محکم کشیدم تا ذهنم در این لحظه به اون قسمت
کشیده نشه.

من آدمیم که تو ی لحظه زندگی می‌کنم، درسته از خطاش نمی‌گذرم و
اون قدر بهش می‌گم و شماتتش می‌کنم تا به خودش بیاد و بفهمه کارش
چقدر ناجوانمردانه و زشت بوده، ولی حالا می‌خوام تو ی همین
لحظه زندگی کنم، نفس بکشم و دوباره و مثل هفته‌های قبل "هیجان و
عشق" رو تجربه کنم.

روی تختش پایینم گذاشت، دیگه نمی‌تونستم نیشِ باز شده‌ام رو کنترل
کنم و فقط زمزمه کردم:

- یوسف!

زانوش رو روی تخت گذاشت و خودشم روی تخت اومد.

دستش رو پیش برد به سمت روسریم که روی شونه هام افتاده بود. از سرم درش آورد. بعدد کمه های مانتوی کوتاه هم رو باز کرد و از روی سر شونه هام فاصله اش داد.

یه تیشرت مشکی زیر مانتوم پوشیده بودم.

هوا بهاری بود و تقریباً موج گرما رو به همراه داشت و زمان خوبی برای پوشیدن لباس های ضخیم و زمستونی نبود. این مانتو رو هم بخاطر فضای آسایشگاه و راحت ورزش کردن می پوشیدم. مانتو رو هم درآورد و از تخت فاصله گرفت. محترمانه و با حوصله او نارو به آویز اتاقش زد و دوباره برگشت روی تخت. پتوی به هم ریخته اش رو از پاهام کنار کشید و با لبخند شوریده ای گفت:

- دراز بکش.

من انگار رفته بودم بهشت، یا بهترین منطقه‌ی دنیا، اون قدر خوشحال بودم که سر از پا نمی‌شناختم. دراز کشیدم. پتو رو کشید بالا و خودشم دراز کشید و دست چپش رو سُرید زیر سرم.

بی‌هوا نالیدم:

- یوسف.

موهام رو از کنار صورتم عقب زد. سرش افتاد روی بالشت و صورتش رو مابین موهام فرو برد و پیچ زد:

- جانِ یوسف؟

- داری چی کار می‌کنی باهام؟

کوتاه و توی گلو خندید.

- جانِ خودت تا صبح نقشه‌شو می‌کشیدم، حسش خیلی خوبه؛ مگه نه؟

خفه شده و پر از احساس "اوهومی" گفتم.

محکم‌تر فشارم داد، و پاهام رو میون پاهاش اسیر گرفت و گفت:

- گفتم که خودم هندلِت می‌کنم. آروم آروم عزیزم.

نیشگون ریزی از بازوش گزفتم و خندیدم. بوسه‌ای به سرم زد و حرارت لب‌هاش رو با عمق وجودم احساس کردم.

- می‌دونم تو هم دیشب نتونستی بخوابی، منم نخوابیدم، پس این فرصت و از دست ندیم، راحت بخوابیم.

آرم‌تر پچ زد:

- تو بغلِ خودم بخواب.

اوووم، تو بغلِ اون، اسمش بهشت بود، بهشت. عطر سینه و تنش رو نفس کشیدم و لبخند زدم و یادم اومد من باهاش قهر بودم. بین با یه بغل و بوسه چطوری من و رام کرد!

بهش تلنگر زدم.

- من هنوز قهرما.

- باشه، نارنجکاتو نگه دار واسه بعد از خواب. قول می‌دم ترکشاشونو با جون و دل پذیرا باشم.

بازوش رو زیر پنجه‌ام فشار دادم و خندیدم.

- تو خیلی بلایی.

فشارم دادتوی بغلش و وسوسه‌انگیز لب زد:

- تو هم خیلی دلبری.

هفتادونه



داشتیم با هم صبحانه می خوردیم. صبحانه که نه تقریباً ناهار بود، چون ساعت دوازده، هردو از خواب عمیقی بیدار شدیم، اونم با بوسه‌ای که یوسف به پیشونیم زد.

- مدارک تو دیشب دادم به عمو یزدان.

لقمه‌ی توی دستش رو بطرفم گرفت و سرش رو تگون داد.

- دیشب زنگ زده تلفنِ خونه شلوارمو از پام کند. هر چی فحش تو دنیا بود نثارم کرد.

خندیدم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- حقت بود. اگه بدونی من با چه قیافه‌ای رفتم خونه، عمو یزدان آتیش گرفت.

- از شانسِ بدمن، تو شدی دخترِ زن داداشم، تا یه چیز میشه اون یزدان مارموزم زنگ می زنه فحش می ده.

- ولی هر چی باشه طرفِ توعه!

ساعد دست‌هاش رو میون هم‌زن‌جیر کرد روی میز و نگاهم کرد.

- از چه نظر می‌گی؟

- همین که نمی‌ذاره بیشتر چیزارو مامانم بفهمه، مثل موضوع دیشب،
مثل قرارهایی که با هم می‌ذاریم.

- اگه این کارو نکنه پس چه به‌دردم می‌خوره.

چیزی نگفتم کمی بعد پرسید:

- اون دختره چی بهت گفت؟

میدونستم منظورش ماریاست، شونه‌ای بالا زدم و گفتم:

- هیچی، فقط مدارکتو داد بهم، بعدم گفت بهت بگم واسه این کارت
خیر نمی‌بینی.

پوزخندی زد. قوری رو برداشت و توی لیوان خودش چایی ریخت و
زیر لب گفت:

- ک.... واسه من آدم شده، همیشه از خداش بود چند نفری بپرن روش
حالا جوری حرف می‌زنه انگار قدیسه‌ست.

- یوسف !!

نگاهم کردو سرش رو ریز تکون داد. چشماش بر اثر خواب زیادیا
شاید مبی خوابی دیشب کمی پف کرده و خمار بودن و موهای فر و
مواجش بصورت شلخته و نامرتب قاب صورتش رو جذاب و
خوردنی نشون می دادن.

لباس های دیشب رو از تنش درآورده بود،
یه رکابی مشکی جذب پوشیده بود با یه شلوارک ارتشی.

- بجز ماریا با کس دیگه ای هم اینکارو کردی؟
سرش رو با صداقت تکون دادو لیوان چاییش رو فوت کرد.
با تعجب و ناباوری ابرو هام رو بالا دادم.

- با کی؟

- دختر یکی از رقیبامون.

گیج تر واکنش نشون دادم. مو هام رو عقب زدم و
تکیه دادم به صندلی نمی تونستم همچین چیزی رو باور کنم.



- کی؟

- چند سال پیش. طرف زیادپاش و می کرد تو کفشمون دخترشو انداخت وسط، ما هم یه درس خوب بهش دادیم تا از دخترش واسه کثافت کاریاش مایه نذاره.

دستم رو مستاصل توی صورتم کشیدم و یکه خوردم گفتم:

- چند نفره با دخترش...

- منو دوتای دیگه از دوستانم.

- هییییی....

ابروهاش رو بالا داد و خنده ی ریزی کرد.

- هنگ کردی؟

نیشخند زنان و شیطون گفت:

- من به این چیزا عادت دارم. چون بیشتر وقتا منو یزدان با هم بودیم.

دستم رو گرفتم جلوی لدهنم که مثل غار باز شده بود و گیج و هنگ نگاهش کردم.

لیوان چای رو پایین گذاشت و دستش رو جلوی صورتش تکیه کرد و دادو گفت:

- تعجب نکن. اینا رازهای مان، البته آوا هم میدونه.

- باورم نمیشه تو و عمو یزدان با هم اینکارو می کردین.

- هه، عمو یزدانت تازه آدم شده دُخی، والا یکی نبودیه جا نگهش داره. اون بیشتر پایه این چیزا بود.

- پایه چی؟

خیلی صریح و راحت جواب داد:

- سکس سه نفره.

حس کردم اشتباه شنیدم یا لااقل این موضوع یه تعبیر دیگه داشت، اما سه نفره، سه نفره، نمیتونه تعبیر دیگه ای داشته باشه.

ابرو هام بالا رفتن و شاخ هام از توی سرم دراومدن. حرفش برام غیر قابل باور بود. سکس سه نفره؟ یعنی دو زن با یه مرد؟ یا دو مرد با یه زن؟ یا ... یا نمی تونه احتمال دیگه ای داشته باشه..



گیج نگاهش می کردم که خودش جواب این معمارو رو راحت تر
توی مغزم هل داد.

- منو اون بودیم با یه پارتنر زن که اینکاره باشه، گاهی هم هر کدوممون با دو زن بودیم.

لبم رو محکم گزیدم. حالم داشت بهم می خورد از حرفاش. اما اون ادامه می داد:

- یزدان اولش پایه نبود، یه بار که امتحانش کرد افتاد تو نخش، نمی دونم مامانت باهاش چیکار کرد یا چی بود براش که بعد، از هر چی زن و دختر بود بدش اومد...

کمی مکث کرد و با خنده ی شیطون و زیرکی گفت:

- اولین باری که مامانت و دیدم تو خونه ی یزدان بود...

فقط گوش هام بودن که در این مرحله توانایشون رو از دست نداده و خوب می شنیدن و الا از تعجب نزدیک بود چشمم از کاسه بیرون بریزن و مغزم منفجر شه.

- ما مسافرت بودیم، اونم یواشکی اومده بود دنبال یه سری مدارک مهم که موقع فرارش سر رسیدیم.

خندید و کمی از چایش خورد و به یاد اون روزها سرش رو ریز تکون داد:

- هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی آوا بشه زن داداشم یا جزیی از خونوادم که حاضر باشم جونمم براش بذارم.

نگاهم کرد و شیطان تر گفت:

- من اونشب به یزدان گفتم بریم تو کار سه نفره باهاش، اما یزدان قبول نکرد. همون جا بود که فهمیدم دلش گیر مامانت شده.

چشمکی سردری زد و لبش رو گزید:

- همونشبم کار مامانت و اساسی ساخت.

چشمام رو محکم بستم و بهش توپیدم:

- نمی خوام در موردشون چیزی بشنوم.

تک خنده ای با تمسخر زد و گفت:

- چیشد؟ تو که عمویزدان عمویزدان از رو زبونت نمیفتاد؟

- مسائل اونا به خودشون مربوطه.

بشکنی زدو محکم گفت:

- مسائل ما هم به خودمون مربوطه، اگه منو تو کاری به رابطه‌ی اونا نداشتیم خوش ندارم کسی به رابطه‌ی ما هم کار داشته باشه. اینکه قهریم یا بینمون چه مشکلی پیش میاد به خودمون مربوطه.

با تاسف برای رفتار عجیب خودش و عمویزدان سرم رو تگون دادم. هنوز گیج بودم و نمی‌تونستم باور کنم عمویزدان هم شخصیتی بدتر از یوسف داشته.

فهمید دارم به چی فکر می‌کنم که سریع گفت:

- اون مجرد بوده‌آتی، آدم‌گاهی خره، خامه، حالیش نیست چیکار می‌کنه، از یه سنی به بعد می‌فهمه چه کاری درسته چی غلط... این

چیزایی که رو کردم برات می‌خوام بهتر بشناسیم، هیچکس خوب خوب نیست، همه تو این دنیا یه گذشته‌ی زشت و سیاه‌داره، قشنگ‌ترین باغچه‌رو هم بیل بزنی یه کرم از توش در میاری، یزدانی که من الان دارم می‌بینم یه مرد زندگیه، یه پدر واقعی و دلسوز،

ولی اونموقعها حتی تو اتاق کارش یه اتاق مجزا داشت واسه خوشیاش
تا هر وقت عشقش کشیدیکی و اونجا کله پا کنه.

پوفی کشیدم و از دو طرف چنگم رو میون موهای بازم فرو بردم.

یوسف بلندشد و اومد پشت صندلیم ایستاد؛ دستاش رو

روی شونه هام گذاشت و سرش رو کنار گردنم خم کرد و گفت:

- من دیروز نمی خواستم به ماریا دست بزنم. نه تنها اون،

دیگه دلم نمی خواد به هیچ دختری دست بزنم.

حرارت نفس هاش به گوشم می خوردن. موهام رو پشت گوشم زد و

لب های داغش رو به لاله ی گوشم چسبوند و پچ زد:

- میدونی چرا؟

گردنم رو کمی به سمتش کج کردم و نگاهم به صورتش افتاد و موج داغ

نفس هاش که به سمت گردن و گوشم فرودمی اومدن.

- حس می کنم رسیدم به نقطه ای که چند سال پیش یزدان بهش رسید.
همون نقطه ای که تنها به مامانت چشم داشت، فقط اونو می دید، فقط
لوندی های اون به چشمش میومدو حتی لذت شو با اون می خواست.
صورتش رو کمی فاصله داد تا نگاهم رو به خودش ببینه.
آب دهنم رو قورت دادم. قلبم با شتاب محکمی توی سینه ام می کوبید.
نگاهم بی اختیار به سمت لبهاش رفتن.
دلم درگیر چه بلوایی شده بود. میون بیقراری کردن برای لمس و بوسیدن
لبهاش.
صورتش رو دوباره جلوتر آورد. اصلا نمی شنیدم چی می گه یا
شاید می شنیدم که اینجوری بی قرار و یه کله شدم برای بوسیدنش.
- فکر کنم منم دیگه جز خودت کسی و نمی بینم آتی...
تنم داغ شد و حرارت تمام تنم رو خشک کرد. حتی گلو و لبهام رو.
آروم گفتم :
- تو چشمم نگاه کن...





نگاهم از روی لبش بالا رفت و به چشماش نگاه کردم، چشمکی زد.

- رو تخم چشم جا داری جِغله، جز خودت همه رو پَر کردم،
حتی شیطنت های بدمو...

- تو که همین دیشب می خواستی...

چونه ام رو محکم گرفت و صورتم رو کامل به طرف خودش کشید؛
گردنم درد گرفت؛ ولی این حال شوریده و سرمست با
چه میلی پزیدای این دردها بود. تو چشمام نگاه کردو نجوا کرد:
- هیچی تو این دنیا ارزش یه لحظه قهر کردن تو نداره.

بوسه اش روی گونه ام خیلی گرم بودو حال دلم رو تسکین داد.
دست هاش رو دور گردنم گذاشت و صورتش رو به صورتم چسبوندو
هر دو برای این آرامش زیبا چشم بستیم.

با آرامش و آروم پیچ زد:

- دیگه حق نداری بام قهر کنی. حق نداری بگی نمیخوام ببینمت و
تموم شد، چیزی بین منو تو تموم نمیشه آتی، ما تازه شروع کردیم.
تازه داریم یاد میگیریم عاشقی کردن چطوری است.

هیچی نگفتم ولی غرقِ حرف‌های خوبش بودم و
لبخندی که روی لبم نشسته بود و کنار نمی‌رفت و تاییدی برای جواب دادن
به حرف‌هاش بود.



تا عصر کنارش بودم و بیشتر وقتمون رو با حرف زدن در
مورد خودمون سپری کردیم. دوباره بهم پیشنهاد داد با هم بریم مسافرت. با
لحن خسته‌ای گفت:

- نیاز داریم یه دو سه روز بریم آب و هوا عوض کنیم تا ذهنمون
ریلکس شه.

- چیزی بهم ریخته‌ت کرده؟

- نه فقط از کار و یکنواختی خسته شدم، اصلاً فرصت نشده برم جایی،
پارسال بود با دوستانم رفتم شمال که تو زنگ زدی جیغ جیغ
کردی ریدی توش، تا الان جایی نرفتم.
خندیدم و گفتم:

- یادت نیست با همین ماریا
رفته بودی که دیشب می خواستی شیره شیره ش کنی!!
- از ماریا بدت میاد؟
- نه چرا بدم بیاد. ما زنا تقصیری تو عاشق شدنمون نداریم،
همیشه پای یه مرد خبیث و بیشعور در میونه که اسم زنا و احساسشونو
خراب میکنه.

ابرویی بالا داد و گفت:

- یعنی من خبیثم که تو عاشقم شدی؟
- کی گفته من عاشقم؟
دست زرم زیر چونه ام و با لبخند خیره اش شدم.

نگاهش به جوری شد و سریع به پاهاش اشاره کرد تا بر م روی پاهاش بشینم. اهمیت ندادم و لبم رو ریز و شوریده گاز گرفتم. کنارش روی مبل نشسته بودم و دستش پشت کمرم بود. وقتی دید دارم با ناز از حرفش سر پیچی میکنم کمرم رو به سمت خودش کشید و خیلی سریع از روی مبل کندم و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم.

مثل دفعه‌ی قبل نشستم. پاهام رو اریب بین پاهاش جمع کرده بودم ولی اون حيله گر، به کم راضی نشد و به قول خودش داشت کم کم منو وارد این دنیای پیچیده و لذت بخش می کرد. دنیایی که عاشقی کردن در اون عالمی داشت.

پاهام رو از هم باز کرد و با پرویی تمام، هر کدوم رو اینور اونور پهلوهاش گذاشت، طوری که زانو هام تا خورده بودن روی مبل و کنار رون های اون و خودم روی پاهاش نشسته بودم.

با لذت و شور گفت:

– حالا شد. از این به بعد وقتی بهت گفتم اینجوری میشینی.

لبخند زدم و گفتم:

- آدمو به کجا میکشی تو.

- به جایی نکشیدم، تو زیادی نابلدی.

کمی خم شدم روش. خودش بهم فضا میداد باهاش راحت باشم.
اونجوری که دلم میخواد و اونجوری که خود واقعیم باشم.

ساعت دستام رو روی سینه‌اش زدم. صورتم به صورتش خیلی نزدیک
شده بود. انگشتم رو روی چونه‌اش زدم و گفتم:

- هنوز میگی من نابلدم؟

هشتاد و دو

سرش رو تکون داد. اینجوری که نشسته بود و از اون
زاویه‌ای که چشماش ریز و خمار شده بودن دلم رو قنچ می‌برد و
دوست داشتم حل بشم توی آغوشش.

فانتزی و رویای ما دخترها چیز زیادی نیست.

یه کوله‌پر از عشق و بوسه و عطرِ نفسِ کسی که عاشقشیم و
چند کلمه که بشه باهاش زندگی کرد.

لبخندی زدم و ته‌ریش زبرش رو با دستم لمس کردم و گفتم:

- انتظاراتِ تو چیه که همش میگی نابلدم، تو که میگی منو
 مامانم شبیه همیم، عشوه گری تو خونمونه و خوب بلدیم دلِ
 پسرای مهران فرو بدزدیم!!

دستش روی کمرم و پهلوهام در گردش بود و نوازشم می کرد.
 لبش رو کج کرد و آروم گفت :

- هنوزم میگم عشوه گری تو خونتونه. نگاه، مثلاً داری با من
 عادی حرف میزنی اما نمیدونی با همین کارای کوچیکت چه بلایی سرِ
 دلم میاری.

- چه بلایی آوردم؟

لبه اش رو کج کرد و گفت:

- نمیدونم. یه چیزی که دوست دارم تا ابد حبست کنم همینجا، نذارم
 از تو بغلم جم بخوری.

نگاهم به لبه اش بود که تکون می خوردن. نقطه به نقطه ی صورتش رو با
 شور نگاه می کردم و احساساتم پر شور تر می تپیدن.

لبم رو گاز گرفتم و با فاصله‌ی کوتاهی از صورتش گفتم:

- پس چرا میگی نابلدم؟ اگه من مثل مامانم، پس تو هم باید مثل عمو
یزدان دلت واسم قیلی ویلی بره.

خنده‌ی به ظاهر شوخ و مسخره‌ای زد.

- مگه یزدان دلش قیلی ویلی میره؟

سرم رو با ناز تکون دادم و لب زیرم رو توی دهنم کشیدم.

دستش بالای کمرم و روی شونه‌ام اومد و آروم گفت:

- میدونی فرق تو با مامانت چیه؟

- نه نمیدونم.

نگاه خریدارانه‌ای از بالا تا پایین بهم انداخت و یه ضربه‌ی نه‌چندان

محکم با کف دستش به روم راستم زد و با ولع گفت:

- اون با عشوه‌گریاش سه‌سه توتِه قاپِ داداشمو زد، ولی تورو قراره من

هندل کنم. نابلدی، آماتوری، هنوز نمیدونی وقتی رو پای یه پسر

خوشتیپ و جذاب نشستی باید چیکار کنی.

من بلدنبودم؟ من که برایش می‌مُردم. احمقِ شیطون.

سریع سرش رو جلو کشیدم و با بوسه‌ام لبهایش رو چفت کردم و اونطوری که تا الان توی فیلم‌ها دیده بودم بوسیدمش.

سرش رو عقب کشید و با نگاه شیفته‌ای گفت:

– نه اونقدر اهِم نابلدنیستی.

سریع و خشن دست گذاشت زیر چونه‌ام و صورتم رو کشیده‌طرف خودش و لبهام رو دوباره میون لب‌هایش فرو برد.

با بوسه‌ای طولانی‌تر، نفس گیرتر و طوری که داشتم روی سینه و لبهایش از حال می‌رفتم.

شکمم نبض گرفته بود و انگار چیزی از شکمم به پایین سرریز میشد.

یه حسِ خوب، یه حال مست کننده و عجیب، یه اغوای درونی و زیرو رو کننده...

انگار روی ابرها بودم و هر چقدر بالاتر می‌رفتم نفس کم می‌آوردم و تنم رخوت و سست میشد برای سقوط کردن.

نفس کم آوردم و میون لبهاش نالیدم. سرش رو عقب کشید و نفس
زنان خیره ام شد.

حال خوب من، برای اونم بود، اینو از چشمای شرورش فهمیدم.

دستش رو پشت سرم گذاشت و منو دعوت کرد سر

بذارم روی سینه اش و آروم پیچ زد:

- اگه عشق همین حسیه که دارم با تو تجربه اش میکنم، تا

پای مرگم برسه نمیخوام از دستش بدم.

XXXX

هشتاد و سه



جیغ زدم و از پله‌ها بالا دویدم.

- وای مامان ، غلط کردم. ببخشید، نمی‌رم دیگه.

مامان بدو بدو دنبالم اومد و داد زد:

- موهاتو می‌کنم آتی، تو واسه چی رفتی خونه‌ی اون پسره؟

چشمم به ماما افتاد که پایین پله‌ها ایستاده بود و دست به کمر به ما نگاه می‌کرد.

- ماما تو بهش بگو دعوا نکنه.

ماما سری به اطراف تکیه داد و گفت:

- به من مربوط نیست خودت می‌دونی و مامانت.

مامان پله‌ها رو بالاتر اومد و با عصبانیت گفت:

- یواشکی هر غلطی دلت خواست می‌کنی؟ مگه من مادرت نیستم؟

چرا نگفتی می‌ری خونه‌ی اون پسره؟

- اگه می‌گفتم کله‌مو می‌کندی...

- بله که می‌گندم. تا دیدی قد کشیدی گفتی هر کاری دلم خواست

انجام بدم!!!

- ببخشید...

- ببخش که بازم بری؟ که بازم زیر آبی برید با هم؟ من کله‌ی اون

عوضی رو هم می‌کوبم به دیوار تا با احساساتِ دخترِ من بازی نکنه.

- مامان!!

اون قدر عصبی بود که بدون در نظر گرفتن چیزی یا کسی دادزد:

- حرف نزن، اینه جواب اعتمادی که بهت داشتم؟

وا رفته و ناراحت گفتم:

- من که کاری نکردم.

- آوا؟

مامان برگشت به طرف ماما و با همون شدت عصبانیت گفت:

- حق نداشت بره خونه ی یوسف، رفتن به خونه ی اون

پسره ی همه کاره یعنی...

نگاهم کردو دوباره جست زداومد بالا، جیغ زدم و بدو رفتم به سمت

اتاق پویا که کنار اتاق یوسف بود.

مامان محکم گفت:

- فقط دستم بهت برسه یکی می زنم تو دهنه، تا خیال یوسف و هر

خر دیگه ای از سرت بیفته.

با حرص از پله‌ها پایین رفت. آرامش یهو پیداش شد و با لحن ریز و بی‌گونه‌اش نمی‌دونم چی به مامان گفت که مامان بی‌حوصله گفت:

- به ماما می‌گفتی برات می‌آورد.

دوباره آرامش چیزی گفت و مامان بهش جواب داد:

- دعواش نکردم عزیزم. دارم در موردیه موضوع مهم و هیجانی حرف می‌زنم. صدام رفت بالا.

پورخندی زدم و نشستم کنج دیواری که بین اتاق‌های پسرها بود.

نه یوسف خونه بود و نه عمو یزدان و از خوش‌شانسی من پویا هم رفته بود برای اولین امتحان پایان سالش کنار دوستاش گروهی درس بخونن.

نفهمیدم مامان چطوری متوجه نرفتم به آسایشگاه شد و فهمید رفتم خونه‌ی یوسف، تا رسیدم خونه این بلبشو رو بپا کرد.

با گوشی زاغارت و درب و داغونم برای عمو یزدان پیام نوشتم.



"به یوسف بگو امشب نیادخونه، مامان خیلی عصبیه، فهمیده امروز
خونه‌ی یوسف بودم"

عمو یزدان هم سریع جواب داد:

- پس خوبه منم نیام. آوا حالا خطری شده.

نیشخندی زدم و بی حوصله گوشی رو کنار گذاشتم. حداقل اگه یوسف
نیاد و مامان باهاش مواجه نشه این موضوع یه جورایی حل می شه و کنار
می ره.

هشتاد و چهار

یک ساعت بعدهر دوشون با سرو صدا و بگو
 بخند بلندی وارد خونه شدن.
 ته دلم آشوب شد.

با صدای بسته شدن در از اتاقِ یوسف بیرون رفتم. تمام این مدت
 توی اتاق یوسف و روی تختش دراز کشیده بودم و یکی از رکابیش رو
 که اون جا کنار بالشتش، افتاده بود بو می کردم و دلم برای خودش و عطرِ
 تنش ضعف می رفت.

از اتاق رفتم بیرون تا بینم جو پایین چطوره، می تونم برم پایین یا نه!!

عمو یزدان یه دسته گل توی دستش داشت، نمی دونم اون رو به چه منظور
و مناسبتی خریده، فقط دیدم صدا زد:

– آوا جان؟ عزیزم؟

مامان از آشپزخونه بیرون اومد. با اون
بوی قورمه سبزی که توی خونه راه انداخته بود شکمم از گرسنگی مالش
رفت ولی جرات نداشتم از پله ها برم پایین.

پشت حصاری هم ایستاده بودم و فقط پایین رو دیدمی زدم.
عمو یزدان تا مامان رو دید قبل از اینکه صدایی از مامان در
بیاد دسته گل رو مقابلش گرفت و گفت:

– سلام. خانم خوشگلِ خودم!

مامان لبخندی زد و گل رو از دستش گرفت.

– سلام. خوش اومدی. مرسی.

– به به عجب بویی راه انداختی.

بعد از به به کردن عمو یزدان، صدای یوسف رو شنیدم. از بالا نگاهش
کردم که کفشاش رو درآورد و جلوتر اومد و گفت:

- این مادرزنِ عزیزِ می دونه من عاشقِ قورمه سبزی ام. واسه من پخته ها.
دستش رو روی سینه اش گذاشت و با احترام و شیطنت خاصی گفت:
- چاکرتیم آوا گلی.

مامان چپ چپ نگاهش کرد. یه نایلون فانتزی توی دستش داشت.
سرش رو برای مامان تگون داد و چشمکی زد:
- چرا این جوری نگام می کنی؟ چیزی می خوای؟
- موندم چطور روت می شه باز میای اینجا.
یوسف به آنی جدی شد و پوزخندی زد.
- ببخشید که اینجا خونه مه.

- آره راست می گی اینجا خونه ته، پس چطوره ما از این خونه بریم تا
حداقل حریم های بینمون حفظ بشن.
یوسف مدعی و طلبکار جلوتر رفت و مقابل مامان ایستاد، پرسید:
- مگه من وارد حریم شما شدم؟

- آوا؟

عمو یزدان مامان رو صدا زدو مامان بی توجه به اون، در جواب یوسف با جدیت گفت:

- بله وارد شدی آقا یوسف، حریم من تنها شامل روابط خودمو یزدان نمی شه، بچه هامم هستن، هم تو این و می دونی هم یزدان، خط قرمز من بچه هامن. کسی بخواد پا رو خط قرمزم بذاره من...

- خط قرمز منم آتناست بخوای ازم دورش کنی یا این رابطه رو بهم بریزی منم...

- یوسف!! عه!! بس کنین. با جفتتونم.

عمو یزدان با تشر و تندی به یوسف هشدار داد تا احترام مامانم رو نگه داره.

به قول خاله رزیتا ژووون به این مرد. عشق و عاشقیش معرکه ست. اون جوری که برای مامانم از جون مایه می ذاره و تحت هر شرایطی احترامش رو داره برام قابل تقدیر و ستایشه.

اما با چیزهایی که در موردش امروز شنیده بودم یک آن تمام ذهنیتم فرو ریخت.

عمویزدان کله بادمجونی، بهت می آدو وضعت خراب باشه ولی نه تا این حد...

یوسف با شتاب به سمت پله ها اومد، ولی میونه ی راه ایستاد و رو به عمویزدان گفت:

- من زیپ دهنمو می کشم تا یه وقت به زنت بی احترامی نکنم، تو هم بهش بگو کاری به کار ما نداشته باشه، من بلام چطوری رفتار کنم تا به شان کسی برنخوره.

- مشکل منم آتناست، باهات شوخی نکردم یوسف اگه دست از سر آتی برنداری، یا تو اینجارو ترک کن یا ما از این خونه می ریم.

هشتاد و پنج



یوسف ایستاد و برگشت به سمت مامان و با کفری دراومده گفت:
 - تو چرا اصلاً قفلی زدی رو رابطه‌ی من و آتی؟ چی کارمون داری؟
 اون دل داده، من دل دادم تو چته این وسط؟
 مامان با عصبانیت دسته گل رو روی کانتر گذاشت و جلو او آمد.

- من چمه؟ خجالت بکش. من مامانشم. بهتر از تو می‌دونم چی‌واسش خوبه چی‌بد! قبلا باهات حرف زدم بهت گفتم تو به درد آتی نمی‌خوری، آتی هم هنوز تو ذهنیت چندسال پیش و بچگی‌اش مونده، اگه تو باهاش حرف نزنی، اگه ولش کنی به حال خودش، کم‌کم از سرش میفتی.
- یوسف با خشم و جدیت نگاهی به عمویزدان کرد و دستش رو به سمت مامان نشونه گرفت و گفت:
- به زنت بگو انقدر کشیکِ مارو نده، من نه بی‌حرمتی کردم، نه با آتی زدم به جاده‌خاکی؛ خدا خودش شاهدده، نه دلم هرز رفته نه دستم، بگو این جوری با من حرف نزنه قاطی کنم یه چیزی بگم ناراحتی پیش بیاد. عمویزدان غرولندکنان جلو اومد.
- ای بابا... باز تو این خونه بحث شروع شد.
- دست پشت کمرِ مامان گذاشت و گفت:
- بیا بریم تو اتاقِ کارت دارم.
- تو می‌خواهی حواسِ من و از کارای داداشت پرت کنی؟

- آوا جان، بیا برو با شوهرت بین چی می گه.

ماما بود که این و گفت، یوسف رو کرده ماما و از اون درخواست کمک کرد:

- شما یه چیز بگو ماما، چرا دختری همش کنتور رابطه‌ی من و می ندازه؟ گناه کردم دل بستم به دخترش؟ نه خدایی شما بگو گناه کردم؟ اگه خودم آدم بدی ام، پس داداشم بد بوده نباید شوهر می کرده بهش. ماما با عصبانیت گفت:

- یزدان هیچ وقت مثل تو نبوده و نیست.

اما عمویزدان سریع حرفش رو تکذیب کرد.

- ولی ما جفتمون شبیه همیم ها. انقدر زن تو سر داداشم. چشمه مگه؟ بچه به این خوبی، دل داده به دخترت، کجای کار و اشتباه رفته؟ ماما با تغییر گفت:

- یزدان!!

- اصلا آتی خودش کجاست؟ سرو صداشو نیست تو خونه؟



عمو یزدان داشت آمار مرو می گرفت. نگاهی به دور و اطراف و به سمت اتاقِ خودم انداخت. ولی بلافاصله به مامان نگاه کرد و گفت:

- نگو که دعواش کردی؟

- دعواش کردم، پس چی؟ غلط کرده بدون اجازه مرفته خونه‌ی یه پسرِ مجرد.

یوسف کلافه و عصبی پله‌ها رو بالا اومد و با خشم و عصیان زیر لب تکرار کرد:

- آوا، آوا، آوا به خدا داری با این حساسیتت گندمی زنی به همه چی.

یک آن ایستاد و محکم گفت:

- اصلاً من می‌خوام ازش خواستگاری کنم، می‌خوام باهاش ازدواج کنم، مگه نه که، خودش باید تصمیم بگیره؟ جواب خودشم اوکیه، می‌دونم. ببینم بعد تو می‌خوای چی کار کنی؟!

پله‌های آخر رو هم بالا اومد، مامان میون دست‌های عمو یزدان تقلایی کرد و داد زد:

- بمیرم نمی دارم زن تو بشه. اینارو پیش آتی نگو. اون هنوز بچه ست
بی شعور.

داد زد:

- آتی؟ بیا پایین.

پله‌ی آخر رو که بالا اومد چشمش به من افتاد. نفس توی سینه‌ام حبس
شده بود، نه از دعوا، از اون جمله‌های آخری که توی عصبانیت ولی با
جدیت زد.

تا حالا به عمق این رابطه و آخرش فکر نکرده بودم. اگه یه روزی تهش
منجر به ازدواج بشه و من و اون با هم وارد زندگی مشترک و
زناشویی بشیم.

همیشه در همین حدی که باهاشم تصورش کردم، همین که ببینمش و
کمی باهاش وقت بگذرونم و چندبوسه‌ی عشق هم بینمون رد و بدل
بشه. نه بیشتر خواستم و نه کمتر...

دهنم باز مونده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.
 اون جلو اومد و با تردید و نگاه ریزی به پایین آروم پیچ زد:
 - تو اینجاایی؟

هشتاد و شش



تا نزدیک حصارم رسید و از تیررس نگاهای پایین دور شد، سریع
پریدم توی بغلش و محکم بغلش کردم.

بدو خوب، هر دو مکملی بودن که گاهی لازمه‌ی یه زندگی هستن.

من می‌دونم چرا مامان از یوسف بدش می‌آد، به گذشته‌ی یوسف
واقفه، منم واقفم و همین امروز اون رازهایی رو برام شکافت که با
شنیدنشون حس کردم توی دنیای دیگه غیر از دنیای ساده و
زیبای خودم زندگی می‌کنم.

دنیای من آروم بود، پر از قشنگی و مهربونی و لطافت، سادگی دنیام رو
دوس داشتم و هیچ وقت گمان نمی‌کردم دنیای دیگه‌ای هم هست
که هزار و یک جور آدم رنگاورنگ با افکار و پلیدی‌های مختلف در اون
وجود داشته باشه.

من یوسف رو می‌شناختم و با همین حال بهش دل‌بستم، اما در
مورد زندگی کردن با اون، نمی‌دونم تا چه حد می‌تونم روی این اخلاق و
رفتارش پا بذارم.

اصلاً نمی‌تونم در حال حاضر به اون شرایط و وابستگی عمیق‌تر
بینمون فکر کنم.

همین که الان در آغوشش بگیرم و آروم بشم برام کافیه.
همین که لازم‌کنه و به خاطر شماتت‌های امروز مامان
برام مسکنی باشه کافیه.

همین که هر لحظه بوی عطرش رو نفس بکشم و حس کنم مثل آب و
غذا، بدنم بهش نیاز داره برام کافیه.

بوسه‌ای به سرم زد. شال رو از سرم در آورده بودم و روی تخت خودش
جا گذاشته بودمش. حتما مامان فکر می‌کرد من تمام مدت بالا توی اتاق
پویا بودم که کاری به کارم نداشت.

سرم رو از روی سینه‌اش فاصله داد و دستم رو گرفت و خیلی آروم گفت:

- بریم تو اتاق، ممکنه مامانت سر برسه باز برینه به اعصابمون.

حتی حرف زدنش هم زشت بود، ولی من همین رو هم دوس داشتم.

راحت و صمیمی بودنش بهم احساس دل‌گرمی می‌داد تا

منم خودو واقعیم رو همیشه بهش نشون بدم.



تا وارد اتاق شدیم در رو بست و گوشی از جیبش درآورد، یه گوش
جدید بود و احتمال می‌دادم به جای گوشی شکسته‌اش این و خریده باشه.
چیزی برای عمو یزدان تایپ کرد، از گوشه‌ی چشم دیدمش.

- نذار آوا بیاد بالا.

گوشی رو کنار گذاشت و دوباره کشیدم توی بغلش و عطر موهام رو
نفس کشید و گفت:

- آوا دعوات کرد؟

سرم رو ریز تکون دادم. نفسی کشید روی موهام و نواز شگرانه لب زد:

- اشکال نداره مادره، از آینده‌ت می‌ترسه.

- بیشتر از تو می‌ترسه.

خندید و شونه‌م رو گرفت و کمی از توی بغلش فاصله‌م داد و چشمک
ریزی زد.

- چون می‌دونه تخم هزار رقمه حرومه.

اخمی تندی بهش کردم و مشتی به بازوش زدم.

- بی شعور. درست حرف بزن.

خندید و دستم رو گرفت.

- بیا بشین، یه گوشی جدید برات خریدم. برنامه هارو هم زدم روش فقط باید اکانتاتو وارد کنی.

از همون نایلونی که توی دستش بود یه باکس کوچیک درآورد.

یه گوشی مدل بالاتر نسبت به گوشی خودم بود.

خندیدم و با نیش باز ازش تشکر کردم.

- وای مرسی.

سرش رو با ادا تکون داد و دندونهای ردیفش رو با

لبخند مکش مرگ مایی نشون داد.

- خواهش می کنم... گوشی تو بده.

گوشی خودم رو بهش دادم. سیم کارت رو درآورد و
روی گوشی جدید زد. یه کاور نقره‌ای دخترونه هم برای گوشیم خریده بود.
دوشش داشتم. خودش رو هم دوست داشتم. خودش با ارزش‌ترین
چیزی که می‌تونه دلم و احساسم و روح و انگیزه‌ام رو شاد و
خرسندنگه داره.

هشتاد و هفت

ROMANZO

سیم کارت رو زدو کارهای گوشی جدیدم رو که انجام داداونو
مقابلم گرفت، من تمام مدت با حالی دیوونه و شیدا، به صورتش و
کارهایش نگاه می کردم.

میون این لباس های شیک و تقریبا رسمی، جذاب تر از هر
زمانی به چشمم می اومد. نگاهم کرد. چشم هایش شمشیری و باریک
بودن و نوک تیز و برنده اشون قادر بودرج به راج من و بشکافه و
دروم رو فتح کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزون و شیفته ای گفتم:

- مرسی، راضی نبودم تو خرج بیفتی.

- گندرفیقامو بایدیه جوری جمع می کردم دیگه.

خودش رو لوس کردو صورتش رو جلو کشید تا ببوسش و من با
همون حالِ دیوونه‌ام لبم رو روی گونه‌اش گذاشتم و عمیق و
محکم بوسیدمش. لبخند شیرینی زدو عقب رفت.

- مبارکت باشه.

- مرسی.

بلند شدو رفت به سمت کمد لباس هاش و زمزمه‌ی سردش منو از اون
خوشی پرت کرد پایین.

- احتمالا یه چند روزی برم خونه‌ی خودم.

تم به سرعت نور یخ کردو سریع بلند شدم و گفتم:

- چرا می‌خوای بری؟

گوشی جدیدم میون دستام می‌لرزید. لرزشِ گوشی نبود،
دستپاچگی خودم و لرزش دستام بود.

از روی شونه‌اش نگاهم کردو کج خندی زد.

- نمی بینی مامانت چه سروصدایی راه انداخته!

- خب... خب... باشه، چرا می خوای بری؟ ازش ناراحت شدی؟

ابروهاش رو با تعجب بالا داد.

- ناراحت نشم؟ هر چی از دهنش در می آد بهم می گه. احترام شو دارم چیزی نمی گمش والا...

نفسش رو با صدا بیرون داد و چندتا از لباس ها و کت و شلوارهای گرون قیمت و شیکش رو روی تخت انداخت.

با گیجی نگاهی به لباس ها و کاورشون انداختم و حس کردم بغضی اندازه ی تمام این اتاق توی گلوم جا خوش کرده.

- واقعا می خوای بری؟

- گفت برو. دیدی که.

- خب بگه. تو که عادت داری به حرفای مامان؟ چرا می خوای بری؟

کاور لباسش رو روی ساعد دستش انداخت و اونو در بر گرفت و
زل زد بهم.

- می رم تا آشفتگیاش یکم کمتر شه، مامانت خسته ست آتی، از
یه طرف ماما، از یه طرف آرامش، کارهای خونه و خونه نشینی خودش،
همه اینا رو اعصابش تاثیر گذاشتن. می رم یه چند روزی جلو چشمش
نباشم تا آروم تر بشه.

- مامانم عادت داره به این کارها، خسته هم که بشه دلش تو نیستی، اون
که کاری به تو نداره.

- چرا دیگه، الان تموم دغدغه ش شدیم من و تو،
نمی بینی چطوری کشیک رابطه مونو می ده؟ با این اوضاع نه تو
می تونی تو این قفس نفس بکشی نه من، رابطه مون حساسش کرده هر
روزم داره بدتر می شه.

- یعنی اگه بری درست می شه؟

لب برچیده بودم و ناخود آگاه چونه ام لرزید. سریع کاور رو انداخت
روی تخت و بهم نزدیک شد، دستم رو گرفت و توی چشمم نگاه کرد و
گفت:

- رفتنِ من باعث نمی‌شه رابطه‌مون تموم‌شه، من هنوز تو فکرِ مسافرتمونم. هر طور شده جورش می‌کنم با هم‌بریم. فقط به‌خاطر آرامش آوا می‌رم.

مامان صدا زد. مجبور شدم تنه‌اش بذارم و برم پایین. خودشم به‌پایین اشاره کرد و گفت:

- برو تا بیشتر از این حساس نشده، یه وقت دیدی با یه چوب‌دم در اتاق منتظرمون ایستاده.

میون بغض خندیدم و سرم رو تکیه دادم و با پاهای سستی از اتاقش بیرون رفتم.

لبخندی به‌روم زد و دوباره سر وقت کمدش و لباس‌هاش رفت.

از پله‌ها پایین رفتم. هنوز مانتم تنم بود، با این تفاوت که فقط دکه‌هاش رو باز کرده بودم.

هشتاد و هشت



صدایی از هیچکس به گوشم نمی‌رسید، نه خبری از آرامش بودنه‌ماما و
مامان و شوهرش.

به‌آخرین پله‌رسیدم و کم‌کم پیچ‌های اطراف به گوشم رسید. حدس
می‌زدم مامان و عمویزدان باشن و صداشون از آشپزخونه‌می‌اومد.
به‌طرف آشپزخونه‌رفتم، شنیدم که مامان با صدای ریزی گفت:

- همچین چیزی درست نیست یزدان، اولاً آتی بچه‌ست، دوما من نمی‌تونم همچین چیزی و قبول کنم که یه روزی، یه روزی، یوسف بشه داماد من.

- چه اشکالی داره عزیزم؟ خیلارو دیدم مادرو دختر جاری هم شدن، پدرو پسر باجناب هم... این چیزا الان واسه مردم عادی شده...
- من نمی‌تونم همچین چیزی و بپذیرم.

- آوا داری سخت می‌گیریا. بشین اینجا ببینم.
صدای کشیده شدن صندلی اومد، مامان گفت:

- آتی نیومد پایین، بذار برم صداش کنم بیاد، آروم و قرار ندارم یزدان.
- بشین گفتم عه!

انگار مامان ناچار و درمونده نشست و عمو یزدان کمی بعد گفت:
- من اول ازدواجمون بهت گفتم خوشم نمی‌آدهمش دغدغه‌ی بچه‌ها یا این و اون و داشته‌باشی. حواست هست شدی مثل این

زنای شصت ساله این ور می ری می گی بچه م، اون ور می ری می گی بچه م...
پس من چی؟ ها؟ روز به روز داری بیشتر ازم فاصله می گیری.

- اینطور نیست.

- هست... می دونم شرایطِ ماما و زندگی خسته ت کرده، دل و دماغ
چیزی و نداری، ولی من ماری جوانای خودمو می خوام، همون که هر
لحظه واسم بی تاب می شد، مرتب حواسش به من بود، بی تابم می شد تا
بیام خونه، همش نمی گفتی، آتی، پویا، آرام... بذار زندگیمونو
بکنیم آوا. چی کار داری به آتی و روابطش؟ مگه آتی بچه ست؟

- اون دخترمه یزدان. نگرانشم.

- حرفت قبول، ولی آتی دختر باهوش و زرنگیه، نرو به سنش،
کسی که سه سال تنهایی تو خارج زندگی کرده بچه نیست، روشن فکره،
عاقله، خودش خوب و بدو تشخیص می ده، می دونه کی داره بازیش
می ده یا کی خیر و صلاحشو می خواد.

- یوسف خیر و صلاحشو می خواد؟

- یوسف پسرِ بدی نیست!

- هست، هر روز با یه دختر مشغولِ کثافت کاریاشه.
- مواخذه‌ش نکن الکی، تو می‌دونی یا من؟ از وقتی آتی اومده‌دست از پا خطا نکرده.

- نمی‌دونم ماما چه جوری نگاهش کرده‌عمو یزدان گفت:
- به جونِ خودت راست می‌گم، مطمئن باش اگه هر غلطی بکنه آتی خودش زودتر از من و تو می‌فهمه، اصلاً بذارشون به حالِ خودشون، اگه قراره تموم بشه، خودشون این رابطه‌رو تموم کنن، دخالت ما کار رو به جاهای باریک می‌کشه.
- سه سال دخترمو دور کردم تا این چیزا از سرش بیفته‌اومد، اما انگار نه انگار...

- تو نمی‌تونی خواسته‌ی کسی و انکار کنی، شاید الان بهش چیز بگی و مانعش بشی اما علاقه‌شونو نمی‌تونی کنترل کنی. خودمونو یادت رفته؟ ما هم عاشق هم بودیم، از هم جدا شدیم، من رفتم خارج و برگشتم، خودمو گم و گور کردم تا از سرم بیفتی ولی نشد. دیدی که...



- یزدان! ما فرق داریم با اونا.

صدای عمویردان تحلیل رفت و خیلی آرام گفت:

- جان یزدان؟ اذیتشون نکن آوا. بذار با هم خوش باشن، تنها

کسی که از خونوادم برام مونده یوسفه.

می دونی که اندازه ی جونم می خوامش.

صدای ملچ ملوچ بوسیدنشون اومد. خجالت زده و سریع

قدمی عقب رفتم که فرو رفتم توی سینه ی یوسف.

ساکش میون دستش بودولی با نگاه ریز و کنجکاوی سرش رو تکون

دادو خیلی آرام پیچ زد:

- داشتی فضولی می کردی؟!

منم به همون آرامی گفتم:

- نه... می خواستم ببینم چی می کن.

سرش رو کمی جلو بردو لب هاش رو شورانگیز جلو دادو سریع

عقب کشیدو گفت:



- اوف، صحنه مثبت هیجده دارن، بذاریشون همین الان
 یه بچه‌ی دیگه هم می‌سازن. بیا ما بریم مزاحمشون نشیم.
 دستم رو گرفت و کشیدم به عقب، یک آن صدای مامان
 اومد که آروم گفت:

- بسه یزدان، می‌ترسم آتی و بچه‌ها بیان.
 - پدرِ آتی و بچه‌ها هم که بیان واسم مهم نیست.
 سرم رو تکیه دادم و همراه یوسف رفتم توی پذیرایی نشستیم.
 جایی که خیلی به آشپزخونه دید نداشته باشه.

هشتادونه

دقیقه‌ای طول نکشید که مامان زودتر از عمویزدان از آشپزخونه بیرون
او مد.

چشمش به من و یوسف افتاد و با تعجب به ساکی که کنارِ مبل بود،
ابروهایش رو بالا داد.

یوسف سریع بلند شد و با حرفش مامان رو خجالت زده کرد...
بی شعور.

- او مدم خدا حافظی کنم دیدم مشغولین، مزاحمتون نشدم.

مامان لبش رو گزید و عمویزدان از پشت سرش گفت:

- کجا می‌خواهی بری؟

- می‌رم خونه‌ی خودم. ندیدی زنت چطوری گفت جمع کن برو.

مامان پوفی کشید و با حرص کنایه زد:

- تو هم چقدر حرف‌های من، و گوش می‌دی!!!

- گوش دادم که دارم می‌رم.

نگاه مامان به من کشیده شد، ازش دلخور بودم ولی بهش حق

می‌دادم برای خودم و آینده‌ام نگران باشه.

بلندشدم تا برم به طرف اتاقم.

کسی چیزی نگفت، نه مامان و نه عمویزدان، از پشت سر

شنیدم که یوسف با قهر و دلخوری و شوخی وار گفت:

- اون قورمه سبزی هم کوفتتون بشه بدون من.

مامان آروم گفت:

- وایسا الان شام می‌کشم.

- نمی‌خورم.

برگشتم و دیدم یوسف به سمت در رفت.

مامان دوباره به من نگاه کرد. بغض کرده بودم و دلم نمی خواست به کسی نگاه کنم تا اشکی از چشمام بیفته. انگار طاقت دیدن دلخوریم رو نداشت، یا شایدم طاقت قهر کردن یوسف رو که سریع خودش رو جلوی یوسف انداخت و دست یوسف از روی دستگیره‌ی در پایین افتاد. مامان آرام گفت:

- معذرت می خوام.

- واسه چی؟

چشماش رو توی حدقه چرخوند و پوفی کشید.

- که گفتم برو.

قندی توی دلم آب شد و بغضم داشت کم کم برای باریدن آماده می شد.

یوسف نگاهش کرد، نگاهش کرد و با پرویی گفت:

- دیگه آتی رو تنبیه نمی کنی؟

- به تو ربطی نداره، دختر خودمه.

از دوئلِ هردوشون خنده‌ام گرفت و میون بغض خندیدم. یوسف
نفسی کشید و گفت:

- الان می‌خواهی شام بکشی؟

- آره....

- سهمیه‌ی گوشتِ من باید از همه بیشتر باشه.

بلنددم زیر خنده، همه‌نگاهم کردن، عمویزدان هم خندید و با غر
ریزی گفت:

- کوفت بخوری، شکمو.

مامان نوچ نوچی کرد و با لبخند خواست ازش فاصله بگیره.. یوسف اما
دستش رو چسبید و صورتش رو جلوی مامان کشید و گفت:

- اول بوسم کن که بفهمم آشتی کردیم بعد برو شام بکش.

- برو بابا. اوسکول. اصلا بیا برو کوفتم بهت نمی‌دم بخوری.

همه‌مون زدی‌م‌زیر خنده، بغض‌ته‌کشید. من این شوخی‌ها و
 خنده‌های بینمون رو دوست دارم و دلم می‌خواد هر روز زندگیمون پر
 از شور و خنده و گرما و صمیمیت باشه.

یوسف که دید چیزی از مامان بهش نمی‌ماسه سری‌تکون داد و دست
 مامان رو رها کرد و زیر لب گفت:

- مادرزن خودمی‌دیگه، چی کارت کنم.

مامان برگشت تا چیزی بگه، همون لحظه در ورودی باز شد و پویا
 توی خونه اومد و اعتراض مامان میون لب‌های نیمه‌بازش ثابت موند..

×

نود





اولین شیمی درمانی ماما با موفقیت پیش رفته بود؛
 مامارو آورده بودیم خونه، نا نداشت حرکتی بکنه و به قدری تنش
 خسته و کوفته بود که انگار به جای شیمی درمانی تنش رو توی هاون
 کوفته بودن.

دایی علی و خاله رزیتا هم خونمون بودن، رفتم به طرف اتاقم تا یه سر
به ماما بزنم که پیامی از یوسف روی گوشیم اومد. پرسیده بود:

"اگه وقت داری امشب شام بریم بیرون."

براش نوشتم؛

"ماما رو آوردیم خونه، حالش خوب نیست؛ منم دل و دماغ چیزی و
ندارم، باشه یه وقت دیگه"

لای در رو باز کردم و نگاهم به ماما افتاد، روی تختش دراز کشیده بود و
زیر پتو می لرزید، کنار در ایستادم و صداش زدم:

- ماما؟ حالت خوبه؟

- نه؛ ماما تو صدا بزن بگو بیاد.

نفس نفس و بی رمق حرف می زد، نگران حالش شدم. سریع و
بلند صدا زدم:

- ماما؟ ماما؟

از توی اتاق آرامش بیرون اومد و گفت:

- جانم عزیزم؟

- ماما انگار حالش خوب نیست. گفت صدات کنم.

- می دونم، تو بیا برو. چیزاتو آوردم تو اتاق آرام، یه مدت این جا باش عزیزم.

- چه اشکالی داره منم پیشش باشم، بهتره که.

- نه دختر من می شه، باید تنها باشه، فقط خودم می آم تندتند بهش سر می زنم.

سرم رو تکیه دادم.

- باشه.

مامان بهتر می دونست چه کاری باید انجام بدیم. رفت به طرف اتاقم تا به ماما رسیدگی کنه.

توی همین لحظه آرامش با لباس پفکی و عروسکیش، بدو بدو بیرون اومد و غرغرکنان گفت:

- کجا رفتی مامان؟

مامان برگشت و با وجود خستگیش اما با خوش رویی گفت:

- عزیزم من باید برم پیش ماما حالش خوب نیست، قرار شد تو لباساتو مرتب کنی که بعد بذاریمشون تو کمدت، برو تا منم پیام.

- الان بیا بریم باهم انجامشون بدیم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- من می آم گردوی خوشگلم، بریم باهم انجامش بدیم.

- آره با آبجیت برو همه رو مرتب کنین تا منم پیام.

- چی شده آوا؟

عمو یزدان بود که جلو اومدو پرسید، مامان بهش نگاه کردو نفسش رو بیرون دادو گفت:

- باید به مامانم رسیدگی کنم، آرامش و یکم مشغول کنیدنیاد تو اتاق.

عمو یزدان متوجه بود مامان چقدر آشفته و خسته ست و به خاطر ما حتی یک کلمه هم از بار رنجیدگی و خستگی حرف نمی زنه.

دست مامان رو گرفت و مقابل نگاهمون روی سرِ مامان رو
بوسه‌ای زدو آروم گفت:

- قربونت برم تو آرامشتو حفظ کن، نگران چیزی نباش.

مامان با لبخند سرش رو آروم تگون دادو با خجالت نگاهی به قسمت
پذیرایی کرد. جایی که خاله رزیتا و دایی علی نشسته بودن.

عمو یزدان آرامش رو بغل کردو برای سر به راه کردن آرام شیطون،
گفت:

- با مامان چیکار داری جونِ دلم؟

- من و مامان قرار بود لباسمو مرتب کنیم بذاریم تو کمد.

- خبرو با آبجی آتی مرتبشون کن، مامان هم میادش، یه خورده کار
داره، حالِ ماما خوب نیست، باید بره پیش اون.

- چرا امیرعباس نمی آدبا من بازی کنه بابا؟

- چرا نیاد، مگه تو تحویلش گرفتی که اون بیچاره باهات بازی کنه،

می ریم صداش می زنیم ببینیم چرا نمی آد؟!

قبل از اینکه بره نگاهم کرد و گفت:

- بین آوا چیزی نیاز نداره آتی جان!

- باشه.

نودویک



دوباره دم در اتاق ایستادم، ماما داشت به وضوح می لرزید و به مامان می گفت:

- سر دمه آوا، یه پتوی دیگه بنداز روم.

مامان از داخل اتاق نگاهم کرد و با خواهش زیرپوستی گفت:

- آتی جان برو تو کمدا تا قم یه پتوی دیگه بردار بیار.

به خاطر شیمی درمانی ماما نمی تونستیم وارد اتاق بشیم. چون و اسش ضرر داشت. فقط مامانم می تونست وارد بشه، اونم به خاطر رسیدگی به کارهای ماما.

سریع رفتم و کاری که گفت رو انجام دادم؛ وقتی برگشتم داشت آمپول ماما رو آماده می کرد تا براش بزنه و آروم و امیدوار کننده باهاش حرف می زد.

- این جووری نگو مامان، همه این روزا می گذرن تموم می شه می ره، یه روزی به خودت می آی می گی من چقدر قوی بودم که هم چین راه سختی رو طی کردم.

ماما با عصبانیتی که به خاطر درد کشیدن و تب و لرزش بود با
صدای لرزون و گرفته‌ای جواب داد:

- فعلاً که دارم می‌میرم، کی تموم می‌شه آوا، کی؟

هوای آمپول رو گرفت و پنبه الکلی برداشت و گفت:

- به زودی، به خدا چشم رو هم بذاری تموم می‌شه، الان این مسکن و

برات می‌زنم راحت بخوابی، یه سوپ خوشمزه هم برات بار

می‌ذارم که وقتی بیدار شدی بخوری.

- من کوفتم نمی‌خورم، فقط این آمپول و بزن بخوابم این درد رو حس
نکنم.

مامان نگاهم کرد و لبخند تلخی زد.

- یه دقیقه صبر کن الان می‌آم.

سری‌تکون دادم و چیزی نگفتم. منم به اندازه‌ی مامان نگرانِ حالِ ماما
بودم.

آپول ماما رو زدو با آرامشِ خاصی که می خواست ماما رو هم تحت
تاثیر قرار بده گفت:

- یه ساعت دیگه دارو داری قربونت برم، بیدارت می کنم داروها تو
بخوری.

- بذار بمیرم آوا، تمام تنم دردمی کنه.

- عه!!! دیگه نبینم این جوری بگیا، ما دوتا رفیقیم تا تهشم با همیم.

او مدپتورو از دستم گرفت و روی اون یکی پتو پهنش کردو
آروم روی شونه اش زدو گفت:

- دوباره خوب می شی مامانم. نگران نباش.

کارش که تمام شد از اتاق بیرون او مد، در اتاق رو که بستیم یک آن مامان
نشست و آروم زد زیر گریه.

تا اشکاش از روی گونه هاش پایین افتادن با تعجب از خودداری و
شکستِ یک باره اش کنارش نشستم و گفتم:

- مامان!!!

هق هق ریز و خفه‌ای کرد و دستش رو به صورتش کشید و گفت:

- من و نبین این جوری آتی، خیلی دارم جلو خودمو می گیرم تا روحیه شو خراب نکنم، اما دارم تیکه پاره می شم واسه مامانم که تو این وضع می بینمش!! مامان قوی و مهربونم چطوری به این روز افتاد؟
- آوا!!!

عمو یزدان بود که با عجله او مدو کنار پای مامان چمباته زد و با نگرانی پرسید:

- چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

- ببخشید دست خودم نبود.

خاله رزیتا هم او مد.

- ای وای، عزیز دلم، پاشو، پاشو قربونت برم، خودتو نباز، ما تازه درمان اصلی مامارو شروع کردیم. باید بهش روحیه بدیم تا بسلامتی این مرحله رو هم طی کنه.

دست مامان رو گرفت تا بلندش کنه.

- نگاه علی به توئه آوا، بخدا اونم کم غصه نمی خوره، این جوری نکن،
خدا رو شکر کنیم حالِ ماما داره خوب می شه.

نگاه عمو یزدان به مامانم خیره و ممتد بود. غصه ای که توی چشماش
مشهود بود همون غصه ای بود که از نگاه مامان سرریز می شد.

عاشق شدن یعنی غم خوار بودن، کسی که غم خوار
نباشه نمی تونه ادعای عاشقی کنه. هر وقت چیزی مثل غصه و
غم خواری درونت بود، هر وقت حس کردی به همون اندازه که یارت
دل گیر و غمگینه، خودتم غصه اش رو می خوری و داغونی، اون موقع
می فهمی چقدر عاشقی.

مثل حالی که مامان و عمو یزدان داشت.

مامان بلند شد و با کمک خاله رزیتا به طرف اتاقش رفت تا
کمی استراحت کنه، عمو یزدان هم با بی تابی پشت سرش رفت.
دایی علی پوفی کشید و غمگینانه چنگی به موهاش زد.

نودودو



ماما خیلی خوش شانسه که دو تا بچه خوب و مهربون نصیبش شده.



توی آسایشگاه با آدمای زیادی سروکار دارم و تقریباً پای درد و دل
 بعضیاشون نشستیم و چہ بی معرفتی هایی از اولاداشون
 می شنوم کہ جیگرم آتش می گیرہ.

یکی از زن های اونجا اسمش نازخاتونہ. پیرزن تقریباً ہفتادسالہ و
 مہربونی کہ بچہ ہاش اون و گذاشتہ بودن آسایشگاہ سالمندان و
 خودشون رفتہ بودن خارج.

بین بقیہ، قصہ اش خیلی سوزدارتر بود. مخصوصاً بہ خاطر بیماریش
 کہ معلوم نیست عاقبتش توی آسایشگاہ چی می شہ.
 ازش خوشم می آد، از اون پیرزنای تر و تمیز و مہربون و
 باہوشہ کہ حاضری تمام کارہات رو دلیت کنی و ساعت ہا کنارش
 بشینی و بہ حرفاش گوش بدی.

دنای عجیبہ، وقتی بہ سالمندہای اون جا نگاہ می کنم خیلی سوال
 توی مغزم می آد، چرا وقتی آدم ہا بزرگ می شن، پیر می شن، افتادہ تر
 می شن و بہ کمک جوون ترہا نیاز دارن، بہ جای این کہ مثل گنج

ارزشمندی از شون توی خونه نگهداری بشه اونهارو از خودشون دور
می کنن!

امیدوارم منم یه روزی مثل مامان و دایی علی باشم و
بتونم محبت های مامانم و عزیزام رو به نحو احسن جبران کنم...
به خوبی و با مهربونی.

ناز خاتون هر روز یه خاطره از خودش و بچه هاش برام تعریف می کنه.
می گفت شوهرش توی بمباران زمان جنگ کشته شده، خودش موندو
دو بچه ی یتیمش، که با ارثی که از خانواده خودش به ارث برده بوداون
موقع ها تونست یه مغازه پوشاک فروشی بزنه و
یه خونه نقلی خریداری کنه.

کم کم کارو بارش که گرفت مغازه اش رو تبدیل کرد به دو تا مغازه و
پول بیشتری از این راه کسب کرد.

تمام سرمایه اش رو خرج بچه هاش می کرد تا درس بخونن و بزرگ
بشن و در آینده به چیزی که می خوان برسن و خدا رو شکر رسیدن.



یکی شون مهندس شده بودو آوازه‌ی مهندس شدنش همه جا پیچیدو
یکی شون حقوق دان شده بود که همون سال اول برای پیشرفتِ کارش
رفته بود خارج از کشور و اونجا با زن دورگه‌ای ازدواج کرد.

چند سال بعد با ازدواج کردنِ پسر دومش، اونم رفت خارج ولی قبل از
رفتنش نازخاتون رو که دچار بیماری صرع هم بود به آسایشگاه سپردو
برای همیشه از ایران رفت.

ظاهرا پسرهای بی وفاش جایی توی خونه اشون برای مادرِ مهربونشون
نداشتن.

اینم از بی وفاییه بچه‌هایی که نازخاتون هر روز برای ندیدنشون اشک
می ریخت و اون‌ها طی این سال‌ها حتی یک بارم ازش سراغی نگرفتن.
شش سال از رفتنِ پسرِ دومش و نه سال از رفتنِ پسر اولش می‌گذره.
هر دفعه که قصه‌ی زندگیش رو می‌شنوم دلم آتیش می‌گیره و
سعی می‌کنم اوقاتِ بیشتری باهاش وقت بذارم و با هم حرف بزنیم.



چند دقیقه‌ای عمو یزدان و مامان توی اتاق خودشون بودن، عمو یزدان راه‌آروم کردن مامانم رو بلد بود.

منم نشستم پیش خاله‌رزیتا و با هم حرف می‌زدیم بعد از مدت‌ها تشویقم کرد پیجم رو باز کنم.

و سوسه شدم و به حرفش گوش دادم و پیج رو باز کردم.

اول یه استوری گذاشتم؛

"من برگشتم با یه سری اتفاقات خوب و بد؛ اتفاقات خوب..."

استوری بعدی؛

: یه کار تیمی شروع کردم، یه جای دوست داشتنی و پر خاطره و اما خبر

بد...

استوری بعدی خبر بدم رو نوشتم؛

"مامان بزرگ عزیزم تحت معالجه و شیمی درمانیه، براش دعا

کنید دوستان، من به دعا خیلی اعتقاد دارم و در آخر...

توی استوری بعدی نوشتم؛

"قدر پدر و مادر و مامان بزرگ و بابا بزرگاتون رو بدونید، به خدا اینا
گوهر ارزشمندن که بودنشون توی خونه برکت و آرامش می ده.

و استوری بعدی؛

"حالا بریم سراغ پست و سوپرایزم"

یکی از اون کلیپ هایی که با فوژان و بچه ها
توی آسایشگاه گروهی ورزش کرده بودیم رو شر کردم و نوشتم؛
"اینم از سوپرایز شیرین من، عاشق این کارم با کامتاتون بترکونید،
انگیزه می خوام برای ادامه، لطفاً، لطفاً و لطفاً به کسی توهین نکنید.

نود و سه





شر کردم و چشمم به سیرِ لایک‌ها و کامنت‌ها بود. خیلی از کامنت‌ها تشویق‌کننده بودن و باعث خوشحالی‌م شدن و خیلی‌ها می‌گفتند؛

"ایول زدی تو فاز جدید"

یکی نوشته بود:

"من این مدلی تو بیشتر دوست دارم، به نظرم یه کارِ شرافتمندانه و پر افتخاره، مطمئن باش ازش خیر می‌بینی"

یکی کامنت زده بود و برای ماما دعا کرده بود، البته که بینشون کامنت منفی هم بود.

زندگی ثابت کرده همیشه باید آدمای خوب و بد کنارت وجود داشته باشن، آدم خوب به تو انگیزه راه رو نشون می ده و باعث می شه محکم و استوار به کارت ادامه بدی و آدم بد به تو قوت می ده و بهت ثابت می کنه داری کارت رو درست انجام می دی و باعث انرژی بیشتری می شه.

تا شب مامانم آروم تر شده بود و همه چیز تقریباً آروم سپری شد. تا اینکه یوسف او مدو با سرو صداش جو ساکتِ خونه رو عوض کرد. طی این مدتی که باهاشون زندگی می کنم فهمیدم بودنِ یه آدم شوخ و راحت طلب توی خونه از نونِ شب هم واجب تره؛ تا حال و هوای بقیه رو همیشه رو بره کنه و تنها یوسف بود که باعث می شد لبخند و خنده روی لب هامون جا بگیره.

شام رو خوردیم، مامان مرتب یه پاش توی اتاق ماما بود و یه پاش پیشِ ما و به ما و مهمون ها رسیدگی می کرد، البته دایی علی و خاله رزیتا



کمی پیش باهم رفتن و مامان داشت وسایل روی میز رو جمع و جور می کرد، لیوان های چایی و ظرف هایی که از پوست میوه پر بودن.

یوسف بهم تشر زد؛

- پاشو یکم به مامانت کمک کن، از پا بُرید بدبخت.

مامان نگاهش کرد و آروم گفت:

- نمی خواد پاشه، آتی هم خسته ست.

به خودم نگاه کرد و لبخند گرمی زد.

- بشین عزیزم کاری نیست، ظرفارو می ذارم تو ماشین می آم می شینم.

لبخندی به روش زدم و از خدا خواسته نشستم.

عمویزدان هم رفته بود تا آرامش رو بخوابونه. آرامش برای خوابیدنش

بدقلق بود، باید هر طور شده براش یه داستان می خوندیم تا خوابش

ببره و همیشه مامان و عمویزدان با حوصله این کار رو براش

انجام می دادن.

چپ چپ به یوسف نگاه کردم، با این خود شیرینی مثلاً می خواست
خودش رو توی دل مامانم جا کنه؟!

لبخند ز کوندی زدو همون لحظه صدای اپلیکیشن گوشیم اومد.

نگاهی کردم، توی واتساپ برام پیام زده بود؛

- راه اندازی پیجت مبارک.

فکر می کردم هنوز متوجه نشده، ولی اون ناقلاً ثابت کرده از همه چیز
سر در می آره، حتی وقتی ساکت و چیزی به روی خودش نمی آره.
براش نوشتم؛

- مرسی.

پیام دیگه ای فرستاد؛

- از پستت خیلی خوشم اومد.

لبخندی زدم و لبم رو با شور به دندان گرفتم و باز هم نوشتم:

- مرسی.

و اون دوباره در حال نوشتن پیام بعدی بود که سریع به دستم رسید.

- دلم برات تنگ شده آتی.

نگاهش کردم و حس کردم شکمم انقباض شدیدی گرفت و نبض تندی مثل رعد توی تنم جریان گرفت.

چشمکی برام زد و دوباره تایپ کرد: نگاهم به صفحه و حالت ایز تایپینگش بود و کمی بعد پیامش به دستم رسید؛
- امشب تو اتاق آرامش می خوابی؟

نوشتم:

- آره، مامان می گه نباید اون جا پیش ماما بخوابم.

سریع پیام بعدیش رسید؛

- خیلی خب، من شب می آم پیشت، جا برام بذار.

درجا و میخکوب شده نگاهش کردم.

با خون سردی بلند شد و از توی ظرف هندوانه روی میز یه تیکه توی پیش
دستی گذاشت و نشست.

اون قدر خون سرد و ملایم کارش رو انجام داد که انگار نه انگار اون
بوده که با پیامش دلم رو زیر و رو کرده و قلب دیوونه م به خاطرش سرکش
شده.

نود و چهار

ROMANZO

تا زمانی که همه برن توی اتاق هاشون و بخوابن منم مثل دیوونه‌ها
توی مسیر خونه راه می رفتم.

چندبار رفتم با بهونه آب خوردم، سرگشته بودم و سعی می کردم با این
کارها حواسِ خودم رو پرت کنم. اون قدر آب خورده بودم که حالا
دستشویی رفتن هم معضلی شده بود برایم و باید مرتب می اومدم بیرون و از
دستشویی هال استفاده می کردم، چون اتاقِ گوگول خانم مستر نبود.

از اون موقعی که یوسف بهم پیام زدو گفته بود می آدیشم،
دیگه خبری ازش نشد، موقع خواب هم خیلی راحت بلند شدو گوشیش
رو برداشت و رو به همه مون گفت:

- وای چقدر خستم. من برم بخوابم شبتون بخیر.

و بدون نگاه یا تغییری توی چهره اش خیلی عادی از پله ها بالا رفت؛
 اگه پیامش رو روی گوشیم نمی دیدم به خودم می گفتم سخت در اشتباهی،
 یوسف همچین خوابی برات ندیده، توهم زدی و مغزت
 فانتزی های بیخود داده، اما خوشبختانه واقعیت داشت و من به خاطر
 اون لعنتی و پیامش اون قدر استرس گرفته بودم که نمی توانستم یه جا
 بندبشم.

مامان رخت خوابم رو پایین تخت آرامش روی زمین پهن کرده بود.
 آرامش خواب بود. بعد از اینکه از دستشویی بیرون
 اومدم نگاهی به راه پله انداختم. چراغ های بالا همه خاموش بودن و
 خبری از badboy لعنتیم نبود.

باز به خودم گفتم:

- حتما دیده رنگ به رو نداری و ترسیدی بی خیالت شده.

ته قلبم صدایی خشن و مرموز گفت:

- غلط کرده بی خیال شده، به خاطر هیجان دیدنش تا دم مرگ رفتم و
 برگشتم. اگه نیادمی گُشمش.

از ته قلبم دوس داشتم بی خیال نشده باشه و امشب بیاد پیشم. هر چه بادا
 بادا، منی که آب از سر گذروندم برام فرقی نداره یک وجب باشه یا
 صد وجب.

رفتم توی اتاق. در رو بستم و روی رختخوابم نشستم. یه لامپ کم نور و
 ضعیف توی اتاق آرامش روشن بود تا وقتایی که بیدار می شه از
 تاریکی مطلق اتاق نترسه.

دراز کشیدم و پتورو هم روی خودم بالا کشیدم.
 صدای باز شدن در اتاق مامان اینا اومد، اتاقشون کنار اتاق آرامش
 بود.

حدس می زدم رفته تا یه سر به ماما بزنه و اگه چیزی لازم داره بهش
 رسیدگی کنه.

گوشیم رو چک کردم. خبری از شیطانِ طبقه ی بالا نبود.
 شاید خوابیده باشه و شاید هم یادش رفته چی برام تایپ کرده و من مثل
 دیوونه ها چشم انتظار اومدنشم.



رفتم توی صفحه‌ی واتساپش و براش تایپ کردم:

- خوابیدی؟

پیامم دو تیک خورد و به‌ثانیه‌نرسیدسین کرد و نوشت:

- منتظرمی؟

دستپاچه‌شدم. ندیده‌هم‌سر مچم‌رو گرفته، چه‌حالی دارم. سریع نوشتم:

- نه بابا، من جامو عوض

کردم بی‌خوابی زده‌به‌سرم گفتم اگه بیداری یکم حرف بزнім.

سریع نوشت برام.

- صبر کن یه دقیقه، مامانت بره تو اتاقش بعد حرف می‌زنیم.

اولش نفهمیدم چی می‌گه، ولی به‌محضی اینکه متوجه‌شدم داره اطراف رو

می‌پائه‌تا بیاد اینجا قندتوی دلم آب‌شد و دیوونه‌وار به‌در نگاه‌کردم تا هر

چه‌زودتر باز بشه و ببینمش.

نود و پنج





اون لحظه رفتنِ مامان توی اتاقش برام یه آرزو شده بود، گوش به زنگ
بودم تا صدای بسته شدنِ مجدد درِ اتاقشون رو بشنوم که بالاخره با
گذشت چند دقیقه ی تقریباً طولانی صدای بسته شدنِ درِ اتاقشون اومد.
نفس هام بی هوا تند شدن و گرمای شدیدی به تنم سرایت شد.

نگاهم توی اون نور کم جون و ضعیف به در اتاق بود و با
 یه چشمم آرامش رو می‌پاییدم، خدارو شکر، کودکانه و
 معصوم به خواب عمیقش فرو رفته بود و حواسش به دنیای سرگشته و
 مجنون وارِ خواهرش نبود.

تا در اتاق باز شد حس کردم قلبم از سینه‌ام خارج شده، از ترس و
 استرس بود. یهو سر جام نشستم و انگشتم رو روی بینیم گذاشتم و قبل از
 اینکه چیزی بگه سریع گفتم:

- سیس ... چیزی نگو، ماما اینا می‌شنون.

در رو نبست، جلو اومد و دست‌هاش رو تکونی داد و خیلی آروم پیچ
 زد:

- پاشو به بهونه برو دستشویی زود برگرد که مامانت شک نکنه به چیزی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- از دستِ تو...

تا خواستم بلند بشم دست روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

- نه وایسا...

موندن نگاهش کردم، چه استرس پرشوری داشتم اون لحظه و چقدر از این قایم موشک بازی خودمون خوشم می اومد که بدون اعتراض پا به پاش راه می اومدم. آروم و خفه گفتم:

- سه مین زمان می گیرم بعد درو می بندم. که فکر کنه رفتی دستشویی و برگشتی.

- باشه.

عجب بلایی بود این پسر. فکر بازو بسته شدن در رو هم کرده. همون جا پشت در ایستاد تا هر وقت زمانش رسید در رو ببندد، که مامانم تصور کنه من رفته بودم دستشویی و برگشتم.

خنده ام گرفت. از همون فاصله نگاهم می کرد. یه تاپ و شلوارک اسپورت مشکی به تن داشت و نگاهش توی اون تاریکی برق و هیجان خاصی گرفته بود.

منتظر بودم بیادو سریع در آغوشم بگیره.

تو اوج هیزی به عضله های تنش نگاه می کردم و عطشم برای لمس و حسش بیشتر می شد.

من دختر خطرناکیم. اون قدر عاشقم و اون قدر احساسم به این آدم مطمئنه؛ که برام مهم نیست تن به چه کاری می دم. عشق یعنی همین دیگه، اینکه عقلتو بلاک کنی و توی اوج خواستن چیزی باشی که قلبت می گه و از اون فرمان می گیری.

بالاخره در رو بست و نگاه شیفته و هیز من به خواسته شون رسیدن. او مدروی رخت خوابم نشست. پاهاش رو کشید، تنه اش رو هم کشید و سرش افتاد روی بالشتم. ساعد دستش رو دراز کرد و گفت:
- بخواب. سرتو بذار اینجا. دارم بهت معتادمی شم دختر.
سریع دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی بازوش. من سالهاست که بهش معتادم فقط تازگی ها دارم به عادت می کنه تا نتونم روزهای بدون خودش رو طاقت بیارم.

صورتم رو چسبوندم به سینه اش. جایی که برهنگی سینه اش با پوست نرم صورتم مور مور قلقلکی و خوشی بهم تزریق می کرد.



تنش مثل کوره داغ بودو داغیش بهم سرایت می کرد. عطر تنس رو
عمیق نفس کشیدم و گفتم:

- داری بدعادت می کنی یوسف.

موهام رو بو کشیدو بوسیدو آروم گفت:

- تو داری پدر من و در می آری. شب که می خوام بخوابم بو تو کم دارم.

- این جوری پیش بره ضایع می شیم ها.

- یعنی چی؟

صورتم رو از سینه اش فاصله دادو توی نور کم اتاق خیره ام شد.
چشمش می درخشیدن و برقشون توی اون تاریکی پر از شیطنت و
شروری بود.

پس این عزیز دلر با اومده برای شیطونی کردن.

منم از خدا خواسته و برای برانگیخته کردن شیطنت هاش، انگشتم رو
به صورت دورانی روی سینه و بازوی برهنه اش کشیدم و گفتم:

- اگه یه وقت مامانم ببینه، این بار یه بلایی سرمون می آره.

چلوندم توی بغلش و آروم زمزمه کرد.

- نمی داریم بفهمه. می خوام این مانورهای آموزشی رو تبدیلیش کنم به هر شب تا خوب رات بندازم.

نودوشش



گنگ نگاهش کردم. تک خنده‌ی ریزی زدو ادامه داد:

- یا من می‌آم پیشت، یا تو بیا بالا تو اتاقم

هر وقتم حس کردی گیر افتادی سریع برو تو اتاقِ پویا.

با اینکه داشتم از خوشی ضعف می‌کردم و برای این تأثر خصوصیمون
بهترین تست رو می‌دادم، ولی با تردید گفتم:

- راه درستی نیستا. اینجا همه هستن کافیه یکی بو ببره، بعد خجالتش
واسه من و توئه. باید از کلِ خونواده حرف بشنویم.
- پس یه کار دیگه می‌کنیم.

- چی؟

- کلید خونه مو می‌دم بهت و قتایی که از آسایشگاه می‌آی یا می‌ری بیرون؛
باهام هماهنگ کن بریم اون جا یکم کنار باشیم.
- فکر کنم این ایده بهتره.

مکشی کردم و دوباره روی سینه‌اش طراحی کشیدم و گفتم:

- دوس داری همیشه پیشت باشم؟

محکم فشارم دادو با چشمای بسته و لحن خماری گفت:

- دوس دارم هر دقیقه و هر لحظه بگیرمت تو بغلم،

خودمم نمی دونم چه مرگمه، فقط می دونم این جوری می خواست.

پاش رو روی پاهام انداخت و جفت پاهام رو میون حلقه‌ی پاهاش بردو محکم تر در آغوشم گرفت.

بغلش؛ شیرین و مجذوب کننده بود، مثل آهنربایی که جسم من و در خودش حل کرده و توانایی عقب کشیدن ندارم. اصلاً قلبم همچین اجازه‌ای نمی‌ده تا از توی بغلش عقب بکشم.

منه سرکش اون لحظه تمام حواس‌های زنانه‌ام بیدار شده بود. دلم بوسیدن می‌خواست. لمس شدن دست‌های داغش رو روی پوست کمرم.

کشیده شدن لب‌هایش روی صورتم و بدنم.

دلم فانتزی‌های مختلف می‌خواست.

تازه متوجه شدم وقتی کنار یوسفم هیچ

کنترلی روی حواس‌های غریزیم ندارم.

احساسم با اون خو می گیره و همه چیزم تحت تملک خودش در می آن.
خوشی و قلقلکی که توی تمام تنم مثل جریان خون به گردش می افته.
نبضِ نقطه به نقطه ی اندام هام، تپشِ تند قلبم و بالا رفتنِ حرارتِ سینه و
نفس هام.

توی همون لحظه فهمیدم یکی به خاطر تاریک بودنِ اتاق، و
یکی هم به خاطر هم آغوشیم با یوسف هزار جور برنامه ی عجیب و
غریب توی سرم طراحی شده، اینکه خم بشم روش و ببوسمش، روش
خیمه بزنم و تنم رو طوری بهش بچسبونم که انگار یه روحیم در دو جسم.
یا اون و ترغیب کنم روم بیاد و به روش های پسرانه و شیطونِ خودش
حالِ دلم رو سرمست کنه.

ولی اراده ی انجام هیچ کدوم از این کارهارو نداشتم.
یعنی دلم نمی خواست من شروع کننده ی فانتزی دیگه ای غیر از
بوسیدنمون باشم.

یا حداقل اون، یه جوارایی ترغیبم کنه تا من راه دستام و لب هام رو پیش
بگیرم و اون جوری که دلم می خواد از عطشش سیراب بشم.



سکوتم که کش دار شد آروم و خفه پرسید:

- داری به چی فکر می کنی؟

- خودت به چی فکر می کردی؟

نفسش رو روی موهام بیرون داد. دستش روی کمرم بود و از

روی تاپم نوازشم می کرد.

- به اینکه چطوری ببوسمت و از کجا شروع کنم.

اعلان های تنم ده برابر از قبل فعال شدن. نفسم رو بیرون دادم تا

جونی برای حرف زدن داشته باشم.

- حالا تصمیمتو گرفتی از کجا شروع کنی؟

- راستش هنوز نه.

- چرا؟

- چون منتظرم ببینم تو اول من و می بوسی یا من تورو.

با تعجب سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

- دوس داری اول من ببوسمت؟

سرش رو خیلی ریز تگون دادو شیطون گفت:

- یکی از علائقمه که طرفم زودتر از خودم، دست به کار بشه.

سرم رو شورانگیز جلو بردم و بوسه‌ی کوتاهی به چونه‌ی زبرش زدم.
ته دلم گفتم:

"آخ مغرور شیطون، تو فقط مالِ خودم باش، بگی یا نگی من
همیشه همین طور شیفته‌تم و دم به دم می بوسمت."

چشماش رو بست و آروم زمزمه کرد.

- فقط همین آتی!!!

آروم کنار لبش پیچ زدم.

- یوسف؟

چشماش هنوز بسته بودن. لب زد:

- جان؟

- وقتی پیشمی یه جوری می شم.



نگاهم نکرد، فقط لبخند زد و گفت:

- حس می‌کنی یه کرمی افتاده تو جونت که دوس داری پا بذاری رو

همه چی و تا تهش بری؟

- آره، انگار تنم بازیگوش می شه، طوری که دوس دارم با تو خیلی چیزای دیگه رو هم تجربه کنم...

- مثلاً؟

چشماش رو باز کرد، غافلگیر شدم و با خجالت دستم رو روی چشماش گذاشتم و گفتم:

- اینارو ببند تا راحت حرف بزنم.

به حرفم گوش داد و چشماش رو بست و گفت:

- خيله خب بگو دوس داری چه کارایی انجام بدیم؟!؟

- مثلاً به جز بوسیدن کارهای دیگه که...

لبم رو گزیدم، برام سخت بود ادامه بدم. نگاهم کرد و با اخم ریز و شوریده ای لب زد:

- دلت می خواد بیشتر پیش بریم؟

سرم رو با خجالت و ریز تکون دادم. نفسش رو بیرون داد و سرم رو کشید تو بغلش، طوری که نیمی از تنم انگار افتاده بود روی تنش و تنه‌ی خودش کمی به عقب مایل شد.

- چند وقته بهش فکر می‌کنی؟

- زیاد بش فکر نمی‌کنم، فقط وقتی می‌آی پیشم یا بغلم می‌کنی و می‌بوسیم این جوری می‌شم.

نگاهم کرد. تیز و مثل یه شکارچی.

- می‌دونی چرا انقدر ازت خوشم می‌آد آتی؟

شونه‌ام رو آروم بالا زدم.

- گفتمی دوسم داری دیگه، همون قدیما که بهت گفتم...

- نه اصلا ربطی به اون موضوع نداره.

سریع ته دلم خالی شد و با شک زل زدم بهش که گفت:

- دوست دارم چون خودتی، تحت هر شرایطی، تو هر موردی و هر

چیزی که بخوای راحت به زبونش می‌آری حتی اگه بد باشه.

- من اهل دروغ و ریا نیستم. مامان از دروغ گفتن بدش می‌آد، مارو هم عادت داده هیچ وقت دروغ نگیم. حتی اگه یه چیزی به ضرر مون تموم بشه.

- کاش همه آدما رو آوا تربیت می‌کرد، اون وقت هیچ کس با دروغ گفتن زندگیشو زهر نمی‌کرد.

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. کامل به سمتم پیچید.

صورتا مون مثل آینه در مقابل قرار گرفتن. با لحن اغواگری و پیچ گونه‌ای که نفس هاش آتیش تنش رو به صورت م رو و نه می‌کردن، لب زد:

- منم خیلی دوس دارم با تو خیلی چیزارو تجربه کنم.

حتی وقتی می‌آم‌پشت، خیلی فشارها رو تحمل می‌کنم، اذیت می‌شم، دردمی کشم ولی دلم نمی‌خواد کاری کنم که تو ازم زده بشی یا بدت بیاد.

با خجالت به لب هاش نگاه کردم و بعد هم سیبک گلو ش.

- من ازت زده نمی‌شم. هیچ وقت.

کوتاه و شیطان خندید و نوک دماغم رو بین انگشتاش کشید و با شور و ولع گفت:

- انگار اراده تو جمع کردی هر طور شده انجامش بدیم دُخی!
- لب هام رو با زبون تر کردم و صورتم رو کمی بردم جلو. نزدیکه نزدیک به صورتش. طوری که نوک بینی هامون به هم می خوردن. پیچ زدم:
- این حس ها تو دلم بودن که دوس داشتم بهت بگمشون، من فقط با تو دلم می خواد یوسف.
- خب می خوای تا حد نرمال پیش بریم؟
- نرمال یعنی چطوری؟
- چشماش رو بست. نوک بینیش رو به بینیم مالوندو لب نرمش رو به لبم چسبونددو بوسه ی چسبنده و داغی به لبم زد. روی لبم زمزمه کردو لب هاش با لبم تگون می خوردن:
- یعنی کارایی که خیلی پیشرفته نباشه. فقط یه خورده با هم حال کنیم.
- منظورت همون بوسیدن و نوازش و....
- می تونیم راحت تر تو بغل هم باشیم و نهایت لذت و با هم تجربه کنیم اما کارمون به جاهای باریک نکشه.
- زدم به شونه اش و با خجالت خندیدم و گفتم:

- جاهای باریک منظورت سکسه.

لب بالایمرو بین لبهاش گرفت و خمار پیچ زد:

- آره لعنتی منظورم سکسه. من اونو بیشتر از هر چیزی با تو می خوام.
ولی الان نه.

بی اراده پرسیدم، چون برام سوال شد، خصوصا به خاطر شیطون بودن
این پسر:

- چرا نه؟

لب هامرو بیشتر توی لبهاش فرو برد. گاز ریزی به لب هام زدو با غر
حریص و پر ولعی گفت:

- انقدر سوال نکن دختر، تو این گیری ویری که نمی شه هیچ
غلطی بکنم دیوونه م کردی، لااقل بذار لباتو مزه مزه کنم.

نود و هشت

لبهام رو بوسید، گاز گرفت و صدای بوسیدنمون تمام اتاق رو پر کرده بود.

دستام روی سینه‌ی پهنش حالا آزادانه و بدون ترس و استرس می چرخیدن. گردنش، گوش‌هایش و موهایش رو لمس می کردم و حسم قدرت بیشتری برای بوسیدنش می گرفت، اونم من و لمس می کرد، کمرم، بازو هام و لاله‌ی گوشم و مو هام رو که میون پنجه‌اش گرفته بود و کمی به عقب می کشید.

سریع دمرم کردو افتاد روی تنم.

صورتم توی بالشت فرو رفت. وزن سنگینش داشت لهم می کرد.
ولی عجب حال و هوایی داشت. فقط دغدغه‌ی خواهر کوچولوم رو
داشتم یه وقت از خواب بیدار نشه و عموی شیطونش رو
بینه که روی خواهرش افتاده.

کمرم مور مور می شد. یوسف سر خم کردو کنار گوشم گفت:
- نصف شبی باهات چی کار کنم پدر سوخته؟ من و هوایی کردی،
اونم تو این اتاق فکستنی که جفت آرام و اتاق مامانتیم؟
خندیدم و گفتم:

- مامانم بفهمه اومدیم تو اتاق آرام این کارارو کردیم، پوستمونو
میکنه به قرآن.

سریع از روم بلندشد، نگاهش کردم، کامل بلندشدو ایستاد.
یکه خورده برگشتم و نگاهش کردم و اون با ضعف و درموندگی بهم زل
زده بود، نگاهی به آرامش کردو نفسش رو محکم بیرون دادو
چنگی به موهایش کشید.

- می‌خواهی بری؟

- بمونم اینجا گاف می‌دم.

لبم رو با عصبانیت از این موقعیت یهوایی توی دهنم کشیدم. پر خاش زد:

- نکن بی شرف. باهام بازی نکن.

از کلافگی‌ش خنده‌ام گرفت، از اینکه با بیچارگی فقط بهم تشر می‌زد. خندیدم. آرام از روی تختش تکیه خورد. سریع نگاهش کردم و جلوی دهنم رو گرفتم. یوسف با درموندگی گفت:

- من برم بمونم اینجا کار دست جفتمون می‌دم.

- بی‌شعور فقط اومدی من و سرگردون کنی، نذاری بخوابم؟

سرش رو خم کرد توی صورتم و آروم و عصبی گفت:

- تو من و هوایی کردی. نمی‌تونم بمونم. یا کولت می‌کنم می‌برمت تو اتاقم تلافی شو در می‌آرم، یا بتمرگ جیکتم در نیاد.

وای از حرصش غش غش ولی آروم خندیدم. پتورو کشیدروم و گفت:

- کوفت صدات می ره بیرون، مارپل می آدچوب تو ک...نم می کنه ها.

بیشتر خندیدم و پتورو گاز گرفتم. نوچی کرد.

- من برم، تا این دختره سوتی نداده، الان همه رو می ریزه اینجا. هیش...

پتورو کنار زدم و بهش نگاه کردم. هنوز داشتم آروم می خندیدم که گفت:

- بخواب، یه وقت شیطونی نکنیا.

منظورش چیه، یه وقت شیطونی نکنم؟

گیج زل زدم بهش، جمله اش رو زیرورو کردم و یه آن فهمیدم!

بی شعور ذهنش چقدر منحرفه که فکر می کنه الان با رفتنش من

قراره چی کار کنم!!!

چپ چپ نگاهم کردو با تغیر و اخم ریزی گفت:

- بخوابیا.

آروم گفتم:

- تابلو بود خودت می خوای بری چه غلطی بکنی.

سرش رو با حسرت تگون دادو نوچ نوچ ریزی کردو از اتاق بیرون رفت.

اون قدر دستپاچه و گیج می زد که کاملاً مشخص بود چیزی داره آزارش می ده. همون کرمی که من به جونش انداخته بودم.

سرم رو انداختم روی بالشت و به سقف نگاه کردم. هنوز داشتم می خندیدم و به هول و دیونگی های یوسف فکر می کردم و اینکه فکرش تا کجاها پیش رفته بود.

از رفتنش چند دقیقه گذشته بود، دیگه خوابم نمی برد و انگار یه حسِ غریبی مانع آرامشم می شد.

آروم و قرار نداشتم و نمی تونستم روی خوابم و چشمای بسته ام تمرکز کنم. مرتب غلت می زدم روی تشک و اون احساس هر لحظه قدرت بیشتری می گرفت تا آرامش رو جدی تر ازم سلب کنه.

می دونستم به خاطر او مدنِ یوسفه و هوسی که به جون منم انداخته.

خواهشی که توی تنم بود داشت

کم کم و سوسه می کرد چیزای جدیدتری رو تجربه کنم.

کاری که می‌دونستم اون به محض رسیدنش به اتاقش انجامش داده.

نمی‌تونستم اون حس رو نادیده بگیرم، تنم خیس عرق شده بود و

هیچی نمی‌تونست خوسته‌ام رو مهار کنه.

دستم ناخودآگاه زیر پتو رفت و روی شلوارم قرار گرفت. ذهنم سریع

تشر زد:

"بگیر بخواب آتی لعنتی، یوسف تورو هم دیوونه کرده. چندتا نفس

عمیق بکش و بخواب"

ROMANZO

نودونه

صبح که یوسف از خونه بیرون رفت کلید خونه اش رو روی جا
 کفشی گذاشته بود برای من، تا طبق حرفی که زده هر وقت
 اراده کردم راحت برم پیشش.

شبی رو که او مدتوی اتاق آرامش و کنار هم گذروندیم رو هر دومون
 یه جورایی فراموش کردیم، هم به خاطر حس خجالتی که من به خاطر
 حرفای بی پرده ام فردای اون روز داشتم و هم خودش که انگار با این
 رفتارش سعی داشت چیزی به رو من نیاره تا، کمتر اذیت بشم.

اونم می دونست آدم‌ها توی خلوت و وقتی که غریزه‌شون بهشون
 غلبه می‌کنه، ممکنه خیلی چیزها بگن و احساساتشون رو بی‌پرده بروز
 بدن؛ ولی با فروکش شدن اون حس، احساسِ شرمندگی بزرگی بهشون
 دست بده. مثل حسِ پشیمونی بعد از گناه.

کلیدهاش رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و با خدا حافظی از مامان و
 بقیه از خونه هم بیرون رفتم.

باید می‌رفتم آسایشگاه. برای دیدن آدم‌هایی که توش زندگی می‌کردن
 بی‌قرار و بی‌تاب بودم.

دوستان داشتم و حس می‌کردم اون‌ها هم جزیی از خانواده‌م شدن.
 عصر یه روز بهاری و خنک، می‌تونست زمان مناسبی برای ورزش
 کردن باشه.

به ایستگاه همیشگی رسیدم. فوژان یه مانتو شلوار سِت و کوتاه و راحت
 پوشیده بود تا برای ورزش کردن مشکلی نداشته باشه،
 دوست‌های قریش هم از این شلوارهای گشاد و مانتوهای کوتاه که بیشتر

شبیه پیرهن مردونه بودن به تن داشتن و کوله پشتی هارو
روی شونه هاشون نگه داشته و منتظر رسیدنم بودن تا همه با
هم بریم به آسایشگاه.

نزدیکشون رسیدم و به حالت لاتی گونه ای کف دستامون و پشتش رو
به زدیم و دست دادیم.

عادت شده بود با این دخترهای شیطان، این جوری سلام کنم.
یه دربست گرفتیم و چهارتایی افتادیم تو ماشین. نفر پنجمون خونه اش
پیش آسایشگاه بود و همیشه با پیاده روی کوتاهی به جمعمون
اضافه می شد.

مثل همیشه رسیدیم و بعد از تکمیل شدن اعضا، ورزش گروهیمون رو
شروع کردیم. نازخاتون رو بینشون ندیدم، همیشه ردیف اول
می ایستاد و با وجود کمردرد ضعیفش اما تمام حرکات رو با آرامش
انجام می داد.

بعد از پایان نرمش ها، سراغ یکی از پرستارها رفتم و پرسیدم:

- نازخاتون احمدی برایش مشکلی پیش اومده؟ امروز
نیومده بود و اسه نرمش.

- حالش خوب نیست، دیشب یه حمله‌ی تشنج داشته، دکتر
گفته بهتره استراحت کنه.

- می‌تونم ببینمش؟

- آره الان می‌تونی بری.

بچه‌هارو ترک کردم و رفتم به طرف اتاقی که نازخاتون اونجا بود.

در رو آروم باز کردم. روی تختش نشسته و پشتش به من بود،
می‌دونستم مثل همیشه داره به عکس هاش نگاه می‌کنه.

عکس پ‌های خانواده‌اش، شوهرش، بچه‌هاش و زمانی که خودش
کوچیک بود و توی آغوش پدر و مادرش بوده.

بارها اونارو بهم نشون داده و از دل تنگیاش برام حرف زد.

با سرو صدای جزیی رفتم داخل، توی این محیط باید هم با نشاط باشی و

هم با احتیاط رفتار کنی، چون خیلی از رفتارها در شان

آدم‌های سالخورده و مغموم اینجا نیستن.

پشت سرش قرار گرفتم و دستام رو دور سینه و گردنش حلقه کردم و سریع روی سرش رو بوسیدم و گفتم:

- قربونت بشم، امروز جات خالی بود تو گروه، ندیدمت، دلم برات تنگ شده بود.

دستم رو گرفت و سرش رو به سینه ام فشار داد و گفت؛

- عزیزم آتنا جان. مرسی که میای پیشم دخترِ با وفا.

کنار رفتم و بهش نگاه کردم. با لبخند و هیجان.

- پرستار گفت دیشب دچار غش و تشنج شدی، الان حالت بهتره ناز خاتون؟

با لبخند مهر بونی سرش رو تکیه داد و چشماش رو مطمئن روی هم گذاشت.

- آره عزیز دلم. خدا رو شکر خیلی بهترم.

- برات قصه های هزار و یک شب رو آوردم. همون که گفتی خیلی دوستش داری.

خندید و گفت:

- واقعا؟

- آره.

از توی کوله‌ام کتاب‌هارو در آوردم و جلد «هزار و یک شب» رو به‌دستش دادم. ورق زد و با لبخند به بعضی از صفحاتش نگاه کرد.

- هر وقت پیشتم خودم برات می‌خونم. هر وقت من نبودم و حوصله‌شو داشتی خودت بخون.

بالشتش رو خواست تنظیم کنه پشت کمرش، متوجه شدم دستاش به‌خاطر تشنج دیشب جون ندارن. جای سرم رو همون لحظه‌ی اول روی ساعد دستش دیدم.

بالشتش رو سریع پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

- تکیه‌بده قربونت برم.

صد



عکس‌ها رو زیر بالشتش گذاشت و تکیه‌دادو با لبخندن‌گاہم کرد.

- حالِ مامان بزرگت چگونه؟

- جلسه‌ی اول شیمی درمانیشو تموم کرد. خدا رو شکر بهتره،

البته مامانم، گفتم که خودش پرستاره تو خونه بهش رسیدگی می‌کنه.

- خوش به حالِ مامانِ بزرگت. هم‌یه دخترِ
خوب داره هم‌یه نوه‌ی مهربون.

آهش تلخ و سوزناک بود. دست‌هاش رو میون هم‌قفل کردم و
به لب‌هام نزدیکشون کردم و بوسیدمش.

- می‌خوای برات چی کار کنم ناز خاتون؟ کاری هست که قبل
کتاب‌خودن انجامش بدیم.

با لبخند ریز و خجولی گفت:

- می‌خواستم موهامو شونه کنم دستم درد می‌کرد.

- الان خودم برات شونه می‌کنم. برست اینجا است؟

- آره تو کشوی دوم.

در کشو رو باز کردم و برشش رو برداشتم:

- می‌خوام برات ببافمشون. گیره‌ی خودمم می‌زنم رو موهاش، ببین.

گیره‌ام رو از روی موهام درآوردم، یه گیره‌ی دخترونه و فانتزی بود.
نگین دار و گل منگولی.

همیشه روی موهام یکی از این گیره‌های فانتزی داشتم.

خندید و گفت:

- این به درد من نمی‌خوره، بیشتر مناسب دخترهای خوشگل و جوونه.

کمکش کردم روی تخت بهم پشت کنه تا راحت‌تر موهاش رو
شونه‌بزنم. روسریش رو کنار زدم و برس رو روی موهای نازکش
کشیدم و گفتم:

- تو هم خوشگلی و جووونی، هفتاد سالم شدسن که همش خودتو پیر
می‌کنی؟

موهاش رو شونه کردم و با حوصله بافتمشون، هم اتاقی‌هاش باهاش
حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

- تازگیا خدا بهت یه دختر داده نازخاتون.

- هم خوشگله، هم با استعداد هم مهربون.

یکیشون گفت:

- موهای منم مثل موهای نازخاتون می‌بافی؟

با لبخند گفتم:

- آره، حتما. هر کدومتون بخواین براتون انجام می‌دم.

دختر جوونی که کنار یکی از خانم‌های اون جا بود با لبخند مهربونی و حق شناسی گفت:

- چه دلِ مهربونی داری.

زنی از بین بقیه اون سرِ اتاق گفت:

- اون پسری که می‌خواست شوهرت بشه شانس می‌آره.

نازخاتون خندید. بهش نگاه کردم و لپ گوشتیش رو بوسیدم.
آروم گفتم:

- واقعا یوسف خوش به حالش شده که من و داره؟

با خنده گفت:

- شک نکن. باید بره نذر و نیاز کنه، سجده‌ی شکر به جا بیاره که خداتو رو سر راهش قرار داده. تو فرشته‌ای عزیز کم.

- پس باید پز بدم بهش بگم من یه گنجم برات.

من با خنده گفتم و نازخاتون با تشویق و تایید گفت:

- همین‌ه پس چی. آدم باید تو این دوروزمونه خوش شانس باشه که خدا
یه اقبال بلند نصیبش کنه.

کارموهاش رو تموم کردم و گیره‌ام رو روی موهاش زدم و روی موهاش
رو هم بوسیدم و گفتم:

- خیلی مراقب خودت باش.

سرش رو تکون داد و دستی به گوهاش کشید.

- چشم. حالا برو موهای جمیله رو هم شونه کن. الان به خوشگلی من
حسودیش می شه.

- چشم.

- بعدبیا این کتاب و باز کن با اون صدای دلنشینتم یکم برامون بخون.

لبخند زدم و رفتم کنارِ تختِ جملیه خانم، روسریش رو باز کردو با
خنده گفت:

- اگه من و هم مثل نازخاتون خوشگل نکنی حسودیم می شه،
می رم موهاشو خراب می کنم ها.

همه خندیدن و من دل دادم به آدمایی که میون خنده های من دقیقه هاشون
رو آسون تر سپری می کردن.



×

از آسایشگاه بیرون اومدم. بچه ها زودتر از من رفته بودن خونه. آنا
امشب جشن تولد داشت و همه رو دعوت کرده بود به تولدش، البته من
سرباز زدم و گفتم:

- نمی تونم پیام. ببخشید آنا.

بابت نرفتنم عذرخواهی کردم.

جمع گرمشون قرار بود مملو از دوستای خیلی صمیمیشون باشه،

نه منی که فقط در حدهم تیمی بودن و ورزش کنارشون بودم.

هندزفری توی گوشم گذاشتم و آهنگی رو پلی کردم.

می خواستم برم به آپارتمان یوسف. عاشق پیاده روی بودم و اکثر اوقات

مسیرهای زیادی رو پیاده طی می کردم. الانم عزمم رو جزم کرده بودم تا این

مسیر رو پیاده و آروم طی کنم.

کوله ام روی شونه هام سبک تر شده بود و راحت تر راه می رفتم. چون وزن

سه کتاب دوست داشتنی نازخاتون رو از توش کم کرده بودم.

هزار و یک شب کتابی بود که ازم خواست برایش تهیه کنم، چون

بابای خدایا مرزش همیشه داستان هاش رو برایش می خوند، غیر از اون

ملت عشق و استخوان های دوست داشتنی رو هم برایش خریدم.

از قصه های هزار و یک شب چند صفحه برای خودش و هم اتاقیاش

خوندم و خوش حالی و فراغت و سرگرمی رو توی نگاه هر کدومشون

حس کردم.

صدویک

می خواستم امشب رو کنار یوسف وقت بگذرونم و در مورد این موضوع و کارای بهتری که می شدن انجام بدیم باهاش حرف بزنم. واردیه فروشگاه بزرگ شدم، مقداری بسته های خوراکی خریدم، قارچ و میگو و پنیر و یه مقدار تنقلات.

از فروشگاه که بیرون اومدم به یوسف زنگ زدم تا بهش اطلاع بدم دارم می رم به خونه اش، صداش از اونور خط کمی آشفته بود و داشت با کس دیگه ای بحث می کرد.



- می‌تونم، جُربزه‌اشم دارم، اما نمی‌خوام، بهتره بری پی کارت... الو آتی؟

- سلام، تو چرا مدام در حال بحث کردنی؟

نفسی کشید و تن صدایش آروم‌تر شد.

- از بس رو اعصابمن، چه خبر، کارت تموم شد؟

- اوهوم. تو خیابونم. او مدم فروشگاه خرید کردم می‌خوام برم خونه تا بیای.

سریع شیطون شد.

- جوووون، پس می‌خوای اون حرفایی که اون شب زدیم و...

- نه. اونارو فراموش کن.

- نمی‌شه که؛ اگه می‌خواستی فراموش کنم نباید می‌ومدی پیش کبریتِ پرخطر.

- اوه!!

- ادای من و در نیار.

خندیدم.

- باشه در نمی آرم، تو کجایی؟ کی می آی؟

- من اومدم گالری، یه مقدار جنس اومده، معامله دارم، بعدش می آم خونه.

- خوبه. پس یه چیزی واسه شام سر هم می کنم تا بیای.

- خوبه، خیلیم عالی، بعدم می ریم سراغ اجرایی کردن اون حرفا. با حرص گفتم:

- نه یوسف، نه، من اون شب یه چیزی گفتم، سمج نشو دیگه..

- خب من تورو بغل بگیرم بازم اون جوری می شی، دلت می خواد...

- بین برمی گردما، هنوزم دیر نشده.

خندیدو گفت:

- شوخی کردم، برو عزیزم، من تورو به وقتش می خوام نه این جوری.

لبم رو گزیدم و آروم گفتم:

- وقتش کی هست؟

- برو حالا.. وقتش همیشه ست، تو که پا نمی دی.

- یعنی چی؟

- ای بابا، من کار دارم عزیزم، برو بعدمی بینمت.

خندیدم و تماس رو از تو هندزفری قطع کردم و دوباره روی آهنگ رفت.

چند دقیقه بعد کنار آپارتمانم رسیدم. کلید رو از کوله‌ام درآوردم و در رو باز کردم و رفتم داخل.

از آسانسور بالا رفتم. در کابین که باز شد صدای جر و بحث بلندی رو از خونه‌ی همسایه می‌شنیدم، صدای یه زن و مرد بود و همون موقع در خونه‌اشون باز شد.

پسری بیرون اومد و با صدای زمختی گفت؛

- من هشدارامو بهت دادم تمومش نکردی من می‌دونم و تو. دیگه دوس ندارم زنگ بزنی این چرت و پرتارو بگی.

- برو بابا، همچین چسبیدی به اون پنگوئن انگار تحفه‌ی دنیاست،
منم حرفامو بهت زدم، یا اون خونه رو به نامم می زنی یا زنگ
می زنی همه چی و بهش می گم.

پسره تا دستش رو برد بالا که کتکش بزنه دختره نگاهش به من افتاد و
همین باعث شد پسره هم برگرده و من و بینه.

دستش رو پایین آورد و سریع کفشاش رو پوشید و بدون
حرفی به طرف آسانسور اومد.

کنار در خونه‌ی یوسف ایستادم و کلید انداختم به در.

آسانسور پایین رفت ولی دختره هنوز میون قاب در خونه اش
ایستاده بود و منو نگاه می کرد، انگار اونی بوده که پسره می خواست
جلوی من کتکش بزنه.

همونی بود که چند روز پیش من و یوسف موقع خروج از آسانسور
دیدیمش.

یه تاپ گردنی به تن داشت و یه شلوارک کوتاه بنفش.

شکم سفیدش با پرسینگ نقره‌ای و تتو گلی که دور نافش زده بود از زیر
تاپ کوتاهش مشخص بود.

دست‌هایش رو چلیپا زده بود روی سینه‌اش و با اخم و
تندی بهم نگاه می‌کرد. از نظر من فقط موهای بلوند و بافتش تنها
چیزی بودن که زیبا بنظر می‌رسیدن.

حتی بهش سلام نکردم، چون حس خوبی به نگاهش نداشتم. در رو
باز کردم که برم داخل، اما حس کردم یه فحش زشت بهم داد.
احتمال می‌دادم اشتباه شنیده باشم، تا نگاهش کردم دوباره فحش زشتش
رو تکرار کرد و با اخم‌های غلیظ و درهمی رفت داخل و در رو
به هم کوبید.

حتی نمودن تا فرصتی برای حلاجی حرفش بهم بده و بتونم جوابش رو
بدم.

گیج و منگ دم در ایستاده بودم. لب‌هام رو به پایین کش دادم و با تاسف
سرم رو تکیه دادم و رفتم داخل.

این دومین باریه که این دختر رو می‌بینم، با همچین برخورد زشتی..

من دلیل فحش دادنش رونفهمیدم، چرا فحش..؟ چرا
 به من..؟ منی که سر هم رفته فقط دوبار به صورت گذرا دیده بودمش؟
 سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم. رفتم داخل و در رو بستم. بسته هارو
 روی کانتر گذاشتم.

توی کوله ام با خودم لباس و حوله آورده بودم تا همین جا دوش بگیرم و
 لباس های تمیز و مناسب تری بپوشم.

تمام کارهام رو انجام دادم و به مامان زنگ زدم و صادقانه بهش گفتم:
 - شام و با یوسف می خورم بعد می آیم خونه.

مامان من منی کردو خواست با اعتراض چیزی بگه که سریع گفتم:

- مامان من مراقبم، باور کن پا از پا خطا نمی کنم،
 کاری نمی کنم که شمارو اذیت کنه، فقط شام می خوریم بعد می آیم خونه.
 چند ثانیه مکث کردو بعد پوفی کشیدو درمونده گفت:

-چی بگم؟ اجازه بدم یا ندم تو آخرش این کارو انجام می دی، فقط
 مراقب خودت باش.

- چشم.

بهش نگفتم خونه‌ی یوسفم، گفتم می‌خوایم شام بیرون باشیم. ماما
برای شام خوردنمون بیرون از خونه و جلوی عموم این همه مخالفت و
اعتراض داره اگه بفهمه او مدم خونه‌اش که واویلا..

صدودو

ROMANZO

تا اومدن یوسف من لازانیا درست کردم و میگوها رو با زعفران
زیاد و قارچ سرخ کردم.

یوسف میگو دوست نداشت؛ اما به خاطر خودم این غذا رو درست
کرده بودم و برام مهم نبود اون ازش می خوره یا نه. قرار نیست به خاطر
علاقه اون، من سلیقه‌ی خودم رو فراموش کنم.
با موادی که از فروشگاه تهیه کرده بودم یه سالاد کوچیک هم درست کردم.
صدای در ورودی که اومد سریع از آشپزخونه بیرون رفتم تا به پیشوازش
برم.

یه حس خوب داشتم، از این نوع برخورد های کوچیکی که باعث
می شدن شور و التهاب رو درونم زنده نگه دارن.

داشت برای خودش ریز ریز آهنگ می خوند. صدای برخورد چیزی با
در ورودی غرغرش رو بلند کرد؛

- آه گندش بزنی، به گاه رفت... جون مادرت خش برن دار تا برسو نم
دست صاحب.

- سلام.

یهو نگاهش به من افتاد و برقی از عشق و شور توی نگاهش دوید،
سوت ملودی واری زد و به سر تا پام نگاه انداخت.

- سلام، ماشاءالله تو هم عین مامانت مثل قالی کرمون می مونی، هر روز
خوشگل تر می شی، فقط توی لامصب هنوز پا نخوردی که بفهمم مثل
مامانتی یا نه.

خندیدم. بازم یوسف بود و لودگی هاش.

- این چیه تو دستت؟

به نظر می رسید یه تابلو باشه، کادو گرفته شده بود و یه روبان پاپیونی قرمز
هم از چهار طرف تا وسطش قرار داشت.

در رو با پاهاش بست و بعد کفشاش رو با پشت پاش از پا درآورد و
اونو به طرفم گرفت. تا خواستم بگیرمش پشیمون شد و گفت:

- نه سنگینه، می دارمش زمین، نمی خواد بگیریش.

- تابلوئه؟

- اوهوم. الان خودت می بینیش.

تابلو رو به بوفه تکیه دادو کفشاش رو توی جاکفشی گذاشت. مثل سگ
شکارچی با دماغش بو کشیدو گفت:

- جک و جونور درست کردی برام؟

- جک و جونور چیه؟

- همین ملخها که از آب می گیرن؟ تو که می دونی من دوست ندارم.

خندیدم و گفتم:

- خیلیم خوش مزه ست.

مثل بچه کوچیکا وافت و گفت:

- من میگو دوس ندارم آتی، واسه من از این چیزا درست نکن.

با پشت دستم آروم به شکمش زدم و گفتم:

- لازانیا هم پختم شکمو.

- اووووف عاشق اینم.

دستام رو پشت کمرم گذاشتم و با ناز گردنم رو کج کردم.

- پس خودم چی؟

- خودت که جونمی؛ شاهرگ!

با جمله اش قندتوی دلم آب کرد.

دماغم رو کشید و گفت:

- اینم واسه تو آوردم نگاهش کن ببین خوشت می آد.

- واسه من؟

- آره توی پدر سوخته که همش خون به جیگرم می کنی.

- وای مرسی تو چقدر خوبی! یعنی بازش کنم؟

- باز کن ببین خوشت می آد.

به طرف هال رفت و گوشیش رو روی میز گذاشت و برگشت به من نگاه می کرد. در حالی که داشت دکمه های پیرهنش رو باز می کرد. با هول و خنده و شوق افتادم روی تابلو و داشتم کادوش رو باز می کردم. به شوخی گفتم:

- اینو خریدی برام تا دلمو بدست بیاری باهات راه بیام؟

- مثلاً با چیم راه بیای؟ من که هر چی بخوام راحت ازت می گیرم، نیاز به اشاره نیست.

با اخم ریزی نگاهش کردم. قسمتی از جلدش توی دستم پاره شد، یهو جیغ کشیدم و یوسف یکه خورده نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

- وای پاره شدنمی خواستم جلدشو پاره کنم، دوشش داشتم.

- دیگه مال خودته، عیب نداره بکارتشو پاره کنی.

چپ چپ نگاهش کردم.

- کوفت بی شعور.

کاغذ کادو رو با احتیاط بیشتر باز کردم و گفتم:

- تو چرا ذهنت انقدر منحرفه یوسف؟ هیییییی!! وای، وای،

وای قربونت بشم من، این مال منه؟

چنان جیغی زده بودم که ایستاده بود و متعجب نگاهم می کرد. دیدن عکس خودم روی تابلو و اون نقاشی چند بعدی و حرفه ای آخرین تم هنر بود.

اون قدر هیجان زده شدم که بلند شدم و دویدم به سمتش، تا بغلش کردم روی گونه اش رو بوسیدم.

- وای عاشقتم یوسف، به خدا عاشقتم، این هدیه خیلی قشنگه، اولین باره هم چین هدیه ای می گیرم.

صد و سه



نذاشت از توی بغلش کنار برم، دستشو دور کمرم حلقه زدو با
چشمای شوریده و خماری گفت:

- خوشت اومد؟

- خیلی، خیلی زیاد.

- منم می دونم چه جوری باید دلِ یه زن و بدست بیارم.

ابرویی بالا دادم.

- مگه واسه زن های دیگه هم از این کارها می کنی؟

سرش رو آروم به چپ و راست تکون داد.

- الان نه ولی قبلاً چرا.

میچ گیرانه پابندی کردم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و پرسیدم:

- تا حالا به چند نفر هدیه دادی؟

- یه بار به مامانت یه تابلوی توپ از گالریم دادم، یه بارم به تو...

- به مامانم کادو دادی؟

- اوهوم... قبل از این که زن یزدان شه یا بفهمم یزدان بهش نظر داره.

چشمام به خودی خود تنگ و ریز شدن، این بشر در این

حدهوس بازه که حتی به مامانم نظر داشته؟ پس چرا مامانم تا حالا

چیزی در این مورد نگفت بهم؟

مشکوکانه بهش نگاه می کردم و با تردید گفتم:

- یعنی به مامانم چشم داشتی؟

خیلی راحت و بی قیدسرش رو به اطراف تگون داد.

- فکر کنم.

محکم زدم روی بازوش و با اخم تندی گفتم:

- خیلی بی شعوری به خدا، یعنی انقدر هوس بازی خاک برسر؟

- تقصیر من چیه مامانت زیاد عشوه می اومد، بعدم از کجا

می دونستم یزدان دنبالشه؟

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و جیغ زدم.

- یوسف!!!

غش غش خندید، نالیدم:

- واقعاً برات متأسفم.

دستم رو میون دست داغش گرفت و گفت:

- در عوض الان دخترشو دارم.

دوباره جیغ زدم، اونم خندید و گفت:

- خيله خوب دارم سربه سرت می ذارم، برو تابلورو بیار بز نیمش این جا.

گوشه ای از دیوار رو نشون گرفت. می خواست تابلوی منو

توی خونه اش بزنه؟

- واقعاً می خوای من و این جا بزنی؟

- تو رو که نمی شه رو دیوار زد، بایدرو تخت بزنت.

- وای، وای تو چقدر هیز و بی شعوری یوسف!

دوباره خندید.

- تابلورو گفتم عزیزم، برو بیار بز نیمش این جا.

تا ازش دور شدم، زیر لب آروم گفت:

- همش شده بزنی بزنی.

رفتم تا تابلورو بیارم، دوباره بادقت نگاهش کردم. این عکس رو کی از

مامانم گرفته؟

یادمه برای مامانم فرستاده بودمش. کنار قفس پرنده‌ها ایستاده بودم و
براشون دونه می‌پاشیدم. با موهای باز و عسلی و کلاهی که به خاطر سرما
روی موهام گذاشته بودم و یه شال گردن قهوه‌ای هم دورِ گردنم بود.

برگشتم که بهش بگم این عکس رو از کجا برده، دیدم با
بالاتنه‌ی برهنه روی مبل نشسته و داره چهارچشمی من و می‌پاد، تا
چشمم به سینه‌ی برهنه و بازوهاش افتاد با هیزی و لبخند بلند شدم و
دلم چطوری براش قنچ رفت.

لبم رو با ولع گزیدم و زل زدم بهش. اگه من پسر بودم و
دوست دخترم رو با این ولع دیدمی زدم، الان بدون هیچ مانعی اون و
توی بغلم داشتم و تا جایی که جون داشتم می‌بوسیدمش.

سرش رو به طرفین تکون داد و با لبخند پرسید:

- چی شده؟

بدون اغراق لب زدم:

- اووووف؛ عجب مالی هستی تو پسر!!

به لحن بی پروای من که با هیزی درمورد اندامش نظر می دادم بلند خندید و
دستش رو از دو طرف باز کرد و روی پشتی مبل قرار داد.

سرش رو به عقب و نگاهش رو به سقف گرفت و با
صدای بلندی خندید. کمی بعد نگاهم کرد و گفت:

- دوشش داری؟

سرمو تکون دادم و صادقانه گفتم:

- اندامت خیلی خوبه.

- خب بیا جلو ببینم چیکار می تونی بکنی؟ می ذارمش تحت اختیار.

لبم رو گزیدم و با ناز گفتم:

- قرار نیست من کاری بکنم.

صد و چهار



رنگ نگاهش عوض شد، دست بردم زیر تاپ آبی رنگم و اونو بالا
 زدم، یه دکلته‌ی کوتاه و بالای ناف پوشیده بودم، پرسینگ روی نافم رو
 هم عوض کرده بودم، یه دختر سکسی کوچولو روی نافم بود.

ابروه‌هاش رو با تعجب بالا داد. دکمه‌ی دامن شلواری دمپا گشادم رو باز کردم و اون و هم‌پائین کشیدم.

شورتک کوتاه‌ی زیرش پوشیده بودم.

می‌خواستم زمانی که بزممون التهاب بیشتری گرفت؛ برای یوسف برقضم و اون موقع لباسام رو دربیارم.

چرخ‌ی زدم و گفتم:

- من امشب یه دختر خوب و آرومم.

سیبک گلوش تکون خورد و با انگشتش بهم اشاره کرد.

- کاملاً مشخصه.

خندیدم و با ناز قری به تنم دادم و گفتم:

- راستش اینا رو پوشیدم، چون می‌خوام بعد از مدت‌ها یکم برقضم...

این‌جا... پیشِ تو.

دستاش رو از هم‌باز کرد.

- آخ... بیا آتی... بیا یکم بوت کنم.

باعجله به سمتش رفتم و مثل همیشه روی جای همیشگی، یعنی پاهاش نشستم.

اون مدلی که قبلا گفته بود. پاهام رو کنار پهلوهاش گذاشتم و زانو هام روی مبل قرار گرفتم.

دستاش رو سریع دور تنم قلاب کرد و با شور نگاهش رو به چشمام و لب هام کشید.

قبل از این که ببوستم پرسیدم:

- چند روز پیش که با مامانم بحث شدیه چیزایی گفتی یوسف یادته؟

- چی؟

به چشمام نگاه نمی کرد و مرتب نگاهش روی لب هام می چرخید.

چون هاش رو گرفتم و گفتم:

- بهم نگاه کن تا بگم چی.

با چشمای خمار خیره شدتوی چشمام.

- بگو عزیزم.

- به مامانم گفתי می خوای باهام ازدواج کنی یادته؟

- من گفتم؟

- آره... گفתי اگه خیلی اذیتم کنی؛ می آم خواستگاریش،
یعنی خواستگاری من.

دستش رو روی یکی از سینه هام گذاشت و پرسید:

- اینا رو پروتز کردی؟

معلوم بود حواسش اصلاً به حرف زدنم نیست. با حرص غریدم:

- یوسف!!!

دوباره چونه اش رو گرفتم.

- من دارم با تو حرف می زنم؛ نگام کن ببینم.

- نه جان من بگو اینا رو پروتز نکردی؟

قالب یکی از سینه هام رو توی چنگش گرفت و کمی فشار داد تا اندازه‌ش بگیره.

با اخمی از تندى و جدیت، زدم روی دستش.

- پسر خوبی باش.

نیشخندی از تمسخر زد.

- مگه آدمای بدمی تونن خوب باشن؟

- من کاری می‌کنم که خوب بشی. تو خیلی هوس بازی، همش چشمات هرز می‌پرن.

- خودت که داری یه کاری می‌کنی من بدتر شم!!!

با شک نگاهش کردم... من که کاری نکرده بودم!!

- همین که می‌آی این جا، این لباسا رو می‌پوشی، دست می‌ندازی دور گردنم و می‌گی عاشقمی و بوسم می‌کنی، یا همین الان که روی پام نشستی، خودت داری تحریکم می‌کنی تا یه پسر بدبشم.

- من کاری نکردم که تو بدتر بشی، من فقط دارم کاری می‌کنم که عاشق همدیگه باشیم.

- یعنی هر کی عاشق بشه آدم خوبی می‌شه؟

- نمی‌دونم ولی می‌دونم یه آدم عاشق هیچ وقت بدی نمی‌کنه.

- ولی به خاطر به دست آوردن عشقش می‌تونه، تبدیل بشه به یه هیولا... یا می‌تونه خیلی بدبشه، خیلی بد...

نگاه منم روی لب‌هاش ثابت شد. با شک پرسیدم:

- تو... تو... من و...

محکم گفت:

- می‌خوامت... با وجود هر چیزی و حرف‌هایی که به مامانت زدم کاملاً صحت داشتن.

پس چندان هم بی حواس نبود و شنیده چی گفتم و دغدغه ام راجع به چیه.

- من می خوام در مورد این موضوع حرف بزنیم یوسف...

با دستش روی کمر رو بازی گرفت و آرام گفت:

- حرف می زنیم. من که از خدامه هر چه زودتر به نتیجه برسیم،

تو ام قید رفتن به اون ور آب و بزنی.

- اول شام بخوریم، بعد...

سرش رو با تایید تکون داد و گفت:

- من عاشقتم آتی، بهت دروغ نگفتم. دلم نمی خواد سر این موضوع

بهم شک کنی.

لبخندی زدم و تا سرم رو بردم جلو تا ببوسمش، صدای زنگ

خونه هر دو مون رو از هم جا پروند.

یوسف بوسه ی ریزی به لب هام زد، قصد داشت بلند بشه، خودم رو از

روی پاهاش کنار کشیدم که با غرغر ریزی گفت:

- تو برو میز شامو بچین تا من بینم کیه مزاحمون شده!

من به سمت آشپزخونه رفتم و اونم به سمت در.

دوباره یادم افتاد به تابلوم و هدیه ای که برام تهیه کرده بود. تابلویی که تا به الان عزیزترین و محبوبترین چیزی بود که دریافت کردم. رفتم به طرف در، تا یه بار دیگه نگاهش کنم و بفهمم کی بوده زنگ در رو زده.

جلوتر که رسیدم متوجه شدم یوسف از خونه بیرون رفته ولی در رو جفت کرده بود.

با تردید جلو رفتم و با هر قدم صدای ریز زنی از پشت در، واضح تر به گوشم می رسید...

صد و پنج



پشت در ایستادم و گوش گرفتم. زن داشت با جدیت و خشم جرو بحث می کرد.

- بین بچه سوسول، واسه من این فیلمارو بازی نکن، مجبوری بدی، ندی از حلقومت می کشم بیرون، می دونی من با اون فیلم می تونم چه چیزایی رو ثابت کنم؟ اون دختری که هر روز پا می شه می آدیدنت، اگه بفهمه دوست پسر عزیزش چقدر لاشیه و چه غلطایی می کنه همین الان دمشو می ذاره رو کولش....

- دهنټو ببند، حق نډاری وقت بی وقت زنگ این خونه رو به صدا در بیاری، یه بار دیگه مزاحم بشی، میچ دستتو خورد می کنم.

- فیلمی که برات فرستادم و دیدی؟

- آره، آره دیدم ج...ده، هر کاری می خوای بکن، من واسه چیزی که به شهو هتم ربط داره، باج نمی دم.

احتمال می دادم باز هم ماریا اومده و داره اعصابش رو به هم می ریزه، از توی چشمی نگاه کردم تا بفهمم سر جی دارن با هم حرو بحث می کنن. چهره ی هیچ کدوم شون توی چشمی مشخص نبود، انگار کنار دیوار ایستاده بودن و حرف می زدن.

- اگه چیزی که خواستم و بهم نندی، ازت شکایت می کنم، اون فیلم و که دیدی، نشون می ده تو اون شب رو تختم چه غلطی می کردی.

- نمی دونستم تیغ زنی والا به پشمامم حسابت نمی کردم. عنمم کف دستت نمی دارم..کش، گورتو گم کن تا بلایی سرت نیاوردم.

- مگه جرات شو داری؟

یوسف غرید:

- آره، آره دارم، دوست دخترم اینجا است
نمی‌خوام چیزی بفهمه و گرنه بلایی سرت می‌آوردم که شبونه از اینجا بار
کنی.

- انقدر پر خاشگر نباش یوسف خان، هیچی با خشونت حل نمی‌شه،
تو باهام خوابیدی، اگه می‌خوای دوست دخترت چیزی نفهمه یا اون
فیلم و به پلیس نشون ندی، چیزی که خواستم و به نامم بزن.

با چیزهایی که ازش شنیدم؛ ذهنم سریع به کار افتاد و فهمیدم این دختر
ماریا نیست.

همون دختری که موقع اومدن در حال جرو بحث کردن با
پسری دیدمش و به من فحش داد.

در رو یهو باز کردم و به هر دو شون نگاه کردم. از حرکت یوسف
برگشت و جا خورده پرسیده:

- چی شده؟

- شما بگید چی شده؟ اینجا چه خبره؟

دختره با همون لباس هایی بود که موقع اومدن دیدمش.

نگاهی به سرتاپای من انداخت و با لحن طلبکار و نجسبی گفت:

- بیخود نبوده که بهت گفتم "روسی حرو مزاده".

در جوابش فقط پوزخند زدم. در حد خودم نمی دیدمش که باهاش دهن

به دهن بشم و ذهنم یه جورایی قفل شده بود بین چیزهایی که ازش

شنیده بودم.

یوسف متعجب و عصبی ازم پرسید:

- کی بهت فحش داد؟

- موقع اومدن همدیگه رو زیارت کرده بودیم.

دختره به جای من جواب داده بود و با چشمای به خون نشسته ای به طرفش

برگشت و گفت:

- چی گفتی بهش؟

دختر بی عار و بی خیال دوباره تکرار کرد:

- بهش گفتم ج..ده کو چولو، یه روسی حرو مزاده که همش، اینجا پلاسه.

یوسف سریع و با تمام توان هولش داد به عقب و دختره با باسن روی زمین افتاد و گوشه‌ای از سرش به در خونه‌ی خودش برخورد کرد. جیغ زد:

- منو می‌زنی دیوث؟ الان نشونت می‌دم. بین چطوری روزگار تو سیاه می‌کنم مرتیکه‌ی بی‌شرف!

دستش رو به در گرفت و بلند شد و سریع رفت توی خونه‌اش. حاج و واج به یوسف نگاه می‌کردم. برگشت به طرفم و نادم و سرافکنده لب زد:

- فکر کنم با یه اشتباه زندگیمو به گوه کشیدم.

- با اینم خوابیدی؟

فقط نگاهم کرد. بدون جواب یا حرفی.

- ازت چی می‌خواد؟

چنگی لا به لای موهاش کشید. قبل از اینکه بیاد در رو باز کنه پیرهنش رو پوشیده بود و دلی دکمه‌هاش باز بودن و سینه‌اش به خوبی و با ویوی جذابی نمایان بود.

مستاصل و با درموندگی جواب داد:

- قبل اومدنت به ایران، یه بار ازم دعوت کرد برم خونه اش، ولی برام یه دام پهن کرده بود.

- دام؟ آدم که بی خودی تو دام نمی فته!!

- نه... می دونی، اون خودش خواست، بهم گفت...

- خب؟

جواب من و نداد، گوش هاش رو تیز کرد، صدای دختره اومده، داشت می گفت:

- بله من ازش فیلم دارم، به من تجاوز کرده الانم اومده کتکم زده تا دوباره عملشو تکرار کنه، تورو خدا به دادم برسید، خیابون بهارستان...

صدو شش

یوسف جست زد توی خونه اش و من ماتم برده فقط به در نگاه کردم. هر
چیزی که لازم بود شنیدم. هر چیزی که یوسف به خاطر گفتنشون
شرم داشت و سکوت کرد.

صدای جیغ دختر بلند شد و داد زد:

- به دادم برسید تورو خدا...

انگار هنوز داشت با گوشی حرف می زد، با
مامورهایی که برای گیرانداختن یوسف توی هچل، خبر کرده بود.

یوسف آب پاکی رو روی دستم ریخت و فهمیدم این
رابطه به جای خوبی ختم نمی شه.

دختر ازش فیلم داشت. اونا هردو با هم خوابیدن. دختر پلیس خبر
کرده بود. گفته بود یوسف بهم تجاوز کرده.

صداهای جیغ هاش هنوز به گوشم می رسید. اصلا برام مهم نبود بینشون
چی می گذره، زمانی که اون اتفاق برای هردوشون رخ
داد منی وجود نداشتم که حالا توی بحثشون مداخله کنم.
برگشتم توی خونه و وسایلم رو یکی یکی جمع کردم و همه رو
توی کوله گذاشتم.

مانتو و شلوارم رو هم پوشیدم.

سورپرایز رقصیدنم باشه برای عالم تنهایی خودم. انگار قسمت نیست
آدم های عاشق، شیرینی عشق رو به خوبی مزه کنن.
جمع کردم و نگاهی به آشپزخونه انداختم. تدارک
شام دیده بودم برای بزم کوچیک و صمیمیمون.



اما خراب شد، خراب...

هنوز لازانیام توی فر بود، رفتم فر رو خاموش کردم.
می دونستم اونم بعد از این دعوا اشتهای خوردن چیزی رو نداره،
البته اگه از این درد سر به خوبی بگذره...

با نگاه جزیی به آشپزخونه و میز چیده شده برای صرف شام و
ماهی تابه روی گاز و چای تازه دم کرده، بق کردم و از اون جا بیرون رفتم.
به قول مامان یه چیزهایی قسمت نیستن و تو هر کار کنی سرنوشت
اونارو ازت پس می گیره.

راه افتادم به طرف در و دوباره چشمم به تابلوی ارزشمندم افتاد.

گفته بودمی خواداون و روی دیوار خونه اش بزنه، پوزخند تلخی زدم و با
بغض از یادآوری شوخی هامون از خونه اش بیرون رفتم.

هنوز صدای جرو بحث هر دوشون به گوشم می رسید.

جیغ های دختره و صدای نازکش و عربده های یوسف و بدو
بیراه گفتن هاش تا توی لابی هم رسیده بودن. خدا می دونه با

هم چه سرو سیری داشتن. نمی خوام حتی بهش فکر کنم، یوسف من و نابودمی کنه. عشقش من و نابودمی کنه.

رفتم و در مقابل این بغض، این بدی و اشک هایی که تا گونه هام رسیده بودن، فقط سکوت کردم. سکوت....

از ساختمون بیرون زدم و تمام اون خیابون لعنتی رو دویدم تا رسیدن به خیابون اصلی.

اون قدر بغض داشتم که می خواستم خفه بشم.

یوسف آدم نمی شد، یوسف درست نمی شد، هیچ وقتم درست نمی شد.

سر خیابون ایستادم. تمام صورتم از اشکام خیس شده بود.

برای تا کسی دست بلند کردم.

حوصله نداشتم برم خونه و در مورد امشب خراب شده با کسی حرف بزنم،

چون صد در صدمامان از حال خرابم سر در می آورد و می فهمید بین

من و یوسف یه چیزی پیش اومده.

سوار تاکسی شدم و مسیری رو در پیش گرفتم که اون موقع ها همیشه با دایی علی و ماما و گاهی هم خاله رزیتا می رفتیم اینجا.

مامان هیچ وقت فرصت نداشت همراهمون باشه یا کنارمون وقت زیادی بگذرونه، همیشه آغوشش رو کم داشتم، چون بیشتر برای رفاه حالمون و اوضاع مالیمون تلاش می کرد.

خلاء آغوشش رو با آغوش ماما و دایی علی پر می کردیم. اونا همیشه من و پویارو می بردن شهر بازی.

هنوزم شهر بازی یکی از تفریح هاییه که می تونه ذهنم رو آرام کنه. ترن هوایی، تونل های وحشت، چرخ و فلک، تاب بازی و... به مقصد که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

برام جای سوال داشت چرا تا الان گوشیم زنگ نخورده یا کسی ازم خبری نگرفته.

تلخندی زدم و گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم. به خودم گفتم شاید اشتباهی سایلنتش کردم و متوجه نشدم.



ولی صفحه‌ی قفل رو که باز کردم دیدم نه تماسی و نه پیامی.

حدس می‌زدم درگیر دردسرش باشه.

بارها بهش گفته بودم اگه می‌خوای از دردسر و اتفاقاتِ بد دور

باشی، باید اول شخصیت رو بسازی و سعی کنی آدم خوبی بشی، نشدو

دردسر بالاخره بیخ گوشش نشست. دلم گواهی بدی می‌داد برای امشب و

اون فیلم و تماسی که دختره با پلیس داشت.

صد و هفت

ROMANZO

روی تابی نشستم و آروم آروم تاب رو حرکت دادم و فکرم رفت پیش
قدیم‌ها.

پیش تنهایی خودم، پیش بی‌وفا بودنِ بابا و مرگی که در برش گرفت و
زندگی رو براش حروم کرد.

اگه بابا خیانت نمی‌کرد و خودش و مامان از هم جدا نمی‌شدن، الان
من و پویا کجای زندگی بودیم؟ زندگی‌مون چه شکلی می‌شد؟
عمو یزدانی وجود نداشت، یوسفی وجود نداشت و حتی آرامش هم شکل
نمی‌گرفت و اون موقع نه جیگر مامان به خاطر بی‌وفایی و خیانتِ بابا
می‌سوخت، نه جیگرِ من به خاطر عشقم به پسری که در قید و
بند چیزی نیست و مثل بابا فقط به خودش و غریزه‌اش و خوشی‌هاش
فکر می‌کنه.

گفتم بابا و رسیدم به حکایت زندگی گذشته‌ی مامان. انگار دنیا یک بار
دیگه تقویم اون روزهارو تکرار کرده، حالا برای من و مردی مشابه بابام.

فرقی نداره زیر یه سقف باشیم یا در اوج رابطه‌ای که بنا کردنش با
اسم عشق بوده، خیانت همیشه کثیف‌ترین قسمتِ یه رابطه‌ست
که می‌تونه ضربه‌ی سنگینی به اسم جدایی به بار بیاره.

کسی از پشت سرم آروم تابم داد.

برگشتم به سمتش، یه پسر بچه‌ی تقریباً، شش، هفت ساله بود. با
مهربونی گفت:

- خاله تابت بدم؟

لبخندی زدم و کنار خودم براش جا باز کردم.

- بیا بشین پیشم دوتایی با هم تاب بخوریم.

- نه من هلت می‌دم؛ هر وقت خسته‌شدی بیا پایین من می‌شینم.

دستش رو گرفتم. می‌دونستم برای نشستن روی این تاب منتظره تا اول
من پیاده‌بشم.

- بیا من تازه اومدم می‌خوام بیشتر بشینم. دوتایی با هم تاب می‌خوریم.

موافقت کرد و کنارم نشست. ریزه‌میزه گیش جای کمی برای نشستن
می‌گرفت. پاهام رو روی زمین سُر دادم تا تاب برای هر دو مون حرکت
کنه و نگاهم به صورت شاد و خندونش افتاد.

- اسمت چیه؟

- شایان.

- پس مامان بابات کجان؟

- مامانم داشت با موبایلش حرف می‌زد منم گذاشتمش اومدم اینور.

- ممکنه نگران بشه.

کسی بلند صدا زد:

- شایان؟ شایان؟ کجایی؟

شایان از کنارم دادزد:

- من اینجام مامان.

مامانش رو نگاه کردم، با دیدن پسرش کنار من، نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- یهو از تو دستم فرار می‌کنی، مگه نگفتم صبر کن تا خودم ببرمت؟

- داشتی با تلفنت حرف می‌زدی، حواست به من نبود.

اوه چه با نمک و بلبل زبون. یه لحظه یادپویا افتادم. اون موقع‌ها که هم‌سنِ این وروجکِ دوست داشتنی بود، همین‌طور غدو سربالا جواب مامان و بقیه رو می‌داد.

گوشیم زنگ خورد، چشم از مامانش گرفتم که زیر لب در جواب بی‌چه‌ی شرورش گفته بود:

- شیطون. چطوری جواب می‌ده!

توی دلم گفتم "همه‌ی پسرها همین‌طور شیطونن، فرقی نداره دو سالشون باشه یا یه مرد چهل ساله، طبیعتشون برمی‌گرده به همین دوره و

زمانی که با شیرین زبونی و گستاخیاشون قندتوی دلِ بزرگ‌ترها
آب می‌کنن"

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم و تماسی که از مامان بود و ته‌دل‌م رو
خالی کرد.

رنگ باخته به اسمش خیره بودم، یه چیزی این وسط بود که مامان
بهم زنگ زده.

چشم‌م روی بچه‌های توی پارک و بازیشون و جیغ و هیاوی بزرگ‌ترها
که سوار ماشین‌ها و ترن هوایی و چرخ و فلک بودن چرخ‌ی زده
دوباره نشستن روی اسم مامان.

شایان کنارم گفت:

- جواب نمی‌دی خاله؟

همون لحظه گوشی رو کنار گوشم گرفتم و سکوت کردم.

مامان سریع گفت:

- آتی جان؟

- بله مامان؟

- کجایی دخترم؟

صداش آشفته و کمی گرفته بود. من تمام حالت‌های مامان رو از بر بودم و می‌دونستم اتفاقی افتاده، امیدوار بودم ربطی به یوسف و دردسرش نداشته باشه. من از قانون اینجا چیزی سر در نمی‌آرم، ولی می‌دونم هر قانونی توی دنیا با فرد متجاوز سخت برخورد می‌کنن. اگه یوسف واقعا به اون دختره تجاوز کرده باشه پس کلاش پسِ معرکه ست.

نفسی کشیدم و گفتم:

- بیرونم مامان.

- می‌دونم عزیزم، بگو کجایی؟

- چرا می‌پرسی؟

با صدای گرفته‌ای مملو از خواهش لب زد:

- بیا خونه دخترم. بیا عزیز دلم. بیا با هم حرف بزنیم.

دل‌هری فرو ریخت و فهمیدم یه اتفاقی افتاده که مامان در جریان
ناراحتی من قرار گرفته.

– مامان؟

صد و هشت

ROMANZO

یهو زدزیر گریه و با خواهش بیشتری گفت:

- بیا قشنگم، بیا دورت بگردم، بیا خونه با من حرف بزن، با من

دردودل کن، کجا رفتی عزیزم؟

- اومدم شهربازی. اون جا که همیشه دایی علی و ماما من و پویارو می آوردن.

- می آم دنبالت.

- خودم می آم مامان. یکم که آروم شدم می آم.

- من همین الان می آم. باید باهات حرف بزنم.

- در مورد یوسف؟

- در مورد همون چیزی که تو به خاطرش رفتی شهربازی.

- براش اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم، نمی دونم چی پیش می آد آتی. به یزدان زنگ زد، یزدان

رفته ببینه چی کار می تونه بکنه.

پوزخندی زدم.

- هیچی... چی کار می تونه بکنه! اون گندزده به خودشو زندگیش و

دوست داشتنِ من.

مامان ناله ای کرد.

- آتی جان.

- من امشب پیشش بودم مامان.

سکوت کرد و با جسارت بیشتری ادامه دادم:

- همه چی خوب بود، براش لازانیا پختم، چای درست کردم، مثل

تازه عروس ها منتظر بودم بیاد خونه تا کنار هم شام بخوریم،

برام یه هدیه آورد، عکس خودمو روی تابلو کشیده بودن، خیلی خوش

بودیم ولی...

- من الان می آم، الان می ام آتی.

با بغض گفته بودو من نالیدم:

- یوسفم یکی شبیه باباست مامان.

- آتی!!

و ارفته و غمگین صدام کرد. نالیدم:

- می دونم تو دردسر افتاده. ولی برام مهم نیست. اگه می خواست این اتفاق براش نیفته، نباید مثل یه حیوون هم خوابگی با هر کسی و امتحان می کرد. اون غریزه شو بیشتر از من دوس داره. بیشتر از من...

و ارفته تر صدام زد:

- آتی، آتی، آتی، الان می آم پیشت دورت بگردم، می آم پیشت نفسِ مامان.

گوشی رو قطع کرد. حس کردم چقدر بغض دارم و متوجه ش نشده بودم. شایان دیگه کنارم نشسته نبود، نمی دونم کی از روی تاب پایین رفت، اصلاً حواسم نبود کنارم نشسته و نباید اون حرفارو به زبون بیارم،

شاید مادرش حرفام رو شنیده و سریع دست بچه‌اش رو گرفته و اونو پایین برده تا حرفای من و نشنوه.

تو چه درد سری افتادی یوسف؟ چه درد سری که به خاطر شهوت دامن گیرت شد؟

چند دقیقه طول کشید، هنوز روی همون تاب نشسته بودم تا اینکه ماما زنگ زد.

جواب دادم:

- من رو تاب کنار سرسره بازی بچه‌ها نشستم.

نفشش رو بیرون داد و گفت:

- الان می‌آم پیشت قربونت برم.

می‌دونستم او مدنش توی این اوضاع و حالِ ماما، نهایت دل‌نگرو نیشه که همه رو تنها گذاشته و به خاطر من تا اینجا آمده.

از دور دیدمش، مثل همیشه شیک و مرتب بود، حتی آگه از درون بهم ریخته باشه.

نزدیکم که رسید فهمیدم چهره اش برعکس لباس هاش بهم ریخته و داغونه.

بدون حرف و با لبخند تلخی او مدپشت سرم ایستاد و آروم تاب رو حرکت داد.

یک ساعت پیش داشتم به این فکر می کردم ماما هیچ وقت زمان کافی برای همراهی من به همچین جاهایی نداشته و الان اون کنارمه. توی این پارک و شهر بازی.

الانی که من تنهاییم رو بیشتر از حضورش کنارم دوست دارم، هرچند نمی تونم منکر آرامشم از خودش و حضورش بشم.

- اون روز گفتی موهات یکم موخوره گرفته می خوام یه ذره نوک گیریشون کنی، فردا بریم آرایشگاه؟

نیم‌نگاهی به طرفش انداختم. لبخندی زد و گفت:

- منم خیلی وقته نرفتم آرایشگاه، موهام دورنگه شده، وقتی بلوندشون
میره پایین بدم می‌آد.

- به نظر من این جوری قشنگ‌ترن.

- رزیتا هم می‌گه قشنگن، ولی خودم دوششون ندارم.

چیزی نگفتم و مامان هم با سکوت تاب‌رو حرکت می‌داد. منتظر بود تا
من لب‌باز کنم و در مورد دلم و حرفاش باهاش حرف بزنم اما انگار
مهرِ سکوت محکم روی لب‌هام خورده بود که حوصله و توان حرف زدن
نداشتم.

صدونه



مامان دوباره بحث رو به آرایشگاه رفتنمون کشید.

- می‌خوای تو هم موها تو رنگ کن، یه رنگ خوشگل، اگه دوس داشتی بهش می‌گیم یه لایت خوشگل و ظریف بندازه لابه‌لای موها.

- اوهوم. خوبه.

دوست داشتم و حتما اینکار رو انجام می‌دادم اما وقتی حوصله‌ی خودمو دلم‌سر جاش اومد.

- آتی؟

- بله؟

- نمی‌خوای با مامان حرف بزنی؟

- حرفی ندارم. ولی حس می‌کنم تو

می‌خوای به چیزی بهم بگی که نمی‌گی.

آروم خندید. خنده‌ای که از صدا تا بغض تلخ‌تر بود.

- بچه که بودی خیلی پر حرف بودی، وقتی با پویا دعوات

میشد همیشه کاری می‌کردی تا من حق و به تو بدم، خوشم می‌اومد،

به خودم می‌گفتم باید این طوری باشه که فردا کسی نتونه حقش و بخوره،

نه مثل مامانش که اون همه توی خورده و آخرش به جایی نرسید.

- ولی شما هم زرننگ بودی، یوسف همیشه از زرننگی هات حرف

می‌زد.

- شاید، ولی برام مهم نبود خودم چی می‌شم یا آینده‌ام چطور پیش می‌ره،

بیشتر توفکر شما بودم، سعی کردم به طوری به بارتون بیارم که بتونین

زندگی رو اون طوری که دوست دارین زندگی کنین، شما روش اشراف داشته باشین نه اون روی شما...

آهی کشید و محکم تر تاب رو دور داد و گفت:

- اون قدر بهت اعتماد داشتم که فرستادمت خارج، دل بستگی تو به یوسف دیدم، اما به خودم گفتم آتی فعلا سنش پایینه، نمی تونه درست تشخیص بده چی به صلاحشه چی نیست، همون موقع ها هم نخواستم جلوی خواسته تو بگیرم، فقط خواستم بهتر در موردش فکر کنی، می خواستم بزرگ تر بشی و بفهمی چیزی که با نگاه می بینیش با چیزی که تجربه اش می کنی فرق داره، مثل بابات و زمانی که عاشقش شدم.

- عاشقِ بابا بودی؟

- خیلی. به، خاطرش تو روی مامانم و علی ایستادم. گستاخ شده بودم، می خواستم هر طور شده بهش برسم، ولی وقتی رسیدم تازه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم.

ریشخندی زدم و گفتم:

- مثل الان من.

- خواستی تجربه‌اش کنی مانعت نشدم، یزدان گفت
 آتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شده، بذار خودش بفهمه که یوسف به دردش
 می‌خوره یا نه، گاهی باید تجربه کرد تا بفهمی به چیزهایی رو
 نمی‌شه عوض کرد، نمی‌شه، چون خودشون نمی‌خوان، تو نبودی اما
 من می‌دیدم یوسفی که بهش دل‌بستی فقط به این موضوع پابند نیست، تو
 اون و بیشتر از من، پویا، ماما یا حتی خودت دوس داشتی، اما اون
 خودشو بیشتر از هر کس دیگه‌ای دوس داره، کسی که نتونه عشقشو
 بیشتر از خودش دوست داشته باشه عاشق واقعی نیست آتی،
 عاشقی یعنی اگه تب کردی برات بمیره، اگه دلت بلرزه آسمون و
 بیاره زمین، هر کاری کنه تا بفهمی چقدر دوست داره.
 مکثی کرد:

- یوسف اینجوری بود؟

چیزی نگفتم ولی توی ذهنم تنها به جواب بود "اون غریزه‌شو بیشتر از من
 دوست داشت."

دست مامان روی شونه‌ام نشست، آروم گفت:

- بریم خونه دخترِ قشنگم. من کمکت می‌کنم دوباره برگردی به خودت، به چیزی که مشابه حالِ الانت نباشه.

- اگه بابا خیانت نمی‌کرد باهاش می‌موندی مامان؟

- اگه دوستم داشت براش می‌مُردم آتی.

برگشتم و بهش نگاه کردم. سرم رو توی بغلش کشید و مادرانه بوسیدم و گفت:

- یوسف تو دردسر بزرگی افتاده، محاله از این دردسر به خوبی بیاد بیرون. ولی من به فکرِ توام، به فکرِ بچه‌ام، غیر از تو و حالت کس دیگه ایم برام مهم نیست.

- من از قانونای اینجا چیزی نمی‌دونم مامان، اون دختره حرف از یه فیلم زد، گفت بهم تجاوز کرده، اگه ثابت بشه تجاوز بوده ممکنه یوسف...

سریع دستم رو گرفت.

- بهش فکر نکن. برات مهم نباشه چی پیش می آد، هر اتفاقی هم بیفته خم به ابروت نیاد، به کارای خودت برس، شاد باش، دوباره مثل قدیم کلیپ رقص و چیزای شاد بساز بزن تو پیجت، هر کاری که دوست داشته باشی، حتی اگه بخوای خودم برات یه باشگاه می زنم تا فعالیتاتو بیشتر کنی.

- به خاطر اینکه یوسف و فراموش کنم؟

ایستاد و مات نگاهم کرد و با چیزی که گفت ته دلم خالی شد.

- اگه فقط یه درصد فکر می کردم تو قراره عاشق یوسف بشی و یه روزی قلبتو بشکنه؛ هیچ وقت با یزدان ازدواج نمی کردم.

- پس آرام چی می شد؟

محکم و سلطه جویانه گفت:

- قبل از اینکه خبرش به گوش یزدان می رسید، سقطش می کردم.

- فقط به خاطر من که قلبم نشکنه؟

سرش رو تکون دادو با بغض گفت:
- فقط به خاطر تو که یه آوای دیگه نشی.

صدوده



به طرف خونه حرکت کردیم، فضای ماشین و آهنگ‌های غمگینِ مامان
غم و غصه‌ام رو تشدید می‌کردن. خودشم متوجه شدو سریع پخش
صوتی رو خاموش کردو غرزد:

- یه آهنگ به درد بخورم بینشون نیست.

برای چندمین بار گوشیم رو چک کردم و باز هم تماسی از یوسف
نداشتم. نمی‌دونم بعد از رفتنم چه اتفاقی برای خودش و دختره افتاده!!!
دل توی دلم نبود تا اینکه نزدیک خونه عمویزدان به مامانم زنگ زد.
گوش هام رو تیز کردم تا بشنوم چی می‌گن.

- آ... ما نزدیک خونه ایم یزدان، تو چی کار کردی؟ اوه، جدی؟ حالا
چی پیش می‌آد؟ واقعا؟ پسر هی احمق همه رو تو دردسر انداخته!
آخر عاقبت این کارها همین می‌شه دیگه، اون از ناصر اینم از این.

چشمام رو گرد کردم و با تعجب زل زدم به مامان. آهی کشیدو گفت:

- باشه عزیزم مراقبیم. تو کی می‌آی؟ خيله خب، هر کاری تونستی بکن
اون تو نمونه. زنیکه کثافت. این و دیده ساده و بال گردنش شده!! باشه،
باشه، فعلا خداافظ.

با دندون قروچه‌ای از خشم گوشی رو قطع کرد و زیر
لب چیزی شبیه فحش گفت. نگاهم کرد و پرسید:

- توام اون زنه رو دیدی؟

- کدوم زن؟

- همون که پای یوسف و کشیده دادگاه!

- رفتن دادگاه؟

- آره؛ دیدیش یا نه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- دیدمش، یه بدقواره‌ی روانی بود. به نظر یه خرده حساب خیلی بدی هم با
یوسف داشت.

مامان پوزخندی زد و با نفرت زمزمه کرد:

- زنیکه‌ی خراب، اون قدر دوره دیده‌ست که می‌دونست چطوری مخ
این احمق و تو مشتش بگیره.

- به منم فحش داد مامان.

مامان سریع و با خشم نگاهم کرد.

- کی به تو فحش داد؟

- همین زنه. تازه رسیده بودم در خونه ی یوسف...

با شرمندگی بیشتری لب برچیدم و ادامه دادم:

- یوسف به من کلیدای خونشو داد تا هر وقت فرصتی داشتم برم اون،

جا و کنار هم باشیم.

اخم تندی کرد، ولی شمااتم نکرد و خوب گوش داد.

- رسیدم اون جا دیدم این زنه داره با یه مردی دعوا می کنه، مرده که رفت

به من فحش داد.

- تو باهاش دهن به دهن شدی؟

- نه اصلا، ولی دعوای خودشو یوسفم به این ربط داشت، تا فهمید به من

فحش داده هلش داد دختره هم سرش خورد به در، فکر کنم زخم شد،

بعدم رفت پلیس خبر کرد و اون چرت و پرتارو گفت.

هنوز نمی خواستم باور کنم یوسف به اون دختره دست زده یا باهاش خوابیده، با از همه بدتر بهش تجاوز کرده، اگه همچین کاری کرده باشه قسم می خورم قیدش رو می زنم.

می خواستم قضیه امشب رو این جوری برای خودم تلاقی کنم، که دختر یه خرده حساب کوچیک با یوسف داشته، جرو بحثشون شد و وقتی من وسط دعواشون رفتم بهم گفت "روسی حرو مزاده" یوسف که این و شنید عصبی شد و هلش داد، اونم به خاطر این موضوع و از ترس، دروغ بزرگی تحویل پلیسا داد تا یوسف رو توی در دسر بندازه و تلافی کنه.

مامان بی حواس از تمام جملاتی که بهش گفته بودم فقط اون قسمت فحش رو شنیده بود که با عصبانیت تکرار کرد:

- چرا بهت فحش داد؟

- نمی دونم. بی دلیل، من حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزده بودم، تا رسیدم اون جا...

- چی بهت گفت؟ دقیقا بگو چی گفت.

- گفت روسپی حرومزاده.

مامان برگشت و با خشم زیادی پا روی ترمز گذاشت و ریموت
خونه رو زد. نگاهش با خشم به لولاهای در بود که از هم فاصله می گرفتند
و پوست لبش رو می جویید.

در که باز شدند رو با عصبانیت به وضوحی جابه جا کرد.
صدای برخورد دست بند زنجیری تلاش با دست بدفانتزی مشکیش
به هم، باعث شد بهش نگاه کنم. زیر لب با عصبانیت زمزمه کرد:
- دهن تو که پر خون کردم می فهمی به بچه ی من نگی حروم زاده، کثافت
بی همه چیز.

- مامان!!!

فهمیدم چقدر عصبانیه که حتی نمی تونه جلوی من خودار باشه.
چیزی نگفت. ماشین رو پارک کرد تو پارکینگ و خاموشش کرد.
ولی نه من پیاده شدم نه خودش، اون هنوز به رو به رو نگاه می کرد و من
به اون.



- انگار قرار نیست پیاده‌شیم.

چیزی نگفت در رو باز کردم و همین که پای راستم رو پایین
گذاشتم آروم گفتم:

- بشین.

صدویازده



منتظر بهش خیره شدم. کمی بعد لب باز کرد و محکم و
 شمرده دونه به دونه کلماتش رو بیرون ریخت تا من و سر عقل بیارم و
 بفهمم از این به بعد باید با دید دیگری به اطرافم و زندگیم نگاه کنم.
 - خیلی قاطع بهت می گم چون از بحث اضافی خوشم نمی آد آتی، از
 امشب به بعد این جوری فکر کن که یوسف تموم شده، دیدی که ظاهر و
 باطن آدمی که دوستش داشتی، یوسف اینه آتی، نه می تونه عوض شه،
 نه دلش می خواد که عوض شه، امشبم تو باز داشتگاست تا فردا برن
 پزشک قانونی و مشخص بشه بین خودشو اون زنیکه چی پیش اومده...

نگاهم کرد. وا رفتم و قلبم از تپش افتاد.

- من مطمئنم تجاوزی در کار نبوده.

ابروهاش رو بالا داد و با تمسخری لب زد:

- در هر صورت با اون زن رابطه داشته.

قلبم یخ کردو با مکث پلک زدم. نفسم از سینه‌ام بیرون نمی‌زد، انگار نیاز داشتم محکم روی سینه‌ام بزنم تا نفسم در بیاد. مامان آروم‌تر و ملایم گفت:

- مال گذشته هم نیست، یک ماه پیش، زمانی که تو ایران بودی.

وارفته‌تر نگاهش کردم و به زور از بین لب‌های خاموشم نالیدم:

- شما از کجا این چیزارو می‌دونین؟

- وکیل اون جاست، یزدان و وکیل رفتن ببین چی کار می‌تونن بکنن تو بازداشت نمونه.

تلخ و ماتم گرفته به در باز شده‌ی ماشین نگاه کردم. پای راستم بیرون از ماشین بود ولی انگار توانی توی تنم نمونه بود تا اون یکی پامو هم کنارش بذارم و پیاده بشم.

- از این به بعد یوسفی در کار نیست آتی.

برگشتم به طرف مامان. بی مکث ادامه داد:

- قانون اینجا سرسری ازش نمی‌گذره، تا پدرِ خودشو اون دختره رو در نیارن ول نمی‌کنن، یوسف رفته همون جایی که عرب‌نی انداخت. ناخواسته یا اشتباه یا هر چیز دیگه‌ای حکم رابطه‌ی نامشروع افتاده گردنش، یا باید ثابت بشه کارِ اون نبوده، یا اگه ثابت بشه...
- هیچ جای دنیا به خاطر رابطه نامشروع کسی و بازداشت نمی‌کنن مگه اینکه یکی از طرفین ناراضی بوده باشه که بهش می‌گن تجاوز! محکم پلک زدو گفت:
- اینجا فرق داره، هر جایی قانونای خودشو داره عزیزم.
- جریمه‌ش می‌کنن؟
- جریمه داره، زندانی داره، شلاق داره، ممکنه اون دختره رو هم به ریشش ببندن.
- یعنی چی؟
- پوفی کشیدو با تامل نگاهم کرد. دستش رو بند بازوم کردو گفت:
- چشماتو باز کن آتی، یوسف دیگه رفت. پا تو
- هیچلی گذاشته که بیرون او مدنش به آسونیه یه چشم به هم زدن نیست.



دارم این هارو بهت می‌گفت که با هر واقعیتی روبه‌رو
 شدی سعی کنی قوی باشی، از الان هشدارشو می‌دم که بدونی به این
 آسونی حل و فصل نمی‌شه. دختره اون قدر خبره‌ست که کار خودشو
 بلد بوده.

- چی قراره پیش بیاد مامان؟ داری من و از چی می‌ترسونی؟
- ترس چرا قربونت برم؟ مگه بی‌کس و کاری که دلت بلرزه، یا
 کشتیات غرق شن؟ یوسفم که تنها آدم رو زمین نیست که به پستت
 خورده باشه، تو جوونی، زیبایی، کلی فرصت تو زندگیت پیش
 می‌آد که با یه اشاره کاری کنن یوسف و فراموش کنی، مگه من باباتونو
 فراموش نکردم؟ بهم ظلم کرد، منم گذاشتمش کنار و با کس
 دیگه‌ای آشنا شدم، بینمون عشق به وجود اومد.
- نیشخندم به تلخی زهر بود. سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:
- اگه فراموش کرده بودی دنبال انتقام ازش نبودی.

مات ایستاد و نگاهم کرد. الان می‌تونم حالِ اون روزهای مامان رو درک کنم. هیچ وقت نفهمیدم مامان چقدر عاشق بابام بود، اگه نبود تمام اون سال‌ها خیانتِ بابارو فراموش می‌کرد و اصلاً براش مهم نبود چی کار کرده یا چطوری ازش طلاق گرفته.

نمی‌خواست واقعیت رو بهم بگه تا بفهمم چه بلایی سر اون دیوونه رفته و چی برای عشقمون پیش می‌آد. حتی خودمم نمی‌خواستم حرفای مامان رو باور کنم که یوسف درست زمانی که من ایران بودم کسی و توی تخت خوابش برده و با کسی خوابیده!

صد و دوازده

اون یکی پامرو هم که پایین گذاشتم، مامان دستم رو گرفت. با ضعف و سرخوردگی نگاهش کردم و بی هوا چونه ام از بغض لرزید:

- من آرام نیستم که بهش بگی این لباسی که برات خریدم اندازت نیست پوشش فردا می خوام ببرم عوضش کنم بهترشو برات بخرم، سه سال و نیم از عمرمو به پاش گذاشتم مامان، سه سال و نیم یه عمره، عمر آرامو نگاه کن، تو پای این بچه عشق دادی، زحمت کشیدی تا به امروز رسیده، منم پای این عشق زندگی مو دادم، به خاطر اینکه به همتون ثابت کنم چقدر دوش دارم درد غربت و تحمل کردم، می خواستم باور کنین، می خواستم وقتی می آم دیگه بهم نگین تو بچه ای یا احساس اشتباهه، اون لعنتی بهم گفت دو سم داره، تک تک لحظه هایی که اون جا



بودم و باهاش حرف زدم، دردودل کردم، تنهایی مو با عکسش، با
تماساش با صداش سپری کردم، هر جا قدم می‌ذاشتم لحظه به لحظه مو
بهش می‌گفتم، می‌دوننی اینا یعنی چی؟

چشمای مامان برقی از اشک گرفتن، با بغض ادامه دادم:
- من باهاش زندگی کردم، حتی اگه کنارم نبود، تو تک تک
لحظه هام بودم مامان، مامان من عاشقش بودم، عاشقش بودم، چطور
می‌خوای فکرش از سرم واشه؟ چطور بهم می‌گی فراموشش کن؟
چطور بهم می‌گی به خاطر این اتفاق بذارمش کنار و به ایده‌های بهتر از
اون فکر کنم؟ اگر قرار بود از سرم واشه و فراموشش کنم تمام این
سه سال، فراموشش می‌کردم، درسته به خاطر ماما اومدم و نگرانش
بودم، ولی به خدا قسم بیشترش به خاطر یوسف بود، اومدم تا تکلیفمو
با خودشو عشقش مشخص کنم.

مامان من و کشیدتوی بغلش و با بغض گفت:

- عاشقی همیشه به رسیدن نیست آتی، گاهی نمی‌شه، گاهی هر
کاری کنی نمی‌توننی بهش برسی، زندگی اون قدر پیچ و

خم داره که نمی دونی الان کجاش وایسادی، فقط می خوام صبور باشی دخترم، صبور باش...

– الان زندانیش کردن؟

مامان آهی کشید و آروم جواب داد:

– نمی دونم، احتمالاً نگهش دارن تو بازداشتگاه، فردا هم می برنشون پزشکی قانونی تا بفهمن جریان چیه.

با این که ازش شدت ناراحت بودم ولی دلم ریش شد براش. با حرص گفتم:

– خاک بر سرش، خاک بر سرش که واسه هوسش آبروی خودشو مارو برد، چطور می تونه بعد از این موضوع تو صورت تک تکمون نگاه کنه؟

پوزخندی زدم.

– فردا همه جا اسمش در می ره به خاطر شهوتش به یکی تجاوز کرده.

- منم مثل تو فکر نکنم موضوع تجاوز باشه آتی، یوسف و من
می شناسم، هر غلطی هم بکنه آدم تجاوز کردن نیست. حتماً اون
دختره فرییش داده ولی خب نمی شه بگم از این دردسر قسر درمی ره.

- یعنی دختره دروغ گفته باهاش...

- نه دروغ نگفته، رابطه داشتن اما فکر نمی کنم تجاوز باشه.

- لعنت بهش.

با عصبانیت گفتم و از توی بغلش بیرون اوادم و رفتم پایین.

کمی بعد ماما هم پشت سرم اومد داخل.

ماما توی اتاق خواب من خواب بود و من باید مثل تمام این مدت

توی اتاق آرامش سپری می کردم.

دلم خلوت خودم رو می خواست، اتاق خودم رو، اما چاره ای نبود و

باید بخاطر ماما تحمل می کردم.

مامان در اتاق رو باز کرد، مانتو رو جلوی سینه ام گرفتم،

لبخند خجولی زد و گفت:

- ببخشید حواسم نبود در بزنم.

- اشکالی نداره.

- می گم اگه می خوای می تونی یه مدت بری خونه ماما یا بری پیش

دایی علی و خاله رزیتات تا یکم حالو هوات عوض بشه.

به طرف کمدرفتم و گفتم:

- نه خوبم نمی خوام جایی برم.

او مد داخل و آروم تر گفت:

- تو مثل خودمی آتی، سه سال تنها زندگی کردی می دونم از

این که مجبور ت کردم تو اتاق آرام بمونی اذیتی، اگه می خوای برو پیش

خاله رزی یا خونه ماما اینا که فعلاً خالیه، خونه یزدانم هست، اون جا

هم خالیه، اگه خواستی کلید اون جا رو بهت می دم بری اون جا.

- به نظرت برم کار درستیه؟

- اگه حس می کنی دوست داری تنها باشی برو مادر چه اشکالی داره!!

- می‌خوای که پیگیرش نباشم یا نفهمم چه بلایی سرش اومده؟

با عصبانیت پوزخندی زد و سرم رو تکیه دادم.

- همین‌ه دیگه، می‌خوای من نفهمم...

- آتنا!!

- داغونم مامان. حالم اصلاً خوب نیست.

او مذبغلم کرد و روی سرم رو بوسید و گفت:

- هر چیزی پیش بیاد مامان کنارت عزیز دلم، نبینم غصه‌ی چیزی و بخوریا. والا کاری می‌کنم که یوسف نفهمه رو زمین یا آسمون.

صد و سیزده

اون شب آرام رو نیاورد پیشِ من، نمی دونم کجا خوابوندتش،
ولی به خاطر این کار ازش ممنون بودم.
تمام اون ساعت ها توی اتاق بست نشستم و مرور خاطرات کردم و
اشک ریختم.

از یه طرف نگران یوسف بودم و از یه طرف هم به شدت ازش دل گیر.
دلم می خواست وقتی می خوابم صبح بیدار بشم و
بفهمم تمام امشب حتی رفتنِ خودم به خونه اش یه خواب بوده، یه کابوس
که آدم بعد از بیدار شدنش صدقه می ده.

ولی نبود، لعنتی نبود که عمویزدان هم نیمه شب با حال
 پریشونی او مدخونه و تمام وقتش رو توی حیاط و آشپزخونه سر کرد.
 همون دوباری که به بهانه دست شویی بلند شدم و رفتم بیرون تا ازش
 بپرسم کار یوسف به کجا کشیده و با دیدن مامان کنارش
 توی آشپزخونه و حیاط پشیمون می شدم و برمی گشتم توی اتاق.
 تا صبح با خستگی و جون کندم به این ماجرای تلخ فکر کردم،
 عالم بی خبری خیلی بهتر از دونه‌ستنه، چون وقتی بدونی دیگه هیچ وقت
 آروم و قرار نداری، برای همین که تلخ ترین جنایات
 یواشکی انجام می شن و نمونه اش خیانته...
 اون قدر به یوسف و کارش فکر کردم که نفهمیدم کی صبح شد و با
 خستگی پلک هام رو هم افتادن و خواب رفتم.

توی خواب عمیقی بودم که یهو چیزی مثل توپ قلقلی روی تنم افتاد و با
 وحشت از خواب پریدم و تا چشمم به آرامشِ لوس افتاد جیغ زدم:

– مامان؟



آرامش خندید، فکر کرده من حوصله دارم به شوخیاش و بازیاش
لبخند بزنم.

آروم هلش دادم به عقب که از روی تنم و پتوم کنار بره.

- چرا خودتو می ندازی رو من؟

- او مدم بیدارت کنم.

- نمی بینی خوابم؟!؟

- خواستم بیدارت کنم دیگه...

- این جوری؟ برو اونور بذار بخوابم.

- چقدر می خوابی آبجی، پاشو بریم ورزش کنیم.

غلطی زدم و پتورو دوباره کشیدم روی خودم و نالیدم:

- نمی تونم. بذار واسه یه وقت دیگه.

او مدم پتو رو کنار زد و خودش رو کنارم جا کرد و دراز

کشید روی تشکم و گفت:

- پس منم می خوام پیشت بخوابم.

- تو الان نمی داری من بخوابم.

- خوابم می آد.

- خب پاشو برو رو تخت بخواب، چرا اومدی اینجا؟ پاشو عزیزم،

هر وقت بیدار شدم بعددوتایی با هم ورزش می کنیم.

- نه خیر نمی آی، می ری آسایشگاه با بقیه ورزش می کنی.

کلافه نفسی کشیدم و دوباره داد زدم:

- مامان؟

آرامش با پرویی گفت:

- مامان و صدا می زنی که بیا داز اتاقِ خودم بیرونم کنه؟ اینجا اتاق منه.

وای، محض رضای خدا اول صبح من و بین دارم با کی بحث می کنم!

حاضر و آماده جواب رو کوبید توی سرم. تا بفهمم من اومدم توی اتاقِ
اون و مزاحمشم نه اون.

چپ چپ نگاهش کردم، خودش رو بهم چسبوند و پتو رو
روی هردومون بالا کشید. بلبل زبونیش چقدر شبیه یوسفه!! با دقت
که نگاهش کردم متوجه شدم چونه و دماغشم شبیه یوسفه، حتی حالت
نگاهش.

شاید من رد دادم که هر کی و شبیه اون هفت خط می بینم.
دیشب اصلاً نخوابیده بودم و گند دماغ و بی حوصله شده بودم، و الا این
کوچولو جون همه مون بود.

مامان در اتاق رو باز کرد و گفت:

- جان عزیزم؟

آرامش با همون پرویی جواب داد:

- صدات کرده بیای من و از اتاقم بندازی بیرون!

مامان لبش رو با خنده گزید و داخل اومد و گفت:

- قربون تو بشم که این قدر شیرین زبونی. چرا اومدی اینجا؟

- اومدم آبجی رو بیدار کنم با هم ورزش کنیم یا نه. شه.

- آبجی فعلاً خوابش می‌آد، بیا ما بریم با هم ورزش کنیم.

پتورو محکم‌تر به خودش گرفت و تخس و سرتق ابروهایش رو بالا داد:

- نمی‌آم. ورزش کردن با آبجی حال می‌ده.

مامان پتورو از قسمت آرامش کنار زدو با شوخی گفت:

- با مامان حال نمی‌ده یعنی؟

- می‌ده، ولی با آبجی خیلی بیشتر.

دستش رو گرفت و آروم به طرف بالا کشیدش تا از روی تشک و بالشت من بلند بشه.

- منم می دونم آبجیتو خیلی دوس داری قشنگم، ولی می بینی که آبجیت خوابش می آدمی خواد بیشتر بخوابه، امروزو با من ورزش کن روزای دیگه با آبجیت، باشه؟

بالاخره آرامش تسلیم شد و رفت توی بغلِ مامان.
مامان بلند شد و با لبخند ریزی نگاهم کرد و گفت:

- خوبی؟

سرم رو نامطمئن تکون دادم. نبودم ولی الان فقط خوابم می آد.

- خوبم.

- بخواب عزیزم. آرامش و می برم تو اتاقِ خودم. تا هر وقت دوست داشتی بخواب.

رفت بیرون و در رو بست آرامش هنوز داشت غرولند می کرد، حتما به این خاطر که من اتاقش رو تصاحب کردم و اون نمی تونه آزادانه توی اتاقش بره و بیاد ناراضیه.

خواب از سرم پریده بود و فکرم رفت پیشِ یوسف و ماجراهای دیشب....

صد و چهارده



از خواب بیدار شدم؛ نمی‌دونم ساعت چند بود و چه قدر زمان وقف
خوابیدنم شده، از عالم بی‌خبری خارج شدم و خودمو از اون تشک و
پتو بیرون کشیدم و رفتم بیرون.

صدای صحبت چند نفر از توی آشپزخونه به گوشم می‌رسید، صدایی غیر
از صدای عمو یزدان و مامانم بینشون بود، قدم‌هام رو بی صدا و
آروم برداشتم و رفتم به طرف آشپزخونه و پشت دیوار ایستادم.
صدای بازی آرامش و پویا از توی حیاط به گوش می‌رسید و تقریباً بین
صداها ی آشپزخونه؛ پارازیت می‌نداخت، ولی طوری نبود که مانع
شنیدنم بشه.

عمو یزدان داشت می‌گفت:

- حالا تکلیف چی می‌شه؟

مردی که صدایش برای من غریبه بود نفسی گرفت و گفت:

- نمی‌دونم اگه این جوری پیش بره یوسف تو دردسر می‌افته،

دختره پاشو کرده تو یه کفش می‌گه می‌خوان حکم قاضی عوض بشه،
باید این کارو انجام بدین.

مامان با لحنی غم‌انگیز و دل‌نگرون گفت:

- چطوری گیر این زنیکه افتاده؟ کسی که نمی‌تونه دماغ خودشو
بکشه بالا چه به درافتادن با این کارا.

عمو یزدان: جواب پزشک قانونی چی شد؟

مرد جواب داد:

- تجاوزی صورت نگرفته، فقط... متأسفانه بینشون رابطه‌ای بوده.

قلبم آتش گرفت و لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم تا چیزی نگم،
من می‌دونستم حرفای مامان صحت دارن و یوسف شیطان
نمی‌تونه تمام این مدت پا روی غریزه‌اش بذاره و خودش رو کنترل کنه.
چرا با اون؟ چرا با کسی که حتی یه ذره شبیه ماریا هم نبوده، تا لااقل
همچین معرکه‌ای برات نگیره؟!

مامان پرسید:

- حرف حساب دختره چیه؟

- می‌گه خونه و سه‌دانگ از کار خونه‌رو باید بهش بدیم تا بی خیال اون
فیلم و حکم قاضی بشه، می‌دونید که اگه قاضی اون فیلمو ببینه واسه یوسف
بدمی شه و حکم یه ازدواج صوری و بدون طلاق و بهشون می‌دن، اما
دختره می‌گه می‌تونه بدون پا پس کشیدن این موضوع طور

دیگه ای قضیه رو فیصله بده، من حتی ازش خواستم یه پول زیاد بهش بدیم تا راضی بشه به صیغه نامه، ولی زیر بار نرفت، گفت
اگه می خوای این کارو بکنم باید هر طور شده به درخواستش عمل کنیم.
عمو یزدان با عصبانیت گفت :

- همین الان هم معلوم نیست چی پیش بیاد! چطوری به خاطر
یه اشتباه کار خونه رو بزنم به نام زنی که همه کاره و تیغ زنه!!!
مرد گفت:

- بالاخره مجبوریم، باید یه جوری با خواسته هاش راه بیایم یا
اجازه بدیم که این ماجرا طبق حکم قاضی پیش بره.

عمو یزدان: مگه می شه آخه؟ مگه شهر هرته؟ یه دختر که تمام زندگیش
این کارش بوده بی خودی بیاد تو زندگی داداشم؟!
مامان با تمسخر و لحن محکمی گفت:

- رفتار یوسفم خیلی بهتر از این دختره نیستا، اگه بود نمی رفت باهاش.
آهی کشید و گفت :

- از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز.

- آوا !!

عمویزدان بود که با لحن کش دار و عصبی اسم مامان رو صدا زد. مامان هم با تغیر ادامه داد:

- دروغ می گم؟ از اول که همش تو سرم می زدم می گفتم یوسف

به درد آتی من نمی خوره واسه این چیزا بود آقا یزدان، مرض

که نداشتم دخترمو سه سال و نیم از خودمو زندگیم دور کنم.

عمویزدان: کافیه آوا !!! آتی خودش می دونه چی کار کنه، تو خواهشا مته به خشخاش نده.

- من مته به خشخاش می دم؟ دستت درد نکنه! عوض این که بابت

کارای زشت برادرت عذرخواهی کنی و بفهمی حق با من بوده؛

بهم می گی مته به خشخاش نده؟!

- من می گم تو چیزی نگو که شرایطو از این بدتر کنی.

- بدتر از اینم مگه هست؟



– ای بابا شماها چتون شده؟

مامان با جدیت گفت:

– آقای غفوری به نظرم بذارید همون جا بمونه تا ادب بشه، نه پیگیر این پرونده بشید، نه واسه تبرئه کردنش تلاش کنین، یوسف آدم بشو نیست.

- آوا !!!

مامان با عصبانیت و تندی به هشدار عمو یزدان توپید:

- من زبون به دهن نمی گیرم یزدان خان، دیشب تو که نبودی حال دخترمو ببینی، فکر می کنی دست رودست می زارم تا بچه م با اون داداش مسخره و هوس بازت پرپر بشه؟

عمو یزدان محکم تر هشدار داد:

- بسه دیگه!

- بس نمی کنم، درضمن من دهنِ اون زنیکه ی کثافت و گِل می گیرم که به دخترم فحشِ زشت داده.

- کی فحش داده؟

- همون ایکبیری که الان داداش تو انداخته تو زندون.

وای مامان چقدر شلوغش کرده، اصلاً نداشت بفهمم جریان چیه، قربونش برم عین یه ماده شیر غرش می کنه.

اینه مامان واقعی من که وقتی اسمی از من و پویا و آرام وسط بیاد تمام دنیا رو به خاطر مون زیرورو می کنه.

عمو یزدان به آرومی گفت:

- خيله خب حالا بشين بى خودى حرص نخور و بزار فکرامو بزيم رو هم ببينيم بايد چى کار کنیم. حساب اون زنیکه هم بمونه واسه بعد.

مامان کمی آروم گرفت ولی با لحن دستپاچه و پر حرصی گفت:

- حالا بايد چى کار کنیم؟ دست رو دست بذاريم تا اون دختره نصف کار خونه رو صاحب بشه؟ آقای غفوری به نظر من بزار اين شکايت همین طور بمونه، بى خودى پیگیريش نکنيد، آدمایى مثل يوسف بايديه جورى آدم شن ديگه، تا دست از کارای زشتشون بردارن.

- آوا! آوا بسه، انقدر غر نزن تو مخم!

- بى خودى جوشِ برادر تو نزن یزدان، يوسف حقشه اين بلاها سرش بياد، تقاصِ اشکای آتی رو کى بايد پس بده؟ من؟

- انقدر بدنباش، يوسف برادر مه لامصب.

- چون برادرته دلیل نمی شه منم قید بچه ام و به خاطرش بزنم، من از همون اول می دونستم یوسف آدم خوبی نیست، اصلاً وصله ی تن بچه ی من نیست.

عمو یزدان چیزی زیر لب گفت، معلوم بود عصبیه و به آقای غفوری گفت:

- شما برو زحمت این پرونده رو بکش و پیگیرش باش، هر کاری از دستت بر می آد انجام بده، نمی خوام برادرم بیش از این درگیر باشه.

مامان با عصبانیت و حالت تمسخر باری لب زد:

- خودش که درگیره هیچ، آبروی هممون و هم به باد داده.

- آوا لطفاً!!

آقای غفوری با چیزی که گفت شیشه ی قلبم به یک باره شکست.

- فکر کنم براش حکم شلاق ببرن، چون جواب پزشکی قانونی مثبت شده و به خاطر رابطه نامشروع داشتن حکم شلاق براش صدق می کنه.

عمو یزدان سریع و با تاسف و جدیت گفت:

- نمی خوام حتی یه ضربه شلاقم بخوره.

- نمی شه که دست من نیست، قانون واسه رابطه نامشروع

این جوری حکم می بره.

- اگه لازم باشه به اون دختره نصف کارخونه یا هر چیز

دیگه ای که بخواد و می دم فقط باید رضایت بده تا یه جوری از این
مخمصه دربیایم.

صدای محکم و حرصی مامان بلند شد:

- یزدان تو می فهمی می خوای چی کار کنی؟

یک آن عمو یزدان با صدایی که تابه حال ازش نشنیده بودم داد زد:

- آره می فهمم، می فهمم لعنتی، اون برادرمه، هم خونمه، همون طور

که تو نگران بچه هاتی منم نگران اون برادر یکی یه دونه و خل و چلمم که با
بی عقلی خودشو انداخت تو هچل.

آقای غفوری سریع گفت:

- ببخشید بهتره من برم.

سریع از اون جا متفرق شدم، اما شنیدم که عمو یزدان بلافاصله گفت:

- با خسرو هماهنگ می کنم یه جوری پارتی بازی کنه که نذارن شلاق بخوره.

صدای مامان او مد که باز هم با تمسخر گفت:

- بیچاره خسرو، مگه این که واسه دردسرای شما فامیلتون بشه، والا دوتا برادری که تا همین دیروز سایه شو با تیر می زدید.

صدو شونزده

من دیگه رفتم توی اتاق و در رو بستم و نشنیدم چی می گن،
 کمی بعد صدای بسته شدن در اومد.

بغض کرده توی اتاق نشستم و ترجیح دادم همین جا بمونم و همه فکر
 کنن من خوابیدم. با یه دنیا بغض و اشک و آه و حسرت که از دیشب تا
 الان توی دلم جا خوش کردن.

کمی بعد صدای مامان دوباره به گوشم رسید که با تحکم گفت:

- من حق دارم این جوری حرف بزنم، آتنا بچه مه، دلم براش می سوزه،
 نمی خوام با یکی مثل ناصر حروم بشه.

عمو یزدان هم صداشو بالا برد و گفت:

- میگم حق نداری چون نمی خوام چیزی بگی، تا بیشتر از این آتیش
 بیاره معرکه بشه، آوا، آوا، به جان خودت، به جان آرام،

اگه بفهمم یه دروغی تو گوش آتی بخونی که باعث بشه آتی و یوسف از هم زده بشن من می دونم با تو...

- می فرستمش بره خارج، دو سال که بگذره هوای داداشت از سرش می افته، انگار نه انگار یوسفی تو زندگی یا قلبش بوده.

عمو یزدان دادزد:

- تو غلط می کنی.

- بچه مه، تو چی کار داری من چی کار می کنم؟ من مادرشم، به فکر زندگیشم.

- که این طور...

انگار ماما داشت صداشون می زد که عمو یزدان با صدای بلندی گفت:

- چیزی نیست ماما، دخترت باز شده یه دختر

پونزده ساله که سرتق بازی در می آره.

- یزدان کافیه، خودتم می دونی... آخ؛ چی کار می کنی؟ یزدان؟

ولم کن...

نگران مامان شدم، بلند شدم تا ببینم چه اتفاقی بینشون افتاده،
ولی به آنی صدای بسته شدن محکم در اتاقشون اومد و من حق
ورود به حریمشون رو نداشتم.

به خاطر سکوتِ خونه صدای هراسونِ مامان واضح به گوشم می رسید.
- یزدان، یزدان آتی کنارمونه، درست نیست، بچه ها تو حیاطن، برو
کنار...

- تو اول بگو چه پدر کشتگی با یوسف داری؟ ها؟ چرا انقدر از
داداشم بدت می آد؟ اون که واس دخترت جون می ده؟

- اگه این جوری بود الان تو زندون سر نمی کرد! من فرق عشق و
هوس و می فهمم!

- پس می فهمی، می فهمی... آوا، آوا، دهن تو خودم می بندم عزیزم.

- حرف حساب جواب نداره یزدان، تو هم دیوونه بازی درنیا، بچه ها
اینجان.

فهمیدم چشون شده و عمو یزدان می خوادچی کار کنه. دست
روی گوشام گذاشتم، اما صداشون باز هم به گوشم می رسیده که عمو
یزدان داشت می گفت:

- من عصبی ام، دیوونم کردی، من و آروم کن، تو این شرایط فقط
آرامش می خوام لعنتی، به جای غرغر کردن بهم آرامش بده.
مامان نالید:

- بس کن دیوونه بازی درنیار آتی همین جاست، فقط یه دیوار بین مونه.
عمو یزدان تکرار کرد:

- بهونه نیار، آتی خوابه، خوابه ماری جوانای من.

بلندشدم و سریع هندزفریمو به گوشیم وصل کردم و
توی گوشم گذاشتم تا صداشون رو نشنوم.

هیچ زن و شوهری برای حریمشون نباید از کسی اجازه می گرفتن و من
 حال عمو یزدان رو توی این شرایط درک می کردم که به چه آرامشی نیاز
 داره و تنها مامان می تونست آرامشش رو بهش بده.

بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم.

به خاطر خلوتشون و بدون اینکه با مزاحم و استرس سپری نشه به جمع
 پویا و آرام رفتم تا سرگرمشون کنم.

هر دو داشتن توپ بازی می کردن. آرامش به محض دیدنم گفت:
 - بیدار شدی آبجی؟

صحنه‌ی اول صبح و حالت حرف زدنش یادم اومد و یهو
 قندتوی دلم آب کرد.

به طرفش رفتم و گفتم:

- آره قربونت برم بیدار شدم، اومدم با هم ورزش کنیم.

با سرخوشی دستاشو بهم کوبید و جست زد بالا:

- آخ جون.

اومد جلو و با ذوق کودكانه‌ی خودش دستای کوچیکش رو
به طرفم گرفت و گفت:

- پس بزن قدش آبجی.

دستام رو به دستای کوچیکش زدم و دلم رفت پیش تمام حرف‌هایی که از
مامان و عمویزدان و غفوری شنیده بودم.

اگه یوسف با اون دختره ازدواج کنه چی می‌شه؟ اگه اون دختر با این
ترفندزندگیشو خراب کنه، نه تنها زندگی خودش، بلکه منو هم ویرون
می‌کنه!!

اون وقت دیگه جایی برای موندن این جا ندارم و هر طور شده می‌رم.
این بار نه برای سه سال و نه به خیال برگشتن، می‌رم برای همیشه....

ورزش کردن هم نتونست حالم رو سر جاش بیاره، حدود یک ساعت
با بچه‌ها توی حیاط مشغول شدم.

یادم به تشرهای یوسف افتاد و زمانی که با تاپ یا
نیم تنه می‌او مدم توی حیاط و اون چه تعصبی از خودش نشون می‌داد.

تعصب در مقابل خراب کاری‌های خودش!!!

کدومش و باور کنم یوسف خان؟ تعصب یا عشقت رو؟ یا کاری که با
اون دختر کردی؟ اونم زمانی که خودم ایران بودم و آرزوی بغل و
بوسه‌ها رو داشتم.

صد و هفده

ROMANZO

هوا که رو به ظهر و گرمی می رفت؛ بچه ها هم خسته شدن و قصد کردن
برن داخل.

بیشتر از این نمی تونستم با بهانه ورزش کردن توی حیاط نگهشون
دارم.

رفتیم داخل، عمو یزدان توی پذیرایی و روی مبل نشسته بود، سرش رو
به پشتی مبل تکیه داده و چشماش بسته بودن.

صدای در و شلوغی آرامش رو که شنید چشماش رو باز کرد و نگاهش
به من افتاد.

غم توی چشماش رو می تونستم ببینم و غمی که برای حالِ خودم داشت.

دستاش برای من باز کرد تا به سمتش برم ولی آرامشِ لوس، سریع
خودشیرینی کرد و به سمت باباش دوید و توی بغلش افتاد.

عمو یزدان بوسیدش و رو به من گفت:

- باید حرف بزنیم، هر وقت فرصت داشتی بهم بگو.

سرم رو تکون دادم:

- باشه

آروم و با لحنی نگران اما شرمنده لب زد:

- اگه می شه یه لیوان شربت برای مامانت ببر، فکر کنم فشارش افتاده.

توی دلم گفتم "فشارش نیفتاده، شاید تو زیادی بهش سخت گرفتی"

دختر چشم و گوش بسته ای نبودم که نفهمم بین خودش و مامان چی گذشته، من وارد سن بیست سالگی شده بودم و تمام این اتفاقات رو درک می کردم.

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان شربت از توی پارچ عرق نعنائی که توی یخچال بود، ریختم توی لیوان و برای مامان بردم.

یه تقه ای آروم به در زدم و صداش کردم:

- مامان می تونم پیام داخل؟

آروم گفت:

- بیا دخترم.

وارد اتاقش شدم، روی تختش دراز کشیده بود و ربد و شامبر حریرش
رو هم به تنش داشت.

حدس می‌زدم می‌خواست تن برهنه‌اش رو از دید من بپوشونه تا
فکرم به جای بدی کشیده نشه.

نزدیک تختش رسیدم، رنگش سفید و نزار شده بود.

لبخند تلخی بهم زد و خودش رو بالا کشید و لیوان رو از دستم گرفت.

- کی بیدار شدی؟

نمی‌خواستم بگم همون موقع که شما او میدیدتوی اتاق و دعواتون بالا
گرفت و بعدم...

جمله‌هام رو توی ذهنم صحیح کردم و به دروغ گفتم:

- خیلی وقته بیدارم هندزفری تو گوشم بود، داشتم آهنگ گوش می‌دادم بعد رفتم بیرون با بچه‌ها تو حیاط ورزش کردم.

این جوری بهتره، حداقل مامان فکر می‌کنه تمام مدت هنوز فری توی گوشم بوده و اصلاً صداشون رو نشنیدم تا اونم خیالش کمی راحت بشه.

ولی با این حال کمی سرخورده ابرو بالا داد و قلویی از شربت خورد. پرسیدم:

- خوبی مامان؟

سرش رو تکون داد.

- خوبم عزیزم، فقط یه خورده سرم دردمی کنه یه ذره دراز می‌کشم بعدش می‌آم بیرون.

- باشه قربونت برم تو استراحت کن.

عمو یزدان توی چارچوب در ایستاد و دل‌نگران گفت:

- بهتر شدی آوا؟

خیلی نتونست روی قهرش پابند بمونه که سریع او مدتا از حالِ مامان
مطلع بشه. به نظر می‌رسیده‌ر دو سر این موضوع با هم قهر
کرده باشن، یه قهر کوتاه که فقط چاشنیش دلخوری بود.
چون مامان با دلخوری مشهودی نگاهش کرد و لیوان رو به دست من
داد و دوباره دراز کشید و ریز و ضعیف نالید:

- خوبم.

- می‌خوای بخوابی؟

- نه فقط یه خورده دراز می‌کشم بعد می‌آم، باید پیام داروهای ماما رو
بهمش بدم.

- باشه عزیزم، تو استراحت کن تا من و آتی بساط کباب و آماده کنیم،
تو این فاصله جوجه‌هارو هم کباب می‌کنیم.

صد و هیجده



با عمو یزدان رفتم توی آشپزخونه، به پویا گفتم:

- باریکیو رو آماده کن تا من و آتی جوجه هارو سیخ بزنیم.

پویا از عمویزدان حرف شنوی خوبی داشت و خیلیم با هم اخت داشتن و اکثر می دیدم که سعی داره همه چیزش رو مشابه عمویزدان در بیاره، از مدل موهاش گرفته تا تیپ خفنش و حتی مدل حرف زدنش.

عمویزدان شده بود الگوی برادرم و پدرخونده‌ی مهربون من.

پویا همراه با آرامش رفت توی حیاط، توی این چندسال که پویا همیشه کنارش بوده با اون رابطه صمیمانه تری داشت و هر جا پویا می رفت اونم به دنبالش بود.

عمویزدان ظرف و جوجه ها رو از توی یخچال درآورد. پرسیدم:

- واسه ماما هم جوجه سیخ بزنیم اشکالی نداره؟

ظرف رو روی کانتر گذاشت و جواب داد:

- از آوا پرسیدم گفت اشکالی نداره.

- امروز نرفتن کارخونه؟!

نفسی کشید و سرش رو تکون داد.

- حوصله نداشتم فکرم درگیر این پسره ست.

پوزخندی زدم، چون منم به اون پسره فکر می کردم، همون

پسره ی لعنتی که روزگارم رو با کارش سیاه کرده بود.

- سیخ هارو بهم می دی آتی جان؟

از جا سیخ؛ سیخ‌هارو یکی‌یکی بیرون کشیدم، اون قدر توی خودم غرق بودم که حوصله نداشتم حرفی بزنم یا چیزی بپرسم. من این جور نیستم؛ هیچ وقت یاد ندارم شبیه امروزم باشم دل گیر و بی حرف و مغموم. همه همیشه از من یه دختر شادو شنگول یاد می‌کنن، دختری که سر و صدای خنده‌هاش توی کلِ خونه پیچیده باشه و چیزی نتونه ناراحتش کنه.

سیخ‌هارو کنار دستش گذاشتم، سرم رو بالا گرفتم، عمو یزدان داشت نگاهم می‌کرد. لبخندی از سر رفع تکلیف زدم که گفت:

- حالت خوبه؟

شونه‌ای بالا دادم و بدون طفره رفتن گفتم:

- نمی‌دونم.

- نه خوب نیستی، هیچ کدوممون خوب نیستیم، ولی تو بیشتر از هممون داغونی.

یکی از سیخ‌هارو برداشت و با حرص جوجه‌هارو به سلاخی کشید.

- می‌دونی آتی، تا کسی خودش عاشق نباشه حالِ یه عاشق و درک
نمی‌کنه، من حالت رو درک می‌کنم می‌دونم به خاطر داداش
بی‌شعورم تو دلت چی می‌گذره، یوسف بدکرد، خیلیم بد...

- مامانم بیراه نمی‌گه عمو یزدان، یوسف راهبرگشتی واسه خودش
نداشته، با این کار همه رو انداخته تو دردسر، به نظر من راست می‌گه هر
کس لیاقت یکی مثل خودشو داره، کبوتر با کبوتر باز با باز، من و
یوسف نه شبیه هم دیگه بودیم، نه رفتارمون به خورد هم دیگه می‌رفت،
همون بهتر که این موضوع پیش او مدتی هرچه زودتر تکلیف خودمو
بدونم و کنار بکشم.

یک آن با تردید و تعجب نگاهم کرد، پرسش‌گر و مشکوک چشماش
رو ریز کرد و گفت:

- تو حرف‌های مامانتو از کجا شنیدی؟

لبم راه رو به پایین کشیدم و گفتم:

- شنیدم دیگه، چه فرقی داره چطوری!!

- فالگوش ایستاده بودی؟

لبخند گسی زدم و با دلی ناآروم گفتم:

- همه حرفاتونو شنیدم، ته همه این آبروریزیا باید کارخونه و
زندگیشم ببازه.

- سهم خودشو می بخشم.

صدونوزده

ROMANZO

برای منم مهم نبود قراره سهم کی و پیشکش کنن، حتی اگه تمام داری من و هم پیشکش می کردن بازم برام اهمیتی نداشت، مهم تر از قلبم وجود نداشت که شکسته هاش تیزش داشتن، روی تمام گوشت و تنم جراحات و زخم های عمیقی می کشید.

عمو یزدان سعی داشت با حرفای دل گرم کننده اش بهم دلش خوشی بده.
- براش وکیل گرفتم، نمی دارم زیاد اون تو بمونه، میارمش بیرون، خودم آدمش می کنم، اون زنی که رو هم بلایی سرش میارم آرزوی مرگ کنه.

نگاهم کردو با نگرانی گفت:

- تو به چیزی فکر نکن قربونت برم. حرفای مامانتم جدی نگیر، آوا تو این موضوع یکم خشن فکر می کنه، منطقی نیست، همه آدما ممکنه اشتباه کنن، اشتباه هیچ کسم نقطه ی پایان زندگیش نیست.

لبخند کجی زدم و نگاهم رفت پیش ماما که از اتاقش بیرون اومد و اول رفت به طرف اتاقِ ماما تا سری بهش بزنه. لباس هاش رو پوشیده بود و موهاش خیس و نم دار روی شونه هاش افتاده بود.

توی این فاصله که نگاهم به ماما بود لب زدم:

- من خیلی دوستش داشتم، به امید اون برگشتم اینجا.

عمو یزدان مطمئن سر تکون داد.

- می دونم، ماما واسه تو بهونه‌ی برگشتن بود.

- نباید بهم خیانت می کرد، خیانت تو هر

مرحله‌ای از رابطه قشنگ نیست، موضوع ماریا رو هضم کردم،

به خودم گفتم اینجا نبودم، ولی چرا زمانی که اینجا بودم بازم خیانت کرد.

آهی کشیدم و شونه ام رو بالا دادم.

- حداقل حالا که برگشتم نباید این کارو می کرد.

چشمای عمو یزدان خیره به من بودن، با شرمندگی ریزی گفت:

- بذارش به پای خریت و احمقیش، شرایط مردها هم فرق داره، آدم گاهی واقعا نمی تونه خوددار باشه.

پوزخندی زدم و بی پرده و صریح گفتم:

- یعنی فقط مردها غریزه دارن؟ ما زنا هم غریزه داریم ولی مثل حیونا نیستیم که با هر کسی بپریم.

این حرفم خیلی بی ادبانه بود، چون به طرز تفکر عنويزدان

هم لگد پرونده بودم، اما جوابم حق بود. دلیل

نمی شه مردی که توی رابطه خیانت می کنه بی عرضیگی و کنترل نکردن

شهوتش رو پای غریزه اش بذاره، چون جواب منطقی نیست، ما

هم غریزه داریم. عهد و پیمان توی رابطه، یعنی جایی برای خیانت

وجود نداشته باشه.

با ابروهای بالا رفته واکنش نشون داد، حتما از جوابم تعجبش گرفته.

مامان او مدبه طرف آشپزخونه.

نگاهی توام با اخم به عمویزدان که پشتش به مامان بود انداخت و به من
لبخندریز و خسته ای زد.

مثل همیشه آراسته و مرتب بود و بوی شامپوش توجه عمویزدان رو
هم به خودش جلب کرد.

در یخچال رو باز کرد و از توی جعبه ی قرص ها قرصی برداشت و از
ورقه اش یکی جدا کرد. عمویزدان سریع با نگرانی پرسید:

- قرص چیه؟

مامان لیوان آبی از توی پارچ روی میز پر کرد و با صدای گرفته و
اخم آلودی جواب داد:

- مسکن.

- جاییت دردمی کنه؟

مامان نگاه معناداری بهش انداخت و لیوان آب و قرص رو سر کشید.
لیوان رو که پایین آورد گفت:

- شکمم.

عمويزدان پوفی کشید. من لب گزیده بودم تا نخندم. بی شعورِ هر کول
معلوم نیست چه بلایی سرِ مامانِ نازنینم آورده!
آروم گفت:

- خب تو برو استراحت کن، واسه چی اومدی؟ من و آتی کارهارو
انجام می دیم.

مامان طعنه آمیز پوزخندی زد:

- برم که مخِ دخترمو شستشو بدی؟

- آوا !!! باز شروع نکن.

صدویست

مامان محکم تو پید:

- من کوتاه نمی آم یزدان، بیشتر از آتی من که دارم می ترکم داداشت
این جوری جواب عشقِ پاکِ دخترمو داده،
همیشه می دونستم آدم نمی شه ها ولی گولِ تو و آتی رو خوردم که بهش
اعتماد کردم.

- چرا این قدر بدبینی آخه؟ بابا یه اشتباه کرده.

- اشتباه نبوده، غلط کرده.

عمو یزدان لبخندریزی زدو در جواب مامان گفت:

- غلط که کرده قربونت برم، و گرنه نمی رفت با زنی که...

نگاهش به من افتاد و حرفش رو خورد، رو به مامان گفت:

- ما درستش می کنیم، نمی داریم این وضعیت

این جوری ادامه داشته باشه.

مامان به من نگاه کرد و با تمسخر به وضوحی لب زد:

- بیا برو عزیزم یه فیلمی چیزی بزار وقتتو بگذرون، دلتو به این حرفها

خوش نکن، نذار اینا تأثیری روی زندگیت داشته باشن.

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم و باز کردم، برای حرفام کاملاً

جدی بودم و این تصمیم نهایی من بود.

- مامان؟

عمو یزدان هم برگشت به طرفم و هردو تیز و دقیق نگاهم کردن.

چشمام روی هردوشون چرخید و محکم گفتم:

- کاری به من نداشته باشین که تو دلم چی می گذره یا حالم چطوریه، اما

به یوسف کمک کنین، به خاطر خودش نه به خاطر من، یوسف واسه من

تموم شدرفت، چه از این دردسر خلاص بشه و راحت برگرده خونه،

چه مجبور بشه با اون دختره بره زیر یه سقف، من تمومش کردم،
حتی نمی خوام بهش فکر کنم یا چیزی ازش بشنوم.

رنگ از نگاه مامان پرید، نالید:

- آتی.

این آتی گفتنش یعنی می دونه من الان روی چه نقطه ای ایستادم.
جایی که حتی حوصله خودم رو هم نداشتم.

خسته ام، به اندازه کسی که اون قدر دوید و دوید و فهمیده اونی که از دور
دیده فقط یه مترسک بوده برای ترسو شدن پرنده ها.

یوسف برای مرگ مترسک بود، از دور قشنگ بود، بهش دل دادم،
باهاش حرف زدم، رویا ساختم، اونو توی ذهن و قلبم بزرگ کردم،
ولی وقتی بهش رسیدم دیدم نه روحش مثل منه، نه جسمش لطیفه و هیچ
احساسی نداره، چیزی که من می دیدم و نمی تونست ببینه، نمی تونست
تپش های قلبم رو بفهمه و لمس کنه و دلیل دوست داشتنم رو درک
کنه...

یوسف فقط خودش رو دوست داشت، فقط خودش و
پرنده‌های اطرافش رو.

انگار مامان توی ذهنم بود که با آهی افسرده و غمگین گفت:
- یوسفِ لعنتی، به خاطر این چیزاست که ازش بدم می‌آد، فقط
به فکرِ خودش بود.

به عمو یزدان نگاهی با منظور انداخت و طعنه زد:
- تو هم دست کمی از داداشت نداری، فقط به فکر خودتی، منم باید مثل
شما باشم، فقط به خودمو بچه‌هام فکر کنم نه چیز دیگه.
عمو یزدان اخم جدی کرد و با حرص بیشتری به کارش ادامه داد، اما
شنیدم که زیر لب گفت:

- بچه‌ها هم سر خودش رفتن که انقدر رک و زبون درازن.

منظورش کاملاً واضح بود، به اون حرفم اشاره کرده که در
مورد غریزه‌ی مردها و زنا جواب کوبنده‌ای بهش داده بودم.

از آشپز خونه رفتم بیرون، میلی به غذا نداشتم و از این
 گلوی لامصب هم چیزی پایین نمی رفت،
 اگرم می خواستم چیزی بخورم ترجیح می دادم کنار نازخاتون باشم.
 این جور مواقع وقتی دلم می گرفت همیشه می رفتم کنار ماما ولی حالا
 به خاطر شرایط ماما باید به آغوش مهربون نازخاتون پناه می بردم.
 درسته هیچ کس توی دنیا برای من مامانم نمی شه و دیوونه وار عاشقشم،
 اما اون به جز من متعلق به بقیه هم هست، محدود کردن زمانش فقط
 برای خودم کار درستی نبود.

صد و بیست و یک

رفتم توی اتاقم و لباس پوشیدم، هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و
او مدم بیرون.

مامان جلوی آشپزخونه ایستاده و هنوز داشت با عمو یزدان حرف
می زد.

- با من کاری ندارین؟

سریع برگشت و تا نگاهش به لباس های تنم افتاد پرسید:

- کجا می خوای بری عزیزم؟

- می رم آسایشگاه ها یه سر به دوستانم بزنم.

- دوستان؟

متعجب گفت و شاید هم باور نمی کرد اون جا دوستای من باشن. یا
شاید حرفم رو طور دیگه ای برداشت کرده گفت:

- دوستات که امروز نمی رن آسایشگاه!!!

منظورش با فوژان و بقیه بود.

- دوستای اون جا رو می گم.

ابروهاش بالا رفتن و سرش رو تکون داد.

- ناهار نخورده می ری؟

عمو یزدان سرکی کشید و گفت:

- کجا آتی جان؟ قرار بود جوجه هارو کباب کنیم.

- می رم آسایشگاه، اون جا که می رم دلم وا می شه.

هیچ کدوم مانعم نشدن. فقط عمو یزدان گفت:

- پس ناهار چی؟

- اون جا یه چیزی می خورم، نگرانم نباشین.

مامان چیزی نگفت و من با یه خدا حافظی از خونه بیرون رفتم و
به غرغره‌های پویا هم توجهی نکردم که سعی داشت با اعتراض، غرورش
رو بهم نشون بده و مثلاً بگه غیرت برادریم این جوری گل کرده!

- سر ظهر کجا می‌خوای بری؟

- می‌رم آسایشگاه.

- هر روز، هر روز آسایشگاه؟ چه خبره اون جا؟ اگه جواهر ریختن بگو
ما هم بیاایم جمع کنیم؟

جوابش رو ندادم ولی شنیدم که آرامشِ خنگ و شیرین زبونمون گفت:

- ما هم بریم جمع کنیم داداش پویا.

طول حیات رو طی کردم و از در ساختمون بیرون رفتم.

راه رفتم، راه رفتم و همزمان آهنگ پلی شدتوی گوشم.

بغضم شدت گرفتم. هوای تازه رو نفس کشیدم و اشکی سمج از

گوشه‌های چشمم فرو ریخت.

"همیشه آدما بدترین ضربه‌ها و زخم‌ها رو از اونی می‌خورن

که خیلی عاشقشن و بیشتر از خودشون دوسش دارن.

یوسف... یوسف... تو بدترین زخم‌هارو به من زدی!!

عشق، زخم عمیقی که هرگز خوب نمی‌شه

عشق، یعنی تموم زندگیت تو آتیشه

عشق، اشکی که داره بی اراده می‌ریزه

عشق، باغی که دیگه تا گلو تو پاییزه

ما، که عمرمونو پای عاشقی دادیم

ما، زخمی رویاهای رفته به بادیم

ما، با همین آرزوهای ساده شادیم

زندگی کن حتی بی نشونه

فردا که شداز ما چی می‌مونه، زندگی کن

دنیا گاهی غرق دورایه

کی می دونه رسم دنیا چیه، زندگی کن

پشت هر عشق بغض یه سفره

بس که عمر آدم زود می گذره، زندگی کن

عشق، زخم عمیقی که هرگز خوب نمی شه

عشق، یعنی تموم زندگیت تو آتیشه

عشق، اشکی که داره بی اراده می ریزه

عشق، باغی که دیگه تا گلو تو پاییزه

ما، که همه جوونی مون فدای عشقه

ما، که حتی صدامون خون بهای عشقه

ما، ضجه زدنامون برای عشقه

زخم عشقگو گوش

صد و بیست و دو



نازخاتونِ مهربون تا نگرانیم رو دید؛ با عصبانیت تصنعی بهرون
پام زد که روی تختش نشسته بودم.

– پاشو، پاشو، واسه کی ماتم گرفتی؟ یکی که گلِ خوشگلی رو کنار
بزنه بره بایه عجوزه؟

با بغض لب برچیدم:

- همش به این فکر می‌کنم چطوری دلش اومد ناز خاتون؟ من رفیق
فابش بودم، عشقش بودم، دوست دخترش بودم، چرا بهم خنجر زد؟
اخمی کرد و گفت:

- این جوری ماتم‌نگیر بدم می‌آد، مگه اون پسر هارزششو داره به خاطرش
ناراحت بشی و غصه بخوری؟ مردها اگه ذاتِ خوبی داشتن که با این
هوس بازی خودشونو قانع نمی‌کردن. همشون از یه کرو باسن، من
چه خیری از دو پسر دیدم که تو از این بینی.
با حسرت نگاهش کردم و لب برچیده گفتم:

- من عشقمو به پاش ریختم ناز خاتون، اولین عشقم بود.

محکم و با صدای خش گرفته‌ای توی صورت لب زد:

- من جوونیمو دادم، عمرمو به پای بچه‌هام دادم، من کم به پاشون عشق
ریختم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم، خیانت دوست پسر من سنگین تر از
خیانت بچه‌های ناز خاتون نبود، ولی خب هر کسی یه ظرفیتی داره، کار



یوسف برای من جبران ناپذیره مخصوصا وقتی نمی دونم چی قراره پیش بیاد.

نازحاتون از روی تخت پایین اومدو دست من و هم گرفت و کاری کردتا منم از روی تخت پایین بیام و دنبالش برم.

- یه جوری غرق شدی انگار کسی دوروبرت نیست دستتو بگیره، مادرم، عزیزم، هیچ کس تو این دنیا به کسی وفا نمی کنه، این قانون آدمای اینجان، هر کی به اندازه ی نیازش دوست داره، اگه تونستی و به دردش خوردی می خوادت، نتونستی، صاف زل می زنه تو چشات و می گه هرری.

وسط اتاق روبه روی تخت ها ایستادو گفت:

- می خوام با هم برقسیم. نه تو حق داری به اون پسره فکر کنی نه من به بچه هام. امروز فقط باید به خودمون حال بدیم پس یالا.

لبخندرو بالاخره روی لبم آورد.

با اون لباس های بلندو بدقواره ولی باز هم زیبایی منحصر به فردی داشت. صورت چروکیده اش و پوست دست های کدرش که جای آمپول و

سرم روشن مونده بود نمی تونست از زیبایی درونش کم کنه.
 زیبایی بعضی انسان ها مثل نازخاتون درونی بود، به قول مامان
 افتخاره که خدا هم سیرت و صورت زیبا به کسی بده.

شروع کرد به قر دادن. این جوری که خشک خشک نمی شه!
 هم اتاقیاش برایش دست زدن. آقامنوچهر سرایدار اون جا، از درِ اتاق
 که رد شد، نازخاتون رو در حال رقصیدن دید، با تی توی دستش
 ایستاد و سوتی زد و بشکن زنان گفت:
 - آسیه خانم بگم بیادیه بابا کرم بره اون وسط.
 نازخاتون با خنده گفت:

- بگو بیاد آقامنوچ، بی آسیه و دستمال گردنیش که صفا نداره.

آسیه خانم همسرش بود که هر دو با هم توی سنِ پیریشون اینجا خدمت
 می کردن.



اتاقِ کوچیکِ نازخاتون و دوستاش تبدیل شده بود به یه کلابِ کوچیکِ رقص.

رقصی که نه لوندی داشت و نه طنازی و فقط برای کم کزدن غصه هاش تنش رو تگون می داد تا آروم بشه.

شاید طبیعتِ نازخاتون هم مثل من بود که دردها و غصه هاش رو با رقصیدن و پیچ و تاب دادن به بدنش از گوشه ی گوشه ی تنش بیرون می ریخت.

خواستم پخش صوتی کوچیکِ توی کیفم رو در بیارم و روشنش کنم. همون که اغلب با خودم می آوردمش اینجا و با آهنگ هاش تن به ورزش می دادیم، ولی وقتی صدای خوش آهنگ و مازنی یکی از زن هارو شنیدم که به زبان و گویش خودش شروع به خوندن کرد و بقیه دست می زدن و نازخاتون و یکی دیگه از هم اتاقیاش شروع به رقصیدن کردن، بی خیالش شدم و منم رفتم توی جمعشون.

هر چند رقصم به گرد پای نازخاتون و اون زنِ عزیز که اسمش نادره بود نمی رسید ولی خب، کنارشون بودن عالمی داشت، بهتر از هر عالم دیگه ای!

XXXX

صدویست و سه

ROMANZO



به خونه که برگشتم صدای بلند عمو یزدان شبیه داد زدن به گوش می رسید.
بهترین موقعیت بود فالگوش بایستم و حرفاش رو گوش بدم. داشت
با کسی یا شایدم توی تلفن بحث می کرد.

- مزخرف گفته... گوه خورده... می زدی تو دهنش وقتی این و گفت...
غلط کرده... اتفاقا می بخشم که درسی بشه واسش،
گوه زیادی خورده باید پاش وایسته..
بلندتر داد زد:

- نه، نه، نه. غفوری بهش بگو از اون جا بیای بیرون دهن تو می گ..م.
مامانم سریع بهش گفت:

- یزدان، عه!! بچه ها، آرام، چی می گی؟

عمو یزدان به سمت در ورودی هال اومد. این و از نزدیک شدن
صداش فهمیدم.

سریع خودم رو پشت دیوار پنهون کردم تا یه وقت من و نبینه و
بتونم حرفاش رو بدون مزاحمت و پارازیتی بشنوم.

در رو باز کردو همزمان داشت می گفت:

- بین غفوری وقت واسه این کارها نیست، اون پسره عقلشو از دست داده، بایدیه جوری جلوی این فاجعه رو بگیری.

کمی مکث کردو با تردید گفت:

- دختره رو آزاد کردن؟ پس یوسف چی؟ غلط کرده... می دم همون جا تو زندون پارش کنن پسره ی بی عقل و... من می گم نه، بهش بگو یزدان گفت دهن تو می بندی می ذاری کارارو ردیف کنم، بگو به اندازه ی کافی تر زدی که آوا و آتی نمی تونن ریختن تو بین، لااقل بذار من ماس مالی کنم جمعش کنیم.

از جلوی در هال او مدتوی حیاط و با قدم های آرومی راه می رفت و حرف می زد. البته حرف زدنش بیشتر دادو ببدادو سرو صدا بود:

- وقتی قراره زندگیش به گوه کشیده بشه کارخونه رو می زنه تو سرش؟
چطوری راضی می شه با اون ج... ده بره زیر یه سقف؟ تو گوش کن
غفوری، حرفم و تکرار نمی کنم، نه در شان خودمو خونواده مه، نه زیر

بارش می‌رم، اصلاً مگه دختره آزاد نشده، بفرستش بیاد کارخونه من
باهاش حرف می‌زنم. از این به بعد طرف حسابش منم.

محکم و خش‌دار و عصبی غرش کرد:

- همین که گفتم، تو به حرفِ من گوش کن، ول کن اون احمقو، اون
اگه عقل داشت با یه گرگِ دریده نمی‌خوابید آبروی هممونو ببره...
دختره رو هندل کن بیاد کارخونه...

یه فحش رکیکم بهش داد که چشم‌ام رو محکم روی هم گذاشتم و
اضافه کرد:

- در مورد او مدنش و حرف‌امون به یوسف چیزی نگو، بابت تو عمل
انجام شده قرارش بدیم.

طوری دادزد، دادزد که حس کردم تو تمام خیابون و محل صداش
پیچیده.

- من به فکر اون کُ... خل نیستم، به فکر دختر خونده‌مم که به خاطر
اون بی‌غیرتِ ک... نی پاشده او مده اینجا... آبروی منو برده، بگو دهن‌تو

صاف می‌کنم حیوون، خودم یه جوری م...نمت که خاله‌بشی دیگه ک...دن
از سرت بیفته.

با خجالت روی گوشام رو گذاشتم ولی مگه می‌شد انعکاس صداش رو
قطع کرد.

- نوچ، به جون دخترم کوتاه نمی‌آم، می‌دونی چرا این کارو می‌کنم فقط
واسه اینکه درسی بشه واسه بعد هاش، بفهمه سر ک... کلک بازیاش
کارخونه و زندگیشو از دست داده.

صدای بلندش قطع شد و کمی بعد زمزمه‌های زیرلایش رو شنیدم،
واضح نبود چی می‌گه، حدس می‌زدم داره به یوسف فحش و ناسزا
می‌گه.

پشت اون ستون ایستادم تا صدای قدم هاش و بعد صدای بازو بسته شدن
در بهم نشون بده برگشته داخل، ولی طولی نکشید که دوباره تماس
دیگه‌ای برقرار کرد و انگار مخاطبش عمو خسرو بود.

- نمی‌خواهم زیاد مزاحمت شمع‌داداش، کارم در مورد یوسفه، انگار برایش
حکم شلاق بریدن، هر کاری می‌کنی بکن اون بچه شلاق نخوره...
نره خر یا هر چی، دوس ندارم رو تنش زخمی از شلاق باشه...
با عصبانیت به وفوری دوباره صداش رو بالا برد:

- می‌توننی خسرو، می‌توننی، تو اون ارگان‌ها کلی نفوذ و پارتی‌داری،
لب‌تر کنی حلش می‌کنن، نذار شلاق بخوره. کمش کنی نه، اصلا
نبایدیه ضربه هم بخوره. هر کاری می‌کنی بکن.

صدای باز شدن در او مد فکر کردم عمو یزدان رفته داخل ولی مامان
بود که پرسید:

- چی شد؟ چی می‌گن؟

- خيله خب، بعدا بهم بگو چی کار کردی، فعلا...

ظاهرا تماسش رو قطع کرد. نفس بلندی کشید و در
جواب مامانم گفت:

- زده به سرش، لج کرده! با کی؟ با خود بی شرفش که واسه یه کف دست گوشت کل زندگیش و مارو فروخت!

- چی گفته مگه؟

صدوبیست و چهار

ROMANZO

- نمی خواد زیر بار بره، دختره هم به قاضی گفته اگه با درخواستم کنار نیان
من خواستار حکم ازدواجم.

لب هام رو با خشم روی هم فشار دادم. چیزی نبود که از شنیدنش سوپرایز
بشم؛ ولی قلبم داشت از سینه ام خارج می شد و یاداون
جمله ای افتادم که توی خونه اش، زمانی که روی پاش نشسته بودم، قبل از
صدای زنگ در بهم گفته بود.

"- می خوامت... با وجود هر چیزی و حرف هایی که به مامانت زدم کاملاً
صحت داشتن.

- من عاشقتم آتی، بهت دروغ نگفتم. دلم نمی خواد سر این موضوع
بهم شک کنی."

آهم درد داشت. درد کوفتگی قلبم رو به تنم نشون می داد. نفسم رو
محکم بیرون دادم و به دلم تشر زدم:



"گفتی تموم شد، پس تو هم مثل یوسف توزرد از آب در نیا، باید باهاش کنار بیای و فراموشش کنی، پس زورتو بزن"

گوش دادم به حرفای مامان.

- مگه قرار نبود ثابت کنیم زنیکه یه زن خرابه ست با همه هم سروکار داره؟

- اگه اون فیلم و نشون بده، همه چی واسه یوسف بدمی شه. چیزیم دستِ مارو نمی گیره.

- بین الان حکم تنفیذ بین این دو هست، ازدواجشونم اجباری نیست، مگه اینکه هر دوشون اینو انتخاب کنن، یه مهلت بگیریم از قاضی تا ثابت کنیم این زنیکه خودش از قبل خراب کار بوده، اصلا داره با این کار اخاذی می کنه. کارش اینه.

- تا بخوایم ثابت کنیم قاضی حکم و اجرا کرده آوا...
غفوری می گه پیامای دختره رو هم به قاضی نشون دادم، می گه باید ثابت

بشه این زن با مردای دیگه هم، در تماس بوده و این کار شه، بعد با
جریمه و اینا می شه فیصله ش داد. البته زنه رو الان آزاد کردن.

مامان پرسید:

- پس یوسف چی؟

- اون فعلا باز داشته، معلوم نیست تو کله ی پوکشم چی می گذره،
به غفوری گفتم این دختره رو بیاره کارخونه هر چی می خواد بهش
بدم بره فقط گورشو گم کنه.

- این قدر زود تصمیم نگیر یزدان، واسه چی باید نصف کارخونه رو
بز نیم به نام یه لاشی؟ اگه زنه آزاد شده پس یوسفم بزودی آزادمی شه، بذار
بیاد فکر امونو بذاریم رو هم تا یه راه چاره ی بهتری پیدا کنیم.

- یوسف گفته با پیشنهاد ازدواج راه می آد.

صدایی از مامان در نیومد. انگار اونم مثل من دچار شوک و
ناباوری شده.

قلبم سنگین شد، انگار تلمبه‌ای از غم توی دلم وا کرده بودن.
حتی نمی‌تونستم نفس بکشم.

این حرف یعنی پایانِ کلِ دل بستگی من به پسری که بدبود و راه بدرو
انتخاب کرد.

نخواست برگرده، نخواست از اون سرزمینِ سیاه و دورافتاده بیرون
بیاد، نخواست و سخت اسیرِ سیاهی‌ها شد.

زمزمه‌ی مایوس مامان رو شنیدم که مثل خودم ته‌ناامیدی بود.

- اگه این جوری تصمیم گرفته، یعنی هیچ، خودش تقاص کارشو
پذیرفته.

عمویزدان اما با لجبازی و جسوری گفت:

- محاله بذارم یه همچین لکه‌ی نجسی بیادبین خانوادم، کارِ یوسف با
من، تسویه حساب با دختره هم با من.

- چی تو سرته یزدان؟

- هر چی که فقط بتونم شرِ شوم اون دختره رو از سرِ خانواده ام کم کنم.
بریم داخل...

کمی بعد صدای بسته شدن در هال اومدو برخلاف دقایق پیش و
غرش های عمویزدان، سکوتِ عمیقی فضای حیاط رو در بر گرفت.
حالا دیگه میلی به رفتن توی خونه مون نداشتم و دوست
داشتم برم جایی که فقط خودم باشم و دیوارها و تیک تاک ساعتی که هر
چقدر رو مخی و عصبی کننده باشه ولی برای هر دقیقه آه و
حسرت میه صدای همراهی و همدردی از خودش نشون بده.

کلیدهای خونه اش هنوز توی کیفم بودن، اون جا هم که خالی بود،
می تونستم یه امشب به جای خودش با دیوارهای خونه اش حرف بزنم.
با قاب عکسی که داده بود از من بکشن و بهم تقدیمش کردو قرار
بود روی دیوار خونه اش جا بگیره و آخر جلوی بوفه ی خونه اش جا
مونده بود.



بی فکر از خونه زدم بیرون و راه خونه‌ی یوسف رو در پیش گرفتم.

صدویست و پنج

ROMANZO

وارد ساختمونش شدم. تمام طبقه‌ها به نظر سوت و کور بودن،
صدای پایی رو شنیدم. ناخودآگاه ترسیدم و به پایین نگاه کردم.
کسی داشت از راه پله‌ی پارکینگ بالا می‌اومد.

قبل از اینکه من و بینه و متوجهم بشه، از راه پله‌ها بالا رفتم،
نمی‌خواستم هیچ کس متوجه اومدنم باشه، حتی قید بالا رفتن از آسانسور
رو هم زده بودم.

پله‌ها رو به سختی بالا رفتم. با سکوتی که مشابه درونم بود.
به واحد یوسف که رسیدم برخلاف انتظارم دختره جلوی آپارتمان خودش
بود و داشت با کسی حرف می‌زد، نمی‌دونم با تلفن بود یا کسی دم در
خونه‌اش بوده.

پایین پله‌ها ایستادم ولی کمی بعد صدای بسته شدن در خونه‌اش اومد و
کسی هم از آسانسور پایین نرفت. ظاهراً خودش تازه از
یه جهنمی اومده بود.

شانس آوردم همزمان با هم به اینجا نرسیدیم تا من و بینه، هر چند برام اهمیتی نداشت.

کمی بعد بالای پله‌ها بودم، جلوی در خونه‌ی یوسف ایستادم و خیلی آرام و بی صدا کلیدانداختم توی در و رفتم داخل. تمام چراغ‌های خونه خانوش بودن و فقط لامپ اتاق خواب روشن بود و نور ضعیفی ازش انعکاس شده بود به قسمت هال و پذیرایی. کفشام رو درآوردم و توی جا کفشی گذاشتم. یه تیپ خیلی ساده زده بودم، یه مانتو نازک و باز مشکی که روی لبه‌هاش و آستیناش سه‌رنگ پرچم‌وار قرار داشت، یه شال زرشکی و شلواری کوتاه. کوچیک‌تر که بودم عاشق تیپ و مدل لباس‌های مامانم بودم و حالا خودم یکی شبیه اون شدم. البته نه به اندازه‌ی شیک پوشی و برازندگی مامان.

اگه از هر دختری پرسیدی الگوی زندگیت کی بوده بی شک می‌گه مامانم، ولی برای الگو بودن حتما باید یه مشخصه‌ی خاصی وجود داشته باشه و



برای من مامان سنبل جسوری، شجاعت و قوی بودن، زنی که هیچ وقت
در مقابل مشکلاتش کمر خم نکرده و استقامت داشته.

منم می خوام مثل مامان باشم، مامان با بردباریش ثابت
کرده بالاخره بعد از هر سختی و تلاشِ جان فرسایی، پاداش
بزرگی هم وجود داره.

مانتو و کیف و شالم رو که آویزون کردم به سمت پذیرایی تاریکش
قدم برداشتم.

گوشیم رو از توی کیفم درآورده بودم و میون دستم بود. برای مامان
پیام زدم:

- من امشب نمی آم خونه، او مدم خونه ی یوسف تنها باشم.

نگاهی به آشپزخونه ی تاریکش کردم و یادم او مداون شبی که برایش لازانیا
پخته بودم.

با حرص زمزمه کردم:

- کوفت بخوری، با چه عشقی برات لازانیا درست کرده بودم بی معرفت.

جواب پیامم از طرف مامان اومد و گوشی توی دستم لرزید:

- چرا رفتی اون جا؟ ممکنه برات مشکلی پیش بیاد.
اگه می گفتی بهم کلیدهای خونه ی یزدان و بهت می دادم.
براش زدم:

- اینجا آروم ترم مامان.

شاید فهمید دلیل اومدنم به اینجا بیشتر به خاطرِ دلم بوده، چون
دیگه جوابی ازش نیومد.

نفس بلندم رو بیرون دادم. بویی از ترکیب مشروب و سیگار
به مشام می رسید که حدس می زدم طی این مدتی که یوسف نبوده یکی از
دوستاش در غیاب خودش به اینجا اومده و بو توی ساختمون مونده.

از ترس اینکه باز می‌هوا کسی کلیدندازه و بیاد داخل سریع رفتم در رو قفل کردم، قفل اصلی رو هم زدم و چفت در رو هم وصل کردم و با خیال راحت رفتم به سمت اتاق خوابش تا روی تختش دراز بکشم و یاد اون خاطره مون بیفتم که چطوری در برم گرفته بود.

به در اتاقش که نزدیک شدم باز هم با حرص زمزمه کردم:

- آخ خیلی خری یوسف، اگه خر نبودی به قول عمویزدان به خاطر یه کف دست گوشت تر نمی‌زدی به حال و روز جفتمون. آخه لعنتی این چه غریزه‌ایه که نمی‌تونی جلوشو بگیری؟ حداقل می‌رفتی سراغ ماریا، یا اصلاً چرا خیانت؟ چرا این کار زشت؟

صدویست و پنج

وارد اتاق خوابش شدم، اون قدر فضای اینجارو دوست
 داشتم که دلم من و کشونده بود به اینجا.

لامپ رو خاموش کردم و یکی از هالوژن‌های رنگی کم‌نور رو روشن
 کردم تا اتاق کمی نور داشته باشه، چون از تاریکی مطلق می‌ترسیدم.

هوای بهار نه سرد بود و نه گرم، ولی داخل ساختمون‌ها به شدت گرم بود.

مجبور شدم تاپ مشکیم رو از تنم در بیارم. شلوار رو هم همین‌طور.

کسی که به جز خودم توی این خونه نیست که از ظاهر م‌هراس داشته باشم.

در رو قفل کرده بودم و خیالم از این بابت راحت
 بود که کسی نمی‌تونه وارد این حریم بشه.



از اون روزی که دوستاش وحشی بازی درآورده بودن، هر وقت زودتر
از یوسف او مدام اینجا، این کار رو انجام می دادم.

لباس هام رو روی پاتختی گذاشتم و دمر شده افتادم روی تخت و دستام رو
از دو طرف باز کردم.

بوش رو از روی تختش نفس کشیدم. نفس های عمیق، مثل
کسی که به اکسیژن نیاز داره.

روز اولی که روی این تخت کنارش خوابیدم بهش گفتم:
- من و آوردی رو تخت کثیف کاریات خوابوندی، که همش اون
دختره رو روش چیز می کردی.

خندید و گفت:

- دادم رو تختی رو شستن. الان فقط بوی خودمو می ده.

راست می گفت، فقط بوی خودش رو می داد. نفس کشیدم و
زمزمه کردم:

- من و فروختی واسه هوست؟ ارزشِ من این قدر پایین بودیوسف؟

یهو چیز نرمی افتادروم. وحشت زده جیغ زدم و خواستم از زیرِ سنگینیش تقلا بزنم، که پیام بیرون اما جلوی لب هام رو با دستش پوشید و کنار گوشم پیچ زد:

- یوسفم، جیغ نزن.

صداش، صدای لعنتیش آتیشِ دلم رو شعله ورتر کرد. وقتی شنیدم خودشه قلبم ضرب گرفت اما اون قدر ازش دلخور بودم که بی توجه به صدای قلبم توپیدم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- من باید ازت پرسم، نبات!

- کی آزاد شدی؟

- امروز.

- اگه می دونستم اینجا یی گوه می خوردم پاشم پیام اینجا.

طلبکارانه گفت:

- خب که حالا چی؟

- بلندشو از روم تا حالت کنم یعنی چی.

بلندنشده هیچ، سرش رو هم خم کرد توی موهام و بومرو عمیق و

مجنونانه نفس کشید و با بازدم بلندی گفت:

- آخ لعنتی، اگه بدونی تو این دوروز چی کشیدم.

توی اون حالتی که خفتم گرفته بود نمی توانستم تقلا کنم تا از روم کنار بره،

فقط پشت پامرو به پشتش زدم و گفتم:

- آره، کاملاً مشخصه!! پاشو نمی خوام حتی صداتو بشنوم.

- برات تعریف می کنم آتی.

- هر چیزی که لازم بود شنیدم.

- نه همشو نشنیدی، اون چیزایی که به من ربط دارن و نشنیدی.

- می‌خوای مثل این رمانای تخیلی بگی مشروب خوردم مست
کردم حالیم نبود دارم به کی دست می‌زنم؟

- همین‌طوره.

سرش هنوز میون موهام بودو صداش تحلیل رفته و کم‌جون.

- تو می‌دونی من از دروغ چقدر بیزارم؟!

- می‌دونم.

- پس لطفاً لاف نزن، پاشو از روم. بذار کسی بگه من مست بودم و
حالیم نبود، که اولین بار شه مشروب می‌خوره، نه تو که جای جای خونه ت
شیشه مشروب بار گذاشتی.

- مست بودم.

- پاشو یوسف.

- نمی‌تونم.

- پاشو بهت می‌گم. اگه می‌دونستم اینجایی هیچ وقت پامو تو خونه ت
نمی‌ذاشتم.

- دوست نداشتی آزادبشم؟

- دوست نداشتم ببینمت.

صدویست و شش



دستش روی شونه هام لغزید، بوسه اش رو روی شونه ی چپم نشوند.

با اینکه حالم رفته رفته خراب می شد و صدام تحلیل می رفت؛
ولی محکم تر و با دلی به عزا نشسته و شیدا خریدم:

- اگه بلندنش جیغ می زنم. پاشو می خوام برگردم خونه مون.

و سخت تر از این دل بی قرار، پوششِ لعنتیمم بود که تنها با یه سوتین و
شورت گل گلی و دخترونه زیر تنش قرار داشتم، اونم فقط یه شلوارک
به پا داشت و سینه‌ی برهنه‌ش روی کمرم بود.

- می شنوی چی می گم یا داری چُرت می زنی؟

- آتی.

- بلندشو، نمی خوام صداتو بشنوم. نمی خوام.

- اون شب او مدد نبالم برم خونه‌ش...

تقلایی کردم. کنارم گوشم با چیچ چیچ خماری گفت:

- هیش، جفتک ننداز الهه‌ی من، بذار برات حرف

بزنم چه گوهی خوردم.

- از رو بدنم پاشو لا اقل یه چیزی بپوشم بعد حرف بزن.

- نه همین جوری خوبه، گرمی، داغی، نرمی، دارم کیف می کنم بعد دو روز نفست می کشم، همین جا بمون تو بغلم تا بفهمم هنوز دارمت.

- یوسف!!!

بوسه ای به پشت گردنم زدو خمار از الکل گفت:

- جان یوسف؟

به موهام بوسه زد.

- قلب یوسف.

به کنار گردنم و زیر گوشم بوسه زد.

- نفس یوسف.

به روی سرشونه ام بوسه زدو پچ پچ کرد:

- عشق یوسف.

با اینکه دلم خیلی خیلی رفته بودو حالم هیچ تشبیهی نظیرش توی دنیا وجود نداشت اما با مشتم به رون پاش که کنار تنم بود ضربه زدم و گفتم:

- اگه عشقت بودم بهم خیانت نمی کردی، ماما همیشه می گفتا، من خیلی احمق بودم که کارای تورو هضم می کردم و حالیم نبود چقدر بدجنسی، وقتی تو به من می، گی عشق و من و عشقت می دونی غلط می کنی با زنای دیگه تیک بزنی.

- غلط کردم آتی.

- یه داستان دروغ سر هم کردی مثلاً بگی مست بودم، با یه چیزی بهم داد خوردم حالیم نبود چی کار می کنم؟ فکر کردی بازم خر می شم حرفاتو باور می کنم.

- غلط کردم آتی.

- غلط که کردی آقا یوسف، اما دیر فهمیدی چی و باختی، چون دیگه چیزی بین من و تو نمونده. حالا پاشو از روم، می خوام از این جهنم برم بیرون.

- جهنم؟ تو تو قلب منی، بهش می گی جهنم!

محکم و عصبی غریدم:

- من اگه تو قلبت بودم بهم خیانت نمی کردی بری با یه خرابه بخوابی.

- گفتم که غلط کردم.

از عصبانیت و دلخوری با پشت پام زدم به کمر و پشتش و توپیدم:

- تا صبح بگی غلط کردم چیزی و تغییر نمی ده یوسف، کاری که نباید و

کردی، حس می کنم یه آدم بی ارزش بودم برات، یا رابطه مون

یه رابطه ی مفت و بی ارزش بوده، وقتی دیدی چیزی از من بهت

نمی ماسه رفتی با بغل یکی دیگه شریک شدی.

- فکر کردی اگه می خواستم نمی تونستم ازت بگیرم؟

صورتم رو کمی به سمتش کج کردم و از روی شونه نگاهش کردم، با نور

کمی که از هالوژن تختش رو پر کرده بود می تونستم نگاه خمار و

صورت خسته اش رو ببینم.

- چی می خواستی بگیری اون وقت؟

نگاهش رو به چشمام دوخت و مثل پسر بچه‌ی تخیسی گفت:

- همون چیزایی که مال خودم بودن.

- کدوم چیزا؟

تمسخر آمیز نیشخندی زدم و گفتم:

- شنیدم می‌خوای باهاش ازدواج کنی!

مثل برق گرفته‌ها سرش رو سریع عقب برد و گفت:

- کی اینارو به تو گفته؟

- شتر که دولا دولا راه نمی‌ره، شنیدم دیگه.

- برگرد.

با عصبانیت پر خاش زدم.

- دست از سرم بردار یوسفِ مهران‌فر، تو نه به درد عشق و

عاشقی می‌خوری نه آدم مورد اعتمادی هستی، خدا هم شناخت

که لنگه‌ی خودتو بهت آویزونت کرد.

با یه حرکت برم گردوند زیر خودش و حالا اون روی شکمم نشسته بود.
 صورتش رو حالا واضح تر می دیدم، حتی سرخی چشماش رو.
 با عصبانیت دستش رو به طرف دیوار کنارمون دراز کرد،
 جایی که می خواست خونه ی دختره رو نشونه بگیره.

- اون ج....ه لنگه ی منه؟

صدویست و هفت

ROMANZO

محکم تخت سینه‌اش زدم و غریدم:

- آره، آره‌لنگه‌ی توئه، این همه عشق فدای تو کردم بازم چشم و دلت
سیر نشد که با یه خرابه خوابیدی!! تو اصلاً به چی راضی می‌شی؟ فقط
به سکس؟ کلِ حواس و زندگی‌ت رو سکس و چیزای شهوت‌برانگیز
می‌چرخه؟

- نه...

- پس چرا من و بازی‌دادی یوسف؟

خیره‌توی چشم‌ام پیچ زد.

- بازیت ندادم. بازم می‌گم من عاشقت بودم و هستم.

مشت محکمی روی سینه‌اش زدم و دندون قروچه‌ای کردم.

- تو عاشقم نیستی، اگه بودی، هر چیزی و با خودم ترجیح می‌دادی نه با
یکی عوضی‌تر از خودت.

فقط نگاهم کرد. دست روی صورتم کشیدم تا بغضم فرو کش کنه و
نالیدم:

- برو کنار.

- به هیچ کس نگفتم آزاد شدم، نمی خواستم کسی بفهمه، از
روی خودتم خجالت می کشیدم، ولی وقتی دیدم او مدی اینجا، انگار
دنیا رو بهم دادن.

خیره شدم توی صورتش که حتی توی این نورِ ضعیف و سبز رنگ
هم جذبه داشت و می تونست تپش های قلبم رو به صدا در بیاره.
زمزمه هاش توی این شب تاریک و روی این تخت داشتن حواسم رو از
خشم و کینه ام پرت می کردن.

قصد کردم بلند بشم دست روی سینه ام گذاشت و مانع شدو گفت:
- من بیشتر از هر کسی دوس دارم باهات سکس کنم آتی.

چشمام از وقاحت و پرویش گردش و اون ادامه داد:

- ولی نمی شد.

چیزی نگفتم، صورتش رو پایین تر کشیدتوی صورتم و آروم پیچ زد:

- تورو مثل دخترای دیگه نمی خواستم، دلم نمی اومداز حالا با این چیزا آشنات کنم، می خواستم هر وقت...

- ترسیدی ازم دل زده بشی؟

- هیچ وقت ازت دل زده نمی شم، این و مطمئن باش.

- چرا نشی؟ من و تو که کاری نکردیم. سه سال فقط تلفنی با هم حرف زدیم بعدم که برگشتی این جوری جواب عشق و عاشقیمونو دادی.

پوزخندی با تمسخر زدم و اضافه کردم:

- البته اگه عشق و عاشقی وجود داشت.

لبش رو گذاشت روی لبم. سریع عقبش زدم و با جیغ و عصبانیتی جدا از تپش های قلبم بهش توپیدم:

- دیگه این کارو نمی کنی! بلندشو از روم.

- از زندون او مدم تا حساب این زنیکه رو صاف کنم.

- چطوری؟ با ازدواج؟

سرش رو به طرعین تکون داد.

- شاید اینم راه خوبی باشه.

با تاسف نیشخندی زدم. هر چی در مورد این بحث بیشتر حرف می زدیم من بیشتر واکنش عصبانیت نشون می دادم.

- واقعا برات متاسفم. متاسفم که تا الان با یه عوضی رابطه داشتم.

- باید تلافی کنم آتی وگرنه دق می کنم.

- چی و تلافی کنی؟ کار زشت خودتو؟

با عصبانیت گفت:

- بین من حال خوب نیست تو هم اون زیر هی زر زر نکن، قاطی کنم.
تو که از چیزی خبر نداری، بذار لا اقل حرف بزنم بفهمی قضیه چی بوده.

با اینکه دوست داشتم بفهمم جریان چیه ولی با لجبازی گفتم:

- اگه نخوام بشنوم؟

اون بی توجه به حرفم گفت:

- اون بی شرف منو فریب داد، گفت شعله اجاق گاز
خونه م خراب شده بیا برام درستش کن، اولش فکر کردم نقشه ست،
ولی رفتم تو خونه ش دیدم واقعا خرابه. من به قصد درست کردن
شعله اجاق گازش رفتم نه کثافت کاری.

- ولی تهش رسیدید به رابطه.

- قصد نداشتم باهاش رابطه برقرار کنم، با بچه ها
مشروب خورده بودم مست بودم، حواسم میزون نبود، تلویزیونش داشت
یه فیلم پورن پخش می کرد، سرو صداهاش تو خونه بودن،
می فهمی حالمو؟

نیشخندی زدم. صورتش رو بیشتر توی صورتم خم کرد،
طوری که نفس هاش به پوستم برخورد می کردن.

- می خواستم پیام بیرون زنگ بزnm به خودت بیای پیشم،
دیگه حتی واسم مهم نبود بعدش چی پیش می آد، می خواستم فقط تو
کنارم باشی، همون روزایی که درگیر عمل ماما بودید، تو اون روز
بیمارستان بودی...

- اگه بهم زنگ می زدی می اومدم.

انگار شاخک هاش زدن بیرون، با تعجب گفت:

- واقعا می اومدی؟

- من به خاطرِ توئه لندهور از خارج پا شدم اومدم، می خواستی این
چند قدم راه و نشکافم پیام پیشت؟

- نه، نه منظورم این نبود، من دارم در مورد سکس حرف می زنم، تو
واقعا پایه بودی؟

صد و بیست و هشت



نفس بلند و حرصی کشیدم و گفتم:

- من بیست سالم شده.

- چه ربطی داره، مگه هر کی بیست سالشه حتما باید سکس کنه!!

- خب نه، ولی، ولی من و تو...

لب هام رو گاز گرفتم و گفتم:

- اصلاً چرا سکس این قدر واسه تو مهمه که به خاطرش زندگیتو هم تو خطر می ندازی؟

چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد، با دلخوری و کینه روی سینه اش زدم و گفتم:

- اگه خیلی تو این زمینه مشکل داری، راهای بهتری هم واست وجود داشت.

نگاهش و حواسش فقط به من بود، به صورتم....

پلک زدو آروم و ریز پرسید:

- چه راهی؟

خیره شدم توی چشماش و بدون طفره رفتم با تحکم گفتم:

- تو که ادعا می کردی عاشقمی، می تونستی من و از

مامانم خواستگاری کنی. می تونستیم با هم ازدواج کنیم ولی متأسفانه تو

اهل ازدواج نیستی، همه حرفاتم اون شب دروغ بودن، تو
نمی تونی تک پَر باشی و یه زندگی واقعی داشته باشی.

چیزی نگفت، آهی کشید. نفس بخارمانندش که بوی تیزی از الكل
می داد توی صورتم پخش شد.

با حسرت ادامه دادم:

- دیگه واسه منم مهم نیست یوسف، شاید واقعا یه چیزایی نشه و نمی شه،
نمی تونیم که زورکی اونارو از خدا بگیریم...
- در مورد ازدواج مون...

سریع انگشتم رو روی لبش گذاشتم تا ادامه نده، الان دیگه نه،
نه وقتی که خودم به زبونش آوردم! چشمام رو توی چشماش درشت
کردم و با تاکید گفتم:

- اون موقعی که باید این کارو می کردی نکردی، الان خدا یه موقعیت
دیگه برات فراهم کرده.

- باهاش کار دارم. گذاشتمش تو وقتِ اضافه...

- خواهشا بلندشو هر غلطی هم می‌خوای بکنی با اون زنیکه بکن. نه من
دیگه کاری به تو دارم نه تو به من...

- اگه می‌خواستی راهتو جدا کنی امشب نمی‌اومدی خونه م.

با سکوت زل زدم بهش. سرش رو پایین تر آورد، شاید همش یک
سانت بین صورتامون فاصله بود، نگاه خمارش از
چشم‌ام به لب‌هام کشیده شد و آروم گفت:

- اون زن من و فریب داد، افتادم تو دامنش چوبشو هم خوردم، اما منو
تو قرار نیست با این چیزا از همدیگه جدا بشیم.

"هه" تمسخر آمیزی گفتم و تحت تاثیر حرفش با بی‌قراری و شوق
زیرپوستی، اشک بی‌هوا از گوشه‌های چشمم به سمت شقیقه‌هام رفت.
نگاه منم به اون بود و آروم‌تر از قبل با بغض لب‌زدم:

- می‌دونی چرا مامانم از بابام طلاق گرفت؟

به نشونه‌ی دونستن پلک‌هاش رو روی هم فشرد.

- می‌دونم.

با تعجب که نه‌ولی از دونستنش سوپرایز شدم و یهو با بالا دادن
ابروهام واکنش نشون دادم. با سکوت و بغضی‌کشدار و اون ادامه‌داد:
- خواهرِ من با بابات رابطه‌داشت و زندگیشونو به هم ریخت.

انگار کسی آب‌یخ روی تنم و عروقم خالی کرده. خونم یخ زدو حس
کردم الان قلبم و سینه‌ام و مغزم متلاشی می‌شن. درکِ این حرف
خیلی سنگین بود، اصلاً خودش به تنهایی شوکی بودورای از این شوک
قبل‌ی و کارِ یوسف.

ماتم‌بردو با گیجی و لکنتی از شوک و تعجب گفتم:

- چی...؟



حرفاش رو تکرار نکرد فقط خیره‌ام شد. از شوکِ
 زیاد نمی‌تونستم حتی حرف بزنم. این غیرممکنه، اون
 زنی که زندگی مامانم رو بهم ریخت شادی، خواهرِ یوسف و یزدان
 باشه و مامان با علم بر این موضوع زن برادرِ شادی شده باشه...!!

شادی که همسر عمو خسرو بود و مادرِ فوژان.

چشم‌ام رو یک بار محکم بستم و باز کردم، خیال می‌کردم با این کار
واقعیت عوض می‌شه.

- خواهرِ تو... اون... اون زنی که با بابام رابطه داشت، خواهرت بود،
شادی؟

سرش رو با تایید تکون داد و آروم گفت:

- آره، من و یزدانم این موضوع رو نمی‌دونستیم، اونا یه مدت
زن و شوهر بودن، ما به ازدواجشون راضی نبودیم ولی آخرش شادی کارِ
خودشو کرد بعدم رفتن خارج.

سرم به دوران چرخید، حتی توی حالت دراز کش هم سرگیجه گرفتم و
چشم‌ام سیاهی رفتن.

به خاطر شوکی بود که بعد از این همه سال رازشون فاش شد.

می‌گن کوچیک ترها وقتی بزرگ بشن چیزهایی رو می‌شنون که در
بچگی هیچ وقت نفهمیدن بزرگ ترها با چه مشکلاتی دست و

پنجه نرم می کردن و توی عالم بچگی به با خیال راحت زندگیشون رو
می کردن و حالا...

انگار یکی با پتک کوبیده توی ملاجم.

- ما... ماما نم می دونه؟

- می دونه.

- با این وجود زن یزدان شده؟

آروم خندید.

- چی شد؟ لفظ عمو از زبونت افتاد؟

- باور نمی شه ماما نم با اینکه می دونسته خواهر شما زندگیشو

خراب کرده باز با برادرت ازدواج کرده باشه!

آروم خندید و گفت:

- سر این موضوع مشکل که داشتن،

مامانتم بیخودی نیومده بود خونه‌ی مامانم پرستاری کنه، می خواست

شادی و ناصرو گیر بندازه که این کارو کرد...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- ولی این وسط یه تب عاشقی هم بین خودشو یزدان افتاد،

به هوای انتقام او مدام افتاد تو دام عشقِ برادرِ همون زنی که زندگیشو

نابود کرده بود و تو هم دل بستنی به برادرِ دیگه‌ی همون زن.

ذهنم تازه داشت حرفاش رو حلاجی می کرد و واقعیتِ این نسبت‌ها رو

که بدون مکث و تعلل گفتم:

- من... من غلط کردم.

یهو بلند زد زیر خنده.

- کار از غلط گذشته‌آتی، ما چند ساله با همیم، عاشقِ همیم.

با تمسخر گفتم:

- عاشق؟ پس بگو شما هم عین خواهرِ عفريتتون بودين، اون از برادرت كه مامانمو مجبور كرد باهاش باشه، بعد با يه حاملگي اجباري كاري كرد تا به عقدش در بياي، اينم از تو... محكم بين حرفام پريد:

- لازم باشه منم حامله ت می کنم، پس سرتق بازی در نیار.
- غلط می کنی، برو کنار، وای باورم نمی شه، تمام این مدت داشتم با برادرِ اون عفریته حرف می زدم؟
- با ادای توهین و تمسخری مثل روندن و رام کردن حیوونی گفت:
- هُششششششش، یکم آروم باش تا من قضیه رو واست باز کنم.
- دستامو ول کن.

میچ دستامو با دستاش گرفته بود و کناره های سرم نگهشون داشته بود.

- تو قبل از اینکه بفهمی من برادر کی ام عاشقم شدی، ولی مامانت با اینکه می دونست عاشق یزدان شد، بیخود حرف اونارو پیش نکش که فکر کنی کسی کلاه سر مامانت گذاشته یا...

بدون فکر سریع از دهنم پرید و با نفرت گفتم:

- تو ہم یہ حروم زادہ ای مثل خواہرت پس بگو تو سرِ کی رفتی؟

صدوسی

ROMANZO_o

یهو یکی از دستامو ول کردو دستش رو لابه‌لای موهای بلندم فرو بردو اونارو به عقب کشید.

دندون قروچه‌ای کردو با خشم گفت:

- تو انگار زده به سرت آتی، الان مشکلِت منم یا شادی و گذشته‌ها؟

- یه عمر از خواهرت بیزار بودم، همیشه دوست داشتم بفهمم کیه تا خودم با همین دستام خفه‌اش کنم، خدا رو شکر مُرد، حروم شد، اما دیر فهمیدم اون کثافت خواهرِ تو و...

لبش رو روی لبم گذاشت و محکم لب‌زیریم رو گاز گرفت، می‌خواست با این کار دهنم رو ببندد و موفق شده بود.

موهام رو هم با خشونت و حرص به وضوحی به عقب کشید، اون قدر عصبی بودم که نه می‌بوسیدمش نه از بوسیدنش خوشم می‌اومد، بر عکس چند دقیقه پیش، الان تهی بودم از تمام اون احساساتِ داغ و شیفتگی و به حدی عصبی بودم که دوست داشتم با دندونام زبون خوش مزه شو به دو تیکه تقسیم کنم.

نفسش رو توی دهنم بیرون داد، به نظر می رسید اونم عصبیه، چون مثل همیشه گرم و آروم نمی بوسید، لب هاش خشن گونه روی لب هام تکون می خوردن و ته ریش زبرش به چونه و لب هام می خورد.

همه اینا چند ثانیه ی کوتاه زمان برد که سرش رو عقب کشید و با پوزپر غرید:

- درد! چه مرگته؟ چرا نمی بوسی؟

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم، بوی الکل دهن یوسف رو گرفته بودم.

مشتی روی سینه اش زدم و با خشم گفتم:

- چون دیگه ازت بدم می آد، اگه از اول می دونستم تو برادرِ اون زنیکه ی هرزه ای...

موهام رو محکم کشید، جیغ زدم:

- ولم کن عوضی.

- پشت سرِ مرده از این حرفا نمی رنن، دخترِ روشن فکر.

- روشن فکر؟ اون یه هرزه‌ی کثیف بود که وقتی مامانم خونه نبود بارها جلوی خودم می‌رفت تواتاقِ بابام.

چشماش خشمگین تر شده بودن و توپید:

- آتی بهتره خفه‌بشی، شادی الان مُرده.

- دلیل نمی‌شه یادم بره چه کارایی کرده و تو کی هستی.

- خب حالا که فهمیدی کی ام می‌خوای چی کار کنم؟

با کف دستم محکم زدم روی سینه‌اش و گفتم:

- اشتباهو جبران می‌کنم.

- کدوم اشتباه؟

چشماش رو تنگ و منتظر بود ببینه چی میگم.

لب زدم و محکم گفتم:

- کنارت می‌زنم، مثل بابام فراموشت می‌کنم که حتی یه روزی بهت

می‌گفتم دوست...

خودش رو روی تنم‌رها کرد، نفسم با ناله‌ی صدا داری از بین
 لب‌هام خارج شد و دوباره مثل ثانیه‌های قبل، بلافاصله لبش
 روی لبم افتاد و سخت و خشن‌تر از قبل بوسیدم. انگار داشت با این
 کار خشمش رو به خاطر حرفی که از روی جدیت بهش
 گفته بودم خالی می‌کرد.

با مشت روی سرشونه‌اش زدم، ناله‌ی بلندی میون لب‌هام و دهنم سر
 داد، تقلا می‌کردم تا ازم جدا بشم، قبل از اینکه دستم رو
 بگیره روی کمرش زدم و دستم روی چیزهای زیری روی کمرش قرار
 گرفت، یهو لبش رو عقب کشید و آخ بلندی گفت و با ناله و
 درد به تندی لب زد:

- لعنتی، کمرم زخمه‌آتی، من شلاق خوردم.

صدوسی و یک



انگار با همین حرفش نفسم بالا نمی‌اومد، منه‌خر چقدر دوسش
داشتم که بخاطر شلاق خوردنش داشتم می‌مردم.
بغضم گرفته بود ولی لبهام رو به هم چفت کردم و در عوض
اشک هام بی صدا پایین چکیدن. بین عشق و نفرتم حصاری بود که در هر
لحظه اونا از هم متمایز می‌شدن.

مثل ثانیه‌های قبل که از نفرتِ وجودش پر بودم و دلم می‌خواست
کله‌ش رو بکوبم به تاجِ تخت و حالا که شنیدم شلاق خورده به خاطرش
و دردی که کشیده جونم داره بالا می‌آد.

کمی ازم فاصله گرفت.

با تردید پرسیدم:

- ش... شلاق زدنت؟

انگار نه انگار شلاق خورده باشه، با پوست کلفتی سری تگون دادو
گفت:

- اوهوم. شصت تا، ظاهرا چهل تا شو به خاطر خسرو بهم تخفیف
دادن.

- وای! شوخی می‌کنی! شصت تا شلاق...

کامل از روی من کنار رفت و روی لبه‌ی تخت نشست. پشت کمرش
آثار شلاق پیدا بود. دلم ریش شد برایش. چنگی توی موهایش کشید و از
اون زاویه بهم نگاه کرد و محکم گفت:

- تو که تحملِ دردمنو نداری، مرضِ داری از نفرتِ بیخودیت حرف می‌زنی؟

- ربطی به تو بودن نداره، من فقط دلم به حالت سوخت.
خشدار و محکم‌هشدار داد:

- دیگه در مورد جدایی حرفی ازت نشنوما، وگرنه همین جا یه کاریت می‌کنم تا از این به بعد تمام دنیا رو یوسف ببینی.

- حرفِ مفت زن، اون بحثش باشه به موقعش، کی آزاد شدی؟ این شلاق‌هارو کی بهت زدن؟

- دیشب زدن، صبحم انداختنم بیرون، غفوری پای ماجرارو گرفته، ولی مگه می‌ذارم کار با لنگی و سُنکی بره جلو، خودم می‌دونم با این ج... ده‌چی کار کنم، به من نارو زده، باید پای کاری که کرده وایسته.

- همش به جرم رابطه داشتن شلاقت زدن؟

- نامشروع بود. اینام یه ک... شعری واسه خودشون رقم زدن، من موندم وقتی طرف خودش راضیه فلان بده چرا انقدر سخت‌گیری می‌کنن؟

پوز خند عصبی زدو با حرص گفت:

- طرف کرم ریخته دورمون تا بهمون بده، حالشو برده، من شلاقشو خوردم.

- باید به اونم شلاق می زدن؟

از روی شونه اش نگاهم کردو گفت:

- خب معلومه. ولی اون زنیکه بلد بود چی بگه که همه تقصیرارو بندازه گردن من.

- چی گفت مگه؟

- گفت ازم خواسته برم کمکش مشکل گازشو برطرف کنم منم مست بودم، اذیتش کردم، مجبورش کردم باهام رابطه برقرار کنه، اونم چاره ای نداشته ترسیده بعدم افتاده زیرم گفته ب..ن.

با پام زدم به پشتش و گفتم:

- مودب باش.

بعد که چشمم به پاهای لخت خودم افتاد دوباره یادم او مدتوی چه وضعیتی ام.

لب گزیرم و با حرص پتورو روی خودم کشیدم و گفتم:

- برو بیرون می خوام لباسامو بپوشم.

نگاهم کردو چشمش به پتوی روم افتاد ریشخند منظور داری زد.

- از کی خودتو می پوشونی؟ از من؟

- بله از تو که حالا می فهمم غریبه ترین آدمی هستی که توی عمرم...

یک آن جست زدبه طرفم، از هیکل درشت و عضلانیست تخت

طوری تکنون خورد که انگار می خواست از وسط دو تیکه بشه.

سریع پتو رو با قدرت از روم کنار زد که نه تنها پتو از روی من بلکه از

روی تخت هم، پایین افتاد.

با نگاهی که شبیه شکارچی قهاری بود هشدار دهنده و خشن گفت:

- در مورد من این جوری حرف نزن آتی، قبول دارم اشتباه کردم، هر آدمی هم ممکن بود اون لحظه خر بشه، گول بخوره یه غلطی بکنه، من درسمو یاد گرفتم تلافیشم پس دادم.

به کمرش اشاره کرد و گفت:

- منظورم این نیست، حتی به تخم نمی آد که شلاق خوردم، تلافیش بی اعتمادی توئه، خراب شدنم پیش آوا و خونواده، گ....یده شدن اسم و رسمه، این اتفاق درسی بود تا بفهمم خدا اگه بخواد من و زمین بزنه واسش مثل آب خوردنه، کاری می کنه تا سر برم تو باتلاق و نتونم خودمو بکشم بالا.

- باشه، فهمیدم تو متوجه اشتباهت شدی! حالا برو کنار.

صدوسی و دو

چشماش رو باریک کردو از عصبانیت پره‌های بینیش باز و بسته شدن
و گفت:

- من و مسخره‌می‌کنی جِغله؟

- نه اتفاقاً خودمو مسخره کردم که تا الان با یه آدم اشتباهی دوست بودم.

سریع پاهام رو صاف کرد و قبل از اینکه من به خودم بجنبم خیمه زدروم و دستش رو روی گلوم گذاشت، فشارش زیاد نبود اما خفه شدنم به وضوح مشخص بود، با عصبانیت و صدای خش داری نالید:

- یه بار دیگه در مورد رابطه مون این جوری بگی...

- چه غلطی بکنی بعد؟

با گستاخی و شور و شرارتی که توی چشماش نشست بود محکم و بدون شوخی گفت:

- اون قدر لباتو گاز می گیرم که فردا دوتا بادمجون بشن تو صورتت.

اون داشت تهدیدم می کرد ولی جالبه که من داشتم از تهدیدش کیف می کردم و تمام اندام هام نبض و شور گرفتن.

هر چند نمی تونه به خاطر نظر منفی که نسبت بهش پیدا کردم با این جملات و کلمات اغواگرش دیدم رو به خودش عوض کنه.

حتی‌اگه بینمون پرشورترین اتفاق‌ها صورت بگیره، من ازش
 دل‌خورم و نمی‌تونم فراموش کنم وقتی خودم اینجا
 بودم چطوری بهم خیانت کرد.
 آروم‌پیچ پیچ کرد:

- می‌خوام از این به بعد آدم خوبی باشم، پس بهم کمک کن.

جمله‌اش بی‌هوا خنده‌ی بلندی رو بهم القا کرد و همون‌طور که دستش
 هنوز روی گلوم بود بلند زدم زیر خنده و اشکی از خنده و فشار دستش
 روی گلوم توی چشم‌هام دوید.

گردنم رو با پنجه‌ی بزرگش تگون داد و گفت:

- دارم جدی حرف می‌زنم آتی، من و مسخره‌نکن.

- توی عوضی تازه تصمیم گرفتی خودتو تغییر بدی.

- آدما هر وقت که بخوان می‌تونن عوض بشن و گذشته‌هاشونو
 جبران کنن. ولی اول کار اون زنی که رو تلافی می‌کنم بعد.

- با ازدواج کردن باهاش؟!

- فکر کردی بمیرم این کارو می کنم؟

- پس چطوری می خوای کارشو تلافی کنی؟ که یه عده رو بندازی روش

و بخوای بهش تجاوز کنی؟!

- بقیه ش به خودم مربوطه، می دونم چی کار کنم تا بازی با آبرو و حیثیت مردمو کنار بذاره.

پوزخندی با تمسخر زدم.

- پس این جوری می خواستی خوب بشی!

آهی کشیدم و گفتم:

- دستتو از رو گلو بردار برو بیرون می خوام لباسامو بپوشم.

دستش رو برداشت ولی نگاه خیره اش از روی صورت به سمت پایین

رفت، به گردنم و بعد رسید به سوتین قرمز گل گلیم،

برام مهم نبود چی می‌بینی، چون الان در حال حاضر
دیگه هیچی برام مهم نبود، فقط اون قدر عصبی و داغ و تحریک
شده بودم که دلم می‌خواست از روی این تخت و خونه‌اش برم بیرون.
از اینکه دائم داره روم می‌افته و احساساتم رو به وجد و شوریدگی در
می‌آره عصبی و کلافه شدم.

خب منم آدمم، احساس دارم، غریزه دارم و از همه مهم‌تر
عاشقشم که به خاطرش حتی چیزهای دیگه‌ای توی تنم رخ داده،
چیزهایی که همیشه توی خلوت خودم رخ می‌دادن و این عجیب نیست،
اون دوبار لب‌های منو بوسید، اون جوری که استحقاق شروع
یه رابطه‌ی سکسی و داغ بود من و بوسید و غوغایی درون
احساساتم به وجود آورد.

صدوسی و سه



دوس دارم از این فضا بیرون برم ولی هر چقدر در مورد رابطه مون
بدمی گفتم اون بیشتر روم غالب می شد و منو زیر پنجه هاش و تنش
می گرفت و دوباره به بوسه هاش ادامه می داد تا منو در مقابل
غریزه ام ضعیف تر کنه.



نگاهش هنوز روی سینه‌هام بود، با دست زدم روی رونش
که کناره‌های لگنم قرار داشتن و عصبی توپیدم:

- با تو بودم، بکش عقب خودتو.

نگاهش برگشت به سمت صورتم ولی دستش روم شکمم لغزید و
پرسینگ حلقه‌ایم رو لمس کرد.

از این رفتاراش عاصی شدم و با تغیر غریدم:

- برو پایین.

- اول باید بگی مالِ منی که برم پایین.

چی؟ نه این قطعا اون چیزی نیست که انتظارشو می کشیدم. با

تعجب زل زدم بهش. آروم و بم شده لب زد:

- پاهات داغ شدن، من خر نیستم آتی.

- که چی؟

- می دونم چه مرگته، پس منو بازی نده، تا نگي تو مالِ مني و منو
می بخشی از اینجا نمیرم پایین.

- برو پایین گفتم.

سرش رو کج کردو سلطه جویانه ابرویی بالا داد.

- و ادارم نکن به کارای دیگه چنگ بندازم که مجبورت کنم بگی مالِ منی.

- من هیچوقت نمی بخشم. هیچوقت این حرف و نمی زنم.

- بگو آتی.

عصبی تر و با سر تقی گفتم:

- نمی گم و نمی بخشم.

کمی خم شدروم، انگار نه انگار شلاق خورده، حالا که دقت
کرده بودم فهمیدم حتی رد شلاق هاش تا روی سینه اشم او مدن و
تازه متوجه شون شدم.

دستش رو از روی شکم به سمت پایین برد، جایی که نباید راه پیدا می کرد، سریع خودم رو تگون دادم و اون توی گلو خندید و با سرمستی گفت:

- چقدر خوب شد که امشب او مدی اینجا.

- برو کنار یوسف.

- قبل از اینکه بیای من یه شیشه مشروب خوردم خب؟ دو تا قرص قوی هم خوردم، هم حسابی نشه‌م، هم خواب از سرم پریده، پس تا صبح وقت دارم تا اون زبون خوشگل تو به اطاعت در بیارم. اگه نگی واسه خودت بدمیشه آتی.

چقدر پرو و گستاخ بود، فکر می کرد اگه با اغواگری حرف بزنه من میذارم کاری بکنه؟

- فوقش تا صبح اینجا نگه‌م‌داری، می‌خوای چیکار کنی؟

- خیلی کارا میشه رو بدن خوشگلت انجام داد.

- اینجوری حرف نزن بدم میاد.

- حرفام تحریکت می کنن ؟

- زهرمار، پاشو برو عقب.

- نفسات که داغ شدن.

دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت، از عمدیه جوری گذاشت
که سینه‌م زیر دستش قرار گرفت.

- نگاه کن سینه‌ت چه تندتند بالا پایین می شه، این بخاطر تحریک
شدنته.

صدوسی و چهار

خب آره حق با اون بود ولی نمی خواستم وَا بدم، به هیچ
 وجه بازی نمی خوردم، اونقدر شوکه بودم و چیزهای عجیبی ازش
 شنیده بودم که دلم نمی خواست توی این موقعیت قرار بگیریم.
 قبل ترها چرا، ولی الان نه، الانی که فهمیدم برادر شادی.
 شاید بتونم خیانتش رو ببخشم که عمرا نمی بخشم، ولی هضم این
 موضوع که برادر شادی هست برام سخته و نمی تونم، نمی تونم با
 مردی باشم که خواهرش صدای ضجه های مامانم رو در آورد و زندگیش
 رو نابود کرد.

حتی اگه مامان تونسته با این موضوع کنار بیاد، من نمی تونم.

- بگو دیگه...

- من مالِ تو نیستم، مالِ خودمم، مالِ کسی‌ام که در آینده عاشقم میشه و
عاشقش میشم، مالِ کسی که آدم باشه و اونجوری که انتظار
دارم کنارم عاشقی کنه، حالا بهتره جایگاه خودتو بدونی و بری کنار.

با خشم نگاهم کرد، نگاهم کردو یک آن خم شد روی تنم و لبهاش رو
به لبهام چسبوند، این سومین باره، و اگه همینجوری پیش بره من
کم میارم و بالاخره درونِ خودم رو لو میدم.

لبهاش رو برخلاف قبل آروم و اغواگرانه روی لبهام می چرخوند،
حالا دیگه براش مهم نبود من ببوسمش یا نه، چون سعی داشت
کارهای دیگه‌ای بکنه تا اون جمله رو در نهایتِ استیصالم ازم بشنوه.

همون که بهش بگم "من مالِ توام" ولی کور خونده، لبهام رو
طوری می بوسید انگار نه انگار ما با هم قهریم یا سر مسئله‌ای مشکل
داریم، بیخیال و نرم و راحت.

برای اینکه اذیتش کنم بی توجه به درد زخم هاش روی کمرش مشت
کوبیدم تا بلندبشه، چون دستش داشت از
روی شکم به جاهای دیگه ای هم سفر می کرد.

نالید، نمیدونم از دردش بود یا چی، ولی هر چی بود باعث نشد اون پس
بکشه و ادامه داد... ادامه داد...

یه لحظه فقط سرشو عقب کشید و در فاصله ی کوتاهی پچ زد:

- میگی مال منی و منو می بخشی تا منم همه چی و بذارم کنار و
آدم باشم یا همینطور ادامه میدم تا زیرم غش بری و جورِ دیگه ای مال
خودم بکنم.

تهدیدش تمام مرزهای تنم رو به وجد آورد، اون لعنتی که نمی دونه با این
حرف هاش چه بلایی داره به سرم میاره، با سرسختی گفتم:

- من تازه نفرتم از تو شروع شده، با هیچکاری نمی تونی نظرمو تغییر
بدی.

– خيله خب!

با تمسخر گفت و دوباره لب چسبوننده لبم و باز بوسه، باز گردش
دستش روی پوست نرمم، باز اغوا کردنم با نفس هاش
که توی دهنم بیرون می داد و صدای ناله هاش که لبریز از شور و
احساسش و دردی بودن که از مشتام به کمرش می زدم.

صدوسی و پنج

ROMANZO

داشتم از خودداری کردنم بخاطر نبوسیدنش می ترکیدم، من عاشقشم،
دیوونه اشم ولی دارم کاری می کنم که اصلاً با عقل جور در نیاد و
اونم طوری ادامه می داد تا منو تسلیم خودش کنه.

از این دوگانگی که اسیرش شده بودم با ناچاری زدم زیر گریه. ولی این
باعث نشداون بازم عقب بکشه و بیشتر و خشن تر منو بوسید، دستاش
حتی زیر سوتینم نفوذ کردن، تقلاهام بیشتر شدن، بیشتر و بیشتر
به کمرش چنگ زدم و اشکام با سرعت بیشتری چکیدن.

دستش رو گرفتم، با اون یکی دستش دستم رو گرفت، محکم چنگش
زدم و میون لبهاش جیغ زدم، از غریزه‌ی سر به فلک
کشیده ام راه گریزی نداشتم و نمی خواستم توسط این مردهیچ
اتفاقی بینمون صورت بگیره.

من اونقدر ازش ناراحتم و با احساسِ ضدو نقیضِ
 قلبم درگیرم که نمی‌خوام اون کارِ بیشتری انجام بده.

لبه‌اش رو بخاطر گریه و تقلام برداشت و پیشونیش رو
 آروم به پیشونیم چسبوند، دستش اما روی شکمم رفت و گرم و داغ نالید:
 - بگو مالِ منی آتی، بگو.

از ضعف و زندانی بودنم زیر تنش که جای جای تنم ذره ذره اشو
 طلب داشت، حق زدم و نالیدم:

- ازت... ازت بیزارم یوسف. تو یه هیولای کثیفی.

نفسِ عصبیش رو محکم توی صورتم بیرون داد و گفت:

- این راهش نیست آتی، لجبازی با زندگی هر دومون درست نیست،

باید ببخشی تا آروم شی. قسم می‌خورم دیگه پا از پا خطا نکنم، اصلاً

میرم توبه می‌کنم، میریم تو هر امامزاده‌ای که گفتی دخیل می‌بندم تا

بهم اعتماد کنی، فقط منو ببخش آتی، جانِ مادرت منو ببخش تا

منم بهت ثابت کنم دیگه نمی‌خوام مثل گذشته هام باشم.

- تو... تو یه هوسبازِ کثیفی.

پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد، اشکام رو با انگشت های شستش از روی گونه هام پاک کرد و با لبهای مرطوبش نوکِ دماغم رو بوسید و ناله کرد:

- دیگه نمی کنم. بخدا آتی.

عصبی گفتم:

- حتی اگه خیانتتو ببخشم از اینکه برادرِ شادی، نمی خوamt.

سرش عقب رفت، نگاهم کرد، دردمند و عصبی و لحنش شکسته شد.

- تو که از آوا سخت تر نیستی، چطور مامانت گذشت تو نمی گذری؟

محکم و خشدار گفتم:

- نه نمی بخشم، تو دردبی پدری کشیدی؟ تو جای منو پویا بودی؟

می تونی درک کنی وقتی یه عده با ترحم نگات کنن و نوچ نوچ کنن از

اینکه پدر بالاسرت نیست چقدر سخته؟ یا مادرت مجبور باشه شب و

روز تو بیمارستان کوفتی کار کنه تا از پسِ مخارجِ ما و زندگیمون بر

بیاد یعنی چی؟ می دونی هفته ها بوده که من فقط دوساعت مامانمو

می دیدم، اونقدر خسته بود که حتی نمی توانست تو همون
دو ساعت کنار من باشه و حرف بزنه، از خستگی بیهوش می شد و
می خوابید، چون مجبور بود همش کار کنه تا ما کم و
کسری نداشته باشیم، بعد خواهر تو کنار بابام توی زندگی لاکچریش اون
سر دنیا زندگی می کرد!! من ثروت هنگفتِ بابامو الان نمی خوام،
حتی یه ذره هم واسم اهمیت نداره چی برام گذاشته و چی بنامم زده، من
اونموقع می خواستمش، اونموقع دوست نداشتم خونواده‌م از
هم پاشیده بشه که شد، اونموقعی که فقط هفت سالم بود.

دست خودم نبود که بی اختیار زدم زیر گریه و دستام رو
جلوی صورتم گرفتم. یوسف چند دقیقه توی همون حالت موند و
نگاهم کرد و کمی بعد از روی خودم و تخت پایین رفت و
متوجه شدم حتی از اتاق بیرون رفته.

صدوسی و شش



بعد از اینکه گریه هام تموم شد بلند شدم و لباس هام رو پوشیدم.
 رفتم توی سرویس اتاقش و دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.
 صدای صحبتش از توی هال به گوشم می رسید.



قدم برداشتم و موقع بیرون رفتن از اتاق شنیدم که داشت می گفت:

- هرجا، فقط پیرس از آوا بین پماد آزیترومایسین واسه زخم خوبه؟

صداش خشن دار شد و گفت:

- کاری به کار من نداشته باش یزدان، حوصله ندارم، من که دارم تاوون

می دم، شمام دیگه انقدر زخم زبون نزنین.

انگار مخاطبش مامان شد که در جوابش با دست پاچگی ریزی گفت:

- می خوام دیگه، واسه زخم خوبه؟ من حالم خوبه آوا نمی خواد بیاری،

آره شلاق خوردم، باشه خجالت می کشه، چشم، ای بابا ... صبح او مدم،

نگفتم که نگفتم، حالم خوب نبود. فعلا معلوم نیست، آزاد کردن تا

به تفاهم برسیم.

نگاهش از توی آشپزخونه به من افتاد و در جواب مامان گفت:

- همین جاست، حالشم خوبه، نمی خواد بیاین، اگه به خاطر

آتی می گی نترس من همه سنسورامو خاموش کردم، بی خطر بی خطر.

نمی دونم مامان چی می گفت، که ساکت مونده بود و گوش می داد و در

یخچال رو مثل در کمد باز گذاشته و میون دستش نگه داشته بود.

ابروه‌اش رو بالا داد و چشماش رو کلافه‌بست و کمی بعدگوشی رو پایین آورد.

به جز لامپ آشپزخونه بقیه چراغ های خونه خاموش بودن. ولی همونم به تنهایی فضای خونه رو کمی روشن کرده بود.

از این فاصله که من هنوز جلوی در اتاقش ایستاده بودم می‌تونستم ردهای باریکی از زخم شلاق رو روی سینه‌ی برهنه‌اش ببینم. این اوضاع سینه‌اشه، پس اوضاع کمرش چطوره!!

ناراحت و پریشون جلو رفتم، در یخچال رو بست و پماد موضعی که توی دستش بود رو نگاه‌ی انداخت، یعنی داره وانمود می‌کنه حواسش نیست من به طرفش رفتم.

کاملاً مشهوده از من دل خوره، اونم با وجود اخم‌هایی که توی پیشونیش نشسته بودن.

بدون مقدمه گفتم:

- بینم کمر تو.

برگشت و یک آن با دیدن کمرش قلبم یخ زدو جیغی از سرِ
تعجب کشیدم. دستام رو جلوی دهنم نگه داشتم و گفتم:

- یه رد سالم رو کمرت نمونده، با خودت چی کار کردی!

به سمتم برگشت و بی حوصله گفت:

- واسه یه آدم بی ارزش دل نسوزون آتی.

به خاطر جابه جا شدنش و شیطونیش بعضی از زحماتش
خونی شده بودن، نتونستم توی همون حالت بذارمش، بازوش رو
گرفتم و گفتم:

- واسه این لوس بازی ها وقت زیادهست، بیا بشین زخماتو بشورم.
این پماد چیه؟

پماد رو از دستش گرفتم و با دقت نگاهش کردم، بروشورش رو از
توی جعبه درآوردم، کمی ازش استفاده شده بود، ولی به نظر
می رسید تاریخ مصرفش تموم شده باشه، اون با نگاه باریکی من و زیر
نظر گرفته بود. نگاهش کردم و گفتم:

- تاریخش مال یه سال پیشه.

پلکی زدو باز کلافه جواب داد:

- آوا گفت دارو می آرهبه خودش.

- پس بیا بشین من زخماتو تمیز کنم تا مامان بیاد.

صدوسی وهفت



مثل بچه‌های لوس بی حرف رفت روی مبل نشست، دفعه‌ی قبل
 که به اینجا او مدم و هنوز یوسف از گالری نیومده بود وقت
 داشتم جای جای خونه رو بگردم و نگاه کنم و دیده بود و سایل باندو بتادین
 رو تو ی کدوم یکی از فایل های آشپز خونه گذاشته.
 فقط بتادین و پنبه برداشتم با یه ظرف که بتونم کثیف کاری هارو
 بریزم توش.
 توی هال فضا تاریک بود، چراغ هارو روشن کردم و خونه‌ی تاریکش
 بالاخره روشنایی گرفت.
 شیشه‌ی سیاه مشروبش با لیوانی که کنارش بود، پاکت سیگار، فندک،
 زیر سیگاری و یه جعبه‌ی قرص مشکوک که خدا می دونه چی بود، ظرف
 تخمه و شکلات، همه رو کنار زدم و وسایل رو روی میز گذاشتم.
 اون هنوز با نگاه باریکش داشت من و نگاه می کرد.
 - این جووری که نشستی رو مبل، من مسلط نیستم کارتو انجام بدم.

کمی جابه جا شد و روی لبه‌ی مبل کج نشست و پشت کمرش رو به من داد.

حالا واضح تر می تونستم اون زخم هارو ببینم و دلم براش ریش شد. خدا می دونه چندتا قرص خورده که بتونه دردشون رو ساکت کنه تا نعره نزنه.

مگه می شه برای این کبودی ها و زخم هایی که تا توی گوشتش فرو رفته بودن جیغ و نعره نزد؟

کمی بتادین توی ظرف ریختم و پنبه رو بهش آغشته کردم و با قیچی آشپز خونه لبه های پنبه رو گرفتم و روی کمرش رو تمیز کردم. زخم هایی که ازشون خون چکه می کرد و بوی خونابه ی کمرش فشار و اشباع کرده بود.

اون لحظه ای که روم بود اون قدری که تنفس الکلیش رو به ریه هام و مشامم می داد متوجه این بوی خونابه ها نشده بودم.



زخمش رو تمیز کردم. دچار یه حس متناقض بودم و برای این حالش
ناخودآگاه بغض کردم. پرسیدم:

- دردداری؟

سرش رو آروم به طرفین تکون داد، ولی من از بالای سرش
لب گزیدن هاش رو از روی دردمی دیدم و حواسم بود نمی خواد غرورش
رو جلوی من بشکنه که بگه این دردها از پا درش میارن.
کمی بعد گفت:

- تند تند قرص می خورم که درداشو نفهمم.

- ماما فهمید شلاق خوردی؟

- آره.

دیگه چیزی پرسیدم و خودمم لبم رو محکم به هم فشار می دادم تا
اشکم نیاد پایین، کمی بعد گفت:

- آتی، اتفاقای گذشته به من ربطی ندارن، گناه هیچ کس و پای کس
دیگه ای نمی نویسن. شادی پرو بود، زبون دراز بود، هر کار دلش

می خواست می کرد، بعدشم اون موقع ها زن خسرو بود، خسرو
 باید مراقبش می بود که نبوده، ما از کجا می فهمیدیم داره چه غلطی می کنه؟
 حرفی نزدم لبم رو دوباره محکم گزیدم. نفسش رو بیرون داد و گفت:
 - مامانت داره با برادر همون زن زندگی می کنه خدا رو شکر هیچ
 مشکلی هم نداشتم تازه بیشتر از قبل عاشقِ هم شدن، بعد تو
 داری به خاطر گناه شادی منو کنار می زنی؟
 - من از عمویز دانم متنفر شدم.

صدوسی و هشت

از روی شونه‌اش با دل‌گیری نگاهم کرد و سنگین و خفیف لب زد:

- چرا؟ چون برادرای شادی‌ایم؟

- چون شما عرضه‌نداشتین جلوی خواهرِ هرزه‌تونو بگیرین تا
یه زندگی رو ویرون نکنه.

یک آن پیچید و دستم رو پس زد و گفت:

- مرسی نمی‌خواد بمالونی. بذار همین جوری بمونه زخم‌اش
عود کنه برسه به استخون.

با سکوت سنگینی نگاهش کردم. حالا بغض بیشتر شده بود.
نگاهم کرد، با دل‌گیری، با سکوت، با خشم و کلافگی و بعد صدایش رو
کمی بالا برد و گفت:

- منه ک... کش باید چی کار می‌کردم که نکردم؟ ما سه تا بچه بودیم که هر
کدوم راه خودشو می‌رفت، قانون داشتیم کسی تو کار اون یکی دخالت
نکنه، من حتی حق نداشتم تو کار یزدان که از صبح تا شب باهاش
بودم دخالت کنم، می‌فهمی چی می‌گم؟

لب‌برچیده و با بغض و چونه‌ی لرزونی گفتم:
- خواهرت داشت با خراب‌کاری‌هاش بقیه رو می‌سوزند باید جلوشو
می‌گرفتین، شما حتی اندازه‌ی پویا هم غیرت نداشتین که امروز ظهر
به من می‌گه انقدر از خونه زن بیرون، یه زن
وقتی داری زیر آبی می‌ره همه‌اش می‌فهمن، چطوری خودتونو زدین
به موش مردگی، اجازه دادین با آینده‌ی من و برادرم، با زندگی مامانم و
حتی آینده‌ی بچه‌ی خودش و شوهرش بازی کنه؟!!

- تو انتظار داشتی ما بگیریم بگشیمیش؟

- نه، مگه هر کی رفت کار اشتباهی کرد باید گشته بشه، یا فکر می کنی منظور من اینه؟ من می گم باید جلوشو می گرفتین، خواهرتون یه عوضی نامرد بود، یکی که حتی به بچه ی خودشم رحم نکرد تا رسواش نکنه.

دستی میون موهاش کشیدو آروم زمزمه کرد:

- خوش حالم که خسرو پدرشه، اون از فوژان یه شیر زن می سازه. با تعجب پوزخندی زدم و گفتم:

- این جواب حرفامه؟

سرش رو بالا گرفت. عصبانیتش هر لحظه بیشتر می شد.

- چی کار کنم؟ چی بگم که دلت خنک شه؟ بشینم فحشش بدم مثل تو بگم هرزه و پتیاره و نجس بوده تا دست از سرم برداری؟ بی خودی رج به رج گذشته هارو شکافتی، که نه من توش دخیل بودم نه می دونم خواهرم داشته چی کار می کرده، بعدا انتظار داری چی کار کنم؟

- الان دیگه نه، اون موقع بایدیه کاری می کردین تا
جلوی فاجعه گرفته شه.

دوباره چنگش رو میون موهاش فرو بردو چیزی نگفت. وسایل رو
جمع کردم بردم به آشپزخونه و با حالی آشفته و پر از بغض
راه افتادم به طرف در اصلی، تا بعد از برداشتن شال و مانتو و کیفم از
اونجا برم.

نمی دونم چطوری جست زدو یهو خودش رو مثل یوزپلنگ
تیزپایی رسوند بهم. جلوم ایستادو گفت:

- کجا می خوای بری؟

- می خوام برم خونه.

- تو همین الان گفتی از یزدانم متنفری، پس خونه ی مامانتم نمی ری.

- آره نمی رم، می خوان برم خونه ی دایی علی.

دروغ می گفتم، می خواستم برم خونه ی ماما، یه کلیدزاپاس هم از اونجا
داشتم.

ملتهب و عصبی گفت:

- آتی من با این حال نمی‌تونم پشت فرمون بشینم و رانندگی کنم، این وقت شب نمی‌ذارم بری بیرون، بیا برو بشین تا یزدان و آوا که او مدن با هم برید.

با سکوت زل ردم بهش. اونم زل زده بود بهم. کمی پیش هر دومون روی تخت بودیم و موج بوسه‌هاش روی لبهام سقوط کرده بودن و حالا طوری بهم خیره شدیم انگار هیچ وقت چیزی بین ما نبوده.

نفسش رو بیرون داد و دستش رو جلو آورد و پشت کمرم رو احاطه کرد. آروم لب زد:

- بشین. این جوری نگام می‌کنی از خودمم بدم می‌آد.

صدوسی و نه





کمی بعد مامان و عمو یزدان هم اومدن، زنگ در که به صدا در اومد من سریع بلند شدم.

یوسف دمر شده روی مبلِ بزرگ سه نفره دراز کشیده بود. باز هم مجبور شده بود قرص بخوره و من متوجه شدم درد داره.

در رو که باز کردم مامان زودتر از عمو یزدان توی صورتم اومد و با شماتتِ ریزی گفت:

- تو می دونستی آزادشده و به ما نگفتی؟ یواشکی اومدی اینجا؟!

- نمی دونستم. اومدم خونه ش دیدم اینجا است.

مامان دیگه چیزی نگفت و اومد داخل، نگاهم به عمویزدان افتاد،
دیگه مثل قبل نگاهش نمی کردم، درسته به حرف های یوسف حق
می دادم، چون هیچ کس نمی تونه از کارهای یواشکی دیگران سر در
بیاره، اونم کسی که از رگ و ریشه و خونت باشه و بهش
اعتماد داشته باشی، ولی با این همه اونا باید مراقب می بودن، سهل
انگاری دیگران زندگی مارو ویرون کرد. مارو...

نگران و آشفته بود ولی به روی من لبخندی زد، من لبخند زدم، اومد داخل
و شونه هام رو در بر گرفت و روی سرم رو محکم بوسید و گفت:

- یه روزی همه اینا فراموش می شن. بهت قول می دم عزیزم.

من و رها کرد و رفت به طرف هال و برادرش.

در رو بستم و رفتم پیششون، مامان داشت با عصبانیت به یوسف چیز
می گفت، یوسفم سر روی دست هاش گذاشته بود و نه به مامان

نگاه می کردند به منو عمویزدان، انگار خجالت می کشید سرش رو بلند کنه و به کسی نگاه کنه.

مامان بعد از همه ی سرزنش هاش پماد موضعی و دارو هایی که برای زخم هاش خریده بود رو از توی کیفش در آورد و پایین پاهای یوسف روی مبل نشست.
به من نگاه کرد و گفت:

- بتادین بیار دوباره باید شست و شوش بدم، بازم خون در آوردن.
فهمیده بود من اینکارو براش انجام دادم که اینجوری گفت.
رفتم وسایل رو آوردم و روی میز کنارش گذاشتم.
عمویزدان گفت:

- کارتون به کجا رسید حالا؟

نگاهش که به یوسف بود و مطمئنا منظورش به پرونده ی خودش و اون زنه بوده.

یوسف به آرومی و خسته جواب داد:

- فعلا با حکم تعزیری آزاد شدیم، ولی این

دختره توی پرونده اعلام کرده خواستار یه ملکی از منه که باید حتما بهش

بدم، قانونم با این درخواستش کنار اومده، منم تعهد دادم که هر

چی هست براش انجام می دم...

سکوت کرد و آخی از درد گفت، عمو یزدان بی طاقت گفت:

- زهرمار، بین چی به روز خودت بردی، نمی تونستی شلاقارو بخری،

بهت شلاق نزنن؟

یوسف هنوز سکوت اختیار کرده بود که عمو یزدان توپید:

- بگو دیگه، بعدش؟

- هیچی دیگه، با این دختره به توافق رسیدم که اینجارو بزنم به نامش

که در صورت تایید اینکار باید بره شکایتشو پس بگیره.

- پس هنوز این قصه سرِ دراز داره. فکر کردم تموم شد رفت!

- تو می دونی سرِ این جریان چند میلیون تو کxونم آب خورده داداش؟

پوزخندی زد. ولی عمو یزدان محکم گفت:

- پولش فدای سرمون، باید شلاقارو هم می خریدی، زدن لهو لوردت کردن احمق.

- قاضی پا کرده بود تو یه کفش، جرم مستی و مشروب خوریم بود جرم اینم روش، فقط به واسطه ی خسرو کمشون کردن، این زنیکه ی کثافت گفته بود من بهش تجاوز کردم، مجبورش کردم به رابطه.

- چی بینتون گذشته یوسف؟ چقدر گفتم از این کنه ها فاصله بگیر!
حرف تو گوشت نرفت تا کار دست خودت دادی!
یوسف سرش رو بالا گرفت و رو به عمو یزدان گفت:
- دو به شکم، اما حس می کنم اینا زیر سرِ ترنم باشه.

صد و چهل

مامان روی سرش رو فشار دادو گفت:

- بخواب می خوام برات پماد بزنم.

یوسف دوباره سرش رو انداخت روی مبل و توی همون حالت به من

نگاه کرد که وارفته و ساکت و غمگین روی مبل تک نفره ی مقابلش

نشسته بودم.

- ممکنه کار اونم باشه.

اینو عمویزدان گفت و یوسف با نگاه خیره اش به من بی حال ادامه داد:

- من اون شب گيج و ويچ بودم يزدان، اين زنیکه نمی دونم گفت بيا
گازمو درست کن ، بيا لوله مو درست کن، قبلا زياد کرم می ريخت
دورم، رفتم خونه ش...

مامان محکم خطاب زد:

- توضيحات تو بذار واسه وقتی که با برادرت تنها شدي.

يوسف اما با پرویی گفت:

- نه می خوام تو و آتی هم بشنوين، اون که من و قبول نداره لااقل تو
بفهمی من چطوری تو مخمسه گیر افتادم.

- تو مخمسه؟ يا تو دام هوسيت؟

مامان به تمسخر گفت و دست کش پلاستيکی توی دستش کردو

پمادرو روی تمام زخماش ريخت و ماساژ داد. يوسف با

درد چشم بست و آروم و نالان گفت:

- به جان آرام، به جان آتی نمی خواستم دست بزني به زنه، انگار

وحشی بود، مثل دیوونه ها رفتار می کرد، معلوم نيست جنون داشت،

پارانوئیدی بود يا چی، رفت تو اتاق خوابش بعد صدام زدو وقتی رفتم...

- بسه نمی خواد ادامه بدی.

مامان دوباره بهش اخطار زد اما یوسف گفت:

- می خوام بگم که...

- نمی خواد بگی یوسف، هر چی هست بعدا به برادرت بگو.

یک آن یوسف نیم خیز شد و با عصبانیت و خشمی که اخم‌ها و

چشم‌ها و صورتش رو پر کرده بود پمادرو از دست مامان پس

زد که پماد اون سر پذیرایی افتاد و توی صورت مامان نعره زد:

- می گم تا بفهمین من چه گناهی کردم، می گم تا تو بشنوی بعد ذهن

اون و عوض کنی.

انگشتش رو به سمت من دراز کرد و نگاه گستاخش هنوز به مامانم بود.

- اون که دیگه من و نمی خواد، من و نمی خواد آوا، می خوام حرف بزنی تا

توجیهش کنم منم عوضی خبط زدم، گند زدم، خطا کردم. لا اقل تو

باهاش حرف بزنی تا بزرگی کنه و ببخشه.

با شوک و خیره‌نگاهشون می‌کردم. تا حالا ندیده بودم توی صورتِ
 مامانم اینجوری نعره‌بزنه، ولی انگار برای مامان این حرکتِ یوسف
 عادی بود که یه ضربه‌ی روی کمرش زدو گفت:

- سرِ من دادنزنا، نمک‌شناس، اگه به‌دادت نمی‌رسیدم تا صبح از این
 زخم‌ها می‌مُردی.

یوسف دوباره سرش رو انداخت روی دست‌هاش و چشماش رو
 بست. نالید:

- نمی‌خوام پمادبزنی، پاشو دست دخترتو بگیر برو. می‌خوام تنها
 باشم، بذاریدم به‌حالِ خودم.

نگاهم رفت به‌عمو یزدان، که مثل قبل ایستاده‌بودو با آرامشِ
 کذایی نگاه می‌کرد. انگار اخلاقِ یوسف
 برای اونم عادی بوده که چیزی بهش نگفت.

مامان با حرص بیشتری دست کشید روی زخم‌هاش و
 پمادی که روی تنش ریخته‌بود رو به‌همه زخم‌ها مالیدو طعنه‌زد:

- خدارو شکر می‌کنم دخترم بالاخره سرِ عقل اومده و از تو دل کنده،
امشب بهترین خبر و بهم دادی.

عمو یزدان محکم لب زد:

- آوا!!!!

مامان نگاهی به عمو یزدان کرد و عمو یزدان چشمک ریزی زد.
نگاه یوسف اما به من خیره بود، خیره‌ی خیره، انگار داشت با نگاهش
باهام حرف می‌زد. زبونی که منم قادر به لمس و شنیدن حرفاش
بودم ولی نمی‌خواستم در جوابشون چیزی مبنی بر دل گرمی‌دادش و
ببخشش بدم.

اگه مامان تونسته با عمو یزدان کنار بیاد و با هم رابطه‌ی خوبی رو شروع
کردن من نمی‌تونم هر بار که به یوسف نگاه می‌کنم گذشته‌ام رو بینم با
دردهایی که یکی یکی کنارش رشد می‌کردن.

مالوندن کمرش که تموم شد ماماں بلند شد رفت توی آشپزخونه و دست کش کثیفش رو توی سطل آشغال انداخت و وقتی برگشت گفت:

- خونه‌ی این زنیکه همین بغلیه؟

من سریع تر از یوسف جواب دادم:

- آره.

ماماں راه افتاد به طرف در، یوسف نیم خیز شد و شوکه نگاهش کرد و عمو یزدان سریع پاتند کرد و جلوش ایستاد.

- چی کارش داری؟

ماماں با خونسردی تصنعی جواب داد:

- هیچی می خوام باهاش حرف بزنم.

- دروغ نگو آوا؛ چی کارش داری؟

- فقط دو کلمه باهاش حرف دارم.

- چه حرفی؟

- خودت بیا تا بفهمی چه حرفی.

یوسف از روی مبل بلند گفت:

- ول کن آوا، تو پیاز داغشو بیشتر نکن.

مامان بی توجه به همه رفت. پاشدم رفتم دنبال مامان که با سرتقی در رو باز کرد و حتی عمویزدان هم نتوانست جلوی جسارت و سرتقیش وایسته.

عمویزدان دستش رو گرفت و ملتمس اما محکم گفت:

- برگرد خونه، تو با اون زن دهن به دهن نمی شی.

- چرا اتفاقا، واسه اولین بار می خوام این کارو بکنم.

- آوا...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه مامان زنگ در رو فشار داد،

عمویزدان برگشت به من نگاه کرد، چشمام رو بی هیچ

حالتی روی هردوشون نگه داشته بودم که بالاخره در باز شد و با باز شدن

در مامان سریع سیلی توی گوش دختره زد و محکم و عصبی گفت:

- این و زدم تا یادت بمونه اسم و رسم کثیف خودتو به دیگران نگی.
روسی حرومزاده.

صد و چهل و یک

ROMANZO

زنه برای لحظه‌ای جا خورد؛ اما تا فهمید سیلی خورده و چه حرفی از
مامانم شنیده، سریع به سمت مامان یورش آورد و داد زد:

- تو شاخته‌ی کدوم بته‌ای که او مدی اینجا واسم شاخ و شونه می‌کشی؟
قبل از اینکه موهای مامان رو بکشه مامان سیلی دیگه‌ای به گوشش زد و
دختره جری‌تر شد، عمویزدان مامان رو عقب کشید و
لحظه‌ای چشمم رفت به طرف کسی که مثل فشنگ از کنارم رد شد و
دست‌هاش با قدرت دور کمر اون زن حلقه شدن و به عقب کشیدش،
که داشت لگد پرونی می‌کرد و به مامانم ناسزا می‌گفت

من مسخ و دل شکسته به اون دست‌ها نگاه می‌کردم. به اون
دستایی که آشنا ترین دست‌هایی بودن که می‌شناختم.

صدای دختره رو دورتر از هزاران پرده دورتر پشت گوشم می‌شنیدم،
داشت می‌گفت:

- مگه من به تو فحش دادم، خودش زبون نداشت حرف بزنه و کیل
وصی شو آورده؟

مامان هم دادزد:

- گوه خوردی، در حدش نبودی که جوابتو بده.

- چیه تو در حدمی؟ اگه من...

مامان قبل از اینکه اون زن جمله اش رو کامل کنه خروشید:

- مادرشم، جلوی چهارتا هرزه مثل تو وایستم و جواب گوتون بشم فردا

جرات نمی کنین پاتونو تو زندگی دیگرون بذاره و خونه خرابی کنین.

رعشه ای از تنم عبور کرد و نگاهم به سرعت نور رفت روی عمویزدان

که دست هاش از دورِ مامان شل شدن، تیکه ی سنگینی بود،

خیلی سنگین، و داشت عملا شادی و این زن رو با

هم یکی می دونست.

عمویزدان به من نگاه کرد، رگ روی پشونیش برجسته شده بود و

صورتش به قرمزی می زد، گوش هام صدای خنده ی دختر رو می شنیدن

که با تعجب گفت:

- تو مادرشی؟ خدایی تو مادرشی؟ وای خدا، عجب چیزی می‌شنوم،
شما که هم‌قد و قواره‌ی همین، مگه چند ساله بودی که خوردی و توله‌پس
انداختی؟

مامان دوباره خواست یورش ببره به طرفش که عمویزدان سریع کمر
مامان رو گرفت و غرید:
- بس کن آوا. بیا برو تو خونه.

مامان رو با عصبانیت هل داد به طرف خونه، دختر هنوز داشت
می‌خندید و زر زر می‌کرد، مامان توپید:

- بذار بزنم تو دهنش دلم خنک شه، زنیکه‌ی همه‌جایی ول‌گرد.
عمویزدان محکم‌تر غرید:
- برو تو گفتم.

رو کرد به کسی که قلب‌من و شکسته‌بود و تمام این صحنه‌ها به خاطر سر
به‌هوایی‌اون بوده و حالا دست‌هاش مثل گرفتنِ یه مایملکِ با ارزش
دور کمرِ اون زن حلقه شده بودن.



- ببرش داخل اون دهنشم ببندتا روی سگم بالا نیومده.

اون زن که صداش بدجوری روی مخم بود و خودش می دونست چقدر
ازش بیزارم لودگی کرد:

- شما دو نفر بگمونم برادر باشین درسته؟

عمویزدان تیز نگاهش کردم و محکم بهش غرید:

- گم شو برو داخل.

دلم ذره‌ای، فقط ذره‌ای خنک شد، از جسارتی که عمویزدان داشت و
بهش توپید، اما در عوض برادرش دست گره کرده بود دور کمرِ اون
زن و با اینکه دعوا تقریباً تموم شده بود حاضر نبود کمرش رو رها کنه.

شاید اون خاطره زیادی براش ماندگار شده بود که به خاطرش

طعم گزنده‌ی شلاق رو هم چشیده و راضی شده بیشتر از این باهاش
کنار بیاد.

قلبم سوخت و دختره بی عار و لاقید خندید.

- اون زنه دوست دخترته؟

مامان که متوجه بودم داره از فرط حسادت بی‌قراری می‌کنه برگشت تا
یه چیزی بگه ولی عمویزدان محکم دستش رو گرفت و رو به یوسف
گفت:

- اینو ببر داخل گفتم.

یوسف دختره رو کشید عقب، نگاهم بهش بود، به اون دست‌ها و
سینه‌ی برهنه‌اش که به شونه‌ها و کمرِ دختر اصابت می‌کردن تا زورش
برسه بکشدش داخل.

بی‌حال بود و خیلی هم خسته به نظر می‌رسید، با اینکه دلم برایش به در
اومده بود اما فهمیدم به قولِ مامان اون لیاقت یکی شبیه خودش رو داره،
نه من، نه منی که مثل پروانه دور شمع وجودش می‌سوختم.

دختر در حینی که به عقب کشیده می‌شد و درِ خونه‌اش که حصاری بین ما
و اونا بود داشت به روش بسته می‌شد با حالت زشتی تیکه انداخت:

- کدومتون مادره رو می‌زنه کدومتون دختره رو، این مدلیشو
دیگه ندیده بودم، اهل تری‌سام باشید منم هستم.

صد و چهل و دو



غش غش خندید و صدای خندیدنش دردناک‌ترین صوتی بود که تا به حال گوش‌ها شنیده بودند، اونم در حالی که نگاه یوسف با بسته شدن در، به من بود، به من بود و در تق بسته شد و اون همراه با اون زن، با کمری‌آش و لاش شده و با بالاتنه‌ای برهنه در حالی که بازوهاش و سینه‌اش دختر رو توی حصارشون گرفته بودن پشت اون در موند.



قبل از اینکه بغض ترک برداره عمو یزدان دستم رو کشید و با خشم گفت:

- چت نکن رو اون در بیا داخل تا دیوونه ترم نکردید.

من و مامان رو کشید داخل. دلم نمی خواست به حرمت مامان بهش بی احترامی کنم والا دستم رو از میون دستش بیرون می کشید و بهش می گفتم اون هیچ حقی نداره که به من زور بگه یا در مورد کارام و رفتارام نظر بده، همین که تا الان هم بهش احترام گذاشتم از سرش زیادیه، اون لعنتی برادر شادی، شادی که با کارش تمام خانواده اش رو از چشم انداخت.

حالا که این راز برام افشا شده، می تونم نفرت رو به وضوح در مورد عمو خسرو و حتی فوژان بی نوا هم حس کنم. درست هیچ کس گناهی توی تقصیرات اون زن نداره، ولی نفرت عمیق داشتن از یه نفر گاهی باعث می شه این حس شامل بقیه خانواده اش بشه و من به اون مرض دچار شده بودم.

- مگه نگفتم درِ خونه‌ی این زنه نرو؟
- ولم کن یزدان، نمی رفتم می ترکیدم. به بچه‌م توهین کرده بود.
- حالا رفتی چی شد؟ اوضاع رو بهتر کردی؟ دلت خنک شده؟
- نه هنوز دلم خنک نشده، چون تو
- نداشتی اون جوری که سزاوارشه جوابشو بدم، من باید به خاطر کاراش و حرفاش جمجمه شو خوردمی کردم.
- عمو یزوان با کلافگی هردومون رو رها کرد و پنجه‌هاش رو
- توی صورت و موهای خیلی کوتاهش کشید و با عصبانیتی کنترل
- شده نگاهش رو خیره کرد توی چشمای مامان.
- بهت گفتم نرو، کاری به کارش نداشته باش، بذار اول از شرِ
- ماجرای این کله‌پوک در بیایم بعد برو هر چی دوس داشتی بارش کن.
- اتفاقاً بیشتر به خاطر ماجرای همون کله‌پوکی رفتم که به خاطر کارش
- دستِ همه‌مونو از پشت بسته.
- مامان نگاهی به من کرد و عصبی تر طعنه زد:

- تا یکم پیش می خواستم حرفاشو باور کنم که گول خورده،
جوونی کرده، پاش لغزیده خطا کرده، اما وقتی دیدم به خاطر این دعوا با
اون کمر زخمیش چطوری به داداون زنه رسیدو کمرشو جا داده بود تو
سینه و بغلش دارم به این فکر می کنم منم گاهی هم سن آتی می شم که هنوز
نمی تونم ظاهر و باطنِ آدمارو خوب بشناسم.

چشمای عمویزدان تنگ و باریک شدن. اخم کرد.

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه، دست دخترمو می گیرم می برمش،
یوسف خانم دیگه تموم شد، من گولِ حرفای تورو خوردم که به داداشیت
اعتماد کردم، می دونی...

خودش رو به عمویزدان نزدیک کردو با عصبانیت و خشم تیزی گفت:

- خوش حالم که ذهنم هیچ وقت اشتباه نکرده، درسته تحت تاثیرِ
حرفاتون قرار گرفتم ولی هیچ وقت راضی نبودم اون مارموز بشه قبای تنِ
دخترم.

عقب رفت و عمویزدان تیزتر نگاهش کرد، مامان رفت کیفش رو از روی مبل برداشت و روبه من گفت:

- بریم دحترم.

- تقصیرت نیست آوا، ذهنت گیر افتاده تو اون زندگی نحس گذشته، تا یه بحث پیش می آد همه چیو ربط می دی به ناصر و زندگی گذشته. به عالم و آدم شک داری.

- مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه یزدان، تو دیگه چرا، تو که بهتر می دونی من به خاطر این بچه ها چی کشیدم! ظاهر ا حرف های مامان داشت صبرش رو لبریز می کرد، از کوره در رفت و او مدو با خشونت فک مامان رو جلوی من گرفت و با دندون قروچه ای از خشم گفت:

- چرا همش دنبال یه ردپایی که گذشته هارو بکشی تو زندگیم، نه من ناصر نه تو اون آوای ضعیفی که اجازه دادی ناصر هر غلطی دلش

می خواد بکنه، لعنتی تو از گستاخی و زبون درازی اجازه نمی دی حتی من
بگم تو...

- دستتو بردار یزدان.

- به شعور دیکتاتوریت بر می خوره یا چون ازت کوچیک ترم نباید بهت
بی احترامی کنم؟

- دستتو بردار.

صد و چهل و سه

ROMANZO

نگاهشون نکردم. وسایلم رو جمع کردم و تا حدامکان نگاهم رو از خشم هردشون گرفتم ولی حرف زدنِ عمویزدان هنوز با خشم و رنجش همراه بود:

- تو بیست سالم از م بزرگ تر بودی برام مهم نبود، چون زنِ منی، مالِ منی و اون طوری که دلم بخواد باهات حرف می زنم و رفتار می کنم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که فکِ مامان رو رها کرد و توپید:

- یکم به خودت بیا، انقدر نمک شناس نباش، داری ترو خشک و با هم می سوزونی.

مامان زل زده بوده بهش و عمو یزدان بدون اینکه ازش
فاصله بگیرد دستش رو گرفت و گفت:

- این بحثارو تموم کن آوا، زندگی مون نیاز به ریکاوری داره.

- برادرت پا رو دُم خودم و دخترم می ذاره.

نفس های عصبیش به صورت مامان می خورد و ارتباط چشمیشون
همچنان برقرار بود.

- برادرمو آدم می کنم، نگرانیاتو ازش کم کن.

- اون آدم می شه؟ الان کجاست؟ پیش کسی که کشونده بودتش زندان
و بخاطرش شلاق خورده؟

من گفتم و نگاه عمو یزدان و مامان بالاخره از هم کنده و به سمت من
برگشتن.

- من کاری به بحث شماها ندارم.

به مامان نگاه کردم و کامل گفتم:

- حق با عمویزدانه، آرامشِ زندگیتونو حفظ کنید، این موضوع بین من و یوسفه، منم می‌تونم از پیشش بریام. اون نمی‌تونه من و زوری داشته‌باشه، غیر از اینم من تا چندماه دیگه بیشتر ایران نیستم. این دفعه می‌رم و پشت دستمو داغ می‌زادم واسه او مدتم.

مامان آهی کشید، برگشتم کفشام رو از توی جا کفشی برداشتم و در رو باز کردم، قلبم سنگین شده بود، رفتم بیرن و موقع پا کردن کفش هام صدای ریزِ عمویزدان به گوشم رسید.

- تو این جوریش کردیا، داری کاری می‌کنه اینارو از هم می‌زنی.

- مطمئنی من بودم؟ به نظرم یه تجدیدنظر بکن.

- اون حرفا چی بود که اون جا گفتی؟ فکر کردی تیکه‌هات یادم می‌ره آوا؟

صاف ایستادم و از توی پاگرد در حالی که یه چشمم به درِ خونه‌ی دختره بود و قلبم از بودنِ اون جا توی اون خونه سنگین تر می‌شد،



یه چشمم به مامان بود که نیشخندی زد و کیفش رو بالا کشید،
نیم‌نگاهی به من انداخت و با منظور طعنه زد:

- نگفتم که یادت بره، فقط خواستم یادآوری کنم تا به اون داداش
کله پوکت‌بفهمونی از کی الگوبرداری کرده.

عمویزدان آروم‌غرید:

- آوا!!

تمام‌رگ‌های صورت و دستاش با همین یه کلمه‌سیخ شده‌بودن.
معلوم‌بود که داره خودش رو سخت کنترل می‌کنه.

مامان اما با آرامش پوزخندی زد:

- تو خونه‌می‌بینمت عزیزم، البته‌اگه تو هم دوس نداری رفتارای داداش‌تو
کپی‌کنی پیشنهادمی‌دم بیا همین الان با هم‌بریم. بذاریم اونم با کیس
جدیدش خوش باشه.

عمویزدان چنگی به موهایش زد. دلِ من اما مثل شیشه‌خورده‌ها
شکسته‌شده‌بود. توانی نه‌برای حرف زدن داشتم ته‌رفتاری،

توی بحثاشون واضح به گذشته‌ها و شادی اشاره می‌کردن و هیچ کدوم نمی‌دونستن من همه چی و درمورد گذشته‌ها و حضورِ کثیفِ شادی فهمیدم.

چیزی نگفتم. سکوت کردن همیشه خصلتِ معروفم بود. وقتی عصبی می‌شدم لام تا کام حرف نمی‌زدم، مثل تمام این ساعت‌هایی که با خود خوری گذرونده بودم. مامان در رو باز کرد و عمویزدان جمله‌اش رو با خشم ادا کرد. - من امشب نمی‌آم، باید بمونم اینجا با این پسر حرف دارم. مامان سری تکون داد و قبل از اینکه بیرون بره بیاد: - بهش بگو داروهاشو سرِ وقت بخوره، اون پمادم باید هر شیش ساعت یه بار بزنه رو زخماش، قبلش زخماشو تمیز کنه. لبخند شیطونی زد و تیکه انداخت:

- به کمکِ من و تو هم نیازی نداره، از حالا به بعد کسی هست که زخماشو براش ببندد.

نیشخندش آه کلافه‌ی عمویزدان رو درآورد، دستم رو بالا بردم و
آروم گفتم:

— خدافظ.

جلوی آسانسور منتظر باز شد در بودیم و همین که وارد کابین شدیم در
خونه باز شد و یوسف با بالاتنه‌ی برهنه‌اش از خونه‌ی اون زن بیرون
اومد و داشت بهش می گفت:
— یادت نره چی گفتم.

وقتی نگاهش به ما افتاد و تا خواست چیزی بگه درهای آسانسور
بسته شدن...

صد و چهل و چهار



"یوسف"



با رفتنِ آوا و آتنا مثل یه سرباز شکست خورده برگشتم به خونه.
 به زور تونسته بودم دهنِ اون زنیکه رو ببندم تا برای هر دوزنِ عزیز
 زندگیم دهنِ بی درو پیکرش رو باز نکنه و چیزی نگه.
 از اینکه یزدان باهاشون نرفته بود تعجب کردم، اون هیچ وقت عادت
 نداره شبش رو بدون ماری جواناش بگذرونه، پوزخندی توی دلم زدم و
 زیر لب زمزمه کردم:
 - ماری جوانا !! مسخره ترین چیزیه که می شه به اون زن نسبت داد.
 لقب و حشی برازنده تره و اسش.
 صدای به هم زدن شیشه می اومد، اون قدر خسته بودم که دلم نمی خواست
 یزدانم اینجا باشه، چون بیشتر از هر چیزی دلم یه بالشت نرم و
 خوش خواب گرم رو می خواست برای خوابیدن.
 نگاهم به طرف آشپزخونه رفت و یزدانی که با یه شیشه مشروب و دوتا
 جام برگشت توی پذیرایی.
 اشاره کرد به شیشه.
 - می خوری دیگه؟



می‌دونست تا قبل از او مدنش من به اندازه‌ی کافی سر کشیده بودم ولی با این حال سرم رو تکون دادم.

- می‌خورم.

شیشه و جام‌هارو روی میز گذاشت، اخم‌هاش نشون می‌دادن که خیلی عصبیه، تحمل سرزنش و نصیحت شنفتن نداشتم، روی لبه‌ی مبل جای قبلی خودم نشستم. طعنه زد:

- اون گرگِ بیابونی و چه جوری ساکتش کردی؟

نگاهش کردم و دستام رو بالا بردم.

- تیکه‌ننداز، از ظاهرت مشخصه اعصاب درستی نداری،

منم خیلی روبه‌راه نیستم، پس بیا یه جور دیگه‌ای از شبمون لذت ببریم.

تیشرت آستین بلندش رو از تن در آورد و عضلات شیش تیکه‌اش

رو به نمایش گذاشت و با عصبانیت انداختش به انتهای مبل و باز

طعنه زد:

- چطوری لذت ببرم؟ بشینم کنار تو واسه گل کاریات جوک بسازم و بخندم؟ مرد حسابی یه نگاه به زندگی من بنداز! تو داری با این کارت منم زیر سوال می‌بری!

- زنِ تو شور شو درآورده از چشم من می‌بینی؟ اصلاً غلطای من به زندگی تو و زنت چی کار داره!

- می‌گن تا زمانی که کسی به زندگی تو و خودت آسیبی نزده کاراش به تو ربطی ندارن، تو که پدر هفت جدو آباد من و درآوردی، کارای تو و شادی زندگی من و هم به خطر انداختن، مدام باید تقاص کارای شما رو من پس بدم! جور کشتون من شدم، تو گندزدی به عشق و عاشقی دخترش، شادی هم به زندگی خودشو شوهرش..

شیشه رو برداشتم و با عصبانیت سرش رو باز کردم.

- دلم می‌خواد یه روز با ماشین از روش رد بشم.

- اتفاقاً منم دل می‌خواد از روی جفتون رد شم.

اون منظور من و نگرفت چون اگه متوجه می شد قطعا سرمو از بیخ می بُرید.

- منظورم آوا بود.

چپ چپ و عصبی نگاهم کرد، دست به کمر بود و تیز و عصبی زل زده بوده بهم، ولی ثانیه ای بعد انگار خشم و عصیان، قوای تنش رو ازش دزدید که وافت روی مبل و پاهاش رو از هم باز کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

- زیرش بگیری که چی بشه؟ چون دخترشو ازت دور می کنه؟

- دقیقا واسه همین که آتی رو برداشت برد، فکر می کنه با این

کارای مادر و نه اش می تونه عشق من و زیر سوال ببره و ازم بگیرتش؟

- چرا نتونه؟ دخترشه، به جای اینکه بسپارش به یکی که راه به راه سرش

تو یه سوراخه، می دش دست یه آدم حسابی که در خور خودشو

خانوادش باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خونوادش؟! منظورت اون بابای دیووشش بوده که وقتی زنش بیرون می رفته با...

ابرویی بالا انداخت. اینجای جمله ام که رسیدم فهمیدم گفتن در مورد زندگی ناصر بیشتر برای خودم آزار دهنده ست، چون یه سرِ قضیه به خواهرِ خودم ربط داشت.

صد و چهل و پنج

نفس عصبی کشیدم و جامم رو برداشتم و یه سر بالا دادم. دستاش رو زده بود روی روناش و با همون ابروی بالا رفته تیز نگاهم می کرد.

- چی می خواستی بگی؟

به جامش اشاره کردم.

- بخور.

جام رو برداشت ولی نگاهش هنوز روی من بود.

یاد حرف های آتی افتادم و زمانی که از گذشته حرف می زدو رگ

پیشونیش مثل مادرش برجسته می شدو نبض می زد.

- امشب به آتی گفتم.

گوشه‌های چشمش چروک ریزی برداشت و با
 اخم گنگی توی سرمای اتاق و نگاه من پیچ زد:

- چی و ؟

- اینکه خواهرِ ما همونی بوده که با باباش
 خوش گذرونی می کرده بعدم مامانشو دور زدن!
 - اووووه.

جام رو دوباره با صدای محکمی تق گذاشت روی میز.

- مگه مجبور بودی به گفتنش؟

- نبودم، فقط می خواستم تکلیفشو روشن کنم.

- با چی؟ با بی عقلیای تو و شادی که هنوز خط باطلِ کاراش

روزندگیمون اثر گذاشته؟ چرا گفתי احمق؟ هنوز کارای احمقانه تو

جمع نکردی که گندیشتری بالا آوردی؟ زخم زبونای مادرش کم نیست

که حالا زخم زبونای خودشم اضافه بشه؟

نگاهش کردم، با تمام قدرت روی میز مشت زدو دادزد:

- این جوری نگام نکن. سوتی بدی دادی اوسکول. من هنوز
نتونستم حواس آوارو از گذشته‌ها پرت کنم تو رفتی گذاشتی کف
دست دخترش؟

- چاره‌ای نداشتم. بالاخره یه روزی می فهمید.
جامرو برداشت و مثل خودم یه سر سرکشیدو اونو پایین گذاشت.
- چرا نرفتی خونه؟
- نشیدی چطوری جلوی اون زنه حرف زد؟ توهینش مثل گوه بود تو
عروقم.

نیشخند زدم و برای برهم زدن فضای متشنج بینمون گفتم:

- واسه همینم اخلاقتو عنی کرده!!

چینی به صورتش دادو فندک و سیگارش رو از توی جیب شلوارش
بیرون کشید. از وقتی با آوا ازدواج کرده تیپ هاش کمی عوض شدن،
معمولا همیشه تیشرت های آستین بلند می پوشه، با
شلوارهایی که گشادیشون کمتر از شلوارهای گذشته اش بودن.

چند دقیقه با سکوتِ سردی بینمون سپری شد. مدت‌ها بود این جوری با
 داداشم خلوت نکرده بودم، قرار بود امشب مثل قدیم‌ها کنارِ من باشه،
 بهش حق می‌دادم که از غرغری‌های آوا فرار کنه و به همون
 اندازه هم می‌دونستم بدون آوا نمی‌تونه حتی نفس بکشه.
 اون زن قلب برادرِ من رو تسخیر کرده بود. یه عشقِ افسانه‌ای و
 مجنون‌وار...

سکوت بینمون کشدار شده بود، کمی بعد یزدان بود که این سکوت رو
 شکست:

- کارت با این زنه به کجا رسید؟

- خودمم نمی‌دونم، فعلاً که با یه قول و قرار اومدیم بیرون، ده روز
 فرصت دارم به عملی کردنِ تعهدم.
 نیش‌خند زد.

- واقعا می‌خوای طبق درخواستش عمل کنی؟

نگاهش کردم. لبش رو کج کرد و با طعنه گفت:

- من تورو بزرگت کردم یوسف، یه چیزی نگو که می دونم بهش عمل نمی کنی!

- مثلاً؟

- هم من این و می دونم هم خودت، تو هیچی به نام اون زنه نمی زنی!! فقط بگو چی تو سرت می گذره؟! ظاهراً تو تصمیم گیریت گیرافتادی، بگو شاید بتونم کمکت کنم.

- یه سیگار بده.

سیگارهای خودم انتهای میز بودن و حوصله نداشتم خودم رو به سمتشون بکشم.

یه سیگار از جعبه اش بیرون کشید و انداخت به سمتم، گرفتمش و فندکش رو هم همین طور به طرفم فرستاد.

بعد از آتش زدن سیگار پک سنگینی بهش زدم و گفتم:

- اینبار قضیه فرق داره داداش، به شدت خستم، حوصله‌ی کشمکش ندارم، اتفاقاً سعی دارم این کارو بکنم تا هر چه زودتر این قضیه تموم بشه.

با شماتت نگاهم کرد. نگاهم کردو نگاه...

اون می دونست من به این راحتی ها زیر بار نمی رم و نمی رفتم، فقط نمی دونست تو سرم چی می گذره، چیزی که محال بود تا زمان اجرای کردنش چیزی ازش لو بدم.

- چطوری با این زنه خوابیدی؟ مگه آدم قحطی بود؟
پک عمیق دیگه ای زدم.

- خودت می دونی واسه ما دوتا برادر هیچ وقت قحطی نیست!

- به جای وقت کشی با این و اون، چرا از آتی نخواستی...

آتی خطِ قرمزِ من بود. سریع بهش هشدار دادم:

- اوه اوه، توقع نداری که من پای یه دخترِ باکره و چشم و گوش بسته رو سریع وا کنم تو سکس!!

- بالاخره که وا می شه.

صد و چهل و شش



با اخم زل زدم بهش.

- تا اون موقع ترجیح می‌دم دور آتی خط بکشم، چون
حوصله سرو صداهای آوارو ندارم.

روی چشماش دستی کشید و با تایید سرش رو تگون داد. برادرم رو حسابی خسته کرده بودم. لعنت به من.

- اون یه زنِ سرسخته.

منم با موافقت سرم رو تگون داد. حرفش رو با غرورِ خاصی گفته بود و من می دونستم به سرسخت بودنِ آوا افتخارم می کنه.

- می دونم. یادمه همیشه می گفتی اون یه دیکتاتوره.

سرش رو ریز تگون داد و پک سنگینی به سیگارش زد و ظرف زیر سیگاری رو به سمت خودش کشید.

- هنوزم نظرم همینه.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، طعنه زدم.

- واسه همینم رفتی با خانم رستگار...

یک آن تیز و عصبی نگاهم کرد و با تعجب گفت:

- کارامو کنترل می کنی؟

- نه. اون روز از نادری پرسیدم گفت با رستگار قرار داشتی.

چشماش در کسری از ثانیه رنگ خون شدن و محکم گفت:

- اون چیزی که تو فکر می کنی نیست. لباتو بی خودی کج نکن.

خندیدم و چشمکی ریزی زدم.

- بی خیال بابا، غریبه ای بینمون نیست.

- حرف دهن تو بفهم یوسف، موضوع ما

کاریه ربطی به زندگی شخصیم نداره.

دوباره لبخند مسخره ای به روش زدم و گفتم:

- بریز بیرون داداش، اگه کارای من عیبه کار تو بدتر از منه که با

وجودزنت و دخترت بازم با زنای دیگه قرار می ذاری.

با عصبانیت صداش رو بالا برد.

- من جز خانم رستگار با هیچ زن دیگه ای قرار نداشتم.

- اونم قرارِ شام...

- تو دنبال چی هستی یوسف؟ اینکه بگی منم مثل تو یه هوس بازِ کثیفم؟!

سرم رو با خونسردی تکون دادم و گفتم:

- دقیقا دارم می گم تو داشِ منی و اگه من نتونستم آدم شم چون

لنگه‌ی توام، تو هم نتونستی یزدان.

محکم روی میز زدو غرید:

- من در مورد کارم باهاش قرار گذاشتم.

- وقتی یه مرد متاهل باشی خندیدن با یه زن دیگه یعنی نخ دادن و

خیانتت به زنِ خودت.

با تغیرِ بیشتری زل زدبهم. به مشت دستاش نگاه کردم و حرفِ آخرم رو

زدم.

- تو یه کارخونه دارِ معروفی، نیازی نبود در خواست شامشو قبول کنی،

می تونست بیاد کارخونه یا یه جای رسمی تر قرار بذارین، یه جایی غیر از

کافی شاپ و رستوران و لبخندهای اغواگرش.

چشماش رو محکم بست. سیگار رو توی ظرف گذاشتم و
 جام بعدی رو برای خودم پر کردم اما اون سیگار بعدیش رو آتیش زد و
 پک زد، پک زد، پک زد و کمی بعد با خستگی به وضوحی آروم گفت:
 - قرارم در مورد کار بود.

چیزی نگفتم و کاملاً از این موضوع مطمئن بودم.

نفس بریده‌تر از قبل گفت:

- حس می‌کنم آوا دوسم نداره.

یه لحظه از حرفش خنده‌ام گرفت و بلند زدم زیر خنده. توپید:

- درد.

- ناموسا داری (ک...) میگی.

- نمیدونم چشه، انگار می‌ترسه عاشقی کنه یا دُزشو ببره بالا، فکر

می‌کنم به اندازه‌ی من عاشق نیست، من خیلی دوسش دارم،

اگه حتی ده سالم ازم بزرگتر بود باز همین ارزش و برام داشت ولی اون...

نگاهش به سنگینی خیره شد بود به دودی که از سیگارش بالا می‌رفت و

غم چشماش رو بیشتر می‌کرد.

برای تسلی به خیال و احساسش بدون اغرق گفتم:

- اون زن محکمیہ یزدان اگہ دوست نداشت هیچوقت تورو شریک زندگیش نمی کرد. به این فکر نکن که اول از ازدواج باهات سرباز زد، می دونی که بچه هاش اذیتش می کردن.

یادم اومد به بدقلقی آتی و پویا در اون زمان که چطوری مادرشون رو بخاطر ازدواج دومش سرزنش کردن. لعنتیا...

من خودمم آوارو بخاطر محکم بودنش تحسین میکنم و علیرغم حرفام و نفرتم از غرغرو بودنش و دخالت هاش، اخلاق و رفتارش رو ستایش می کنم. اون یه زن فوق العاده کامل و زیرک و باهوشه.

باز هم نگاهم نکرد و من با خون سردی که می خواستم به افکارش سروسامون بدم ادامه دادم:

- دغدغه هاش زیاده پسر، بهش حق بده، بچه ها، ماما، خودمون، حسابی خسته اش کردیم، تو این هاگیر واگیری عشقی می مونه واسه آدم؟!!

نگاهم کردو سوالی گفت:

- تو می‌گی اون عاشقِ منه؟

محکم گفتم:

- هست. اونقدر که جونش به تو بنده.

صد و چهل و هفت

همون لحظه گوشیش زنگ خورد. گوشی رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

- آواست.

لحنش به خاطر سیگار و مشروب خمار شده بود و با همون خماری تماسِ آوارو وصل کرد.

- جانم؟

جانم گفتنش لرز به تنِ من انداخت، چه برسه به آوا.

این جانم گفتن از زبونِ یه مرد عاشق ادا می شه، مردی که برادر مه و نفس هاش رو به نفس های زنی گره زده که هیچوقت گمان نمی کردم اون زن بتونه تنها انگیزه ی زندگیش بشه، تنها کسی که برای داشتنش به هر دری زد تا فقط آوارو داشته باشه.

مایی که رفته بودیم خارج تا برای خودمون زندگی بسازیم و فراموش کنیم اینجا با کی و چی ها مواجه بودیم، اما افسردگی یزدان و دل بازی هاش برای آوا دوباره از اون سر دنیا کشوندتمون به این سر، جایی که بتونه آواش رو دوباره ببینه و لمسش کنه.

زیر لب زمزمه کردم:

- ای بسوزه پدرت عاشقی، بسوزه، بسوزه...

مزاحم حرف زدنشون نشدم و جام نیمه ام رو برداشتم و با خودم بردم توی اتاقم. درد زخم ام کمتر شده بود ولی هربار که کش و قوسی به تنم می دادم دردشون طاقت فرسا می شد.

بهش فضای خصوصی دادم تا بتونه با مستی و راستی امشب هر چی توی دلشه بریزه بیرون.

یزدان با آوا یک رنگ بود، یک رنگه یک رنگ و من این و کاملاً می دونستم و قرارش با اون زن تنها یه حالت کاری و اجباری داشته،

عمدا بهش تیکه زدم که به خودش بیارمش تا مبادا مثل من توی دام اون زن قرار بگیره و زندگیش به مشکل بربخوره.

دیدن عاشقانه‌های خودش و آوا بود که من و ترغیب کردن به تجربه‌ی شیرینِ عاشقی با دختری که زلالیش شبیه دریایی پاک و روون بود.

جرعه جرعه از لیوانم نوشیدم و به آتی و رفتنش و غم چشماش فکر کردم.

کلمه به کلمه‌ی حرفاش توی مغزم راه می‌رفت و هر بار یه جمله‌اش رو به خاطر می‌آوردم، به رو تختی مچاله‌ام نگاه کردم.

ساعت‌های قبل من و اون روی همین تخت بودیم. برهنه بودنش روانم رو بهم ریخت.

قدرت اراده‌ام تحت تاثیرِ برهنگیش اون قدر ضعیف شده بود که دلم می‌خواست اون فرشته‌رو تا ابد میون تنم بگیرم و اون جویری که دلم می‌خواست باهاش یکی بشم.

زیبایش خیره‌کننده و نفس‌گیر بود برام.

زمزمه‌هایش توی گوشم و صوت‌های جذابش که میون لب‌هام بیرون می‌داد...

اون لحظه‌ای که روی کمرش افتادم دلم می‌خواست با نهایت گستاخی و زورگویی مجبورش کنم بگه مال منه، حتی اگه لازم بود تا صبح وقت می‌داشتم و رج رج تنش رو بوسه می‌زدم تا مایملکم رو نسبت به خودش و قلبش و احساسش بهش نشون بدم.

نگفت و حالا می‌فهمم سرسخت بودنش توی اون لحظه دست کمی از مادرش نداشته....

کمی بعد یزدان توی آستانه‌ی درِ اتاقم ایستاد و آروم گفت:

- می‌گه آرام بهونه‌مو می‌گیره، برگردم خونه.

دست خودم نبود که لبخندی زدم. آوا شیرین دل می برد، مثل
آتی نبود که هر چی توی دلشه بریزه روی داریه و بگه من
این جوری می خوامت.

- آرام بهونه ی خوبیه واسه برگردوندنت.

با لبخند ریزی که سر حالیش رو بهم نشون می داد لب زد:

- اولش گفت آرام بعد گفت اگه نیای پیشم خودم بی خواب می شم.

- این همونیه که گفتی دوست نداره ها!

بی قرار و بی تاب گفت:

- من برم خونه.

- او هوم. حتما برو، این بوی عرق تو نبره نمی تونه بخوابه، فقط چرا

انقدر سفته، بگو شل کن بابا.

خندید و گفت:

- مراقب خودت هستی؟

- هستم.

- فردا صبح قبل اینکه برم کار خونه یه سر می آم پیشت.

- چه جوری می خوای بری خونه؟

- آوا می آد جلوم. فعلا...

قبل از اینکه از جلوی در کنار بره با حالت جدی گفت:

- دور این زنه نمی چرخیا.

پوزخندی زدم. قرار نیست دورش بچرخم ولی باهاش کار دارم.
خیلی کار...

xx

صد و چهل و هشت

رد شد که بره توی آشپرخونه، دستم رو جلوش به دیوار زدم، تا مانعش بشم. با اخم رو ترش کرد و کلافه گردنش رو کج کرد. دوباره با عصبانیت پرسیدم:

- آتی رو کجا فرستادی؟

کلافه از سوالم که تندتند تکرارش می کردم با اخم گفت:

- بهت گفتم نمی دونم.

- تو ندونی؟ واقعا نمی دونی کجاست؟

- نه، نمی‌دونم. تا حالا هزار بار پرسیدی، هزار بارم عین همین جمله رو گفتم، نمی‌دونم کجاست. حتما از دست تو سر به بیابون گذاشته.

لب‌هام رو با عصبانیت چین دادم و خیره شدم توی نگاه سرکشش. یزدان چطوری عاشق این زن شده؟ عمرا من بتونم اخلاقش رو تحمل کنم.

بی حوصله چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. روی ساعد دستم زد تا دستم رو از روی دیوار پایین بکشم و برم کنار که بره توی آشپزخونه.
- بگو آوا. انقدر اذیت‌م نکن.

نفسش رو توی صورتم بیرون داد و گفت:

- به من نگفت کجا می‌ره فقط گفت می‌خواد تنها باشه.

- کجارو داره بره؟ ها؟ خونه‌ی علی نبود، خونه‌ی ماما هم نرفته،

خونه‌ی سابقتونم که دست مستاجر، کجا فرستادی دختر و؟

- نمی‌دونم یوسف. نمی‌دونم. بیا برو کنار.



ناچار رفتم کنار. آرام به دنبال آوا اومد و با غرغر گفت:

- مامان من گشمنه.

- می خوام برات غذا بیارم مامان جان. صبر کن دخترم. بشین

روی صندلیت تا من بیام.

- شام چی داریم؟

آوا بشقاب مخصوص آرامش رو از بالای آب چکان برداشت و با لبخند رو به آرامش گفت:

- پلومیگو، غذای مورد علاقه تو و بابات.

به من نیم نگاهی کرد. می دونست از من از میگو و

خوراکی های میگویی بدم می آد.

ایستاده بودم و زل زل حرکاتش رو نگاه می کردم.

توی بشقاب کمی پلو برای آرامش کشید و سرِ قابلمه رو گذاشت.

بشقاب رو روی میز قرار داد و رفت از توی یخچال ظرف سالاد رو هم برداشت و مقداری سالاد که زیتون های سیاه روش خیلی هوس انگیز و خوردنیش کرده بودن، مقداری توی بشقاب کشید و کمی هم سس ریخت و وقتی در یخچال رو می بست با عصبانیت گفت:

- ایستادی اینجا به چی زل زدی یوسف؟

- آتی کجاست؟

- برا عمو هم بکش مامان.

آوا نگاهی به آرامش کرد و جواب داد:

- عمو پلومیگو درست نداره عزیزم. براش استنبولی درست کردم.

ته دلم از این حرفش شوری از خوشی دوید.

زن داداشم اون قدر ا هم که تظاهر می کنه از دل خور و بیزار نیست.

قبل از اینکه پیام اینجا بهش زنگ زده بودم و بهش گفتم دارم می آم و

اون فکر کرده قصد دارم شام رو کنارشون

بمونم که برام غذای دیگه ای ترتیب داده.

- مرسی.

با غیظ و اخم نگاهش رو ازم گرفت و ظرف غذای آرام رو برداشت و گفت:

- بریم بهت شام بدم دخترم.

آرام با چشمای گیرا و جذابش زل زد بهم و با محبت و عشق دستم رو گرفت و گفت:

- تو هم بیا عمو.

تعادل نداشتم. افکارم پیچیده و سرگردون بودن.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- می‌آم عزیز دلم، تو برو شامتو بخور.

- اگه گرسنه برات شام بکشم؟

آوا بود که این و گفت، بی حوصله سرم رو بالا دادم و گفتم:

- فعلا نه.

صد و چهل و نه



آرام به دنبال آوا بیرون رفت.

طاقت نداشتم بمونم و این سکوت و بی خبری رو تحمل کنم.

اونم با وجود نگاهای سرد آوا که حتی در مورد زخم کمرم نپرسیده بود، فقط اون شبی که داروها رو برام گذاشت و فردای همون شب بهم زنگ زد و گفت:

- جهت یادآوری زنگ زدم، هر چند ساعت باید اون پمادو بزنی رو زخمات، چندتا شو گرفتم که اگه تموم کردی دسترس داشته باشی، داروها تم سر وقت بخور.

با مهربونیش قندتوی دلم آب کرده بود ولی لحنش هنوز دل خور و سردنشون می داد و خدا می دونست کی قراره بین من و این مادرزن عزیزم صلح برقرار بشه.

رفتم توی حیاط و شماره ی فوزان رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای جیغش توی گوشم نشست و همزمان لولاهای در باز شدن و ماشین یزدان وارد خونه شد.

- سلام دایی یوسف. چه عجب حال من و پرسیدی!

- چطوری بی معرفت؟

- از بی معرفتی دم نزن که تو عنشو در آوردی. وای بابام نفهمه.

نگاهم به گذر ماشینِ یزدان بود که به قسمت جایگاه خودش می رفت.

- فوزان؟

- جانم دایی؟

- آتی اون جا نیومده؟

- آتی؟!!!

از لحن متعجبش فهمیدم سوالم شوکه اش کرده و قرار نیست

کمکی بهم بکنه، چون نه تنها آتنا اون جا

نرفته حتی آسایشگاه هم نرفته بود و ابن چندروز تیش رو

همراهی نمی کرد.

- نه اینجا نیومده، چندروز پیش زنگ زد گفت یه مدت

نمی تونه بیاد آسایشگاه. اتفاقی براش افتاده؟

- نه چیزی نیست. کارش داشتم گوشیش در دسترس

نبود گفتم شاید او مده اونجا.

- نه نیومده... راستی دایی؟

این جور حرف زدن و لوس بازیاش یعنی یه چیز مهم می خواد بگه.

- جان؟

چشمم به یزدان بود، ماشین رو پارک کردو برگه ای توی دستش بود که بی حواس از من داشت بهش نگاه می کرد. قدمی جلو رفتم و گوش دادم به حرفای فوژان.

- اون مریم هنوزم پیگیر ته ها، مدام سراغتو می گیره.

اون قدر فکرم درگیر بود که حتی نمی دونستم مریش کیه یا در مورد چی حرف می زنه!

- کدوم مریت؟

- خانم پرتویی دیگه.

با خودم زمزمه کردم.

- پرتویی!

- یادت رفت؟ همون که بهت گفتم عکستو تو باشگاه نشونش

دادم گفت اینو واسم تور کن. شمارشو بهم بده!!

هر اسمی غیر از آتنا دیگه اعصابم رو به هم می ریخت.
 به جایی رسیده بودم که از تمام زن ها غیر از زنای زند گیم بدم می اومد.
 من یه بار چوب همین کارهای زشتم رو خورده بودم، پشت دستم داغ
 انداختم دیگه فریب هیچ زنی رو غیر از صدای قلبم و نوای عشقش
 نخورم.

قلب من تنها جای یه زن داشت و جسم من تنها میلش به آغوش کشیدن
 همون زن بود.

باید از گذشته ام فرار کنم. باید توبه کنم، باید تبدیل
 بشم به آدمی شبیه یزدان.

یزدان ثابت کرد با عشق می شه به همه چیز رسید. منم می تونم تنها کنار
 آتی شیرینی زندگی رو تجربه کنم و دست بکشم از
 تمام پلیدی های گذشته ام.

چشم ام رو محکم بستم و گفتم:

- بهش بگو دایم ازدواج کرده.

- وا ! الکی بگم؟

- الکی یا هر چی، بگو که دیگه اسمی از من به زبونش نیاره.

- حالا چرا جوش آوردی، تو که قبلا...

- من کار دارم فوژان، اگه آتی اومداون جا بگو بهم زنگ بزنه.

باشه اش رو با پایین آوردن گوشه شنیدم.

یزدان از ماشین پیاده شدو با نگاهی ریز و باریک به من چشم دوخت.

اونم فکر نمی کردم یهویی پیام اینجا.

- چشمت روشن، بالاخره برگشتی خونه!

دستی توی موهام کشیدم و با حسرت گفتم:

- مجبور بودم پیام!

صد و پنجاه



در صندوق عقب رو باز کردو نایلون‌های خریدو میوه‌رو از توش
درآوردو با پوزخندی در رو محکم بست و گفت:

- دوره‌افتادی تو کوچه و محل دنبال نیمه‌ی گمشده‌ت می‌گردی؟

- گمش نکردم، شما قایمش کردین.

سرش رو تگون دادو چندتا از نایلون‌هارو مقابلم گرفت تا از دستش بگیرم. گرفتم و به دنبالش قدم برداشتم به طرف داخل.

- اوضاع زخمات چطوره؟ بهترن؟

- ای... دردشون به ناسوری قبل نیست.

- چهار روز از اومدن می‌گذره حواست که هست.

در حالی که داشت کفشاش رو در می‌آورد از روی شونه نگاهم کرد و اینو

گفت. حواسم بود و خوب می‌دونستم دارم چی کار می‌کنم، فقط

اگه آتی خانوم این قروقمیش قهرش رو تموم کنه و بذاره من

روی زندگی نکبتم تمرکز کنم حواسم جمع ترم می‌شد.

اخم ریزی کردم و جوابش رو دادم:

- حواسم هست.

آوا که اومدن یزدان رو دید از کنار آرام بلند شد و به طرفمون اومد.

لبخندی به یزدان زد و با روی باز ازش استقبال کرد.

- سلام، خوش اومدی.

- سلام ممنون.

خم شد و گونه‌ی آوا رو بوسید و آوا با عشق عمیقی چشماش رو بست
و وقتی نگاهش رو باز کرد گونه‌هاش مثل دختر
بچه‌های آفتاب گرفته سرخ و گلگون شده بود.

زیبایش هنوزم مثل سابق خیره‌کننده بود و اصلاً بنظر نمی‌اومد که اون از
یزدان بزرگ‌تر باشه یا دختری همسن آتی داشته باشه.

من راهم رو کج کردم به سمت آشپزخونه، اما نتونستم به هر دو شون
که خوب از حالِ دلم خبر داشتن تیکه‌نندازم:
- به نظر همه چی واسه همه گل و بلبل می‌آد، فقط اون‌ی که داره درجا
می‌زنه ماییم.

یزدان در جوابم بلند طعنه زد:

- تو هم اگه می‌خواستی درجا زنی، یه فکری به حال گاراژ دلت
می‌کردی داداش.

- سلام بابایی.

برگشته بودم که چیزی بهش بگم ولی دیدن آرام خشمم رو خاموش کرد.
 یزدان بسته‌های خرید رو به دست آوا داد و با عشق پدران‌های آرامش رو
 از روی زمین به آغوش کشید و نازش رو با هزار بوسه و عشق خرید.

- سلام جون بابایی. قربون دخترم برم. داشتی شام تو می خوردی؟

- آره امشب دیر کردی، من شاممو زوتر خوردم.

- نوش جونت قشنگم.

برگشت به سمت من و نفسش رو محکم بیرون داد و آرام گفت:

- جواب تو نمی ده؟

- نه، یا خاموشه یا در دسترس نیست، اون وقت که بوق

آزاد می خوره جوابمو نمی ده.

- آوا به منم نمی گه کجاست، ولی اگه حرف من و گوش می دی بذار

یه مدت به حال خودش باشه. از هر چه خوشیه دلشو زدی.

پوزخندی زد و در همون حال نگاهی به آوا کردم که میوه هارو

توی سبدی خالی می کرد.

- خوشی واسه همه تعبیراش فرق داره، یکی با یه چیپس و پفک و شربت ساده خوشی می کنه، یکیم با یه بار مشروب و سیگار، یکی با گوشیش حال می کنه، یکیم با دادار دودور بیرون، یکی با هرزگیش حال می کنه یکیم با مهر و سجاده ی نمازش.

آوا بدون اینکه نگاهم کنه و در حینی که پشتش به من بودو داشت توی سینک میوه هارو زیر شیر آب می گرفت طعنه زد:
- فرق تو و آتی هم همین دو دنیای متفاوتیه که مثال زدی.

- عیب از ما آدماست که فکر می کنیم هر کی نماز خوند ذهن عقب افتاده ای داره، یا هر کی راهش و کج کردو خلاف رفت آدم بی ذات و لجنیه.

صد و پنجاه و یک

سریع برگشت و من حرفم رو توی نگاه سرکشش تموم کردم.

- خدای من و اون آدمی که از صبح تا شب تسبیح دستشه و ذکر سلام و

صلوات و قرآن ختم می کنه یکیه آواخانوم، تهش ممکنه همون

آدم پاشو کج بذاره و بدتر از من بشه، از پیغمبر که بالاتر

نیست، واسه روسیاه نشدنش پیش خدا بهش التماس می کرد تا هفت تا

در به روش باز کنه.

آوا هیچی نگفت فقط پلک زد، یزدانم هیچی نگفت، از اینکه هر دفعه پام رو توی این خونه می‌ذارم و مجبورم سرِ علاقه و دوست داشتنم به دخترِ زن برادرِ جواب پس بدم و بینمون بحث و دل‌خوری پیش می‌آدم متنفرم.

این خانواده‌ها وجود تمام بحث و دل‌خوری به شاه‌رگِ من بدن و دوست ندارم هیچ وقت قهر و کینه‌ی نگاهشون رو بینم ولی آوا...
نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم. مخاطب من تنها یزدان نبود ولی فقط به اون نگاه کردم و گفتم:

- از وقتی آتی اومده بینمون یه حصار کشیده شده، هر کدوممون فقط از پشت حصار هم و می‌بینیم و حرف می‌زنیم. من این قهر و کینه رو دوست ندارم. اگه آرامش تونو بهم می‌زنم و رو اعصابتون راه می‌رم، ترجیح میدم بساطمو جمع کنم برم خونه‌ی خودم. فکر کنم این جوری واسه هممون بهتر باشه.



- من از تو بدم نمی آدیوسف.

برگشتم به آوا نگاه کردم. زهر و سرد بودم، به تلخی شب های برف و
بورانی که کودکی کنار خیابون یخبندان، تجربه اش می کرد.

- اما دختر تو ازم دور می کنی.

آوا آهی کشید و گفت:

- آتی خودش رفت. گفت می خواد تنها باشه منم به نظرش
احترام گذاشتم.

- از لج من پیجشو دوباره راه اندازی کرده.

ابرویی بالا داد و چیزی نگفت.

- باز افتاده رو دنده ی لج، تمام فیلم و عکسای که قبلا پاک کرده بود رو
دوباره تو پیجش گذاشته. یه کلیپ کنار دریا...

به اینجا که رسیدم مکث کردم.

"کنار دریا... کنار دریا و رقص آتی..."

قبل از اینکه خودم چیزی بگم، یزدان با شتاب به سمت آشپزخونه او مدو
با چشمای درشت شده گفت:

- تو آتی رو فرستادی شمال آوا؟

آوا لب گزید. خودمم با تعجب نگاهش کردم. یزدان بلندتر دادزد:

- باتوام؟ می گم آتی رو تنهایی فرستادی بره شمال؟

باورم نمی شده همچین کاری کرده باشه، توی سکوت بینمون آرامش با

دستای کوچیکش صورت یزدان رو گرفت و آروم گفت:

- سر مامان دادنزن بابا.

اما یزدان از من عصبی تر بود و به سختی سعی داشت با آهنگ

ریزتری حرف بزنه:

- آتی کجاست آوا؟

آوا چشماش رو بست و دوباره باز کرد. صدایش لرزون و

خسته شده بود.

- خودش خواست بره.

یزدان با حرص و خشم دادزد:

- تو... تو...

آرام که توی بغلش بود مانع خوبی بود برای کنترل کردن خشمش.

آوا رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست و یزدان با عصبانیت راه افتاد به طرف اتاق تا همراه آرام از اینجا و بحث بینمون دور بشه.

نگاهم به آوا با خشم و عصبانیت بود.

نفس بریده نفسش رو بیرون داد و قطره اشکی از چشمش روی میز چکید.

- چرا اقبالش باید دقیقاً عین مادرش باشه.

چنگش رو لای موهایش فرو برد. صداش به خاطر بغض و گریه‌اش تو دماغی شده بود.

- کاش تو آدم خوبی بودیوسف، مگه کور از دنیا چی می‌خواد؟!
دو چشم بینا.

صد و پنجاه و دو



با وجود بحث‌های بینمون تحمل نداشتم ناراحتی و غصه‌اش رو بینم.
 علیرغم هر چیزی که بود، برای من احترام و عزت خاصی داشت.

رفتم و لیوانی برداشتم و برایش آب پر کردم. جلوی میز نفسم رو با شدت بیرون دادم و گفتم:

- من اشتباه کردم تا وونشم هر چی بگیدمی دم، تا هر کی بخوای از آتی دور می مونم، نه به خاطر این دیوونه بازیش که تنهایی پاشده رفته شمال، فقط به خاطر تو که دلت شور من و دلشو می زنه، دور می مونم تا خیالت از همه چی راحت بشه. دستش رو روی هوا تکون داد و پوزخند تلخی زد.

- واسه تغییر دیر شده، اونی که نبایدمی شکست شکسته، دل آدما جایی واسه کوک زدن نداره که اول بشکنی بعدیه نخ و سوزن برداری تا بخیه اش کنی.

این و با نگاهی خیره توی چشمام گفتم و لیوان رو از دستم گرفتم.

×



یزدان با عصبانیت بهم توپید:

- رفتی دنبالش؟

با خونسردی پوکی به سیگارم زدم و گفتم:

-نه. باید می رفتم؟

صداش به آنی خوش دار و ناملایم توی گوشم پیچید.

- مگه نگفتم برو دنبالش یوسف؟

روی کاناپه کمی نیم خیز شدم و سیگارم رو تکوندم توی زیر سیگاری.

- نمی خوام برم. گذاشتم به حال خودش باشه، بذاری خورده تنها باشه تا

این فکر و خیال ها...

از پشت گوشی دادزد:

- احمق پاشو برو دنبالش، من صبح کلیدهای ویلا رو دادم دست

بچه ها، از کجا می دونستم آوا دختره رو فرستاده ویلا!!

سریع نیم خیز شدم و گیج و عصبی گفتم:

- تو چی کار کردی؟

- گوشی هیچکی در دسترش نیست، بهرحیم و فریدون که شمارشونو داشتم زنگ زدم در دسترس نیستن، شماره‌ی بقیه رو ندارم، اون دختره‌ی احمق در دسترس نیست.

دختره‌ی احمق رو خوب اومده بود، منظورش با آتی بود.

سریع سیگار رو توی ظرف له کردم و از جا پریدم و گفتم:

- لعنت به آوا و آتی، لعنت به هردوشون.

- به جای این حرفا عجله کن. الان راهیفتی تا صبح اون جایی. من

دوباره به بچه‌ها زنگ می‌زنم بینم خط کدومشون وصله. اون

بچه نره خره‌هارو بینه از ترس سخته می‌کنه.

XX

صد و پنجاه و سه

ROMANZO

"آتی"



سرو صداها هر لحظه بیشتر می شدن. نمی دونستن کی ان که بدون
اجازه پاشون رو گذاشتن توی ویلا.

وقتی ماشین ها رو داخل ویلا پارک کردن با وحشت از پشت
پنجره نگاهشون کردم و شنیدم یکی از پسر ها گفت:
- چراغ های داخل روشنه بچه ها.

سریع پا تند کردم به طرف در هال و کلیدرو توی قفل چرخوندم اما
شنیدم یکی دیگه گفت:

- حتما کسی اومده ویلا رو تمیز کنه.

تمام وسایلم رو از روی میزها و کاناپه جمع کردم.
یکی دیگه گفت:

- یه وقت نریم داخل خونواده ای چیزی داخل باشه، اول یه یالله ای بگیم.
شاید کسی داخله.

یکی دیگه لودگی کردو با خنده گفت:

- یزدان خودش کلید داده، اگه کسی اینجا بودمی گفت حتما.
- اح، اینجا که یه خط آنتن نداره، من چطوری زنگ
بزnm به فرشته بگم رسیدیم.
- فرشته رو ول کن شاسکول، یه امشب واسه خودت باش.
- تقصیرِ امیره نداشت دخترارو بیاریم، خدایی شمال بدون دختر صفا
نداره که.
- جور کردنش کاری نداره، علاجش یه زنگه.
- دبریداون درِ وامونده رو وا کنید کمرم بریداز صبح پشت این
کوفتی نشستم. بیاین وسایلتونم در بیارین. آرش؟ آرش؟
- وای مثل بیدمی لرزیدم و صداهاشون شبیه ناقوسی مرگ بار
به گوشم می رسید. اینا کی بودن؟ چرا او مدن اینجا؟!
- تندتنداز پله های چوبی ویلا بالا رفتم. لعنت به من و تنهاییم.
- اومده بودم اعصاب مگسیم رو آروم کنم و از این طبیعت لذت ببرم،
چندتا خر مگس بدموقع ریختن اینجا...



طبق حرفاشون فهمیده بودم عمویزدان به اونا کلید داده،
اون که نمی دونست دختر خونده‌ی سر به هواس با ماشینِ اجاره‌ای این
همه راه او مده تا خودش رو توی این ویلا بالای کوه حبس کنه،
که نه خطی و نه آنتنی.

تنها زمانی می تونستم از خط و اینترنت استفاده کنم که از ویلا خارج
می شدم و می رفتم مرکز شهر.

توی اتاق کوچیکی خودم رو حبس کردم و با کلید قفلش کردم که یه وقت
نتونن بیان بالا یا در رو باز کنن. اما باید برای اینجا
موندنم یه فکری می کردم.

بودنم توی این خونه مثل کبریتی بود توی انبار باروت.
آب دهنم رو با صدا قورت دادم. من اونا رو نمی شناختم و
حتی نمی دونستم چند نفرن، اینکه خودم رو بهشون نشون
بدم کمی احمقانه به نظر می رسید، حداقل الان.

توی دلم امیدوار بودم مثل تمام وقتایی که خدا همراهم بوده و از بدترین مشکلات با جون سالم من و گذرونده، این بارم همین طور پیش می‌ره و این چندتا جوونِ شروری که حتی نمی‌دونم برای چی پا به این ویلا گذاشتن و قراره چی کار کنن به من آسیبی نمی‌رسونن. حداقل تا فردا که راهی برای فرارم پیدا کنم.

با نور ضعیفی که از گوشیم ساطع شده بود به جز چندتا بالشتک و یه دست رخت خواب و میزی کنج دیوار، چیزی توی اتاق نبود. به خاطر استرس نمی‌تونستم سرپا ایستم. قلبم یکی در میون می‌کوبید. گوشه‌ای از رختخواب نشستم و دوباره به گوشیم نگاه کردم. خبری از آنتنش نبود. با کلافگی اون و کنارم گذاشتم و توی تاریکی اتاق به پنجره چشم دوختم و صدایی که کم و بیش از پسرهای پایین به گوشم می‌رسید.

لعتیا اومده بودن داخل.

ساعت‌ها گذشتن و با تاریکی بیشتر هوا، میون صدای پارس
 سگ‌های اطراف، صدای یکی از پسرهارو شنیدم که گفت:
 - من فکر می‌کنم به جز ما یکی دیگه هم اینجا است.

قلبم هری فرو ریخت. چشماش رو محکم روی هم گذاشتم.
 بلندشدم و خیلی سریع خودم رو به در رسوندم و گوشم رو به در
 چسبوندم.

- این و که یه مرد نمی‌تونه بچسبونه به ممه‌هاش! می‌تونه؟
 - یزدان گفت اینجا خالیه.

- ممممه یه موش کوچولو کلید اینجارو داشته بدون
 اجازه او مده باشه اینجا.

- یعنی می‌گی تجسس کنیم؟

- ارزششو داره اصلاً؟ من که به شدت خوابم می‌آد. شما هر چقدر
 می‌خوااین تجسس کنین.

- آقای انگل شناس، به جای میکروباتو انگلات بگرد دنبال
یه دزد کوچولوی ترسو که خودشو قایم کرده.

- با یه ممه بندنمی تونی صحت بدی به جز ما هم کسی اینجاست.

صد و پنجاه و چهار

ROMANZO

قلبم ترسیده و با وحشت لرزید. من سوتینم رو
 کدوم گوری انداخته بودم؟ دست گذاشتم روی سینه هام و آه از
 نهادم بلند شد.

سرِ شب بخاطر فنراش و خستگی تنم درش آورده بودم و
 کنارم گذاشتمش، اما فکر کنم بعد با خوابیدنم روی کاناپه زیر یکی از
 کوسنا پنهون شده بود.

- منم به امیررضا حق می دم، ممکنه مال قبلا باشه. یزدان کلید اینجارو
 به خیلایا می ده، با خونوادشم می آداینجا. شاید از کسی جا مونده.

- چه بویی هم می ده ناکس.

- بی شرف. باز تو شمال و ویلارو دیدی فیلت یادهندو ستون کرد!

- آخه مردم من ویلا بدون ژیلایا مگه می چسبه؟ پیش پامون چندتا
 دختر و پسر رفتن تو اون یکی ویلا، من هنوز تو کفِ رفاقتشونم.
 خوش به حالشون تا صبح چقدر خوش می گذرونن.

- می تونی تو هم بری پیششون.

- ترجیح می دم بگردم صاحب همین ممه بندو پیدا کنم.



همه خندیدن. تنها من بودم که دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

صدای یکی دیگه شون اومد که گفت:

- منم به سعید حق می دم، فکر می کنم یه نفر اینجاست. اون چای داغ و

حرارت تلویزیون خاموش ثابت می کنه یکی تو ویلاست.

صدای زمخت تری توپید:

- در هر صورت فرقی به حال من نداره، شاید دو نفر گوشه کنار این

ویلا دارن لحظه های عاشقیشون سر می کنن، فضول کار

بقیه نباشید برید بتمر گید.

- ما که چشم به ناموس کسی نداریم داداش، خب بیان فقط باهاشون

آشنا شیم. چرا چپیدن این ور اون ور؟!

- لااقل بیاد امانتیشو بهش پس بدیم. این ممه دونش نمونه رو

دستمون.

دوباره غش غش خندیدن. یکیشون گفت:

- فکر کنم هشتاد و پنج می بنده، آره بچه ها؟ به این می آدهشتاد و پنج
باشه مگه نه؟

- کوفتش بشه اونی که داره می چلونه.

- لعنت به شیطان. چه مرگتون شماها؟ اون و چرا چسبوندی به خودت
بی ظرفیت؟

وای خدا می دونه اون پایین چه خبر بود، ولی بعد همون صدا
زمخته گفت:

- من برم بخوابم. شما انگار دیوونه این.

یکیشون دادزد:

- هوی باز اون اتاقه رو برداشتی واسه خودت. من

گرممه می خوام برم بالا.

- خودت می دونی که این اتاق و از قبل رزرو کردم پس دهنه

ببندیه جای دیگه بخواب.

به ظاهر با لحن شوخی همه با هم حرف میزدن، صدای خنده شون هنوز
 به گوشم می رسید، اما سخت تر از اون صدای پایی بود که از
 پله های چوبی بالا می اومد تا برسه به این اتاق. اتاقی که من برای اولین بار
 می دیدمش و به نظر این پسر قبلا هم اینجا اومده و حتی اینجا رو
 تصرف کرده بود.

چشمم دوباره توی تاریکی به رخت خواب افتاد.
 نور مهتاب آسمون پهن شده بود روی رخت خواب و اتاق.
 بالاتر اومد و با هر قدم و شمارشم، نفسم بند می رفت و از ترس
 قلبم به سختی می کوبید.
 کف دستام خیس عرق شده بود. نمی دونستم چی کار کنم،
 حتی ابزاری نمی دیدم که بهش چنگ بزنم تا در صورت امکان از
 خودم دفاع کنم.

نمی تونستم چراغی هم روشن کنم. تند تند آب دهنم رو قورت می دادم و
 نگاهم به در بود که دستگیره اش پایین کشیده شد.
 کسی از پایین داد زد:

- داداش شاید مزاحم خلوت دو عشاق شدیا، خوبیت نداره.

- مرگ... اون دسته کلیدرو برام بیار.

- قفله؟

کسی با تعجب پرسیده بود و اونى که پشت در بود جواب داد:

- آره.

- خب دیدی ما درست زدیم، اون چای تازه دم، این سوتین، جای شک

و شبهه نداره داداش من، بیا پایین مزاحم نشو.

شخص پشت در نفسش رو محکم بیرون داد.

با ترس بیشتری زل زده بودم بهش و حالا میون اون تاپ سفید و

شلوارک کوتاهی که تنم بود تنم شروع به لرزیدن کرد.

صد و پنجاه و پنج



یه تقه به در زدو گفت:

- کسی اینجاست؟ اگه کسی اون داخله فقط بگه تا مزاحم نشیم. ما
کاری به کارتون نداریم فقط بگید که بدونیم غیر از ما هم کسی اینجاست.
آب دهنم رو به سختی قورت دادم. گوشیم؟! رفتم و سریع گوشیم رو از
کنار رخت خواب برداشتم. و با نور کمش توی اتاق نگاه کردم. تا
راهی برای پنهان شدن پیدا کنم.

ساکم...!! خدایا ساکم رو جا گذاشته بودم توی کمدیکی از اتاق
های پایین. برس و لوازم آرایش من روی میز توالت اون اتاق بود.
حوله ام پشت در آویزون بود. حتی شارژرم و بقیه خرت و
پرتام همه پایین بودن. این موجوداتِ خبیث و لعنتی یهو از کجا
پیداشون شد؟! لعنتیا..

با نوری که توی اتاق رو کمی روشن کرده بود سریع زیرِ میزی که روش
ملحفه ای سفیدی پوشیده شده بود پنهون شدم ولی ملحفه اش باعث
نمی شد کامل پوشیده بشم و چون موقع باز شدن در پشت در قرار
می گرفتم خدا خدا می کردم اونا من و نبینن و بی خیال این اتاق بشن،
اما اون پسری که قرار بود شب رو اینجا صبح کنه، با اون چی کار
می کردم...؟

شخصِ پشت در دوباره اولتیماتوم داد و وقتی صدایی نشنیده دوستاش
گفت:

- دیدید اوسکولا، کسی اینجا نیست، اونم شاید مال زن سرایدار یا دخترش باشه، اون چای هم همین طور، به هر حال هر کی بوده تا صبح خودشو نشون می ده و می گه دیشب اینجا چی کار داشته.

- شایدیه وقت دزد او مده باشه.

- همه در ا قفل بودن.

- چراغ های اینجا که روشن بود.

- شاید قبل از ما کسی که اینجا بوده یادش رفته خاموش کنه.

صدای اون پسر رو واضح تر می شنیدم، اونم انگار به این دوستش ملحق شد و جیرینگ جیرینگ کلیدهارو به دستش داد و گفت:

- بیا اینم کلید، باز کن، شاید حق با تو باشه، بچه ها پایین و گشتن خبری نبوده.

به مرز سخته رفتم وقتی کلید توی قفل چرخیده شد و در رو باز کردن. قلبم از هر صدایی محکم تر و بلندتر توی اتاق اکو شد.

چراغ رو روشن کردن و اتاق توی روشنائی زیادی فرو رفت و قلب من بیشتر از ترس لرزید.

- نگاه، کسی اینجا نیست، آخرین بارم یادمه خودم این رخت خواب و این جوری گذاشتم، به این امید که دوباره هفته‌ی بعد برمیگردیم اما ششده ماه بعد.

- یه بوی عطری می‌آدامیر.

صندل‌های سیاه‌یکیشون درست مقابل چشمام بود. فقط خدا خدا میکردم سرش رو پایین نیاره و من و زیر میز ببینه.

- نمی‌دونم. من و هم‌دارین گیج می‌کنین. اگه کسی بود تا الان جیکش در می‌اومد، پس کدوم جهنمی قایم شده؟

- معلوم نیست، به‌بچه‌ها می‌گم برن دورو اطراف و بگردن ببین کسی تو حیاط نرفته!!

- اگر کسی غیر از ما اینجاست، حتما به قصد خرید رفته بیرون، ممکنه تا یه ساعت دیگه پیدااش شه.

- حتما همین‌طوره. من برم داداش خوب بخوابی.

انگار به شونه‌اش زدو بیرون رفت. تنها همون
 پسری که صندلی چرم مشکی به پا داشت توی اتاق موند.
 قلبم ریتم آروم تری گرفت ولی از ترسم کم نشده بود. اون لحظات با
 تمام وجود ترس و مرگ رو تجربه می کردم.
 توی همین چند ثانیه نفسم به شماره افتاده بود که یک آن ملحفه از روی میز
 کنار رفت و پسر خم شد و من و دید.
 چشمای قهوه‌ای و باریکی داشت، و ته ریش کوتاه و مرتبی. نگاهش هر
 حسی داشت ترسم رو بیشتر نکرد.
 چهره‌اش شرور و هیز نبود و به نظر می رسیدیه آدم حسابی و
 محترم باشه.

ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

- تو کی هستی؟

درسته ترسم کم شده بود اما زبونم بند رفته بود و نمی تونستم حرف بزنم.

اون هوفی کشیدو کمرش رو صاف کردو به طرف در رفت. قبل از
اینکه من صدای باز شدن در رو بشنوم کلیدرو توی قفل چرخوند.

صدو پنجاه و شش

ROMANZO

قلبم به کراحت این لحظه مثل بچه‌ی ترسیده‌ای که قراره با
کمر بند تنبیه بشه ترسیده و سخت کوبید.

- بیا بیرون کاریت ندارم.

از زیر میز سرکی بیرون کشیدم. مشت‌های پسره کنار تنش کمی سفت
شده بودن. نگاهم رفت بالا، چشم بست و با اخم تندو عصبی توپید:
- خودتو جمع و جور کن بیا بیرون.

نگاهی به خودم کردم. بخاطر خم شدنم توی اون زاویه حتما از
یقه‌ی تایم گوگولی‌های سینه‌ام رو دیده که رنگ باخته.
خودم رو سرزنش کردم که چرا یه لباس بهتر نپوشیدم.
ولی دوباره به خودم گفتم:

- من از کجا می‌دونستم این زامبیا امشب می‌آه اینجا و بدتر از اون
این هرکول می‌آد بالا.

از پناهگاهم بیرون اومدم و قبل از اینکه رفتار بدی ازش ببینم سریع
گفتم:

- من دختر خونده‌ی یزدانم. صاحب این ویلا.

دوتای ابروش با هم بالا پریدن. اما سریع نگاهش از صورت‌مرفت پایین
و روی تاپم مکشی کرد و به آنی صورتش رنگ خون شد و نگاهش رو
ازم گرفت.

نگاهی به خودم انداختم. لعنتی، لعنتی، لعنتی، تاپ سفید؟ بدون
سوتین؟ خب معلومه از شرم تنم انقباض می‌گیره و تغییراتی توی بدنم رخ
می‌ده که از زیر اون تاپ سفید کاملاً مشخصه!
لب‌گزیدم و گفتم:

- من او مدم یکم حال و هوام عوض شه، عمو یزدان نگفت کس
دیگه ای هم می‌آد اینجا.

- به ما هم نگفت دختر خونده اش اینجا ست.

با تمسخر گفت، حتما فکر می‌کرده دروغ می‌گم. آروم‌تر گفتم:

- من... من فردا صبح یه ماشین می‌گیرم برمی‌گردم.

برگشت و تیز نگاهم کرد و گفت:

- معلوم نیست از کجا سر در آوردی اینجا بعدم واسه خودت

بری حاجی حاجی مکه؟

شمرده تر توی نگاهش لب زدم.

- من، دختر خونده‌ی یزدانم، فقط اون نمی‌دونست من

اینجام و گر نه بهتون کلید نمی‌دادتا شما هم بیاین.

آب‌دهنش رو قورت داد. سبک گلوش چندبار تکون خورد،

نگاه خیره‌اش رو به‌کندی گرفت و زیر لب گفت:

- لعنت به شیطان.

- من دروغ نمی‌گم.

کمی مکث کرد، نگاهش هنوز به‌جایی غیر از من بود. معلوم نیست

چه مرگش بود!

- لازمه به‌بچه‌ها معرفیت کنم؟

- نمی‌دونم.

سرش رو تکون داد و به‌تندی گفت:

- نیازی نیست بینت. من رو رفتار دیگران

نمی‌تونم تضمینی داشته باشم.

برگشت به سمتم و محکم گفت:

- اما رو خودم چرا.

این یعنی داره بهم ضمانت می ده از طرف خودش خیالم راحت باشه ولی در مورد بقیه...

اما من این و خوب می دونم که رفتار هر کسی پیش بینی نشده ست و هیچ کس نمی تونه ضمانت کامل بده که در این ساعت یا فلان لحظه رفتارش رو چطوری کنترل می کنه. به لباسام اشاره کرد ولی نگاهش به صورتم بود.

- من نمی تونم برگردم پایین و جامو عوض کنم، چون ممکنه کس دیگه ای بیاد بالا.

گردنم رو کمی کج کردم که گفت:

- توام که با این حساب قرار نیست از این اتاق بری بیرون...

ابروم رو بالا دادم و اون جمله اش رو کامل کرد:

- پس یه چیز بهتر بپوش.

- ساکم تو یکی از اتاقای پایینه.

ابروهاش رو با شدت بالا دادو سرزنشگرانه گفت:

- ساک و وسایلت تو یه اتاقن، چیزای شخصیت یه جای دیگه،

خودتم که اینجایی!

منظورش با سوتینم بود، بی شعور، اگه نمی گفت بادمی کردرو دلش؟!

خجالت زده لبم رو گزیدم.

سریع نفس بلندو حرصی کشیدو چنگش رو بین موهاش فرو بردو

رفت پشت پنجره ایستاد تا هوا بخوره.

نگاهم چرخ خورد تو ی اتاق و چشمم به ساک آیش افتاد که کنار در بود.

شاید بین لباس های خودش یه چیزی برای پوشیدن پیدا میکردم.

فعلا با این نسبت که دختر خونده ی زردانم از زیر دست این پسر اُتو

کشیده قسر در رفتم.

- از لباسای خودت بده.

برگشت و نگاهم کرد، نگاهم کردو با مکث و لحن ریزی گفت:

- خدایا داری با چی امتحانم می کنی!!

صد و پنجاه و هفت

ROMANZO_o

بعد از اینکه یکی از تیشرت‌هاش رو از ساکش درآورد و بهم داد، با
یه من اخم گنگ و ناجور پیچید طرف پنجره و محکم گفت:

- بپوش.

- تو نمی‌ری بیرون؟

برگشت و گفت:

- من او مدم بخوابم، پاشم برم بیرون چی کار کنم؟
باچه بهونه‌ای برم بیرون؟ بپوش دیگه...

روترش کرده سرش رو پیچید طرف پنجره، منم سریع و هول
هولی تیشرت خودم رو از سر کندم و تیشرت پسره رو پوشیدم،
بوی عطر خوبی می‌داد اما نه عطری که مثل عطر یوسف من و سرمست
می‌کرد.

نوک سینه‌هام باز هم زیر این تیشرت برجسته شده بودن، چون موقع
تعویض لباس به خاطر دمای اتاق تحت تاثیر قرار گرفته بودن.

دستام رو نامحسوس جلوی سینه‌هام گرفتم و گفتم:

- تموم شد.

برگشت و تیشرتش رو توی تنم دید. نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- اون شلوارم بپوش، اگه برات بلند پاچه‌هاشو تا بزن بالا.

من فقط با سینه‌هام و نوکشون مشکل داشتم که تیشرت سفیدم رو

درآوردم ولی عمرا شلوارش رو می پوشیدم.

- من با شلوارک خودم راحت ترم، تو هم اگه مشکل داری،

می تونی چشاتو درویش کنی.

با اخم تندی از غضب نگاهم کرد. واضح تر گفتم:

- من یه عمر جلوی همه این جوری بودم، حتی کلیپایی که تو

پیجم گذاشتم پس فکر نکن واسم مهمه که تو این جوری من و نگاه کنی،

اما اگه واسه خودت سخته نگاتو اون وری کن.

با حرص نفسش رو فوت کرد بیرون. زیر لب پیچ پیچ ریزی کردم.

- تو کجا می خوای بخوابی؟

نگاهم کرد و مکدر و مسخره گفت:

- هر جا که سرکار خانم دستور بدن.

- اینجا همش یه رختخوابه، نمی شه که هر دومون رو نیم و جب تشک بخوابیم.

پوزخندی به حرفم زد و مشکوکانه زل زد بهم و با تانی گفت:

- من که می دونم دروغ گفتی.

-چی و ؟

- اینکه دختر خونده ی یزدانی.

نیشخندم به مسخره گی لحن و نگاه متعجبش بود.

- تو فکر کن دروغ می گم. واسه من مهم نیست باور کنی یا نه به هر حال مامان من زنشه.

با تعجب بیشتری گفت:

- می دونم چند ساله ازدواج کرده ولی فکر نمی کنم با زنی همسن مادرش ازدواج کرده باشه.

با نفرت و غیظ زل زد دم بهش و گفتم:

- مامانم پیر نیست.

- از ظاهر تو مشخصه.

- می گم پیر نیست.

دستش رو حرکتی دادو گفت:

- خيله خب. هر کی می خواهی باش، به هر دلیلی هم که اینجا اومدی،

واسه من مهم نیست، ما تا فردا بیشتر اینجا نیستیم.

ناباور ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

- چرا؟

نگاهش حالا بهم خیره و ممتد بود. بدون اینکه مثل لحظات قبل حس

خجالت داشته باشه.

- به جز من اون پایین هشت تا پسر دیگه هم هست، تنها با سه نفرشون

جورم که اخلاق و رفتارشونو می شناسم، در مورد بقیه شون چیز

زیادی نمی دونم.

- می خواهی بگی اینجا بودنشون واسه من امن نیست؟

- اصلاً نیست. من فردا صبح به بهونه تحقیق می برم مشون
یه ویلای دیگه.

سرم رو تکون دادم. همون طور که حدس زده بودم به نظر
آدم خوبی می اومد. اما خب این نمی تونه تمام تعریفم از کل شخصیتش
باشه.

با چشمایی که هزار حس درونشون بود به طرف پنجره برگشت و
دستش رو تو جیبش فرو برد.

چیزی از جیبش درآورد. پاکت سیگار بود. یه نخ بیرون کشید و
روی لبش گذاشت.

از اون فاصله دوباره نگاهم کرد، اما خیلی کوتاه و خشک و برگشت
به سمت پنجره و آسمون پرستاره و مهتابی.

- اسمت چیه؟

- آتنا.

- چرا اومدی اینجا؟



کلافه از این سوالاتی که شک و تردید توشون موج می‌زد؛ موهام رو پشت گوشم زدم و قدمی رفتم جلو.

- اینجا ملک خونوادگی منه. واسه او مدن قرار نیست از کسی اجازه بگیرم!

- پس چرا یزدان خبر نداشت که "دختر خونده اش" اومده اینجا؟ در این صورت نباید به ما کلید می داد.

دختر خونده رو با تمسخر غلیظی گفت و چپ چپ نگاهم کرد. بر اثر هاله‌ی دود سیگارش نگاهش باریک و خمار شده بود و چهره اش رو جذاب تر می کرد.

- بذار اصلاً یه چیزی نشونت بدم تا باورت بشه.

توی گالری گوشیم یه عالمه عکس خونوادگی داشتم. این روزها که توی خونمون بودم راه به راه عکسای سلفی کنار ماما و آرامش و عمویزدان و پویا و ماما و بقیه می نداختم.

گالریم رو باز کردم، به خودم گفتم:

- چرا باید به این پسر ثابت کنم من کی ام؟ اون اومده تو ملک ما، من باید جواب پس بدم بهش؟

اما بعد به خودم گفتم:

- برای امنیتم که شده لازمه این کارو بکنم، حداقل از عمویزدان حساب می بره و تا زمانی که اینجا دست از پا خطا نمی کنه.

گالریم رو باز کردم و رفتم کنارش ایستادم. چندتا از عکسارو نشونش دادم و گفتم:

- ببین اینجارو، این مامانمه که بهش می گی پیر، اینم عمویزدانه، اینم منم که کنارشون ایستادم.

عکس بعدی رو نشونش دادم.

- اینم دختر مامانم و عمویزدانه، یعنی خواهر من، آرامش.

عکس بعدی خودم بودم و عمویزدان که دستش رو توی گردنم گذاشته و با کلاه های سفیدی که هر دو به سر داشتیم زبونمون رو توی دوربین بیرون آورده و عکس گرفتیم.

- اینم منم و عمویزدان.

نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم. اما اون نگاهش فقط به صورتم بود و جوری نگاهم می کرد انگار به جز من چشمش هیچ جای دیگه رو نمی دیدن.

به خودم گفتم باور کن حتی یه لحظه نگاهش روی عکسها نچرخیده. چرا این جوری نگاهم می کنه؟

فاصله مون اون قدر کوتاه بود که صدای نفس هاش و گرماشون رو حس می کردم. ناخواه آگاه قدمی به عقب رفتم.

اون پلک زدو با مکث نگاهش رو گرفت و نفسش رو محکم بیرون داد.

– مادرت خیلی جوونه.

لعتی صدای زمخت و جوابی داشت. از اون نوع صداها که آدم رو مجذوب رگه های خوش دارشون می کنه.

از تعریفش در مورد ما مانم لبخندی زدم و گفتم:

– تا یکم پیش می گفتی پیره.

دستی به موهای کشیدو دوباره به بیرون خیره شد.

گوشیم رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم. دیگه مثل قبل معذب نبودم، فقط از یه جا بودن با این پسر حس خوبی نداشتم. با این که به نظر می رسید موجود بی آزاری باشه.

دست هام رو پشت کمرم به دیوار تکیه زدم و خیره اش شدم.

دوباره برگشت و خیره‌ی خیره‌نگاهم کرد. نگاهش که حالا

تب‌تندی گرفته بود و شرارت ریزی‌اش موج می‌زد.

با حالی خراب‌ته‌سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت

ولی طولی نکشید که نخ دیگه‌ای از پاکتش بیرون کشید و روی لبش

گذاشت. فندک زد و مثل همون آتیش نیمه‌جون لب‌زد:

- ساکت تو کدوم اتاقه؟

- اتاق وسطی، همون که کنار آشپزخونه‌ست.

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

- حتما تا الان بچه‌ها پیداش کردن فهمیدن یه دختر مهمون این ویلا

بوده و هست.

- فقط نمی‌دونن من کجام!

سرش رو تکون داد و در همون فاصله‌ی کم دوباره نگاهم کرد و گفت:

- تنهایی زدی به دل کوه‌اومدی تو این ویلای درندشت چی کار کنی؟!

- آدما واسه گشتن دلیل نمی‌خوان.

- چرا دیگه، یه دلیلی داره که تو تنهایی اومدی به خونوادتم نگفتی.

نفسم رو با صدا از دهنم بیرون دادم و گفتم:

- دلم گرفته بود، می خواستم تنها باشم.

صد و پنجاه و نه

ROMANZO

با انگشت شست همون دستی که سیگار رو گرفته بود ابروش رو
خاروند و صداش بی رmq تر شد.

- اشتباه کردی. یزدان نمی دونست تو اینجایی به ما کلید داده،
اگه به جای من یکی دیگه می اومد بالا و تورو این شکلی می دید...
- کسی نمی تونه همچین غلطی بکنه که بهم دست بزنه.

خیره شد بهم و لب هاش رو بهم فشار داد. نمی دونم توی سرش
به چی فکر می کرد، به جواب من که از روی غرگی و اعتماد کامل
گفته بودم، یا به حماقتم برای تنهایی اومدن به اینجا.
- توی ملک شخصیمون مهمون باشن بعد همچین غلطی بکنن،
نوبره والا.

سرش رو با تایید و حالی خرابی تگون داد. یه جور عجیبی رفتار
می کنی، معلوم نیست چه مرگشه. به قول یوسف شیش و هشت
می زنه. انگار اون بیشتر از من برای این وضعیت اسیر شده معذب بود.
تا الان که رفتار زشتی ازش ندیدم و حسمم بهش بدن بود.

شاید آگه با هم گفت و گوی بیشتری داشتیم برای هم دوستای خوبی بشیم و
 امشب که قرار بود همدیگر رو تحمل کنیم با هم درد و
 دل‌های زیادی می‌کردیم.

خیلی وقته با یه دوست حرف نزدیم، که البته اینجا
 دوستی هم ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم.

تنها یوسف بود، محرمم، عشقم، دوستم، رفیقِ تنهایی، رفیقِ
 درد و دل‌هام، اما حالا با خیانتش تبدیل شده به یه کابوس برام.

این پسر ظاهرِ بدی نداره و به نظر نمی‌آد باطن و شرور و
 پلیدی داشته باشه، شاید می‌تونم روی رفاقتش حساب باز کنم.

همون‌طور که اون نشناخته به من حسِ اطمینان داد که کنار خودش بودن
 امن‌تر از لو رفتنم بود، خصوصاً با صدای شیشه‌هایی که از پایین
 به هم برخورد می‌کردن و خنده‌ها و رفتار شوخ و شنگشون
 مشهود بود که دارن مشروب می‌خورن.



کمی جلوتر رفتم. متوجه قدمم که شد برگشت و وارفته نگاهم کرد.
آروم گفتم:

- می شه منم سیگار بکشم؟

زمزمه اش با تعجب بود و ابرویی بالا انداخت.

- سیگار بکشی؟

- قبلا یه بار امتحانش کردم. ولی خب...

نگاهش با تانی بین منو سیگارش چرخ می زد و کمی بعد سیگار
لای انگشتش رو به طرفم گرفت، اما نگاهش رنگ باخته بود و
آب دهنش رو با صدای ریزی قورت داد.

جلوتر رفتم و بی حرف سیگار رو از دستش گرفتم.

کنارش پشت پنجره ایستادم، اون قدمی کنار رفت تا از من
فاصله داشته باشه و با حالی عجیب دست بردین موهاش و پشت
گردنش و نفسش رو محکم بیرون داد.

به سیگار نگاه کردم و بعد به پسره و آروم پرسیدم:

- اسم تو چیه؟

رنگ باخته تر نگاهم کرد. گوش هاش و صورتش کمی سرخ شده بودن.
پیشون بودو این و از تمام وجناتش حس می کردم.

- امیررضا.

- چرا پیش دوستات نموندی؟

- اونا دورهمی داشتن با صرف مشروب و این چیزا...

- تو اهل مشروب نیستی؟

اخمریزی کردو گفت:

- نه. اما برام مهم نیست کی می خوره یا نمی خوره.

- او میدید اینجا خوش گذرونی و تفریح؟

یه نگاه به من کردو یه نگاه به سیگار بی تکلیف مونده میون دستم.

- بقیه شاید، ولی من میکروب شناسم او مدم برای تحقیق

روی پروژه ی آزمایشگاهیم.

- او مدی اینجا دنبال میکروباتو بگردی؟

لبخند زورکی زدو به سیگار اشاره زد.

- نمی‌خواهی بکشی؟

سیگار رو بین لب‌هام گذاشتم و در همون حین اون جواب داد:

- یه نوع میکروب انگلی کنار ساحل.

با پوکی که به سیگار زدم هنوز کامل وارد ریه‌هام نشده، بی‌اختیار

به سرفه افتادم، به سرفه‌ی دوم نرسیده امیررضا دستش رو

روی لب‌هام گذاشت و آروم و خفه‌نالید:

- هیسسس، الان صدات می‌ره پایین می‌فهمن کسی اینجا هست.

سیگار رو از دستم گرفت و پرت کرد پایین پنجره، دستش اما هنوز

روی لب‌هام بود و من از پشت دستش خفه‌شده سرفه می‌کردم.

چشماش می‌خواستن از کاسه در بیان، اون هنوزم دستش رو

نگه داشته بود روی لب‌هام و خیره و گنگ نگاه می‌کرد به صورت و

چشمام.

صد و شصت





طولی نکشید با نفس بلندی که توی صورتم بیرون داد و مخلوطی از
 بوی سیگار و عطرش رو به سمتم فرستاد دستش رو از
 روی لب هام برداشت و قدمی عقب رفت.
 پنجره رو تا آخر باز کرد و سرش رو از پنجره بیرون برد و هوارو
 دم کشید، دم کشید و زیر لب پیچ پیچی کرد.

سرفه هام بهتر شده بودن. عمرا با خاطره‌ی امشب من هوس
کنم لب به سیگار بزنم.

فکری از سرم عبور کردو با خودم گفتم:

"مامان چطوری این لعنتی رو دودمی کنه و خیلی ریلکس بهش پوک
می زنه؟"



به ناچار رفت و از بین سرو صدای پسرای که هنوز بیدار بودن فقط
یه پتو برداشت و دوباره برگشت بالا.

قبل از اینکه بره بهم گفته بود در رو قفل کنم و من خیلی آروم کلید رو
موقع بستن در توی قفل چرخوندم تا صداش کسی رو متوجه نکنه و
دوباره موقع برگشتنش همین کار رو تکرار کردم.

به بچه‌ها گفته بود بالا کمی سرده و ممکنه یه پتوی اضافه لازم بشه.

چندتا بالشتک اضافه هم توی اتاق بود و می‌تونست به عنوان

متکای خواب از شون استفاده کنه.

البته نمی‌دونم با وجود تاریک شدن اتاق و خوفِ تنهایی، هردومون

می‌تونستیم بخوابیم یا نه.

سروصدای خنده و غلغله شون هنوز از پایین به گوش می‌رسید.

من روی تشک نشسته بودم و پتو رو روی پاهای برهنه‌م گذاشتم.

کمی سردم بود، هر چند دمای پکیج اتاق رو گرم کرده،

ولی برای منی که لباس زیادی به تن نداشتم هنوز احساس سرما می‌کردم.

دوتا از بالشتک‌هارو برداشت و زیر سرش گذاشت، کنج اتاق دراز

کشید، بدون تشک یا پتویی زیر پاهاش.

مطمئن بودم اگه موفق بشه بخوابه، فردا از بدن درد نمی‌تونه تگون

بخوره.

لش شد و پتو رو روی خودش کشید و به گوشیش نگاه کرد.

نمی‌دونستم توی گوشی که نه‌آنتن داره و نه اینترنت دنبال چی می‌گرده.

- دانشجویی؟

آروم و بی حوصله جواب داد:

- نه. تو آزمایشگاه کار می‌کنم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

- تو چی؟

صورتش رو به جهت من پیچید. اون دراز کشیده بود و من تکیه به دیوار روی رختخواب نشسته بودم.

- ار تو پدمی خونم.

- کدوم دانشگاهی؟

- اینجا تحصیل نکردم. اقامت آلمان دارم.

با نور ضعیف گوشیش که توی صورتش بود بالا دادن ابروهایش رو

دیدم و زمزمه‌اش رو هم شنیدم که گفت:

- پس بگو چرا تو پوششت ریلکسی.

جوابش رو ندادم، خسته بودم و حسابی خوابم می اومد، اما از زمان

خاموش شدن چراغ اتاق

ترسی توی دلم رخنه کرده بود که نمی توانستم بخوابم.

- درست تموم شده که برگشتی؟

- نه او مدم دیدن خونوادم. سه ماه دیگه برمی گردم.

چند دقیقه ی کوتاه هر دو سکوت کرده بودیم. حس

کردم می خواد چیزی بگه، این و از جنبش لب هاش فهمیدم، چشمام رو

باز کردم و دوباره توی نور گوشیش صورتش رو دیدم، خیره به من بود و

لب هاش رو آروم تکون داد:

- دوست پسر یا نامزدی، چیزی نداری؟

دوست پسر؟ من یه عشق داشتم که قلبم رو هزار پاره کرده. یه عشق

داشتم که نفسم رو به نیستی برده. یه عشق که حتی از خودم بیشتر دوشش

داشتم و جاش رو نه تنها توی قلبم روی تخم چشمام می داشتم. یه عشق

که چند ساله توی قلبم خونه کرده و از هر چیزی گذشتم. حتی تبعید و در

به در شدنم توی خارج به بهانه ی درس.

اون قدر باورش داشتم و اون قدر می خواستمش که اگه بهم می گفت الان
روزِ حرفش رو قبول می کردم و آسمونِ سیاه رو نادیده می گرفتم.

اون همه چیزم بود و منو شکست و از درد شکستنِ خودم تا به اینجا
او مدم و به خلوت و تنهایی پناه بردم.

فقط به خاطر اون badboy که این اسم در خور کارهای بدش بود.

چشم‌ام رو بستم. بی هوا بغض کردم. مکتم برای امیررضا
کمی زیاد شد که دوباره با تعلل پرسید:

- داری؟

صد و شصت و یک

داشتم، داشتم اما تموم شد، ما هر دو مون کات کردیم. بهش
گفته بودم نمی خوامش، نه تنها به خاطر خیانتش، بلکه به خاطر برادر
شادی بودن هم نمی خواستمش.

حرفش رو قبول دارم که گفت گناه هیچ کس رو به پای کس
دیگه نمی نویسن ولی من نمی تونم گذشته ها و دردی که از
نبود بام کشیدم رو فراموش کنم.

نمی تونم زجه های مامانم و سختی کشیدن شبانه روزیش رو
توی بیمارستان فراموش کنم.

نمی تونم آتیش انتقام رو توی چشماش از یاد ببرم.

نمی‌تونم نیشی که همه عمر توی مدرسه و خیابون بین دوستانم از
بی‌پدریم و بچه‌ی طلاق بودن خوردم رو فراموش کنم. نمی‌تونم و
به یوسف گفتم:

- تموم شد.

و تنها خودم می‌دونم بعد از این تموم شدن، تمام شریان‌هام از غصه و بار
این کلمه، هر بار به جای خون چه آتیشی به قلبم حواله می‌کنن.
- ندارم.

کرخت و سست گفتم و صدای بلند قلبم رو شنیدم. دستم رو
روی قلبم مشت کردم. بیرون دادنِ نفسش مثل
پیرمرد خسته‌ای بود که سنگ بزرگی رو جابه‌جا کرده.

آرنجش رو جک زد و کمی نیم‌خیز شد، گوشیش رو کنار گذاشته بود و
انعکاسی از نورش روی صورتش نداشت.

- به بچه‌ها گفتم فردا صبح میریم دریا، احتمالاً مخشونو
بزnm بریم یه ویلای دیگه فقط تو...

مکث کرد و بعد آروم‌تر گفت:

- تنهایی که نمی شه بمونی تو این ویلا...

- سه شب موندم، می خواستم چندروز دیگه هم بمونم که شما اومدین.

نوچی کردو گفت:

- شاید فردا بتونم مسیر این پسرارو انحراف بدم یه جای دیگه،

ولی ممکنه بخوان بازم بیان اینجا.

آهی کشیدم و از روی عصبانیت و کلافگی زیر لب زمزمه کردم:

- یه روز که اومدم واسه خودم تنها باشم چندتا سرخر اومدن ریدن تو

برنامم.

- حالا می خوای از اینجا بری؟

چپ چپ نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- ببخشید که انگار من مزاحم شما!!

- چی کار کنیم خب، تقصیر ما چیه، اگه می دونستیم کسی اینجااست

عمرا نمی اومدیم.

نفسی کشید و ادامه داد:

- بچه‌ها فهمیدن یه دختر اینجا بوده و حالا به هر دلیلی امشب غیش زده، سر این قضیه هم که شده دوباره بر می گردن اینجا تا بفهمن کی اینجا رو قرق کرده.

چشم‌ام رو بستم ولی در نتیجه مجبور بودم طبق میلش رفتار کنم.

- باشه من فردا می‌رم.

- با چی می‌خوای بری؟

- با یه ماشین اجاره‌ای. همون طور که او مدم.

کمی سکوت کرد و فقط صدای نفسش بود که به گوشم می‌رسید.

دقیقه‌ای بعد آروم گفت:

- صبر کن تا فردا یه کاریش می‌کنم خودم.

- چی کار می‌خوای بکنی؟

- نمی‌دونم. ببینم اگه تو نستم اینارو بیچونم خودم کارمو سریع

انجام می‌دم می‌آم با هم برمی‌گردیم.



توی اون تاریکی با تعجب و شوک ابرو هام رو بالا انداختم.
آروم تر از حد ممکن گفته بودو حالا حتی آروم تر از قبل گفت:

- شمارتو بده، تا فردا بهت خبر می دم.

- اینجا که آنتن نداره.

کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:

- بیرون نمی ری یعنی؟

- نمی دونم.

- خب من شمارم و می دم بهت، اگه یه وقت رفتی بیرون زنگ بزن تا
بهت بگم چی کار کنی!

صدو شصت و دو

گوشیم رو برداشتم و صفحه‌اش رو باز کردم.

- شمارتو بگو.

- بزن. ۰۹...

شماره‌ش رو سیو کردم. با خیال راحت سرش رو روی بالشتک گذاشت و آروم گفت:

- زنگ بزنی. بی خودی پا نشی تنهایی بری.

- مگه تو قصد برگشت داری؟

- من بیشتر برای کارم اومدم، اونان که واسه خوش گذرونی اومدن،
اگه کارم زود تموم بشه زودم برمی گردم.

این جوری خوب بود. لااقل با یه آدم مورد اعتماد برمی گشتم.
دیگه چیزی نگفتم و تنه ام رو خم کردم تا سرم روی بالشت بیفته.
پتورو روی خودم کشیدم. حس ترس و دلهرگی هنوز بود اما
چاره ای جز تحمل کردن امیررضا نداشتم.
پس سعی کردم هر فکر مسمومی رو از ذهنم دور کنم و در آرامش
به خواب کوتاهم بپردازم.

اما اون بلند شد و پچ پچ گونه گفت:

- تو بخواب، من خوابم نمی بره.

رفت پشت پنجره ایستاد و آروم گفت:

- اشکالی نداره سیگار بکشم؟

کسی محکم به شونه ام زد و گفت:

- پاشو ببینم این جا چی کار می کنی؟

حوصله نداشتم اون ساعت از صبح با هوای دل پذیر و خنکی که با گرمای پتو استتار شده بود چشمم رو باز کنم و دل از رخت خواب گرمم بکنم، اما یک آن مغزمری استارت شد و مثل برق گرفته ها سر جام نشستم و به برق چشمای خشمگینش خیره شدم. دندوناش طوری روی هم ساییده می شدن که انگار یه شیر نره و داره حریفش رو به مبارزه دعوت می کنه.

پره های بینیش از زور خشم و عصبانیت بازو بسته می شدن.

صدای کسی غیر از ما توی اتاق بود و من با شنیدنش تمام دیشب و
اسیر شدنمون رو اینجا به یاد آوردم.

- تو چی کاره...

همین کافی بود که یوسف به طرفش یورش ببره و هر چی فحش
توی آستین داشت به امیر رضای بیچاره بده که تمام شب مثل یه نگهبان از
من مراقبت کرده بود.

جست زدم و از پشت کمرش رو گرفتم و گفتم:

- یوسف، ولش کن یوسف اون بیچاره مگه چی کار کرده...

هلم داد به عقب و تا نگاهش برگشت به طرفم رگ چشماش قرمزتر
شدن و داد زد:

- تو دیشب پیش این دیوث خوابیدی؟

اتاق کوچیک بود و جای خواب امیر رضا تنها به اندازه یه قدم کوچیک
باهام فاصله داشت.

من هنوز هنگ بودم، اون از کجا اومده و این چه سروصداییه که اول
صبح راه انداخته و من باید به چی جواب پس بدم!! سکوت مرو
که دید بلندتر دادزد:

- لباسای کوفتیت کجان؟

نگاهی به لباسام کردم. تیشرت امیررضا تنم بود و برای اینکه چیز
بدی به ذهن یوسف خطور نکنه سریع گفتم:

- خب من... لباسام پایین بودن، این تیشرت من از امیررضا
گرفتم پوشیدم که...

اصلا نداشت من حرف مرو کامل کنم مثل گاو رمیده ای دوباره برگشت
به طرف امیررضا.

دعواشون نا عادلانه بود، مخصوصا با اون

فحش های رکیکی که به امیررضا می داد، امیررضا هم عصبانی از این
قضاوت نا عادلانه از زیر پتو خودش رو بیرون کشید و مقابل یوسف
ایستاد، قدش کمی از یوسف بلندتر بود، با عصبانیت دادزد:

- دهن تو ببند بچه، گوه می خوری بی خودی فحش می دی.

با غیظ و شماتت به من نگاه کرد و گفت:

- این کیه؟ سر چی رم کرده که مثل یه قاطرِ چموش داره جفتک می نداره؟

- الان که خار مادر تو به عزات نشوندم می فهمی سر چی بوده ک...شِ پیوز.

دو سه تا از پسرها در اتاق رو هل دادن، یوسف خواست به سمت امیررضا بره ولی تا متوجه اونا شد و چشمش به لباس های من افتادیه و نعره زد:

- فریدون گفتم کسی بالا نیاد.

هر چند نفری که بودن برگشتن، فقط یه لحظه چشمشون به من افتاد و در رو دوباره بستن.

از پشت در یکی گفت:

- داداش فکر کنم سو تفاهم شده، ما دیشب ساعت ده رسیدیم کسی اینجا نبود، حتما نصف شبی این دختره اومده بالا امیررضارو ندیده تواتاق خوابیده.

یکی دیگه گفت:

- آره داداش من و امیر اول این اتاق و چک کردم، به جون
مادرم کسی این تو نبود.

یوسف به من نگاه کرد، اما توی یه لحظه امیر محکم تخت سینه اش زد و
به عقب هلش داد و گفت:

- تو چه خری هستی که این جوری داد و هوار راه انداختی؟
- من؟!؟

یوسف پوزخندی زد و انگشتش رو ثابت کرده بود روی سینه اش
و یه جوری گفته بود "من" که پسر حساب دستش بیاد چه زری زده.

یوسف برگشت به طرف من و محکم گفت:

- دیشب کجا بودی؟

- همین جا.

کسی از پشت در دوباره گفت:

- به خدا نبود داداش، ما کلِ ویلا رو گشتیم، هیچ جا نبود.



با عصبانیت صدام رو بالا بردم:

- می‌ذاری حرف بزنم یا نه؟ این دیوونه‌بازیا چیه در میاری؟

صدو شصت و سه

ROMANZO_۵

نگاهش با دیوونگی توی اتاق چرخ می زد. تیشتر تم روی زمین افتاده بود.
کنار ساکِ امیررضا.

یک آن چشماش به رنگ خون شدن و گوش هاش و صورتش
به کبودی رسیدن.

با وحشت نگاهش رو به تیشتر توی تنم دوخت و ناباورانه به سمت
امیررضا برگشت و تا خواست حرکتی بکنه داد زدم:

- بس کن یوسف، الکی دعوا راه ننداز. من دیشب تو ویلا بودم اینا
یهویی اومدن داخل، منم ترسیدم، هول شدم اومدم بالا زیر میز
قایم شدم، از شانس من امیررضا هم اومد بالا که اینجا بخوابه، بعد من و
دید.

ابروهای یوسف با خشم بالا پریدن و برگشت به امیررضا نگاه کرد و
گفت:

- بعد که پیداش کردی موندی تو اتاق پیشش...

- آره موندم، قرار نیست به تو هم جواب پس بدم، من هیچ
خطایی ازم سر نزده.

- چرا اتفاقا باید به من جواب پس بدی، به من که این دختر بهر گای من
وصله.

مشتش روی هوا رفت. جیغ زدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم.
پسرها هم از بیرون هر کدو مشون یه چیزی می گفتن.

مشتش نرسیده به صورتِ امیررضا، اون جا خالی دادو میچ دست یوسف
رو گرفت و با خشم دوندون قروچه ای کردو با چشمای به خون
نشسته گفت:

- هر خری می خوای باش، امانتِ خدا بود دستم که تا صبح مراقبش
بودم، پشیمونم نکن به خاطر این حماقت.

نگاه برزخی هم به من انداخت و یوسف رو هل داد به عقب و سریع از
اتاق بیرون رفت.

یک آن یوسف با صدای بلندی داد زد:

- همین الان ویلارو خالی کنین.

کسی از پشت در دوباره خودشیرینی کرد:

- داداش نوکرتم، بی خودی جوش نیار، این رفیق ما ندونسته اومده تو
این اتاق...

- خالی کنین فریدون، همین الان.

امیررضا برگشت توی اتاق و دستش رو جلوی یوسف تگون دادو
گفت:

- نمی دونستم انقدر آدم بی خودو بی شخصیتی هستی که جواب خوبی رو
با لگدپس می دی. این دفعه ی آخرمه که پامو می، دارم تو ویلای یزدان.
کسی از بیرون گفت:

-عه... امیر، داداش، بیا تو هم خوبیت نداره توهین کنی.

یوسف اما به تندی گفت:

- هررری. کسی واست کارت دعوت نفرستاده عامو.

مشخص بود که امیر رضا شناخت کافی از یوسف نداره و باهاش
 آشنایی قبلی هم نداشته و طبق شناختش از یزدان به اینجا اومده.
 چقدر بد شد که این جوری ازش استقبال کردن. خدایی اون پسر
 بدی نیست و کار بدی در حقش نکرده بود که یوسف به این تندی و
 وحشیانه جوابش کرد.

بی شعور بی فرهنگ، اصلاً یهویی از کجا پیداش شد؟ به قول امیر رضا
 عین قاطرِ چموش رم کرده و جفتک می ندازه!!
 فکرم پیش امیر رضا بود و عذاب وجدانش رو داشتم و
 نگاهم به یوسفی که با عصبانیتی رخت خواب هارو با پاهاش
 به هم زد توی اتاق و رفت پشت پنجره ایستاد.

امیر رضا در عرض چند ثانیه ساکش رو جمع کرد.
 یه سجاده‌ی بسته هم کنار دیوار بود، انگار پسرک نماز می خوند و
 دیشبی که من خواب بودم برای نماز صبحش بیدار شده و حتماً به خاطر
 چیزهایی که از من دیده ذکر استغفار روی زبانش جاری کرده.

اونو هم برداشت و به طرف در رفت، ولی قبل از اینکه کامل بیرون
بره برگشت و به من نگاه کرد، نگاهی که خالی نبود و معنی خاصی داشت
و همین عربده‌ی بلند یوسف رو بالا برد.

- به چی زل زدی دیوث! چرا نمی‌ری گورتو گم کنی؟

نگاهش رو ازم کندو در یه چشم به هم زدن از اتاق بیرون رفت و
یوسف با همون عصبانیت جلو اومد و بازوی منو گرفت و گفت:

- تمام دیشب با این لباس‌ها جلوی پسر بودی؟

بازوم رو از میون دستش بیرون کشیدم و غریدم:

- به تو ربطی نداره.

ابروش رو ناباورانه بالا داد و با خشم لب‌هاش رو روی هم فشار داد و
چند سیلی آروم و حرصی روی گونه‌ام زد و گفت:

- اول صبر کن اینجا خلوت بشه، منو تو خیلی با هم کار
داریم آتی خانوم.

صد و شصت و چهار



چند ساعت بعد ویلا خالی شد. رفتم پایین و با عصبانیت
به قسمت های ویلا نگاه کردم که انگار هر طرفش یه دینامیت
گذاشته بودن و منفجر کردن.

رفتم توی همون اتاقی که ساک و سایلم اون جا بودن.

پسرای بی، شعور از قصد تمام وسایل و لباس هام رو از توی ساک
درآورده بودن، حتی لباس زیر هام رو.

انگار با لباس های من خصومتی داشتن. هر کدوم رو یه جا انداخته بودن
و معلومه تا صبح خوش مزگی و لودگی کردن و به لباسام خندیدن.

یه لحظه یوسف توی قاب در ایستاد و تا متوجه بی شعوریشون شد تا
بناگوش قرمز شد و زیر لب فحشی داد:

- مادر قحبه ها، براتک تکتون دارم.

سرم رو با تاسف براش تکتون دادم.

گوشیش رو درآورده و شماره گرفت و در همون حال به من تشر زد:

- اون کوفتی رو از تنت در بیار...

- برو بابا.

صدای بلندش که بالا رفت شونه هام بی اختیار بالا پریدن، فکر

کردم روی من داد زده ولی خطابش به اون بی فرهنگی بود که این

آشفته گی رو سرِ ساکم در آورده بودن. کلافه از اینکه نمی تونست بهشون

زنگ بزنه تند تند توی خونه راه می رفت و فحش و ناسزا می گفت.

بی حوصله و سایلم رو توی ساک گذاشتم، یوسف هنوز داشت غرولندی کرد.

این فحش‌ها حقشونه، بی شعورها تک تک و سایلم رو پخش و پلا کرده بودن.

معلومه از مستی حواسشون سر جای خودش نبوده، والا آدمای گنده‌ای به سن و سالِ اونا همچین کار زشتی ازشون سر نمی‌زنه که برن تو وسایل دیگران سرک بکشن. البته امیررضا با همشون فرق داشت، یه پسر با فرهنگ و نجیب و محترم.

و چقدر خوش حال از دوستی کوتاه مدتی که باهاش داشتم و دلم نمی‌خواد رفاقتمون به خاطر رفتارِ زشتِ یوسف از بین رفته باشه. اگه خطم آنتن داشت همین الان بهش زنگ می‌زدم و از دلش در می‌آوردم.

از اینکه یوسف اون جوری باهاش برخورد کرد من عذاب وجدان دارم و شرمند شدم.

همه وسایلم رو جمع کردم که دوباره با دادی که جلوی در زدشونه هام بالا
پريدن و وحشت زده به سمتش برگشتم.

- مگه نگفتم اون لباس و ازتنت در بیار؟

زورش گرفته بوده تیشرت سبزِ امیررضا.

بی مقدمه و عصبی از پر خاش‌های بی موقعش توپیدم:

- رفتارت با امیررضا خیلی زشت بود، بی فرهنگ.

- امیررضا؟

ابرویی بالا انداخت و او مدت‌وی‌اتاق و با تعجب گفت:

- چه زود جفت و جور شدی باهاش.

- حوصله ندارم یوسف، اصلاً تو یهو از کجا پیدات شد او مدی با اون

سروصداهاات آبروریزی راه انداختی؟

- یعنی نبایدمی او مدم؟

نگاهم بهش با قهر و حرص و خشم بود ولی ته همه‌ی اینا عشق و
علاقه و دل‌تنگی هم دامن می‌زد.

با دل‌خوری رو ازش گرفتم و به‌کارم ادامه‌دادم. اون قدر ازش
عصبی بودم که حسِ دلتنگیمم گم و گور شده بود و حالیم نبود با دیدنش
چقدر حالِ دلم خوب شده.

اگه توی شرایطِ بهتری می‌اومد و اون آبروریزی رو راه‌نمی‌نداخت
شاید خیلی گرم و شوریده‌تر به‌استقبالش می‌رفتم و از این هوا و طبیعتِ
دو نفره‌اش نهایت لذت و استفاده رو می‌بردیم.

اومد جلو و بازوم رو گرفت و از حرکت نگه‌م داشت. فشارش
روی بازوم کمی زیاد بود. با اخم گفت:

- اول این تیشرت و دربیار، رو اعصاب منه، بعد هر چه خواستی جمع
و جور کن خودمم کمکت می‌کنم.

- تو به من دستور نمی‌دی چی کار کنم یا نکنم.

دستم رو عقب کشیدم. با عصبانیتِ بیشتری من و به طرف خودش
کشید و توپید:

- درش بیار آتی. دلیل نداره حالا که رسیدی به ساکت باز ما اون لباس
تنت باشه.

- ماما نم بهت گفت اینجام؟

صد و شصت و پنج

ROMANZO

شمت بار و سنگین نگاهم کردو لب زد:

- شمال می خواستی، به خودم می گفתי می آوردمت چرا تنهایی اومدی؟
- من از تو و خاطراتت فرار کرده بودم، به خودت می گفتم پاشو من و
ببر شمال!

با کنایه و طعنه و تمسخر نیشخندی زدو گفت:

- من نمی دونم دخترای رادان چرا اول خودشونو به آدم می چسبونن
بعد که دل دادن و دل گرفتن یهو پا پس میکشن و ناز می کنن!
- من ازت دل خورم.

لبش کم کم به لبخند باز شدو آروم و دلتنگ جواب داد:

- منم اومدم از دلت در بیارم.

پوزخندی زد. بیشتر کشیدم توی بغلش و تنگ در آغوشم گرفت و
سرش رو کنار موهام فرو بردو با نفس عمیقی لب زد:
- خیلیم دلتنگ بودم، خیلی زیاد آتی.

نفسش رو از تنم و موهام کشیداما یک آن چنگ زد به پایین تیشرت و
اونو سریع از تنم و سرم درآورد.

سریع جیغ زدم و دستام رو ضرب دردی جلوی سینه هام گرفتم، سوتین
تنم نبود.

- چرا همچین می کنی دیوونه؟

نگاهش که به دستام و گردی های بدون پوشش زیرشون افتاد رنگ
باخت و با تعجب و کرختی یه قدم به عقب رفت، نگاهم کردو
بعد محکم زد توی سر خودش و گفت:

- خاک تو سر من که تو با یه لا لباس و بدون سوتین پیش این
پسره نخواستی!

مثل دیوونه ها عقب رفت و یکی از تیشرتام رو خودش از توی ساک
برداشت و زیر لب با خشم زمزمه می کرد:

- تمام شب این جوری پیش پسره بوده، من باید بمیرم، باید برم بمیرم.
نگاهم کردو وارفته گفت:

- از لج من این کارارو می کنی؟ بابا من به گورِ جدو آبادم خندیدم،
اصلاً تف و لعنتِ روزگار به من که هرزه بازی کردم، تو خوب باش
لعتی، تو تلافی کارِ من و این جوری در نیار.
- چی داری می گی؟ چه ربطی به تو داره.

زانو زده بود روی زمین تا یه لباس برای من برداره، تیشرت
قرمزی برداشت و دوباره مقابلم ایستاد و با شکی که انگار
حتی به استخون هاشم چنگ انداخته بود لب زد:
- تو لباسِ درستی تنت نبود اون عوضی چطوری به خودش اجازه داد...

یه لحظه ساکت شد ولی نگاهش به سرعت نور مثل دوکاسه خون قرمز
شد و وارفته تر لب زد:

- جلوی خودش لباس تو درآوردی بعد این و پوشیدی؟
با حرص دندون قروچه ای کردم. الان چه وقتِ بازجوییه آخه. دست
دراز کردم به سمتش:
- لباسم و بده پوشم.



دستام هنوز ضرب درى جلوى سينه ام بودن. انگار نمى شنيد صدامو.

از ته حلقش نعره زد:

- جلوى اون ديوث لباستو عوض كردى؟

منم داد زدم:

- آره، آره، چاره ي ديگه اى هم داشتم؟ سوتين تنم نبود،

تيشرتم سفيد بود، همه جام از زير اون تيشرت مشخص بود، خودش
مردونگى كرد اين و داد تنم كنم بعدم پشتشو كرد تا من بپوشمش.

- واى.

كشيده و با وحشت گفت و چنگش رو بين موهاش فرو برد.

چشماش اون قدر درشت و وحشت انگيز بودن كه انگار داشتن در
همين حال به خون امير رضاي بى چاره خط و نشون مى كشيدن.

- لباسم و بده تنم كنم.

نگاهم كرد. سنگين و طولانى. دندان روى هم سايدو بدون حرف

تيشرت رو به سمتم پرت كرد.

تیشرت روی سینه‌ام خورد بعدم افتاد پایین. سریع بهش پشت کردم و خودم خم شدم از روی زمین برش داشتم و پوشیدمش.

اما نگاهش رو هنوز احساس می‌کردم. لابد تازه به خودش میاد که من علاوه بر این تیشرت شلوارک کوتاهی هم به پا داشتم.

به جهنم که تبدیل به چه دیوونه‌ای شده و با خودش چی فکر میکنه.

اصلاً حالا که او مده و قراره با این دیوونه بازیاش آرامشم رو به هم بزنه، همین امروز برمی‌گردم.

صدو شصت و شش

زیر لب با حرص و خشم گفتم:

- او مده تا مغز من و با سوالات داغونش بریزه به هم. انگار همه مثل

خودشن که تا یه دختر یا زن می بینن بیرون روش. اون

امیر رضای بدبختی که تو کلی فحش خار مادر بهش دادی...

شونه ام رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند و محکم گفت:

- به بار دیگه اسمشو از زبونت بشنوم زبونتو قیچی می کنم برات.

دلما از تعصب و خشمش قنچ رفتم ولی با لج بازی لبخندی زدم و گفتم:

- امیر رضا.

دندون قروچه‌ای کرد و چشماش رو توی نگاهم از خشم درشت کرد.
می‌خواستم ببینم تا کجا می‌تونم حرصیش کنم. یا نهایت خشمش
کجاست!

پوزخندی زدم و تکرار کردم.

- امیررضا.

- آتی!

لبخندم توی چشماش به پلیدی یه جادوگر بود.

- جان؟ بدت میاد؟

خندیدم و برای حرص دادن بیشترش تکرار کردم.

- امیررضا، امیررضا، امیررضا.

توی صورت‌م نعره زد:

- بس کن.

پره‌های بینیش مثل یه بوفالو بازو بسته می‌شدن و مشت دستاش
اون قدر سفت شده بود که می‌تونستم دونه دونه رگ‌هاش رو بشمارم.
لب به سکوت زدم و برای چند ثانیه نگاهمون توی هم خیره موند.
اون با خشم و من با قهر و کینه‌ای که با سنگینیش رو با خودم حمل
می‌کردم.

چشم‌اش رو بست و باز کرد و با صدای خس گرفته و دور گاه‌ای گفت:
- بهت گفتم بار آخرت باشه اسمشو میاری.

- اون پسر خوبیه.

تیزی چشم‌اش توی چشم‌ام فرو رفتن و بهم هشدار دادن.

- بسه آتی، بسه!

- حداقل من یکی چیز بدی ازش ندیدم. آدم خوبیه.

پوزخند عصبی زد و گفت:

- نمی‌خوام در موردش بشنوم.

- تمام دیشب از مراقبت کرد، چون دوستاش همه این پایین داشتن مشروب می خوردن و مست بودن.

چنگ زده چونه ام و با خشونت صورتم رو جلو کشید و مثل
یه آدم جنون زده توی صورتم پیچ زد:

- کسی نمی تونه به جز من نه مراقبت باشه نه بهت نزدیک بشه.
دیشبم یه خواب بود که الان بیدار شدم. بهش فکر نمی کنی.

توی همون حالتی که چونه ام میون پنجه اش بود و نفس های داغ و
عصبیش رو می بلعیدم پوزخندی زدم و گفتم:

- می ترسی خاطره اش دلمو برده باشه تو جا بمونی؟

محکم تر چونه ام رو فشار داد. سرش رو

توی چند سانتی صورتم نگه داشت و از بین دندوناش غرید:

- آتی، آتی پدرسگ دهن تو ببند.

- پسر خوبی بود، مثل تو نبود که با هر زنی بُر بخوره، من کنارش
آروم بودم، راحت خوابیدم، بدون اینکه دغدغه‌ی این و
داشته باشم یه وقت نصف شبی مثل زالو نجسبه بهم یا بیفته روم...

چونه ام روم محکم به عقب پس زد و هلم داد روی کاناپه دو
نفره‌ای که توی اتاق بود.

جسمم به سختی روی کاناپه افتاد، طوری که پاهام اول روی هوا رفتن و
بعد کنترلشون کردم تا روی زمین قرار بگیرن.

خم شد و گردنم رو میون پنجه‌اش گرفت و با اخم و تعصب لب زد:

- هر گوهی بود رفت، بهت گفتم دیشب یه خواب بوده، من و به جنون
و ادار نکن. میرم پیداش می کنم پسره رو له می کنما.

- چون مراقبم بوده؟

بلند و عصبی داد زد:

- چون به جای من اون تمام دیشب کنارت بوده.

با سکوت توی چشماش از راست به چپ نگاه کردم. به خودم گفتم:

- داری دیوونه‌ش می‌کنی دختر، لج کردی الان با این حرفات
می‌زنی نابودش می‌کنی.

رگ گردنش مثل چی نبض می‌زد، رگ شقیقه‌شم.

لب‌رو زیر دندون کشیدم و هنوز نگاهم به چشمای عصیانی و قرمزش
بود. نفس‌هاش با فشار توی صورتم دم و بازدم می‌شدن و از بینشون
آهسته‌تر از قبل لب‌زد:

- با این حرفات من و له‌نکن که فکر کنم چقدر بی‌عرضه بودم که تو و
اون پسره...

- چوب‌کاری‌نکن پسرِ خوب، شمارو چه به‌بی‌عرضگی و حماقت و
بدی‌کردن، شما کارات شبیه این حاجیای از خودت بدتره که سرِ یکی و
قاپ می‌زنی سر اون یکی شیر و خرما.

- آتی!

- من تنها مشکلم قاپ و شیر خرما نیست،
مشکلم خواهرتم هست یوسف‌خان.

صد و شصت و هفت



گلو مرو رها کردو نفسش رو محکم داد بیرون. چشماش رو
به سنگینی ازم گرفت و کمی بعد از اتاق خارج شد.



با اینکه از درون خود خوری می کردم که چرا این جوری باهاش حرف
زدم ولی ته دلم کمی خنک شد.

چرا تو عشق همیشه ما بسوزیم و فرت و فرت اشک بریزیم،
یه ذره هم سوختنِ اونا دیدن داره و اصلا هم عذاب وجدان ندارم.
بعد از جمع و جور کردن وسایل و
ساکم تصمیم گرفتم یه صبحونه ی مفصل بخورم. بعدم توی حیاط
کمی برقصم و کلیپ بگیرم و بعد با یه دوش عالی پکیج صبحم رو کامل
کنم.

از اتاق رفتم بیرون. یوسف رو ندیدم اون دوروبرها.
با دیدنِ آشفتگی اینجا هم آه از نهادم بلند شد.
البته یوسف کمی مرتبش کرده بود و با دیدن یکی از شورتا و همون
سوتینِ دیشبیم که لغلغه ی دهنِ اون پسرها شده بود اون قدر غرغر
کرد که دست آخر با پریشونی بیرون رفت.
اون جارو هم کمی جمع و جور کردم و بعد آشپزخونه رو.
صبحونه م رو خوردم و هنوز خبری از یوسف نشده بود.



رفتم توی اتاق و یه دست لباس برای رقصیدن برداشتم. یه نیم تنه و شلوار
بلندی هم رنگ خودش.

دستگاه کوچیک صوتیم رو که با خودم آورده بودم بردم توی حیاط.
کسی اون اطراف نبود و دیوارهای بلندویلا حصاری بودن برای راحت
رقصیدن و ورزش کردن!

من که مشکلی با این موضوع مشکلی نداشتم فقط نمی خواستم دادو
عربده هاش دوباره برام تکرار بشن.
آهنگش رو پلی کردم. گوشیم رو
هم تنظیم کردم روی جهتی که می خواستم برقصم و شروع کردم به رقصیدن.
این ورزش هر روزه ام بود رقصی با نشاط همراه با حرکات نرمشی.
چند دقیقه ای می شد که حرکات رو با ریتم آهنگ انجام می دادم اما تا
سرم رو بالا گرفتم یوسف رو دیدم توی تراس.

روی صندلی نشسته و با لیوان چایی که خودم دم داده بودم از اون جا داشت
من و نگاه می کرد، یه جوری با حسرت و غرور که انگار می خواست با
همین نگاهش بهم بفهمونه من مالِ اونم و جز اون هیچ کس

نمی تونه بهم نزدیک بشه. حتی امیر رضای بی چاره که فکر
می کردم قراره دوستِ خوبم بشه.

کمی بعد رقص رو تموم کردم. کف پاهام دردمی کرد و بیشتر از این
نمی تونستم ادامه بدم. اما... اما... دیوونه قلب من...

اون قدر از نگاه یوسف غرق شوق و احساس بودم که می تونستم اون
اخماش رو با تمام وجود ببوسم و اگه باهاش قهر نبودم تا شب لوندتر از
الان براش برقصم.

من دل تنگشم و خیلی هم خسته از این قهر.

اما اون قدری خودم رو می شناسم که وقتی نسخه ای واسه عقدم و
قلبم پیچوندم، فقط همونی بشه که خواستم و امیدوارم بتونم توی این
مورد هم خوش شانس باشم و دووم بیارم.

هر چند موضوع یوسف بود، یوسفی که وجودم رو تسخیر کرده، نه تنها
قلبم رو... و این شوخی نیست.

چون رابطه‌ی ما هم بحث یکی دوروز نیست، سه، چهار سال قد کشیدن
عشقمون رو دیدیم، هر دومون مثل یه بچه بهش بال و پر دادیم و
توی وجودمون پروروندیمش. باز شدن پرهاش رو دیدیم، پرواز
کردنش رو و بعد هم اوج گرفتنش رو.

- چرا دیگه نمی رقصی؟

با صداش قلبم فرو ریخت و دل تنگیم یهو علم شد توی نگاهم و
مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم.
خیلی کوتاه و فقط برای عطشی که به دیدنش نیاز داشتم.
در سکوت دستگاه رو خاموش کردم که با عصبانیت و غیظ گفت:

- چون من داشتم نگات می کردم جمع کردی؟

نمی خواستم براش سو تفاهمی پیش بیاد، قهر و دل خوریم باعث
نمی شدیه دختر بی ظرفیت و نق نقو و لوس بشم.

در جوابش خیلی عادی گفتم:

- می خوام برم دوش بگیرم.

صد و شصت و هشت



تا شب همه چیز بینمون دوستانه پیش رفت. دیگه در مورد رفتار
صبحش چیزی بهش نگفتم و با هم بحث نکردیم.

برام جوجه کباب کرد، بعد با هم رفتیم بازارای اطراف کمی گشت و گذار کردیم. برای پویا و آرامش یه مقدار خرت و پرت خریدم و برای مامانم و عمو یزدان به خاطر علاقه‌ی شدیدشون به بدلی جات و جواهرات تزئینی چندتا دستبند و زنجیر ست خریدم و برای ماما هم دو تا روسری.

توی کافه هم کمی وقت گذروندیم.

با وجود سرمای احاطه شده‌ی بینمون، اما ساعت‌های شیرینی برامون گذشت، طوری که یادم رفته بود این مدت چی بینمون گذشته و برای چی قهر کردیم.

اما وقتی برگشتیم ویلا دوباره چتر غصه هام روی سرم قرار گرفت. یوسف گفت خوب می‌شه، گفت از این حصار زشت و منفی که دور خودش کشیده بیرون میاد ولی همین که تماسش رو با وکیلش شنیدم و چرت و پرتایی که در مورد اون زن می‌گفت فهمیدم این پادو کردن‌ها بی‌فایده‌ست، مثل حقی که برای گرفتنش مدرکی نداشته باشی و هر چقدر برای اثباتش تلاش کنی دستت به جایی بند نباشه.



داشتم و سایلم رو جمع می کردم. بهش گوش زد کرده بودم فردا
برگردیم تهران و اون در سکوت فقط نگاهم کرد.

خبری از شر و شیطنت همیشگیش نبود و اون قدری فکرش درگیر
بود که حدس می زدم بخاطر موضوع خودش و اون زنه باشه، منم عمرا
غرورم رو زیر پام می داشتم که بخوام در موردش چیزی بپرسم.
الته این تنها یه دلیلش بود، موقعی که داشتیم برمی گشتیم ویلا به سرم زد و
یه اس ام اس به امیررضا زدم و بابت صبح ازش عذرخواهی کردم و اون
درست از شانس بدتوی همون لحظه بهم زنگ زد...
یوسف تا اسمش رو توی گوشیم دید نزدیک بود یقه ی خودش و من و
پاره کنه. اون قدر سرو صدا راه انداخت که نتونستم بهش جواب بدم.
و وقتی دیدم اونم آروم نمیشه داد زدم:

- بسه دیگه... اصلا تو چیکار به من داری؟ من دلم می خواد با امیررضا
دوست بشم، پسر خوبیه خیلیم بهتر از توئه که سرت با این و اون گرمه،
تمام دیشب پیش من بود، کوچک ترین رفتاری از خودش نشون
نداد که حس ناامنی بم دست بده تو چی؟ از چیه تو بگم که توی این
مدتی که او مدم هر چیزی که نباید رو ازت دیدم؟!



هیچی نگفت، هیچی، حتی نگاهم نکرد تا رسیدن به ویلا.

وسط اتاق او مدو پرسید:

- اینارو واسه چی جمع کردی؟

داشتم جعبه‌ی لوازم آرایشم رو جمع و جور می کردم.

- گفتم که فردا برگردیم.

نگاهش کردم دیدم اخم ریزی توی پیشونیش نشسته.

با سنگینی به طرف تخت رفت و روی تخت نشست، اما نگاهش به من بود.

سرم رو کمی بلند کردم، چهره‌اش به قدری گرفته بود که ترجیح دادم سکوت رو ادامه بدم و در سکوت وسایلم رو یکی یکی جمع کنم.

کمی بعد گفت:

- دوباره پیجتو راه انداختی؟

نیم‌نگاهی به طرفش انداختم و پوزخندی زدم.

- نمی‌دونستم باید اول از تو اجازه بگیرم.

- دوباره افتادی رو دنده‌ی لج؟

دست از کارم کشیدم و بهش زل زدم و بعد با ناامیدی گفتم:

- لج نیست، اما خسته شدم، می‌خوام دست بکشم از این دوست داشتن. می‌خوام برم دنبال زندگیم.

- الانم دنبال زندگیمونیم.

- این چیزی نیست که می‌خواستم، می‌خوام تغییرش بدم.

- بدون من!

نگاهش کردم و بی‌اختیار آهی کشیدم. تکرار کرد:

- بدون من آتی؟

- سه سال دووم آوردم.

- ولی فقط دور بودی، ما همیشه با هم بودیم.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- دیگه همینم نمی خوام.

ریز و ضعیف گفتم، انگار زبونم قدرت بیشتری برای گفتنش نداشت.
با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- می تونی؟

من و انداخت تو دوراهی جوابی که خودمم نمی دونستم چی باید بگم.
کمی بعد خودش دوباره سکوت رو شکست.

- مگه قرار نبود عکسا و کلیپای لُختی نداری تو پیجت؟

- ما همچین قراری و اون موقع داشتیم که تکلیف رابطه مون مشخص
شده بود، نه حالا که تو چهارپایه رو از زیر این رابطه کشیدی.

نفسش رو با صدا توی اتاق بیرون داد و زمزمه ای زیر لبی کرد:

- بدو خوب!

من زمزمه اش رو کامل کردم:

- پسرِ بد، با دخترِ خوب.

نگاهم کرد و گفت:

- چطوری تونستن با هم جفت و جور بشن؟! -

صد و شصت و نه

ROMANZO

نیم تنه‌ای که صبح باهاش ورزش کرده بودم روی تخت بود، برش داشت
و جلوی خودم دماغش رو بهش چسبوند و در حینی که نفس
عمیقی می کشید، چشماش رو بست و زمزمه کرد:

- من از اول بهت گفتم تو واسه من حیفی، تو پاکی، هم خودت
هم احساسات، اما من...

- آدما تغییر می کنن، فقط کافیه پای عشق بیاد وسط، عمویزدان رو
بین، اون از اول این شکلی بود؟ شاید تو مزه‌ی عشق و
نچشیدی که دل بستنی به دنیای کثیف دور خودت و سرتو گرم کردی با
آدمای فیک که دور و برت ریخته.

- دیگه این موضوع تموم شد آتی!

- تموم نشده، چون اگه تموم شده هنوزم تو اون ساختمون نمی موندی.

- تو مشکل با اون ساختمونه؟

نیشخندی زدم و با حرص لاک هام رو جمع کردم و گفتم:

- من مشکلم همه چیه. خودت، گذشته‌م، اون زنایی که دور و بر تن،
کارای غیر اخلاقیست...

- قبر گذشته‌ها خیلی وقته کنده شده باید بندازیشون دور.

نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- مامانت کنار داداشم خوشبخته.

- می‌دونم.

- نه نمی‌دونی، خوشبخته چون گذشته‌ها رو خاک کرده و براش

مهم نیست اون که داره باهاش زندگی می‌کنه برادر کیه.

چشم‌ام رو محکم بستم و باز کردم. از روی تخت بلند شد و او مدمقابل

پام چمباته زد و گفت:

- می‌خوام دست بکشم از همه چی، مگه نگفتی درست شم،

مگه نمی‌خوای منم یکی بشم مثل یزدان؟ خب بیا، همین جا قول شرف

می‌دم، از شرف بالاتر که چیزی نیست هست؟ قول می‌دم بهت آتی،

دیگه سراغ هیچی زنی نمیرم، پامو کج نمیذارم. حتی نمی‌خوام جز

خودت دستم به زن دیگه‌ای بخوره. من در

موردزند گیم یه تصمیم جدی گرفتم، می خوام وقتی برگشتیم در
موردازدواجمون با آوا و یزدانم حرف بزنم.

- اونى كه بايد رضایت بده باهات زندگى كنه منم نه اونا.

با غرور گفت:

- تو كه راضى هستى.

- كى گفته راضیم؟

با فشار محكمى دندون قروچه‌اى كرد و گفت:

- آتى، وقتى عين سگِ نر دُم تكون مى دم برات، يه چيزى نگو
كه تبديل كنى به يه شيرِ نرِ درنده.

- تو شيرِ نرِ مبشى حريفِ من نمى شى، نمى تونى از دوست
داشتنم سواستفاده كنى.

فكم رو سريع گرفت و صورتم رو كشيد طرف خودش و با
گستاخى لب زد:

- من از دوست داشتنت سواستفاده نكردم، اگه مى خواستم اين كارو
بكندم تا حالا صد دفعه تو تختم بودى.

پوزخندی زدم، غرید:

- بسه آتی، بسه، از صبح داری مثل یه بچه های غرو غرو فقط نق می زنی.

نگاهش با اخم و جدیت برای چند ثانیه توی چشمام خیره بود، ولی تا سرش رو آورد جلو خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- اجازه نمی دم ببوسیم.

با جدیت و خش دار و محکم گفتم: این کارو می کنم. مال خودمی. خودت، لبات، همه چیت.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا از روی فکم برش داره.

- نمی دارم. برو عقب.

نذاشت. چونه ام رو محکم تر گرفت و اون دستش رو میون موهام فرو برد و دوباره کشیدم جلو تا صورتم به صورتش نزدیک بشه، سعی کردم باز خودم رو عقب کشم که توی صورتم نعره زد:

- حق نداری از من دوری کنی.

- ولم کن.

یک آن لب‌هاش رو چسبیده لبم و بوسیدم. شروع کردم به زدن روی کمرش. ولی دل و احساساتم طوری به هم پیچیده شده بودن انگار داشتن بوسه‌های داغش رو تداعی می‌کردن و قلبم اجازه‌ی عقب‌نشینی نمی‌داد.

هر کس توی این لحظه قرار بگیره از خودبی‌خودمی‌شه، محاله کسی عاشق باشه و از احساسش آگاه و مطمئن باشه ولی در رویارویی با همچین صحنه‌ی شوریده‌ای بی‌خودی مقاومت کنه. دست خودم نبود و بی‌اختیار لبم روی لبش تگون خورد و منم بوسیدمش. یهو سرش رو عقب کشید و ناباور نگاهم کرد، اما هیچی نگفت. دوباره خواست ببوسم که صدای زنگ ریزی به گوشمون رسید. با تعجب گفتم:

- زنگ موبایله؟

سرش رو با خونسردی تکون داد. انگار هنوز توی شوک بوسه‌مون بودو نمی‌فهمید موضوع چیه.

زدم به شونه‌اش و گفتم:

- گوشیت داره زنگ می‌خوره، اینجا که اصلاً آنتن نمی‌ده.

تک ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- قبلاً که آنتن می‌داد، از اهالی اینجا پرسیدم گفتن دکل اینجا قطع شده.

- جدی؟ من فکر کردم به خاطر کوه و جنگل دور و برشه که آنتن نمی‌ده.

- مگه اینجا بیابونه؟!

زنگ گوشیش قطع شد، انگار از سوال پرسیدنم توی این دقیقه‌ها بیزار بود که دوباره لبهام رو با لب‌هاش چفت کرد و عمیق‌تر بوسیدم.

اما همین که زنگ گوشیش تکرار شد با نوچ عصبی عقب کشید و از کنارم بلند شد و زیر لب غرید:

- همون بهتر که آنتنا قطع بودن از دست این زنگ‌خوریا راحت بودیم.

صد و هفتاد

ROMANZO



خودم بلند شدم و پشت سرش از اتاق رفتم بیرون. اون قدر شوق
او مدن آنتن گرفته بودم که اثر داغیه بوسه‌ی ملیح و گرمش روی لبم کمتر
شده بود. اما همچنان لبم نبض می‌زد.

از صدای حرف زدنش فهمیدم عمویزدانه، کمی با هم حرف زدن و
یوسف خیالش رو راحت کرد که اینجا همه چیز خوبه، در
حالی که نبود.

تماسش رو که قطع کرد با نگاه آرومی گفت:

- وسایلتو دربیار، ما تازه مسافرتمونو شروع کردیم.

پورخندی به حرفش زدم. داشتم شماره‌ی آسایشگاه رو می‌گرفتم،
توی این چندروز دلم حسابی برای اون جا و نازخاتون تنگ شده بود.

یوسف او مدکنارم ایستاد و سرکی توی گوشیم کشید، با
اینکه دید دارم شماره می‌گیرم اما طعنه زد:

- دوباره می‌خواهی پست لُختی بذاری تو پیجت؟

جوابش رو ندادم و به بوق‌های پشت سر هم گوش دادم.

گوشه‌ی لبش رو جویدو لبخند حرصی هم روی لبش داشت.
نگاه باریکم به اون بودو ذهنم داشت برای خودش حروف هارو کنار
هم می چید.

انگار قرار نیست منو اون از هم جدا بشیم، با اینکه تحت تاثیر
گذشته قرار گرفتم و احساس کمی آسیب دیده و گیج و مستاصل
شدم اما می دونم این چندروز تنهایی دل
خودمم به ستوه درآورده که نمی تونم ازش جدا بشم.
اون شبیه من نیست، به قول خودش یه دختر خوب چطوری با پسر بد بُر
بخوره! اما خوردیم و من خوشبختانه یا بدبینانه دل بستم به همین
پسر بدی که چوب خطاهاش هر روز بیشتر از قبل می شه.

می خوام درستش کنم، می خوام به جای این کارها تشویقش
کنم به انجام کارهای خوب، از حضانت بچه های بی سرپرست گرفته تا
کمک به آدمایی که توی آسایشگاه غریب نفس های آخرشون رو می کشن.
دوس ندارم برگردم خارج، دلم می خواد اینجا باشم اما به جای وقت
گذرونیدن بی خودی، دل بدیم به آدمایی که به کمکمون نیاز دارن.

صدای خانم سنایی که توی گوشم پیچید چشم از نگاه یوسف گرفتم و گفتم:

- سلام خانم سنایی، شبتون بخیر، آتنام.

با هیجان گفت:

- سلام عزیزم، حالت چطوره خوبی؟ چرا دیگه همراه دوستات نمیای؟

- حالم خوب نبود، نیاز داشتم برم سفر. چند روزی هست که او مدم مسافرت.

- کار خوبی کردی، همیشه خوش باشی عزیزم.

- ممنون. حالِ نازخاتون چطوره؟ ازش بی خبرم، دلم براش تنگ شده.

- بیشتر از همه پیگیریه، روزی چندبار میاد دفتر سراغتو می گیره. اتفاقاً دیشبم حالش بد شد.

- جدی؟

- آره بازم تشنج کرد، بعد که بهتر شد همش اسم تورو میاورد.

- وای، من... میام... بزودی میام، بهش بگو بهت سر میزنم.
- باشه عزیزم بهش میگم.
- الان حالش چطوره؟
- خوبه خدا رو شکر قرصاشو خورد و خوابید.
- با اندوه گفتم:
- استرسش زیاده، نگرانش برا بچه هاشم هر روز بیشتر می شه.
- بله، متاسفانه همین طوره.
- کاش می تونستم پسرهای نامردشو پیدا کنم.
- کمی بعد تماس رو قطع کردم و متفکرانه نشستم جلوی تلویزیون خاموش و فکرم درگیر ناز خاتون شد.
- کاش خواب نبود و می تونستم باهاش حرف بزنم.
- نگاهم رو دور تا دور چرخوندم، خبری از یوسف نبود.
- موقعی که من داشتم حرف می زدم اونم به طرز مشکوکی گوشیش رو برداشت و رفت توی بالکن.



بلند شدم و رفتم به اون قسمت.

یکی از پنجره‌های کشویی رو کنار کشیدم و گوش دادم به حرفاش.

- همون طور که بهت گفتم رفتی پیشش؟ مدرک چی؟ گرفتی برام؟ آها.
خوب کردی، نباید اسمی از من و شکایت میاوردی... فقط در
مورد حضانت باید بهش می گفتی... نگران نباش من
آدمی نیستم که جایی بخوابم آب زیرم بره... تلاشش به عنوان یه مادر
ستودنیه ولی با بد کسی در افتاده، اگه عقب نکشه دیگه چشمش به دختر و
پسرش نمی افته... به جهنم که گریه کرد. زندگیه من و بهم ریخت.
همه چیم ریخته به هم، این کار کمترین بلاییه که سرش بردم.

سرم رو با تاسف براش تکون دادم، طبق حرفاش و مکالمه‌اش
فهمیدم قصد داره با اون زن تلافی کنه و احساسِ مادرانه‌اش رو
نشونه گرفته.

این همونیه که بهم قول داده بود درست بشه!!

من کدوم حرفش رو باور کنم؟ اینایی که الان می شنوم یا
اونایی که توی اتاق گفته بود؟!

پنجره رو محکم بستم تا بهش بفهمونم حرفاش رو گوش می دادم.

صد و هفتاد و یک



برگشتم و نشستم روی مبلی و پیجم رو چک کردم.

همون لحظه تصمیم گرفتم به استوری نظرسنجی بذارم. در مورد "خیانت"

نوشتم:

"اگه یه نفر که خیلی به شما نزدیک باشه و دوشش داشته باشین بهتون

خیانت کنه می تونین ببخشیدش؟"

استوری رو گذاشتم و طولی نکشید سیل جواب ها برام اومد.

جواب ها خیلی جالب بودن، بعضیا نوشته بودن:

"من مزه ی خیانت و چشیدم، آدمو نابود می کنه، انگار از یه بلندی سقوط

می کنی و حس می کنی چقدر همه چی برات بیهوده بوده"

"من مچ شوهرمو با زن داداشش گرفتم، بهم خیانت کرد، دو بار قصد داشتم خودکشی کنم اما تونستم با کمک مامانم کم کم خودمو جمع و جور کنم"

"مامانم به بابام خیانت کرد، بابام دق کرد مُرد، منم موندم پیش پدر بزرگم، اما همه فامیل من و به چشم حرومی می بینن"

"خیانت خوب نیست و اصلاً قابل بخشش نیست"

"من ندیدم اما بهم گفتن مثل فرو رفتن شمشیریه که یه دفعه قلبتو پاره می کنه"

"دخترم از شوهرش خیانت دید خودکشی کرد، تو همیشه من و یاد دخترم می ندازی، صورتت، اندامت، شیطنت، خدا حفظ کنه برای مادرت دختر گلم"

لبخندی تلخی روی لبم نشست و مایوسانه به پیامش نگاه کردم. جواب ها خیلی زیاد بود و بینشون جوابی هم از مامانم به دستم رسید:

" بعضیا می تونن ببخشن و یه فرصت دوباره بدن، این اصلا عیب نیست، چون آدما تو هر موقعیتی ممکنه اشتباه کنن ولی بخشش برای بعضیا شبیه این می مونه یه گلوله اضافه بدی به دشمنت. "

چشمام رو بستم و به جواب مامان فکر کردم. صدای در اومد و حواسم پرت شد. سرم رو بالا گرفتم و چشمم به یوسف افتاد که در بالکن رو بست و پرده رو کشید. دستاش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو برده بود. به نظر از سرمای بیرون کمی چاییده باشه.

نفس محکمی کشید و گفت:

- حرفامو شنیدی؟

با تمسخر و نشونه‌ی پوزخند لبم رو کج کردم و گفتم:

- این بود معنای خوب بودن؟

- من باید این قصه رو تموم کنم. نمی دارم بیخودی سرم کلاه بره.

- چرا نره؟ پای خبطی که زدی و ایستا، شرفت تو دستشه، در ازاش

حاضر نیستی از خونه ت بگذری؟

- خونه مو مفت و مجانی بدم به یه زن هرزه و همه کاره؟
- به پاس خطایی که کردی، اگه من بودم کلِ زندگیمو می دادم تا این گندو بلا هر چه زودتر ازم دور بشه.
- اگه این کارو بکنم، بعد تو باهام آشتی می کنی؟
- نگاهم به صورتش بود. دستی به ته ریشش کشید و گفت:
- نامردم اگه این کارو نکنم. فقط تو آشتی کن باهام حله، هر چی بگی همون کارو می کنم.
- تو به خاطر من قیدخونه تو می زنی؟
- کمی مکث کرد و بعد برای توجیهم گفت:
- من بخوام تو راضی می شی این کارو بکنم؟ یکی از راهبرسه به زور مجبورت کنه باهاش رابطه داشته باشی بعد دارو ندار تو بکشه بالا!!
- تو گفتی مست بودی که باهاش رابطه داشتی، کسی مجبورت نکرده بوده.

نگاهم کرد در سکوت و متفکرانه.

- ولی اون دورم کرم می ریخت تا این کارو بکنم.

- اگه نمی خواستی، دُم به تله ش نمی دادی.

- الان میگی چیکار کنم؟

- خودت بگو چی تو سرت داری؟

- من می خوام با تهدید اینکه کاری می کنم تا بچه هاشو ازش بگیرن

و ادارش کنم از اون ساختمون بره.

- بچه هم داره؟

با تعجب گفتم. خب کمی شوکه شده بودم، زنی در سن و سال اون و کارهای زشتی که انجام می ده اسم مادر بودن رو با خودش یدک می کشه.

یوسف سرش رو تکون داد و گفت:

- داره. یه پسر و دختر دو قلو. پیش باباشونن. اون می خواد ازدواج

کنه اینم داره زورِ خودشو می زنه تا حضانتشونو بگیره.

داره خوب سرمایه شو می بنده که وقتی بچه هارو آورد بتونه تو پول

غرقشون کنه، لااقل به هوای پول بمونن پیشش.

- چرا حضانتشونو ندادن به خودش؟

او مدروی مبل کنار من نشست و گفت:

- قانون اینجا اول می‌گه پدر، اگه پدر مشکلی داشته باشه بعد می‌دنشون به مادر.

- چه مسخره. مادره انقدر جون بکنه بعدا گه به هر دلیلی طلاق گرفت حقی تو نگهداری بچه هاش نداشته باشه.

پوزخندی زدم که یوسف گفت:

- داره، ولی نه به اندازه‌ی پدر، اینجا قانوناش یه جورایی طرفدار مردان، زن ستیزی توش بیداد می‌کنه.

- پس بی خودی نیست که تو...

- من این جوری نیستم آتی. لا مصب من که جونم برات می‌ره.

اون معنی حرفم رو نفهمیده بود، توی چشماش بُراق شدم و گفتم:

- اگه نبودی رو دلِ مادرونه‌ش پا نمی‌داشتی، تو هم مثل قانون از چیزی ترسوندیش که اون به خاطرش، از شرافتِ خودشم گذشته.

مستاصل چنگی به موهایش زدو گفت:

- تو می‌گی من چیکار کنم؟ من که نمی‌خوام بچه‌هاشو ازش بگیرم، فقط با این بهونه می‌ترسونمش که پاشو از رو دُمم برداره. از وکیل شوهرش پرسیدم، یعنی بهش پول دادم تا حرف بزنه. گفت پدرشوهرش قبلاً عدم‌سلامت روانیشو ابراز کرده، انگار مشکل روانی داره.

- اگه نداشت این کارارو نمی‌کرد.

صد و هفتاد و دو

صفحه گوشیم روشن شد و نگاه یوسف به گوشی توی دستم رفت.

مامان این بار پیام داده بود:

- به خاطر استوریت کلی گریه کردم عزیز دلم. جونِ مادر، مهربونترینم،

خودتو ناراحت نکن، باید برگردی دوباره زندگیتو کنی، مثل قبل.

کانلا واضح بود مامان چی می‌گه. منظورش از برگشتنم به خارج

بودنه به خونه.

چشم‌ام روی پیام مامان بودن ولی متوجه بودم که یوسف گوشیش رو

درآورد و چیزی و چک کرد و کمی بعد با آهی پر از حسرت گفت:

- من و آتیش می‌زنی با این کارات آتی.

بلند شد و لحظه‌ای بعد سوی چش رو برداشت و نگاهی به نگرانیم کرد و
سریع از ویلا بیرون رفت.

طولی نکشید صدای موتور ماشینش هم بلند شد که داشت با ماشینش از
ویلا خارج میشد.

می‌دونستم ناراحت و رفته تا کمی حال و هواش عوض بشه و برگرده.
دوباره به پیام مامان چشم دوختم و بدون اختیار از خودم انگشتام تایپ
کردن:

- من هنوزم دوسش دارم مامان. اون آدم بدیه ولی می‌تونه خوب بشه،
می‌تونیم کمکش کنیم عوض بشه. من تو این چند روز خیلی فکر کردم،
جا زدن تو عشق دردناک‌تر از فرصت دوباره دادن به کسیه که در حقت
بدی کرده باشه....

مامان دیگه جوابمو نداد. دوباره با پیجم سرگرم شدم و جواب فالورام رو
استوری کردم. تعداد خیلی زیاد بود، شات

می گرفتم و نظرات مختلفشون رو به اشتراک می داشتم.
برام مهم نبود یوسف می بیتشون، باید بفهمه چه کاری در حقم کرده و تا
چه اندازه زشته که قابل بخشش نیست.

اونایی که درد خیانت رو کشیده و اونایی که از تعریفش بیزار بودن و
بقول خودشون چندششون میشد و اونایی که به خاطر این موضوع از
عشقشون جدا شده بودن یا اونایی که بخشیده بودن.

همیشه همه نظرات سازنده نیستن و تو فقط ازشون کمک
می گیری برای بهتر تصمیم گرفتن.

رفتم توی اتاقی که ساکم رو گذاشته بودم. تختش یه نفره بود. روی تخت
دراز کشیدم و ساعت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به جواب مامان فکر
کردم.

بین همه اون جواب، تنها جواب مامان برام مفهوم خاصی داشت. با
کلمات بهم اشاره کرده بود از این عشق دست بکشم و من
دوباره آب پاکی رو روی دستش ریختم که نمی تونم...

واضحہ کہ مامان از یوسف خوشش نمیاد، البتہ بہ خاطر
رفتارهای خودشہ ولی چون می دونه من دوشش دارم با حرفاش
ناراحت نمی کنه و اختیار دلم رو دست خودم داده.
دوبارہ نگاہی بہ گوشی و پیامش کردم کہ یک آن اسم امیررضا
روی گوشیم نشست.

حالا کہ یوسف نبود راحت می تونستم باهاش حرف بزنم. دکمہ وصل
تماس رو زدم. هنوز بہ خاطر رفتار یوسف ازش خجالت
می کشیدم کہ آروم سلام کردم.
اما امیر بلندو رسا گفت:

- سلام آتنا خانوم. حالتون خوبہ؟

- ممنون. خوبم. تو چطوری؟

عادی حرف زدیم با اون غولِ تشن برای این بود کہ رفاقتمون یک
روزہ مون رو بهش یادآوری کنم.

- خوبم شکر. چند ساعت پیش زنگ زدم جواب ندادی!

اونم لحنِ خودمونی دیشبش رو در پیش گرفت. جواب دادم:

- با یوسف بیرون بودم داشتیم خرید می کردیم، صداشو نشنیدم.
بی خودی رنگش کردم، اما اون می دونست که عمدا به خاطر یوسف
بهش زنگ نزدم.

- تو دیشب گفتی دوست پسر نداری!

لحنش گلایه آمیز بود. در جوابش فقط سکوت کردم، دوباره پرسید:

- یوسف دوستته؟

نفسم رو با صلابت بیرون دادم و صدام ناخودآگاه به زمزمه ای ریز تبدیل
شد.

- خیلی دوستش دارم.

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- اونم دوست داره؟

- او هووم.

- به خاطر اون به این سفر رو آوردی؟

- بحث داشتیم با هم، از دستش فرار کردم، به خیال اینکه می‌تونم فراموشش کنم، اما بیشتر دل‌تنگش شدم.
آهی کشید و گفت:

- چه نسبتی با یزدان داره؟

- برادرشه.

دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت، انگار هنگ کرده بود از جوابی که شنیده..

صدای موتور ماشینِ یوسف به گوشم رسید. به همین زودی برگشت؟!!

حتما حوصله نداشته بیشتر از این بیرون بمونه یا شایدم چون من و تنها گذاشته از حس ناامنی برای من ترسیده و به خاطر من برگشته.

صد و هفتاد و سه



توی گوشی آروم گفتم:

- یوسف اومد، بعدا با هم حرف می‌زنیم امیررضا.

صداش رگی از تعجب گرفت و گفت:

- یوسف؟ فکر نکنما.

- چرا تازه رسید، صدای ماشینش اومد، من قطع می‌کنم،
می‌ترسم باز شر بپا کنه، بی خودی حساس شده‌روم. خودت که صبح
دیدی.

- اون یوسف نیست آتنا.

- چرا خودشه، چند دقیقه پیش دوباره بحث کردیم رفت بیرون که...

- می‌گم اون یوسف نیست.

دادزد. یه لحظه از صداش تعجب کردم و ساکت شدم، هول شده گفتم:

- یوسف و الان تو فروشگاه دیدم، با هم برخورد داشتیم، حتی بهم گفتم

دیگه حق ندارم بهت زنگ بزنم چون تو دختر مورد علاقه‌ی من، من

اومدم بیرون تا بفهمم بیتون چی هست...

- اما یوسف الان رسیده.

یک آن با عصبانیت دادزد:

- یوسف تو فروشگاهه، من هنوز دارم می‌بینمش آتنا.

سریع از جا پریدم و رفتم از پنجره نگاه کردم، یه پسر بلند و درشت
هیكل بود که داشت می‌اومد به سمت داخل ویلا و در حالی که با نگاهش
اطراف رو می‌پایید سوییچش رو توی دستش می‌چرخوند.
سریع گفتم:

- یوسف نیست، یه پسر بلند قد و تقریباً چاقه که داره میاد داخل.
- برو درو قفل کن آتنا. بدو.

جست زدم به سمت بیرون ولی تا برسم به در اصلی و بخوام قفلش
کنم یهو در باز شد و پسر ه اومد داخل و من و با تاپ و شلوار کی که به تن
داشتم مثل یه شکار آماده مقابلش دید.
از نگاهش نفرت و شرارت و کینه می‌بارید.

اما با دیدنم یهو ابروهاش رو بالا داد و مقابل نگاه ترسیده ام لب زد:
- تو دوست دخترِ یوسفی آره؟

با اینکه گوشی کنار گوشم نبود اما صدای بوق اشغالش رو شنیدم.
امیررضا قطع کرده بود و من و توی این مخمصه با این هرکول تنها گذاشت.

عقب رفتم، اون با لبخند کریهش جلو تر اومد، دوباره عقب رفتم و گفتم:

- تو کی هستی که بدون اجازه سرتو انداختی پایین اومدی داخل؟

- یه رفیق قدیمی، اومدم حسابمو با یوسف تسویه کنم.

- یوسف اینجا نیست، برو بیرون یه جای دیگه حسابتو باهاش تسویه کن.

- با خودش کار ندارم. از قدیم گفتن وقتی زورت به طرف نمی رسه به کوچیک ترش رجوع کن.

- گوه خوردن که گفتن، با هرکی حساب داری برو از خودش پس بگیر.

- از دوست دخترش می گیرم که صبح به خاطرش معرکه انداخته بود.

نیشخندی از تمسخر زدو گفت:

- معلومه خیلی می خوادت.

خنده‌اش از تمسخر بیشتر شد و ادامه داد: میدونی چند دقیقه‌ست اون بیرون کشیک دادم تا از ویلا بره بیرون !

زیر زانوم خالی شد، پس این یکی از اون پسراییه که دیشب اینجا بودن، بیچاره امیررضا حق داشت من و از دیداین عوضیا دور نگه داره.

عوضیایی که حتی عمویزدان به پلیدبودنشون پی نبرده بود و از روی اعتماد و رفاقت کلید ویلا رو به دستشون سپرده.

- کارم خیلی طول نمی‌کشه، شاید همدش ده دقیقه، بعدش یوسف میاد می‌بیتت، یا شاید من تو عاقل باشی و اصلا بهش نگي چيشده. واسه من فرقی نداره کارمو می‌کنم و می‌رم.

دستش رو برد به کمر بندش و لوارش و لب زد:

- حالا دختر عاقلی باش و بذار من کارمو سریع انجام بدم.

- اگه همین الان نری واسه خودت بدمی شه.

با تمسخر قهقهه‌ای زد.

- من و از چی می ترسونی دختر جون؟ از یوسف یا یزدانی که خودش
می دونه خرده حساب من و داشیش سر چیه!

جیغ زدم و بلندتر غریدم:

- برو بیرون کثافت.

صد و هفتاد و چهار

ROMANZO

سریع پا تند کرد به طرفم، پریدم روی کاناپه تا از بین کاناپه ها برم به طرف
راه پله و توی اتاقی قایم بشم که تمام دیشب اونجا کنار امیررضا بودم.
اما اون هر کول خیلی سریع دستش به موهای بلندم رسید و موهام رو از
پشت گرفت و به عقب کشیدم.

گوشیم از دستم افتاد و خودم پرت شدم روی کاناپه.

سریع روم خم شد و با چشمای قرمز و درشتش تهدیدوار و پر از
کینه لب زد:

- چهار سال پیش به خاطر دعوا مون دوس دخترمو کشید طرف
خودش، منو اون قرار بود با هم ازدواج کنیم، اما این دیوث کاری کرد تا
از چنگم سُر بخوره بره تو بغل خودش، حالا تو زیر دست منی،
دوست دختر یوسف.

- ماجرای شما به من چه ربطی داره، دوست دخترت اگه آدم بود بهت
خیانت نمی کرد بره تو بغل کس دیگه ای، برو کنار عوضی. به عمویزدان
می گم پوستتو بکنه.

دیوونه وار و هیستریک خندید و سرش رو خم کرد توی صورتم و با
لحن زیرو زبر کننده‌ای لب زد:

- تا به گوش عمویزدانت برسه کار از گذشته دختر جون، تو نه صنمی با
عمویزدانت داری نه با داشش، غیر آینه که زیر خوابه داششی؟!
مشت محکمی زدم تخت سینه‌اش و غریدم:

- برو کنار عوضی، من دختر خونده‌ی یردانم اگه بفهمه با من این کارو
کردی می‌گشت.

غش غش خندید، حواسم بود در حینی که داره من و با حرفاش
سرگرم می‌کنه دکمه‌ی شلوارش رو باز کرده تا از پا درش بیاره.

- مامانت زن یزدان شده؟ آره؟ یزدان با پیرزنا می‌خوابه؟
تقلا زدم، با پاهام سعی کردم دورش کنم، ولی اون قدر درشت و
هرکول بود که حتی یه ذره هم از روی تنم جا بجا نمی‌شد،
دستم به چیزی هم بند نمی‌شد تا برای دفاع از خودم ازش کمک بگیرم.

اون لحظه خودمو لعت کردم چرا تمام شیشه‌ها رو از روی میز برداشتم و حتی گلدون رو گوشه‌ی انتهایی میز گذاشتم. جیغ زدم تا اگه کسی وارد ویلا می‌شه یا از این اطراف می‌گذره صدای جیغم رو بشنوه.

صدای باز شدن کمر شلوارش و کشیدنش رو به پایین حس کردم. دوباره جیغ زدم و با چندش روی سرشونه‌اش رو که کاملاً خفتم گرفته بود گاز گرفتم، نعره‌ی بلندی زد و یکی خوابوندتوی صورتم تا بترسونتم.

کم‌نیاوردم، دوباره گازش گرفتم، با پنجه‌های قویش دستام رو بالای سرم نگه‌داشت و توی چشمام با گستاخی غرید:

- بهت گفتم کارم زیاد طول نمی‌کشه، جفتک نیرون بذار با هم کنار پیام.

با صدای خمارتری گفت:

- تو که این همه به یوسف حال دادی، حالا یه بارم به من.

- توی کثافتِ عوضی تو خوابم نمی‌بینی که با من کنار می‌ای. حالا برو گم شو.

با زانوم زدم بین پاهاش، صدای نعره‌اش بلند شد ولی رهام نمی‌کرد، عوضی رهام نمی‌کرد، اون لحظه توی دلم گفتم:

- خدا لعنتت کنه یوسف، من به خاطر درسرهای تو چقدر عذاب بکشم.

پاهام رو هم اسیر گرفت بین پاهاش تا نتونم تقلا کنم و یک آن بعد سرش رو خم کرد توی صورتم و دندوناش گونه‌ام رو سوراخ کردن. با گازی که از گونه‌ام گرفت شبیه سگ هاری بود که جایی از بدنت رو بین دندوناش گرفته.

جیغم به هوا رفت و دوباره تقلا کردم، اما اون بی توجه به من و تقلاهام و دردی که از گونه‌ام به تمام تنم نفوذ کرده، دستش رو روی کمر شلوار کم برد که همون لحظه یکی داد زد:

- چیکار می‌کنی سعید؟



تا پسره صورتش رو از من فاصله داد، مشتی توی صورتش نشست و
امیررضا شونه هاش رو به عقب کشید و از روی من پرتش کرد پایین.

سعید همون هرکولِ کثافتی که تا الان روم بود از روی زمین بلند شد و
به امیر رضا نگاه کرد و با تعجب گفت:

- به به، حاج آقا، از همون اول می دونستم تو هم یه ریگی تو کفشته،
به بچه ها گفتم نیارنت بات حال نمی کنم.

- به جهنم که حال نمی کنی. اینجا چیکار داری، چرا او مدی مزاحم این
دختر بشی؟

- خودت اینجا چیکار می کنی؟ نکنه تو هم دیشب باهاش بودی،
بی خود نبودیوسف اون همه سرو صدا راه انداخته. ای کلک باهاش
خوابیدی؟!

- حرف دهنتو بفهم.

- بهت نمیاد بدون صیغه باهاش خوابیده باشی، اگه تو با گناهش مشکل
داری اشکال نداره یه صیغه بخون برامون بذار ما به کارمون برسیم.

- میخوای چه غلطی بکنی سعید؟

- به تو ربطی نداره، می‌خوای شریک بشی بفرما حرفی نیست،
نمی‌خوای هم‌گمشو برو بذار به کارمون برسیم.

دیدن امیررضا بهم شهادت داده بود، بلندشدم و عصبی توپیدم:

- هر چه زودتر گورتو گم کن از اینجا، این کارت به گوش عمویزدان
برسه زنده‌ت نمی‌ذاره.

یهو به خنده افتاد و بی توجه به امیررضا او مدبه‌طرفم، امیر رضا
دوباره بازویش رو گرفت و کشیدش به عقب و دادزد:

- دستت بهش نمی‌خوره سعید.

- این کارو می‌کنم تو هم نمیتونی هیچ گوهی بخوری. شرت کم.

- مگه اینکه از روی جنازه مردشی که بهش دست بزنی.

هر دو با هم درگیر شدن. با ترس بهشون نگاه می‌کردم. هیکلِ

سعید درشت‌تر بود و در مقابل مشت‌های امیررضا خیلی سریع جا
خالی می‌داد.

کمرش رو گرفت و پخشش کرد روی زمین و افتادروش. دو مشت به امیررضا زد، بایدیه کاری می کردم، اگه این جوری پیش بره امیررضا رو می زنه و بعد میاد سراغ من.

صندلی ننویی که کنار شومینه بود رو برداشتم و از پشت سر در حالی که اون روی شکم امیررضا نشسته و بهش مشت می زد، محکم زدم توی کمرش، صدای نعره اش با بازتاب بلندی توی ویلا اکو شد، فقط تو کمرش زده بودم و می دونستم این باعث نمیشه که اون بی قدرت بمونه، دوباره زدمش، اینبار پشت سرش زدم که حتی فرصت نکرد نعره دوم رو بزنه و بیهوش شد.

امیررضا با وحشت جسم سعید رو کنار زد و به من که مات و گیج نگاهش می کردم نگاه کرد، ولی بعد سریع خم شد روی جسمش تا از ضربان قلبش مطمئن بشه.

اون لحظه هیچی حالیم نبود ولی حالا که چشمم به جسم پهن شده ی روی زمین بود که هیچی تکونی نمی خوره بونم سست شد.



صندلی از دستم افتاد روی لبه‌ی میز وسط مبل‌ها و شیشه‌ی میز شکست.
زیر زانو هام خالی شدن و با زانو سقوط کردم روی زمسن.

منتظر بودم ببینم امیر رضا چی می‌گه، با وحشت چشمم به حرکاتش
بود که داشت نبض و ضربان قلبش رو چک می‌کرد. سرش رو
بلند کرد و گفت:

- نبض داره. زنده‌ست فقط بیهوش شده. باید زنگ بزنیم آمبولانس.

آب دهنم رو قورت دادم. فکری مثل رعد از سرم گذشت و گفتم:

- بیا ما بریم. این گندو خودیوسف جمع می‌کنه.

- چی؟ همین جوری بذاریمش بریم؟

بلند شدم، زانو هام هنوز سست بودن و تمام بدنم به ریشه و لرز

افتاده بود. به زور سر پا ایستادم و گفتم:

- اگه می‌خوای بیا نمای هم مهم نیست اما من همین الان می‌رم.

صد و هفتاد و شش



تمام و سایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. بنظر می رسید امیر رضا
ترسیده باشه، چت کرده بود بالای سر سعید.
- نگران نباش اینا صدتا جون دارن، چیزیش نشده، فقط بیهوشه.
نگاهم کردو با لحن ترسیده ای گفت :

- می ترسم بذاریمش بریم بلایی سرش بیاد. یه وقت خونریزی داخلی نکنه.

- چیزیش نمیشه، واسه کسی که قصد تعرض به یه دختر تنهارو داشت دلسوزی نکن، حتی اگه می مُردهم برام اهمیتی نداشت.

- زنگ بز نیم آمبولانس بعد بریم؟

- تو اگه می خوای بمون زنگ بز، من همین الان از اینجا میرم امیر، دیگه دلم نمی خوادیه ثانیه هم اینجا باشم.

آی پدو پاوربانک و شارژر و هندزفریم روی میز بود، جلو رفتم و برشون داشتم. چشمم به گوشیم افتاد که پایین کاناپه افتاده بود، اونم برداشتم و گفتم:

- یوسف هر جا باشه الان پیداش میشه، بذار خودش با این مسئله روبه رو بشه.

ابروه‌اش رو با تعجب بالا داداما بعد دست بردتوی جیبش و
کاغذی درآورد و خودکار رو هم از جیب پیرهن دکمه‌دارش درآورد و
روش نوشت :

- اینجا اتفاق بدی افتادم مجبور شدم آتنارو با خودم ببرم.
اگه سعیده به هوش نیومد زنگ بزن آمبولانس، ضربه‌ی بدی به سرش
خورده. "امیررضا"

پوزخندی زدم و گفتم:

- من بودم همینم نمی‌نوشتیم. می‌داشتیم این حیون بمیره.
با پوزخند طعنه زد:

- اونوقت تو قاتلش می‌شدی.

- برام مهم نیست.

نگاه آخر شو به جسم بیهوش سعیدانداخت و پشت سرم او مدبیرون.
ماشین پسره توی حیاط بود، چه با اعتماد بنفس ماشینش رو
هم آورده داخل، نترسیده یه وقت یوسف سر برسه و بگشتش؟

نشستم توی ماشین امیررضا و اونم کنارم نشست. کمر بندش رو بست و با تردید گفت:

- تو فکر این پسرهم، خدا کنه بخیر بگذره دختر.

پوزخندی زدم ولی جوابش رو ندادم. ماشین رو به حرکت درآورد و از حیاط ویلا بیرون رفت.

پرسید: برگردیم تهران؟

یادم افتاد اون برای پروژه‌اش اومده و بخاطر من راه برگشت به تهران رو نشونه گرفته.

برگشتم به سمتش و گفتم: من آره، تو چی؟ می‌خوای برگردی؟

سرش رو تکون داد. هر چند حواسش مثل قبل جمع نبود و با اخمو و متفکرانه رانندگی می‌کرد.

- تحقیق آزمایشگاهی تموم شده، باید نمونه رو ببرم آزمایشگاه.

- پس با این وجود تو هم باید برگردی.

- آره، اون موقع که زنگ زدم می خواستم بهت بگم دارم برمی گردم،
خواستم مطمئن بشم مشکلی نداره.

توی اوج خشمم، بی هوا لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی دوستِ خوبم. تو امشب ناجیم بودی.

نگاهم کردو کم کم اخماش کنار رفتن و لبخندزد. اما اونقدر محو
که انگار اصلا لبخند نزده.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- برا چی؟

- یوسف، دوستِ پسرت !

با شنیدن اسم یوسف انگار کسی دست گذاشته بیخِ گلوم.

نگاهم طغیانی از خشم شد و گفتم:

- بره گمشه. ازش متنفرم. دیگه دوس ندارم حتی بینمش.

- واقعا؟

نگاهش کردم و با جدیت پرسیدم:

- ارزش اینو داره دوباره بهش فکر کنم؟ بخاطر اون نزدیک بود من طعمه‌ی اون مرتیکه‌ی روانی بشم! می‌خواست بهم تجاوز کنه، یه زورگیری دردناک، اونم منی که هنوز تجربه‌ی سکسی با هیچ مردی نداشتم.

تک سرفه‌ای زد و خودش رو جمع و جور کرد و نگاهش رو صاف دوخت به روبه‌رو.

چیزی نگفت. منم با خشم برگشتم به سمت منظره‌ی تیره‌ی اطرافم نگاه کردم.

کمی بعد صدای ریز و بریده‌اش تکونم داد:

- تو... تو مگه با یوسف نیستی؟

- الان دیگه نه.

- نه، نه منظورم تا قبل از این ماجرا بود.

- بودیم، اما رابطه‌مون خیلی احمقانه بود، من نباید دل می‌بستم به آدمی که حاضر نیست اصلاً تغییر کنه.

نگاهم کرد ولی با تردید و تشویش.

دوباره به روبه‌رو چشم‌دوخت، نگاهم به عکس‌العملِ مشکوکش بود که لب‌زد:

- رابطه‌ت با یوسف در چه حد بود؟

صد و هفتاد و هفت

ابرو هام ناخواسته بالا پریدن و گفتم:

- یعنی چی؟

- یوسف گفت تو چند ساله باهاشی، ولی تو گفتی بیتتون...

حرفش رو سانسور کرد. بقیه‌ش رو خودم حدس زدم. برداشتش از رابطه‌ی منو یوسف و اون خشم و تعصب بی‌امانش برای من، امیر رضارو دچار سوء تفاهم کرده و اون فکر میکنه منو یوسف از هر نظر با هم کیوت و اوکی بودیم.

- من فقط عاشقش بودم. چیزی جز بوسه بینمون نبوده.

نگاهم کرد، با تعجب و گیجی. انگار ناباورترین حرفِ دنیارو بهش گفتم. سرش رو تگون دادو گفت:

- اگه اینجوریه، پس تو یا خیلی براش خاصی یا اون داره تلاش میکنه به چیزی که میخواد برسه بعدولت کنه.

سرم رو به سمت بیرون پیچیدم و راحت تر گفتم:

- اون مشکل سکس نداره امیر، همین الان اشاره کنه هر دختری و میتونه داشته باشه.

حواسم بود که دستی به پشت گردنش کشید و یه دستمال کاغذی برداشت و روی پیشونیش کشید. دیگه نه اون چیزی گفت و نه من.

حتما اونم داشت مثل من در مورد رابطه مون فکر میکرد و اینکه اون شاید واقعا منو دوست داره که بخاطر من این همه تعصب و واکنش نشون داده. اما خبر نداشت یکی دو ماه پیش زمانی که من کنارش بودم و برای وقت گذرونیدن باهاش بال بال می زدم اون سکس با یه زن دیگه رو به من ترجیح داد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

صدای زنگ گوشیم توی فضا پیچید. می دونستم خودشه، کیفم رو از روی صندلی عقب برداشتم و گوشیم رو درآوردم.

اسم خودش بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- خودشه، تازه فهمیده چه خبره.

تماس رو وصل کردم، صدای بلند یوسف قبل از حرف زدنم توی گوشم پیچید.

- کجایی آتنا؟

هر وقت اسمم رو کامل می گفت یعنی اعصابش کاملاً بهم ریخته ست. بلندتر داد زد:

- آتنا، تو کجایی؟ کجا گذاشتی رفتی؟

یهو وسط اون عصبانیت بغضم ترکید و زدم زیر گریه و با حق حق گفتم:

- خدا لعنتت کنه یوسف، خدا لعنتت کنه که هر چی بلا و مصیبت تو دوستی با تو تجربه شون کردم.

- چی داری میگی؟ تو کجایی؟ چرا با اون پسر ه رفتی؟ این یادداشت
چیه اینجا؟

خونسردیش بیشتر دیوونه ام کرد.

- من... من کجام؟ خودت کجایی لعنتی، یه نفر اومده بود ویلا
میخواست بخاطر تلافی کار چند سال پیش تو به من تجاوز کنه...
صداش با وحشت همراه شد:

- کی؟ امیررضا؟

- نه، سعید، همون که چند سال پیش دوست دخترشو کشوندی طرف
خودت.

مکت سردی کرد، با گریه و هق هق گفتم:

- دا... داشتم با امیررضا حرف میزد میهو یکی اومد تو ویلا، اگه امیررضا
به دادم نمیرسید معلوم نبود اون حیوون چه بلایی سرم می برد، تو... تو کجا
بودی ها؟

داد زد:

- حق حق نکن، درست بگو کی او مدتو ویلا؟

جیغ زدم:

- سعید... می خواست کارِ تورو با تجاوز به من تلافی کنه.

حس کردم روح از تنش پرید که یکه خورده و با صدایی از رمق افتاده نالید:

- تو، تو کجایی آتی؟

وقتی تنها صدای حق حق و گریه ام رو شنید، دادبلندی از عصبانیت و خشم زد:

- کجایی لعنتی، گوشی رو بده به اون مرتیکه بینم چی داری میگی.

- برو... برو بمیر لعنتی، ازت... ازت بدم میاد، نزدیک بود بخاطر تو...

حیثیتمو به باد بدم، تو شرافت نداری یوسف، تو انسان نیستی، تو

یه آدم هرزه ای که بخاطر کارای تو...

گوشی از دستم کشیده شد، امیررضا ماشین رو گوشه ی جاده نگه داشت

و توی گوشی گفت:

- منم دادنزن... امیر رضام، برات پیغام گذاشتم رو میز، اون پسر ه حالش خوبه؟ چی؟

به من نگاهی کردو با تردید گفت :

- داشت با من حرف میزد همون لحظه ای که تو فروشگاه دیدمت...
گفت تو رسیدی ویلا، بهش گفتم تو نیستی، فهمیدم کسی مزاحمش شده، سریع رفتم ویلا...

- عه، دادنزن خب نشد بهت بگم، فرصت نداشتم... رفتم ویلا با اون پسر ه دعوا م سد بعد آتنا با صندلی زد تو سرش ... مجبور شدیم بیهوش شده ره اش کنیم.

صد و هفتاد و هشت

با تردید بیشتری گفت:

- واقعا هیچکس اونجا نیست؟ ماشینش چی؟ اونم تو ویلا نیست؟

دوباره نگاهم کردو با اخم گفت:

- ما چند دقیقه‌ای هست که از ویلا زدیم بیرون... برگردیم اونجا؟

نگاهش به من بود، تندو سریع گفتم:

- عمرا، بگو دیگه چشمت به آتی نمیفته، تموم شد.

صدام رو شنید که توی گوشِ امیررضا نعره زد. نعره... منم جیغ زدم:

- استرس امشب و چه جوری فراموش کنم؟
 چطوری یادم بره کسی بخاطر کارای تو می خواست منو سلاخی کنه؟
 برنمیگردم یوسف، نه به اون ویلا نه به رابطه مون. تموم شد رفت. الانم با
 امیر برمیگردم خونه مون، ازت متنفرم. میشنوی؟
 سرم رو جلوتر بردم و با گریه داد زدم:

- ازت متنفرم عوضی...

تماس رو قطع کردن. سرم رو به صندلی تکیه دادم و با حق حق
 بلندی گریه می کردم.

چند دقیقه بعد ماشین رو به حرکت درآورد و جعبه ی دستمال کاغذی رو
 جلوم گرفت و گفت:

- بیا اشکاتو پاک کن.

نگاهش به جاده بود. چندبرگ از جعبه کشیدم و اشکام رو پاک کردم و
 گفتم:

- همه راست میگن آدمای بدهی چوقت خوب نمیشن، مخصوصا این یوزپلنگِ دریده که همیشه در حال کار خرابیه.

لبخند ضعیفی زد و گفت:

- چند ساله باهاشی؟

- از وقتی سنِ خریتو اومدم بالا.

نگاهم کرد و دقیق تر گفتم:

- تو عقد مامانم و داداشش فهمیدم دلِ منم با این یکی رفته. اون موقع شونزده سالم بود اومدم بهش گفتم، اونم گفت به احساسم اعتماد نداره اول باید برم دنبال درس و آگاه واقعا این حس واقعی باشه وقتی برگشتم باز مبینمون اوج میگیره.

با تمسخر طعنه زد:

- یه طرفه بود و اینجوری اوج گرفته؟

- خودشم بهم حس داشت ،اما از ترسِ مامانم بروز نمیداد، چون
سَنَم پایین بود، ولی تمام اون چندسالی که خارج بودم با هم در تماس
بودیم.

سرش رو با تفهیم تکون دادو گفت:

- تو که میدونستی چه شکلیه یا شکل زندگیش چه جور یاست،
بازم بهش دلبستی؟

- میگم که سنِ خریتو او مدم بالا، کسی که عاشق میشه خیلی احمقه، مثل
من.

آه تلخی کشید:

- ولی بنظر اونم دوستِ داره.

- در خورِ من نیست. اینو همه اطرافیانم گفتن.

- مامانت چی؟ اون راضیه تو با برادرشوهرش...

- مامانم از یوسف بدش میاد. اونقدر از کاراش بیزاره که واسه فراموش کردنش راضیم کرد سه سال تو خارج تنهایی زندگی کنم.

- آتنا...

نگاهش کرد. اشکام رو پاک کرده بودم ولی صورتم هموز نمناک بود و هوای بیرون پوستم رو یخ می کرد.

به روبه رو اشاره کرد و گفت: کوه ریزش کرده، راهو بستن، حالا چطوری برگردیم؟

وقتی به راه بندان روبه روم زل زدم وارفتم و گفتم: گاهی اوقات یادم میره خدای ما، خدای آدم بدها هم هست.

منظورم رو گرفت و لبخند دندون نمایی زد: یعنی می خوای برگردی ویلا؟

- اصلاً... حتی اگه طوفانم بیادنمیرم پیشش.

انگشتاش روی فرمون رقصیدن و نگاهش به راه بندان بود.

- پس چیکار کنیم؟

- مسیر دیگه‌ای نمیشناسی؟ فکر کنم میون‌بُر داشته باشه، از کسی پرس
بین...

یه جوری عاقل اندر سفیهی نگاهم کرده انگار مسخره‌ترین جمله رو
گفتم.

- مگه احمقم بایه دختر تنها بزنم تو جاده خاکی و میون‌بُر! اگه تو اون
مسیری بلایی سرمون بیاد چی؟

ماشین‌های دیگه مثل ما وارفته به مسیر نگاه می‌کردن، بعضیا از
توی ماشین از مامورهای که راه رو بسته بودن و تابلوی خطر ریزش
کوه رو نصب کرده بودن توی جاده، سوال می‌کردن تا راه میون‌بُر رو پیدا
کنن. پوفی کشیدم و گفتم:

- خب چیکار کنیم؟ من که نمی‌خوام برگردم ویلا.

صد و هفتاد و نه



امیررضا یه ویلای کوچیک که بیشتر شبیه کلبه بود همون دوروبر
اجاره کردو رفتیم توی ویلا تا شب رو اونجا بگذرونیم.
چندبار با اخطار بهم گفت :

- تو که چند سال باهاش بودی، رابطه تو نم اونقدر صمیمی هست
که برات مهم نباشه امشبم کنارش باشی، برمی گردیم ویلا تا فردا
بینیم چی پیش میاد.

ولی من سرتق و عصبی نوچ کردم و گفتم:

- بر نمی گردم اونجا.

من فکر نمی کردم این موضوع برای خودش آزار دهنده باشه که دلش
نمیخواه زیر یه سقف تاریک شب دیگه ای رو کنار من بگذرونه، والا
باید میگفتم:

- اگه برات سخته خب یه ویلا برا من اجاره کن، خودتم هر جا
خواستی برو.

با شناخت کوتاهی که از امیررضا پیدا کرده بودم اینم امکان پذیر
نبود که اجازه بدهم توی ویلا تنها بمونم.

همون اول که رسیدیم رفتم توی اتاقی. بی حوصله بودم و دلم می خواست
بخوابم.

در مقابل تماس‌های پشت سر هم یوسف گوشی رو سایلنت کردم تا
یه وقت به سرم نزنه جوابش رو بدم.

ناخودآگاه با صدای الله اکبری گوشام تیز شدن. سریع لباس هام رو عوض
کردم و از اتاق رفتم بیرون تا ببینم امیر رضا کجاست و داره چیکار
میکنه.

از اونجایی که این ویلا فقط یه اتاق داشت، امیر رختخوابشو پهن
کرده بود توی هال و کنارش سجاده‌اش رو گذاشته بود و داشت نماز
می‌خوند.

نماز استغفار بود یا درخواست کمک از خدا که یه وقت کنار من دچار
خبط و گناهی نشه؟

از این فکر خنده‌ام گرفت و لبخندی زدم. دستش رو روی زانوهایش
زد و چشمش به من افتاد که با تاپ و شلوارک مقابلش ایستاده بودم،
یک آن چشماش رو محکم روی هم فشرد و زیر لب گفت:

– استغفرالله ربی و اتوب الیه...

تکرار کرد، تکرار، با خنده گفتم:

- چته همش استغفار میکنی، مگه گناه کردی حاجی؟

با لحن مکدر و اخم آلودی سجاده رو جمع کرد و گفت:

- داشتم نماز می خوندم.

- خب بخون. من که کاریت نداشتم.

تیره تر نگاهم کرد و گفت:

- با این سر و وضع او مدی جلوم وایستادی.

ابرو هام بالا پریدن و با تعجب گفتم:

- سرو وضع من چیکار به راز و نیاز تو دارن پسر مذهبی؟

با کنایه و طعنه گفتم و اون منظورم رو گرفت.

- شیطون نماز بودی.

بلند و تمسخر آمیز خندیدم. بلند شد و سجاده رو روی طاقچه ی خاک گرفته گذاشت و با تسبیحی که میون دستش بود زیر لبی ذکر میخوند.

- کسی که با خدا راز و نیاز میکنه باید اونقدر خالصانه اینکارو

انجام بده که بقول خودت شیطون نمازش از راه بدرش نکنه.

همونجا ایستاده و تیز و بُران نگاهم کرد.

تکیه داده بودم به میز رنگ و رو رفته‌ای که وسط هال بود و چندتا شمعدونی و یه گلدونِ خاک گرفته هم روش قرار داشت، با چهارتا صندلی تقریباً رنگ پریده و چرک گرفته.

برام مهم نیست توی این ویلای کوچیک و خاک گرفته غرق بشم، تنها آرامشش رو می‌خوام. آرامشی که میدونستم توی فضای کوچیک و دلسردش، مثل خاک پاشیده روی وسایل، کم‌کم گرم و دلنشین میشه. - برو لباساتو عوض کن.

یکه خورده نگاهم برگشت روی صورتش که همچنان با تیزی نگاهم می‌کرد.

- لباسم مگه چشه؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت :

- نامناسبه آتنا.

- کحاش نامناسبه؟ من همیشه پیش یوسف و بقیه اینجوری لباس میپوشم.

نفسش رو محکم بیرون داد:

- مهم نیست پیش بقیه چطوری میگردی و چی میپوشی، الان لباساتو عوض کن، منو تو با هم نامحرمیم.

نیشخندی زدم و یکی از اون صندلیارو عقب زدم و روش نشستم.

- پسرِ مومن اگه قراره بخاطر این خلوت و لباسای من پات بلغزه همون بهتر که عبادتو کنار بذاری تا روسیاهیت پیش خدا کمتر باشه.

صد و هشتاد

به صورتش نگاه نکردم. ولی میدونستم حجم سنگینی از یکه خوردگی و خشم توی صورتش نشسته.

بی خیال از طرز نگاه و تفکرش ادامه دادم:

- من شاید نماز نخونم یا لباسم از نظرتو نامناسب باشه، اما هیچوقت در مورد کاری که بدونم ناپسند انجامش نمیدم. این نظر شخصی منه، کاری به اعتقاد بقیه ندارم. شاید گاهی لج کنم بگن اینکارو اشتباهه من دقیقا همونکارو انجام بدم، اما تا حالا کاری نکردم که وجدانم درد بگیره. یا بابتش پشیمون باشم. تا این سن همیشه با وجدان راحت خوابیدم.

دستی به گردنش کشید و تسبیح رو روی سجاده گذاشت. جلو او مدو
من حرفم رو کامل کردم:

- اگه فقط بخاطر وظیفه و شرع نماز می خونی اون یه بحث جداست،
ولی اگه از دل بهش اعتقاد داری پس یه جوری بخون که چشمت
به شیطان نمازت نیفته.

- فکر میکنی نماز خوندنم خلوص نداره؟

- تو الان منو دیدی گفتی شیطان نمازم نشو.

لبخند ریزی زد و سرش رو به اطراف تکیه داد و گفت:

- بابام همیشه میگه آدمارو نمیتونی از هم تفکیک کنی،

یکی اعتقاد داره یکی نداره، یکی خالصه یکی نیست، یکی با اینجاش

اعتقاد داره "به شقیقه اش زد" یکی هم با اینجا "به قلبش اشاره کرد"

یکی قدیه دریا خوبی میکنه بی ریا، یکی هم واسه چشم و

هم چشمی ثواب میکنه تو چشم ملاء هم جار میزنه.

اونم صندلی کنار کشید و کنارم نشست و جمله اش رو کامل کرد:

- در هر صورت همه بندهای خودشن، گاهی خطا میرن، اشتباه میکنن،
سرشون به سنگ میخوره ولی باز تهش صدا میزنن خدا... مثل
یه بچه که تو اوج درد و رنجش حتی اگه صد سالشم باشه صدا
میزنه ماما...م

برای چندمین بار تا نگاهش دقیق تر به صورتم افتاد و زخم گونه ام رو
دید زیر لب دوباره با حرص چیزی گفت که درست نشنیدم چی گفته،
فقط متوجه شدم نگاهش تنگ و اخماش بیشتر شدن.

در جواب حرفای قبلش سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- خدا به اعتقاد دینِ آدمای نداره امیر، عمل و وجدان آدم مهمه.
من تو خارج بین همکلاسیام هر نوع دینی دیدم، نماز نمیخونن،
روزه نمیگیرن، ذکر نمیگن اما کارایی رو انجام میدن که دست هزار تا
خیر اینجارو از پشت بستن. از کمک به موسسه های کوچیکشون
گرفته تا موسسه های بزرگ و درمانیشون. بنظرم پیشرفت یه کشور
به اتحاد و اعتماد بستگی داره نه به اعتقاد دین.

پوفی کشید. انگار که این بحث، بحثِ موردِ علاقه‌اش نباشه، فقط در
یه جمله‌ی کوتاه گفت :

- من کاری به بقیه ندارم، هر کی به دینِ خود. تو هر جور دوس
داری باش، اما عقل حکم میکنه منو تو الان آتیش و پنبه‌ایم، درست
نیست دوتا نامحرم کنار هم باشن.

خندیدم و با شیطننت گفتم:

- چون یهو شیطون میاد میشینه کنارشون.

اخم ریزی کرد:

- به جای سخنرانی کردن پاشو برو لباس تو عوض کن برو بخواب بذار
منم بخوابم.

یهو و بی اختیار زدم زیر خنده، این همه براش حرف زدم که تهش
بگه اصلا به خودش اعتماد نداره؟! دکی!!

ولی من میخوام بهش اطمینان بدم که کاملاً بهش اعتماد دارم، اگه غیر از
این بود همراهش نمیومدیم توی این ویلا.

اون همون دیشب مردونگی و شرافتمندبودنش رو بهم ثابت کرده و در این مورد جای تردیدی وجودنداره.

با نوک انگشتش روی دستم زدو با اخم گفت :

- نخند، پاشو برو تو اتاق بگیر بخواب.

خنده ام رو جمع کردم و لبهام رو روی هم فشار دادم. نگاهش به سوی لبهام کشیده شد اما سریع پلک زدو بلندشدو گفت :

- من برم بخوابم، شبت بخیر.

- تو از کنار من بودن میترسی امیر؟

- نه.

- پس این چرت و پرتا چیه میگی؟ چرا تا اسم پسرودختر کنار

هم میاد همه چی و به گناه تعبیر میکنی؟

آروم و با صدای ریزی گفت:

- چون ممکنه پاشون بلغزه سهوا دچار خطا بشن.

- اگه آدما به این راحتی پاشون به گناه میلغزه، پس من نباید از یوسفم خرده بگیرم.

برگشت و از روی شونه پرسید:

- مگه چیکار کرده؟

- واسه چند دقیقه با زن همسایه شون تنها شده اون زن دعوتش کرده به رابطه، یوسفم نتونسته عقب نشینی کنه.

ابروهاش سریع بالا پریدن. حتما انتظار نداشت به این صراحت حرف بزنم.

- من بخاطر این رابطه مو باهاش بهم زدم. ولی خب، میبینی که ول کن نیست.

سرش رو با تفهیم تکون داد:

- پیش میاد...

ناخواسته از حرفش بلند شدم و دوباره به میز تکیه دادم و گفتم:

- چی پیش میاد؟

- بابام از بچگی منو اینجوری بزرگ کرده، من

توی خانواده‌ی مذهبی بزرگ شدم، اون می‌گه وقتی با نامحرم تنها
شدی همیشه ذکر بگو تا شیطونو از خودت دور کنی، چون ذهنت
ممکنه خیلی سریعتر از خودت عمل کنه و تصویریه فیلم هولناکو تو
سرت بسازه...

صد و هشتاد و یک

ROMANZO_o

ته دلم خالی شد و با تردید و یکه خوردگی پرسیدم:

- واسه همین داشتی ذکر میخوندی؟

نگاهش به سمت دستام که روی میز قرار داشتن کشیده شد، کمی لرزش گرفته بودن، آرام و مطمئن گفت:

- نه دختر. اینو نگفتم که از مَترسی، من عادت دارم بعد از نماز ذکر بخونم، هدیه میکنم به داداشم که دو سال پیش مُرده.

صدا از رنگ و رو افتاد.

- خدا رحمتش کنه.

زیر لب گفت:

- ممنون.



- چطوری مُرد؟

- تصادف کرد. قُلِ من بود. هردو تو آزمایشگاه کار میکردیم. آخرین پژوهشش روی باکتری با موفقیت پیش رفت، داشت با شیرینی بر میگشت خونه که خبر خوشحالیشو بده، اما تصادف کردو مُرد.

متاثر لبم رو گزیدم و گفتم:

- چقدر حیف شد. متاسفم.

سرش رو تکون دادو با تاثر عمیقی برگشت که بره سمت رختخوابش اما دوباره نگاهم کردو هشدار داد:

- در هر صورت تو دستم امانتی و از اونجایی که یوسف و

شناختم اونم خوش نداره تو اینجوری جلوم بگردی.

شیطنت ریزی کردم تا از اون حال و هوا درش بیارم...

- فقط بخاطر یوسف؟

دیگه جوابم رو نداد و رفت روی رختخوابش نشست و گوشیش رو بین دستاش گرفت.

ریز ریز ختدیدم. لامپ رو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم. اما ذهنم حالا درگیر مرگ برادرِ امیررضا بود و زیرلب تکرار کردم:

– خدا رحمت کنه رفیق. آدمایی مثل امیررضا حیفه بمیرن.

گوشیم رو برداشتم و روی رختخواب چرک مُرده‌ای که تقریباً بوی نم گرفته بود دراز کشیدم. از سیل تماس‌های یوسف گذشتم و رسیدم به پیامش که نوشته بود:

”راه بسته بوده شما چطوری برگشتین تهران؟“

برای اینکه حرصش رو در بیارم براش نوشتم:

– برنگشتیم، مجبور شدیم یه ویلا اجاره کنیم امشب و سر کنیم تا فردا.

پیام رو ارسال کردم. به ثانیه نرسید زنگ زد و من فقط به اسمش روی گوشیم خیره بودم.

بی عقلی نکردم که با امیررضا او مده اینجا، من از عمق چشماش
میفهمم اون چه جور آدمیه، قابل اعتماد و مطمئن ولی هنوز یوسف رو
نمیشناسم...



صبح زودتر از امیررضا بیدار شدم. می خواستم برم توی تراس کوچیک
ویلا تا کمی ورزش کنم.

فکر خبیثانه‌ای توی سرم داشتم که کافی بود برای عملی کردنش
 زخم گونه‌ام که حاصل گاز گرفتن سعید بود و جای دندوناش
 روی گونه‌ام مونده بود و رو بپوشونم و یه لباس مناسب بپوشم.

به رد دندونای اون حیوون و کبودی گونه‌ام نگاه کردم. باید با آرایش
 مناسبی پوشش می‌دادم که توی کلیپ‌هام واضح نباشه.
 لوازم آرایش‌م رو درآوردم و چند لایه کرم‌روش زدم.
 وضعیت پوست‌م بهتر شده بود و تقریباً یه رد خیلی کمرنگ ازش بجا
 موند.

با بابلیس موهام رو کمی موج کردم و بالای سرم بستمشون، اما
 دوباره پیشمون شدم و بازشون کردم روی شونه‌هام.
 آرایش‌م رو که کامل کردم گوشواره‌ها و گردنبندزیتیم رو هم وصل کردم.
 یه نیمه‌تنه‌ی کوتاه و شور تکِ قرمز پوشیدم و برای عملی کردن فکر از
 اتاق بیرون رفتم.
 چشمم به امیررضا افتاد که مچاله شده بود توی رختخوابش.

علیرغم جتلمن بودنش مثل یه خرس خوابیده بود و بخاطر
سردی فضای ویلا پتورو تا بالای شونه‌های برهنه‌اش که از زیر
رکابی مشخص بودن بالا کشیده بود، شایدم بخاطر من که اگه یه وقت
زودتر بیدار شدم چشمم به تنِ نامحرمش نیفته.
از این تصور خنده‌ام گرفت و آروم در تراس رو باز کردم و رفتم داخل.
آهنگ گذاشتم و گوشیم رو هم تنظیم کردم و شروع کردم به رقصیدن.
اونقدر آزاد و رها اینکارو انجام میدادم که مثل یه عقاب اوج
میگرفتم توی آسمون.
همیشه وقتی ذهنم درگیره و شدت درگیر خودخوری‌ام خودم رو با
رقصیدن آروم میکنم.
این چندساله با این همین لذت توی خارج خودم رو مشغول کردم تا
دووم بیارم. رقصیدن همیشه برام بالاترین انرژی و هیجان
محسوب میشه.

میرقصیدم، رها و آزاد... با ناز و کرشمه‌ی مختص به خودم و بقول
یوسف عشوه‌گری.

لبخند می‌زدم و بیشتر توی لذتِ رقصیدنم غرق می‌شدم.

یک آن یکی با قدرت دادزد:

- داری چیکار میکنی دختر؟

صد و هشتاد و دو

ROMANZO

سریع ادامه‌ی فیلم رو قطع کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم:

- وای، چته، ترسوندی منو.

چشماش مثل دو توپ تنیس گشاد و درشت بودن. نگاهی به اطراف کرد و مثل میرغصبی زل زد بهم. رگاش بدتر از یوسف بیرون زده بودن. چرا این مردها فقط بلدن عربده بکشن؟

- چته تو؟ چرا اینجوری نگام میکنی، داشتم ورزش میکردم.

موزیکم رو خاموش کرد و با عصبانیت گفت:

- بزم لهو و لعب راه انداختی میگی ورزش؟ اینا چیه تنت کردی، مگه او مدی پارتی؟

- وا... آدم که با مانتو و مقنعه نمیره برقصه...

- همین دیگه، پس داشتی میرقصیدی.

چشپام رو با حرص توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- رقص و ورزش یکیه. هردوش از یه خانواده‌ن آقای میکروب شناس.

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- بیا برو داخل یکی این اطراف میبیتت.

- ببین. واسه من که اهمیتی نداره.

چشماش رو بیشتر درشت کرد. انگار حرف احمقانه‌ای زدم.

خب چه فرقی داره یه آدم از نزدیک منو ببینه یا از توی پیجم دنبالم کنه!!

بهر حال این کلیپ رو من امروز شیر می‌کنم و علاوه بر یوسف

خیلیای دیگه هم رقصیدنم رو تماشا می‌کنن.

من یه بلاگرم و این حرفه‌ام، نمیتونم بخاطر دیدگاه یوسف یا امیررضا

روی حرفه‌ام پا بذارم.

- بیا برو داخل آتنا. درست نیست اینجوری وایستادی تو تراس.

- باید برا استوری‌مم کلیپ بگیرم.

- استوری؟

یه جوری گفت انگار عجیب ترین کلمه ی دنیا رو شنیده.

سعی کردم براش توضیح بدم چه خبره و من برای چی اینکارارو انجام می دم..

- بین امیررضا من یه پیج دارم تو اینستاگرام، رقصنده ام، کار من رقصیدن، خیلیم همراه خودم تشویق میکنم به رقصیدن. از این راه، هم کسب درآمد میکنم، هم دوستای زیادی پیدا کردم هم یه لذت و سرگرمیه واسه خودم.

متعجب تر گفت:

- اینجوری؟ اینجوری براشون کلیپ میداری؟ با این سرو وضع !!!

- آره. مگه چه ایرادی داره؟

با تمسخر لبش رو کج کرد. هنوز ناباور و گیج بود.

- هیچی چه ایرادی داره. فکر کنم عقل من داره رد میشه.

موهام رو از روی سرشونه ام که کمی عرق کرده بودم کنار زدم و گفتم:



- اینستاگرام داری؟

سرش رو به نشونه‌ی بله تکون داد.

- خبرو پیجمو سرچ کن تا بفهمی منظورم چیه.

آیدی پیجم رو بهش دادم. سرچ زدو کمی بعد با دیدن پیجم و فالورام و عکس و کلیپام دهنش مثل چشماش باز موندو با تعجب زل زدبهم. هیچ حرفی نزد، معلوم بود که حسابی هنگ کرده.

- ببین این کار منه. من از حرفه‌ام خوشم میاد، حتی دوس داشتنِ یوسفم نتونسته منو از این حرفه دور کنه، رقصیدن مثل غذا خوردنه واسم، کار هر روز صبحمه، ازش انرژی میگیرم، تو بگو لهو و لعب من می‌گم ورزش. چه ایرادی داره برقصم یا بقیه رو تشویق کنم به رقصیدن؟ کجای دنیا رقصیدن و جرم می‌دونن؟ این یه هنره، یه حرفه‌ست که خیلیا بخاطرش میرن آموزش می‌بینن.

دستی به پیشونیش کشید، کلافگی از سرو روش میبارید و مستاصل بود برای گفتن چیزی. بنظر می رسید که هضم حرف هام بر اش سنگین باشد و متوجه نیست من چی می گم.

این بازم برمی گرده به اعتقاد و عقاید ذهنیمون. اون در مورد رقصیدن یه جور تصویر سازی می کنه و من یه جور دیگه...

در واقع هیچی نگفت و برگشت توی ویلا و منو با حرفه ام تنها گذاشت.

چندتا کلیپ دیگه هم گرفتم برای استوریام.

حواسم بود هر از گاهی امیر رضا می اومد جلوی پنجره و از اونجا نگاهم میکرد. وقتی خسته شد به بهونه ی صبحونه خوردن، سینی صبحونه رو برداشت و اومد توی تراس.

میز کوچیکی اونجا بود، سینی رو روی میز گذاشت و موقع چیدن وسایل طوری وانمود می کرد که انگار حواسش به من نیست.

تقریباً کارم تموم شده. ضبط رو قطع کردم و آهنگ رو خاموش کردم که نفسش رو محکم بیرون داد و با کلافگی به ظاهر تصنعی گفت :

- خدارو شکر که بالاخره تموم شد.

- پس کی بود چارچشمی منو میباید؟

چیزی نگفت، فقط اخمی کرد. ادامه دادم:

- کیه که از رقص بدش بیاد.

صد و هشتاد و سه

وقتی وسایل رو کامل روی میز چیدبرگشت و نگاهش
روی شکمم ثابت موند.

انگار پرسینگ روی نافم تازه توی دیدش قرار گرفته.

دستی به موهایش کشید و زیر لب چیزی غرغر کرد و با حرص نشست
روی میز.

حسابی عرق کرده بودم و نگاهم به گوشیم بود تا ببینم کدوم یکی از
کلیپام بهتر از آب درآورده.

رفتم جلو و چندتا دستمال از جعبه برداشتم و روی گردنم و پیشونیم کشیدم.

- صبحونه می خوری؟

- اوهوم. ولی باید اول دوش بگیرم. لباسم عوض کنم.

- پس زودتر اینکارو بکن، چون بعد خوردن صبحونه مون راه میفتیم.

- یه لحظه وایستا...

نفهمید چیکار می خوام بکنم. تا نزدیکش شدم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم شونه هاش بی هوا زیر دستم لرزیدن و نالید:

- آتنا...

- به دورین نگاه کن می خوام یه عکس یادگاری بگیرم رفیق.

از موقعیتی که قرار گرفته ناراضی بنظر می رسید. غرغر کرد:

- منو تو دردسر میندازیا.

- نمیفتی. تو قراره بهترین دوست من باشی، یه رفیق ناب و فابریک.

اخمش کم کم کنار رفت و به جاش لبخندی روی لبش نشست و من
اولین عکس یادگاریم رو با امیر رضای مهربون و اخمو گرفتم..

×



داشتم توی آینه پمادمی زدم روی گونه ام که موبایلم زنگ خورد.

پماد زدنم رو کامل کردم و درش رو بستم و تماس مامان رو

جواب دادم:

- جانم مامان؟

با نگرانی گفت :

- رسیدید دخترم؟

- آره نیم ساعتی هست که رسیدم.

- حالت خوبه؟

- خوبم قربونت برم، اگه فردا خستگیم در رفت یه سر میام پیشتون.

با صدای ریزتری گفت:

- یوسفم چند دقیقه پیش اومد در موردت پرسید، یزدان بهش گفت

رفتی اون جا.

- اشکالی نداره.

با حسرت آهی کشید و گفت:

- نمی دونم چرا این پسره آدم نمی شه.

چیزی نگفتم و فقط صدای نفسم بود که از حنجره ام بیرون اومد.

به هیچکس نگفتم توی ویلا چه اتفاقی افتاد و چرا با امیررضا همراه شدم،

فقط به مامان گفتم تو ویلا با هم آشنا شدیم، دوست یوسف بود، ازش خواستم منو برگردونه و مامان فکر می کرد اون عکسی که منو امیررضا با هم گرفتیم و گذاشته بودمش توی استوریم، زمانی گرفته شده که یوسفم پیشمون بوده. همچنین گمانی نمی کردم دو شب رو تنها کنار امیررضا گذرونده باشم.

مامان گفت :

- در مورد زندگی تصمیمی نگرفتی؟

منظورش رو گرفتم. مامان بیشتر از هر کسی دوست داشت من هر چه زودتر برگردم خارج و هر دومون بی خیال این عشق اشتباه بشیم. ولی من دوست نداشتم برم، نه حالایی که هزار برنامه توی ذهنم ردیف کرده بودم و دلم می خواست توی کشور خودم انجامشون بدم.

- فعلاً نمی دونم مامان.

آهی کشید و گفت :

- بری بهتره این جوری خیال منم راحت تره عزیزم، از همون اولم بهت گفتم یوسف در حدو اندازه تو نیست.

نمی خواستم باز هم در این مورد بحث کنه. سریع بحث رو با جمله ام عوض کردم:

- از ماما چه خبر حالش خوبه؟

- جلسه دوم شیمی درمانیشو پریروز انجام داد، اصلاً حال خوبی نداره، شرایط روحیشم چندان خوب نیست.

- باهاش حرف بزن ماما قوت قلبش تویی.

- آره حق با توئه سعی می کنم تو طول روز زیاد براش وقت بذارم ولی با این وجود باز هم حس افسردگی اذیتش میکنه.

- طبیعیه، تا از این بیماری خلاص نشه حس و حالش تغییری نمی کنه.

- امیدوارم هرچه زودتر بگذره.

با لبخند تلخی گفتم:

- امیدوارم...

تماس رو قطع کردیم. دوباره به گونه‌ام نگاه کردم و با حال
عصبی چشم‌بستم.

به خاطر اونه که من توی دردسر افتادم، به خاطر کارهای زشتِ اون...
می‌دونستم الان می‌اد اینجا و هر آن منتظر بودم زنگِ این خونه رو به صدا
در بیاره..

صد و هشتاد و چهار

ROMANZO

پلکام رو محکم روی هم فشردم، قلبم سنگین بود توی آینه گفتم:
- خیلی دوستت داشتم یوسف، شاید الانم از جونم بیشتر می خوامت
ولی فهمیدم داری اذیت می کنی، تو مثل من عاشق نیستی، این
خیلی بده، چون هیچ وقت نمی تونی تغییر کنی، هیچ وقت...
صدای پیامک گوشیم توی سکوت اتاق طنین انداخت.
نگاهم به صفحه گوشی و اسم امیررضا افتاد که برام نوشته بود:
"حالت خوبه؟ اون پماد به دردت خورد"

از مهربونی آدم‌هایی مثل امیررضا خوشم می‌اد. کسایی که بی دریغ لطف و مهربونی می‌کنن، بدون این که چشم و نظرشون روی چیزهای بدی باشه. ولی طی دوستی کوتاه مدت مون فهمیدم بخاطر مذهبی بودنش عقاید خاصی داره که این دوروز کنار دختری مثل من، حسابی بهش سخت گذشته.

انگشتام روی صفحه کیبورد تایپ کردن:

"ممنون خوبم، حسابی تو زحمت افتادی امیررضا"

بعد از اینکه من استوری و کلیپام رو شیر کردم توی پیجم، بلافاصله تماس‌های یوسف روی گوشیم نشستن. لبخند خبیثانه‌ای زدم و با خودم گفتم:

"پس استوری بعدیمو چی می‌گی یوسف جون!"

با لبخند بدجنسی استوری بعدیم که عکس خودمو امیررضا بود رو گذاشتم و گوشه‌ای ازش نوشتم:

"در حال برگشت به خونه، سفر خوبی بود، کنار دوست
جدیدم امیررضا"

و بعدگوشی رو خاموش کردم، چون می‌دونستم با دیدن این
استوری گوشیم رو به سرحد انفجار می‌رسونه.

نزدیکای ظهر حرکت کردیم و شب رسیدیم تهران. دیگه هیچ خبری از
یوسف نداشتم تا الان که گوشیم رو روشن کردم و مامان در موردش
گفت.

زمانی که رسیدیم امیررضا کنار داروخونه‌ای نگه‌داشت و برام پماد و ژل
ترکیبی خرید تا لکه‌ی گازِ دندونای اون حیوون روی پوستم نمونه.

وقتی برگشت و نشست توی ماشین تا چشمش

دوباره به زخم‌گونه‌ام افتاد با حرص زیر لب غرید:

- بی‌پدرِ هار مته‌سگ دندوناشو نشوند تو پوستش.

کنار ساختمون نگه‌داشت و وقتی داشتم از ماشین پیاده می‌شدم بی‌هوا
دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- ممنون از لطف، به خاطر من خیلی تو در دسر افتادی.

لبخندی زد. دونه‌های عرق روی پیشونیش به خاطر به طرز مشکوکی جای گرفته بودن. نمی‌دونم کجای این موضوع براش عیب و ایراد داشت که اولش برای دست گذاشتن میون دستم دل دل زدولی در نهایت دستم رو فشرده گفت :

- از آشنایی باهات خوشبختم آتنا.

لبخندی زدم و گفتم:

- با هم دوستای خوبی می‌شیم امیررضا. تو نمادیه انسان شریف و باصالتی. اینو بدون اغراق می‌گم.

برقی توی نگاهش نشست و آب‌دهنش رو قورت داد.

از توی ماشینش پیاده شدم و بعد از این که من رفتم داخل از جلوی ساختمون خونه عمو یزدان که همون خونه سابق خودمون بود رفتم.

پیام بعدیش به دستم رسید:

"اگه کاری داشتی باز مبهم بگو آتنا"

همین جمله کوتاهش اوج صمیمیتش رو بهم نشون داد. این که اونم از این دوستی و رفاقت کوتاه مدت مون رضایت کاملی داره.

وضع صورتم که بهتر شد حتماً برای تشکر یه شب به صرف شام دعوتش می کنم بیرون، یه دور همی کوچیک و دو نفره.

صدای زنگ خونه میون او هامم بلند شد. رفتم پای پنجره ایستادم. احتمال می دادم خودش باشه.

پرده رو کنار زدم و دیدمش. نگاه خودشم بالا اومد، درست مقابل پنجره ای که ایستاده بودم.

سرش رو بالا گرفت و اشاره کرد در رو باز کنم.

قلب لعنتیم همین الان چه مرگش شده بود؟ چرا با دیدن یوسف داغ و ناهل می شه و یادش می ره چه سوگند و قسمی توی خفا با هم خوردیم؟ یه جایی خوندم که می گفت زن های خوب همیشه عاشق مردای بدمی شن، متأسفانه همینه، منم عاشق مرد بدی شده بودم که اون لیاقت منو نداشت، منی که نه تنها جسمم رو باکره نگه داشته بودم، حتی نگاهم و طرز تفکر و

رفتارم رو هم باکره نگه داشتم و تنها توی رابطه با خودش خالصه خالص
رفتار می کردم.

پرده رو رها کردم و عقب کشیدم. فهمید قصد ندارم درو باز کنم. چون
دست رو روی زنگ گذاشت و مثل دیوونه ها زنگ رو فشرد. صداش
هیستریک و پی در پی توی خونه و مغزم پیچید.

صد و هشتاد و پنج

ROMANZO

رفتم توی آشپزخونه و لیوان آبی خوردم و دوباره برگشتم توی هال.
 خونه عمویزدان بزرگ بود. یادمه اولین باری که عمویزدان رو دیدم اینجا
 بود. با یه تیپ خفن و ظاهری خشن و ناجور. اون موقعاً
 نمی دونستم دل به مامانم داده و به خاطر لجبازی با مامان
 سر تقم قصد داره خونه رو از چنگمون در بیاره، من
 به چشم یه صاحب خونه ی بیشعور و بداخلاق می دیدمش.
 صاحب خونه ای که بعدها شوهر مامانم شد.
 لبخند بی هوا روی لبم نشست و روی کاناپه نشستم.
 صدای زنگ قطع شد اما متعاقب از اون صدای بوق ماشینش بود. انگار
 قصد داشت به این سادگی از این جا بره و به خیال خودش با این
 کارهای عصبی منو مجبور می کنه درو براش باز کنم.
 حالا زنگ گوشیم به صدای بوق های ماشین اضافه شده بود.

بلندشدم و روی صفحه گوشیم نگاه کردم. قدم هام بی اختیار به سمت پنجره کشیده شدن.

پرده رو کنار زدم و دیدمش. کنار در راننده ایستاده بود. با یه دستش گوشی رو گرفته و به من زنگ می زد و یه دستش داخل ماشین روی بوق قرار داشت. تماسش قطع شد. دوباره زنگ زد و سرش رو بالا گرفت و منو دید پشت پنجره.

از بیرون داد زد:

- درو باز کن آتی.

عکس العملی نشون ندادم. یه موتور سیکلت از کنارش گذشت و هم زمان هم به من و هم به یوسف نگاه کرد.

یوسف با عصبانیت سرش داد زد:

- به چی نگاه می کنی، برو گورتو گم کن.

وای، وای، وای نرسیده باز داره شر به پا می کنه. محکم بوق رو فشار داد و داد زد:

- بیا این درو باز کن.

بهش اهمیت ندادم و دوباره برگشتم توی هال. صداها و
هجمه‌های اطرافم اون قدر زیاد بودن که قصد کردم برم توی اتاقی که قبلاً
مال خودم بود و در رو ببندم تا صدای بوق‌ها و زنگ خونه رو نشنوم.
همین که به در رسیدم صدای موتور ماشینش توی خیابون پیچید و
فهمیدم بالاخره رفت.

یوسف رو می‌شناختم، بیشتر از خودم. اون هیچ وقت
توی کاری صبوری نمی‌کنه و می‌دونستم وقتی درو براش باز
نکنم بالاخره خسته می‌شه و از این جا می‌ره.
قدمی برداشتم که همون لحظه پیامی روی گوشیم نشست. خودش بود و
برام نوشت :

"می‌رم سراغ امیررضا، از اون بهتر می‌تونم حرف
بکشم که دیشب چه اتفاقی بیفتون افتاده.

به یک باره فرو ریختم و کنار در اتاق نشستم. احمق مثل دیوونه‌ها به هر کاری چنگ می‌زنه، کاری به درست و غلطش هم نداره.

شماره‌ی امیررضا رو گرفتم. این ناعادلانه‌ست بره و با امیررضا در بیفته، امیررضایی که بهتر از ناموس خودش ازم مراقبت کرد.

بعد از چند بوق صدای خواب‌آلودش توی گوشی پیچید.

- بله؟

- امیررضا...

صداش واضح و رسا شد:

- بله آتنا طوری شده؟

- یوسف او مده بود منو ببینه راش ندادم بیادخونه، الان پیام زد میاد پیش تو، نگران بودم خواستم بهت بگم...

پفی کشید و توی حرفم پرید:

- ای بابا این پسر دیوونه شده، نگران نباش بیادبینم حرف حسابش چیه...

- همه چی و بهش بگو، در مورد اون پسره سعید...

- باشه، بهش میگم.

- حتماً به خاطر دیشب که من پشت بودم دلش پره، می خواد بیا داونجا سرو صدا کنه.

- غیر از اینم نیست... بی خیال یه جوری مردونه حلش می کنیم.

دستم رفت و دکمه قطع تماس رو لمس کردم.

نمی دونم چطوری می تونن این موضوع رو مردونه کنن... اصلاً حل می شه یا نه؟!!!

از این حس مالکیت یوسف هم خوشم میاد و هم خسته ام، چون باعث می شه بیشتر و بیشتر غرقش بشم و این منو آسیب پذیر می کنه.

یک ساعتی گذشت. خدا رو شکر دیگه خبری از یوسف نبود، فقط نمی دونستم بین خودش و امیر چی پیش اومده، اما به نظر می رسید چیز خاصی نبوده چون اگه بود امیر حتماً بهم زنگ می زد و منو در جریان می داشت.

روی تخت غلتی زدم و پتو رو بالاتر کشیدم.

چه قدر سخت بود که فکر می کردم با وجود خستگی می تونم بخوابم، در حالی که چشمم بدون پلک زدن و خستگی روی تمام عکساش خیره بودن و اجازه نمی دادن دل بکنم از صورتِ جذابش...

XXXX

صد و هشتاد و شش

صبح که از خواب بیدار شدم. مستقیم رفتم توی حموم و دوش گرفتم و با
تنی خیس بیرون اومدم تا حوله‌ام رو از روی آویز کنار در بردارم.
یک آن با دیدن مردی توی اتاقم که از قضا پشتش به من بود، جیغ
بلندی کشیدم و سریع مچاله شدم و وی خودم و دستام رو
ضربداری جلوی نقاط حساس تنم گرفتم.
میدونستم یوسفه، تپش ضایع بود ولی اون لحظه که یهوایی دیدمش
یکه خورده بودم.
صورتش به طرفم برگشت و آه عصبی کشید.

فکر کردم حالا که وضعیتم رو می بینه الان ول میکنه میره بیرون، اما در عوض جلو او مدو با گستاخی کج خنده ای زدو تا خواست چیزی بگه یهو چشماش گشاد شدن و گفت:

- صورتت چی شده؟

- چطوری او مدی داخل؟

نگران تر پرسید:

- میگم صورتت چشه؟

- تو باید بهتر بدونی چی شده.

اخم کرد:

- این جای دندونه؟ کی گازت گرفته؟

- برو بیرون من لباس بپوشم بعد بیا...

- برم بیرون؟!

یه طوری گفت انگار فحش خار مادر بهش دادم.

- میبینی که از حموم او مدم. لااقل روتو کن اونور حوله مو بردارم.

نیشخندی زد:

- حیات پیشِ منه عشق و حالت پیشِ دیگران !

جالبه! پس او مده برای بحث و دعوا. کلافه شدم:

- روتو کن اونور میخوام حوله مو بیوشم.

ایستاد و زل زده نگاهم کرد. از لج یه جوری هم نگاه می کرد که منو خجالت زده کنه. نگاهی که قادر بود تک تک مرزهای تنم رو کامل از نظر بگذرونه.

با حرص جیغ زدم:

- یوسف !!

سرش رو بالا گرفت و به صورتم چشم دوخت. یهو مشت دستاش سفت شدن و رگ گردنش مثل برق گرفته ها برجسته شد. دوباره اخم کرد، با خود خوری و عصبانیت.

- کی صورتتو گاز گرفته؟

- کی؟ خب سعید دیگه، همون بیشر فی که اومده بود تو ویلا.
تو ام که دست کمی از دوستات نداری، چطوری اومدی اینجا؟ چون
ملک برادرته دلیل نمیشه همینجوری بیای داخل.

چشماش رو تنگ کرد و دندان قروچه‌ی بلندی کرد.
طوری که صدای دندان سابیدنش رو واضح شنیدم.

- سعید چیکارت کرد؟

- یوسف!! برو، بیرون، میخوام لباس بپوشم. من لُختم. خیسَم، آب از
سرو بدنم داره چکه می‌کنه.

پوزخندی به حرفم زد. خشم صورتش و چشماش هر لحظه بیشتر
می‌شد، چون رگه‌های چشماش مثل خون شده بودن و صورتش
منقبض و سفید شده بود.

- سعید چیکارت کرد؟

- وای خدا، اومده ازم پرسه سعید چیکارت کرد که بره بلایی سرش بیاره،
بازم کینه، انتقام، تو بجای اینکارا رو خودت کار کن تا عوض بشی،
نه عوضی تر که یه عده بخاطر تلافی کارات...

پوزخندش تلخ بود و میون حرفم پرید:

- سعیدالان بیمارستانه فقط می خوام خودت بگی...

- هییییی، یوسف؟ تو... تو... تو که گفתי چیزیش نشده، من

زدم تو سرش...

- من زدمش.

دهنم بیشتر از حدباز شد، ادامه داد:

- دیشب از اون پسر پرسیدم کی بوده، نشونیای صورتشو

که داد شناختمش، رفتم در خونه ش...

- هییییی!!

چشمام چهارتا شدن. نگه داشتن دستام توی اون حالت ضربداری و جمع

کردن تنم، عصبیم کرده بود. ولی شوکی که از جمله ی یوسف بهم دست

داده بود، حواسم رو از لُخت بودن و وضعیتم پرت کرد.

- تو... تو چیکارش کردی؟ تو چرا درست نمیشی؟ بین بخاطر کار

چندسالِ پشتِ چه بلایی سرم آورده؟

او مد جلو. رنگم پرید و ناخود آگاه قدمی عقب رفتم. بی توجه به من و رفتارم مقابلم ایستاد.

بوی عطرش خستگی تنش رو می داد ولی مثل همیشه خوشبو بود و شامه ام رو نوازش می داد. نوازشی که سرمستم می کرد. دلم می خواست قادر بودم احساسم رو از درونم بکشم بیرون و با مشت و لگد به جوشش بیفتم که بعد از این همه اتفاق و درد سر باز برای برادر شادی قلیان می کنه.

چونه ام رو گرفت. اخماش شدیدتر شدن. با انگشتش زخمم رو واریسی کرد و گفت :

- چطوری گذاشتی اینکارو بکنه؟

اخمش غلیظ و معنادار بود. چه انتظاری ازم داشت ! که با اون هرکول بجنگم؟

سرم رو عقب کشم، محکم تر چونه ام رو نگه داشت و تیز شدتوی نگاهم.

قدش کمی بلندتر بود ازم. از بالا نگاهش توی چشمام مثل آتیش نفوذ کرده بود. با حرارت، تبار و خشمگین و بی رحم.

- می خواستی باهاش بجنگم؟ خودم تنها بودم تو ویلا، یهوایی او مد داخل، دنبالم کردم و هامو گرفت بعدم خفتم کردرو کاناپه. صدای دندون قروچه اش رو حالا واضح تر از قبل شنیدم. حرکت استخون فکش رو دیدم. شدت تعصبش خیلی بیشتر از حدس و گمانم بود. برای همین آروم تر گفتم:

- باهاش چیکار کردی یوسف؟

- چطوری بهت دست زد؟

صد و هشتاد و هفت

با کلافگی چشمام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:
- دست نزد، انداختم رو کاناپه افتادروم، وقتی دیدتقلا میکنم گونه مو
گاز...

چشماش دو گلوله آتیش شدن. با خشم گفتم:

- افتادروت ؟

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

- پس او مده بود چیکار کنه اونجا یوسف؟ چرا داری با این سوالا خودتو گول میزنی! آره افتادروم، حتی گردنمو هم بوسید، داشت میرفت طرف سینه هام که امیر رضا...

صدام از عصبانیت اوج گرفته بود و داشت تقریباً دادمی زدم که فکم رو رها کرد و نعره‌ای از خشم زد.

بی اختیار قدم دیگه‌ای عقب رفتم تا ازش فاصله بگیرم. خشم مردها چیزیه که باید ازش فاصله گرفت. توی اون لحظه حتی از یه گرگ زخمی هم درنده تر میشن.

پشت کرد به من و با خشم پنجه هاش رو لابه لای موهایش فرو برد. سریع چنگ زدم به حوله ام و دور خودم پیچیدمش.

برگشت به طرفم و اونقدر عصبی بود که اصلاً متوجه نشد حوله مو دور خودم پوشیدم.

با عصبانیت گفت :

- دیگه چیکارت کرد؟

- تو بگو چیکارش کردی، چرا تو بیمارستان...

دادزد:

- هر کاری کردم کمش بود. فکر کردی ازش میگذرم؟

اومده به زخم دست درازی کنه، باید خونشو میریختم.

- زنت !!

دو طرف صورتمو گرفت و نفس زنان تو صورتم گفت :

- خودتو به خیریت نزن آتی..

نعره زد تو ی صورتم:

- خودتو به خیریت نزن.

خواستم عقب برم. محکم تر سرم رو بین دستاش فشار دادو با

ابروهای گره شده اش لب زد:

- دیشب با اون پسره کجا بودی؟ چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

میچ دستاش رو گرفتم. جمجمه ام رو داشت خوردمی کرد. نالیدم:

- برو عقب.

اون اما عصبی تر می شد:

- چرا جوابمو نمی دادی؟ گوشتو خاموش کردی که داغونم کنی آره؟ با
اون پسره کجا رفتی آتی؟

حرف که نزددم، دیوونه وار مشت دستش رو محکم زد به دیوار.
تنم به یکباره لرزید.

- یوسف؟!؟

- زن من... زن منو همه می بینن، همه... از کلیپاش گرفته تا سرو
اندامش که پیش بقیه راحت جولون می ده...

یک آن دستش رو بند حوله ام کردو از دور تنم بازش کردو در برابر
جیغ من غرید:

- فقط واسه من حیاداری می کنه، واسه من گارد می گیره، واسه من ادعا
قدیسه بودن می کنه...

- یوسف، چته تو...

مشتی به شقیقه اش زدو گفت :

- دیشب با اون پسره تنها بودی من تا صبح مُردم آتنا...

صدام از ترس لرزید:

- آره تنها بودم اما...

دادزد:

- هیچ کاریم که نکردی پیشش رقصیدی، لباس تنگ و لُختی پوشیدی،
اون الان داره به یاد زن من خودشو...

بی هوا انگشتمو گذاشتم روی لبش و با وحشت زمزمه کردم:

- بسه... بسه... اون یه پسره نماز خونه، اصلاً چشمش کثیف نبود،
اگه بود من غلط می کردم باهاش برم تو یه ویلا تنها باشم.

صد و هشتاد و هشت

چشماش رو درشت کردو محکم تر گفت:

- تو غلط کردی، گوهم خوردی، اصلا چرا رفتی؟ من به اون دیوث

گفتم بیارتت ویلا، چرا نیومدی پیشم؟ هر چیزی هم که پشتش

بود باید برمی گشتی پیش خودم.

حرصی تر لب زد، طوری که رگ هاش داشتن پوستش رو پاره می کردن:

- تو به جای من به غریبه ها می چسبی؟ حاضری تو بغل غریبه ها

بنخوابی تا از من فرار کنی؟

- بغل چیه... ما فقط...

فکم رو گرفت و صورتم رو کشید به سمت خودش و از بالا
توی فاصله‌ی ریزی که با صورتم داشت لب زد:

- ما چی؟ براش رقصیدی، خوب بهش حال دادی، بعدم باهاش
عکس انداختی که منو عذاب بدی، این بود عشقِ پاکت؟ این بود دخترِ
آفتاب مهتاب ندیده!!

با تمسخر گفت، دستام رو بی حواس از تنِ برهنه‌ام روی سینه‌اش
گذاشتم تا هلش دادم به عقب. پوز خند زد. عصبی شدم و غریدم:
- این جو ری باهام حرف نزن. من تو یه جو دیگه زندگی کردم، با جو
اونجا...

دندون قروچه‌ای کرد و چونه‌ام رو محکم تر فشرد و از بین دندوناش
غرید:

- منو با این حرفا خام نکن آتی، تو از بچگی خارج نبودی که با جو
اونجا بزرگ شی، تو این کارارو از لجِ من انجام دادی، جلو
چشم‌یه پسره‌ی پفیوز که تا حالا چشمش به ماهواره نیفتاده تا مبادا یه زن
تاپ پوشیده‌بینه، لخت شدی، رقصیدی، کنارش خوابیدی، دست
انداختی تو گردنش...

- اون آدم خوبیه.

نعره‌اش به بلندی یه میکروفن توی سالن بزرگی بود.

- چون خوبه می ترسم ازش.

بخار دهنش و نفسش همراه کلمات توی صورتش پاشیدن. از
چی میترسه! خدایا، خدایا، این چه مرگش شده، کجای کارم ایراد داشت
که باهاش عکس انداختم یا عکس و کلیپ برای پیجم گرفتم؟

- اصلاً من بدم، یه لعنتی که او مدی تو زندگیش بهش دل دادی، محبت
دادی، انس گرفتی باهاش، یادش دادی عاشق بشه، تک‌پر بشه،
منی که ماه به ماه دوس دخترمو عوض می کردم، چهار سال تو تب عشق
تو موندم، به خودم گفتم دمش گرم چی هست که هر چی می گذره این
دیگ بیشتر براش قل می زنه...

روی سینه‌اش و قلبش زدو بلندتر گفت :

- منو عاشقِ خودت کردی که تو این حال و روز ترکم کنی؟ تا پام کج رفت، اشتباه کردم تو جا بزنی؟ ثمره‌ی چهارسال تلاش و دوست داشتنمون بره باد فنا؟

- اون موقع که عاشقت شدم فکر می کردم می شه عوض بشی اما تو...

- من عوضی نیستم. اشتباه کردم، تاوون می دم هر چی بخوای، اما منو با رقیبم زجر نده. منو کنار یکی مثل امیررضا ننداز. من هر گوهی بشم دلم گیره توئه توام دلت گیر من، یه گل از بین همه گلچین کردم، گل من مال خودمه، اگر قراره پرپر بشه ترجیح می دم تو دستای خودم پرپر بشه تا کنار کس دیگه ای بینمش.

ضعف کردم برای صدای دورگه و متعصبش که از حس مالکیت و علنی بودن رابطه مون دم می زد. ولی در جوابش تلخ و تیز تشر زدم:

- خودخواه، همتون عین همین. هر کار می خواین می کنین بعد دنبال یه دختر آفتاب مهتاب ندیده می گردین.

گوشه‌ی لبش رو جویدو نگاهم کرد. نگاهو بعدنگاهش با حرص تا روی سینه‌ام رفت و دوباره بالا اومد. یه لحظه یادم افتاد لُختم. با اعتراض گفتم:

- برو بیرون. من از دست تو هر جا می‌رم تو دوباره پیدات می‌شه، اصلاً می‌خوام برگردم به همون جهنمی که بودم. خستم کردی. خسته شدم.

خواستم حوله رو از دستش بکشم، دستش رو عقب کشیدو از عصبانیت و بی‌حواسیم سو استفاده کردو توی یه نظر به تمام اندام چشم دوخت. تا نگاه داغش رو دیدم دستم رو دوباره جلوی خودم گرفتم و غر زدم:

- برو بیرون یوسف.

نگاهش دم از یه شرارت تندمی زد:

- پس این جوری زجر می‌کشی!

چشمامو ریز کردم و با شک گفتم:

- منو امیررضا فقط دوستیم، اون بهم لطف...

– یه بار دیگه اسمش بیا درو زبونت، زبونتو از کار می‌ندازم.

صد و هشتاد و نه



ناخود آگاه ترس بهم غلبه کرد و با عصبانیت گفتم:

- تقصیر منه به برادرت اعتماد کردم او مدم اینجا، حواسم نبود اون به من
میگه فرار کن اما گرگ و می فرسته دنبالم.

- کلید زاپاس اینجارو داشتم، رفتم از خونم آوردمشون.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم:

- حوله...

- و اشش رقصیدی.

سرم سوت کشید.

- حوله مو بده گمشو بیرون.

- لمبرهاتو و اشش تگون دادی...

پلکام رو محکم روی هم فشار دادم.

- سینه هاتو جلوش لرزوندی...

با خشم پایین پاهام رو نگاه کردم. دستام هنوز جلوی تنم بودن. با تنی خیس که قطرات آب از موهای خیسمنوز روی بدنش ریزش می کرد و به خاطر سرمای حاصل از اسپلیت اتاقم سردم شده بود و تنم کمی می لرزید.

- من سردمه بی شعور.

- ناز و کرشمه هاتو نشونش دادی، اون جویری که چشاتو خمار می کنی و لبخند می زنی بعد لمبراتو رو هوا تگون میدی...
مشت دستام سفت شدن.

- یوسف بسه...

- خدا می دونه از دیشب تا صبح به یاد تن و بدن زن من چندبار کمرشو خالی کرده.

برق از سرم پرید و تنم از سوز حرفش ذوب شد. لبهام رو با حرص روی هم فشار دادم و زار و عصبی نگاهش کردم. گوشیمم زنگ

می خورد. فضای اونجا طوری بود که نمی توانستم قدم از قدم بردارم و
اهمیتی نداشت که داره بهم زنگ میزنه.

رگ صداش باز هم لبریز از خشم و کینه شده بود. پوزخند صدا داری زد:
- هه... بعد خودم نمی توانم ببینمشون.

چشمام رو دوباره بستم. دیدنش با این خشم کفریم می کرد. نالیدم:
- بسه.

- دستاتو بردار.

با تعجب چشمام رو باز کردم و گفتم:

- چی؟

- دستاتو از رو تنت بردار.

- گمشو برو بیرون یوسف. داری کفریم می کنی.

- بردار دستاتو، می خوام بدنتو ببینم.

جیغ زدم:

- گمشو بیرون دیوونه.

- بردار. برنداری به زور این کارو می کنم.

یه حس مورمور و قلقلک سریع توی شکمم و بدنم جریان گرفته.
نمی دونم به خاطر صداش و نگاهش بودیا کلماتی که هر چند با
خشونت ادا می شدن اما به اندازه یه جمله ی اغواکننده توی تاریکی شب و
درست زمانی که کنار گوشت پیچ می شد قدرت داشتن.
پا گذاشتن روی ضعفم که همیشه برای یوسف اوج می گرفت.
نمی خواستم نشون بدم اون با همین کلمات کوچیکم می تونه منو تحت
سلطه ی خودش بگیره.

زانو هام آب شدن. زل زل نگاهش می کردم. قدمی عقب رفت و
برای حرص دادنم جدیت بیشتری به خرج داد:
- بردار زود باش.

بعد با کج خندی گفت :

- من خودم هنوز چیزایی که مال خودمه رو ندیدم اما همه رج به رج تنتو دیدزدن.

نگاه ممتد و غیظ دارم ثابت شده بود روش و حتی دیگه پلک نمی زدم. نفسم حبس شده بود توی سینه ام. انگار یه توده راهش رو بسته و هوایی برای تنفس ندارم. نگاهم کرد، نگاهم کرد و کمی بعد با لحن ملایم و ریزتری گفت:

- من دوست دارم آتی. اینو خودتم می دونی. اشتباه کردم، دارم توبه می کنم، دیگه نمی خوام خطا برم، نمی خوام سراغ چیزایی برم که به تو و عشقمون آسیب برسونه. ببخشش تو می تونه خیلی چیزارو بینمون عوض کنه.

فقط نگاهش می کردم. عصبی چشماش رو درشت کرد و گفت:

- هر کاری بخوای اینجا واست راه می ندازم، اصلا گالری رو می دم دست خودت، کارای هنری یا هر کار دیگه ایم که دوس داشتی کنارش انجام بده، هر کاری غیر از کار با پیجت. اون پیج و می بندی، خوش ندارم کسی تن و بدنتو ببینه...



- تو کسی نیستی که برام تصمیم بگیری.
- واسه زنم تصمیم می گیرم.
- یه زنم انداختی رو زبونت فکر کردی عقده‌ی شنیدنشو دارم که تو هر ده کلمه ت هشت بار می گی زنم!!
- او مدجلو. دستام رو محکم تر دورِ خودم گرفتم. داشتم سگ لرز می زدم اونجا، اونم با خشمی که توی چشماش بود انگار کور شده بود که لرزیدنم رو نمی دید.
- دوری زدو رفت پشت سرم، تا
- فهمیدم پشت سرمه خواستم برگردم که سریع از پشت دستاشو دور شکمم حلقه زدو خودشو چسبوند بهم.

صدونود





صدام بی هوا لرزید:

- یوسف...

تک خنده‌ای زد:

- خوبه، خوبه، وا دادنتو دوس دارم. خودتم که نخوای صدات

بهم می‌گه حسِت چیه.

- برو کنار...

سرش رو کنار گوشم آوردو از قصد نفسش رو توی گوشم بیرون دادو
پیچ پیچ کرد:

- گفتم من هیچ کارتم!

- آره هستی. برو اون ور. حوله مو بده.

- خودم حوله ت شدم دیگه.

گردنم رو عمیق بو کشیدو وقتی شامه اش رو از بوی شامپو و تنم پر
کرد، پوست گردنم رو بین لب هاش گرفت و گفت :

- این تن مال منه، من چشای اونی که بهش نگاه کنه رو از کاسه در
میارم، دستای اونی که بهش دست بزنه رو قطع می کنم،
پاهای اونی که قدم هرز برداره قلم می کنم...

بوسه ی عمیقی بهم زد. چیزی شبیه مکیدن کوتاه.

ناله ی ریز و خشنی کردو ادامه داد:

- همون کاری که با سعید کردم و الان تو بیمارستانه.

وحشت کردم و خواستم به طرفش پیچم اما محکم تر در برم گرفت و
نالید:

- به‌امیر رضا هم‌اگه‌زنگ بزنی، پیام‌بدی، یا قرار بذاری ببینیش یا حتی اسمشو از زبونت بشنوم همون بلایی رو سرش میارم که سر سعید آوردم.

- اون دوستِ منه تو نمی‌تونی مانع ارتباطمون بشی.

دستش آروم‌ار روی شکم طرف پهلوم رفت. از نوازشش تتم‌گر گرفت. آروم‌تر پیش رفت و با صدای ریزی لب‌زد:

- غلط می‌کنه دوستت باشه.

- من بهش اعتماد دارم. آدم با شرافتیه، کسی که...

دستش نشست روی پشتم و محکم‌توی پنجه‌اش فشارش داد. لرزیدم و زمزمه‌وار اسمش رو صدا زدم:

- یوسف...

با حرکت تندی تنم رو به یک باره توی بغلش چرخوند و نداشت
صدایی از حلقم بالا بیاد، سریع لب هام رو توی دهنش کشید و با
یه بوسه ی خشن و پر شور دهنم رو بست.

لباش رو روی لبم چرخوند و تنم رو محکم چسبوند به تن و سینه اش.
حسِ قلیان شده ی درونم داشت منو از پا در می آورد و خدارو شکر
توی حصار دستاش بودم.

لبش رو که برداشت نفس زنان و محکم اخطار داد بهم:

- دوستت فقط منم، عشقت منم، هم نفست منم، با کسی غیر من دم پر
شی جون اونو تو خطر می ندازی فهمیدی؟

گونه ی زخمیم رو با انگشت شصتش لمس کرد و با چشمای وحشیش
توی چشمام گردش کرد و واضح تر گفت :

- من که دلم نمیادیه خش بندازم رو گلم، میرم یقه اون بی پدر و
می گیرم که به ناموسم نزدیک شده. با هیچ کسم شوخی ندارم. لت و
پارش می کنم آتی.

در حالی که به چشم‌ام محکم و خشن زل زده بود، کمی عقب‌رفت.
خونسرد نگاهم کرد ولی لحظه‌ای نگاهش رو پایین کشید و سر تا پام رو
دیدزد.

دندون قروچه‌ای کردم:

– خدا لعنتت کنه یوسف.

فقط نیش‌خندزد. نگاهش حرارت و داغی داشت و از این
فاصله التهابش با قدرت بهم سرایت می‌شد.

بیشتر در خودم جمع شدم، نمی‌خواستم موفق بشه و چیزی رو
بینه که بارها توی گوشی برای دیدنش التماس می‌کرد و من با عصبانیت
بهش واکنش نشون می‌دادم.

خیالم از حصار دستام دور تنم راحت بود که تقریباً خودمو پوشش دادم،
اما با این حال جیغ زدم:
– نگام نکن.

بیخیال خندید. مثل مجسمه مقابلش ایستاده بودم و
 نمی‌دونستم باید چی کار کنم. اگه برمی‌گشتم تا بطرف کمد برم اون
 بازم قادر بود اندامم رو از پشت سر دید بزنه...
 می‌دونستم بخاطر دیشب و بی‌محلیم به خودش، از قصد داره آزارم می‌ده و
 شاید به روش خودش داشت تنبیه می‌کرد.
 حرکت سیبک گلوش رو دیدم. خشم چشماش رو میون نگاه آرومش
 حس کردم. ضعف و قدرتش رو لمس کردم و غروری که از ذهنش
 نشات می‌گرفت...
 سرش رو با تاخیر و مکث بالا گرفت و دوباره به صورتم نگاه کرد و با
 جدیت و تَن صدای مغرور و مدعی گفت :
 - صاحب این تن منم. فقط من.
 پس می‌خواست با این کار مالکیت خودش رو ثابت کنه. اینکه فقط
 خودش می‌تونه به جز قلبم به تمام چیزهای دیگه ام دست پیدا کنه.
 دستاش رو از روی شونه هام برداشت ولی ضربه‌ی محکمش
 روی باسنم شهیدم کرد. شونه هام پریدن بالا و جیغ زدم:

- عوضی...

- دیگه ازش پست و استوری نذار تو اینستا.

حوله ام رو که هنوز میون دستش بود دور تنم پیچید. انگار داشت با کارهایش مهر مالکیتش رو روم ثبت می کرد. بعد از کارش سرش رو خم کرد و بوسه ی عمیقی به پیشونیم زد. با عصبانیت و حرص گفتم:

- تو آدم بشو نیستی، من بهت اعتماد ندارم.

زمزمه کرد:

- سعی دارم خودمو عوض کنم. اونجوری که خانمم دلش می خواد.

- بعید بدونم عوض بشی، اگه من یه ذره برات اهمیت داشتم با اون

زنه وارد رابطه نمی شدی که همه رو تو دردسر بندازی!

صدونودویک



عقب رفت و دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:

- من یادم می‌ره تو جلوی یه بچه مومن رقصیدی و اون چه خیالاتی ازت
تو ذهنش ثبت کرده، تو هم فراموش کن من با یه زن هرزه سکس
کردم. بذار از اول شروع کنیم.

- تو قبل از اون زنه، با ماریا هم بودی.

چشماش رو محکم بست و باز کرد و کلافه لب زد:

- من یه چیزی دارم به اسم غریزه... نمی تونم بی خیالش بشم.

- منم غریزه دارم.

چشمکی زد و سرش رو با شیطنت کج کرد:

- پس بیا با همدیگه کامل شیم.

- تو هوس بازی.

- نیستم... من تو اوج شور و حالم... نیاز دارم.

- پس عشق چی؟

- اون جاشو با این لذتای زودگذر از دست نمی ده.

با بغض لب برچیدم:

- در مورد تعهد همینو می گی؟ تو منو داشتی، اما بهم خیانت کردی.

- رابطه ی ما ملاحظه شده ست آتی.

منظورش رو گرفتم چی می گه... با لبخند ادامه داد:

- ولی می خوام علنیش کنم. هر چیزی غیر خودت حروم باشه، حروم.

موهای خیس مرو پشت سرم جمع کردو از کنار سرم پشت
گوشم گذاشت.

انگشتاش که به لاله‌ی گوشم خوردن جریان الکتریسته‌ای از خوشی تو
تنم جریان گرفت.

نگاهش شور و التهاب داشت و علیرغم خشمش، با عشق خالص و
عمیقی نگاهم می‌کرد.

- سر دته عزیزم؟

سرم رو آروم تکون دادم. کشیدم توی بغلش و استتارم کردم یون
بازوهاش. روی سرم رو بوسید و گفت:

- اول خوب گرم شو تو بغلم، بعد برو لباس تنت کن، موهاتم خشک
کن سرما نخوری.

نرم شده بودیم... هردومون... انگار بعد از یه جنگ و
 دعوای حسابی رسیده بودیم به نقطه‌ی آرامش... بغلش بوی آرامش
 می‌داد و افکار و احساسم رو آروم می‌کرد.
 سوالی که همچنان توی مغزم وول می‌خورد رو آروم پرسیدم:

- از چیه امیررضا ترسیدی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.

- اونو زنگ خطرِ رابطه‌مون می‌دونی؟

دستاشو از دورم باز کرد و قدم‌هاش رو آهسته به عقب برداشت. انگار
 داشت به سمت در میرفت.

- می‌رم یه سر به گالری می‌زنم و برمی‌گردم، آماده باش که ببرمت خونه.

- از اینکه نماز می‌خونه و آدم محترمیة؟!

با اخم ریزی پرسید:

- می‌خوای بری خونه پیش بچه‌ها یا به خاطر زخم‌گونه‌ت فعلاً...

دوباره چشمش به زخمم افتاد و زیر لب چیزی گفت. من اما هنوز
قفلی زده بودم روی جمله‌های ذهنم.

- تو فکر می‌کنی به خاطر خوب بودن و نماز خوندنش ممکنه دل
بدم به اون...

- هیسسس، این بحث و ادامه‌نده‌آتی، تو به جز من عاشق
کسی نمی‌شی، چهار سال بی خودی به پام ننشستی، من اگه به احساس
شک داشتم الان طور دیگه‌ای تنبیهت می‌کردم.

- پس چرا می‌خوای مانع رفاقتمون بشی؟
نگاهم کرد و محکم و خش گرفته جواب داد:

- حیوونای نرم از اینکه یه جنسِ نر دیگه به ماده‌شون نزدیک
بشه درنده می‌شن، انتظار داری منی که آدمم و ایستم نگاه کنم زنم با
مردای دیگه لاس بزنه!!

- لاس کجا بود دیوونه، یه رفاقت معمولی مثل همه رفاقتا داشته باشیم.

از در بیرون رفت اما ایستاد و حکم آخرش رو صادر کرد:

- رفاقتی پیش نمیاد آتی، اینجا ایرانه، اونم یه پسر مذهبییه که خودشو خانوادش اینو درک نمی کنن.

- ولی اون قبول کرد...

- این دفعه گذشتم، دفعه بعدی در کار نیست. می گیری که چی می گم؟!

- من بهش بدهکارم. اون به من لطف کرده.

به طرف در خروجی رفت و محکم و بلند گفت:

- تو فقط به من بدهکاری الهه ی من، به موقعش باید همه بدهیاتو پاس کنی.

با حرص پا کوبیدم به زمین و از عصبانیت زمزمه کردم:

- بی شعور عوضی...

صدونودودو



گوشیم توی دستم بودو به پیام امیررضا نگاه می کردم.



"یوسف او مدد در خونمون جلوی بابام سرو صدا راه انداخت، عکسی که با هم گرفته بودیم نشون بابام اینا داد، نامزدمم خونمون بود، همه چی بهم ریخت آتنا، همه چی"

نفسم با تب و استرس از سینه‌ام بیرون جست. تو چیکار کردی یوسف، بازم کار خرابی!!

خجالت می کشیدم بهش زنگ بزنم. زنگ بزنم چی بگم؟ از رفتار زشت یوسف احساس ندامت و پشیمونی کنم و با کلمات ببخشید ببخشید جمعش کنم؟

زندگی متلاشی شده‌ی اون با این کلمات دوباره به هم پیوند می خوره؟! افتادم روی تخت و فکر کردم! باید چی کار کنم.

برم آسایشگاه و با نازخاتون حرف بزنم. مامانم اینجور مواقع بهترین تصمیم‌ها رو می گیره ولی توی این شرایط نمی خوام بیشتر نگرانش کنم و از ماجراهای ویلا آگاهش کنم.

بلند شدم و سریع لباس پوشیدم. یوسف گفته بود میره گالری و برمیگرده، بعد از این همه کار خرابی برای چی می خواست برگرده!

پوشیدم و زنگ زدم به آژانس.

تمام طول مسیر به کار اشتباه خودم فکر کردم که بخاطر حرص دادن یوسف عکسِ محرمانه‌ی خودم و امیررضا رو شر کرده بودم توی اینستا، بدون اینکه ازش بپرسم و بفهمم از این کار راضیه یا نه!

این نهایتِ حماقت بود. اون به من نگفته بود نامزده داره و اگه یه درصد احتمال می‌دادم همچین چیزی هست به هیچ وجه عکس دوستانه امون رو به اشتراک نمی‌ذاشتم. عذاب وجدانم تمومی نداشت، توی مسیر همش خودخوری می‌کردم و خودم رو سرزنش می‌دادم.

توی دعوای منو یوسف امیررضای مهربون قربانی شد، اون که حتی از خجالت نمی‌تونم بهش زنگ بزنم و حالشو بپرسم.

رسیدم به آسایشگاه، سرو صداهای زیادی از اتاق‌ها به گوش می‌رسید، صدای جیغ کسی هم اون بین توی فضای کدر و سرد کزیدور به گوشم می‌رسید.

رسیدم کنار همون اتاقی که منبع صدای جیغ بود، زنی روی تخت داشت خودشو می زد، موهاش رو می کشید، لحظه ای به اطرافش نگاه کردم که هم اتاقی هاش سعی داشتن دست هاش رو بگیرن، چندتا پرسنل با شتاب اومدن به طرف اتاق و سریع براش آرام بخش تزریق کردن. اینجا آسایشگاه روانی نبود که این حالش رو از روی روان مریضش تلاقی کنم، درسته بخاطر روانش به این جنون دچار شده، اما تا قبل از این حال اون یه آدم نرمال و دلشکسته بوده.

از یکی از هم اتاقیاش پرسیدم:

- چی شده؟ چرا جیغ می زنه؟

اونم تحت تاثیر هم اتاقیش گریهش گرفته بود. اشکش رو با گوشه ی دستمال سرش پاک کرد و گفت :

- یکی از بیرون بهش خبر داره، دامادنا مردش دخترشو کُشته. زن بیچاره دیوونه شده.

چشمام از حیرت گشاد شدن و با شوکی از حال و روزش برگشتم به عقب.

حالِ منم تحت تاثیر حالش قرار گرفت. افرادی که توی این مکان روز و شبشون رو سر می کنن مظلوم ترین آدمان، شاید اونا هم شبیه هنون مُرده ای باشن که می گن دستشون از دنیا کوتاه شده با این تفاوت که آب و غذای نه چندان راضی می خورن و فقط تحرک دارن.

با تاثر از اون اتاق رفتم و به طرف اتاق نازخاتون حرکت کردم.

دلم حسابی براش تنگ شده بود و به این فکر کردم اگه قرار باشه یه روزی از اینجا برم، عزیزای زیادی رو از دست می دم که خب من دارم نهایت تلاشمو برای موندنم می کنم.

در اتاق نیمه باز بود و انگار تک تکشون توی سکوت عمیقی از او هام و خیالاتِ زندگی بیرون از این چهار دیواری فکر می کردن.

به جوونی که به پای آدم هایی تباه کردن که هیچکدوم به بهای این تنها شدن ارزشش رو نداشتن.

در رو باز کردم و رفتم داخل. سلیمه خانوم توی حالت دراز کش روی پهلوی چرخیده و داشت با تخت کناریش مهتاج خانوم حرف میزد.

در حین حرف زدن نگاهشون به من چرخید، لبخند زدم و سلام زیر لبی کردم.

چشمم اما به تخت نازخاتون بود که پشت کرده به در دراز کشیده و با تسبیحی که به دستش داشت مهره‌ها رو برای ذکر خوندن یکی یکی از بین انگشتاش رد می کرد.

سلیمه خانوم لبخند زد و با روی باز گفت:

- سلام رو که. چه عجب او مدی!

نازخاتون سرش رو پیچیده سمت در و تا منو دید سریع نشست و لبخند عمیق و هیجان زده ای زد.

دستاش رو برای به آغوش گرفتنم باز کرد و گفت :

- این رول منه سلیمه. نفس منه این دختر.

بغلش کردم و بوسیدمش، با استقبال گرمش خونه ی دلم رو گرم کرد.

روی پیشونیش رو بوسیدم. همیشه خوشبو بود و عطرش مخلوطی از

بوی گل و شکلات می داد.

وجودشم همونقدر آرام بخش.



کنارس نشستم و تمام ماجراهای این چندروز و غیتم رو براش توضیح
دادم.

لبخند به لب به تمام حرف‌ها و ماجراهای رفتنم به سفر و او مدنِ یوسف و
آشناییم با امیر رضا و فرارمون با هم‌گوش کرد.

حرف‌ها و که تموم شد بهش گفتم:

- گیر افتادم نمی‌دونم چیکار کنم ناز خاتون!

- یوسف و خیلی دوس داری، تمام مدتی که حرف می‌زدی چشمت
برق می‌زدن.

حتما خیلی ضایع حرف زده بودم:

- دوسش دارم، اما ازش می‌ترسم خاتون جان.

- اگه بهت اطمینان داده که قراره خودشو عوض کنه شاید راست گفته.
بهش اعتماد کن.

پلکاشو روی هم فشرد تا تشویقم کنه به اعتماد دوباره.

- یه فرصت دوباره بهش بده. کسی که بخاطرت اینجوری ناعادلانه رفتار
می‌کنه کارش از عشق و عاشقی گذشته دختر جون.

- پس خیانتشو چطوری فراموش کنم؟

- فراموش نکن، هر از گاهی هم یادش بیار تا شرمندگی کارش
نذاره دوباره طرف اون کار بره، ولی بهش فرصت بده تا تغییر کنه.
- اون خیلی بده، میدونه دوشش دارم، هر طور دلش می خواد میتازونه.
- تو بهش ثابت کردی اگه نخوای باهاش بمونی هر چقدرم تلاش
کنه نمی تونه بدستت بیاره... آدما اشتباه میکنن مادر...
- ممکنه اینم جوونی کرده، خامی کرده، پاش لغزیده... بخشش
سخته ولی اگه خودتو بذاری جای اون میفهمی شاید توام تو اون موقعیت
همین خطا ارت سر می زد.
- منو امیررضا که با هم تنها بودیم، همچین چیزی پیش نیومد، چون
من کسی و بجز یوسف نمی بینم، نمیتونم بهش خیانت کنم.
- خنده ای کردو با شیطنت گفت :
- اگه امیررضا سعی می کردمختو بزنه الان این حرف و نمیزدی دخترم...
- من مثل اون نامرد نیستم، یوسف خیلی سر به هواست... اما
می خوام کاری کنم عوض بشه، تبدیل بشه به آدمی که از شیطنتای پوچ و
هرزه گیش دست برداره.



- بهش یادبده مثل خودت مهربون باشه.

نگاهم به صورتش عمیق بود. با مهربونی ادامه داد:

- اگه همه آدما یادگیرن به همدیگه محبت کنن و مهربونی داشته باشین

دنیا خیلی قشنگ تر می شد. دیگه قلب کسی نمی شکست، آدما از

غصه مریض نمی شدن، بیمارستانا کمتر پذیرش می کردن، آسایشگاهها

انقدر شلوغ نمی شدن، بچه های طلاق زیاد نمی شدن، خوبی و محبت

مثل یه کتاب درس تو ذهن آدما ثبت می شد، همه وفادار می شدن مثل

سگ ها...

آه سوز دارش، قلبم رو ریش کرد:

- دلت برا پسرات تنگ شده ناز خاتون ؟

نگاهش رو از سرامیک های زمین گرفت و خیره شد بهم:

- خیلی.

- می خوام تو اینستا یا فیس بوک دنبالشون بگردم،

اینجوری شاید بتونی باهاشون ارتباط برقرار کنی.

- میشه؟

- آره، اگه مشخصاتشونو بدی، شاید بتونم پیداشون کنم، لااقل باشون حرف بزنی.

برقی از شوق توی صورتش و نگاهش نشست.

- اگه بشه خیلی خوبه مادر، ازشون کینه دارم، اونا وفا نداشتن ولی من که مادرشونم، دلم پر میزنه یه بار دیگه صداشونو بشنوم.

بغض نشست توی صداش. لبخندی زدم و گفتم:

- باشه مشخصاتشونو بده بعد پیگیری می کنم.

آروم تر که شد سعی کردم باهاش مشورت کنم:

- یوسف به پیجم گیر داده ناز خاتون، میگه چیزای لُختی نذار تو پیجت، من دارم با پیجم کار میکنم، به جز این، دوستانم و اونایی که توی پیجمن برام عزیزن، نمیخوام فعالیتمو ببندم که از دستشون بدم.

- به چی گیر داده؟ مگه چطوری از خودت عکس میداری؟

یکی از عکسامو از توی گوشی نشونش دادم:

- اینجوری.

دقیق بهش نگاه کرد و یهو لبش رو گزید و با چشمای ورقلمبیده گفت :

- اینا خودتی؟

خندیدم:

- بله.

- خب راست میگه مادر، تمام بدنت که مشخصه.

به چشمای شاکیش خندیدم و گفتم:

- غیر از اینم هست... نگاه.

یکی از کلیپای رقصم رو نشونش دادم. دوباره چهره اش توی هم رفت و

لبش رو گزید و چشم غره ای هم بهم رفت.

- بعد گیر میدی به اون که چرا رفتی اینکارو کردی؟

خنده ام گرفت ولی با ناز گفتم:

- ناز خاتون... توام که طرف اونو گرفتی...

- دختر جون، تو الان منه پیرزن و هم از راه به در کردی،

چه برسه به جوونای غضب و مجردو...

غش

غش خندیدم و گفتم:

- وای من یه عکسم با امیررضا گرفتم، اینجارو ببین.

عکس رو نشونش دادم و گفتم:

- اینو یوسف دید، بعدرفته دم خونه‌ی اون بیچاره سرو صدا راه انداخته،
نامزدیشونم بخاطر این عکس بهم خورد.

یه طوری با غیظ و شماتت نگاهم کرد که یک آن یاد مامانم افتادم.
الهی دورش بگردم، چقدر دلم براش تنگ شده، می‌خوان
زخم صورتم برطرف بشه بعد برم دیدنشون.

هر چند هزار بهونه وجود داشت تا اون زخم رو پوشش بده، یکیش
هگین لوس بازیا و شیطنتای یوسف که میتونه عاملش باشه.

صد و نود و چهار



نازخاتون با غیظ گفت :

- تو جلوی این پسره این شکلی بودی؟

سرم رو با تاییدتکون دادم. چشم غره‌ی دیگه‌ای رفت و پشت چشم نازک کنان صورتشو پیچید طرف دیگه‌ای.

- کارم اشتباه بود؟

- وقتی میدونی شوهرت بدش میاد آره.

- شوهرم!!!

ابروهام ناخواسته بالا پریدن. زمزمه‌ی زیرلبیم ضعیف بود:

- امروز کلمات عجیب غریب میشنوم.

بلندتر گفتم:

- اون هنوز شوهرم نشده ناز خاتون.

- قراره بشه.

انگار سعی داشت یبا کلمات ساده و کوتاه‌ش قندتوی دلم بسابه.

شوهرم...! اون دیوونه‌ای که به اندازه‌ی جونم می‌خوامش و باهاش

صمیمی بودم قراره بشه شوهرم؟!

یهو بی‌هوا رفتم به لحظه‌ای که کنارش توی ماشین

گل‌کاری شده‌ی عروسی‌مون نشستیم و اون با شیطنتِ خاصِ خودش

می‌گه:

- کمر بند تو ببند آتی می‌خوام تخته‌گاز بگیرم از این مراسم بوق بوق

بازی در بریم.

و من به شیطنت و دیوونگی هاش با صدای بلندی می خندم.

شک نداشتم شور و ذوقِ اون روز، نیشم رو باز کرده، ولی با ناز ریزی گفتم:

- من هنوز بش فکر نکردم. اصلا در مورد آینده نمیشه پیش بینی کرد، از کجا معلوم اون شوهرم بشه.

- بالاخره که میشه.

توی دلم گفتم:

- ایشالا.

حالا به مامانم حق میدم چطوری به خاطر دلش پا گذاشت روی گذشته و همسر بودنِ عمویزدان رو پذیرفت. همونطور که من دارم نم نمک گذشته هارو فراموش می کنم و به احساسم رجوع می کنم.

- حالا چیکار کنم نازخاتون ؟

- اون پیج چه بدرت می خوره، جز اینکه چندتا آدم بیکار نشستن به قرتی بازیای تو نگاه می کنن.

لحنش شوخی بود و منو به خنده انداخت. در جوابش گفتم:

- من با اون پیج درآمد دارم، با پولی که از پیجم میگیرم به موسسه‌ی سرطانی‌ها کمک می‌کنم.

تا اینو گفتم چشماش برق زدن و با لبخند و حس شادمانی عمیقی خیره‌ام شد. نازخاتون اولین کسیه که این موضوع رو بهش گفتم. دوست ندارم کسی از اسرار و کارهام سر در بپاره ولی نازخاتون فرق داشت. مهربونی‌هاش بوی ماما رو میدن. مامای عزیزم که چندماهه درگیر این بیماری شده.

دستش رو انداخت دور شونه‌ام و منو به خودش فشار داد و گفت:

- اوایل که از مامانت تعریف می‌کردی به خودم می‌گفتم اگه آدمایی مثل آوا زیاد باشن همه مادرها تا آخر عمرشون با دل‌شاد لبخند می‌زنن، اما حالا می‌گم وجود نازنینی مثل تو از ریشه‌ش برخاسته شده. از اون فرشته‌ی فرشته‌ی مهربون دیگه بوجود اومده، از تو هم فرشته‌ی دیگه...

نگاهم کرد. لبخندش جون بیشتری گرفت و گفت :

- کار خیر تو همیشه با هیچی جواب داد. تو یه فرشته‌ای مهربونم.

لبخند زدم و روی سرش رو بوسیدم. طولی نکشید از اون قالب بیرون
اومد و گفت :

- ولی بنظر من حق با یوسفه، اونم باید از کارت راضی باشه، پیجتو پاک
کن، همون کاری که بهت گفته رو بکن، تو میتونی تو اون
گالری کارای دیگه هم انجام بدی. مثلاً یه قسمتشو بکنی کارگاه، دست
چندتا جوون بیکارو هم تو کارگاهت بند کنی، در کنار نقاشی کشیدن
و هنرشون یه نونی هم بپز، سفره هاشون، خودتم یه بخشی از
درآمدتو خرج اون موسسه کنی.
- درآمد از پیجم خیلی زیاده ناز خاتون. نمی تونم بیخیالش بشم. من
یکی از اعضای اصلی کمک به اون موسسه شدم.
- خب پس پیجتو نگه دار مادر، اما لباس های بهتری بپوش تا
تعصب یوسفم کمتر بشه. اینجا ایرانه، اگه می خوای بمونی بخاطر
وضعیت خودتم که شده، باید فعالیتاتو یه جور دیگه ادامه بدی.

صد و نود و پنج



تفکرانم نه شبیه ناز خاتون بود نه یوسف... برام سخته اینکارو انجام بدم و از
پیجم بگذرم. اما همه دارن منو نسبت به قانون اینجا می ترسونن. مثل

اون مربی باشگاه یا عمو خسرو که گفت تا زمانیکه ایرانی فعالیت پیجتو
بیند... یا حرفای یوسف و مامانم و همینطور تعجب کردن امیررضا...
نمیفهمم رقصیدن چه مشکلی داره؟ رقصی که نوعی ورزش برای بدن و
غذای روح محسوب میشه!

پس باید اون کلیپای آحری رو پاک کنم و یه بهونه برای پاک شدنشون
داشته باشم... ولی این کار مثل تراشیدن موهای زیبام برام سخته...
نازخاتون دستام رو فشرده و با لبخند گفت :
- حالا یکم از امیررضا بگو برام...

xxx



وارد آزمایشگاه شدم. بخش‌های بزرگی داشت. این اولین باری بود که به آزمایشگاه میکروبیولوژی پا می‌ذاشتم.

توی کریدور جلو میرفتم که یه آقای با دفتر دستک میون دستش در حال گذر از کنارم پرسید:

- بفرمایید خانم امری داشتین؟

- ببخشید با آقای محبوب کار دارم، هستن؟

فامیلش رو از روی گواهینامه‌اش دیده بودم. موقع برگشتن از شمال پلیس جلومون رو گرفت و امیررضا خیلی عادی به من گفت مدارکش رواز توی داشبورد بهش بدم و همون موقع چشمم به فامیلش افتاد "امیررضا محبوب"

- تو کدوم قسمته؟ پارازیتولوژی یا...

- گفته بود میکروب شناسی.

- باید برید بخش میکروب شناسی بالا.

- ممنون.

از پله‌ها بالا رفتم. بخش بالا میکروب‌شناسی بود.
بوی مواد آزمایشگاهی، الکلی و مواد ضد عفونی کننده تمام راهروها رو پر کرده بودن.

خانمی داشت به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رفت، ازش پرسیدم:
- ببخشید خانم شما میدونید کجا میتونم آقای محبوب رو ببینم؟
دختر نگاه خیره‌ای بهم انداخت. طوری خیره بود بهم انگار من موش آزمایشگاهی‌شم.

چند ثانیه بعد بدون اینکه لب‌هاش رو باز کنه با انگشتش
اشاره کرد به اتاقی.

در اتاق بسته بود، به اون قسمت رفتم. دختر هنوز میخ شده سر جاش
ایستاده بودم. در زدم. صدای آقایی بلند شد:

- بفرمایید؟

در رو آهسته باز کردم و سرکی داخل کشیدم. اتاق بزرگی بود، پر از
وسیله‌های آزمایشگاهی و دستگاهای مخصوص کار.

آقای مسنی که کت و شلوار شیکی هم به تن داشت به طرفم اومد و گفت :

- بفرمایید خانم. با شخص خاصی کار دارید؟

لبخندریزی زدم و گفتم:

- بله، می‌تونم آقای محبوب و بینم.

صدایی از پشت سرش گفت :

- کیه عمو جون ؟

در رو بیشتر باز کرد و منو دید. امیررضای مهربون. پوشیده‌توی اون

ماسک و روپوش سفید و دست‌کش‌های لاتکس

آزمایشگاهی به راحتی تونستم چشمای محبوبش رو تشخیص بدم.

عموش بروبر نگاهم کرد و بعد زیر لب گفت :

- لا اله الا الله...

با ظاهر عصبی از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت و صدایش

توی کریدور او مد که گفت :

- خانم رئیسی لطفا جواب نمونه‌های دیروز اگه آماده‌ن بفرستشون دفتر.

صدای ریز دختری ضعیف بود:

- چشم. همین الان.

امیررضا از کنار من سرکی کشید به پشت سرم. نگاهم با نگاهش به عقب برگشت. همون دختری بود که با اشاره‌ی انگشتش منو به این اتاق راهنمایی کرده بود.

تیزی نگاهش به امیر بود و شک کردم بینشون چیزی نباشه.

امیر آهی کشید و برگشت به سمتم. آرام گفت :

- کارم داشتی اومدی اینجا ؟

یه لحظه جا خوردم. طبیعیه که به خاطر گندیوسف ازم دلخور باشه. اما من نیومدم که با دلخوری اون پا پس بکشم.

- اومدم باهات حرف بزنم.

نیم نگاه دیگه‌ای به عقب انداخت و با نفس بلندی برگشت داخل اتاق.

پشت سرش رفتم داخل. دو تا پسر همسن و سال خودشم اونجا مشغول آزمایش بودن. در حالیکه نگاهم به وسیله‌ها بود پشت سرش راه می رفتم.

وسط اتاق در دیگه‌ای داشت. بازش کرد و رفت داخل. اونجا مکان
آزمایش یا قرار دادن نمونه‌ها نبود، یه فضای تقریباً سرد با نور کم.
روی صندلی نشست و نگاهش رو به جایی غیر از من دوخت.
آشفته بود. چون خودکار روی میز رو برداشت و باهاش ضربات
هیستریکی روی میز می‌زد.

- بدموقع مزاحم شدم؟
نفسش رو بیرون داد و به‌آنی برخوردش ملایم شد. به سمت برگشت و
گفت :

- بهم زنگ می‌زدی، هر جا می‌گفتی میومدم.

صد و نود و شش

منم از پوسته‌ی انقباضم خارج شدم و خودمونی تر گفتم:

- بایدباهات حرف می‌زدم، از صبح که پیامتو خوندم استرس و عذاب وجدان راحت‌م نداشت. اون دیوونه‌چطوری او مدد در خونتون؟
- نمیدونم. فکر کنم از بچه‌ها پرسیده، اونام نشونی و بهش دادن.
- چرا بهم نگفتی نامزد داری امیررضا؟

سرش رو پایین انداخت و لول خودکار رو میون دستاش دور دادولی چیزی نگفت.

- من نباید اون عکس به اشتراک میذاشتم. حماقت کردم، تقصیر من بود. اگه می دونستم نامزد داری و رو این چیزها حساسه اینکارو نمی کردم.

- یوسف، بخاطر تو می جنگه، اومده بود در خونمون تا به قولی منو از میدون بیرون بندازه...

- اون نمی دونه رابطه مون رفاقتیه، می ترسه، ولی نباید عکس و نشون می داد.

سرش هنوز پایین بود، چند ثانیه بعد نگاهش رو بالا گرفت و گفت :

- اگه بخاطر بهم خوردن نامزدیم عذاب وجدان داری و اومدی اینجا،

نگران نباش. همون بهتر که اون نامزدی بهم خورد. کسی که به من

اعتماد نداشته باشه بریم زیر یه سقف آخرش همین می شد، مهم نیست

اون دیشب چیکار کرده، مهم رو شدن

چهره ی واقعیه آدماییه که به اندازه جونم بهشون اعتماد داشتم.

"من که نفهمیدم از چی حرف میزنه یا منظورش کیه."

با نگاه خیره به نقطه‌ای دور گفت :

- بابام منو بخاطر یه عکس از خونه میندازه بیرون، ماما عاقم میکنه،
نامزدم تف میندازه بهم، داداشم میگه دست عوضیای بی ناموس از پشت
بستی...

پوزخند تلخی زد و گفت :

- حتی اجازه ندادن من توضیح بدم.
انگار برق گرفتم و سرم و جسمم در حال سوختن و لرزیدن بود.
ناباور و عصبی چشم‌تنگ کردم:

- همه اینا فقط بخاطر اون عکسه‌ان؟

سرش رو تکون داد و با تمسخر گفت :

- بهت که گفتم خونواده‌ی من مذهبین. اما اون مذهبیایی که بیخودی جا
نماز آب میکشن. بابا نداشت من بگم جریان چیه، شما که یادم دادین
بی ناموس بازی در نیارم من دو شب از ناموسِ یه بابایی مراقبت کردم،
بعد جوابم عاق کردن و تف انداخته؟

- وای امیررضا !!

و رفتم روی صندلی کنارش.

ناراحتی از تمام وجناتش بیدادمی کردولی تا
نگاهم می کرد حجم دلخوری و نگرانش کمتر می شد.

- من ... من اگه می دونستم برات دردسر میشم اونشب برمی گشتم ویلا
پیش یوسف... آخه... آخه ازش ناراحت بودم، خودت که وضعیتمو
دیدي... اجازه بده پیام با خانواده ات حرف بزنم امیر. این دردسرو
خودم درست کردم شاید با حرف زدن بتونم جمعش کنم.
سرش رو بالا داد. نگاهش خیره بود به طرف چپ صورتم. بی هوا
پرسید:

- زخم گونه ت بهتر شد؟

سرم رو تکیون دادم:

- چندبار از اون پماد زدم بهتر شده. یوسفم که دیدش یه قشقرقی پیا
کرد که نگو.

اسم یوسف و که آوردم به آنی اخم کرد و گفت :

- آشتی کردین ؟

- آشتی که نه... او مدبا هم حرف زدیم.

یک آن لحظات صبح یادم او آمدن. تن برهنه و خیس... بدون حوله و نگاه پر شرارتش که برای ثبت مالکیتش چه براق شده بود.

گونه هام داغ شدن و خون با سرعت توی تنم جریان پیدا کرد. سریع فکر هام رو پس زدم و گفتم:

- کجا میتونم باباتو ببینم؟

- نمی خواد بیخیال شو آتنا. برام مهم نیست.

- اینجوری که نمیشه! نامزدیت بهم خورده، همش به خاطر

یه سوت فاهم...

غرید:

- به درک.

با اخم نگاهش رو گرفت و گفت :

- دارم به این باور می‌رسم که هیچوقت آدمارو از رو ظاهرشون
قضاوت نکنم. یکی مثل تو یه دل بزرگ و مهربون داره، یکی هم مثل
اون بنخاطر یه عکس همه‌چی و بهم زد. حتی نداشت براش توضیح بدم.

صد و نود و هفت



یه حسی بهم می گفت امیررضا و اون دختری که قبل از ورودم دیده بودم،
چیز خاصی بینشون بوده که الان عوض شده. نگاهشون بهم سنگین
بود و این منو توی شک انداخت.

- نامزدت فامیل بوده امیر؟

سرش رو به آنی بالا گرفت. نگاهش آمیخته ای از خیال و واقعیت
داشت.

سرم رو ریز تکون دادم.

- هوم؟

- اون همیشه پروزن اسممو صدا میزد، آقا امیررضا.

بی اختیار تک سرفه ای کردم:

- اگه بدت میاد که خودمونی صدات میزنم اشکال نداره منم میگم...

- من تلفظ تورو بهتر دوس دارم.

خب ظاهرا این آقا امیررضا فانتزی و خیالبافی ذهنی هم داره.

ولی این فانتزی‌ها با وجود یوسفِ یه‌دنده و قلب من که برای اون می‌تپه غیرممکنه. من دوس دارم امیررضا فقط یه دوست برای من باقی بمونه. مثل دوستی عمو خسرو و مامانم. حتی با وجود اخم و تخم‌های عمویزدان و یوسف، دوستیشون همچنان پایدار مونده.

سعی کردم از همین الان بهش بگم رابطه‌ی بین منو یوسف خیلی گسترده‌تر از اون چیزیه که اون فکر کرده... با طعنه لب‌زدم:

- یوسف هیچوقت بیخیال من نمیشه، اینو مطمئنم، بعد تو چطوری نامزدیتو با دختری که می‌خواستی باهاش ازدواج کنی راحت بهم زدی عین خیالتم نیست؟

- دیدگاه آیدا مثل تو نیست، حرفمو باور نداره.

- آیدا... چه اسم قشنگی.

پوزخندی زد و به جایی اشاره کرد. نگاهم به ساکش افتاد و دوباره عذاب وجدان خرمو گرفت.

- منو از خونه انداختن بیرون. امشب قراره برم خونه‌ی دوستم. دیگه چیزی درست نمیشه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- واقعا باورم نمیشه بخاطر یه عکس اینجوری رفتار کرده باشن...

پوزخندی زد. نالیدم:

- متاسفم امیر.

به آنی از بردن اسمش پشیمون شدم. ولی خب،
منم نمیتونم یهو یی خودم رو عوض کنم و اسمش رو مثل نامزدش پر
وزن زمزمه کنم.

- ولی من از دوستیم با تو متاسف نیستم آتنا.

ابرو هام رو بالا دادم.

- تو باعث شدی بفهمم دور و برم چه خبره.

- من نمیخوام روت تاثیر منفی داشته باشم. ما هر دومون قول دادیم هر
کی با عقاید خودش رفتار کنه.

سرش رو با تایید تکون داد.

- درسته، فقط...

مکت کوتاهی کرد و گفت :

- اگه قراره موندنی بشی تو ایران پیجت برات دردسر میشه.
باید تغییرش بدی.

همه در مورد پیجم حرف میزنن و فوکوس کردن
روی کاری که عاشقانه انجامش میدم.

آهی کشیدم و گفتم:

- من کارمو خیلی دوس دارم.

- اینجا یه محدودیتایی هست که دست و پاتو می بندد. نمی خوام تو
دردسر ببینمت.

لبخند ریزی زدم که گفت :

- حالا که تا اینجا اومدی کنار آزمایشگاه یه کافه هست بریم اونجا
یه چیزی بخوریم؟

دوست داشتم همراهیش کنم ولی دل توی دلم نبود برم بیرون و با کیس
مورد نظر حرف بزنم، غیر از اینم نمی خواستم فعلا یه بامبول
جدید بسازم.

×

صدونودوهشت

ROMANZO



وقتی از اتاق امیررضا بیرون او مدام دنبال کیسی که قرار بود باهاش حرف
بزنم گشتم، اما متاسفانه از یه پرسنل فهمیدم خانم رئیسی زودتر از
همیشه کارش رو تعطیل کرده و از آزمایشگاه بیرون رفته.

ازش خواستم شماره تماسش رو بهم بده، اولش ممانعت کرد و گفت :
- نمیتونم اینکارو بکنم.

سعی کردم واقعیت رو بهش بگم:

- راستش بین منو نامزدش یه سوء تفاهم پیش اومده بخاطر همین
موضوعم دیشب نامزدیشون بهم خورده، خواهش میکنم شماره شو
بدید من باید باهاش حرف بزنم.

چشماشو دور و دورتر کرد ولی در نتیجه با اصرار من شماره رو
بهم داد و گفت :

- امیدوارم برام دردسر نشه.

- همیشه. مطمئن باشین بهترین کارو درحقشون انجام دادید. ازتون ممنونم.

سرش رو با کلافگی تکون دادو سعی کرد سریع از کنار من بره تا شرم رو از سر خودش وا کنه.

شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم. از پله ها داشتم میومدم پایین که یوسف به گوشیم زنگ زد.

پله ی بعدی رو پایین رفتم. دوس نداشتم باهاش حرف بزنم. اونم با وجود افتضاحی که به بار آورده بود. نه تنها برای امیررضا، بلکه برای سعید و زن همسایه شون. باین کاراش لقب شیطان هم براش ناچیزه. ولی در کل برای حرف زدن باهاش بی میل نبودم.

دستم رو روی آیکون کشیدم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم، نگاهم دوری زد توی کریدوری که چند نفر در حال انجام کار بودن.

- بله؟

- کجایی؟ او مدم خونه نبود!

- یه سر رفتم آسایشگاه.

- واقعا؟

به سمت در خروجی راه رفتم و گفتم:

- آره، تازه او مدم بیرون. می خوام برم خونه‌ی مامان اینا.

- میام دنبالت.

- نمی خواد خودم...

- میام دنبالت دیگه...

- باشه. پس میام ایستگاه اول می مونم تا بیای.

- خب، چه کاریه، برگرد تو آسایشگاه هر وقت رسیدم یه میس
میندازم رو گوشت بیای بیرون.

محکم گفتم:

- ایستگاه اول می بینمت.

گوشی رو که قطع کردم. آروم، آروم راه افتادم بطرف ایستگاه. عمرا
بذارم بفهمی او مدم آزمایشگاه و به رفیقِ عزیزم سر زدم. از امیررضا

خوشم میاد. باهاش احساس راحتی می‌کنم. مثل یه حامی و برادرِ
بزرگتره برام.

نمیدونم چرا جامعه‌مون برای اینجور رفاقت‌ها پاپوش درست می‌کنن.
اون ثابت کرد مرد خوبیه و قلب شریف و مهربونی داره.
سزاواره ظلم خانواده‌اش نیست. امیدوارم بعد از حرف زدنم با آیدا،
آشفتگی زندگیش سروسامون پیدا کنه و هر دو به هم برگردن.
الته دلم نمی‌خواد نامزد عزیزشم مثل یوسف بدبین باشه و
مانعی بشه برای رفاقتمون...

از فروشگاه یه رانی خریدم و روی صندلی ایستگاه نشستم. ایستگاه خلوت
بود، یکی دو نفر مثل من انگار منتظر کسی نشسته بودن.

از رانی خنکم مزه مزه کردم. هوا هر روز گرم‌تر می‌شد و من

نگاهم به آدم‌هایی بود که در پی در آوردن یه لقمه نون با

پاهایی خسته توی این گرما مسیرها رو گز می‌کردن.

لقمه نونی که خیلی وقت‌ها به بهای جانشون تموم میشه یا مجبورن

برای سیر کردن شکم خانواده‌هاشون از گوشت همدیگه بکنن و

بخورن.

صدای جیغ‌های اون زن همچنان توی گوشم بود، دامادش دخترشو
گُشته! چی باعث میشه که یه آدم با گُشتن دیگری دلش خنک بشه یا به این
راحتی دستش به قتل آلوده بشه؟

اینجا خبر آمار قتل خانوادگی تا جایی که من میبینم هر روز
توی فضای مجازی بیشتر و بیشتر میشه، چی آدمارو به این کار تحریک
می‌کنه؟ چطوری به خودشون اجازه میدن آدم بکشن حتی اگه اون
آدم گناهکار باشه؟

چرا قتل؟ چرا بی‌نفس کردن دیگری؟
یه کشور بی‌اعصاب، با آدمای عصبی که هر روز روان پریش‌تر از قبل
میشن و تنها گناهرو توی پوشش یا خندیدن و رقصیدن زن‌ها می‌بینن
!! زن‌هایی که غیر از جامعه حتی خانواده‌ها هم در حقشون اجحاف
می‌کنن.

چشمام رو محکم به هم فشار دادم. اون لحظه صدای نازخاتون و
درد دل‌هاش توی گوشم بلند شد و همینطور زمزمه‌های بقیه‌شون و
چیزهایی که از زندگی و بی‌رحمی زمانه تعریف می‌کردن...

صدونودونه

ROMANZO



کسی از کنار ایستگاه رد شد و بلند بلند توی گوشی سر کسی داد می زد:

- مرد حسابی من به صاب خونه م قول دادم اجاره ی سه ماه عقب افتاده رو امروز بهش پس میدم، هر روز وعده ی سر خر من می دم به بچه هام تا موعدی که گفتی سر بر سه تو باز داری منو دور میزنی؟ کی میخوای پول منو بدی؟ لعنت به همتون، چهار ماه رو اون ساختمون کار کردم، از شش صبح تا شش عصر بیگاری کشیدم، حاضر نیستی دوزار پولمونو پس بدی؟

سرم رو پایین انداختم. گوش دادن به حرف های کارگری که استرس و افسردگی و ضعف اعصاب توی هر کدوم از کلماتش موج می زد ملال آور بود برام.

اینجایی که همه به حال افسردگی دچارن و بخاطر بی پولی و بیکاری و نداشتنِ یه سرپناه برای خانواده هاشون هر روز آرزوی مرگ میکنند

مرگ رو پایان شیرین زندگیشون میدونن، رقصیدن

می شه یه جرم بزرگ، شادی کردن می شه بی منطقی و خوشگذرون،

رفاقتِ درست با جنس مخالف از نظر جامعه می شه هرزگی و

بی بندوباری...

اینجا همه چی رو با نماز خوندن تعبیر میکنن اما اکثرا ذهن هاشون
 مریضه و خلاف جهت حرکت می کنن و
 به حتی اون چیزی که زمزمه می کنن باور ندارن.
 مثل خانواده‌ی امیررضا که فقط بخاطر یه عکس اون رو
 بی گناه محکوم کردن...

بیخود نیست که همه بهم هشدار می دن اون صفحه رو ببند، اینجا
 جاییه که باید مثل بقیه کور باشی... کور...

با صدای بوق ماشینِ یوسف بلندشدم و به طرفش رفتم. در رو باز
 کردم و نشستم. هجمه‌ی این افکار حالم رو گرفته بودن،
 اگه بخوام پای درد و دل افراد زیادی مثل نازخاتون یا سلیمه یا ننه اعظم و
 خیلیای دیگه بشینم بعد می فهمم کی کوره و کی بینا...
 - سلام...

لبخند گرمی زد. بهم قول داده بود عوض بشه... منم همینو می خوام...
 می خوام یه آدم خوب باشه، یه خوب واقعی با یه قلب بزرگ...

- سلام، میخوای بری پیش مامانت ؟

- آره. چندروزه ندیدمشون، دلم براشون تنگ شده.

رانی رو به طرفش گرفتم:

- میخوری؟ هنوز خنکه.

- اگه لبای تو روش نشسته، داغم باشه میخورمش.

ابروم رو بالا دادم. اون هیچوقت آدم نمیشه. هیچوقت.

رانی رو از دستم گرفت و با چشمک ریزی اونو به لبهاش نزدیک کردو

با حالت عجیبی که صدای مزه مزه کردن و ملچ ملوچ لبهاش رو به صدا

درآورده بود ازش خورد، دلم لرزیدو حس کردم چیزی از شکمم تا پایین

سر ریز شده.

نگاهم کردو با زیرکی خاصی گفت :

- مزه ش فوق العاده ست. همونطور که می خواستم. داغ، شیرین و

یکمم...

- از گالری بگو برام.

اونقدر پریشون لب زده بودم که لرزش صدام رو حس کردو توی گلو خندید.

- چی بگم عزیزم؟ تصمیمتو گرفتی بیای اونجا کار کنی؟
 با روسریم خودمو باد زدم. اثرات پریشونی و گر گرفتگیم مشهود بود.
 - هنوز نه، ولی در موردش فکر میکنم.
 درجه‌ی کولرش رو بیشتر کردو طعنه آمیز گفت :
 - گرمت کردم؟
 با کلافگی نگاهش کردم و غریدم:
 - میشه انقدر منظور دار حرف نزنی؟
 خندید:

- نزدم والا، شاید ذهنِ تو منحرفه که اینجوری فکر میکنی.
 - منم که اصلاً نمی شناسمت...
 باز هم خندید و گفت :

- آخه گونه هات قرمز شدن. گفتم شاید گر گرفتی.

پوفی کشیدم و الکی گفتم:

- رژ گونه زدم.

- قبل اینکه بشینی تو ماشین قرمز نبودن.

چیزی نگفتم و با حرص نگاهم رو دو ختم به بیرون. کمی بعد دستش

روی دستم که روی رونم بودنشست و آروم گفت :

- اگه آشتی کردی بام خب بریم خونه ی من.

دویست

ROMANZO

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نه آشتی ام، نه پامو می دارم تو خونه ت.

نگاهش به روبه رو بود ولی هنوز شیطنت داشت.

- چرا؟ از خودت می ترسی یا از من؟

با چشم غره ای به سمتش پیچیدم.

- چرا از خودم بترسم؟

نیم نگاهی به طرفم انداخت:

- نمی دونم شاید دلت لرزیده. شاید دوست

داشته باشی یه سری خوراکیای جدیدو با هم مزه کنیم.

نیشخندی زدم.

قلب دیگه‌ای از رانی خورد و دوباره مثل قبل زیر کانه لب زد:

- اوووف این معرکه‌ست، مزه‌ی چیزای تورو خیلی دوس دارم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم. خنده‌ام گرفت. با لودگی گفت:

- دروغ نمیگم، چرا می‌خندی، این مال توعه دیگه.

- آهان پس که اینطور...

من که میدونستم چه مرضی داره ولی یه جوری رفتار می‌کرد تا عادی بنظر

بیاد که اصلاً عادی نبود. شاید مقصد داشت با این حرف‌ها

خاطره‌ی شمالِ لعنتی و قهر چندروزه‌مون رو از ذهنِ هردومون پاک
کنه.

- چیکار کنم آتی خانوم، دور بزنم برگردیم بریم خونه‌ی من؟

- نه.

- ای بابا، چرا خب؟

- از خونه‌ت بدم‌میاد، دوس ندارم با تو هم‌تنها بشم.

- او ه...-

نگاهم به لبهای برجسته اش رفت و دوباره اون موج زیرورو کننده از شکمم گذر کرد. آشفته ام کرده بود ولی این حال رو دوست داشتم و عجیب دلم می خواست بیشتر ادامه بده.

همینجوری حرف بزنه، حرف های دوپهلویی که قادر بودن حواس منو از هر درد و رنجی دور کنن.

- پس نمی خوای دیگه با من تنها باشی؟

- نه.

خندید:

- جدی که نمیگی؟

- کاملاً جدی ام.

- من تورو صبح بُخت دیدما.

- خب اون یه اتفاق بود. تو مثل یه گربه ی فضول از دیوار

خونه اومدی داخل و تو حریم شخصیم اومدی.

- حریم شخصی چه کوفتیه!! این چیزای عجیب غریبو از کجا یاد گرفتی!

- در مقابل تو بهتر از این نمیشم.

چپ چپ نگاهم کردو اخم ریزی کرد:

- یه جور نازه دیگه!

- نه... چرا بایدناز کنم... دارم شان خودمو نگه می دارم. فقط همین.

- همیچین چیزی تا الان بینمون نبوده و نیست... من هر وقت

بخوام می برمت خونه م، بغلت می کنم، می بوسمت...

صداش رو ریزتر کرد:

- قراره چیزای بیشتری با هم تجربه کنیم.

دوست داشتم ادامه بده... این شیطون منو هم شیطون کرده بود که گفتم:

- مثلاً چی؟

لبخندزدو صاف به چشمای شیطونم نگاه کردو گفت :

- دوست داری بشنوی؟

گر گرفته و با صدای لرزونی گفتم:

- اونی که به این بحث مزخرف علاقه داره تویی.

- خب پس انگار تو علاقه ای نداره، بیخودی دارم زر میزنم.

توی دلم گفتم:

"نه... من حرفاتو دوس دارم. توی لعنتی شیطونی که مثل یه گرگ

گرسنه دندوناتو تیز کردی برام"

برخلاف انتظارم بحث رو عوض کردو منو توی خماری نگه داشت.

- میگم تو که امروز کار گروهی نداشتی، اونجا چیکار می کردی؟

منظورش با آسایشگاه بود.

- اونجا یه دوست دارم، بیشتر وقتا بخاطر اون میرم تا بخاطر ورزش.

- دوست پرنسل اونجاست ؟

- نه. یکی از مراجعه کننده هاست. حدود هفتادو خورده ای سن داره.

انگار عجیب ترین جمله رو بشنوه، چشماش رو گشاد کردو با

تعجب گفت :

- دروغ نگو آتی!

- خب چرا باید دروغ بگم. نازخاتون یه زنِ مهربونه که تو این مدت...

یهو یق زد زیر خنده و زیر لب گفت:

"نازخاتون"

اخم تندی کردم و گفتم:

- چیه این اسم خنده داره؟

نگاهم کردو با شیطنت گفت :

- هیچی... نه خیلی ذهنم پاستوریزه ست، اون کلمه ی ناز که به گوشش

رسیده یکم بی جنبه بازی درآورده.

با مشت زدم به شونه اش و چشم غره ای رفتم.

- بیشعور.

خندیدو با جدیتی جدا از لودگی قبلش گفت:

- نه خدایی اسم قشنگی داره. فقط من رو این ناز، مازها یکم کراش

دارم.

دوباره مشت دیگه ای زدم بهش. اینبار با حرص بیشتری.

خنده‌اش بلندتر شد، غریدم:

- تو از حدبیشعوری هم‌رددادی.

- دست خودم نیست که، تو هم‌اگه یه یوسف کوچولوی بدقلق

داشتی که هر روز صبح بخاطر سهمش زندگی و کوفت

می‌کرد و وضعیت از من بدتر می‌شد.



از پرویی و بی حیاییش چشمام گرد شدن. فهمیدم منظورش چیه.
محکم تر زدم توی شکمش که بلندتر از قبل خندید و گفت:
- ضربات تو پایین تر بزن این بچه خفه خون بگیره.
جیغ زدم:

- یوسف خفه شو، خفه شو، خفه شو.
خنده اش رو جمع کرد ولی شیطنتش هنوز باقی مونده بود روی لبهاش و
نگاهش.

- نگفته بودی یه دوست داری اونجا.
جوابش رو ندادم. دستم رو گرفت و فشار داد:

- عزیزم؟

حرکت انگشتای مردونه‌اش روی پوستم قلقلکم میدادن. نبض سریعی توی تمام اندامام شکل گرفته بود. ناله وار گفت:

- حالم خوب نیست آتی... شرایطمو درک کن... بهت نیاز دارم.

چشم‌ام رو محکم روی هم فشار دادم. به جای دستم انگار احساسم رو میون پنجه‌اش گرفته بود و مثل خمیربازی اونو زیر دستش فشار می‌داد. انگشت شصتش رو روی نرمی پوستم نوازش گونه کشید و گفت:

- من مرد خودداری نیستم، تو عمرم هیچوقت خودداری نکردم، دلم به این خوش بود این مدت که اینجایی همه چی و سروسامون بدم تا مال خودم بشی، ولی گند زدم، هر کاری میکنم یه گوهی ازتوش در میاد... مامانت ازم متنفره، خودت باهام قهری، گیر افتادم بین این همه دردسری که خودم باعثشون شدم و نمیدونم از کجا شروع کنم تا برسم به چیزی که می‌خوام.

شور تمام تنم رو در برگرفته بود. بهش نگاه کردم:



- اون چیزی که می‌خواهی چی هست ؟

نگاهش لحظه‌ای روی لبم نشست و نالید:

- تورو.

انگار برق دستش به تمام نقاط تنم سرایت کرد و خفیف‌ترین احساساتم رو هم به وجد آورد.

- تو خودت همه چی و خراب کردی والا، الان منو داشتی.

- ما در مورد ازدواجمون هیچوقت جدی حرف نزده بودیم، اما حالا... دوباره نگاهم کرد و مطمئن گفت :

- جدی‌ترین کاریه که می‌خوام انجامش بدم، دارم سعی میکنم اوضاع رو درست کنم تا برسیم به اون مرحله...

دست خودم نبود که به خاطر افکارم پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

- فقط بخاطر اینکه نمی‌تونی خودتو کنترل کنی به این نتیجه رسیدی که با من ازدواج کنی؟

چینی از اخم و جدیت به صورتش داد و توپید:

- نه احمق، چون همیشه و هر لحظه تورو میخوام به این نتیجه رسیدم.
منه خر واسه اینکه به تو دست نزنم رجوع کردم به اون هرزه،
دل نمیمو مدبه خاطر خودم تورو...

- اینارو هزار بار گفتم.

- واقعیت داره آتی، به جون جفتمون واقعیت داره.

لبم رو گزیدم، ادامه داد:

- تو همش چهار ماهه اومدی ایران، من طی این چهار ماه مطمئن ترین
تصمیمو گرفتم، منی که قرار بوده هیچوقت به ازدواج فکر نکنم الان
شده بزرگترین آرزوم که بریم زیر یه سقف با هم زندگی کنیم، مثل
داداشمو مامانت...

- تو باعث شدی من بهت بی اعتماد بشم یوسف،

مامانمم که همین جوریش بهت بی اعتماد بوده، حالا با
کارایی که کردی بدتر شده.

- اون با یزدان، یزدان بلده چطوری ساکتش کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- با اینکه اصلاً خودم دلم نمی‌خواه اما نازخاتون گفته بهت یه فرصت دوباره بدم.

چشماش برق زدن و با شور خندید:

- جووون به این نازخاتون، پس لازم شد منم یه سر برم پیشش،
بیخود نیست که هر وقت می‌ای اینجا زمین تا آسمون اخلاقت عوض
میشه...

چینی به دماغش داد و گفت:

- ولی وقتی میری پیش مامانت، بعدتر می‌زنی به هر چی که من رشته کردم.
مامانت چرا انقدر وحشیه؟

یکی زدم به بازوش و گفتم:

- زهرمار، راجع به مامانم درست حرف بزن.

- مادر زن خودمه.

- به همین خیال باش که رضایت بده دخترشو زنت کنی.

دویست و دو



با غرور نیشخندی زد:



- کاری به رضایت اون ندارم، اگه تا الانم دخترشو زنم نکردم به خاطر احترام فامیلیه.

با اخم نگاهش کردم که جدی تر گفت :

- گذشته بر اخلاقِ گندش، خودمم عاشقشم، اون زن محکم و عاقلیه. سرم رو با تایید تکون دادم. هر کی از مامانم تعریف می کنه قندتوی دل من آب میشه.

چند دقیقه ی کوتاه سکوت بینمون جاری شد و اینبار من بودم که سکوت رو با بحث دیگه ای شکستم:

- می خوام فعالیت پیجمو تغییر بدم یوسف.

یکه خورده نگاهم کرد، دستم هنوز زیر دستش بود و نوازشش می داد. با تعجب گفت :

- جدی؟

- آره... می خوام یه فعالیت دیگه به جز رقص توش انجام بدم.

فکر کردم:

- مثلاً کارای هنری مثل نقاشیای گالریت.

- اینکه خیلی خوبه.

تیز نگاهم کردو پرسید:

- از اثرات ملاقات با نازخاتونه؟

سرم رو با موافقت تگون دادم. با لحن شوخی گفت :

- ایول، به این میگن آدم حسابی... دمش گرم... دمش گرم واقعا.. اینبار

که خواستی بیای پیشش خودمم میام. باید بهش بگم چقدر منو یوسف

کوچولورو اذیت می کنی.

لبخندم بی هوا آزادشد. نگاهم کردو با شور بیشتری گفت :

- حالا واقعا لازم شد بریم یه مذاکره ی دونفره داشته باشیم،

بریم خونه ی من؟

یهو زدم زیر خنده:

- چی تو سرت داری که همش میگی بریم خونه ی خودم.

اخمی کردو گفت :

- فکر کردی تا حالا موقعیت نداشتم کاری بکنم که داری ناز میکنی، همین امروز صبحم می تونستم ولی اینجوری دلم نمی خواد.

دستم رو محکم زیر دستش فشرد و همراه دستم قسمتی از پوست رونم زیر دستش رفت، عمدا اینکارو کردو با حرص لب زد:

- من دلم نمیاد فعلا توعه نکبت و ببرم تو سکس، اگه ببرمت این تویی که بعدش بهم التماس می کنی.

خندیدم و با تاسف به شیطنتاش سرم رو تگون دادم که گفت :

- می خواستم بیای خونه ی جدیدمو ببینی.

یک آن متعجب بهش خیره شدم، نگاهم کردو چشمکی زد:

- خونه رو فرو ختمیه جای دیگه گرفتم. جایی که فقط عروسِ خودم توش پا بذاره.

کیلوکیلو قندتوی دلم آب شد. مزه ی حرفاش مثل عسل بود برام.

چشمام رو تنگ و باریک کردم و پرسیدم:

- با اون زنه چیکار کردی؟ منظورم همسایه ته!



شونه‌ای بالا دادو بیخیال گفت :

- هیچی، هنوز سر جای خودشه، ولی با وکیل همکاری کرداون
شکایت و فیصله‌ش دادن.

- با تهدید بچه‌هاش؟

- مگه نگفتی کمکش کنم؟

نگاهم براق شد:

- چطوری کمکش کردی؟

مکت کرد، انگار از عمد می‌خواست با مکش آزارم بده، با
آرنجم زدم به پهلوش و گفتم:

- بگو دیگه...

- دنبال یه وکیل کار کشته‌می‌گشت واسه حضانت گرفتن بچه‌هاش،
منم به وکیل سپردم کاراشو انجام بده، غیر از اونم به یزدان گفتم یه کار تو
کار خونه‌واسش دست و پا کنه جای کثافت کاری بره بندشه رو یه کار
تمیز.

- وای یوسف!

نگاهم کردو با شیطننت گفت :

- بین چه دوست پسر خوبی داری، بعدالکی واسش ناز میکنی.

- باورم نمیشه اینکارارو تو انجام داده باشی.

- باورت بشه عزیزم، تو فقط لب تر کن.

xxx

دویست و سه

کنار اتاق ایستادم و از پشت در با ماما حرف می‌زدم، ماما هم در جوابم با دلخوری گفت:

- قبلاً که خارج بودی بیشتر میدیدمت، تندتند زنگ می‌زدی حال و احوال منو می‌گرفتی، الان که اینجا یی نه میبینمت نه زنگ می‌زنی مادر. نن باید نگران تو باشم بگم خوبی!

توی دلم به یوسف فحش گنده‌ای دادم که عامل این همه بدبختی شده.

- ببخشید ماما جونم، بخدا من احوالتو همیشه از ماما می‌گرفتم.

ماما با بغض ریزی گفت:

- اشکال نداره دورت بگردم. دلم برات یه ذره شده بود، همین که صداتو شنیدم بهتر شدم.

مامان با پمادی که توی دستش داشت کنارم ایستاد و برای چندمین بار زیر لب با غرغرِ عصبی، فحشی به یوسف نثار کرد.

نمی‌دونست این کار یوسف نیست ولی همین که فکر می‌کرد کار اونه‌منو از توضیح دادن نجات می‌داد. با حرص و اخم گفت:

- برگرد ببینم.

پمادرو روی صورتم کشید و زیر لبی گفت:

- معلوم هست داری چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود از این پسر دور باشی! اینجوری می‌خوای به حرفام اعتنا بدی!

اشاره‌ای به صورتم کرد. با خجالت سرم رو پایین انداختم و بحث رو عوض کردم:

- جلسه‌ی بعدی ماما کی هست؟

- خودت خو براش تایم گرفتی. دو هفته دیگه باید بره مرحله بعدیشو انجام بده، اولای مرداد هم نوبت آخرشه.

- خدارو شکر... دلم می خواد بغلش کنم، نمی شه برم پیشش؟

مامان آروم گفت : نه.

بعد آهی کشید و ادامه داد:

- باید فکر رفتنت باشی آتی، به یزدان می گم با وکیل هماهنگ

کنه کارای لازمو انجام بده.

صدای پوزخند یوسف رو از پایین پله ها شنیدیم. برگشتیم به طرفش،

مطمئن نبودم صدای مامان رو شنیده باشه، شاید شنیده، مامان سری با

تاسف براش تکون داد و طعنه زد:

- مرسی که حرمت خونواد گیمونو نمی شکنی!

یوسف باز هم پوزخندی زد و حق به جانب جواب داد:

- به ولا نشکستم، دوس داری باور کن دوس نداری هم نکن.

رفت به طرف آشپزخونه. پویا همزمان از توی آشپزخونه بیرون اومد و

گفت :

- مامان عمویزدان کی میاد؟ شام نمی کشی بخوریم؟ گشنمونه.

یوسف به جای مامان با غدی بهش گفت :

- تو اگه گشته بکش بخور. کسی دست و پاتو نبسته.

اخمی کردم بهش. پرو از عالم و آدم طلبکاره. به رفتنش نگاه کردم.
یه جوری ریلکس و عادی توی خونه رفتار می کنه انگار این همونی نیست
که تا الان خون همه مونو توی شیشه کرده.

مامان سر پمادرو بست و گفت :

- بیا کمکم میزو بچین تا یزدانم بیدار، دیگه باید پیداش شه.

بعد در اتاق رو باز کردو از لای در پرسید:

- تو چیزی لازم نداری مامان ؟

ماما تشکر کردو گفت :

- فقط دلم میخواد آتی رو ببوسم که این دردو مرض امونم نمیده.

لبخند زدم و از لای در بهش نگاه کردم. یک آن با دیدن سر بی موش
یکه خوردم و بغض به گلوم هجوم آورد.

سری قبل ماما اینجوری نشده بود ولی حالا...

در مورد این مرحله هیچوقت فکر نکرده بودم، حتی تصورش
برام سنگین بود اما...

کنار رفتم تا اشک و گریه ام رو نبینم، تکیه دادم به دیوار و دستام رو
جلوی صورتم گرفتم و زدم زیر گریه.

خدا رو شکر که اینجا نبودم تا این مرحله ی بغرنج رو ببینم. دیدن این
صحنه برای هیچ عزیزی قشنگ نیست، همون لحظه از ته دل
برای تمام بیمارها خصوصا بیمارهای سرطانی دعا کردم. همراه با بغض
و اشکم...

کسی یه لیوان آب مقابلم گرفت، سرم رو که بلند کردم پویا بود.
حالم عجیب و درمونده شده بود و بی هوا توی بغلش فرو رفتم و از ته دل
گریه کردم.

xxx





سر میز شام من بین پویا و یوسف نشسته بودم. مامان
غذای مورد علاقه‌ی منو درست کرده بود، قیمه بادمجون، هر
چند عمویزدان هم این غذا رو دوست داشت.
یوسف مقابل نگاه‌های تیز همه برام غذا کشید و با خونسردی لب زد:

- بخور عزیزم.

مامان چپ چپ نگاهمون می‌کرد و با حرص تندتند نفسش رو بیرون می‌داد، اما عمویزدان خیلی راحت لبخند می‌زد. انگار با دیدن رفتارهای برادرش و آشتی بودنمون قندتوی دلش آب می‌شد.

اونم با کپی از کارِ یوسف برای مامان غذا کشید و مثل برادرش گفت :
- بخور عزیزم.

مامان یه نگاه به عمویزدان انداخت و یه نگاهم به یوسف و بعد سرش رو با خود خوری به اطراف تگون داد.

مشغول خوردن شدیم اما هر از گاهی که سرم رو بلند می‌کردم چشمم به حرص خوردنای مامان میفتاد.

اینبار که سرم رو بلند کردم مامان محکم گفت :

- باید کم کم آماده‌ی رفتن بشی آتی جان.

- کجا ؟

یوسف بود که پرسید. مامان بهش نگاه کرد و گفت :

- آتی نیومده که بمونه، فقط واسه تعطیلات اومده اینجا که حالا وقتش رسیده برگرده.

یوسف پوزخند صدا داری زد. عمو یزدان ابرویی بالا انداخت و تیز نگاهم کرد. انتظار داشت من جلوی استبداد مامانم و ایستم و سکوت نکنم. خب راستش خودمم دیگه سعی نداشتم برگردم خارج، زندگی من اینجا ست، علائقم، آدمایی که دوستشون دارم. محکم گفتم:

- من دیگه نمی خوام برگردم اونجا ما...
- باید برگردی آتی. تمام زندگیت اونجا ست.
- مطمئنی آوا؟ زندگی آتی پیش ماست.
- من دارم با دخترم حرف می زنم یوسف خان.
یوسف با تمسخر پوزخندی زد و تکیه داد به صندلی و تیز و عصبی به مامان خیره شد. مامان دوباره نگاهم کرد.

مثل قبل محکم تر گفتم:

- من نمی خوام برگردم مامان.

- چرا؟

- چون بقول یوسف زندگیم اینجاست، دوستانم، خانواده‌م، هر چیزی که دوس دارم همه اینجان، من نمی‌تونم اونجا دووم بیارم، سه سال در به در شدم تو کشوری که حتی راه رفتنم تو خیابوناش با ترس و دلهره بود. چرا باید برم؟ ترجیح میدم اگه قراره هر کوفتی یاد بگیرم تو کشور خودم باشم، واسه آدمایی که دوستشون دارم خدمت کنم، وجهه خودمو اینجا پیدا کنم نه جای دیگه، من اینجارو دوس دارم مامان، مجبورم نکن برم جایی که تو تنهایی بیوسم...

نگاهش لبریز از سرزنش و ناامیدی بود. ناباورانه و عصبی گفت :

- قرارمون این نبود آتی.

- نبود، تو این چندروز بهش فکر کردم، نمی‌تونم جدا از خونوادم و دوستانم زندگی کنم، دلم به این خوشه که هر هفته دو سه روزی میرم آسایشگاه با چندتا آدم دیگه حرف میزنم، تو خیابونی راه میرم که خاک خودمه، مردمش هم زبون خودمن، دوس ندارم برم جایی که حسرت همه‌اینا بشه یه بغض تو گلوم. من این



چند ماه چیزای زیادی بدست آوردم مامان، نمی خوام به هیچ وجه از
دستشون بدم.

دویست و پنج

ROMANZO

مامان موهاش رو به عقب زدو قاشق و چنگالش رو رها
کردتوی بشقاب. نگاهش به یوسف پر از کینه بود. با
نیشخند عصبی لب زد:

- آخرش کارِ خودتو کردی. پس اون لبخندای ژکوندت به خاطر این
بوده...

یوسف با شیطنت خندیدو گفت :

- به جانِ جفتمون من هیچی بهش نگفتم، اینا حرفای خودشون.
مامان نگاهی به عمویزدان انداخت و صندلیش رو برای بلندشدن
عقب کشید:

- من این چیزارو میدونستم که دلم نمیخواست آتی برگرده یزدان...

- کجا داری میری بشین شامتو بخور.

از پشت صندلی کنار رفت، همون لحظه آرامش با چیزی که گفت جو
رو خراب تر کرد:

- بابا چرا مامان دوست نداره عمویوسفم و آبجیم با هم عروسی کنن ؟

یوسف نالید:

- چون مرض داره عمو جون.

پویا سریع به سرفه افتاد، یه لیوان آب پر کردم و دادم دستش تا نفسش برگرده.

مامان بلافاصله ایستاد و تیز و عصبی به عمو یزدان نگاه کرد.

عمو یزدان هم دستی به سرو موهای آرامش کشید و در حالیکه از خنده داشت منفجر می شد گفت :

- عه عزیزم، اینا چیه میگی الان مامانتو میندازی به جون من، من و شما چیز دیگه ای گفته بودیما... مامان فعلا عصبیه، هیچی نگو دخترم.

- اوف یزدان، یزدان، پس تو شدی آتیش زیر خاکستر. شما دوتا دخترمو از راه به در می کنین.

عمو یزدان زدن خنده و گفت :

- بیا بشین پیشم، من بدون زنم آب هم از گلویم پایین نمیره.

- آب چی؟

یوسف زمزمه وار گفت ولی یزدان شنید که چشم غره ای بهش رفت و اشاره کرد به پویا که یعنی جلوی اون چرت و پرت نگه.

بلند شد و دستش رو دور شونه ی مامانم حلقه کرد، بوسه ای به پیشونیش زد و گفت :

- بیا بشین عزیزم، بذار بچه ها هم با خیال راحت شامشونو بخورن. همون لحظه یوسف هم از زیر میز دست منو گرفت میون دستش و انگشتام رو بین انگشتاش با نوازش لمس کرد و زیر لب گفت :

- لعنتیا حسودیم شد.

نیم نگاهی به طرفش انداختم. لبخند ریزی زد و با چشمکش رضایتش رو از حرفام نشون داد.

اون قول داده بود عوض بشه، پس برای رسیدن به برتری باید یه سری چیزارو نقض می کردیم و از خیرشون بگذریم. با اون ناز و نوازشی که عمویزدان به مامان داده بود، بالاخره تسلیمش کرد تا برگرده و روی صندلیش بشینه.

×



دویست و شش



از خونه بیروم اومدم و شماره رو گرفتم. طول کشید تا جواب بده...
تماس بی جواب موند. دوباره زنگ زدم و منتظر شدم.
کمی بعد صدای نازکی توی گوشم پیچید.

- بله؟

- سلام. ببخشید خانم آیدا رئیسی؟

- بله بفرمایید؟

لبخند روی لبم نشست. پس درست حدس زده بودم. اون نگاه و حالت
جواب دادنش به من توی آزمایشگاه بیخودی نبود!
- من آتنام، همون که دیروز اومدم آزمایشگاه...

مکت کردم و ریزتر گفتم:

- همون که با نامزدت عکس انداخته، میشه باهم حرف بزنیم؟

سریع تن صداش تغییر کرد و توپید:

- چرا زنگ زدی به من؟ کی شمارمو بهت داده؟ زنگ

زدی که مسخره کنی و بخندی؟ افتضاحی که به بار آوردی بس نبود...

- فکر کنم شما دچار سوء تفاهم شدی خانم، چون در واقع منم نامزد دارم و اصلا با امیر رضا اون رابطه‌ای که فکر می‌کنی... صدای متعجبش نداشت ادامه بدم:

- امیر رضا...!

خب ظاهرا حرف زدیم با این خانم به نتیجه‌ی درستی نمی‌رسید، اینی که حتی از آوردن اسم امیر رضا هم شاکیه... ولی باز پافشاری کردم:

- ما باید با هم حرف بزنیم آیدا خانوم. اونجوری که شما فکر می‌کنین نیست.

- نیست؟ تو اگه دختر خوبی بودی نامزدت ازت شاک می‌شد که اون عکس و بیاره به همه نشون همه بده.

- عزیزم...

مکت که کردن قسم رو بیرون دادم و گفتم:

- بهتره با هم حرف بزنیم. یه قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم، هر حرفی داشتی حضوری بهم بگو.

- تو زندگیمو بهم ریختی، بعداون عکس حرفی هم مونده؟

- بله مونده... من باید توضیح بدم، سوتفاهم شده خانم عزیز، من یه پیج دارم، این کار منه، ولی اگه می دونستم قراره به امیررضا و زندگیش لطمه بزنم...

- میشه انقدر نگی امیررضا، گفتن یه آقا کنار اسمش اونقدر اهم سخت نیست.

وسط خیابون ایستادم و ابرو هام رو بالا بردم. چه خوب که نمی تونست از مشت گوشی واکنش پوز خندم رو به حرفش ببینه...
قدم بعدی رو برداشتم و محکم گفتم:

- ساعت شش تو کافه ی کنار آزمایشگاه می بینمتون.

تماس رو قطع کردم. هنوز پوز خندم روی لبم بود. قطعاً اون قرار یکی از مزخرفترین قرارهای عمرم می شد. نشستن کنار کسی که عقاید و رفتارش شبیه من نیست و نمی تونه منو درک کنه...

چشمم به پیام یوسف افتاد که نوشته بود:

"کجایی موندی پس عزیزم؟"

عزیزم گفتن هاش برام جدیده و نمی دونه با هر بار گفتنش
قندتوی دلم آب می کنه. بهش گفته بودم دنبالم نیاد و خودم می رم گالریش.
تصمیمم رو گرفته بودم. می خواستم بمونم و مدیریت گالریش رو
خودم به عهده بگیرم و سروسامون جدیدی توی کارش ایجاد کنم.
بقول نازخاتون با اون گالری میشه خیلی کارها کرد... خیلی کارها...



دویست و هفت

تا کسی جلوی ساختمون بزرگی نگه داشت. این اولین باری بود که اینجا می‌اوادم. از بیرون نمای زیبایی داشت و با چوب طراحی شده بود. حتی در ورودی و فضای ابتدایش هم طرح چوب بود و روی در شیشه‌های سفید و طلایی کار شده بود.

وارد شدم، از ذوق و سلیقه‌اش خوشم‌اومد، توقع نداشتم پسر تخس و شرور همچین روحیه هنری و پرذوقی داشته باشه.

کوتاه و با قدم‌هایی شمردۀ جلوتر رفتم. خانمی با ظاهر شیک‌پوش و مرتبی جلو او مدو لبخند زد.

- به گالری آرامیس خوش اومدین خانم.

در جوابش لبخندی به گرمی لبخند دوست داشتیش زدم و گفتم:

- ممنون.

چشم چرخوندم به تابلوهای مختلفی که دور تا دور نمایشگاه نصب بودن.

- جای قشنگیه.

لبخندش طرح قوی تری گرفت :

- نظرتون باعث افتخاره.

- آتنا...

صدای یوسف رو از پشت سرم شنیدم. برگشتم به طرفش، داشت با

لبخند به سمتم می اومد. یه تیپ فوق العاده جذابم زده بود.

- خوش اومدی عزیزم.

اشاره ای به خانم کرد و گفت :

- با من کار داره. تو برو به کارت برس.

رو به دختره لبخندی زد که از کنار مون رفت. برگشتم به طرف یوسف.
دستش رو دراز کرد به طرفم و دستم رو گرفت و گفت :

- این اولین باره میای اینجا درسته؟

- آره.

- چطوره؟ خوشت اومد؟

توی یه کلمه گفتم:

- عالیہ... اصلا فکرش نمی کردم روحیات با این چیزا سازگار باشه.

سرش رو کمی خم کرد کنار گوشم و با پیچ پیچ شروری گفت :

- اشتباه نکن، این فقط یه شغله که دارم روش تجارت می کنم، روحیاتِ
من با هر چیزی که مربوط به توعه سازگاره.

سرش رو عقب کشید و لبخندی زد. هنوز گرمای نفس هاش رو کنار
گوشم حس می کردم.

دستم رو از عمدمیون دستش نوازشی داد و به تابلویی اشاره کرد:

- این طرح همیشه منو یاد لبخندات می ندازه... خوب بهش دقت کن.

نگاهم از صورتِ جذاب و شرورش به طرف تابلو رفت.
دختر بچه‌ی زیبایی که رو به آسمون و بارون نم‌نمی‌که داشت لبخند می‌زد.
- خیلی قشنگه.

- یه شاهکاره آتی... یکی از کارای پرفروشمه... دوس داری بهتریناشو
نشونت بدم؟

سرم رو با تایید و لبخند تکون دادم. بیشتر از اون چیزی که فکر شو
می‌کرد ذوق دیدنشون رو داشتم.

- پس بزن بریم.

منو برد به قسمت پشتی، جایی که با نور خیلی ضعیف دیوار کوب‌ها
روشن شده بود و فضای رمانتیک و هنری داشت.

روی هر تابلو یه هالوژن کم‌نور و رنگی قرار داشت که رنگبندی‌شون رو
خاص‌تر و زیباتر جلوه می‌کرد.

دستش رو از روی دستم برداشت و روی گودی کمرم قرار داد و مقابل
اولین تابلو ایستاد.

نمای تابلو اونقدر زیبا بود که برای لحظه‌ای حضور یوسف رو فراموش
کردم و محو تماشاش شدم.

یه نمای چشمگیر از بالای شهر بود. نور چراغ‌ها، خونه‌ها، ماشین‌ها،
مناره‌ها و گلدسته‌های مسجد...

دویست و هشت

ROMANZO

مات ایستاده بودم، بدون اینکه حواسم باشد دست اون
چطوری داره روی انحنای کمرم ملموسانه می لغزه و لمسم می کنه.

- چطوره؟ خوشت میاد؟

از پیچ پچش دقیقاً نفهمیدم منظورش چیه! برای دیدنِ تابلو می گفت یا
دستش که داشت نوازشم می کرد؟!

برای اینکه بفهمم منظور اصلیش چیه باید به چشماش نگاه می کردم.

ولی نیازی به نگاه کردن نبود. معلومه با اون تن صدای ضعیفش

چه حيله‌ای توی سرش داشت.

منم مثل خودش دو پهلو جواب دادم:

- آره خوشم میاد.

تک خنده‌ای زد. نگاه نمی کرد و مثل خودم خیره به تابلو بود.

- می تونم هنرای بیشتری نشونت بدم.

هنرِ خودشو دستاش، یا هنرای نقاشی!

برگشتم و نگاهش کردم و شبیه خودش شیطون شدم:

- الان بیشتر از این تابلوها دوس دارم اتاقتو ببینم.

اونم بهم نگاه کرد و حرفم رو کامل کردم:

- اتاق شخصی خودتو...

لبخندش رو ری زد و دستم رو گرفت و گفت :

- بریم اول یه جای بهترو نشونت بدم...

قبل از اینکه بفهمم کجا، وارد قسمت دیگه‌ای شد و از چندتا پله پایین

رفت. شبیه زیرزمین بود. ولی با یه نمای لوکس تر و وسوسه‌انگیز و

هنری...

لعتی، چطوری روی این مجموعه کار کرده تا تونسته همچین

جای زیبایی رو ترتیب بده...!

اونقدر از اینجا خوشم اومده بود که حتی دلم نمی خواست عصر سر

قرارم با آیدا حاضر بشم...

لبخند خبثی همون لحظه روی لبم جا گرفت و تکی دلم گفتم:
 " هر طور شده اینجارو از چنگ در میارم یوسف خان..."

فضای تاریک اونجا باز هم مثل قبل فقط با نور
 هالوژن های رنگی روی هر تابلو روشن شده بود.
 یه موسیقی کلاسیک و ملایم هم در حال پخش بود.
 با این فضای زیبا دلم یه جوری قیلی ویلی می رفت که دوس نداشتم به جز
 دیدن این تابلوها و فضای زیباش چیز دیگه ای به چشمم بیاد.
 - اینجا خیلی قشنگه یوسف.

- او هوم میدونم.

- من اگه جای تو باشم قید کارخونه و بقیه جاها رو
 میزنم میچسبم به همینجا... اصلا تو چطوری دلت میاد اینجارو
 بذاری بری کارخونه!



خندید:

- خب دیگه. بخوای اقتصادی فکر کنی باید از هر کاری پول در بیاری.

کنار چندتا تابلو ایستاد. سبک خاصی داشتن. فکر کنم توی زبان هنری به بعضیاشون می گفتن اروتیک.

دهنم از تماشای تک تکشون با حیرت باز شده بود.

دستم رو به سمت یکیشون دراز کردم تا لمسش کنم.

یوسف سریع دستم رو گرفت و گفت :

- نه. نباید بهش دست بزنی بچه.

- نمیتونم جلو ذوقمو بگیرم، بی نظیرن.

سرش رو با تاییدتکون دادو گفت :

- می تونیم تو اتاق خوابمون یه منظره ی جالب از این تابلوها داشته باشیم.

با شینطتِ بیشتری پچ پچ کرد:

- ولی جالب تر از اینا هم هست.

حواسم از تابلوها پرت شد. مگه میشه وقتی اینجوری کنار گوشم حرف می‌زنه حواسم پرت نشه.

به سمتش برگشتم.

- چی؟

نگاهش به لبم بود. سرش رو خم کرد و ملایم توی صورتم پیچ زد:

- من و تو با یه تخت و موسیقی و یه نور کم...

لبخندی به روش زدم که گفت:

- مرسی که به مامانت گفتمی بر نمی‌گردی.

- به خاطر تو نگفتم.

با نوک انگشتش روی بینیم زد و تمسخرآمیز خندید.

- چقدر فیلمی تو... تابلو.

- دارم جدی میگم.

دویست و نه



پنجه‌ی دست چپم رو گرفت میون دستش و با انگشتاش پوستم رو
نوازش کرد:

- دوس داری مدیر اینجا باشی؟

با هیجان زیادی خندیدم و بدون لحظه‌ای درنگ گفتم:

- با کمال میل.

- پیجت چی اونوقت؟

پیچ حرف زدنش توی صورتم بیشتر از این فضا منو از خودی خود می کرد.

سرم رو کمی جلوتر بردم. درست زیر نگاهش لب زدم:

- با اونم می تونم کارای هنری انجام بدم... گذاشتن این اثرها و معرفی نقاشاشون یا هزار تا کار دیگه...
- عالی.

سرش رو بیشتر خم کرد و گفت :

- پس فکر همه جاشو کردی؟

- اوهوم... بعدنقش تو چیه اینجا؟

ناله ای کرد و گفت :

- متاسفانه تو که بیای میشم مدیر سابق.

شیطنت کردم و لبم رو با زبونم لیس زدم و گفتم:

- من می خوام اینجا کامل بنام خودم باشه.

ابروه اش سریع بالا پریدن و نالید:

- خواسته ت خیلی زیاده الهه ی من...

- اگه می خوای اینجا باشمو قیدیج و رقصیدنمو بزnm مجبوری اینکارو

بکنی! در ازاش یه همچین جایی رو می خوام.

- معامله ست ؟

با پرویی گفتم:

- یه چیزی تو این مایه ها.

نفسش رو توی صورتم بیرون داد. چقدر داغی لعنتی.

با سر انگشتاش هنوز پوستم رو نوازش می کرد. زمزمه کرد:

- اگه اینکارو بکنم چی به خودم میرسه ؟

با شیطنت زل زدم بهش:

- خب تو چی می خوای ؟

به دور و برش نگاه کوتاهی انداخت و سریع لبم رو چسبوند به لبم و با اشتیاق عمیقی بوسیدم و کمی بعد وقتی فاصله گرفت، کوتاه گفت :

- فقط خودتو می خوام. خود پدرسگ و مارموزتو.

بلند خندیدم. لعنتی شیطان به شیطانم پی برده بود...

خنده ام رو دوباره با بوسه اش خفه کرد، اینبار از زبون و دستاشم روی بدنم کار کشید.

نالای کردم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم.

قلبش اونقدر تند و پرهیجان زیر دستم می کوبید که انگار اشتباهی توی تنش رخ داده.

نالای کرد و سریع سرش رو عقب کشید و دو طرف سرم رو با دستاش گرفت و با زمزمه ی حریصی لب زد:

- من دیگه تحمل ندارم آتی... باید هر چه زودتر مال خودم بشی.

XX

دویست و ده

ROMANZO

به بهانه‌ی خرید چندتا کتاب رمان و شعر



یوسف رو پیچوندم و قبل از ساعت ۶ از گالری زدم بیرون تا
برسم به کافه‌ی قرارمون.

قبلش یه پیام به امیررضا دادم:

- یادت نره، بیای‌ها...

در بست گرفتم و رفتم به کافه. جلوی کافه پیاده شدم و کرایه‌مو
حساب کردم.

کمی بعد روی صندلی و پشت میزی نشسته بودم. تا اینکه چشمم به دختر
چادری افتاد که از در وارد شد و برای پیدا کردنم توی کافه چشم چرخوند.

صورتش رو که دیدم همون دختر

مقنعه پوشیده‌ی توی آزمایشگاه مقابلم بود.

یه راست به طرفم اومد. بلند شدم و به رسم ادب ایستادم و لبخند زدم:

- سلام. خوش اومدی.

بدون جواب دادن یا لمس کردن دستم که جلوش دراز
کرده بودم مدعی و طلبکار، صندلی کنار کشید و نشست.
خب انگار کم کم داره باورم میشه منو یوسف در حق امیررضا خیلی لطف
کردیم.

امیررضای مهربون و با معرفت کجا و این دختره کجا...
نگاهم به طرفش بود که کیفش رو روی صندلی کنارش گذاشت و
به حالت شاکی خیره شد بهم.

- اگه حرفی داری بزن. من خیلی خسته‌م باید برگردم خونه.
لبخند زورکی زدم و گفتم:

- میشه منتظر بمونیم اول امیر... آقا امیررضا هم بیاد بعد حرف بزنیم؟
یهو از جا بلند شد و با عصبانیت توپید:

- مسخره کردی منو؟ با این کارت می‌خواهی چی و ثابت کنی؟ کار
زشتونو؟ من که دیگه تمومش کردم، چیزی بینمون نمونده که بخاطرش
منو کشوندی اینجا مسخره‌م کنی.

کیفش رو برداشت و چادرش رو مرتب کرد و با خشم غرید:

- از دخترایی مثل تو حالم بهم می خوره، امثال تو ان که میریزن تو خیابونا شوهرای دیگرونو از راه به در میکنن. حقتونه تو خیابون دستبند بزنی رو دستتون مضحکه دیگرون بشین، هر چند شما که حیا و آبرو ندارین، اگه داشتین اینجوری نمیومدین تو خیابون.

اشاره اش به لباس های تنم بود، مگه من چی پوشیده بودم؟

یه مانتوی جلوباز و روسری بلند و شلوار جین...

توی این گرما این حجم لباس رو تنم کردم بعداون منو لخت میبینی؟

با نفرت بیشتری ادامه داد:

- آخه مگه در شانه منه پیام بشینم پیش تو؟ کسی که راحت میره تو بغل مردا و باهاشون عکس میندازه بعدم...

- بسه آیدا... خونوادت یادت دادن نشناخته به دیگرون توهین نکنی؟

من با دیدن امیررضا پشت سرش ساکت شده بودم و فقط به دهنش نگاه می کردم که چطوری این حجم نفهمی و بیشعوری توی من کوچیکش جا گرفته...

آره در شان اون نبود بخاطر پوششش مقابل من بشینه و به حرفام گوش
 بده، ولی نمی دونست منم در شانم نمیدیدم جواب حرفهای صدمن یه غاز
 و پوچش رو بدم.

همون سکوت برای ذهن ابلهش کافی بود. من یاد گرفتم با
 آدمای ابله بحث نکنم.

کسایی که فقط ظاهر دیگران رو قضاوت می کنن و خودشون رو
 عقل کل می دونن.

با دیدن امیررضا برگشت و پقی زدن گیره و گفت :

- شما هیچوقت خیر نمیبین آقا امیررضا، این دختره رو آوردین اینجا
 که منو مسخره ی خودتون کنین.

- بشین آیدا.. بشین لطفا.

- نمی شینم. نامزدی ما به هم خورده، به دوست دختر عزیزتون بگید بین
 ما چیزی نمونده، حالا هر غلطی دلش می خواد بکنه.

دویست و یازده



رفت، بدون اینکه حرفای من یا امیر رضارو بشنوه.
با تاسف سرم رو تکون دادم و دستم رو برای گارسون بالا بردم.
دلم یه بستنی یخکی می خواست تا این گر گرفتگی حاصل از خشمم رو
فروکش کنه.

گارسون که او مدسفارش بستنی دادم. امیر رضا پوف عصبی کشید و نشست و روبه گارسون که منتظر سفارشش بود گفت:

- هر چی خانم سفارش داده برا منم بیار لطفا.

گارسون رفت. امیر دستش رو میون موهاش کشید و نگاهم کرد. با شرمندگی گفت:

- من به جاش عذرخواهی می کنم.

تصنعی لبخند زدم نمی خواستم فکر کنه چقدر ناراحت و افسرده شدم.

- اشکال نداره هر کی یه دیدگاهی داره. نمی شه با چارتا حرف دیدگاه بقیه رو عوض کنیم.

ولی توی دلم گفتم:

"خوش حالم که رابطه تو بهم زد، آخه حیف از تو نباشه با این اوسکول بی مغز حروم شی."

اما بعد دوباره گفتم:

"کبوتر با کبوتر باز با باز"

نه یوسف می تونه با همچین زنی بسازه و زندگی کنه و نه امیررضا
می تونه با زنی مشابه من زندگی کنه.

- احمقه. منم اول مثل اینا بودم. اگه قبلا یه دختر شبیه تو می دیدم که با
این سرووضع تو خیابون راه می رفت هزار تا تف و لعنت و
دری وری بهش می گفتم، ولی حالا همه رو با یه چوب نمی زنم، تفاوت
اونی که دوس داره اینجوری لباس بپوشه و تفکراتش با من فرق داره و
درک می کنم. دلیل نداره همه شبیه هم باشیم. یکی این مدلی شبیه تو یا
یوسف، یکی هم شبیه من و آیدا...

- جالبه... همه فکر می کنن منی که این جور لباس
پوشیدم غلطای دیگه رو هم از برم.

اخمی کرد و سریع گفت:

- ول کن اینارو... از خودت بگو... خوبی؟

سریع یادام افتاد به گالری و دیدار امروز با یوسف. هیجانم سریع اوج
گرفت.

- وای امیر، امیر، امیر، حدس بزن قبل از اینکه پیام اینجا کجا بودم؟

چشماش رو تنگ کردو با حالت شیرینی لبخندزدو گفت:

- نمی دونم. خودت بگو.

- رفته بودم گالری یوسف. توقع همچین جایی رو نداشتم، اصلاً بهشت

بود، به خدا بهشت. تابلوهاش، فضاش، طرح دکور کلاسیکش،

کی باورش می شه اون پسر هی خشن و بداخلاق یه جای هنری به این زیبایی داشته باشه.

- انگار رابطه تون دوباره سروسامون گرفته؟

من داشتم چی می گفتم اون چی می گفت!!

- او هوم. دیشب با مامانم حرف زدم، بهش

گفتم نمی خوام برگردم خارج.

- به خاطر یوسف؟

- خب هم به خاطر یوسف هم به خاطر دوستای جدیدی که اینجا پیدا کردم.

چشماش برق ریزی گرفتن و با تردید پرسید:

- منم شامل دوستات می شم؟

با اطمینان گفتم:

- آره... هم تو، هم چندتا دوست دیگه پیدا کردم... راستی...

با هیجان و خنده ادامه دادم:

- من قراره مدیر گالریش بشما باید بعدا بیای اونجا بهم سر بزنی...

البته باهاش معامله کردم.

چشمکی زدم و گفتم:

- بهش گفتم پیجمو می بندم به شرط اینکه گالریتو بنامم بزنی.

با حیرت چشماش رو تنگ کرد:

- قبول کرد؟

- مگه می تونه قبول نکنه، دست گذاشتم رو غیرتش دیگه.

آروم خندید و بعد گفت:

- خوبه پس خیلی می خوادت... مامانت چی گفت؟ اون رضایت

داد بمونی؟

- نمی‌دونم، عمو یزدان قلقلشو داره، طرف منو داداششه، همین
که مامان یکم دوغ آب و هم می‌زنه، سریع می‌ره می‌بوستش رامش
می‌کنه.

یهو زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- راست می‌گم به خدا... همین دیشب کلی سرو صدا کرد، از رو میز
شام بلند شد، اما همین که عمو یزدان بوسیدش دوباره برگشت سر میز.

بلندتر خندید، خودمم خنده‌ام گرفت و گفتم:

- اینا به خاطر عشقشونه، عمو یزدان عاشق مامانمه.

بعد از اینکه خنده‌اش جمع شد مکثی کرد و نگاهش رو از من
به جای دیگه‌ای دوخت و نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

- خوش به حال یوسف و عمو یزدانت.

دویست و دو ازده



بعد با شیطنتی متفاوت تر از شیطنت های یوسف گفت:

- می گم یه دختر شبیه خودت تو فامیلتون واسه من پیدا نمی شه؟
سلیقه م با قبلا فرق کرده ها. الان یکی می خوام مثل خودت.
اخم تندی کردم و تو پیدم بهش:

- دنبال دردرس می گردیا. یه وقت جلوی یوسف این جوری حرف
نزنی، واست گرون تموم می شه... اون وقت همین
رفاقتمونم تموم می شه.

خندیدو با تاییداز حرفم سرش رو تگون دادو گفت:

- تو دختر خوبی هستی آتنا.

- آیدا هم دختر خوبیه...

با تعجب چشماشو گشاد کرد

- رفتارشو دیدی؟

- آره دیدم. ولی دلیل نمی شه بگم آدم بدیه، یا قلب نامهربونی داره. اون
رفتاری رو انجام می ده که خانواده ی خودتم انجام دادن. می دونی جو محیط
ناخواسته آدمو عوض می کنه، شاید آیدا یه دختر خوش قلب و مهربون
باشه اما برخورد خانواده اش و اجتماعی که توش بزرگ شده اونو این
شکلی درآورده. به نظر من باید بیشتر باهاش حرف بزنی.

- مگه می ذاره حرف بزمن؟

- من می خواستم با حرف زد نمون امروز درستش کنیم ولی فکر کنم به خاطر حساسیتش از من کارتو سخت تر کردم. اولش با خودم مشکلی نداشت تا اسم تورو آوردم...

- بی خیال آتنا، این موضوع واسه من تموم شده ست.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- من دوس ندارم زندگیتون به خاطر یه سوتفاهم بهم بریزه، این جواری هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم.

دستم رو توی کیفم بردم و مدارک رو درآوردم و روی میز گذاشتم. نگاهش روی مدارک ثابت موندو با تعجب پرسید:

- اینا چیه؟

- کپی مدارک تحصیلمو که تو خارج تحصیل می کردم برات آوردم.

می تونی با این بهونه موضوع رو حل کنی... بهش بگو من هنوز

به فرهنگ اونجا عادت دارم. ببخشید، دیگه حواسمو جمع می کنم که با

آدمای دوروبرم اون جواری رفتار کنم که باب میلشون باشه، من

نمی خوام ناخواسته شوهر کسی رو بدزدم یا...

- آتنا...

از حرفهای آیدا و قضاوت نادرستش بغض داشتم... تمام مدت بغض داشتم، اما نمی خواستم جلوی امیررضا نشون بدم چیدر به غرور و شخصیتم برخوردده.

آروم و با احترام گفتم:

- دوستی ما این جوری قشنگ تره امیررضا. تو این حالت یا یوسف واکنش نشون می ده یا آیدا، لابد مقصر منم دیگه.

- تو اون جوری باش که هستی.

- وقتی بقیه باهاش مشکل دارن و بهشون آسیب می رسونه ترجیح میدم خودخواهیمو بذارم کنار.

با مکث نگاهم کرد، بغضم رو پس زدم و نگاهم به مردمک های سیاه و نجیبش ثابت موند. با لبخند ریزی لب زد:

- به خاطر این چیزاست که ازت خوشم میاد. تو دختر عاقل و با شعوری هستی.

XXXX

دویست و سیزده

ROMANZO



داشتم رخت خوابم رو روی زمین کنار تخت آرامش پهن
می کردم که یک آن کسی بازومو گرفت و کشیدم کنار. اولش فکر
کردم یوسفه و به خودم گفتم چه جوری جرات کرده جلو چشم مامان
بیاد داخل و این کارو بکنه، اما تا چشمم به چشمای وحشی و
عصبی مامان افتاد آب دهنم رو با صدا و وحشت قورت دادم. بازوم رو
نیشگونی گرفت و با عصبانیت گفت:

- حالا دیگه رو حرف من حرف میاری؟ مگه قرار
نبود بر گردی بری اون ور؟ این بود قولایی که بهم دادی؟ تا اومدی یهو
همه چی یادت رفت؟

صدای یوسف رو از بیرون شنیدم که داشت آروم می گفت:

- برو دیگه تا خفت گیرش نکرده، این تا آخر نفرستش ول کن
نیست.

مامان حواسش نبودچی می گن، چون داغ بودو داشت عصبانیتش رو به موقع سرم خالی می کرد.

- خودسر شدی آتی، هیچی نگفتم دُم درآوردی، فکر کردی چون
یه چندسال رفتی اونجا تنهایی زندگی کردی عقلت کامل شده هر
کاری دلت خواست بایدانجامش بدی؟

با عصبانیت بازوم رو محکم تر نیشگون گرفت.

جیغ زدم:

- آی مامان.

- کوفت و مامان... تو هنوز سنی نداری احمق، به چیه این
پسره دل خوش کردی آخه؟ این عقلش هنوز ناقصه، هر روز
یه دسته گل به آب می ده بایدبریم...

- عه مامان... داری آبجیمو کتک می زنی؟

مامان برگشت به طرف آرامش. پوفی از سر کلافگی کشیدو زیر
لب گفت:

- من با وجود تو مگه می‌تونم با خواهرت بحث کنم که بخوام کتکش
بزنم.

آرامش او مد داخل، عمویزدانم پشت سرش در رو باز کرد و رو به مامان
گفت:

- گفتمی برم بینم چیزی لازم نداره...

مامان چشم غره‌ای بهش رفت ولی نشست جلوی آرام و اول
جواب آرامش رو داد.

- نه عزیزِ مامان، داریم حرف می‌زنیم. دعوا نداریم که...
عمویزدان محکم گفت:

- مامان و آبجی رو بوس کن بعد برو تو تخت دخترم.

آرامش کاری که عمویزدان گفت رو سریع انجام داد. دست توی گردن
مامان گذاشت و لپش رو بوسید، جلوی من او مد، خم شدم مقابلش،
منو هم بوسید و رو به هر سه مون گفت:

- شب بخیر.

و رفت توی تختش و همه مون رو هم مثل نخاله از اتاقش انداخت بیرون.

- لطفا دیگه سرو صدا نکنین، لامپم خاموش کنین می خوام بخوابم.
هر سه آروم خندیدیم، ولی قبل از اینکه من یا مامانم چراغ رو خاموش کنیم عمویزدان خاموشش کرد و توی تاریکی کم نور اتاق جلو او مدو دست زیر زانوهای و کمر مامان گذاشت و بلندش کرد.
مامان یهو خندید و گفت:

- یزدان، چیکار می کنی؟

- هشدار داده بودم سربه سر دخترم نذار!!

- منو بذار زمین... زشته.

- چی زشته؟ که زنمو بغل کردم؟

رو به من گفت:

- آتی تو هم بیا فعلا یکم دور هم باشیم.

با شور به رفتارشون خندیدم و پشت سرشون از اتاق رفتم بیرون.

این طور که معلومه مامان نمی خواد بی خیال این بحث رفتن و موندن
من بشه. فقط امیدوارم عمویزدان بتونه جلوشو بگیره.

حالا که از اتاق او مدم بیرون نور بیشتری توی فضای هال بود.

بعضی چراغ ها هنوز روشن بودن و یوسفم جلوی تلویزیون نشسته بود و
داشت فیلم می دید.

از سرو صدای مامان برگشت به عمویزدان نگاه کرد که مامان رو
روی یه شونه اش انداخته بود و داشت به طرف آشپرخونه می رفت.

خندید و با حرص و شیطنت گفت:

- چرا این وری می ری، ببرش تو اتاق بزن لهش کن.

تیکه ی سنگینی بود که به هر دو شون انداخت. بی شعور! خجالت

نمی کشه از این شوخیا با مامانم می کنه!

مامان بلند گفت:

- زهرمار. تو یکی خفه شو.

یوسف غش غش خندید و گفت:

- این یه له شدن حسابی می خواد داداش.

عمویزدان هم خیلی ریلکس خندید و گفت:

- بعدا حسابشو می رسم... فعلا بریم یه چایی بزنیم. می خوری؟

- بله. چرا نخورم.

- یزدان منو بذار زمین، سنگینم.

- عزیزم تو نگران شونه من نباش، من با اینا وزنه صد و پنجاه تا هم بالا بردم، تو فقط جاتو سفت بگیر.

یوسف هنوز حواسش به من نبود، هر چند بود و نبودن برای زبون شیطان اون چندان فرقی نداشت، تیکه ی دیگه ای انداخت:

- شاید جاش نرمه که دوشش نداره.

مامان دوباره غرید:

- بمیری یوسف... بمیری با این بی شعوریات.

- آی آوا، خدا می دونه چقدر دلم تنگ شده بود مثل قدیما یکم سربه سرت بذارم.

دویست و چهارده



من با خجالت لبم رو گزیدم. برعکس چیزی که فکر می کردم، به نظر
میاد رابطه‌ی مامانم با یوسف خیلی صمیمی تر از رفتارشون باشه... اونم با
این مدل حرف زدن و تیکه انداختنای یوسف.
به سمت آشپزخونه رفتن، ولی یوسف ایستاد و گفت:

- کوفتون بشه، راه به راه جلو من بوس و بغل می دین، نمی گین یه پسر
عصبم اینجاست، دل داده به دختر این خونه... پس من چی؟

همون لحظه عمویزدان مامان رو روی زمین گذاشت. ولی مامان
به خاطر جمله ای که یوسف گفته بود جست زده طرفش که عمویزدان
دوباره بلندش کرد و گفت:

- پنجول بندازی جاتو سفت تر می کنما.

بیا اینم از تیکه ی شوهرش... وای جفتشون چقدر بی شعورن... یوسف
همیشه می گه ما لنگه ی همیم، پس دروغ نگفته.

هنوز کنار در اتاق ایستاده بودم، روم نمی شد برم پیششون. یوسف
گفت:

- می رم به آتی هم بگم بیاد. محفل مون بدون دلبر نمی چسبه.

ذوق پهن شد روی لب هام و بصورت لبخند عمیقی نشست روی لبم.
دللم گرم شد. ولی مامان محکم گفت:

- حق نداری به دخترم بگی... تو یه چیزی بهش بگو یزدان!

— چیکارشون داری‌ها؟ چرا انقدر مته‌به‌خشخاش می‌دی، گیر دادی به این دوتا عشاق.

— هوف، هر وقت از این کوفتیا می‌خوری شورشو در میاری... دیدی حتی آرامشم گفت دهنتم بو می‌ده بابا.

یوسف خندید و گفت:

— بچه‌ست فعلاً نمی‌فهمه چه کوفتی خوردم... تو برو صداش کن...

فهمیدم این جمله رو به یوسف گفته که بیاد منو صدا بزنه.

پس عمویزدان مسته.. بگو چرا یهویی جلوی همه مون ناپرهیزی کرده.

یوسف به طرف من اومد و تا منو دید لبخند پهنی زد و گفت:

— اینجاایی؟

— داشتم می‌اومدم.

کمر شلوارکش رو بالاتر کشید و آروم گفت:

— مست کرده افتاده به جون مامانت... تا صبح پدرشو در میاره.

اخمی کردم و توپیدم:

- تو روابطشون فضولی نکن.

مقابلم ایستادو گفت

- هر کاری بخواد با من می کنه، گیر می ده، مانعم می شه، می خواد زنمو
ازم بگیره، من چرا دخالت نکنم؟ اصلا بده می گم داداش جاشو سفت
کن بیشتر خوشش بیاد؟

مشتی به بازوی سفتش زدم که مثل سنگ سفت بودو تو پیدم:

- خیلی بی شعوری به خدا، حالا داداشت مسته نمی فهمه، لا اقل
به احترام مامانم چرت و پرت نگو.

- زنا از این چرت و پرتا خوششون میاد. من هر بار به تو می گم قند تو
دلت آب می شه.

سرش رو جلوتر کشید توی صورتم و وقتی توی صورتم حرف زد،
فهمیدم خودناکشش هم مشروب خورده.

اصلا کی وقت کردن بخورن که ما متوجه نشدیم؟ همون یه ساعت
آخری که به بهانه ی کار روی حساب کتاب ها رفتن توی اتاق کار همون
موقع خودشونو ساختن...

پس بگو چرا این قدر راحت چرت و پرتاشون رو به هم پاس می دن!

توی صورتم پچ پچ ریزی کرد:

- از این حرفا که میزنم تو خوشت میاد. مگه نه؟

- نه...

- دروغ می گی...

دویست و پانزده

ROMANZO

زل زده بودتوی صورتم. بی هوا و با حالت ریزی لب زدم:

- بریم یه وقت مامانم میاد دعوا مون می کنه.

- اون فعلا تو فاز خودشه، کم مونده آه و ناله هاش در بیاد.

- یوسف!

- جان؟ جان؟ چیه عشقم؟

یکه خورده نیشخندی زدم و به طعنه گفتم:

- فقط وقتی مستی بهم می گی عشقم.

دستش رو به طرف موهام جلو کشید و لمسشون کرد.

- تو همیشه عشقم بودی و هستی.

نیشخند دیگه ای زدم و گفتم:

- در مورد مامانم این جوری پیشم نگو، بدم میاد.

نگاه ناآروم و شوریده‌اش توی صورت‌م دودو می‌زد. با مالکیت و
حسی مشابه سلطه‌جویی.

اخم‌ریزی کرد، اما یک‌آن برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.
صورتش کمی قرمز شده بود. دوباره به سمت پیچید، نمی‌دونستم تو
سرش چی می‌گذره، اما همین نگاهش قادر بود تمام افسار من و
به دست بگیره و از درون بهم ریخته‌م کنه.

مثل موادی که توی شیشه‌ی بسته‌تکونش بدی. همون‌طور منو تکون
می‌دادولی فقط با نگاهش، با احساسش و شوری که میون حرکاتش
بود.

سرش رو جلوتر کشید و پیچ کرد:

- شب می‌تونی بیای بالا تو اتاقم؟

- یوسف!

- مرگ یوسف بیا... امشب شب جمعه‌ست، شب عشاقه، ببین من این

دوتارو می‌بینم، صدا ملچ‌ملچشونو می‌شنوم حسودیم می، شه، بیا...

جان یوسف بیا...

خواستم کنارش بزنم و برم.

من وقتی این جوری مقابله می‌ایستم و مسخس می‌شم و اون با این نگاه بهم خیره می‌شه، بیشتر از اون به خودم اعتماد دارم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- بریم الان ماما میاد.

موهام رو کمی میون پنجه‌اش کشید، دردناچی تو سرم اومد و آروم غرشی کرد و گفت:

- میای یا خودم پیام؟

- بریم یوسف، نمی‌شه پیام.

- اذیت نمی‌کنم، فقط یه خورده تو بغلم باشی و بوت کنم، همین.

- لعنتی تو مستی. دیوونه شدی.

- در حدی خوردم که گاف نزنم.

- به هر حال من نمیام.

خواستم از زیر دستش فرار کنم بازوم رو گرفت و محکم گفت:

- میای... به محض اینکه من رفتم بالا پشت سرم بیا... اینا الان می رن تو
اتاقشون مشغول می شن.

اگه صدای قدم های مامان رو نمی شنید به این زودی دست از سرم بر
نمی داشت. لعنتی...

رفتیم توی آشپزخونه... بعد از مدت ها دوباره هر چهار تایمون دور
هم محفل گرفته بودیم. اونم توی پاتوق همیشگی مامان و عمویزدان.
مامان داشت قهوه درست می کرد و عمویزدان هم چای... ساعت از
دوازده شب گذشته بود و همه به جز ما خوابیده بودن.
عمویزدان سیگاری آتیش زد و رو به مامان گفت:

- می کشی؟

مامان نگاهش رو با خجالت به من دوخت. عمویزدان تردیدش رو
روی هوا زد و تصمیم گیریش رو سریع تر کرد و سیگار رو به طرفش
گرفت:

- بیا، آتی هم از خودمونه... ما تازه داریم همدلش می کنیم.

مامان توپید:

- بی خود، کاری به دخترم نداشته باشید.

- به منم یه نخ بده یزدان.

عمو یزدان وقتی داشت یه نخ برای یوسف بیرون می کشیدنه چندان واقعی پرسید:

- تو هم می کشی آتی؟

مامان با واکنش تندی غرید:

- یزدان!

عمو یزدان خندید و گفت:

- باشه غلط کردم... انگار خط قرمزش آتناست، تا می گیم آتی یهو مثل پلنگ ظاهر می شه.

یوسف تمسخری کرد:

- پلنگ واقعی یا اینستایی؟

- پلنگ پلنگه دیگه...

سیگار خودش رو هم آتش زدو با نگاه معنادارش به مامان پک
سنگینی بهش زد.

لعتی، با یه تاپ مشکی اسپورت که عضلات فیتنس و پیچ در پیچش
رو به نمایش گذاشته بود تکیه داده بود به کانتر و مامان رو نگاه می کرد.
اون قدر مست و شور انگیز که دلم ضعف می رفت برای نگاهش.

یهو جلوی ما صورتش رو جلو بردو گونه ی چپ مامان رو بوسیدو با
ولع خاصی لب زد:
- ایشون پلنگ منه...

دویست و شانزده

با خجالت لبهام رو گاز گرفتم.

یوسف پکی به سیگارش زدو در حالی که به صورت کج
تکیه داده بود به صندلیش و پاهاشو دراز کرده بود روی صندلی کنارش، با
حرص گفت :

- حرومت بشه پسر، امیدوارم امشب یه چیزِ زاغارت گِیرت بیاد.
وای چطور می تونن این قدر راحت در این مورد جلوی هم حرف بزنن !
برای مامان هم به اندازه ی من شنیدن این چیزا سخت بود، چون
به حدی قرمز شده بود که گفتم الان اون قوری چای داغ رو روی یوسف
خالی می کنه.

با عصبانیت گفت:

- دهنِ گشاد تو ببند یوسف.

یوسف خندید و با شرارت و شیطنت گفت:

- زاغارت! بدبخت از دلِ اوسکولِ من که به تو نگه زاغارت...

عمو یزدان یه ضربه به پای یوسف زد و گفت:

- سربه سرش نذار الان همون زاغارت منم می ده دیگه...

یهو شلیک خنده‌ی جفتشون به هوا رفت. من و مامان با دهنِ باز و چشمای ورقلمبیده به هر دو نگاه می کردیم.

مامان با عصبانیت پکی به سیگارش زد و سرش رو تاسف بار تگون داد و گفت:

- من عیب می دارم رو داداشت تو از اونم بدتری، خجالت هم نمی کشه. عمو یزدان به حالت فراموش کردن چیزی آروم توی پیشونی خودش زد و گفت:

- آخ ببخشید، اون جمله ت یادم رفته بود عزیزم.

یوسف با فضولی و تمسخر گفت:

- کدوم جمله؟

- اینکه آدم مسائل خصوصی و اتاق خوابشو پیش بقیه مطرح نمی‌کنه و از این چرت و پرتا...

دوباره با هم‌زدن زیر خنده و عمویزدان شیطون‌تر گفت:

- هر روز تو اتاق یه درس بهم می‌ده، دهنمو سرویس کرده با شرطاش، جلو بقیه من و نبوس، دست بم‌زن، شوخی نکن، این جوریم نکن، اون جوریم نکن... انگار اسیر گرفته...

یوسف نگاهی به من کرد و چشمک ریز و شروری زد و در جوابش گفت:

- توام همون لحظه لهش می‌کردی.

بلندشدم که برگردم و برم توی اتاق. اینجا نشستم درست نبود، رنگ به رنگ شدن مامان از حس خجالتش آزارم می‌داد.

اما عمویزدان سریع گفت:

- بشین آتی... داریم شوخی می کنیم یکم بخندیم، تو هم که وضعیت بهتر از ما نیست، هر کی ندونه من یکی خوب می دونم یوسف تا الان کمتر از صدبار بوسیت نکرده.

گُر گرفتم و سریع با خجالت به مامان نگاه کردم که چشماش چهارتا شده بودن و با تعجب گفت:

- آتی!!!

یوسف توپید:

- ای مرده شوره اون زبون نحستو ببرن یزدان...

- که چی؟ تهش که آوا خودش می فهمید.

مامان یکه خورده تر گفت:

- آره آتی؟ یزدان راست می گه؟

زبونم به تته پته افتاد و دست و پاهام رو گم کردم.

- نه.. یعنی من... مامان... من...

عمویزدان ته سیگارَش رو توی ظرفی له کردو به طرف مامان رفت تا
دستش رو دور کمرش حلقه کنه و آروم گفت:

- راحتش بذار آوا.

مامان دستاشو گذاشت روی سینه اش و به عقب هلش داد، سیگارَش
رو زودتر از بقیه خاموش کرده بود، با عصبانیت گفت:

- برو اونور یزدان، امشب واقعا غیر قابل تحمل شدی.

- چرا قربونت برم، این جوری نگو بهم... یه چایی بده بخوریم بعد بریم تو
اتاقمون.

- برو کنار یزدان...

یوسف دوباره غرغری کرد:

- خیلی احمقی یزدان.

عمویزدان مامان رو در برگرفت و پیشونیش رو عمیق بوسید.

خدارو شکر حواسش بود که جلوی ما فقط پیشونی و گونه اش رو
ببوسه.

به این فکر می کردم آگه مستیش بیشتر بشه و با خماری به طرف لب هاش
و گردنش هجوم ببره اون وقت چی؟

در جواب یوسف با لحنی که هر لحظه داشت خماری می شد و تاثیرش
به خاطر در بر گرفتن ماری جواناش بود، لب زد:

– آتی مال خودته نکبت، من فقط دارم کارتو راه می ندازم.
– یزدان، برو اونور.

عمویزدان نگاهی به ما انداخت و با خنده گفت:

– این از همون حرفاشه ها، نکن و برو اونور و
جلوی بقیه کاری به کارم نداشته باش و دست بم نزن... من زن
عقد کردم که راحت باشم، نه اینکه...

– یزدان محض رضای خدا برو اونور، من با آتی و یوسف کار دارم.

– چیکارشون داری عزیزم، چون یوسف بوسیدتش یا اون یوسف و
بوسیده!

مامان جیغ زد:

– یزدان؟ دیگه این کوفتیارو نمی خوریا....

XXXXXXXXXX

دویست وهفده

ROMANZO



بعد از اینکه مامان و عمویزدان رفتن توی اتاقشون منم آروم و پاورچین
از پله ها رفتم بالا.

اوضاع عمویزدان اونقدر خیط و قاطی پاتی بود که حدس
می زدم به محض اینکه پاشون برسه به اتاق، مامان رو هم به شیطنتاش
و سوسه می کنه.

نزدیک پاگرد اتاق یوسف رسیدم.

قلبم توی دهنم ضربان می زدو از این می ترسیدم یه وقت پویا
برای خوردن آب از اتاقش بیرون بیادو منو اینجا ببینه.

من زودتر از همه شب بخیر گفته بودم و رفتم توی اتاق، اما نیم ساعت
بعد یوسف پیام زد:

- مامانت اینا رفتن تو اتاق، منم دارم می رم بالا، پاشو بیا.

در نیمه بازِ اتاقش نشون می داد که منتظر بوده و برای اینکه سرو صداش به اتاق پویا نرسه اون و باز گذاشته برام.

همین حالا که رسیده بودم در اتاقش، تعلل داشتم برم داخل.

من یه عاشقِ احمق بودم، از یه طرف اون قدر دوشش داشتم که ذهنم درگیر احساساتم می شد و تصمیم گیری برام سخت و از یه طرف قلبم هنوز ازش کینه داشت که دلم می خواست این پله های بالا اومده رو برگردم و برم توی اتاقم، بدون فکر به یوسف و انتظاری که برای این ساعت کشیده بودم.

به خاطر کارهای زشتی که در حقم کرده بود و بارها و بارها اشکم رو در آورده.

داشتم توی تردیدم دست و پا می زدم که یهو کشیده شدم به سمت داخل اتاق.

خودش بود که کشیدم داخل و در رو سریع قفل کرد و من و چسبوندم به دیوار.

با ترس و هیجان و خوشی نفس نفس زدم.

نگاهم توی نور کم اتا قش که با آباژور روشن شده بود چشمای شیطون و
براق و صورت جذابش رو کاویدن.

آروم گفتم:

- نبایدمی اومدم اینجا.

- حرف نزن بذار کارمو بکنم....

- چیکار؟

یک آن دست زیر زانو و کمرم گذاشت و منو اون شکلی که عمویزدان
مامان رو روی شونه اش انداخته بود بغل کرد و گفت:
- جون به سر شدم تا بیای بالا این جوری بغلت کنم.

خندیدم:

- خیلی حسودی.

چیزی نگفت. اما واضح بود که به کارهای عمویزدان حسادت می کرد و
شاید به خاطر علاقه اش به من بود و مانعی که به اسم مامانم دست و پاش
رو می بست...

حرکت کرد و آهسته گفت:

- امشب چه شبی بود. لعنت به یزدان.

- ولی خدایی عمو یزدانم قلق مامانمو خوب بلدها، خودش حرفو انداخت خودش جمعش کرد.

انداختم روی تخت و سریع تاپش رو هم از تنش درآورد.

با تعجب نگاهش می کردم و از جذابیتش شور و ضعف

زیادی بهم دست داده بود که او مدر روی تخت و سریع روم خیمه زد.

جا خوردم و کمی خودم رو عقب کشیدم:

- یوسف.

- هیش..

دستم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم.

- نه دیوونه، پاشو، پاشو تو مشروب خوردی مستی، من نبایدمی،

لومدم بالا.

- کاریت ندارم.

- دارم می بینم.

خنده‌ی ریز و سرمستانه‌ای زد:

- می خوام ولی نه اون چیزی که تو فکر می کنی.

دیدن شونه‌های پهنش و سینه‌اش و برهنه‌بودن بالاتنه‌اش، دهنم رو
برای هر اعتراضی می بست.

اون و سوسه‌انگیزتر از خوردن یه غذای خوشمزه برای جسمم بود.

اون غذای روحمه و من بیمارتر از خودش عاشق این صحنه‌ها و
لمس و عشق‌بازی هردومونم.

کنار لبم پیچ پیچ ریزی کرد:

- تو آشپزخونه نزدیک بود بزنه به سرم جلو مامانت بغلت کنم.

خندیدم و بی هوا دستام رو روی شونه‌های پهنش گذاشتم تنش زیر
دستم لرزید و خم شدتوی صورتم و خودش رو کمی پایین تر کشید.

خرخری از غرش کرد و گفت:

- نخند. امشب از ته دل فقط تورو از خدا طلب کردم.

- خدا خیلی راحت می تونه آرزو تو برآورده کنه.

مکشش توی چشمام و بیرون کنده بود. داشت منو سرمست خودش

می کرد و اثرات مستیش رو به منم انتقال می داد.

- بایداول مامانتو راضی کنیم بعد بیام خواستگاریت.

با تمسخر نالیدم:

- رضایت منم جلب کن.

شیطنت کرد:

- این که کاری نداره.

- مطمئنی؟

- یه ذره هم شک ندارم.

- پس گالری رو اول به نامم کن... بعدم خودتو ثابت کن، بعد....

دویست و هیجده



سنگین و لَش افتادروم و محکم بازو هامو تنم رو فشارم داد زیر خودش
و چفتم کردتوی بغلش و ناله ای کرد:

- آتی... آتی... لعنت بهت... کاش اصلا نمی اومدی بالا...

چیزی نگفت، لبم رو کوتاه بوسید و سرش رو عقب برد، بوی عطرتنش
شامه ام رو نوازش داد.

دوباره سر خم کرد، همزمان چشمام رو بستم و نالیدم:

- تو شیطونی می کنی بعده من می، گی لعنت بهت.

دوباره لبم رو بوسید... چونه ام رو و زمزمه کرد:

- تا کجا می تونی باهام راه بیای؟

- یعنی چی؟

نگاهش با شور و خماری توی صورتم دوری زد.

- محدودیت دارم؟

- نمی فهمم چی می گی.

دندون قروچه ای کرد و نالید:

- آه آتی خنگ... منظورم اینه تو عشق بازیمون تا کجا پیش برم. هر جا

محدودیت دارم بهم بگو.

- وای نه، یه وقت صدامون می ره بیرون.

- نمی ره.

- پویا...

غرید:

- زهرمارو پویا...

جا خورده از حرفش نگاهش کردم که در کمال تعجب از روم کنار رفت.

چشم‌ام رو ناباورانه بهش دوختم. جفتم دراز کشید و

به آنی کشیدم توی بغلش و پیچ پیچ کرد:

- تو اون حالت من خیلی عوضی می‌شم،

حتی اگه التماس کنی نمی‌تونم عقب بکشم.

- بهش کراش داری؟

- فوبیامه..

خندید و گفت:

- نه واقعا کراش دارم بهش.

نگاهم سینه‌اش رو رصد می‌کرد و دستای هیزم روی شونه‌اش قرار گرفتن

و بیشتر چسبیدم بهش... با غرغر نالید:

- آتی!

هشدار داده بود که نجسبم بهش. مگه من می‌تونستم؟؟

گردنش هدف نگاهم قرار گرفت، نمی توانستم روی یه نقطه متمرکز بشم،
ذهنم پیش اون شبی بود که آخرین بار توی خونه اش و روی تختش
قلبم رو بازیچه‌ی شیطنت‌هاش گرفته بود و نگاهم روی لب‌ها، صورتش،
چونه اش و چشماش و گردنش و همین‌طور سینه و شونه‌هاش چرخ
می‌خوردن.

اون دلبری می‌کرد برام و من به یاد اون روز پرسیدم:

- پس اون شبم تو خونه‌ت که سربه‌سرم می‌داشتی در اصل
می‌خواستی به چیزی که دوس داشتی برسی...

خمار و بم‌شده و با حسی دیوانه‌لب‌زد:

- اگه می‌گفتی مال منی همون شب تمومش می‌کردم.

- چی و؟

- تورو راست راستکی مال خودم می‌کردم.

دستم رو نوازشی روی کمرش کشیدم، دیگه خبری از زخم شلاق‌ها
روی کمرش نبود ولی ردشون رو زیر دستم حس می‌کردم.

توی صورتش پچ زدم:



- چطوری؟

اخم ریزی کردو با شک چشماش رو تیز کردتوی نگاهم.
ولی وقتی شیطنت نگاهم رو دید لبخند جذابی زدو برق شرارت
توی نگاهش افتاد.

- دوس داری برات بگم؟

من اون لحظه اصلا روی زمین بند نبودم. کاش می فهمید با این مستی و
خماریش و بوی الکل و سیگارش که قاطی بوی تنش شده و منو تنگ
به بدنش چفت کرده چه حالی دارم.

پشت انگشتاشو روی گونه ام کشیدو نرم و ملموس پیچ زد:

- دوس داری بگم آتی؟

سرم رو با تایید تکون دادم. اون همیشه از رُک بودن من خوشش
میاد، اما من خودم اون لحظه اعتراف کردم:

- گندترین اخلاق و دارم که همیشه بندو به آب می دم.

توی گلو خندیدو جواب داد:

- دلت میاد... من عاشق یه رنگیاتم ولی بیشتر از همه...



صورتش رو توی گردنم فرو برد و عمیق بوی تنم رو نفس کشید و با
حالی رو به تحلیل رفته پیچ زد:

- عاشق بوی تنم... بوی خودت، موهات، عرق، اصلاً بوی گندو
نشسته‌تم.

می‌دونستم همه‌اینا به خاطر حس مشترک بینمونه که نظرمون مشابه‌همه.

چون منم عاشق بوی اون بودم، حتی بوی گندخستگی و عرق تنش
که اعلاترین عطر دنیا بود برام.

دوباره نفسی کشید و با حالی خراب‌تر از قبل لب زد:

- پس دوس داری برات بگم اون شب چیکارت می‌کردم؟

جوابی ندادم. سکوت‌م انتظارم رو بهش رسونده بود.

سرش رو عقب کشد و یک‌آن چونه‌ام رو و حشیانه‌و با خشونت
توی مشتش گرفت و با دندون سابیدن از حرص و شغف لب زد:

- می‌خوای بدونی اول از کجا شروع می‌کردم؟

فاصله‌ی کوتاه صورت‌م کنار صورتش دلم رو به کوبش انداخته بود.

توی صورتم و کنار لبم پیچ زد:

- ترجیح می‌دم عملیشو بهت نشون بدم.

و اون لحظه بود که لبش لب‌هام رو اسیر گرفتن و تنه‌ام رو به خودش
فشاری داد و میون سرو صدای حرکت لب‌هامون روی هم یهو
نالای مردونه‌ای کرد و تنه‌ام رو عقب کشید تا دوباره روی تنم خیمه بزنه.



xxx

دویست و نوزده



پیچم رو بستم. کاری که یوسف خواسته بود و طبق قولی که داد مدیریت
جدید گالری رو بنامم زد.

لحظه‌ای که با هم از دفتر ثبت بیرون او مدیم حرف امیررضا برام مرور
شد "پس معلومه خیلی می‌خواد که اینکارو می‌کنه"
یوسف مقابلم ایستاد و گفت :

- میرسونمت گالری من باید برم کارخونه.

- نه تو برو می خوام اول برم یه جایی کار دارم.

چشماش رو تنگ و باریک کرد:

- کجا ؟

- یه جایی دیگه...

- می خوای بری سِت بخری؟

اخمی از گنگی کردم:

- سِت ؟

- آره دیگه یه ست فانتزی و شیک... مگه نمیخوای بهم مژدگونی بدی.

مشت ریزی به بازوش زدم و گفتم:

- من با تنم بهت مژدگونی نمی دم.

سرش رو جلوتر کشید و با لحن خراب و اغواگری گفت:

- اوووف چند شب پیش، تو اتاقم، عجب حالی بود دختر...

با اینکه کار خاصی نکرده بودیم اما عمداً یه جوری حرف می زد تا مثلاً

منو وسوسه کنه به تکرار دوباره اش.

من اونشب انقدر فوبیای مامانم و پویا و بقیه رو داشتم که مدام حس می کردم صدای پا میاد و با اینکه یوسف در اتاق رو قفل کرده بود فکر می کردم هر آن کسی در اتاق رو باز می کنه و مارو توی اون وضعیت می بینه.

انقدر تکرارش می کردم مامانم، پویا، عمویزدان که یوسف وسط بوسه های داغمون در حالیکه سرش رو میون گردن و سینه ام فرو برده بود و با زبون و لبهاش از خجالت تنم در می اومد با تشر ریزی غریب:

- گ...یدی منو از بس گفتم مامانم، مامانم، پاشو برو اصلا نخواستیم این حالِ زاغارتو... مامانت حالا داره تو آسمونا پرواز میکنه.

با عصبانیت دراز کشید جفتم و زیر لب غرغر کرد:

- هر چی به یزدان گفتم امیدوارم یه حالِ زاغارت گِیرت بیاد نصیب خودم شد.

با دستم زده بودم روی سینه ی پهنش و توپیدم:

- روابط دیگرونو پیشم باز نکن.

یک آن چونه‌امرو گرفت و با حرص لب‌رو با مکش محکمی بین
لبه‌اش فشرد و با شور نالید:

- اینارو میگم که یادت بدم یه خورده از مامانت یادگیری.
- اونا زن و شوهرن دیوونه. اونا رو با خودمون مقایسه نکن.
- احمق نباش عشقم. زن و شوهری که فقط به شناسنامه نیست.
دستم روی قلبش نگه داشت و دست خودشم روی قلب من گذاشت و
توجیه کرد:

- ببین وقتی اینا مال هم باشن، واسه همدیگه بتپن منو تو مکمل همیم.
حتی اگه اسممون هیچوقت تو شناسنامه هم نره اما تا آخر دنیا اینا مال
همن.

منظورش با قلبامون بود که با تپش‌های تندشون به هم نشون می‌دادن
عشق و خواستن و علاقه‌ی شدید بینمون یعنی چی.
سرش رو خم کرد توی صورتم و گفت:

- محرم بودن اول با احساسه بعد اون یه خط عربی.

سعی می‌کرد با این حرفاش مخمرو بزنه تا بیشتر باهاش پیش برم، اما
تا دوباره خم‌شد و ببوسم من باز همون فویای لعتیم سراغم اومد و تا
گفتم مامان ازم فاصله گرفت و غرید:

- مامان و زهرمار، پاشو برو و گرنه یه چک میزنم تو گوشتا.

منم با غش غش خنده‌ی خفه شده بلند شدم و قصد رفتن کردم اما قبل از
رفتن عمیق و محکم لبهاش رو بوسیدم و رفتم بیرون.

یوسف نالید:

- شیرینی نمیخوام عزیزم، فقط یه ست خوشکل یا کاستوم چرم بپوش
بیا.

با حالت خماری ادامه داد:

- آدرس خونه‌ی جدیدمونو برات اس می‌کنم.

چشماش رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- حواست باشه چی می‌گی، تو خیابونیما.

خندید و با نگاهی به اطراف گفت :

- من تورو که می بینم زمان و مکان و فراموش می کنم، تو منو
هوایی می کنی.

لبخندریزی زد و در قسمت شاگردرو باز کرد و گفت :

- بشین، میرسونمت هر جا خواستی بری. آرایشگاه هم میری؟
- یوسف !

آروم زمزمه کرد:

- اپیلاسیونم بکن. از مو خیلی بدم میاد، حتی اگه یه مو رو بدنت
باشه حسم می پره.

- وای یوسف بسه بیشعور، من اصلا نمی خوام بشینم تو ماشینت.
باید برم جایی کار دارم.

دویست و بیست



آه از نهادش بلند شد و با پرویی گفت :

- پس کدوم گوری می خوای بری! منو بین واسه کی دل خوش کردم.

- بذار برم حالا...

از فاز شوخی بیرون او مدو با جدیت گفت :

- کجا؟ چرا اینقدر مشکوکی تو امروز؟

خندیدم و گفتم:

- اول بذار برم کارامو انجام بدم، بعد بهت می گم شوهر جان.

تا گفتم شوهر جان برقی توی صورتش و نگاهش افتاد و لبخند پهنی زد.

ازش فاصله گرفتم و آروم آروم قدم برداشتم، اما

می دیدم که چشمم ازم بر نمی داره.

- شب نمیای اونجایی که گفتم؟

برگشتم و آروم گفتم:

- نه.

سرش رو با خنده تکون داد و به سمت قسمت رانده رفت.

یوسف امروز در مورد خواستگاری او مدن هم بهم گفت و من

ناخواسته احم کردم. چون می دونستم مامان سرِ موضوع

ازدواجم توی این سن مخالف شدیدی از خودش نشون می ده.

بعلاوه برای خودمم هضم نشدنی بود، اینکه توی این سن قراره ازدواج

کنم و بار مسئولیت سنگینی رو به دوش بکشم.

درسته یوسف رو دوست دارم و تمام فکر و ذکرم بودن کنارِ اونه ولی در مورد ازدواج نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم، چون هیچوقت به‌طور جدی در موردش فکر نکردم.

از اون محیط که دور شدم زنگ زدم به امیررضا. تا جواب داد با خنده گفتم:

- از چنگش درش آوردم.

امیررضا هم خندید و با شوخی گفت:

- کلاش حرفه‌ای، اگه بفهمه قراره چیکار کنی کارت ساخته‌ست.

- تو کجایی؟ میای با من بریم اون موسسه که گفتی؟

- آره بیا طرف آزمایشگاه، منم کارامو تموم میکنم میام پایین.

- باشه، میام الان... راستی...

مکشی کردم و گفتم:

- با آیدا حرف زدی؟

نفسی گرفت و گفت :

- حرف زدیم ولی هنوز جواب محکمی نداده بهم.

با امیدواری گفتم:

- نگران نباش حل میشه امیر.

- امیدوارم.

گوشی رو قطع کردم. سریع یه دربست گرفتم و رفتم به طرف
آزمایشگاه.

چند دقیقه بعد پیاده شدم و جلوی آزمایشگاه ایستادم و شماره اش رو
گرفتم.

با همون بوق های اول صداش توی گوشم پیچید:

- دارم میام.

جلوی مغازه ی لوستر فروشی ایستادم تا بیاد. خودم رو با نگاه به انواع و

اقسام لوسترهای توی مغازه مشغول کردم تا اینکه صداش رو از

پشت سرم شنیدم.

- آتنا.

برگشتم به طرفش و لبخند زدم.

- سلام.

- سلام، از تو ماشین چندبار صدات کردم نشنیدی، پیاده شدم.

- ببخشید حواسم نبود.

یه دست کت و شلوار شیک و برندتنش بود. با یه عطر خوشبو و
ظاهری مرتب.

اخم ریزی کرد و گفت :

- چرا اینجوری نگام می کنی، سوسکی چیزی رو لباسمه؟

حرفمو بی ریا به زبون آوردم:

- آخه آیدا چطوری از تو گذشته آقای میکروب شناس.

خندید و گفت :

- چی بگم آدم شناس نیست دیگه.

با خنده گفتم:

- چون کارش میکروب شناسیه.

به طعنه‌ی شوخیم خندید و گفت :

- دستت درد نکنه، خوب تیکه می ندازی.

خندیدم:

- نه تو فرق می کنی.

اخم شیرین و جذابی کرد.

- بیا نمی خواد ماس مالیش کنی. حرفتو زدی دیگه.

دویست و بیست و یک

ریموت ماشین رو زدو به سمت ماشینش رفت.

– بیا بشین.

در رو برام باز کرد. تا به سمت ماشینش رفتم و پام رو گذاشتم داخل
صدای هشدار از پشت سرم گفت :

– آتنا.

آه از نهادم بلند شد. تو این لحظه بحث کردن با یوسف سرسام آور
بود برام.

اونکه نمی دونه منو امیررضا قراره بریم کجا و چه کاری انجام بدیم.

برگشتم به طرفش. به وضوح رنگ باختنِ امیررضا رو حس کردم.

صدای یوسف با دیدن امیر بالا رفت و گفت :

- مگه نگفتم شماره‌ی آتی رو از گوشتِ پاک کن حتی بهش زنگ نزنی!

- یوسف.

محکم گفت :

- تو برو بشین تو ماشین.

- یوسف منو امیر داشتیم می‌رفتیم...

محکم تر و هشداری گفت :

- برو بشین تو ماشین.

جلوش ایستادم و محکم گفتم:

- نمیرم. قراره با امیر برم جایی.

- تو بیخود میکنی با یه مرد غریبه‌بری، مگه من مُردم که آویزون این بشی.

- ما داریم میریم دنبال یه امر خیر.

یوسف از اون امر خیر یه برداشت دیگه کرد، یهو چشماش گرد شدن
و نگاهش رو از روی امیر به طرف من کشید و گفت :

- کجا می خواستی بری؟

- کار داشتم. تو برو شب با هم حرف می زنیم.

رو به امیر کرد:

- کجا داشتین می رفتین؟

- نمی شه بگم.

- نمیشه!!

با تعجب و چشمای برافروخته گفت و یهو به طرف امیر یورش برد.

توی خیابون به اون شلوغی همینو کم داشتیم یوسف بیاد سرو صدا کنه و

مردم دورمون جمع بشن و غیر از اون آیدا هم سربرسه و شرایط از

اینی که هست برای امیر رضا بدتر بشه.

حل و فصل دعواشون با پادرمیونی دو مرد میانسال و پیرزنی که با گفتنِ

"مادر زشته واسه شما، سر هیچی به هیچی رفاقتتونو خراب کنین،
همدیگه رو بغل کنین یه صلوات بفرستین برید دنبال زندگیتون"
بالاخره از هم جدا شدن ولی با اولیتماتوم محکم یوسف.

- دیگه دوروبرش نبینمت والا اینسری خونت کفِ دسته.

بازوی منو جلوی چشم امیررضا و آیدا گرفت و به طرف ماشینش
رفت.

- ولم کن یوسف، تو از کجا پیدات شد آبروریزی راه انداختی؟
خجالت بکش، همه جا شلوغی می کنی، بیشعوری، بیخودی به همه گیر
می دی، می خوای روابط منو زیر ذره بین بگیری...

در ماشین رو باز کرد تا من بشینم و به حالت عصبی نگاه برزخیش رو
به جایی که امیررضا ایستاده بود دوخت و با چشماش برای اون
بیچاره خط و نشون می کشید.

با مشت زدم روی شونه اش تا نگاهم کنه.

- تو اصلا واسه چی منو تعقیب کردی؟

- بشین آتی.

- نمی‌شینم. می‌خوام برم با امیر رضا کار...

یهو هلم داد تو ماشین ولی نه اون طوری که به غرورم بر بخوره یا منو
جلوی چشمای تیز آیدا یا امیر بشکنه.

داد زدم:

- تو دیوونه‌ای... میگم کار دارم.

- می‌خوام صد سال سیاه به کارات نرسی. با این

پسره کدوم گوری می‌خواستی بری؟

- یه جای خوب.

- که یه جای خوب...

تهدید آمیز گفت :

- الان خودم می‌برمت یه جای خوب چیزای خوب ترم نشونت می‌دم.

دویست و بیست و دو



در رو بست و ماشین رو دور زد و او مدنشست.
چشمش اما از روی امیررضا کنار نمی رفت. اونم داشت به سمت
ماشینِ یوسف می اومد. یوسف غرغری کرد:
- با ماشین برم از روش ردشم پیشرف...

زدم روی بازوش و تو پیدم:

- فخش زشت نده.

- آتی دهن تو ببند.

- تو دهن تو ببند که بی خودی شلوغ کردی.

یک آن داد زد:

- بهت گفتم با این پسر هارتباطی نداشته باش.

جا خوردم و از دادش اشک توی چشمم نشست، چون امیر رضا

هم رسیده بود به ماشین و کنار در قسمت راننده ایستاد. صداشو

شنیده بود. پوفی کشید و سر خم کرد و گفت :

- منو شما باید حرف بزنیم.

- برو گورتو بکن. دیگه به زن من زنگ نمی زنی.

خواست استارت بزنه که امیر به شیشه اش زد و گفت :

- پیاده شد مرد، گفتم که باهات حرف دارم.

یوسف نگاهم کرد و پوزخندی زد، اما تا اشکامو دید نگاهش رنگ
باخت و رو به امیررضا با تهدید و جدیت گفت :

- تو باعث شدی اشکشو در بیارم، از سر رام برو کنار تا
پیاده نشدم لهت کنم.

امیررضا سرش رو خم کرد و منو دید، یوسف داد زد:

- برو کنار دیو، رو اون مهری که پیشونیتو
میداری یاد نگرفتی به ناموس بقیه چپ نگاه نکنی؟
- منو رقیب نبین آقای مهران فر.

- تو چه گوزی هستی که رقیب ببینمت.

جیغ زد:

- بسه، بسه بیشعور، بسه... من با امیررضا

میخواستم برم موسسه ای که اون میشناخت واسه گالری چندتا
نیروی جدیدو بیکار استخدام کنم.

یوسف برگشت و با کلافگی نگاهم کرد. پوفی کشید و سریع
جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت :

- یه جوری زار زار اشک میریزه انگار کتکش زدم.

هق هقی کردم و دستمال هارو جلوی بینیم و اشکام گرفتم و گفتم:

- نزدی، اما وقتی اینجوری رفتار می کنی از زدن هم بدتره. تو

نمیداری من اصلا حرف بزنم.

نگاهم لحظه ای برگشت به خیابون و تا آیدارو دیدم که هنوز اونجا ایستاده و مارو نگاه می کرد. دلم ریش شد. تقصیر یوسف شد که هم ما و هم اونا اینجوری توی دردسر افتادیم.

حاصل یه بدبینی و اشتباه شد جدایی این دو نفر و بی اعتمادی ما به هم.

- گریه نکن دیگه.

- از این اخلاقت متنفرم.

- کجا می خواستی بری، به خودم می گفتم میبرد مت.

- جایی که میخواستم برم آشنای امیر اینا بود.

آروم و خفه لب زد:

- اسمشو نیار آتی.

- تو دیوونه‌ای یوسف، نگاشون کن.

به آیدا اشاره کردم که کناری ایستاده بود و به امیر که هنوز ایستاده کنار ماشین یوسف بود.

- اون نامزد امیره، نامزدیشونو به خاطر یه سوتفاهم مسخره به هم زدی، با نشون دادن اون عکس می خواستی به چی برسی ها؟ هم منو خراب کنی، هم این آقارو که خونواده اش طردش کنن، نامزدش تف بندازه تو صورتش بعدم ولش کنه...

چشماشو روی هم گذاشت، اما بنظر جرقه‌ای از عذاب وجدان توی نگاهش روشن شده بود.

- مگه نامزد داشت؟

دویست و بیست و سه



دوباره اشاره کردم به آیدا.

- اوناها، نگاش کن، خیلیم از من خوشگل تره. تو باعث شدی از
هم جدا بشن.

- تو چرا با نامزدش تیک میزنی؟

محکم و با عصبانیت زدم روی رونش و توپیدم:

- تیک نمی‌زنم، دوستمه، به رفاقتش ایمان دارم، آدم مومن و شریفیه،
کسی که دو روز از ناموسِ تو مراقبت کرده و نگاهش هرز
نرفته باید ستایش بشه نه با مشت و لگد بیفتی به جونش.
با نگاه خیره‌اش به من کمی مکث کرد و بعد صاف نشست
روی صندلیش.

نگاه منم مثل یوسف به امیر رضا بود که به کاپوت ماشینِ یوسف
تکیه داده و به خیابون و ماشین‌های در حال عبور نگاه می‌کرد.
آروم لب زد:

- وقتی می‌گی رفیقمه بیشتر عصبی می‌شم. تو می‌تونی قبول کنی من با
یه جنس مخالف رفیق باشم؟

- اگه بهت اطمینان داشته باشم و آدم باشی، چرا نه... اشکالی تو این
موضوع نمی‌بینم، مگه مامانمو عمو خسرو نیستن، چند ساله با هم رفیقن،
رفاقت خوب. نه اون رفاقتایی که تو فکر می‌کنی.
- رفاقت زن و مردی به جاهای خوب ختم نمی‌شه.



دستم رو به طرف دستگیره بردم و در رو باز کردم و در همون حال
طعنه زدم:

- این از نظر توعه که همیشه جنس مخالف تو به چشم بردن تو تخت
دید، اما واسه منو مامانم همچین چیزی صحت نداره.

- حالا کجا داری میری؟

در ماشین رو محکم بستم و گفتم:

- میرم خونه فقط اگه بخاطر حرفام وجدانت یه ذره هم تکون خورده برو
با نامزد امیر حرف بزن ماجراشون حل بشه. امیرو از خونه بیرون
کردن، چندروزه تو خونه رفیقش می خوابه. بخاطر قضاوت نادرست
تو زندگیشو به خطر انداختی...

با تمسخر ریشخندی زد و گفت :

- تو اینارو از کجا می دونی، ها ؟ اینجوری بهم قول دادی دیگه طرف
این پسر ه نری؟

- من کار اشتباهی نکردم و نمی کنم. بیخودی این موضوع رو کش
نده برو با آیدا حرف بزن بگو سوتقا هم شده.

- ما تا الان دست به یقه بودیم حالا برم برایش بمال بمال کنم؟

- هر کاری میخوای بکن فقط پای گندی که زدی وایستا.

- با این پسرهنمیریا و گرنه باز شر بپا می کنم.

برو بابایی گفتم و راه افتادم، امیر هم پرسید:

- کجا میری؟

اعصابم داغون بود اونقدر که حتی دلم نمی خواست با امیر حرف بزنم.

از نگاه های تند آیدا هم اذیت می شدم. به اون قسمت

نگاه نکردم بینم رفته یا هنوز اونجا است ولی مطمئن بودم هستش و

داره کشیک مارو می ده.

- میرم خونه امروز حوصله کاری ندارم. بذارش برای یه روز دیگه.

- برسونمت ؟

- نه. ممنون. می خوام قدم بزنم. توام بهتره بری از آیدا دلجویی کنی.

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. هنوز تکیه اش به کاپوت

ماشین بود و انگار عالم غم انگیزی بین هر چهارتای ما

گره خورده بود که همه‌ش بخاطر یوسفِ کله‌شق و یه دنده‌ای که بی‌گدار
به آب میزد.

×

دویست و بیست و چهار

به جای خونه، رفتم پیش نازخاتون و یه سر به بچه‌های اونجا زدم.

برای نازخاتون یه مقدار خوراکی و یه کتاب شعر بردم.

از علاقه‌اش به کتاب و شعر باخبر بودم.

بهم می‌گفت جوون تر که بودم به کارای زیادی مثل رقصیدن و آواز خوندن علاقه داشتم... کارهایی که در حضور دوستاش و فقط در همون محدوده می‌تونست انجامشون بده، نه بیشتر از اون حد...

مامان منم به آواز خوندن علاقه‌ی زیادی داره.

قبل ترها که برامون آواز می‌خوندو منو پویا بهش

می‌گفتیم صدای قشنگی داره می‌گفت:

"چیکار کنم اینجا که حقِ صدامو خوردن، نه می‌شه آوا خوند،

نه می‌شه دو چرخه سواری کرد، نه می‌شه استاد یوم‌رفت، نه می‌شه برقصیم،

بخندیم یا لباس مورد علاقه مون رو بپوشیم، اینجا
بایدیه برچسب لالمونی بزنی رو لب و تمام.

هنر چندتا زن مثل نازخاتون و مامانم تا الان بایکوت شده و
دیگه زندگی نکردن؟

شایدیه زن لابه لای همین کارهای هنریش می تونه معنای واقعی زندگی رو
درک کنه و غیر از اون معنای خوشبختی رو.

منم شبیه همون زن ها مجبور شدم پیجم رو برای همیشه ببندم و بایکوت
بشم توی سرزمینی که رقصیدن، آواز خوندین، شادی کردن و
خیلی چیزای دیگه جرم محسوب می شه، اما دزدی و احتکار و ربا و
رشوه خوری و هزار کار غیر اخلاقی دیگه کمترین مجازات رو
برای متهماشون در نظر می گیرن و گاهی هم از نظر اونا متهم اصلا
جرمی مرتبک نشده...

منی که از همه جا بریده و خسته م با آواز خوندن، قدم زدن زیر بارون ،
تماشای یه فیلم خوب، خوندن یه کتاب عاشقانه و رقصیدن
توی باغچه ی حیاط در حالی که پسر ها با خوشحالی و سرتکون دادن

روی ساز و تنبکی می کوبن می تو نم زندگی رو دوباره نفس بکشم، اما با حذف هر کدوم از این کارها ما شبیه ربات کنترل هستیم.

کمی با نازخاتون وقت گذروندم و از گالری و اوضاع کاریم حرف زدم. عکسایی که از گالری گرفته بودم رو یکی یکی بهش نشون دادم. با خوشحالی برای خودم و موفقیتم دعا کردم.

وقتی بهش گفتم پیجم رو بستم لبخند تلخی زد، اونم معتقد بود پیجم رو حذف کنم و بچسبم به یه کار مفیدتر، اما هیچ کس نمی دونست دنیای کوچیک من خلاصه شده بود توی اون پیج و چیزهایی که از علاقه و عشقم نشات می گرفتن و با بقیه به اشتراک می داشتم.

نازخاتون با همدری بهم گفته بود:

- اینجا ایرانه مادر، اگه خدایی نکرده بیان به خاطر اون رقص ها و عکسا بگیرنت کلی جریمه می شی، زندانی و شلاق داره.

منم با تعجب نگاهش می کردم از حکمی که ناعادلانه برام لای دوتا نون داغ گذاشته بودن.

فقط به جرم رقص!! رقصی که زیباترین هنر دنیا بود و هر جای دنیا
حتی مذهبی ترین قشرها هم بهش اهمیت خاصی می دادن!!

بیشتر مسیر برگشت به خونه رو پیاده اومدم، وقتی پاهام به خاطر افکار
بهم ریخته مقدر تشون رو از دست دادن یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه.
سروصدای مامان اوج گرفته بود و انگار داشت با شماتت و سرزنش با
کسی حرف می زد.
لحنِ تندش نشون نمی داد مخاطبش آرامش باشه چون هیچ وقت با اون
این جوری حرف نمی زد، با عمو یزدانم به هیچ وجه با این
تندی برخورد نمی کرد، پس تنها یه حدس زدم که پویا کار خرابی کرده و
خشم مامان رو تحریک کرده باشه.

درو باز کردم و رفتم داخل. حدسم درست بود. مقابل
هم جلوی کاناپه ی سه نفره ایستاده بودن و بحث می کردن.
گوشیشم توی دست مامان بود و داشت چکش می کرد و با تندی باهاش
حرف می زد.

صدای در رو که متوجه شدن برگشتن به طرفم...

- سلام، چه سروصدایی راه انداختین؟

مامان با اخم سرش رو تکون داد و گفت:

- سلام خوش اومدی.

- مرسی... چه خبر شده اینجا؟

- هیچی. چیز مهمی نیست.

دویست و بیست و پنج

هیچ وقت یادم نمی‌اد ماما رفتارهای غلطمون رو پیش هم گزارش داده باشه، مثل الان که دوست نداشت اشتباه پویا هر چی که هست رو به من بگه.

دست پویا رو گرفت و گفت:

- می‌ریم بالا حرف می‌زنیم آقا پویا.

پویا: ماما...

- هیس بیا بالا...

به طرف پله‌ها رفتن، فکر کنم این آقا پویا یه گند درست حسابی زده که ماما رو عصبی کرده. مثل کارای اشتباه یوسف.

همون طور که بالا می‌رفتن ماما گفت:

- اگه یزدان اومد بفرستش بالا، بگو من تو اتاق پویام، حواست
به سوپ ماما هم باشه یه وقت ته نگیره.

- چشم.

انگار گندش خیلی درست و حسابیه که مامان قراره از عمویزدان
هم کمک بگیره. سرو صدای آرامش رو نمی شنیدم، بلند گفتم:
- پس آرام کو؟

مامان و پویا رسیده بودن به پله‌ی اول و مامان جواب داد:

- با علی و رزیتا است اومدن بردنش، می خواستن برن شهر بازی.
- اوم خوش به حالشون.

اما فکری توی سرم اومد و حس کردم مامان عمدا آرامش رو پیچونده با
دایی علی اینا بره که حسابی از خجالت پویا دربیاد و هر طور دلش
می خواد سرش داد بزنه.

داشتم سوپ مامارو هم می زدم که صدای باز شدن در هال اومد.
ملاقه رو لبه‌ی قابلمه زدم و بعد گذاشتمش کنار و سر قابلمه رو گذاشتم.
تزیشت کانتر سرک کشیدم و دیدم عمویزدانه.
با چشم‌اش دورتا دور خونه رو نگاه کرد و منو دید.

- سلام. خسته نباشی.

- سلام. مرسی.

- اگه دنبال مامانی بالاست، تو اتاق پویا.

نوج نوج عصبی کرد و زود کفشاش رو توی جا کفشی گذاشت و رفت
به طرف پله‌ها.

نتونستم حس فضولیم رو بی خیال بشم.

- کار بدی کرده پویا؟

ایستاد و دست‌هایش رو دو طرف بدنش زد و چونه‌اش رو بالا کشید:

- چی بگم... برم ببینم آوا چی می‌گه.

با این عصبانیت و صورت گر گرفته‌اش معلومه پویا کار بدی کرده‌و
عمويزدان اين وقت از روز از کارش زده‌و اومده‌تا گوشش رو
بيچونه‌و يه فصل کتکش بزنه.

مشکوکانه نگاهش کردم، آخرش نفهميدم جريان چيه، همين
که عمويزدان بالا رفت مامان برگشت پايين و بقيه کارهارو
سپرد به عمويزدان.

انتظار دادو بيدادو سروصدای زیادی داشتم اما انگار عمويزدان برعکس
يوسف، آمرانه و آروم جو رو برای هر موضوعی پاک‌سازی می‌کرد.
بدون اينکه بقيه افراد خونه چیزی ازش سر در بيارن.

نه اون روز و نه هيچ روز ديگه‌ای نفهميدم دعوای اون روز مامان و پويا
و پادرمیونی عمويزدان برای چی بوده...

XX

دویست و بیست و شش

ROMANZO



- کار جدید تو از کی می‌خوای شروع کنی؟

این تنها جمله‌ای بود که بعد از سه روز قهر و دلخوری از یوسف شنیدم.

اونم سر میز شام و در حضور همه که غذا پریدتوی گلوم.

مامان سریع یه لیوان آب برام پر کرد و گفت:

- بیا قربونت برم آب بخور.

از موضوع ما خبر نداشت که بعد رو به یوسف پرسید:

- مگه یزدان کار جدید گرفته؟

- نه. مگه من با یزدان حرف زدم.

- خب پس با کی بودی؟

- منظورم آتی بود.

نگاهش کردم دیدم اخم ریزی روی پیشونیش و نگاهش با غرور و ابهت به مامان بود.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- کار جدید گرفتی؟!

یوسف زودتر از من جواب داد:

- از این به بعد قراره تو گالری کار کنه.

آه از نهاد مامان بلند شد و به وضوح جا خورد.

- آتی، نگو قراره بری تو اون جهنم کار کنی!

جرات نداشتم سرمو تگون بدم. عمویزدان گفت:

- مبارکه، نگفته بودین.

- همه کارارو انجام دادیم فقط نمی دونم چرا آتی خانوم نمی ره مشغول شه.

و بعدش نگاه سنگینی هم به من انداخت. اون روز

که جلوی آزمایشگاه تنهاش گذاشتم و برگشتم خونه نه مکالمه ای با

خودش داشتم نه با امیر و حتی نمی دونم بعد از من بینشون چی پیش

اومده. فقط امیدوارم روی حرفایی که بهش زدم موندنه باشه و کار درست

رو انجام داده باشه.

- آره آتی؟

مامان با شک گفت. نگاهمو به طرفش کشیدم و سرمرو تگون دادم.

- یوسف اونجارو بنام من زده.

مامان آهی کشید و مثل کسی که برای حماقت
دیگری غبطه می خوره سرش رو تگون داد و با حرص قاشقش رو پر
کرد و توی دهنش گذاشت.

یوسف خوش مزگی کرد:

- نپره تو گلوت مادرزن عزیزم.

- کوفت.

- با هم یه قول و قراری گذاشتیم که...

- شامتو بخور آنی.

لب گزیدم و نگاهم رفت به عمویزدان. چشمکی بهم زد و

اشاره کرد به شامم، که با آرامش ادامه ش بدم.

ماما که تازگی ها خلوتش رو شکسته بود و دوباره کنارمون وقت

می گذروند و حتی سر میز شام و ناهار کنارمون می نشست، دلم ریش

می شد از روسری که همیشه جلوی ما روی سرش می بست.

بارها و بارها بهش گفتم بخاطر بیماریت از ما خجالت نکش،
ولی می گفت این جواری راحت ترم و من به خاطر راحت بودن خودش
اصرار بیشتری نمی کردم.

لبخندی به روم زدو به مامان گفت:

- شاید دلیلی داشته که این کارو کرده مادر.

مامان با حرص گفت:

- دلیلش جز اینکه دخترمو با این چیزا خام کنه چی می تونه باشه مامان؟
داره جلوی پیشرفتشو می گیره، آتی اگه برمی گشت سر درس و
پیشرفتش...

- آتی همین جا هم می تونه درس بخونه قرار نیست من مانع درس
خوندنش باشم. اون گالری رو دادم بهش که به جای پیجش منبع
درآمدی داشته باشه. دراصل با هم معامله کردیم. اون پیجشو
بنده منم گالریمو بزمنم به نامش.

- بعد تو کی هستی که واسش تعیین می کنی چیکار کنه یا نکنه؟

- اون پیج مناسب آتی نبود آوا، همیشه دغدغه این و داشتم یه روز بیان
درخونه دستبند بزنن رو دستاش ببرنش آگاهی.

- مگه دخترم جرم کرده؟

دویست و بیست و هفت

ROMANZO

- خودت می‌دونی کارش اینجا جرم بوده. منو تو می‌گیم نیست اما قاضی پرونده‌یه دونه از اون کلیپارو بینه بعد تعیین می‌کنه جرمه یا نه... چشمکی به مامان زدو با شیطنت ریزی گفت:

- حالامبی خودی حرص نخور که دوباره غذا نپره تو گلوت. به جای این حرفا فردا به سر با آتی برو گالری بین ایده‌ای چیزی واسه کارش داری یا نه.

خودش چه با پرویی تعیین تکلیف می‌کنه برای همه! پویا زودتر از همه از پشت میز بلند شدو صندلیش رو داخل میز گذاشت و گفت:

- مرسی مامان خیلی خوشمزه بود.

مامان از اون روز به بعد هنوزم با سرسنگینی باهاش رفتار می‌کرد. سرش رو تکون دادو زیر لب جواب داد:

- نوش جان.

پویا که رفت مامان واضح اخمی کردو گفت:

- چندروزه این کارو کردی بعدالان به من می گین؟ اونم با تیکه و معما؟

- سه روز پیش بود به خدا.

پوزخندی زد. عمویزدان لیوان دوغش رو روی میز گذاشت و با

دستمال لب هاش رو تمیز کرد و گفت:

- کار خوبی کردی، به نظرم معامله‌ی منصفانیه، بعدشم یوسف

برای آتی این کارو نکنه کی بکنه ها؟ تو چرا بی خودی ترش می کنی؟

دست انداخت پشت کمر مامان و سرش رو توی بغل گرفت و

روی سرش رو بوسید و گفت:

- به جای اینکه دعواشون کنی، خوش حال باش، دخترت اومده تا این

داداشِ خل و چلِ منو آدم کنه.

یوسف ناله‌ای کرد:

- بی شرف.

- ترش می کنی یعنی چی بابا؟ یعنی مامانی ترشی می خوره!

عمویزدان لپش رو کشید که صدای آخ آرامش دراومد و با خنده گفت:

- آره یعنی ترشی می خوره و ترشی می ندازه بیرون.

- من اصطلاحات بهتری یادش می دما.

آروم به یوسف غرید:

- غلط کردی با اون دهنِ بی صاحبِت که هر زری بیادروش

می ندازی بیرون. با دخترم درست حرف می زنی. منظورم با جفتشونه.

یوسف با لبخند به من نگاهی کرد و سرش رو تکیه داد:

- جونمو می دم برات.

بالاخره بعد از مدت ها لبخند محو مامانم رو با این حرفِ یوسف دیدم و

ذوق مرگ شدم برای لبخند ظریفش که خیلی زود هم از روی لبش محو

شد.

اما انگار یوسف شکارش کرد و با زیرکی به عمویزدان گفت:

- پایه ای امشبم بریم تو اتاق کار حسابارو جمع بزنیم.

مامان چپ چپ نگاهش کرد و بعد به عمویزدان، که عمویزدان خندید و

گفت:

- من که او کی ندادم این جوری نگام می کنی!

یوسف بی شعور با طعنه‌ی مسخره و هیزی گفت:

- گیریم که قبول کنه آوا خانوم، سوداون حسابا که همش تو

جیب خودت می ره، په نگران چی هستی که چپ چپ نگامون می کنی؟

×

دویست و بیست و هشت

مامان دورتا دور گالری رو نگاه کرد و ایده‌های جالبی در
مورد طرح‌های جدیدم داد.

بخشی از مکان رو برای کارگاه هنرجوهای در نظر گرفتیم که قرار بود از
طرف موسسه بیان اینجا و مشغول بکار بشن و البته در ازای کارشون
درآمدی هم بهشون تعلق بگیره...

می‌خواستم کارم رو گسترش بدم، هم با آثار خوب و پرفروش و هم آثار
هنرمندهایی که در این زمینه تازه شروع به کار کرده بودن و هنرشون در
خفا موندن بود.

مامان به اون قسمت اشاره‌ای کرد و گفت :

- اونجارو در نظر گرفتی؟

- چگونه؟ خوبه؟

مکت کردو بعدبه سمتم پیچیدو گفت :

- خوبه. فقط هنوز هضمش نکردم چطوری قبول کردی.

می دونستم منظورش با اینجاست که از یوسف گرفته بودم.

امروز جمعه بودو بخاطر تعطیل بودن گالری منو مامان راحت چرخ

می زدیمو ایده هامون رو با هم به اشتراک می داشتیم.

- برم برات چای بیارم؟

روی صندلی طرح چوبی نشست. بدون تکیه بودو در اطراف و هر

چندمتری یه صندلی چوبی برای نشستن قرار داشت.

کمی پایین تر توی فضای بزرگ تری میز و

صندلی های چوبی چند نفره هم کار شده بودن، برای نشستن و پذیرایی...

یوسف انگار تمام درآمدهش رو روی این گالری خرج

کرده بود که آخرشم نصیب من شد.

فضای بیرون و داخلش هنری و زیبا و مدرن طراحی شده بودو

معلومه یه طراح ماهر و با سلیقه توی ایده ی این کار دست داشته.

نگاه‌سنگین ماما اذیتم می‌کرد. دوباره از سر رفع تکلیف و
برای گم شدن از زیر نگاهش گفتم:

- برم چای بیارم.

- نه عزیزم. باید برگردیم خونه. آرامش و گذاشتم رو دست ماما الان
اذیتش می‌کنه. فقط...

مکشی کرد و گفت:

- می‌خواستم در مورد یوسف باهات حرف بزنم...

دوباره مکث کرد و سریع بلند شد و او مدبازوم رو گرفت و دنبال
خودش کشیده به طرف صندلی‌های چوبی و میزهایی که کمی دورتر از
اون محدوده بودن.

وقتی نشستیم بی‌تعارف و حاشیه گفت:

- اگه بخواد ازت خواستگاری کنه تو نظرت چیه؟

جا خوردم. توقع این صراحت رو نداشتم. اونم در
مورد خواستگاری کردن از طرف یوسف.

- مگه... مگه به شما گفته که...

- خودش نگفته ولی یزدان...

سرش رو کج کرد و با اخمی که توی صورتش نشسته بود گفت :

- دیشب حرفشو مطرح کرد. گفت یوسف نظرش اینه.

شایدم به زودی اتفاق بیفته.

چشم‌ام رو محکم روی هم گذاشتم.

من فعلاً همچین قراری با یوسف نداشتم. یعنی دوستش داشتم اما به ازدواج فکر نمی‌کردم. در حال حاضر این پیچیده‌ترین مسئله‌ست برام و نمی‌تونم تمام فکر و تمرکز رو روی ازدواج بذارم.

من اصلاً آمادگیه همچین مرحله‌ای رو ندارم. مرحله‌ای که منو از دنیای آزادی و مجردیم دور کنه و به اصول و عقاید خاصی پابندم کنه.

اونم یوسف... یوسفی که حتی از برخورد من با مردها شاکیه،

حتی دوستی سالم زن و مرد رو با هم اشتباه و احمقانه می‌دونه...

اونی که اشتباه پشت اشتباه داشته و تا من مرتکب اشتباهی می‌شم زن

بودنم رو به تصویر می‌کشه...

زن و مرد برای کامل شدن با هم ازدواج می‌کنن ولی من اگه با این
عقاید پوچ و مزخرفِ یوسف قبول کنم که باهاش زیر یه سقف برم فقط
مثل یه گل پژمرده می‌شم.

دویست و بیست و نه



نمی گم سطح و سواد خودم از اون خیلی بالاتره ولی زندگی مشترک و ازدواج به این سادگی هم نیست که لازمه اش فقط دوست داشتن باشه و هر دو فکر کنن به محض اینکه وارد زندگی می شن به خودی خود تمام مشکلاتشون حل می شه.

لازمه ی ازدواج تعهد و وفاداری و درک و ایجاد استقلال برای هم و هم فکری برای هر لحظه ست.

یوسف می تونه بعد از ازدواجش با من تبدیل بشه به مرد رویا هام یا کسی که انتظارات ذهنی و احساسی رو توی زندگی برآورده می کنه؟ خودم چی؟ بخاطر یهویی تصمیم گرفتم از کجا معلوم بعد از پنج سال، ده سال یا شاید پونزده سال پشیمون نشم؟

مامان کجکاو و دقیق نگاهم می کرد. آروم سرش رو تکون داد. چونه ام رو جمع کرد و شونه ای بالا دادم:

- هیچوقت به ازدواج فکر نکردم، الانم در موردش نظری ندارم مامان.

ابروهای مامان با یکه خوردگی بالا پریدن.

- یعنی همش بخاطر یه دوستی زود گذر...

خجالت رو کنار گذاشتم و با پرویی میون حرفش پریدم:

- من یوسف و دوس دارم، اگر قرار باشه با کسی ازدواج کنم ترجیح

می دم خود کله پوکش باشه ولی الان نه مامان، الان اصلا آمادگی این

پرش و ندارم.

مامان آهی کشید و گفت :

- امیدوار بودم بگی نه. اون نه حالا نه هیچوقت دیگه ای لیاقت همسر

بودنتو نداره.

- پس چرا عمویزدان داشت.

مامان لبخندی زد:

- یزدان فرق می کنه آتی... تو هر شرایطی محرممه. دوست خواهمه.

کاری نمی کنه که من برنجم. حواسش به من، به زندگیمون، به بچه هامو

خونوادهش هست. دارم می بینمش که هر کاری و با عشق برامون

انجام می ده.

از اینکه چشماش رو خیره و باریک می کرد و با لبخند در مورد عشقش
حرف می زد خوشحال شدم. حرفی تا نوک
زبونم اومد که نتونستم جلوشو بگیرم.

- اون برادرِ شادیه مامان... خوشحالم که باعث آرامشت شده.

جاخورد و چشماش سریع ریز و باریک شدن.

- تو از کجا می دونی؟

- فهمیدن یا نفهمیدنش مهم نیست، مهم اینه اون باعث آرامش تو
شده و یوسفم...

لبم رو گزیدم. حرف زدن در مورد یوسف و
خواسته های قلبم جلوی مامان کمی بی شرمانه بود.

مامان دیگه حرفی نزد... این حرف بیخ گلوم مونده بود و
خوشحالم که نتونستم به زبون بیارمش و به مامان بگم من از گذشته ها
باخبر شدم و دیگه برام اهمیتی نداره اونمی که قلبم براش می زنه برادر
کوچیکتر زنی که زندگی گذشته مون رو نابود کرده.

XXX

دویست و سی

ROMANZO



منو مامان داشتیم برمی گشتیم خونه. سر راه پیش یه سوپرمارکت
نگه داشت و یه عالمه هله هوله خرید و وقتی برگشت
نایلون های بزرگشون رو روی صندلی عقب گذاشت.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این همه خریدی...

- آرامش دوس داره، آخر شبا خودمونم بیکاریم می شینیم می خوریم.
با آبی که از دهنم راه افتاده بود خندیدم و گفتم:

- اون لواشکا واسه من.

استارت زد:

- بیخود... مال خودمه. همه اون لواشکارو خریدم واسه خودم.

خندیدم و گفتم:

- نه خیر تا برسیم من اونارو در میارم و فلنگ و می بندم.

اخم تندی بهم کرد و تا خواست پیچہ توی خیابون، ماشینی با سرعت
بالایی از کنارمون توی خیابون پیچید و راهرو برای ماشین مامان بست و

حتی قسمتی از ماشین مامان رو مالید. مامان هول کرد ولی سریع ماشین رو انحراف داد به کنار خیابون.

ماشین هم با یه دوتا بوق تمسخرآمیز و با سرعت بالایی از کنارمون رد شد و رفت.

همش یه لحظه بود، یه لحظه ای که باعث شده من بترسم هم مامان که بخاطر این اتفاق چندثانیه ای دستپاچه شده بود.

اون آدم یه روانی مریض بود و شیشه های دودیشم بالا بودن که نمی شد تشخیص بدیم کی بوده.

البته همیشه یه عده هستن که بخاطر رفتارهای احمقانه شون باعث ایجاد دردسر برای دیگران می شن.

ضربان قلبم بخاطر شوک اون لحظه اونقدر زیاد بود که نمی توانستم حرف بزنم.

فقط نفس می کشیدم. نگاهم به مامان افتاد. رنگش مثل گیچ سفید شده بود و پوست دستاشم روی فرمون به همون رنگ بودن و می لرزیدن.

انگار وضعیت خودم بهتر از مامام بود. دست روی دستش گذاشتم. نگاه ماتش به طرفم پیچید. حسابی ترسیده بود و در همون حال آروم گفت :

- چشیدیو؟

- یه مریضِ روانی بود. خدا لعنتش کنه.

نفسش رو محکم بیرون داد و بیرون ماشین رو نگاه کرد.

- تعادل میوه بهم ریخت.

- ترسیدی؟

بدون اینکه قصد دروغ یا اغراق داشته باشه سرش رو تگون داد.

- آره... فکر نکنم بتونم دیگه رانندگی کنم.

منم بلد نبودم رانندگی کنم و به خودم خاک بر سری فرستادم که چرا

به جای وقت گذرونندن و عیاشی با یوسف تا الان دنبال آموزش

رانندگی نرفتم تا توی این موقعیت به درد مامانم بخورم.

- مامان؟

- تو رانندگی بلد نیستی آتی؟

سوالش بیشتر خجالت‌م‌داد. سرم‌رو به‌طرفین تکنون دادم. مامان همیشه‌میگه رانندگی یکی از کارهاییه که یه زن باید بلد باشه و اونو توی زندگیش الزامی بدونه.

- می‌خوای به یوسف یا عمویزدان زنگ بزنی؟

سرش رو با تایید تکنون داد.

- به یزدان زنگ بزنی.

- چرا اینقدر رنگت پریده مامان. به خودت بیا، خدا رو شکر که بخیر گذشت.

- ماشینمو مالوندو رفت. یه لحظه ترسیدم. خدا لعنتش کنه.

- صبر کن الان زنگ می‌زنم بعد میرم برات یه آبمیوه‌ای چیزی می‌خرم.

سرش رو گذاشت روی فرمون. لبه‌اش با اینکه رژ داشتن اما خشکه خشک بودن.



شماره‌ی عمویزدان رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم تا بینم اطرافمون
سوپرمارکتی چیزی هست که براش آبمیوه بخرم یا نه.

عمویزدان جواب داد:

- جانم آتی؟

- عمویزدان.

- بله عزیزم؟

- بیا... بیا خیابون (...)، مامان حالش خوب نیست. یه راننده‌ی عوضی با ماشینش زد به ماشینمون.

جا خورد. چون مکث کرد ولی کمی بعد با استرس گفت :

- حالتون خوبه؟

در ماشین رو بستم. چشمم به یه سوپرمارکت افتاد و جواب دادم:

- آره آره خوبیم. فقط مامان یخورده ترسیده،

می‌گه نمی‌تونم رانندگی کنم دارم می‌رم براش آبمیوه بخرم.

- من الان میام آتی.

قطع کردم و بدو رفتم به طرف سوپرمارکت. سریع یه آبمیوه و چندتا

شکلات براش خریدم. چون حس می‌کردم فشارش افتاده باشه.

وقتی برگشتم داشت با صدای آرومی با گوشیش حرف می‌زد.

- خوبم بخدا چیزیم نشده، فقط یه خورده ترسیدم... طرفِ منو مالوند.

نگاهی به من انداخت و از اینکه اینو گفته خنده اش گرفت.

ولی نایی برای خندیدن نداشت. لب گزید و گفت :

- باشه. میمونیم تا بیاین.

خب این بیاین یعنی عمویزدان تنها نمیاد و اون کله پوکم همراهشه.

آبمیوه و شکلات هارو بهش دادم. یه دونه شکلات خورد و کمی آبمیوه.
اما هنوز رنگش برنگشته بود.

توی اون گرمای داغ دستشم یخ کرده بود. دستش رو میون دستام فشار
دادم و گفتم:

- بهتری؟

سرش رو تکون داد. تکیه اش رو داده بود به صندلی و چشمش رو
بست.

لحظه ای طول نکشید که ماشین سفید عمویزدان بالاتر از ماشینمون
پارک شد.

خودش سریع پیاده شد. یوسف پشت فرمون بود که بعد از عمویزدان
اونم پیاده شد.

عمويزدان با اون سینه‌ی پهنش با چند قدم بلند خودش رو سمت
شیشه‌ی مامان رسوندو گفت :

- آوا خوبی عزیزم؟

بدون اینکه چشم به ماشین یا به من بندازه یا چیز دیگه‌ای براش
مهم باشه سریع گفت "آوا".

بخاطر همین است که دلم قنچ می ره و گذشته‌ها یاد می ره.

عشق هر بلایی رو با خودش دفع می کنه عشق قشنگ ترین بخش
زندگی یه انسانه که بدون اون زندگی کردن پوچ و بی ارزش می شه.
در رو از بیرون باز کردو دست مامان رو گرفت و گفت :

- کی بود آوا؟

- نمی دونم. یهو پیچیدم تو خیابون اونم سرعتش بالا بود، با من
پیچید اینور، ولی از عمد ماشینو مالید بعدم بوق زدو رفت.

عمويزدان نگاهم کرد:

- نتونستی شماره پلاکشو برداری؟

مامان به جای من گفت :

- ما اونقدر هول کردیم که نفهمیدیم چی شد. فقط دستپاچه زدم کنار.

- خيله خب پياده شو عزيزم. آروم. آروم. مچ دستمو بگير.

مامان آروم پياده شد. عمویزدان داشت میومد طرف من، که به مامان

کمک کنه جای من بشینه. رو به من گفت :

- با یوسف بیا قربونت. منو مامانتم با این ماشین میایم.

سرم رو با تایید تکون دادم. کنار ایستادم. یوسفم ایستاد کنارم و پرسید:

- نفهمیدین کی بوده؟

- یه روانی لای عقل.

مامان در حال نشستن نگاهش کرد و آروم گفت :

- بیخیال. هر کی بودیه عوضی بوده. شما هم بیاین خونه.

دویست و سی و دو



سرمرو تکنون دادم، دست مامان هنوز میون دستِ عمویزدان بود.

عمویزدان آبمیوه‌ای که من برای مامان خریده بودم از روی کنسول

برداشت و جلوی مامان گرفت و گرفت :

- یکم بخور. هنوز دستت سرده. فشارته؟

مامان با تایید سرش رو تکون دادو کمی از آبمیوه خورد.

یوسف پرسید:

- اگه لازمه ببریم دکتر یزدان ؟

مامان سریع گفت :

- نه بابا چیز خاصی نیست. برسیم خونه خوب می شم. یه خورده ترسیدم. فقط همین.

عمویزدان در رو بست ولی نگاهش خوراکی های عقب رو کاویده بود که با خنده ی ریزی گفت :

- چقدرم خوراکی خریده. شایدم به خاطر این خوراکیا بهتون حمله کرده.

مامان و عمویزدان با یه چشم بهم زدن از اونجا رفتن. یوسف دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم بشین.

نشستم کنارش. هر دو با ماشین عمویزدان اومده بودن.

استارت زدو با یه تیک آف ماشین رو به حرکت درآوردو از اونجا رفتیم.

هنوز فکرش بخاطر این موضوع درگیر بود چون توی مسیر مرتب با عصبانیت روی فرمون می زد.

حرکات عصبیش به ناراحتی و شوکی که هنوز دست از سرم برنداشته بود بیشتر دامن می زد.

دست خودش نبودو هر چند ثانیه یکبار مشت یا کف دستش رو محکم روی فرمون می زد.

دستش رو گرفتم. نگاهی بهم کرد. آروم گفتم:

- آروم باش.

لبش رو تو کشیدو سرش رو ریز تگون داد.

- بریم یه بستنی بخوریم. سرم از داغی داره منفجر می شه.

- چیزی نشده که، چرا عصبی شدی.

- فقط دستم بهش برسه از به دنیا اومدن پشیمونش می کنم.

- حالا جوش نیار. به خیر گذشت رفت.

دستم رو که روی دستش بود میون دستش گرفت و محکم فشارش داد.

هر دو با هم رفتیم بستنی خوردیم، حال من با گذشت زمان کمی بهتر شده بود ولی از عضلات فکِ یوسف می فهمیدم اون هنوز عصبیه.

بعد از خوردن بستنی ها برگشتیم خونه.

مامان دراز کشیده بود روی کاناپه و آرامش هم کنارش ایستاده بود و عمویزدان داشت براش آب قند درست می کرد.

ماما و پویا هم کنار ایستاده بودن و نگران به مامان نگاه می کردن.

وا رفتم. ترسیدم براش اتفاقی افتاده باشه. رنگش هنوزم مثل گچ سفید بود. کفش هام رو سریع درآوردم و رفتم طرفش.

- مامان ؟

چشمای نیمه بازش رو باز کرد. آرامش با دستای کوچیکش داشت دستای مامان رو نوازش می داد.

- چرا اینجوری شدی مامان ؟ خوبی؟

عمویزدان از پشت سر گفت :

- خوبه. یه سرم قندی نمکی براش درست کردم بخوره بعد بره بخوابه.

مامان با اعتراض گفت :

- وای یزدان، بخدا الکی شلوغش کردی بچه هارو ترسوندی.

بلند شدنشست و یه چشم ابرویی هم برای عمویزدان رفت.

خب خدا رو شکر انگار مامان چندانم به نظر بدنمیاد ولی آرامش گفت :

- همین الان آوردی بالا مامان.

یوسف از پشت سر با نگرانی گفت:

- می بردی دکتر یزدان، بدبخت زهله ترک شده.

مامان قلوپی از محتوای لیوان خورد و سرش رو بالا داد.

- نه خوبم. بخدا چیزیم نیست یزدان الکی شلوغش کرده.

یوسف زیر لب غرغری کرد و بطرف آشپزخونه رفت. انگار هنوز

داشت با عصبانیت به اون راننده ی لعنتی فحش می داد.

از اینکه اونم مثل برادرش دلسوز و نگران خانواده شه از ته دل خوشحال
شدم. بیخود نیست که می گه منو یزدان شبیه همیم..

XXXX

دوستان و سی و سه

داشتم توی فیسبوک دنبال اسامی که ناز خاتون داده بودمی گشتم... طاهر
ابولفتحی و سردار ابوالفتحی... یه آدرس به نام سردار پیدا کردم. پسر
بزرگتره ناز خاتون بود.

باید باهاش ارتباط برقرار کنم و از بی معرفتیش نسبت به حال مادرش
بهش بگم. توی چت خصوصی به انگلیسی براش نوشتم "سلام، اسم من
آتناست، باید باهاتون حرف بزنم. خیلی مهمه، لطفا بعد از خواندن
پیامم به من پاسخ بدید"

فرستادمش و همون لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد. تماس از
یوسف بود. جواب دادم.

- بله؟

- سلام خونه ای؟

- آره طوری شده؟

- آماده باش. الان میام دنبالت. باید بریم جایی.

- کجا؟

- آماده شو حالا.

تماس رو قطع کردیم. نفهمیدم قراره کجا بریم که تیم رو مناسب با اونجا کامل کنم.

از اینکه نگفته بود قرارمون برای شام و بیرون رفتن یا یه مهمونی دوستانه، مجبور شدم یه تیپ تقریباً رسمی بزنم.

یه مانتوی بلند خردلی پوشیدم با یه شال حریر کرم رنگ و کیفی که ست با رنگ شالم بود.

آماده از اتاق بیرون اومدم. از این رو که نوبت شیمی درمانی ماما برای دو هفته دیگه بود و فعلاً مانعی برای ارتباط داشتن باهاش نداشتیم دوباره برگشته بودم به اتاق سابقم.

مامان منو پوشیده توی لباس دید و پرسید:

- کجا داری میری؟

نتونستم بهش دروغ بگم. من چندروز پیش در مورد ازدواج و یا دوست داشتنم با مامان بی پرده حرف زده بودم.

- یوسف بهم زنگ زد گفت آماده شو بریم جایی.

ناراحت شد. حواسم بود که اخم هاش توی هم گره خوردن و با عصبانیت کنترل شده‌ای سر آرامش داد زد:

- اینقدر تکون نخور. دارم ناخناتو می گیرم الان گوشت میادتو ناخن گیر.

آرامش غر زد:

- بیشید. دعوا منکن مامانی.

مامان دیگه نگاهم نکرد. حرفی هم نزد. نمیدونم چرا این همه مدت

گذشته اما هنوز دلش با یوسف صاف نشده، به این فکر

کردم آگهی روزی بخوام به درخواست ازدواج یوسف جواب مثبت

بدم باید اول مامان رو راضی کنم و این چقدر سخت بود برام.

خدا فطی زیر لبی گفتم و از خونه زدم بیرون. نشنیدم ماما جوابم رو بده،
انگار دیگه از شماتت کردن و نصیحت‌هاش خسته شده.

البته اگه به حق بگم این چند روز اونقدر آشفته و بداخلاق
شده که حتی حوصله‌ی شوخیای عمویزدانم نداشت.

ولی عمویزدان با آب و تاب لُپش رو می‌کشید و با خنده‌های کشدار و
زمزمه‌های مشکوک و در گوشیش چیزایی بهش می‌گفت
که گونه‌های ماما بعدش گل می‌نداختن.

احتمال می‌دادم این اخلاقِ جدیدش ربطی به اون تصادف
داشته باشه ولی خب اون تصادف اونقدر جزیی بود که فردای همون روز
از ذهن من کاملاً پاک شده بود.

طول حیات رو که طی کردم زنگ گوشیم به صدا در اومد. یوسف بود.
ریجکت کردم و در رو باز کردم.

همون لحظه ماشین عمویزدان هم دم در توقف کرد.

نگاهی به من و یوسف انداخت و پرسید:

- جایی میرین ؟

دستام رو به نشونه‌ی نمیدونم باز کردم که یوسف از توی ماشین گفت :

- یه جای توپ. مگه فقط خودت می‌تونی با زنت خلوت کنی.

سرش رو از توی ماشین بیرون آورد و رو به یوسف گفت :

- گوه خوردی، هر جا میرین زود برمی‌گردین خونه‌ها، به زنم استرس بدی من نمی‌دوونم و تو.

یوسف شیشکی از تمسخر زد. با اخم زل زدم بهش که با خنده گفت :

- سعید او مده بود واسه خای x مالی؟

عمو یزدان سرش رو تکیه داد:

- با اون قیافه‌ی داغونش هِلک هِلک

او مده بود کار خونه که بگه گوه خوردم. افتاد به پام که خبط کردم و از این

گوه خوریا، گفت فکر نمی‌کرده‌ای دختر خونده‌م باشه، منم یه بادمجون دیگه کاشتم زیر چشمش.

جفت برادرها زدن زیر خنده. چه همه چیز رو هم به همدیگه انتقال می‌دن. معلومه هیچی از دید هر دوشون پنهون نمی‌مونه وقتی با این سرعت گزارش کاراشون رو به هم می‌گن.

دویست و سی و چهار

ROMANZO

بالاخره من نشستم توی ماشین یوسف و عمویزدانم با تک بوقی از
کنارمون رد شدو ریموت زد تا ماشین رو ببره داخل.
طعنه زدم:

- جدیداً خیلی زود میاد خونه.

یوسف با لبخندی سر تکون دادو تایید کرد.

- شاید میاد که سوار شه.

چپ چپ نگاهش کردم. شیطان خندید:

- ماما دیگه حالش خوب شده، می تونه آرام و بگیره که اینام...

اخم تندم رو که دید ادا مه حرفش رو زیر لب زمزمه کردو نگاهش رو

به بیرون دوخت ولی شنیدم که گفت :

- خوشبحالشون.

نفسی کشیدم و سرم رو با تاسف تکون دادم. با همون تیپ رسمی صبح

بود که رفته بود کار خونه.

- تیم چطور خوبه؟

نگاه کلی بهم کردو تو یک کلمه گفت :

- عالی.

- جدی بگو.

- بیست شدی عین خانم معلما. فقط بی زحمت وقتی رسیدیم این موها تم بنداز داخل.

- مگه می خوایم بریم امامز داده؟

خنده ی ریزی کردو نوک دماغم رو با ولع کشیدو گفت :

- نه. سوختتو نسوزون، بذارش واسه وقتی که تو بغلمی...

پوفی کشیدم و چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

- کجا داریم می ریم حالا؟

- خونه ی یه دوست.

- من می شناسمش؟

نوچی کردو برای اینکه دمم رو قیچی کنه تا سوال دیگه‌ای در این مورد نپرسم گفت :

- اینو ول کن از گالری بگو. مشغول شدی یا نه؟

لبم رو گزیدم ولی بدون طفره رفتن جواب دادم:

- فردا می‌خوام با امیر هماهنگ کنم برم چندتا نیروی جدید استخدام کنم.

نوچ دیگه‌ای کردو به حالت عصبی زیر لب گفت:

- باز گفت امیر.

- چرا حرفای منو قبول نداری تو؟ چرا اینقدر به عالم و آدم بدبینی؟

امیر خودش نامزد داره چیکار داره به من که...

یک آن دادزد:

- اینقدر نگو امیر. یه جوری اسم مرده رو جلوم میاره انگار من پوست

باقلام اینجا.

با اخم تیزی نگاهم کردو محکم گفت :

- با اون یارو ارتباطی نمی گیری آتی، کارش داری به من بگو زنگ
می زنم بهش هماهنگ می کنم با هم می ریم.

- من وکیل وصی نمی خوام.

غدو تیز گفت :

- منم دلم نمی خواد زنم با مردای غریبه حرف بزنه.

- اینا مغلطه ن. خودت می دونی منو امیر...

دستش رو بالا گرفت.

- بسه.

زیر لب تکرار کرد:

- امیر... امیر.. امیر... امیر... سر منو خورد با این امیر گفتنش.

از حالت تمسخر و عصبانیتش کفرم گرفت. یه مشت زدم روی پاش و

توپیدم:

- هر جهنمی می خواستی بری خودت می رفتی اصلا چرا اومدی دنبال

من.

چشم غره‌ای بهم رفت و با اخم به رانندگیش ادامه داد.

کنار یه گلفروشی نگه داشت و از ماشین پیاده شد اما با حرص
زمزمه‌ی بلندی کرد:

- منو مجبور می‌کنه به چه کارایی بعد طلبکارم هست.

من به چی مجبورش کردم؟ اصلاً با من بود؟

با حرص پوست لبم رو می‌جویدم و پشیمون بودم از اینکه همراهیش
کردم. همش زور می‌گه، زور، زور، زور...

با یه دسته گل لیلیوم برگشت و روی صندلی عقب گذاشتش. عطر
لیلیوم‌ها سریع ماشین رو پر کردن.

جوکی توی ذهنم اومد.

"نکنه منو آورده تا به جای مامانش برم براش خواستگاری کنم"

دویست و سی و پنج



بالاخره بعد از چند دقیقه ای که بینمون سکوت بود و سکوت،
توی خیابون تقریباً باریکی ماشین رو پارک کرد و آروم گفت :
- پیاده شو.

خودش زودتر پیاده شد. وقتی دسته گل رو از ماشین
درآورد چشمم به جعبه ی شیرینی هم افتاد. نه انگاری واقعا
او مدیم خواستگاری.

دسته گل رو به طرف من گرفت و خودش هم جعبه‌ی شیرینی رو.

دزدگیر ماشین رو زدو با دستش اشاره کرد برم جلو.

یه قدم جلوتر از خودش راه رفتم. به در مشکی رنگ مقابلم که روش

دایره‌های طلایی بود اشاره کردو گفت :

- زنگ اون درو بزن. طبقه‌ی سوم.

با تگون سر جلو رفتم و کنار در ایستادم.

چهار واحد بود. دستم روی طبقه‌ی سوم رفت و رنگ رو فشار دادم.

طعنه‌ی ریزی هم به یوسف زدم:

- لااقل بگو می‌خوایم بریم مهمونی که بدونم چی بپوشم و

چطوری آرایش کنم.

- عروسی که نخواستیم بریم او مدم نیم ساعت بشینیم و بلندشیم.

واقعا اون که به اندازه‌ی موهای سرش زن دیده، نمی‌دونه زن‌ها برای هر

مناسبتی چطوری لباس می‌پوشن و حاضر می‌شن؟

صدای مردی از پشت آیفون گفت :

- بفرمایید؟

یوسف سرش رو جلو کشید و محترمانه گفت :

- هران فر هستم. ظهر تماس گرفته بودم.

- بله. بله. خوش اومدید. بفرمایید.

دکمه‌ی در رو زد. منو یوسف با هم رفتیم داخل. کاراش اونقدر

سکرت و مرموز بودن که در نظرم لعنتی ترین بودامشب.

با هم رفتیم بالا و طولی نکشید بعد از احوالپرسی با اهل

خونه روی مبل های سلطنتی کرم رنگشون جا گرفتیم و کنار هم نشستیم.

هنوز بوی گل های لیلیوم توی مشامم بودن که زن چادری و

مسنی که جلوی در به پیشوازمون اومده بود اونارو توی گلدونی گذاشت و

بعد روی میزی توی پذیرایی گذاشتشون.

توقع نداشتم منو همچین جایی بیاره و بنظرم تیم کاملاً مناسب این

مهمانی سرد بود.

سرد که نه ولی بوی غریبگی از در و دیوارش به رومون می پاشید.

حتی یوسف هم راحت نبود. فکر نمی کردم توی گروه رفاقتاش
یه خانواده‌ی مذهبی هم وجود داشته باشه. البته که مشخص بود این اولین
باره خونه‌ی رفیقش میاد، فقط نمی دونم رفیقش
کدوم گوری رفته بود که مارو معذب شده جلوی پدر و مادرش
نگه داشته بود.

همه این حدس ها و چشم چرخوندنم توی خونه با دیدن آیدا
نامزد امیررضا از بین رفتن.

حالا می فهمم کجاییم و چرا با این خانواده‌ی مذهبی قرار و دیدار
داشتیم.

پس اون جمله‌ای که توی ماشین گفت...

"منو مجبور می کنه به چه کارایی بعد طلبکارم هست"

برگشتم و با لبخندنگاهش کردم. پس پسرک شیطونم داره آدم میشه...
بز نم به تخته...

اگه می خواستم به مبل بزنم خیلی ضایع بود، چون خانم چادر پوشی که ظاهرا مادر امیر بودم مقابلم نشسته و با اخم تندی ظاهر و حرکاتم رو می پایید.

حتما بخاطر عکس بی حجابی که با پسرش گرفته بودم بشدت ازم شاکی بود.

حالا که از این خانواده شناخت پیدا کردم دیگه بوی سردی به مشام نمی خورد و حس سبک تری داشتم از اینکه دارم با خانواده ی بهترین دوستم آشنا می شم. خانواده ای که از هر طبقه و قشری که هستن برای من ارزشمندن و دلم می خواد علاوه بر دوستی ما، خانواده هامونم با هم آشنایی صمیمانه تری پیدا کنن.

نگاهم به یوسف قدر شناسانه بود. برای فهمیدن اشتباهش و اعتراف و عذرخواهی که با کنار گذاشتن غرورش امشب قرار بود از خانواده ی امیر رضا داشته باشه و چقدر خوشحال بودم از اینکه قراره مشکل امیر رضا هم حل بشه و دوباره نامزدیش با آیدا پیوند بخوره.

دویست و سی و شش



علیرغم آن اخمی که هنوز روی صورتِ جذابش بود ولی با مسلط و
دقت زیادی مقابل آقای محبوب (پدرِ امیررضا) حرف می زد و از

اشتباهاتش می گفت و اینکه ماجرای ویلارو سربسته برایشون تعریف کرد که امیر رضا بجای نامردی رسم مردونگی رو بجا آورد و از من مراقبت کرد.

از زیاده روی من و نحوه ارتباطم با امیر گفت و همون لحظه خانم محبوب پشت چشمی برام نازک کرد و چادرش رو توی صورتش کشید و ازم رو گرفت.

مهم نیست، چون یه جورایی بهشون حق می دم، فرهنگ اونا شبیه ما نیست، شاید خودم برای برخورد با امیر و حتی عکسی که گرفتم ایراد خاصی پیدا نمی کنم اما برای این آدم ها با این ظاهر و اعتقاد محکم شون مسلمه کارم غیر قابل هضمه.

از همه بیشتر خوشحال بودم که آیدا هم اونجا بود و تمام حرفای یوسف رو شنید.

منم عذرخواهی کردم و فقط از خوب بودن امیر حرف زدم و یوسف برای اینکه به همه نشون بده همش یه سوت فاهم بوده منو نامزد رسمی خودش اعلام کرد و لبخند آیدا رو با این حرف باز

کرده بود. حتما دلش وا شد که فهمید قرار نیست من سرخرِ زندگیش باشم و خودم یه خل و چلِ جذاب و دوست داشتنی و عزیز دارم.

طبق چیزی که گفت نیم ساعت بعد که نیمه ی چایم رو خوردم از جا بلند شدیم و با ادب و احترام با همه خدا حافظی کردیم و رفتیم بیرون.

من هیچوقت یوسف رو این شکلی ندیده بودم ولی اینو می دونم که آدمای هر چه قدر بزرگ تر می شن ذهنشون پخته تر و رفتارشون محترمانه تر می شه. مثل امشب و شخصیت جدیدی که از یوسف دیدم.

وقتی از خونه ی محبوب دور شدیم با لبخند خودمو به سمتش کشیدم و گونه اش رو با ملچ محکمی بوسیدم و فقط یه کلمه گفتم:

- مرسی.

دستمالی برداشت و به گردنش کشید و نگاهم کرد.

خب انگار خیلی بهش سخت گذشته که مجبور بوده تا این حد مبادی آداب رفتار کنه.

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

شونه‌ای بالا دادم و با لبخندی که از خونه‌ی محبوب تا الان لاینفک
صورت‌م شده بود جواب دادم:

- هیچی فقط یه خورده تو شوکم.

سری‌تکون داد و با حرص گفت:

- دلم سوخت که او مدم. خودمو گذاشتم جای اون پسر
که بیخودی آبروش رفت بعدم نامزدیش بهم خورد ولی...

نگاهم کرد و انگشتش رو روی هوا تکون داد:

- کارم به این معنی نیست که تو...

- قبلاً بهت گفتم من...

محکم و خشن گفت:

- دیگه کاری به کارش نداشته باش. به قولم عمل کردم چینی شکسته رو

بند آوردم، دوباره نشکنش آتی.

- خب چه اشکالی داره منو اون...

- سیس، بس کن، امشب خیط و خجالت بودم اونجا، کلی عرق ریختم تا بگم آقا غلط کردم همش یه سوتفاهم بود چون نامزد سربه هوا و شیطونه منم باید...

- من سربه هوا و شیطونم؟

با غیظ تندی نگاهم کرد:

- نیستی؟ با اون عکسی که تو بغل اون پسره انداختی یه مرده زنده میشه، تو... تو خوشکلی آتی، خوش هیکلی، دختر و نگیات جذابن، اونقدر جذابن که کافیه من فقط نگات کنم بیچاره می کنی میفهمی چی می گم؟ بعد رفتی کنار اون پسره ی مذهبی عکس انداختی که به عمرش یه دختر و لمس نکرده، اگه ذهنشو خراب کرده باشی چی؟ اگه فردا تو زندگیش مدام تو صورت زنش دنبال تو بگرده چی؟ اصلا به این چیزا فکر می کنی؟

تندتر گفت :

- سربه هوایی به چی میگن؟ به کاری که از رو عقل و درستی انجام نشه. قرار نیست هر رفتاری تو خارج دیدی اینجام انجامش بدی، قرار نیست چون با من راحتی با بقیه هم باشی. اینجا ایرانه... ایراااااااااا.

یه ذره پاتو کج بذاری هزار تا دری بری بارت می کنن. بابا بقران زشته،
برم تو یه خونه ای بشینم بگم ببخشید که نامزدم با پسرتون عکس انداخته و
من اشتباه برداشت کردم.

پوفی کشید و دوباره با دستمال عرق هاش رو پاک کرد.

گوشیش رو درآورد و شماره ای گرفت و من هنوز با اخم نگاهش
می کردم. نمیتونستم این حرفارو قبول کنم ولی متأسفانه حق با اون بود.
من تا قبل از اینکه برم خارج با همه این چیزها آشنا بودم.

حتی یادمه مامانم به تاپ پوشیدنم جلوی یوسف گیر می داد و دوست
نداشت من جلوی مرد غریبه یا حتی عمو خسرو بدحجاب باشم.

بدحجاب منظورش همون تاپ و شلوارک بود ولی با موهام و تیشرت
و شلوار بلندم مشکلی نداشت.

- الو... سلام. ما تازه از خونتون اومدیم بیرون... زنگ نزدن بهت ؟ نه،
ولی فکر کنم حلش کردم. توام مرد باش رو حرفی که زدی و ایستا... اوکی.

گوشی رو که پایین آورد فهمیدم با امیررضا حرف می زده. پس بگو با
هم شرط و شروط گذاشته بودن.

دستمال رو با حرص روی کنسول انداخت و نگاهی به من کرد که بغ کرده و کنج در نشسته بودم.

به سمت غرب حرکت می کرد. جایی که به خونه‌ی مامانم نزدیک نبود و من می دونستم داره منو میبره به خونه‌ی جدیدش.

همون خونه‌ای که بارها اصرارم کرد برم اونجا و با مخالفت شدیدم رو به رو می شد.

اما امشب دست و بالمره بست و با عصبانیتش طوری لبهام رو به هم چفت کرده بود که نمی تونستم مخالفتی بکنم.

XXXX

دویست و سی و هفت



داشتیم به طرف خونه اش می رفتیم. پخش آهنگ رو روشن کردو چون
منو قهر دید صدام زد:

- آتی؟

جواب ندادم.

- آتی خانوم... الان که داشتی از سر و کولم بالا میرفتی.

باز هم جواب ندادم.

- نگام کن بینم.

نگاهش نکردم. دستم رو میون دستش گرفت و کنار گوشم با آهنگ
همخونی کرد:

"آهای بذار بپوشمت مثله لباسِ مهمونی تور سپیدی دست یادیا
مثله رخت زندونی.

انگشتای کشید تو کش بده تا آخر من بوسه‌ی داغمو بگیر تا که نیفته از
دهن

شراب صدساله‌ی من وقتشه که بنوشمت وقتشه عریان تر بشم بپوشمت
بپوشمت"

خوندو خوندتا لحظه‌ای که دلم رو رام کردو نگاهش کردم.

صداش اونقدر جذاب بود که ناخواسته به طرفش پیچیدم و لبخند زدم.

"مز مزه کن زمزمه مو خانوم
یک سره کن هر تکه مو خانوم
بزن بزن زخمه بزن خانوم
ای مرحم زخمای من خانوم
گیتار دل ساز خوشگل خانوم
ای همه ام ای زن زن خانوم
در بسترم ستاره شو خانوم
از سرخوشی فواره شو خانوم
شراب صد ساله ای من وقتشه که بنوشمت
وقتشه عریانتر بشم بیوشمت بیوشمت"

لبخندی زدم و گفتم:

- الان منظور ته با منه؟

شوخی کرد:

- نه با زنِ ابی ام.

خندیدم.

"در بسترم ستاره شو خانوم

از سر خوشی فواره شو خانوم

شراب صدساله‌ی من وقتشه که بنوشمت وقتشه عریانتر بشم بیوشمت
بیوشمت"

نگاهم توی چشمای شیطونش بود و باهاش همخونی می کردم.

لبخند زدم. دستش رو محکم فشردم و با صدای بلندتری خوندم. خندید:

- ای جونم این خانوم.

دستم رو به طرف صورتش بردو پشت دستم رو عمیق بوسیدو
زمزمه کرد:

- خانومم...

- نخورده مستیا.

- تو که پیشم باشی همه دنیا رو دارم، بخورم یا نخوردم مسته مستم.

- دیوونه.

کمی بعد جلوی فروشگاه ایستاد و گفت :

- پیاده شو یکم هله هوله بخریم... شامم از بیرون سفارش می دیم.

- یه جشنِ دو نفره؟

با انگشتش روی نوک بینم زد و معترض گفت :

- یادت باشه تو باید سور میدادیا، مدیر شدی رفت شیرینی هم ندادی.

- قراره خودم شیرینیت بشم امشب.

با سرمستی و شیطنت خندید.

پیاده شدیم و با هم رفتیم توی فروشگاه.

برای یه بزم دو نفره هر چی لازم داشتیم خریدیم.

وقتی بیرون می‌اومدیم ازش پرسیدم:

- بنظرت رابطه آیدا و امیر با هم خوب می‌شه.

مقل تمام وقتایی که اسم امیرو می‌آوردم و ترش کردو با اخم گفت :

- من چه بدونم. وظیفه‌م بود ریدنمو جمع کنم که کردم.

وسط پیاده‌رو به حرفش بلندخندیدم و گفتم:

- اولین بارت که نیست، یه تپه‌ی سالم نداشتی.

چپ چپی نگاهم کردو خریدهارو جا دادتوی ماشین و دوباره نشستیم.

- خونه‌ت نسبت به خونه‌ی مامانم اینا یکم دوره.

- پیاده‌که نمی‌خواد گز کنه بیاد پیشمون. یه ماشین زیرپاشه استارت بزنه تو

خونمونه.

- خونمون؟

استارت زدو به راه افتاد. با شک نگاهم کردو پوزخندریزی زد.

- چیز دیگه‌ای اسمشه؟

شونه‌ای بالا دادم و خیلی راحت و بدون کنایه گفتم:

- خب اونجا خونه‌ی خودته چرا میگی خونمون.

با ابرویی بالا رفته و نگاهی باریک و خیره‌زل زده‌م اما جوابم رو توی جمله‌ی سر بسته‌داد.

- یگم دیگه می‌رسیم خونه بعد حرف می‌زنیم.

از پیشنهادش راضی بودم. شاید بهتره در مورد این موضوع مفصل و مفید با هم حرف بزنیم. در مورد ازدواجی که برای هر دو مون زود بود و بهتر بود قبل از رفتن زیر یه شقف اول خودمون رو پیدا کنیم.

کمی بعد وقتی ریموت ساختمونی رو زدو لنگه‌های در باز شدن با لبخند به ساختمون سفیدم مقابلم نگاه کرد. خونه‌اش آپارتمانی بود و از نمای بیرونی ساختمون بنظر می‌رسید یه خونه‌ی شیک و مرتب داشته باشه.

ماشین رو داخل پارکینگ بردو توی جایگاه خودش پارک کرد.

خاموش کرد و گفت :

- پیاده شو.

پیاده شدم. خودش هم پیاده شد و بسته‌های خریدرو از روی صندلی عقب برداشت.

با هم از پله‌های پارکینگ بالا رفتیم و وارد آسانسور شدیم. درهای آسانسور که بسته شدن با استرس ریزی لبخند زدم.

- لا اقل می‌گفتی قراره بیایم خونه ت یه چشم روشنی چیزی می‌خریدم.

- چشم روشنی؟

خندید و گفت :

- از تو بهترم چیزی هست؟

دویست و سی و هشت

لبخندم اوج گرفت و لبم رو زیر دندون گرفتم.

نگاهش به سمت لبم رفت و تشر ریزی زد:

- شیطونی نکن.

- وا! چیکار کردم مگه.

با اخم و کلافگی نگاهش رو به شماره‌های آسانسور داد تا

زمانیکه توی طبقه‌ی شش ایستاد.

در رو باز کرد و گفت :

- بیا.

رفتم بیرون. برخلاف خونه‌ی قبلش توی این طبقه تک واحده بود و فقط خونه‌ی یوسف قرار داشت.

شاید از اینکه مثل دفعه‌ی قبل یه همسایه‌ی لوس و آویزون گیرش بیاد که پر از خرده شیشه باشه، تنهایی رو ترجیح داده به داشتن همسایه‌ی دیوار به دیوار...

در رو با کلید باز کرد و با پا هلش داد و به داخل و گفت :
- برو تو...

دوباره و بی هوا لبخند زدم و رفتم داخل... چون برای اولین بار پامو می‌دلشتم توی خونه‌اش و اولین مهمان این خونه خودم بودم با بسم الله‌ی زیر لبی وارد شدم.

این عادت ماما بود که برای ورود به هر خونه‌ای بسم الله می‌گفت.
کفشام رو که در آوردم یه جفت صندل صورتی جلوی پاهام گذاشت و گفت :

- فکر نکن اینا مال کسیه، از قبل همه چی برات آماده کردم.
نگاهش کردم و باز لبخند زدم.

- مرسی.

لبخندم از سر شوق و خاص بودن امشبمون بود. دوست داشتن
وجه مشترک بین منو یوسف بودو دلداگی هامون توی این خلوت‌ها
جز اصلی‌ترین بخش دوست‌داشتنمون بودن.

هر دو بی‌صبرانه برای این لحظات بی‌قراری می‌کردیم. هر چند منکرش
می‌شدیم...

به محض اینکه پیچیدم و به قسمت نشیمن رفتم تابلوی خودم رو
روی دیوار پذیرایی بزرگ و نمادار دیدم.
همونی که بهم هدیه داده بودو آخرین بار توی اون خونه جلوی بوفه دست
نخورده مونده.

یوسف خرت و پرت‌هارو روی کانتر آشپزخونه گذاشت و از اونجا
گفت :

- خوشت اومد؟

نمیدونم منظورش با تابلو بودیا خونه‌ی جدیدش.

من هنوز وقت نکردم خونه‌اش رو بینم و فقط چشمم این تابلو رو گرفته بود.

طوری محوش شده بودم که نفهمیدم کی اومد و لحظه‌ای بعد دستاش رو دور شکمم حلقه کرد.

بی اختیار سرم رو به سینه‌اش تکیه دادم و گفتم:

- از اون شبی که بهم دادیش خاطره‌ی خوبی ندارم ولی خوشحالم که اینجا می بینمش.

گردنم رو بوسید و نفس عمیقی کشید و شالم رو در همون حالت از دور سرم برداشت و آروم گفت :

- باید همیشه جلو چشمم باشی والا نفسم در نمیاد.

با خوشی لبخند زدم و چشمام رو بستم که دوباره پیچ زد:

- من باید دوش بگیرم شام چی سفارش بدم؟

نیم‌نگاهی به عقب و به صورتش انداختم.

- زیاد نمی تونم بمونم پیشت.

اخم تندی کرد.

- شیش. خرابش نکن، بیا اینجا.

دستم رو گرفت و به سمت اتاقی هدایت کرد و گفت :

- برو اونجا لباساتو عوض کن. برات لباس خریدم گذاشتم تو کمد،

هر چی دوس داری بپوش بعدیا.

جلوی در ایستادم و گفتم:

- خباگه مامانم زنگ بزنه چی بهش بگم؟

- آتی تو تا فردا پیشمی، نمیذارم بری. حالا هر چی می خوای بهش بگو.

هینی کشیدم و گفتم:

- دیوونه شدی؟ بگم نمیام که بیاد اینجا جفتمونو بکُشه.

- از کجا میفهمه خونه م کجاست که یه راست بیاد اینجا.

حتی یزدانم نمیدونه خونه ی جدیدم کجاست.

- کل شهر و زیرو رو میکنه تا پیدامون کنه.

- من نمیدونم آتی یه جوری ماس مالی کن امشب بمونی پیشم.
- نمیشه. چی بهش بگم؟ هر دروغی بگم لو میرم.
- بگو پیش فوژانی.
- زنگ بزنه عمو خسرو بعداون بگه نیستم چی؟
- کمی فکر کردو بعد گفت :
- خب به زن داییت بگو، اون ناامیدمون نمی کنه. پایه همه چی ام هست.
- دایی علیم بفهمه اول میاد تورو میکشه بعد منو.
- با کلافگی گفت :
- آح اصلا خودم بهش میگم. تو برو لباساتو عوض کن کاریت نباشه.
- دویست و سی و نه

بدو رفتم به طرفش که گوشیش رو از جیش کشیده بود بیرون و
می خواست زنگ بزنه. با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- ها چیه؟

- به مامانم زنگ میزنی؟

بی حوصله چشماش رو تو حدقه چرخوند و نگاهی به سقف کرد و
گفت :

- من جرات دارم با اون وحشی حرف بزنم!

- پس به کی زنگ می زنی؟

- تو برو لباس عوض کن بعد بیا یکم یخ آماده کن واسه نوشیدنی.

- یوسف؟

بی توجه به من شماره گرفت. هنوز اونجا ایستاده بودم و نگاهش

می کردم. ثانیه ای بعد گفت :

- الو ... سلام ... مرسی. شما خوبین؟ ای بد نیستیم شکر...

لبم رو گزیدم و با استرس چشم دوخته بودم به لبهاش که بعد از تعارفات

معمول گفت :

- زنگ زدم بگم آتی پیش منه...

- هییییی.

نگاهم کرد و چشم غره ای با اخم رفت و گفت :

- اگه یه وقت آوا سراغشو گرفت سه نشه...

خندید:

- نه اذیتش نمی‌کنم، یه مهمونی کوچیک و
دوستانه داریم خواستم امشب بمونه، مرسی... آره، آره... خودشم راضیه،
دمت گرم.

گوشی رو قطع کردو با نمایش لبخندش و دندون‌های چشمکی زدو
ابرویی بالا انداخت.

- اینم از این، حل شد.

- با کی حرف می‌زدی؟

- رزیتا.

- واقعا؟

سرش رو تگون دادو دست بردبه طرف دکمه‌های پیرهنش تا اونارو
باز کنه و در همون حال جواب داد:

- گفتم که اون پایه‌ست... یه زمانی به کارِ آوا میومد حالا م تو... فردا
هم به کارِ آرامش میاد.

خندیدو به سمت همون اتاقی رفت که منو راهنمایی کرده بود...

- بیا لباس عوض کن منم برم دوش بگیرم. به مامانت زنگ زن تا خودم پیام بیرون...

کمی بعد که من توی آشپزخونه بودم و داشتم لیوان ها رو روی میز می داشتم یوسف تنها با یه شلووارک از توی اتاق بیرون اومد. عادت هاش رو از بر بودم. می دونستم هیچ علاقه ای به پوشش بالاتنه اش نداره و توی خونه ی مامانم به زور اون پوشش و تحمل می کنه و حالا جلوی من که بقول خودش محرم ترین آدم دنیا بودم براش، می تونست اونجوری که راحت لباس تنش کنه. همون لحظه صدای زنگ در بلند شد. یوسف به طرف آیفون رفت و به من که مثل ندیده ها داشتم خیره به خودش و عضلاتش نگاه می کردم چشمکی زد.

دکمه ی اف اف رو زد و بلند گفت :

- آتی جان کیف دستیمو از تو اتاق میاری!

شبيه زن‌هاىي كه وقتى شوهرشون كارى بهشون مى گن لبخندى از سر
ذوق زدم و رفتم تا كارى كه گفته انجام بدم.

عادت نداشتم توى كيفش نگاه كنم، نميدونم چطور شد كه بى هوا
لاى كيفش رو باز كردم و چشمم افتاد به بسته‌ى كوچيكى كه ز رورقش
دل‌رو آتيش زد.

نگاه ماتم خيره بود بهش و فكرى از سرم عبور كرد:

"براى چى اينو با خودش حمل مى كنه؟"

حمل مى كنه تا اگه وقت ناوقتى كيسى به تورش افتاد باهاش...

- آتى كجايى پس؟

با صداش به خودم اومدم و نفس بلندى كشيدم. اما شونه هام توى همين
يك دقيقه افتاده شدن.

با پاهاى لرزون و نامطمئنى به سمت بيرون رفتم.

چشم‌ام روى بالاتنه‌ى برهنه و خالكوبى شده اش مكث كردن.

هنوزم؟ هنوزم دارى از اون كارها مى كنى يوسف؟

- چرا ایستادی نگاه می کنی؟ بیا دیگه.

آب دهنم رو قورت دادم و جلو رفتم اما ذهنم و فکر مغشوش شده ام...
درست مثل دفعه ی قبل... وسط این مهمونی با ارزش و دو نفره...
قلبم یخ زد... دستام... صدامم و حتی مردمک هام که دیگه نگاهش
نمی کردن.

دویست و چهل

ROMANZO

داشتم در سکوت غدام رو مزه مزه می کردم. نگاه خیره و سنگینش رو روی خودم احساس می کردم، بدون اینکه بدونه فکرم درگیر چیه یا چی منو به این حال انداخته پرسید:

- به مامانت زنگ زدی؟

هنوز نتونستم اون کلافگی نگاهش رو بعد از باز کردن کیفش از یاد ببرم. وقتی کیف رو از دستم گرفت و بازش کرد تا پول پیک رو حساب کنه.

- آتی خانوم با شما.

چیزی نگفتم و اون نفسش رو بیرون داد...

طولی نکشید دوباره پرسید:



- چرا غذاتو نمی خوری؟ مگه جوجه دوست نداشتی؟
چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. حالم خوب نبود و امشب...
- آتی؟

نگاهش نکردم.

- با توام میگم به مامانت زنگ زدی؟
- نه.

- چرا نه؟

- چون نمی خوام نگرانش کنم. وقتی برگشتم میگم شام با هم رفتیم بیرون
طول کشید.

- چی طول کشید؟

تیز زل زدم توی صورتش و جواب دادم:

- شب برمی گردم خونه.

با حرص پوزخندی زد و زیر لب گفت :

- مهمونیای دو نفره مون انگار شگون ندارن.

منم پوزخندی زدم و بی صدا تکه‌ای مرغ به چنگالم زدم و
توی دهنم گذاشتم.

طعم زعفرانش مزه‌ی زهرمار می‌داد. تشر زد:

- درست غذا تو بخور.

انگار منتظر بودم اون چیزی بگه تا قاشق چنگالم رو رها کنم.
- میل ندارم.

- غلط کردی. من میدونم تو چقدر شکمویی. فقط یه جوری بخور
که اشتهای منم کور نشه.

تکیه دادم به صندلی و خیره نگاهش کردم و پوزخندی زدم.

لیوانی آبی برداشته بود تا سر بکشه اما با این حرکت لیوان رو
محکم روی میز زد و توپید:

- باز چته آتی؟

نگاه خیره‌ام تندو غضبناک بود. دستی به صورتش کشید و نالید:

- بگو چته تا جواب بدم.

حرفی برای گفتن نداشتم. انگار توی صورتش دنبال ردی از خیانت
جدیدش می گشتم. مثل ردبوسیدن لبهایی یا جایی از لمس شدن و
گرمای نفس هایی روی گردن و پوستش...

هنوز رخ سینه اش دلم رو بی تاب و لرزون می کردو از نگاه کردن بهش
اجتناب می کردم.

اون مرد کسی بود که می تونست تمام امیال و احساساتم رو به وجود و
بیداری در بیاره و بقول خودش ربطی به شناسنامه مون یا محرم شدنمون
با آیه های عربی نداشت. دلِ من برای اون می تپیدو دلِ اون...

توی ذهنم صدایی بلندگفت "دنبال هرزگی کردن"

قلبم انگار از نفس افتاد. لرزیدم... مثل بچه ای که بهش بگن مادرت
فوت کرده و از امشب به بعد کسی نیست لالایاشو توی گوشت
زمزمه کنه تا راحت بخوابی.

با اینکه مطمئن نبودم از خیانتی که شاید به انجام رسیده باشه یا شاید نه، اما
دیدن اون بسته ی کوچیک اونقدر به حالم چنگ زده بود که تحمل این
فضا و یوسف رو برام سخت می کرد.

بی حرف از پشت میز بلندشدم و با نفسی رفته لب زدم:

- من برمی گردم خونه.

یک آن از پشت میز جست زدو مثل یوزپلنگ

تیزی جلوی راهم سدشد. قدش کمی از خودم بلندتر بود. درواقع من خیلی ازش کوتاه تر نبودم، اما در حدی بود که کمی از پایین به چشماش نگاه کنم.

- کجا ؟

- می خوام بر گردم خونه.

- خب اینجا هم که خونه ست.

موهام رو از روی شونه ام عقب زدم. چقدر احمق

بودم که برای لوندی مقابل مردی که مال خودم بود و اندازه ی تمام دنیا

عاشقش بودم یه لباس باز و زیبا پوشیده بودم.

لباس هایی که گفته بودتوی کمدشه و برای من خریده...

چندتا تاپ و شلوار گردنی و کوتاه... لباس های خواب های سکسی و
 نیم تنه های کوتاه با شور تک های فانتزی و من از بین همه یه تاپ و
 شلوارک بنددار سفید مشکی پوشیدم.

سفید همیشه پوستم رو خیره تر نشون می دادو بقول ماما
 عجیب بهم میومد.

دویست و چهل و یک

ROMANZO

بازومرو گرفت تا دوباره برم گردونه روی صندلی.

خودمرو از حصار دستش بیرون کشیدم. ناباور لنگه ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد:

- حالت خوبه؟

دوباره و بلا تکلیف موهامرو عقب زدم.

- می خوام برگردم خونه.

- اگه دردت مامانته اصلا اجازه ت با من. خودم یه کاریش می کنم.

سرمرو تند به اطراف تگون دادم.

- می خوام برم خونه.

- هی نگو خونه بهش آلرژی گرفتم. داشتیم شاممونو

می خوردیم چه مرگت شده یهو؟

نگاهم دوباره روی سینه‌ی پهنش زوم شد و توی دلم گفتم:

"این روزها باز تنِ کی و لمس کردی؟ با کی خوابیدی؟ این سینه‌روی سینه‌ی کی قرار گرفته؟"

هر فکر این شکلی می‌تونست از درون مثل آواری تخریم‌کنه. اما نباید الان فرو می‌ریختم. فقط می‌خواستم برم بیرون تا هوای تازه استشمام کنم. چیزی غیر از بوی عطر و شامپوی مخصوصش رو...

قدمی جلو اومد و دوباره بازوم رو گرفت. انگار انرژی داشت تحلیل می‌رفت که نای حرف زدن نداشتم و حتی نای عقب رفتن.

- آتی بهم بگو چیشده؟

نمی‌دونست یا خودش زده بود به اون راه؟

- آتی جان؟

فقط با زمزمه‌ی ریزی ناله کردم:

- می‌خوام برم خونه.

سرش رو تکیه داد و آروم گفت:

- خيله خب ميريم حالا بيا اول يكم آرومت كنم بينم چي بهم ريخته ت
كرده.

- هي... هيچي... فقط ميخوام برم.

- هييشش.

با دستي كه پشت كمرم گذاشت و اون دستش كه بازوم رو گرفت
برم گردوندو راضيتم كرد پشت صندليتم بشينم.

يه ليوان آب ريخت و كنارم گذاشت. دست داغش رو پشت
كمرم روي صندلي حس مي كردم. كنار گوشم گفت :

- بخور بعد حرف بزن بينم چي ناراحتت كرده.

قلبي از آب ليوان خوردم. اعتماد ساخته وقتي مجبور بشي به كسي كه يك بار
نه دوبار يا شايدم بيشتر بهت ضربه زده اعتماد كني، اما من به يوسف
دوباره اعتماد كردم و نتيجه اش اين شد كه پنهاني و در خفا ازش
ركب بخورم.

اون واقعا نمي تونه از اميال و شهوتش بگذره و من در حال حاضر
نمي تونم به ازدواج فكر كنم. اين وسط تكليف عشق چي ميشه پس ؟

کدوممون بازنده بودیم؟ منی که به آرزوهای بلندم فکر می کردم و هنوز از نظر مسئولیت آمادگی بارِ زندگی زناشویی رو نداشتم یا اون که بیشتر از منو عشقمون روی هوشش تمرکز داشت؟

بی حواس و سریع از روی صندلی بلندشدم. سرم با چیزی برخورد کرد و تق صدا داد. انگار صدای استخون فک یوسف و برخورد دندان هاش با هم بود. ناله ی بلندی کرد:

- چته تو؟ چرا مثل اسب وحشی یهو رم کردی؟

چشماش رو درشت کرد و اخطار داد:

- داری کفرمو در میاری آتی؟ چه مرگته؟

- بازم داری بم خیانت می کنی.

اولش مسخ ایستاد و گیج نگاهم کرد اما یهو پق زد زیر خنده و با تمسخر گفت:

- من که حموم بودم چُرت زدی؟

از اینکه همه چی و به مسخره می گیره عصبیم کرد. زدمش کنار و از پشت میز بیرون اومدم و گفتم:

- آره مسخره کن، بخند، مسخره هم داره، من دارم به پای چی میسوزم به پای...

یهو دستم رو گرفت و به عقب کشیدم که پرت شدم توی سینه‌ی عضلانی و سنگیش.

خنده‌اش جمع شده و اخم تندی کرده بود. با اخم توپید:

- درست حرف بزن و گرنه زبونتو جور دیگه‌ای وا می‌کنم.

پوزخند که زدم. سرش رو جلو کشید و با یه حرکت سریع لبم رو گاز ریزی زد که اخم در او مد. کوتاه خندید و فاصله‌ای گرفت و گفت:

- حرف بزن بینم چته. خواب بد دیدی؟

دویست و چهل و دو

با عصبانیت زل زدم توی چشمای گستاخش و البته جام...

اونقدر جانم نرم و داغ بود که حتی با این عصبانیت نمی خواستم از
توی بغل و سینه اش جدا بشم. اینو به کی تقدیم می کنه وقتی خودمو
صاحب تک تک این اندام ها می دونم! وقتی سهم منه سرمو
بذارم روی این سینه و حین ناز و نوازش و لمسش به صدای تاپ تاپ
قلبش گوش بدم... یا لحظاتی که برای هر دومون مامن آرامش می شدن.

بنغم گلوله شد و به گلوم چسبید. چشماش رو باریک کرد و
یکه خورده نالید:

- آتی...

چونه ام لرزید. توی اون فاصله ی کم خیره به چشماش لب زدم:

- تو... تو پشت سرم داری چه غلطی می کنی؟

نگاهش یخ بست و با پریشونی گفت :

- چیکار میکنم؟ خب معلومه کار... خیر سرم داره پول جمع

می کنم زندگیمو روبه راه کنم پیام دستتو بگیرم عروس این خونه...

مشتی روی سینه اش زدم و با حالی خراب پرسیدم:

- طفره نرو ، جواب منو بده.

- فکر کنم قاتی کردی. این مغزت تاب برداشته حتما... من تو

حموم بودم مامانت زنگ زد؟

بی نفس داد زدم:

- خیانت کاری تو به مامانم چه ارتباطی داره؟

پوفی کشید و حلقه‌ی دستش رو دور کمرم سفت‌تر کرد.
نفسم بند رفته بود و وقتی حرارت نفسش به صورتم خورد.

چشمام رو بستم و با عصبانیت گفتم:

- قول داده بودی، توعه نامرد قول دادی دیگه اذیتم نکنی، دیگه با هیچ
زنی...

انگشتش رو روی لبهام گذاشت.

- سییییس... بیا بشین...

دوباره دعوت‌م کرده نشستن، اما نه نشستم و نه از آغوشم بیرون اومدم.
بازوهای برهنه‌اش رو گرفتم و باز تیز شدم توی چشماش.

- اون زنا چی بهت میدن که از شون دل نمی‌کنی؟ واقعا... واقعا بخاطر
منه که نمی‌تونی با من باشی؟

آب‌دهنش رو قورت داد. چونه‌ام بیشتر لرزید و بازوهایش رو تگون
دادم:

- بخاطر من میری با زنای دیگه می‌خوابی؟

زمزمه کرد:

- من با کسی رابطه نداشتم.

توی صورتش جیغ زدم:

- داری... تو... تو یه نامردی که هنوزم با زنای دیگه رابطه داری.

باز نفسش رو توی صورتم بیرون داد و کلافه دستاش رو توی صورتش کشید. دیگه دستاش دور کمرم نبودن، با این حال فاصله ام رو باهاش کم نکردم و همچنان چسبیده به سینه و تنش گفتم:

- داری با منو، عشقمون چیکار می کنی یوسف؟ من به خاطر تو اومدم، به خاطر دوس داشتم، تو روی مامانم و همه از عشقت دم زدم بعد تو...

- من خیانت نکردم آتی... سر قولم موندم و تا هر وقت بخوای می مونم.

زدم تخت سینه اش. قدمی به عقب مایل شد. پوزخند زد. انگار از این بازی خوشش اومده بود، چیزی که از نظر اون شاید ولی از نظر من بازی نبود.

- مامانم گفت می خوای بیای خواستگاریم.

سرش رو تگون دادو محکم و جدی گفت :

- آره می خوام... البته تا نظرم عوض نشده این دیوونه بازیارو بذار کنار.

- قرار شد خودتو بهم ثابت کنی.

- گالریمو بنامت زدم.

- با یه گالری خرم کردی که بری به کارای کثیفت بررسی؟

- کارم کثیفه که می خوام با زنم خلوت کنم؟!

دویست و چهل و سه

اشکی از چشمم افتاد، به آنی رنگ صورتش قرمز شد و تهدید کرد:

- یه قطره دیگه اشک بریزی دهنتم سرویسه آتی.

- نباید دوباره بهت اعتماد می کردم. این دومین باریه که میام خونه ت و میفهمم اشتباه کردم.

برگشتم به عقب، دوباره جست زدو از پشت بازو مرو گرفت. اینبار نه روی صندلی، بلکه منو کشید توی پذیرایی و روی یکی از مبل ها نشوندم.

حالم خراب بود. خراب تر از چیزی که بتونم برم بیرون یا از این فضا در برم.

قهرا لودبهم تشر زد:

- از جات جم بخوری خودت میدونیا... میشینی تا من بیام.

مگه کدوم گوری می خواست بره؟ اونقدر منو احمق می بینه که با
یه زنم گفتن راحت خامم می کنه.

با چشمام دنبالش کردم که غرغرکنان رفت به طرف بارش
که گوشه‌ی داخلی آشپزخونه بود و همون اول دیده بودمش.

- معلوم نیست چشه؟ این خونواده غیر خوشگلی انگار جن دارن،
لحظه‌ای میگیرتشون... باید آمار روزهارو بشمارم بدونم مال این
کی میاد سراغش...

او مدو شیشه‌ای رو تق روی میز گذاشت. دو جام رو هم همینطور و
زیر سیگاری که کنار جام‌ها گذاشت. بعدم فندک و پاکت سیگار رو و
چپ چپی نگاهم کرد.

شیشه رو برداشت و او مدروی کاناپه کنار خودم نشست.

هنوز توی باغ نبودم که دورم چه خبره، فقط توی او هام خیانت و لحظات
کثیفش بودم که جامی رو مقابل گرفت و کنارم گوشم پیچ زد:

- بخور، آرومت میکنه. این جن‌ها هم دست از سرت برمی دارن.

بدون اینکه حواسم باشه چی می گه یا به اعصابم مسلط باشم جامرو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم. دهنم مزه ی زهر گرفت و تا رسیدنش به معده ام داغم کرد.

خندید و گفت :

- یکم یواشتر... بسلامتی نگفتم که...

نگاه کردم دیدم جامش هنوز توی دستشه... جامرو محکم روی میز زدم و گفتم:

- پرش کن.

ابرویی بالا انداخت و شیطون و کشدار لب زد:

- چشم.

جامرو دوباره پر کرد و مقابلم گذاشت. باز هم مثل قبل اونو سر کشیدم و حواسم بود که یوسف خیره و مات نگاهم می کنه.

کویدمش روی میز، صدام حالا خشدار شده بود:

- دوباره پرش کن.

لبخند نیمه‌ای زد و شیشه‌رو برداشت و باز هم جام‌رو پر کرد.

- خودتو خفه نکن. من باهات کار دارم.

پوزخند زدم. نگاهم کرد و گفت :

- اون کارا مال بعدشه، اول می‌خوام در مورد ازدواجمون حرف بزنم.

زدم روی شونه‌اش و گفتم:

- خر خوبی‌ام نه؟

- من هیچ غلطی نکردم آتی.

جوابش باز هم پوزخندم بود.

- بهت که گفتم همه‌چی و با خودت می‌خوام، عشق و حال و

زندگی رو...

جام رو از دستش کشیدم و دوباره بالا دادم. نفسش رو بیرون داد و

آروم گفت :

- تمومش کن دیگه.

جام رو که روی میز گذاشتم و تا خواستم بگم پرش کن با چشمای خشن
و تعصبیش خیره شد بهم و غرید:

- گفتم تمومش کن.

- تو یه موجود کثیفی، هرچقدرم با من محدودیت داشتی نباید با
زنای دیگه...

- اون کاندوم خیلی وقته تو کیفمه.

دویست و چهل و چهار

عقلم لحظه‌ای از کار افتاد ولی وقتی جمله‌اش رو توی ذهنم تکرار کردم فهمیدم علت عصبانیت‌م رو از همون اول متوجه شده ولی به این بازی تن داده.

- اوسکول، با این بچه بازیات ریدی تو مهمونیم.

با اخم نگاهش کردم که گفت :

- بهت گفتم هر وقت ازم شاکی بود باهام حرف بزن، ازم سوال کن بعد بشین قصه بساز، یه ساعته داری سر آش نخورده با من بحث میکنی.

لبهام آویزون شدن و چهره‌ام نادم.

دستی به موهایش کشید و با حرص زیر لبی زمزمه کرد:

- حضرت عباسی دلم می خوادیه کشیده بخوابونم تو گوشت
که این رفتارارو درآوردی.

لحتم بوی کشداری گرفته بود.

- تو... تو واقعا اون کاندومو...

صداش بی هوا اوج گرفت :

- اون کاندوم همیشه با منه، هر وقت با تو قرار دارم حملش می کنم.
با تعجب گفتم:

- هر وقت با من...

چونه ام رو با خشونت گرفت و حرفم رو قطع کرد:

- هر وقتی پیشمی خرابم می کنی، دیوونم می کنی، نمیدونم بعدش
چی قراره پیش بیاد، مجبورم همیشه با خودم داشته باشمش.

یکه خورده و ناباور توی چشماش از راست به چپ چرخیدم و گفتم:

- یعنی... یعنی امشب می خواستی با من سکس کنی؟

لبش رو زیر دندون گرفت ولی نگاهش... آمیزه‌ای از شرارت، خشم و بی‌تابی سر به فلک کشیده بود.

- کاندومو بخاطر من آوردی؟

باز هم چیزی نگفت و نگاهش توی چشمام هر لحظه سرگشته‌تر و خمارتر می‌شد. شاید به خاطر لحنم بود و شاید دوزاری کج و پوکیده‌ام که بر اثر مشروب داشت به نیستی می‌رفت و بهش آوانس می‌دادم.

- منو دعوت کردی خونه‌ت تا اولین رابطه‌مو باهام شریک شی؟
آب‌دهنش رو با صدا قورت داد و بی‌نفس به لبهام نگاه کرد. انگشتاش روی چونه‌ام داغ‌داغ بودن.

سرم رو جلوتر بردم و توی یک نفسی صورتش لب‌زدم:
- خاک تو سرت.

جاخورد و سریع چشماش به حالت عادی برگشتن و نوچی زد.

- بیا حقیقتم میگی مثل سگ پاچه‌تو میگیره...

با پام محکم زدم به رونش و غریدم:

- مگه من ایدز دارم که می خواستی به پالونت حفاظ وصل کنی.
خیلیم دلت بخواد.

یهو زد زیر خنده و با خنده و شوخی گفت :

- دلم که از خدایه، ولی از کجا معلوم فرداش نیای بگی حامله م تا خودتو
ببندی به ریشم.

دوباره زدم به پاش. عقب تر رفت و گفت :

- هوی پات نیش داره یواش بزن.

- اگه میگفتی اونو واسه یکی دیگه حمل می کردی بهتر بود تا بگی واسه من
آوردی...

- خب دیگه تو آماتوری راهای پیشگیری رو بلد نیستی خودم زحمتشو
کشیدم.

باز به رونش زدم داد زد:

- منم زدن بلدما آتی خانوم... یه کاری نکن استفاده بهینه از اون
کاندوم داشته باشم.

به طرفش رفتم. عملاً انتهای کاناپه قرار داشت و پاهاش رو کشیده بود طرف من.

پاهاش رو نیشگونی گرفتم و تنم... تنِ لامصبم اونقدر داغ بود که دلم می خواست ادغام بشم روی تنِ یوسف.

با لحن خمار و کشداری غریدم:

- تو باید افتخار کنی که قراره تجربه‌ی اولم باشی.

با شرارت و خماری پیچ زد:

- بی صبرانه منتظر کشفشم.

با کف دستم به پاش زدم و خم شدم به طرفش که گفت:

- واسه همینم زودتر می خوام پیام خواستگاریت ... نفسم بریداز بس خودداری کردم دختر.

لبزیریم رو گزیدم. من چرا خم شدم روش؟

- قبول کن سخته برام...

سرم رو با گیجی تکون دادم که گفت:

- همین که همش پیشمی، راحت بت دست می زدم، بدنتو می بینم،
می بوسمت، بغلت می کنم اما مجبورم به خاطر یه سری چیزا پا رو
دلم بذارم و چیزی که مال خودمه رو فعلا...

- خودت گفتی اسم و شناسنامه که مهم نیست!
رنگ صورتش پرید و خیره نگاهم کرد. فکر کنم جمله ام گویای هر
چیزی بود...

نگاهم تبادرم اونقدر خراب بود که بشه فهمید چه بلایی سر خودم و
زنانگی هام برده.

نگاهم از روی صورتش سر خورد به طرف سینه اش... حرکت تند قلبش
رو می دیدم. خودم رو کمی جلوتر کشیدم.

وسوسه ی لمس سینه اش دیوونه کننده بود. مثل خوردن همون
شراب بود برام.

دستم که طرف سینه اش رفت یهو خودش رو عقب کشید و به انتهای مبل
چسبید...

دویست و چهل و پنج



نگاهم دوباره برگشت به طرف صورتش و گفتم:

– مگه نمی‌گی واسه من آوردیش.

آب دهنش رو قورت داد. مثل احمق‌ها نگاهم می‌کرد. انگار نه‌انگار
اون پسر شرور و شیطونی که با خودش کاندوم حمل کرده‌همین احمق
باشه.

هنوزم تمایل زیادی به خوردن مشروب داشتم.
از بی‌حواسی و گیجی اون استفاده کردم و شیشه‌رو برداشتم و قلپ قلپ
سر کشیدم که یهو شیشه‌رو از دستم قاپیدو با حرص تشر زد:
- نخور بی‌پدر، نخور پدرسگ... خراب‌میشی الان.

خندیدم:

- فعلا که خراب‌توام.

توی چشم‌اش براق شدم و صورت رنگ و رو رفته‌اش رو دیدم.

- چرا زرد کردی؟ مگه توام دلت نمی‌خواست؟ خودت اونو
آوردی که با هم...

- بسه.

اخم‌تندی کردو به‌اتاق اشاره زد:

- برو لباساتو عوض کن میرسونمت خونه.

ساعددستش رو گرفتم. از زیر دستم بیرونش کشیدو
توی چشمام محکم گفت :

- منو هوایی نکن آتی، من به یه مو بندم، میگیری یا واضح تر بگم.

لبم رو گاز گرفتم. نگاهش سریع روی لبم نشست. تخس و
عصبی گفت :

- نکن.

- می دونی به جز خودت با هیچ مرد دیگه ای نمی خوابم.

دونه های عرق توی یک ثانیه هجوم آوردن روی پیشونیش و صورتش
قرمز شد.

سرم رو جلوتر بردم و با لحن خمارم ادامه دادم:

- باکرگی من به هیچ مردی جز خودت نمی رسه یوسف...

- لعنت بهت... چرا اون کوفتیو دادم بخوری.

چونه‌اش رو گرفتم. زبری ریشش زیر انگشتای ظریفم حالم رو وخیم‌تر کرد. پیچ زدم:

- حتما باید شرعی زنت بشم که بهم دست بزنی؟

اخمش چی می‌گفت اون وسط... بی چشم‌ورو من
قراره امشب یه شب رویایی برای هر دو مون بسازم، بعد تو اخم می‌کنی؟
- من فعلا موقعیت ازدواج ندارم یوسف.

تا نگاهش به جنون رسید و اخمش پررنگ‌تر شد جمله‌ام رو کامل
کردم:

- در هر صورت تو از حالا شوهر می، میتونیم آرزو هامون رو از حالا
با هم بسازیم ولی...

نزدیک لبش با دیوونگی و حالی خراب و شوریده زمزمه کردم:

- الان زوده بریم زیر یه سقف...

لبه‌اش رو بوسیدم... نفسم بندرفت... انگار به جای قلبم صدای طبل و
دهل بود تو یه سینه‌ام، اونم همین‌طور...



با اینکه دستم پشت شونه‌اش بود اما کوبش تندسینه‌اش رو حس می‌کردم و نفس‌هایی که ملتهب و داغ روی صورتم و پشت لبم می‌خوردن.

اونقدر روش خم شده بودم که مجبور شد روی کاناپه بیفته و من...

رویام به حقیقت پیوست و حالا با تنش مماس بودم. روی همون سینه‌ای که قلبم با صدای بلندی می‌گفت :

- مال خودشه.

میون ذائلی عقلم اخطارهای مامان و اخم و تخم‌ش و عذاب وجدان خودمم بود ولی اینا چیزی نبودن که منو قانع کنن عقب بکشم.

دستم روی شونه‌های پهنش و سینه‌ی برهنه‌اش و صورتش می‌چرخید و لبهام و زبونم روی لبهاش..

صدای نفس‌هام بلند و رسا توی گوشش بود و دیوونه‌وار اونو دعوت کرده بود به کاری که انتهایش می‌رسیده آرامش و یکی شدن تنهامون و گذشتن از تمام دخترانگی‌هایی که توی این سال‌ها به امید لمس دست‌ها و تنِ یوسف دست نخورده نگهشون داشته بودم، حتی خودمم به این

دنیای مرموز و سر بسته کاری نداشتم و همیشه می گفتم به وقتش و حالا
وقتش رسیده بود که منو اون...

سرش به آنی عقب کشید و منو با شدت از روی خودش هل داد و نفس
زنان گفت :

– نه آتی ... الان نه...

پس زده شدم؟ توسط اون؟ اون که به اندازه کافی حس هام رو بیدار
کرده بود و برای هر چیزی آماده بودم؟

متعجب خیره شدم بهش که خودش رو عقب تر کشید و نالید:

– الان وقتش نیست... تو مستی، من نمی خوام تو این حال بهت
دست بزنی.

من مست بودم؟ فکر می کرد با همون چند پیککی که بهم داده مست شدم و
نمی فهمم دارم چیکار می کنم یا چه خواسته ای دارم؟ امکان نداره، من
کاملاً هوشیارم و میدونم چی ازش می خوام.

دو بست و چهل و شش



دوباره به سمتش هجوم بردم و دستام رو دور گردنش حلقه زدم و
صورتتم رو پیش بردم برای بوسیدنش اما اون بلند شد و با یه حرکت منو
توی بغلش کشید و بلندم کرد.
محکم و سوزان و از نفس بریده اخطار داد:

- با این حال که همیشه ببرمت خونتون پس برو رو تخت بگیر
بخواب تا کار دست جفتمون ندادم.

- من خوابم نمیاد.

محکم گفت :

- می خوابی آتی، باید بخوابی.

- می خوام امشب با تو باشم.

آخی از سر کلافگی و بیچارگی گفت و با دستش که زیر
کمرم بود کمرم رو نیشگون محکمی گرفت و از لای دندوناش غرید:

- منو آتیشی نکن دختر، حالم خوب نیست، اینو بفهم احمق.

از لحنش و عز و جزی که میون حرفاش بود خنده ام گرفت و زدم زیر
خنده.

حرکت کرد به سمت اتاق و با عصبانیت گفت :

- خدا لعنتت کنه. چه غلطی کردم آوردمت اینجا.

- مگه نمی خواستی امشب با من باشی.

ایستادو با خشم و غضب تیز شدتوی چشمام.

- می خواستم، اما نه اینجوری، نه الان که مغزت به فنا
رفته خودتم نمی فهمی می خوای چیکار کنی. اینجوری نمی خوامت.
- من که مال خودتم.

داشتم دیوونه اش می کردم و خودم اینو می دونستم. چون زانوهاش
دیگه رmq نداشتن قدم دیگه ای بردارن.
به در تکیه دادو آه کلافه ای کشید.

مستاصل و عصبی گفت :

- مال خودمی پس چی فکر کردی، غلط میکنی برا کس
دیگه ای اینجوری ناز بیای.

گردنش رو به سمت خودم پایین کشیدم و با چشمای خمارم زل
زده به چشمای شوریده و تب دارش و از ته دلم لب زدم:

- من خیلی دوست دارم یوسف. نمی تونی بفهمی چقدر...
دستم رو روی ته ریشش گذاشتم.

- فکر می‌کنی می‌تونم جز تو به مرد دیگه‌ای نگاه کنم؟

ضعیف شده بود، اونقدر ضعف که نفس‌هاش تندو

آتشی به صورت‌م می‌خوردن.

دستم رو نوازش روی گونه‌هاش کشیدم و خمار لب‌زدم:

- عاشق می‌میک صورت‌م.

بینیش رو لمس کردم و بعدلبهای داغش رو که انگار کل داغی بدنش

توی لب‌هاش جمع شده بود.

بی‌هوا سر انگشتام رو بوسید و من نالیدم:

- لب‌اتم خیلی دوس دارم. همونطور که تو با مشروب و سیگار

آروم می‌شی من با یه بوسه از این لب‌ا.

انگار با همین چند کلمه تمام انرژی‌ش تحلیل رفت که سر خم کرد و با

نال‌ای که توی صورت‌م بیرون دادلبهام رو بوسیدولی همش

یکی دو ثانیه بیشتر زمان نبرد که سرش رو دوباره عقب کشید و با

عصبانیت غرید:

- خدا لعنت کنه‌آتی... بیا برو بتمرگ دهنمو سرویس کردی.

بردم و روی تخت انداختم. صندل هارو از پام درآورد و زیر لب با خشم و خودخوری غرغر کرد. چشمای خمارم حالا غیر از اون محتاج یه خواب آروم و بی دغدغه هم بودن.

اگه اجازه بده توی آغوشش بخوابم و سرم رو سینه اش بذارم این خواب چی میشه...

لحاف رو روی تنم کشید و گفت :

- الان زود خواب میری.

تا خواست عقب بکشه دستش رو گرفتم، ایستاد و زار و بخت برگشته نگاهم کرد.

- تو نمیای پیشم؟

از ته دل با زاری غرید:

- نه.

- من می خوام تو بغل تو بخوابم.

نگاهی به سقف کرد و نفس بلندش توی اتاق پیچید.

- نه آتی نه. بگير بتمرگ. آح.

با لحنی که هر لحظه کشارتر می شد خندیدم و گفتم:

- یادت باشه من بغلتو می خواستم بهم ندادیا.

دستش رو از میون دستم بیرون کشیدو با عصبانیت روی هوا تگونش دادو بیرون رفت. دوباره خندیدم. هر دومون دیوونه بودیم و دیوونه تر اون بود که موقعیت تاپ به این خوبی رو راحت از دست داد.

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم. بین خواب و بیدار چرتکه می نداختم که صدای حرف زدنش رو از بیرون اتاق شنیدم. احتمال می دادم با تلفن حرف می زنه، شاید مامانم یا عمویزدان زنگ زده بودن، کراخت تر از اون بودم که درکی از موقعیتم داشته باشم یا گوش تیز کنم بفهمم کیه.

اونقدر حالم خراب بود که حتی برام اهمیتی نداشت کجام یا کی زنگ زده و به آنی خواب سنگین و راحتی در برم گرفت...

×

دویست و چهل و هفت

ROMANZO



صبح با حال سنگین و کرختی از خواب بیدار شدم. سرم دردمی کرد و انگار تمام دیشب وسط یه رینگ بودم و حریفم با مشت های سنگینش به جمجمه ام ضربه زده.

پاهام رو که از تخت پایین گذاشتم سرمای زمین به کف پاهام سرایت کرد. چشمام رو بستم و اجازه دادم خنکیش به تمام تنم سرایت کنه. با اینکه اتاق خنک بود ولی تنم بخاطر زیاده روی دیشب هنوز داغ بود و پر حرارت.

از روی تخت که بلند شدم سرم گیج رفت و دوباره نشستم. صحنه های دیشب دور و نزدیک از جلوی چشمام عبور می کردن. با اون رفتاری که دیشب به یوسف نشون دادم حالا روم نمی شد بهش نگاه کنم. دری توی اتاق قرار داشت که حدس می زدم سرویس باشه. رفتم و دست و صورتم رو شستم. وقتی بیرون اومدم با دقت بیشتری به اتاقش نگاه کردم که انگار برای یه زوج با سلیقه طراحی شده بود. دکور اتاقش سفید و خاکستری بود. عاشق این ترکیب رنگم.

به دور و اطرافم نگاهی کردم و حوله‌ی تمیزی از توی کمد برداشتم تا
صورت‌م رو خشک کنم.

تخت دونفره‌اش با رو تخت خاکستری و
قلب‌های صورتی‌ریزی که روش بودن بیشتر از همه چشم‌ام رو
به خودش جذب کرد.

دیشب رو روی این تخت گذروندم و بوی نو بودن از تمام وسایل و
تخت و روبالشتی توی مشام‌م می‌پیچید.

گرسنه‌ام بود و قارقور شکم‌ام اون لحظه مانع‌م می‌شد که سیر
بیشتری توی اتاقش داشته باشم.

از در اتاق رفتم بیرون. هنوز سرگیجه داشتم و دهن‌م طعم زهر می‌داد.

تا رفتم بیرون یوسف رو دیدم مچاله شده دراز
کشیده بود روی کاناپه‌ای که دیشب هر دو مون نشسته بودیم و من
دیوونه بازی در آوردم.

هیچی هم روش نبود و دمای خونه بخاطر روشن بودن اسپلیت اونقدر
سرد بود که حدس می‌زدم تا حالا چاییده باشه.

دیشب خیلی اذیتش کردم و اون بخاطر مست بودن من
روی خیلی چیزها پا گذاشت... چیزهایی که دلی بودن و سخت
بود توی اون لحظه حرف و خواهشِ دل رو خفه کرد.

اما بخاطر خودداریش ازش ممنون بودم. اون ثابت کردم بخاطر
خودم می‌خواد و دلش نمی‌خواد توی عالم مستی و زمانی که هوش و
حواسم سر جای خودش نیست کاری انجام بده که ممکنه بعدش پشیمون
باشم.

رفتم کنارش ایستادم. دلم غنچ رفت کنارش دراز بکشم. بخاطر من
دیشب رو با سختی گذرونده و حتی آغوشش رو به روم باز نکرده، اما
حالا که هوشیارم دلم می‌خواد خودم رو توی آغوشش جا بدم و تنش رو
با بوی خوشش نفس بکشم.

آروم کنارش دراز کشیدم. تکونی نخورد، جام خیلی تنگ بود.
تقلاهام باعث شد لحظه‌ای تکون بخوره و لای چشمش رو باز کنه و تا
من و لبخندمو دید آهی کشید و نالید:

- دیشب که نداشتی بخوابم حالا مگه ی صبح اومدی اذیت کنی.

کمی عقب رفت تا جای بیشتری برام خالی کنه و دستش رو زیر
سرم گذاشت و منو عملاً توی آغوشش گرفت و صورتش رو میون
موهام و گردنم پنهان کرد.

صورت خودمم چسبیده به گلو و گردنش بود و نبضش رو زیر
پوستم احساس می کردم.

- دیشب اذیت کردم؟

نالید:

- او هوم.

- خیلی؟

- پدرمو درآوردی. تا صبح جون کندم.

گردنش رو بوسیدم.

- ببخشید.

یهو سرش رو عقب کشید و گفت :

- جون عزیزت بذار یه ذره بخوابم. دیشب اومدی درد انداختی به جون
من خودت تا صبح تخت خوابیدی، لااقل بذار منم آروم شم.
- می خوای از تو بغلت پاشم که... اصلا برو رو تخت بخواب.

دویست و چهل و هشت



دوباره سرش رو میون موهام و گردنم فرو بردو منو تنگ تر در آغوشش
گرفت و گفت :

- نمی خوام بری. همینجوری خوبه دخترِ شیطان.

تنها کاری که کردم بوسه ی دیگه ای بود روی گردنش. ناله ای کردو
بعد پرسید:

- حالت خوبه؟

- آره.

- سردردی چیزی نداری؟

- یخورده دارم. سرگیجه هم داشتم.

- الان قهوه دم می کنم بخوری خوب می شی.

با اینکه دستم دور کمرش بودو از دمای سرد بازوهایش فهمیده بودم اینجا
براش سرد بوده اما پرسیدم:

- دیشب بدون پتو اینجا خوابیدی سردت نشد؟

خشدار غرید:

- به جهنم. مجبور بودم بچام تا با اون داغی بیام پیش تو، معلوم نبود وسط اون دیوونگی چی قراره پیش بیاد.

یک آن سرش رو عقب کشید و خیره‌ی خیره‌ام زل زد بهم.

نگاهش می‌تونست منو از درون خالی کنه مثل

کسی که به غذای خوشمزه‌اش زل زده و آب‌دهنش راه می‌افته. با شک

سرم رو تکون دادم که با لحن خمار و خاصی پچ زد:

- الان که حالت خوبه‌ها؟ حالا که دیگه مست نیستی.

با مشت ریزی زدم به بازوش. انگار حالا اون بود که به تلافی دیشب کاملاً

جدی رفتار می‌کرد.

- هنوزم دارم می‌گم اون کاندومو واسه تو آوردم.

خندیدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم. دستم رو گرفت و پشت

دستم رو بوسید و گفت:

- قسم می خورم حتی توام به اندازه‌ی من بی تاب اون لحظه نیستی... تنها دو راه داری، یا به پیشنهاد ازدواج رضایت بدی و عقد کنیم، یا این مدلی پیش بریم.

چشمکی زد و پرشورتر گفت :

- در هر صورت مال خودم می شی.

توی چشمش نگاه کردم. حالا که دیشب از سرمون گذشته بود نباید امروز این اتفاق می افتاد.

من برخلاف خواسته‌ی قلبم و چیزی که دیشب دلم می خواست بینمون اتفاق بیفته اما الان و شاید بعدها آمادگی انجامش رو نداشته باشم.

از نظر من شکل گرفتن این رابطه یعنی قبول مسئولیت مشترک، یعنی تن دادن به یکی شدن و رابطه‌های بعد از اون و حس مالکیتی که به قرابت یه مو بهش بند بود.

سرم رو به طرفین تکون دادم. آروم گفت :

- یه صبحونه می خوریم بعد که جون گرفتی با هم می ریم...

- شاید بهتره رو پیشنهادت فکر کنم.

وقتی مکث کرد و چیزی نگفت ادامه دادم:

- رو پیشنهاد ازدواجت...

خنده‌ی ریزی کرد و من با لحن آروم‌تری گفتم:

- نه اینکه از رابطه باهات بترسم یا بخوام جا بزوم، اما اگه قراره شروعش کنیم، یواشکی نه.

لبخند عمیقی روی لبش بود و من حرفم رو کامل کردم:

- ولی ازت زمان می‌خوام یوسف، قبلش با خودتم خیلی حرف دارم.

محکم‌تر بهم چسبید و صورتش رو توی یک سانتی‌صورت‌م گرفت و از فاصله‌ی خیلی کمی به چشمام خیره شد و گفت :

- تو فقط جون بخواه. جونمم به پات می‌ریزم تا بهم بله‌بدی...

xxx



دویست و چهل و نه



منو رسوند خونه‌ی مامانم و خودش رفت کارخونه.

هر چی گفت :

- بریم یه کلیچ بزنیم.

من با نفرت دماغم رو می گرفتم و می گفتم:



- عوق... دوس ندارم، از اسمش بدم میاد.

وارفته نگاهم کرد و گفت :

- بد سلیقه... برو همون جک و جونورارو بخور اوسکول تر بشی...

با ناراحتی منو رسوند و تذکر داد:

- قرارمون یادت نره آتی خانوم... دیشب دندون رو جیگر

گذاشتم بی حرمتی نکردم، اما دیگه از این خبرا نیستا.

قرار شد طی سه ماه زمانی که بهم داده درست فکر کنم و

نتیجه‌ی تصمیم گیریم رو در مورد ازدواجمون بهش بگم.

فعلا استرس رویارویی با مامان رو داشتم... در

مورد دیشب نمی دونستم با چه جمله‌ای آرومش کنم که بینمون

مشکلی پیش نیاد... دختر سربه‌هوایی نبودم اما دیشب... همش

ناخواسته بود، اما خوشحالم که امروز با وجدان آرومی باهاش

برخورد می‌کنم. اگه دیشب یوسف رام می‌شد و بینمون اون اتفاق شکل

می‌گرفت امروز چطوری به صورتِ مامانم نگاه می‌کردم و باهاش حرف

می زدم؟ درسته زندگی خودمه ولی هنوز برای شکافتنِ این
حریم آمادگیشو نداشتم، نه حالایی که تنها دغدغه‌ی مامانم شده.
از هال خونه رفتم داخل. صداها‌ی ناله‌وار و ریزی از اتاق مامان
می اومد.

نگران شدم و سریع پا تند کردم به طرف اتاقش.
آرامش پیش ماما توی اتاق بود اینو از صحبتاشون فهمیدم و پویا
هم که طبق معمول تا لنگ ظهر می خوابید.
به در اتاق که نزدیک شدم صدای ناله‌وار مامانم به گوشم رسید، یه آن از
جایی که ایستادم خجالت کشیدم و به خودم گفتم شاید خودشو شوهرش
دارن با هم...

بعد که سرو صداهاش بیشتر شد فهمیدم نه، از این خبرها نیست.
فکر می کردم تنهاست و دستم رفت که دستگیره رو پایین
بکشم که صدای عمویزدان هم به گوشم رسید:
- قربونت برم چیزی نشده که، چرا سر این مسئله بیخودی حساس
شدی.



- یکم نگرانم یزدان... نباید اینجوری می شد.

- خودم کنارتم عزیزم، نگران چیزی هم نباش... خدا رو شکر آتی و ماما هم که پیشتن.

حالا که عمویزدان پیشش بود پس لزومی نداشت من فالگوش بایستم و به حرفای خصوصیشون گوش بدم.

رفتم به طرف اتاقم، همون لحظه ماما و آرامش دست به دست هم از اتاقم بیرون اومدن.

ماما داشت با آرامش حرف می زد و متوجه من نشده بود.

- سلام.

سرش رو بالا گرفت و با دیدنم لبخند گرمی زد.

- سلام... اغور بخیر.

- سلام مرسی.

- دیشب نیومدی خونه؟

نیم‌نگاهی به آرامش انداختم و با تردید سرم رو بالا دادم که ریز خندید و گفت :

- برو سریع لباساتو عوض کن بیا صبحونه بخوریم. شانس آوردی مامانت امروز حالش خوب نیست و گرنه بخاطر دیشب... ته دلم خالی شد و میون حرفش پریدم:

- مامان چشمه؟

شونه‌ای بالا داد و لبخند پهن تری زد. آرامش دستم رو گرفت و گفت :
- بیا بریم صبحونه بخوریم آبجی.

سرم رو با گیجی تکون دادم و خم شدم لپش رو بوسیدم و گفتم:

- تو با ماما برو منم لباس عوض می‌کنم میام.

صدای باز شدن در اتاق مامان اینا اومد و حس استرس و نگرانیم بیشتر شد.

برگشتم به طرفشون.

دستش میون دست عمو یزدان بودو داشتن آروم با هم حرف می زدن
که یهو چشمش به من افتادو انگار از گوش هاش و کله اش
دو دبلند شد.

دویست و پنجاه



آب دهنم رو قورت دادم و تا خواستم لب باز کنم و بگم سلام عمویزدان با سر اشاره کرد از اونجا گورمو گم کنم و برم توی اتاق.

منه احمق اما نگاهم به مامان بود که یهو دستش رو از میون دست عمویزدان بیرون کشید و با جیغ و سرو صدا بطرفم اومد.

- کجا بودی دیشب ها؟ تو کجا بودی که رزیتا الکی زنگ میزنه میگه پیش اونی!

جست زدم به طرف اتاق.

عمویزدان هم بدو به دنبال مامانم اومد.

- آوا... وایسا، مگه من با تو حرف نزدم.

- ولم کن یزدان، اینو باید درستش کنم، داره دیوونم میکنه... یا من

بلد نیستم مادری کنم یا اون خیلی پروعه که هر غلطی دلش

می خواد انجام میده. دیشب کدوم گوری بودی آتی؟

ماما خیلی آروم تذکر داد:

- آوا مادر...

چشم غره‌ای رفت و به آرامش اشاره کرد یعنی جلوی اون چیزی نگو.

مامان اما اونقدر عصبی بود که دوباره داد زد:

- من فقط میخوام بفهمم این دختره کجا بوده، چیکار میکرده که الان

اومده خونه... یزدان ول کن دستامو...

- شلوغش نکن آوا، تنت داره میلرزه، بیا برو بشین.

- نمیشینم... من چشای برادرتو هم از کاسه در میارم.

مجبور شدم دروغ بگم:

- من پیش اون نبودم که...

یهو خیز برداشت به سمتم... جیغ زدم و خودم رو

کشیدم عقب که دستای عمویزدان دور کمر مامان حلقه شدن...

بی توجه به هشدارهای اون با عصبانیت گفت:

- پس کدوم گوری بودی؟ مگه تو دیشب لباس نپوشیدی گفتی بهت

زنگ زده می‌خواین بری بیرون؟

- مامان...

آرامش شلوار مامانم رو گرفت :

- آجیمو دعواش نکن مامانی، پیش عمویوسف بوده...

انگار مامان رو گذاشتن توی روغن و جیلز ولیز میکنه، یهو دادزد:

- از منم خجالت نمیکشی بهم دروغ می گی؟ دیشب تا صبح

چه غلطی می کردی پیش اون پسره؟

چونه ام لرزیدو با بغض گفتم:

- بقران هیچی.

عمویزدان - آوا، بیا بشین، داری عصبیم می کنیا.

- این حال من بخاطر داداشِ بیشعورِ توعه.

- گل بگیرن داداشِ منو که تو داری پس میفتی...

اونقدر عصبی این جمله رو گفت که مامان برای لحظه ای نگاهش کردو

نفسش رو بیرون داد.

عمویزدان دستش رو کشید بطرف مبل ها و مجبورش

کرد روی مبلی بشینه.

بعدنگاهم کردو رو به من با اخم گفت :

- این قایم موشک بازیا چیه در میارید؟ اگه دوشش داری خب بگو
بیادخواستگاریت قال قضیه رو بکنه بذاره ما هم به زندگیمون برسیم.

این اولین بار بود که عمویزدان با تشر و اخم باهام حرف می زد.

ناخواسته بغضم بیشتر شدو به مامان نگاه کردم که هنوز دستش میون
دست عمویزدان بودو چشماش رو بسته و تکیه داده بود به مبل.

- از یه ور به مامانت میگی نمی خوام باهاش ازدواج کنم،
نمی تونم برم زیر یه سقف باهاش، بعد با هم یواشکی میرید مکان قرق
میکنید؟

- من نخواستم اون...

دستش رو بالا گرفت و محکم گفت :

- حالِ آوا خیلی برام مهمه آتی، تو هم رو تخم چشم جا داری، اما تا
وقتی پای اون وسط باشه من حتی داداشِ خودمم نمیشناسم، انقدر رو
اعصاب زن من راه نرید... جفتون دیوونه ش کردید.

لب برچیدم و بی اختیار چونه ام لرزید. عمو یزدان پوفی کشید و دستش رو محکم به پهلوش زد. نگاهش رفت به طرف دیگه ای و محکم گفت :

- با اجازه ی شما آخر هفته علی و رزیتارو هم دعوت میکنیم اینجا تا یوسف جلوی همه ازش خواستگاری کنه.

بغضم آب شد و نگاهم رفت به ماما که لبخند ریزی زد و گفت :

- چی بگم... هر چی خودشو مامانش صلاح بدونن.

آرامش پرسید:

- خواستگاری یعنی چی بابا ؟

عمو یزدان کلافه تر از این بود که بتونه جواب آرام رو بده،

لبخند کذایی زد و سعی کرد دست به سرش کنه:

- تو برو صبحونه تو بخور ماما بهت میگم عزیزم.

عمو یزدان - دیگه دعبا نکنین شما هم بیاین...

عمو یزدان لبخند واقعی تری زد و گفت :

- میایم قربونت برم برو پیش ماما.

اونا که رفتن دست مامان رو نوازشی دادو گفت :

- توام پاشو بریم صبحونه تو بخور...

- فعلا میل ندارم یزدان.

هنوز اونجا ایستاده بودم و مثل بز نگاهشون می کردم که عمویزدان

پیچیدو با عصبانیت گفت :

- مثل دشمنای بهم نگاه نکن آتی... هم من هم مامانت از این کشمکشا

خسته شدیم... از امروز به بعد تو این خونه سرو صدا بشه آوا بریزه به هم،

من گردن یوسف و میشکنم.

زدم زیر گریه و بدو رفتم توی اتاقم ولی شنیدم که مامان آروم گفت :

- یزدان !!

عمویزدان- الان آرامشِ تو بیشتر از هر چیزی برام مهمه، فعلا پاشو

بریم صبحونه تو بخور، تا بعد با اون کله پوکم حرف دارم.

XXX

دویست و پنجاه و یک

ROMANZO_o

تاشب خودم رو حبس کردم توی اتاق و با هیچکس حرف نزدm.



ماما او مدبرام غذا آورد ولی مامانم انگار باهام قهر
 کرده بود که حتی یکبارم در اتاق رو باز نکرد و بی صدا نگاهم کنه.
 آرامش با عروسکاش یکی دوباری توی خلوتم اومد و کنار تختم نشست
 و بازی کرد، کمی وقتم رو باهاش مشغول کردم اما فکرم آرام نمیشد.
 حدودادی عصر بود که با پیام یوسف بیشتر بهم ریختم.
 "این چه مرگشه مثل گاوِ نر و حشی اومده اینجارو گذاشته رو سرش؟
 تو خونه خبری بوده، باز آوا سرو صدا راه انداخت؟"
 تو خونه همه چیز بود، حتی قرار مدار خواستگاری هم بریده شد و
 مهم نبود من چه حالیم.
 عصبی بودم ولی به مامان حق می دادم ازم دلخور باشه.
 شاید از نظر خودم ایرادی نداشته با عشقم خلوت کردم ولی از نظر یه مادر
 به هیچ وجه کارم عقلانی نیست و اون نگران چیزای دیگه هم هست
 که حتی ماما رو پیش قدم کرده بود از زیر زبونم حرف بکشه تا بفهمه بین
 منو یوسف اتفاقات دیگه ای هم رخ داده یا نه؟!

سرو صدای مردها که به خونه باز شد فهمیدم هر دوشون از سرکار برگشتن.

از همون ابتدای ورودشون عمویزدان با تحکم به یوسف اخطار داد:
- دهن تو میبندی باش بحث نمیکنی... و گرنه زبونتو از حلقومت میکشم بیرون.

یوسف- بکش کنار توام، انگار آسمون موقع گوز کندن زیادی وا کرده یه دونه آوا از کونش افتاده پایین واس تو.
توی اون حال خنده ام گرفت و با خنده سرم رو با تاسف تکون دادم که عمویزدان گفت :

- شعور داشته باشه اون چُس دونی رو انقدر وا نکن داداش من.
یوسف- با زنم در بیفتین با زنت در میفتم.

عمویزدان- آره، حالا شد زنت ؟ نه به دار و نه به بار، یهویی...

- سلام بابایی، خوش اومدی...

عمویزدان جمله اش رو ناتمام گذاشت و گرم حرف زدن و خوش بش با آرامش شد.

صدای یوسف رو موقع رد شدنش از کنار اتاقم شنیدم که داشت میرفت
به طرف پله‌ها و با حرص گفت :

- این فسقلم مثل خودش بیشعور و گستاخه، منو قدیه درخت
نمی‌بینه جلوش که حداقل سلام بده.

رفت بالا و کمی بعد لباس پوشیده و دوش گرفته او مد پایین.

مدل پایین او مدنش از پله‌ها شبیه ورزشکارها و مدلینگ‌های مشهور
بود.

نگاهم از پشت پیشخون آشپزخونه به اون بود که چشمش به من افتاد و با
لبخند چشمکی بهم زد.

نزدیکم شد. ناخواسته قصد فرار و گم و گور شدن داشتم. اگه پویا
نمی‌ومد و بهم نمی‌گفت ماما گفته بیا میز شام و بچین اصلا از
اتاقم بیرون نمی‌ومدم.

مامان هنوز باهام قهر بود و با سرسنگینی فقط یکی در میون
جواب عمویزدان یا مامارو می‌داد.

شلوغی آرامش هم که همیشه توی دست و پاهاش بود.

یوسف او مدکنارم ایستاد و از ظرف میوه‌ها یه گیلان گذاشت
توی دهنش و آروم گفت :

- چطوری؟

سرم رو تکیون دادم، یه چشمم به مامان بود که پشت اجاق ایستاده و داشت
غذا می کشید و یه چشمم به یوسف.

- خوبم.

- مامانت باز وحشی شده؟

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و بلند گفت :

- احوال زنداداشِ غرغروی خودم.

مامان که تا الان چشمش به یوسف نیفتاده بود و داشت دیس برنج رو
پر می کرد برگشت با غیظ غلیظی شاکی بهش نگاه کرد.

عمویزدان از پشت سر مامان به یوسف اشاره ای کرد تا کل کل
نکنه باهاش ولی یوسف لا قیدشونه ای بالا داد و گفت :

- اینجوری نگام نکن زنداداش بزودی فامیل میشیم. افتخار کن
که قراره دو مادرت بشم.

- حالا کی اجازه میده آتنا زن تو بشه؟

صدای خشدار پویا بود که بعد از این همه مدت اعتراضش رو جلوی همه به کرسی نشوند.

همه و حتی خودم مات بهش نگاه کردم. یوسف شیشکی زدو با تمسخر گفت :

- سرت تو کار خودت باشه تا بزرگ شی بچه.

پویا- سرم تو کار خودمو خانوادمه، به کار تو که فضولی نکردم.

یوسف- کار خونوادت به منم مربوط میشه، یکیش زنداداشمه، یکیشم قراره زنم بشه، تو چی می گی ها؟ هر وقت اسمتو آوردن بعدیا وسط بگو منم هستم.

پویا جلو او مدو با غدی بیشتری سینه سپر کردو گفت :

- من اجازه نمیدم خواهرم زن تو عه...

یهو یوسف روی سینه اش زد که پویا قدمی به عقب رفت و یوسف محکم گفت:

- شاخ نشو واسه من بچه، هم قد و قواره من نیستی بات بحث کنم،
خواهر تم نیاز به وکیل وصی نداره.

مامان - یزدان !

یزدان رو به ماما آروم گفت :

- بی زحمت شما آوارو ببرید تو اتاق تا من...

مامان - من برم تو اتاق تا اینا بزنی سر همو بشکنن !!

عمو یزدان یهو صداش رو بالا برد:

- چیکار کنم پس ؟ تو فقط حرف بزنی بگو من

چه غلطی بکنم که همونو انجام بدم.

دویست و پنجاه و دو

برگشت و خشدار و عصبی رو به یوسف گفت :

- مگه به تو نگفتم او مدی خونه جارو و جنجال راه انداز؟

- دعوا ندارم که دارم در مورد ازدواجم با دختر این خونه حرف میزنم،

این الف بچه چرا خودشو دخالت می ده؟

پوزخندی زد و زیر لب غرغر کرد:

- زکی، مارو بین چقدر خار شدیم که یکی همقدو قواره چیزمون

واسه زندگیمون نظر میده.

عمو یزدان - یوسف !!

یوسف محکم‌غریب:

- تو چی میگی این وسط؟ زنت حالش خوب نیست بگو به جای بحث کردن بره تو اتاق استراحت کنه. والا قدیما ما مریض میدیدم دراز به دراز لش می شد تو خونه نه حرف میزد، نه تگون میخورد، نه سرو صدا راه می نداشت، به زور سی سی بهش سوپ میدادن... این مریضه؟ مثل هُدهُد سرِ مارو خورد، ول کن زندگی مون نیست، فقط یه دختر می خواد شوهر بده انقدر مستبده، اگه یه حکومت دستش بود چیکار می کرد؟

ماما با عصبانیت گفت :

- اصلا من دخترمو به تو شوهر نمیدم.

یوسف- دخترت خودش زبون داره میدونه به کی میخواد شوهر کنه. غیر منم کس دیگه ای رو نمیخواد.

مامان با خشم و خودخوری نگاهم کرد. هنوزم فکر می کرد دیشب بین منو یوسف یه چیزایی اتفاق افتاده، چیزایی که هر مادری دخترش رو توی مجردی ازشون منع می کرد ولی با این خیالات...

یوسف جلوی من گارد گرفت و گفت :

- به این بی زبون چیکار داری مثل شِمر نگاش می کنی، حرفی داری با من بزن.

عمو یزدان کلافه دستی به موهایش کشید و غرید:

- یوسف چاک دهن تو نبندی برات می بندمش.

با ترس خیره شدم به هر دو برادر و دیدم ماما آرامش رو بغل کرد و زودتر از اونجا دور شدن. آرامش از توی بغلش پا پا می کرد اونجا بمونه، ولی ماما یه چیزی توی گوشش گفت که هر دو با هم رفتن به سمت اتاق آرامش.

یوسف اون لحظه داشت در جواب عمو یزدان می گفت :

- من با تو حرفی ندارم. امروز به اندازه کافی تو کار خونه به خوردم دادی.

مامان رنجور و دلخور بهش گفت :

- بهم گفتی بی حرمتی نمیکنی اما دیشب دختر مو...

پویا هم این وسط برام شاخ شد.

- آتی تو دیشب کجا بودی؟

یک آن کفر عمویزدان در او مدو دادزد:

- بسه دیگه. یه بار به همتون گفتم تو این خونه بحث نباشه.

نگاه مکدری به مامان کرد و گفت :

- تو مگه حالت خوب نبود، واسه چی بحث راهمیندازی؟ از دیشب مخ

منو خوردی هی آتی، هی یوسف، بهت گفتم هر چه زودتر شوهرش

بده به این داداشِ بیشعورِ من برن سر خونه زندگیشون بذارن ما

هم به زندگیمونو برسیم.

مامان با چونه‌ی لرزونی لب برچید.

- اون بچه مه یزدان.

- بچه که بچه، از روزی که عقد کردیم تا الان هی گفتی آتی. آتی. آتی...

آتی بزرگ شد، داره میره سر خونه زندگیش تو هنوز دست از این

حساسیتات برنداشتی... بابا منم آدمم... تو خودتم حالت خوب نیست،

دکتر یه لیست بلند بالا داده که فقط بشینی نگاش کنی؟

نگران مامان بودم. مگه چه مریضی داشت که عمو یزدان اینجوری خسته و

پریشون شده بود. برای چی رفته دکتر؟ خدایا... منی که رفیق

مامانم بودم اینقدر ازش دور شدم که بهم نگفته چه مشکلی داره؟

اشکی از چشم مامان پایین افتاد و همین عمو یزدان رو پریشون تر کرد.

دستش رو گرفت و عصبی لب زد:

- گریه نکن آوا...

مامان بدتر بغض کرد و نالید:

- یزدان...

عمو یزدان با تمام وجود نعره زد:

- گریه نکن والا دهنِ یوسف و سرویس می کنم.

خودداری مامان شکست و با همین حرف بی هوا گریه ی بلندش رو

رها کرد و از کنار هممون گذشت و به طرف اتاقش رفت.

اما میونه ی راه یهو سرش گیج رفت. من جیغ کشیدم و یوسف پا

تند کرد بطرفش و تا خواست بیفته دستاش رو دور کمرش گرفت و

گفت:

- گرفتم، چیزی نیست، بیا بشین.

به مامان کمک کرد بشینه روی مبل و رو به من گفت :

- یه لیوان آب بیار آتی.

دویست و پنجاه و سه

ROMANZO

رفتم توی آشپزخونه تا آب بیارم پویا با یه نفرت عمیقی نگاهم کرد. پس بگو چپیدن توی اتاقش بخاطر خواب نبود، بخاطر نفرتش از من بوده که دیشب به خونه برنگشته بودم.

حق داشتن ولی از نظر خودم داشتن بهم زور می گفتن. من کار خطایی نکرده بودم، یوسفم بی حرمتی نکرده بود، نگاهای سنگینشون و رفتارهای قهرآلودشون اذیتم می کرد. از یه طرف نگران مامان بودم که با اون سنگینی بغض کرده بودم. یوسف با عجله اومدو گفت :

- پس چیشد آب؟

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- دارم میام.

برگشتم و نگاه تندش رو به پویا دیدم که جلوی قاب آشپزخونه ایستاده بود.

- این رفتار تو بذار کنار بچه، ما همه اهل یه خونه ایم،

به همدیگه بی حرمتی نمی کنیم، حالیه چی می گم؟

تنه اشون گذاشتم و رفتم به طرف مامان.

عمو یزدان و ماما هم پیشش بودن.

عمو یزدان داشت با حالت عصبی و جلیزولیزی می گفت :

- زبونم مو در آورداز بس باهات حرف زدم، صبح می سازمت

شب دوباره همون میشی.

لیوان رو به دستش دادم. نگرانی از سروروش می بارید. آروم گفت :

- آوا عزیزم، یکم آب بخور... بهتری؟

مامان چندقلپی خوردو سرش رو تکون دادو گفت :

- خوبم.

یوسف- جریان چیه اینقدر مودی بازی در میارین؟

عمو یزدان- به تو ربطی نداره... آوا... پاشو عزیزم، پاشو کمکت

کنم بریم تو اتاق یکم استراحت کن.

مامان نالید:

- من خوبم یزدان، فقط یخورده سرم گیج رفت.

اشکای مامان رو از روی گونه‌اش پاک کرد و موهایش رو عقب زد و
بی تاب روی سرش رو بوسید و گفت :

- بریم دکتر ؟

مامان - چیزیم نیست، واس چی برم.

آرامش - بابایی مامانی خیلی مریض شده؟

مامان لبخندی جونی زد و عمویزدان آروم گفت :

- نه دخترم زود خوب میشه... فقط یکم ضعف داره.

ماما گفت :

- دورشو خلوت کنیم دوباره نفسش برگرده، ببرش تو اتاق

یکم استراحت کنه یزدان.

- الان میبرمش ماما.

ماما دست آرامش رو گرفت و برای پرت کردن حواسش گفت :

- بیا منو دخترم بریم غذاهارو بکشیم تا بقیه هم بیان.

آرامش - پس مامانم چی؟

ماما - اونم الان میاد قربونت برم. مگه تو

نمی خواستی شام بکشی واسه بابات؟

با این حرفای گولزنک آرام رو بردتوی آشپزخونه.

فضا تنگ شده بود برام، خصوصا با نگاهای سنگین و معنادار پویا.

مامان در حین بلندشدن به کمک عمویزدان، زیر چشمی به من

نگاه کرد. ولی هیچی نگفت و با هم به سمت اتاقشون رفتن.

وقتی دور شدن یوسف با غیظ زیر لب گفت :

- لجبازِ زبون نفهم... ناموسا تخم تورو چطوری کاشتن. با دعوا مرّافه؟

برگشت به طرف من و با ناامیدی نفسی کشید و گفت :

- زرزراش به درد خودش میخورن. آخر هفته میام خواستگاریت این

موضوع روتوموم می کنیم. خسته شدم از این غرغراش.

رفت بالا و کمی بعد لباس پوشیده او مدپایین و بدون
اینکه به آشپزخونه و میز شام نگاهی بندازه سوییچش رو برداشت و گفت
:

- بیرون یه چیزی می خورم. فعلا جلو چشمش نباشم بهتره.
نگاه تخصصی هم به پویا انداخت و با عصبانیت در رو محکم بست.

xx

دویست و پنجاه و چهار

اون رور جمعه بود. جمعه‌ی آخر هفته‌ای که عمویزدان تاکید کرده بود یوسف بیادخواستگاریم.

یوسف از اون شبی که از خونه رفت تا امروز سروکله‌اش پیدا نشد... اما صبح زود او مدو به قولی با خوشحالی و کمی هم استرس به مامانم که سرسنگین نگاهش میکرد گفت :

- او مدمیه مقدار از وسیله‌هامو جمع کنم.

بی سروصدا و بی حرف رفت بالا توی اتاقش و کمی از وسیله‌هاش رو جمع کرد و وقتی پایین می‌او مد آروم به من که نشسته بودم و با آرامش بازی می‌کردم گفت :

- امشب دیگه حل میشه... استرس نداشته باشیا... به این فکر کن
که قراره واسه همیشه مال هم بشیم.

لبخند گرمی هم ضمیمه‌ی حرفاش کرد و مطمئن پلک‌هاش رو
به هم فشرد.

وقتی رفت من هنوز داشتم جمله‌اش رو هضم می‌کردم... همیشه از
تصمیمات یهوایی بیزار بودم و خاطره‌ی اون روزی رو
برام تداعی می‌کرد که مامان به زور منو فرستاد آلمان.
چشم‌ام رو محکم بستم. دلم می‌خواست بیشتر در مورد زندگیم و
از دو اجم‌فکر کنم و سر یه زمان مناسب تصمیمم رو به یوسف بگم تا اون
بیادخواستگاریم... نه اینجوری که نظر همه لحاظ بود الا خودم...
انگار باری بودم روی دوش همه که می‌خواستن هر چه زودتر سنگینش
رو زمین بذارن و منو از سر راهشون کنار بزنن.
حتی متوجه بودم که شرایط یوسف هم فعلاً مساعد نیست
ولی مجبوره بخاطر خوابوندن این قائله با ساز و سورا این مجلس
راه بیاد....



اوضاع خونمون به خاطر این خواستگاری یهویی یه جورایی قاراشمیش شده بود.

همه با هم قهر بودن. کمتر حرف می زدیم، کمتر جلوی همدیگه آفتابی می شدیم، دیروز هم که با پویا بحثم شد. بخاطر مامان کوتاه اومدم و رفتم توی اتاقم و با گریه خودم رو تخلیه کردم. به من می گفت :

- حق ندارم با یوسف ازدواج کنم. گفت دختر بدی هستم. با اون پسره (یوسف) یواشکی قرار می ذارم و آبروی همه رو بردم... همه برام حق تعیین می کردن، مادرم، برادرم، پدرخونده ام، آدمای بیرون، جامعه، حکومت، همه و همه و من خودم هیچ حقی در قبال زندگیم نداشتم.

مامان هم که ناراحتی و صدای گریه هام رو شنیدرفت بالا تا با پویا حرف بزنه، نمیدونم توی بحثشون چی بهش گفت که پویا به حالت قهر ول کردرفت خونه ی ماما و هنوز برنگشته بود.

شبیه دخترهایی که ذوق خواستگار اومدن رو داشته باشن نبودم، ذوق داشتم ولی اخم و تخم مامان دل زده ام کرده بود.



یوسف جونم بودو مامان نمی خواست بفهمه چقدر دوشش
دارم که بودن کنار اون رو به هر چیزی ترجیح میدم.

از اون شب تا الان باهام حرف نمی زدو بخاطر اعصابش این چندروز
اونقدر بالا آورده بود که از نگرانی دلم می خواست خودمو یه جایی گم و
گور کنم.

حتما علتش من بودم، دیدنم مثل خوره بود براش و داشت آزارش
می داد. ازدواجمم که قوز بالا قوز شده بود.

خوشحالم که عمویزدان تمام این مدت موندتوی خونه و کارو
کار خونه رو ول کرده بودو چسبیده بود به مامان و هر بار که مامان رو
توی این وضعیت می دید با نگرانی براش شربت آماده می کرد،
شونه هاش رو می مالید، می بوسیدش، باهاش حرف می زدو بعدم زمان
کافی برای استراحتش فراهم می کردو تا حد امکان خونه رو در حالت
آرامش و سکون نگه می داشت.

امروز اما یکم بهتر بودو امیدوار بودم استرس من به اون سرایت نکنه تا
دوباره حالش بد بشه.

خودشو آرامش مشغول آبپاشی به گلدون‌ها بودن و مامان
قصه‌های دوست‌داشتنی گل‌هارو براش تعریف می‌کرد و از
علاقه‌ی زیادی که به گل‌ها داشت.

حواسم لحظه‌ای از مامان پرت شد و نگاهم رفت به ماما که به ظاهر
مشغول کتاب‌خوندن بود ولی می‌دونستم تمام فکرش درگیر منو امشب.
از جا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. عمو یزدان هم مشغول حرف
زدن با گوشیش روی پله‌ی اول راه پله نشسته بود.

دویست و پنجاه و پنج

ماما کتاب رو بست و نگاهم کرد. چهره‌اش تکیده‌تر از قبل بود، ولی زیباییش هنوزم خاص و جذاب بود. بیماری هم نتونست با اون عظمتش زیبایی و ظرافت مامای عزیزم رو ازش بگیره.

بهم لبخند زد:

- استرس داری؟

سرم رو تکون دادم.

- اوهوم.

- یوسف که غریبه نیست مادر. پسر همین خونه ست، تو هم دختر همین خونه ای.

- بخاطر مامان نگرانم. نمی بینی حالشو...

ماما لبخندی زد و گفت :

- نگرانش نباش بیشتر از تو یوسف و دوس داره،

اگه سخت گیری می کنه میخواد ازش یه مرد بسازه،

می خواد یه کاری کنه یوسف به خودش بیاد.

نگاهم کرد و با لبخندش اضافه کرد:

- بچه ی آدم حکم جون آدمو داره، می خواد بسپارت دست یه نفر دیگه،

باید به اون یه نفر اعتماد کنه یا نه؟

- به نظر شما یوسف مورد اعتمادیه؟

مامان خندید و دستم رو میون دستش روی کتاب گرفت و گفت :

- من از کار جوونا چیزی سر در نمیارم ولی میدونم این بچه یکم شیطون

و سربه هواست، مامانتم به این خاطر میترسه، ایشالا برید تو

زندگی همه چی درست میشه دختر قشنگم.

ناخواسته یاد جمله‌ی نازخاتون افتادم که دیروز موقع دردودل کردن بهم گفت :

- وقتی رفتید تو زندگی همه چی درست میشه آتنا جان. مامانتم خوبیتو میخواد که نگرانه، والا کی دوس نداره بچه اشو خوشبخت ببینه؟
دیروز اونقدر دلم گرفته بود که هوای خونه آزارم میداد و رفتم آسایشگاه و دو ساعت با نازخاتون خلوت کردم.
بعد از همه اینا وقتی ازم پرسیدتونستم پسر اش رو پیدا کنم یا نه، بهش گفتم:

- با سردار ارتباط گرفتم اما هنوز جوابمو نداده.
بیچاره اونقدر خوشحال شده بود که اگه فضای بیرون رو در اختیار داشت قطعا منو به یه شام خوشمزه دعوت می کرد.
ازم خواست هر وقت خبری شد بهش اطلاع بدم... لپ تاپم رو امروز چک نکردم ببینم سردار جوابم رو داده یا نه. آخرین بار دیشب قبل از خواب بود.

مامارو با کتابش تنها گذاشتم و رفتم توی اتاق...

من عاشق لبخندهای نازخاتون بودم، دیروز که به روم خندیدانگار
خدارو توی لبخندش دیده بودم که حس سبکی شبیه بال زدن پرنده‌ها از
روی شونه‌ها می‌ریخت...

لبخنداون ارزش داشت به هر کاری که پشتش یه سختی بزرگ باشه.
رمز رو زدم "badboy a goodgirl" چه ترکیب با مزه‌ای بودیم منو
یوسف.

قبلا رمز لپ‌تاپم badboy بود و در ادامه‌ش تاریخ تولدم، اما
وقتی توی ویلا بهم گفت "پسر بد و دختر خوب" رمزش رو
برای همیشه عوض کردم.
تایپ کردم و صفحه باز شد...

وارد فیسبوک شدم و میل باکس رو چک کردم. نقطه‌ی قرمز
رنگی ته دلم رو خالی کرد... از خوشحالی بود، چون سردار جوابم رو
داده بود.

بی‌طاقت پیام رو باز کردم و اون به انگلیسی برام نوشته بود.
"سلام خانم آتنا، خوشحالم از آشنایتون. با من کاری داشتید؟"

ساعت ارسال پیامش برای الان بود. خدا روشکر هنوز آنلاین بود.
سریع براش نوشتم.

"من از دوستان مادرتون هستم... ازم خواستن با شما تماس بگیرم"
خواستم یه طعنه هم بهش بندازم ولی دیدم کارم درست نیست، من از دور
بودن این آدم چیزی نمیدونستم و شاید دلیلی خاصی داشته که تمام این
مدت از مادرش دور بوده.
فرستاد:

"اوه مامی"

با تعجب به پیامش خیره شدم. همین؟ بعد این همه سال اوه مامی؟
خواستم جمله‌ی دیگه‌ای تایپ کنم که دوباره نوشت:
"حال مادرم چطوره خانم آتنا؟"

دویست و پنجاه و شش



بعد از این همه مدت انتظار داشت چه حالی از مادرش بدم؟
باید می نوشتم ناز خاتون چقدر از دستتون دلخوره و شما با دوریتون
چی بلایی سرش آوردین.
مکتم روی دکمه ها زیاد شد چون پیام بعدیش زود به دستم رسید.

"خیلی متاسفم که نمیتونم از نزدیک مادرمو ببینم. دلم براش تنگ شده و توی این چند سال محال بودیه روز یادشربت های بهارنارنج و کلوچه ی خونگیش نیفتم... از همه بیشتر دلم بوی خودش رو می خواد"

با خوندن این پیام بی اختیار بغض کردم و زل زدم به اون کلمات آخری که نوشته بود دلتنگ بوی مادرشه... این سوال مغزم رو جوییدو تایپ کردم:

- پس چرا تو این سالها نیومدین دیدنش ؟
قبل از اینکه ارسالش کنم پیام بعدی اون به دستم رسیدو دستم دیگه روی سِند نرفت.

"نمی تونم پیام دیدنش، ازتون خواهش می کنم به مادرم نگید، ولی متاسفانه من ممنوع ورودم، نمی تونم برگردم ایران، اگه پیام آینده ی خومو خانواده مو می سوزنم، به مادرم نگید خانم آتنا، فقط مراقبش باشید و به جای من باهاش وقت بگذرونید."

با تعجب بیشتری اینبار به پیامش خیره شدم. اگه بقول خودش این
 نمیتونه بیاد چرا اون یکی برادرش نیومد؟ تمام این سال ها !!
 من در مورد این دو مرد چیزی نمیدونم ولی به همین اندازه میدونم که اونا
 مادر مریضشون رو تنها گذاشتن و سالهاست حتی در حدیک
 تماسم باهاش حرف نزدن و سراغش رو نگرفتن.
 انگار با هر فکری که به سرم خطور می کرد اون می تونست پی ش رو
 بگیره و جوالش رو سریع بفرسته.
 اینبار برام فرستاد:

"در یه زمان مناسب به این شماره تماس بگیریدا من با مادرم حرف
 بزدم"

شماره ای برام فرستاد... حداقل از این طریق می تونستیم بفهمیم موضوع
 ممنوع ورود بودنش برای چیه و چرا هر دو برادر تا الان به دیدن
 مادرشون نیومدن ...

اینجوری نازخاتون هم خوشحال میشه و می تونه با پسرش حرف بزنه.

حتی‌اگه نفهمه حالا حالاها قرار نیست دلتنگیاش تموم بشن و پسرهایش
رو با خیال راحت به آغوش بکشه و دوباره بوشون کنه.

xxx

دو‌یست و پنجاه و هفت

بالاخره شب فرا رسید. دایی علی و خاله رزیتا هم او مده بودن. قرار شد اول مراسم خواستگاری انجام بشه بعد شام نامزدی رو از بیرون سفارش بدیم.

عمویزدان بقدری خوشحال بود که انگار داره برای پسرش خواستگاری می کنه... البته برای منم خوشحال بود چون می دونست خواسته ی قلبی منم هست. وقتی داشتم آماده می شدم او مدتوی اتاق و با لبخند منو کشیدتوی بغلش و روی سرم رو بوسید و گفت :

- خدا می دونه بیشتر از یوسف بفکر خوشبختی توام.
اگه چیزی گفتم که ناراحت کردم ازت معذرت می خوام.
تک تک اعضای خانواده منم جونم بودن. مگه میشه آدم از خانواده ی خودش ناراحت بشه!!

سرم رو تکیون دادم و با بغضی که به زور قورتش داده بودم گفتم:

- ناراحت نیستم.

عمویزدان کمی بعد بیرون رفت و وقتی کاملاً آماده شدم مامان
او مدتوی اتاقم.

تا پا گذاشت داخل پیف پیفی کرد و یه دستش رو روی هوا تگون داد و
با اون یکی دستش بینش رو فشار داد و گفت :
- چقدر ادکلن زدی آتی... خفه شدم.

تک سرفه ای هم کرد. تا همین الان دراز کشیده بودتوی اتاقش. از این
مامان پرشور و زرنگم اینقدر خوابیدن بعید بنظر می رسید ولی باز
به خودم لعنت فرستادم که من باعث اعصاب ناآروم شدم و حال
افسرده اش بخاطر منه و حتی حاضر نبود بروز بده چه بلایی سرش
آورد.

نگاهم کرد و لبخند نمک روی لبهاش پهن شد و گفت :
- خیلی خوشگل شدی عزیزم.



در جوابش لبخند تلخ بود. با اینکه اون قهرش رو کنار گذاشته بود و
 اومده بود توی اتاق تا با من حرف بزنه اما حالا من بودم که با بغض
 سنگین و تلخی نگاهش می کردم.

یک آن جلو اومد و محکم بغلم کرد. بوسیدم و با عشق خالصانه ای گفت
 :

- قلب مامان... نفس مامان، چطوری دلم بیاد تو رو شوهر بدم آخه... تو
 شیشه ی عمر منی.

بغضم اون لحظه آب شد و توی بغلش زار زدم... سریع اشکای خودش
 رو پاک کرد و گفت :

- وای نه گریه نکن الان آرایشست خراب می شه دخترم.
 با صدای لرزومی گفتم:

- اشکال نداره.

دو طرف بازو هام رو گرفت و با چشمای خیسش توی صورتم نگاه کرد،
 نگاه کرد و بعد با لبخند گفت :

- نمی خوای ببرمت آرایشگاه؟

خنده‌ی ریزی کردم:

- نه بابا... هر دو مون که اهل این خونه ایم، دفعه‌ی اولمون نیست می‌خوایم همو ببینیم.

حس کردم سریع ذهنش رفت به طرف دیشب. سعی کردم در مورد دیشب برایش توضیح بدم تا خیالش راحت بشه.

- ماما من... منو یوسف دیشب...

- ولش کن دیگه...

دستش رو گرفتم و بی‌طاقت گفتم:

- به جون ماما، به جون آرامش منو یوسف تا الان هیچ کار بدی نکردیم.

باور نکرد، برای همین نگاهشو به طرف دیگه‌ای کشید و زیر لب گفت:

- زندگی خودته.

- تو ماما نمی‌می‌خواهی خیالتو راحت کنم نه من بی‌حرمتی کردم نه اون... بخدا هیچوقت پا به حریمم نداشته ماما.

با تعجب بهم زل زد که گفتم:

- می‌گه هر غلطیم کردم واسه این بود که نمی‌تونستم به تو نزدیک بشم.
به حرمت تو هیچوقت پا از پا خطا نکرده.

- من؟

سرم رو تکیون دادم. نگاهش گرم شد... آروم‌تر گفتم:

- البته خودمم هستا... چون دوس نداشته فعلا منو بکشونه تو این فازا...
لبخندش پهن‌تر شد و گفت:

- من این دیوونه‌رو به اندازه‌ی تو نمی‌شناسم... فقط تو و یزدان دارین
تاییدش میکنین، اما امیدوارم هر دو تون پشیمونم نکنین... زندگی با اما و
اگر همیشه آتی جان، دوس ندارم یه روزی درگیر این اما و اگر باشی.

کسی در اتاق رو باز کرد. خاله‌رزیتا بود. از لای در با خنده و
شوخی گفت:

- مادر و دختر خلوت کردن.

دویست و پنجاه و هفت



نگاه شیطونی به من انداخت و شیرین اخم کرد:

- یه بار جور مامانتو کشیدم حالا هم تو... دنده نرم جور میکشم تا وقت این فسقلی هم برسه.

منو مامان خندیدیم. آرامش با یه لباس پفکی صورتی توی بغلش بود.
هر دو او مدن داخل و خاله رزیتا روبه مامان گفت :

- تو چرا اینقدر زرد آب میاری بالا، چته؟ نکنه بازم...

مامان سریع لبش رو گزید و گفت :

- چیزی نیست. وقتی استرس دارم اینجوری میشم، رنگ و روم و معده‌م میریزه بهم.

رزیتا به طعنه گفت :

- خدا کنه تو راست گفته باشی... این موس موس کردنای یزدانم اصلاً غیر عادی نیست.

تو باغ حرفاشون نبودم که منظورش رو بفهمم. ولی بهترین موقعیت بود که ازش بپرسم:

- راستی مامان چرا رفتی دکتر؟ مشکلت چی بود؟

مامان نیم‌نگاهی به رزیتا انداخت و لبش رو گاز گرفت. دستای آرامش به سمتش کشیده شده بودن و نق می‌زد تا مامان بغلش کنه. سرو صداش روی مخمون بود مامان هم با تشر گفت :

- نمیتونم بغلت کنم. کمرم دردمی گیره مامان جان. مگه بابا نگفت هر وقت بغل خواستی به خودم بگو.

آرامش دوباره نق نقی زد.

- می خوام پیام تو بغلِ خودت.

مامان خیلی واضح از زیر جواب دادن به من در رفت و داد زد:

- یزدان بیا یکم آرامش رو بغل کن بهونه‌ی منو می گیره.

آرامش دوباره نق زد:

- بابا نه، خودتو می خوام مامانی.

عمویزدان سریع جلوی در او مدو گفت :

- جان آوا ؟

مامان - یکم آرامش و بغل کن باز به من گفت بغل.

رزیتا خیلی ریز زمزمه کرد:

- غلط نکنم این دوتا یه چیزیشون هست.

نگاهمون رفت به طرفشون که عمویزدان گونه‌ی مامان رو بوسید و

گفت :

- چشم.... تو فقط برو بشین آرام با من...

مامان نگاه خجولی به ما انداخت و با لبخند ریزی گفت :

- کارتون که تموم شد بعد بیا این.

از اتاق بیرون رفت. عمویزدان بطرف مون او مدو دستاش رو

برای آرامش باز کرد:

- آرام بیا بینم بابایی... زود پیر تو بغلم.

خاله رزیتا آرامش رو پایین گذاشت و آرامش با غر گفت :

- چرا مامان دیگه بغلم نمیکنه؟

رزیتا هم با پرویی گفت :

- آره واقعا این سوال منم هست.

عمویزدان خندید و با شیطنت و چشمک ریزی آرامش رو به بغل

گرفت و گفت :

- دلیل خاصی نداره. آرام خانم داره بزرگ میشه، دخترم ماشاءالله وزنش

سنگینه مامان بغلش کنه کمرش دردمی گیره.

با انگشت به نوک بینی آرام زد و گفت :

- تو که دلت نمی‌خواد کمر مامان درد بگیره، درسته؟

آرامش سرش رو به طرفین تکون داد:

- نه... من دوس ندارم مامانی مریض بشه.

لپش رو محکم بوسید و به سمت در رفت و گفت:

- تو هر وقت بغل خواستی به بابا بگو، مامان هم دیگه مریض
نمیشه قربونت برم.

خاله رزیتا باز زیر لب گفت:

- آره جون خودتون.

دویست و پنجاه و هشت

کمی بعد همه دور هم نشسته بودیم. یوسف کمی دیر کرده بود.
عمو یزدان با خود خوری توی هال خونه قدم میزد و
گاهی هم چیزی می گفت که بخاطر نوچ نوچ های مکرر و معنادار
دایی علی بود.

صبرش که به پایان رسید شماره یوسف رو گرفت و گوشی رو
روی اسپیکر گذاشت :

- پس کجا موندی پسر؟

یوسف با عصبانیت شیرینی گفت :

- داداش شانس منه شب خواستگاری باید تر بخوره تو لاستیک ماشینم!
داشتم میومدم لاستیک پنچر شد، تا رفتم پنچری طول کشید، الان
دسته گل و گرفتم دارم میام.

یهو همه زدن زیر خنده. یوسف شنید و گفت :

- می زنی رو اسپیکر بگو خب داداش من، تو که می دونی دهن من
لقه شاید اشتباهی یه فوشی چیزی دادم...

من فقط اسم دسته گل رو که آوردنا خود آگاه ته دلم غنج رفت و
همون لحظه نگاهم توی نگاه مامان گره خورد، اونم با وجود هر
چیزی جواب لبخندم رو داد.

عمو یزدانم با خیال راحت نفسش رو بیرون داد و برخلاف
روزهای قبل خیلی برادرانه و صمیمی گفت :

- باشه داداش... مراقب خودت باش. عجله نکن آروم بیا.

تماس رو قطع کرد و دوباره لبخند کنج لبش نشست تا همین الان
که برادرش رو پوشیده توی کت و شلوار خواستگاری کنار فوزان و
عمو خسرو دید.

فکر می کردم تنهایی بیادخواستگاری. آخه اون به جز برادرش کسی رو نداشت. از خانواده‌ی مادریش تنها یه خاله داشت که اونم بعد از فوت طلعت خانم رفت خارج.

از خانواده‌ی پدریش هم عمونریمان بود که اونم توی زندانه و یوسف و عمویزدان با خانواده‌اش رابطه‌ی خوبی نداشتن.

عمویزدان هم انگار مثل من از دیدن یوسف توی اون کت و شلوار خاص و جذاب، تحت تاثیر قرار گرفت که جلوی همه مون بلند شد و کنار یوسف نشست و رو به مامانم گفت :

- آتی برام خیلی عزیزه خودتم اینو میدونی، اما تو این لحظه ترجیح میدم کنار برادرم بشینم و نشون بدم او مدیم خواستگاریه دخترت.

یوسف دستش رو پشت کمر عمویزدان زد و لبخند گرمی زد.

عمو خسرو هم با خنده‌ی ریزی گفت :

- برادر بزرگتر جای پدر میمونه. باید این حق و از گردنت بکنی یزدان.

برعکس لبخندهای گرم این چند نفر، لبخندهای بقیه تقریباً سرد و بی روح بود. البته بجز شادی عمیق ماما و آرامش که برای خودش اون وسط می رقصید.

اما مامانم، پویا و همینطور دایی علی، یه جوری نشسته بودن انگار به زور و کتک اومده بودن توی مهمونی.

به جز این لبخندها، خنده های بلندناز خاتون هم برام مرور شد.

چند دقیقه پیش که بهش زنگ زدم و خبر خوشحال کننده ی پسرش رو بهش دادم با چه شوری جیغ می زد و می خندید.

ازم وعده گرفت فردا در اسرع وقت برم سراغش تا بعد از این همه سال با جگر گوشه اش حرف بزنه. صدای خنده هاش هنوز توی گوشمه، غیر از اون چقدر برای خواستگاری و مراسم امشب مون خوشحال بود و از ته دل برای منو یوسف دعای خیر کرد.

نگاهم به سمت دست گل بزرگم کشیده شد و دوباره مثل تمام این مدت لبخند زدم. نه به بغض بعد از ظهرم، نه به لبخندهای الان که از اعماق وجودم سرچشمه می گرفتن.

یه دسته گل شیپوری با رزهای قرمز و صورتی بود.

موقع ورود که اونو به دستم داد با شیطنت گفت :

- از حالا به بعد دیگه هر غلطی دلم بخواد میکنم، مال خودم بودی ولی امشب علنیش می کنم.

خوشحال و ریز خندیدم کسی از پشت سرش زد توی کمرش و با جیغ جیغ گفت :

- بکش کنار دایی بی معرفت... من دلم می خواد امشب شمارو بگشتم خیالم راحت شه... هر دو تون خائن و نامردین. چطوری تا الان نم پس ندادین؟

منو یوسف به هم نگاه کردین و زدیم زیر خنده.

برعکس فوزان که از ماجرای بین منو یوسف اطلاعی نداشت عمو خسرو از همه چیز خبر داشت و از رابطه ی بین منو یوسف همون اول بو برده بود ولی خب شاید هیچوقت فکرش رو نمی کرد ما یه روزی برای هم بشیم و خدا هر دو مون رو برای هم ساخته باشه.



غرغره‌های فوژان هنوز ادامه داشتند. آخر نفهمیدم چطوری شدیوسف از
شوهر خواهرش خواسته همراهش بیادخواستگاری.
مامان بهم اشاره‌ای کرد و لبخندی زد:
- آتی جان شربت میاری عزیزم.

سنگین و خوش پوش و مرتب کنار ماما و دایی علی نشسته بود.
علیرغم سنش و اینکه داره منو شوهر می ده اما چهره اش یه جور بنظر
می رسه که انگار شب خواستگاریه اونه.

ناخواسته یاد شب خواستگاری خودش افتادم، باز همین جمع بودیم.
خودمونی و خیلی فرمالیته و عادی برگزار شده بود انگار از خیلی وقت
هر دو همدیگه رو می شناختن و حرفاشون رو زده بودن و فقط
می خواستن خانواده ها بدونن. مثل منو یوسف.

قرار شربت نداشتیم... ماما ن گفته بود شربت بیارم والا از قبل آماده اش
می کردم فقط گفته بود چای. توی یخچال هم خبری از شربت آماده نبود.
مجبور بودم خودم درستش کنم.

استرس داشتم و بی اختیار دست و پا هام می لرزیدن. با هر
دستپاچگی که بود شربتارو آماده کردم و توی لیوان ها ریختم. شربت
لیمونادو آلبالو.

کمی بعد به سمت مهمان ها رفتم و یکی یکی شربتارو بهشون تعارف
کردم. همه گرم حرف بودن ولی بعد از تعارف من، عمویزدان گفت :

- این واسه دس گرمیه اولِ شبه، قراره تا آخر شب زیاد کامتون شیرین بشه.

نگاهم به یوسف افتاد و لبخندی زدم.

قلوپی از شربت آلبالو خورد ولی یه آن رنگش شد مثل گیج.
لبخند دستپاچه ای زد و با لبخند نگاهش رو از من به بقیه دوخت.
عمو یزدان تا قلوپی خورد دیق همشو پس داد بیرون و با اخم و روترسی گفت :

- این چیه آوا ؟ چرا شوره ؟

دایی علی خندید:

- انگاری نمک داره... منم خوردم شور بود.

مامان دستپاچه گفت :

- چیزه، فکر کنم آتی...

یوسف با خنده گفت :

- فکر کردم فقط مال خودم شوره، گفتم شاید می خواستین شوری به خورد دو مادبدین از این رسمای مسخره، فکر کردم توام داشتی مسخره می کردی که گفتی کامتونو شیرین کنین و...
عمو یزدان- این شربتا واقعا شورن انگار به جای شکر نمک ریختن توش.

فوژان- مال منم شوره.

پویا- مال منم.

مامانم با اعتراض گفت :

- خيله خب ديگه، بچه ماسترس داشته به جای شکر نمک ریخته...

یهو سالن عین بمب ترکی دو همه زدن زیر خنده.

وای همون لحظه من آب شدم. شربت رو برداشتم و کمی مزه کردم. راست

می گفتن شور بود. حالا خودمم پوکیده بودم از خنده...

یوسف شرورانه به مامانم گفت :

- راستشو بگو آوا تو شربتو درست کردی یا آتی؟ اگه خودت بودی خب معلومه تو با من لجی میخواستی به جای شیرینی کاممو شور کنی تا شوری امشب هیچوقت فراموشم نشه.

خاله رزیتا با خنده گفت :

- کار مادرزنت نیست. کار عروس خانومه.

همه نگاهم کردن. با خجالت لبم رو گزیدم. عمو خسرو ساختگی تشر زد:

- حالا خجالتش ندید. ترشی نخوره یه چیزی میشه.

خودم زودتر از بقیه زدم زیر خنده و با خجالت گفتم:

- از لج نبود. بخدا هول شدم... قاطی کردم نفهمیدم شکره یا نمک.

یوسف- عروسمو خجالت ندید دیگه. اصلا فکر کنین رسم بوده شربت شور بخورید.

دوباره همه خندیدن. یوسف گفت :

- فردا جای این خنده ها باید خون گریه کنم به حال شکمم. کاش از دستپختت یه چیزیم یاد دخترت می دادی آوا.

مامان با چشم غره‌ی تصنعی توپید:

- کارد بخوره به اون شیکمت که همش فکر خوردنی. تو اول ببین
آتی بله می ده بعد دلتو صابون بکش.

دویست و شصت



عمویزدان غُد گفت :

- دخترم بله می ده، چرا نده.

فوژان - خاله آوا، اینا که قبلا با هم بودن، حرفاشونم زدن، ما

اینجاایم که فقط رابطه شونو علنی کنیم.

یوسف زیر لب به خسرو گفت :

- پدر سوخته رو خوب به بار آوردیا.

ماما با خوشحالی میون بحثشون گفت :

- این شربتای شور بهترین خاطره ی امشب می شن. بعدها هی یادتون

میادو می خندین به این روز...

بلندشدم و با خجالت تمام لیوان ها رو جمع کردم. وقتی داشتم لیوان رو

از جلوی یوسف برمیداشتم آروم گفت :

- عزیزم واسه من عالی بود. بهترین شربت ی بود که تا حالا خوردم.

یهو دوباره همه زدن زیر خنده. خودمم غش کردم و با
سینی لیوان های شربت ایستاده جلوش از خنده ریسه رفتم.

سینی رو از دستم گرفت و گفت :

– جان مادرت اینو بذار رو میز، وسط خندیدنت یوقت شربتارو
نریزی رو لباسم...

دوباره رفتم توی آشپزخونه تا اینبار چایی بیارم. فوژان هم سریع بلند شد و
دنبالم اومد.

اونقدر ذوق داشت و دیوونه بازی و جیغ جیغ می کرد که بیشتر
روی اعصابم بود.

خودم کم استرس نداشتم اینم با حرکاتش جو رو برام افتضاح تر می کرد.
از شربت که حسابی گندزدم. باید حواسم رو جمع می کردم یه وقت سر
چایی بردن سوتی ندم تا دوباره سوژه بشم.

مامان از قبل لیوان هارو توی سینی گذاشته بود. یکی یکی توی لیوان ها
چای ریختم. فوژانم کنارم ایستاد و دستاش رو به هم کوبید و با
خوشحالی گفت :

- اینقدر ذوق دارم که تو می خوای زن داییم بشی دلم می خواد جیغ بزnm،
سریع بله بدیا می خوام حسابی جیغ جیغ کنم.

- حالا که می خوای شلوغی کنی بله نمی دم.

یهو نیشگونی ازم گرفت که جیغ کوتاهی کشیدم. نزدیک بود خودمو
بسوزونم. توپیدم:

- فوژان دارم چایی می گیرما.

با حرص و عصبانیت ساختگی گفت :

- ما این همه با هم بودیم، با هم میرفتیم آسایشگاه تو

یه بارم اشاره نکردی که با داییم دوستی...

- قبلا بهت گفتم که...

- اشاره کردی با کسی دوستی ولی نگفتی اون پسره دایی یوسفمه تا من

براش دختر تور نکنم.

با یاد این موضوع چشم غره‌ای بهش رفتم و با اخم گفتم:

- بی چشم و رو.

- خودتی که به تنها دوستم نگفتی با دایمی و قراره زن دایم بشی.

- خب حالا، انگار تحفه ست.

- تحفه ست پس چیه. ماشالله نگاش کن، گل سر سبده ست.

با دل ضعفه نگاهش به یوسف بود و لبخند پهنی روی لبهاش داشت.

برخلاف سال‌های گذشته ظاهرا رابطه‌اش با دایی‌هاش

خیلی خوب شده بود. یوسف بیشتر از یزدان باهاش وقت می‌گذرونه.

زیادنه اما در حدی بود که فوژان تا این حد بهشون وابسته بشه.

یادمه فوژان قبلا اینجوری نبود. یه دختر خجالتی و کم‌رو که اولین بار

وقتی یوسف باهاش حرف می‌زد نگاهش رو پایین انداخت و به زور

جوابش رو می‌داد... خندیدم و گفتم:

- تو امشب بخاطر داییت دیوونه نشی خیلی خوبه.

دویست و شصت و یک



دوباره با ذوق و خوشحالی نگاهم کرد.

- آتی بخدا اونقدر خوشحالم که حدنداره... من
اگه می دونستم دایی یوسف صاحب داره غلط می کردم شمارشو
بدم به دخترها.

اخم تندی کردم.

- دخترها کیه؟

زودلبش رو گزیدو با صدای ریزتری گفت :

- همینا که بامون میومدن آسایشگاه واسه ورزش گروهی.

با تاسف سرم رو تگون دادم.

چندتا دختر سیزده چهارده ساله که از الان به چی فکر می کردن.

یادخودم افتادم و عشقی که چندسال پیش به یوسف داشتم و کم کم پا

گرفت. اونموقعاً من شونزده سالم بود. تازه پا

گذاشته بودم توی شونزده سالگی...

نگاه خیره و عصبیم رو که دید اداامه داد:

- بخدا نمیدونستم با همید... تقصیر توعه که بهم نگفتی. چرا

به من نگفتی نامرد. من که دوستت بودم.

دوباره خیز آورد و با حرص و ناغافلانه نیشگون محکم تری ازم گرفت.
بی اختیار و از درد جیغ زدم:

- آی فوژان.

دستم خورد به یکی از لیوان ها و با چای بخار گرفته و داغش افتاد پایین.
خرد شدنش به جهنم، چای داغ ریخت روی صندلمو پام و جیغم بدتر
به هوا رفت. فوژان رنگ پریده و نادم گفت :

- آتی سوختی...؟ بخدا نمی خواستم بسوزونمت.

مامان بلند گفت :

- چی شد دخترم؟

سریع او مدتوی آشپزخونه. بقیه هم به دنبالش. با نگرانی گفت :

- چیشده؟

بقول یوسف تر زده بودم. با اون جیغ بنفشی که کشیده بودم بهتر از این
نمی شد. از بین همه یوسف سریع تر او مد داخل و با پرویی گفت :

- چیکار کردی؟ سوختی؟ آره؟ پات سوخت؟

- نه خوبم.

نشست جلوی پام. آروم روی شونه اش زدم تا بلندبشه چه کاریه خب جلوی همه نشسته جلوی پای من.

نگاهم وا رفته و با خجالت به جمع بود.

- خوبم...چیز زیادی نیست یوسف.

از پایین نگاهم کردو با عصبانیت گفت :

- سوخته که... حواست کجا بود؟ یا تو شربتا نمک میریزی یا پاتو میسوزونی! کجارو می پایی که به خودت صدمه زدی. بابا ما چیزی از تو نمی خوایم. حالا انگار من ندیدمش که تا حالا دست به سیاه سفیدنزده. مامان تیز و عصبی نگاهش کردولی چیزی نگفت. لبم رو با خجالت گاز گرفتم. بلندشدو رو به مامان که حالا کنارم ایستاده بود گفت :

- پاش سوخته آوا، قرمز شده، دون دون نشه یه وقت؟

مامان نگاهی بهم کرد. استرسم رو درک می کرد که آروم گفت :

- الان براش پمادمی زنم. شما برید بشینید.



عمويزدان - خيلي عميقه آوا ؟

مامان - نه زياد نيست. پمادميزنم بهش بعد ميايم.

عمويزدان با آرامش كه توي بغلش بود داخل آشپزخونه اومدو گفت :

- بينم پاتو آتى.

روم نبود جلوى بقيه از اين لوس بازى ها در بيارم. به ميز تكيه داده بودم.

آروم گفتم:

- چيز خاصى نيست.

آرامش - پات سوخته آبجى ؟

لبخند ريزى زدم.

- فقط يكم سوخته، الان پمادميزنم خوب ميشه.

پام سوز مى زد اما اونقدر حواسم رو پرت کرده بودن كه چندان

مهم نبود برام. اما همينكه همه دوباره برگشتن سر جاشون نشستن،

سوزشش يهو اوج گرفت و فهميدم ناجور سوخته.

فقط مامان و يوسف و فوژان اونجا بودن.

فوژان با پشیمونی و نگرانی گفت :

- ببخشید خاله تقصیر من بود. ازش ناراحت
بودم می خواستم تلافی کنم نیشگونش گرفتم، دردش که او مدیهو دستش
خورد به لیوان چایی رو ریخت رو خودش.

دویست و شصت و دو

ROMANZO

یوسف چپ‌چپ نگاهش کرد و توپید:

- حالا تو تلافی رو یه جوری در بیار که حداقل سالم بمونیم تا شب حجله مون.

من غرق خجالت شدم. مامان با حرص به پرویش نگاه کرد و فوژان بلندخندید و گفت:

- من باید به جای آتی‌تورو می‌سوزوندم دایی. خیلی نامردی که تا الان بهم نگفتی.

یوسف یه‌پس گردنی ریز بهش زد و گفت:

- بیا برو بچه... بیا برو تا تلافی پای عروسمو در نیوردم.

عمو یزدان از توی هال داد زد:

- یوسف نمایای پ؟ مراسم توعه‌ها.

یوسف به شوخی گفت:

- بذار اول خیالم از عروسم راحت شه یه وقت جنس ناقص بهم نندارن.

محکم زدم روی کتفش که پشتش به من بود و اون لحظه داشت

جواب عمویزدان رو می داد.

فوژان که رفت بیرون یوسف سریع برگشت به طرفمون.

مامان داشت پای منو پمادمی زد. پام رو گذاشته بودم بین صندلی هامون

روی صندلی و اونم داشت روشو پمادمی زد.

رو به مامان آروم گفت :

- تو خسرو و فوژان و دعوت کردی؟

مامان یه لحظه نگاهش کرد و سرش رو تکون داد:

- او هوم. می خواستی تنهایی بیای؟

یوسف چنگی به موهاش کشید و با جدیت بیشتری گفت :

- غریبه نبودید که...

مکث کوتاهی کرد:

- ولی دمت گرم کار خوبی کردی. تا دیدمشون دم در انگار دنیارو بهم دادن. نمیدونی مسیرو تنهایی اومدن تا اینجا چقدر برام سخت بود.

مامان لبخندریزی زدو آروم تر گفت :

- درسته خوشم نمیاد ازت، ولی تورو جای پویام گذاشتم دیدم وسط این همه آدم بخوای تنهایی بیای داخل دل من زودتر از همه می شکنه.

یوسف خم شدو روی سر مامان رو بوسیدو گفت :

- هیچ مادر زنی لنگهت نیست بخدا خودم یکی چاکرتم.

مامان برای خودشیرینیش پشت چشمی نازک کردولی من با خنده نگاهشون می کردم.

اینبار یوسف کنار گوش مامان چیزی گفت که حسابی سرخ و سفید شد. نشنیدم چی بود فقط انگار در موردخواستگاری امشب و خواستگاری مامان و عمویزدان گفت و یهو پق زد زیر خنده.

مامان با خجالت ریزی لب گزیدو گفت :

- خوشم میاد آلو تو دهن یزدان خیس نمی خوره. آمار همه چی و اول میندازه کف دست تو.

یوسف با غرور لبخندی زد:

- خب دیگه، یه داش که بیشتر نداره.

عمو یزدان - چرا نمایین پس ؟ خدمات درمانی تموم نشد.

مامان با حرص نگاهش کردو با رمز و کنایه گفت :

- این بود راز داریت ؟ من حاضر بودم همه بفهمن ولی این

یکی هیچی ندونه، تو همه رو ول کردی رفتی به این گفتمی که مثل خبرنگار
جار بزنه؟

یوسف - "این" امشب دو مادت میشه ها زنداداش.

مامان با حرص پوفی کشید و سرش رو با تاسف تگون داد و از
روی صندلی بلند شد. مگه چه رازی وجود داشت که مامان دوست نداشت

کسی بفهمه و یوسف اونو می دونست اما من نمی دونستم؟!

عمو یزدان با خنده ی ریزی جلو او مدو بازوهای مامان رو گرفت :

- جان آوا من چیزی نگفتم، این خودش هیزه زوداً همه چی سر

درمیاره، من ف نگفتم این قبلش تا فرحزاد رفته بود.

یوسف - یه جوری "این" "این" میکنن انگار دادن با چیزشون حرف
میزنن.

دویست و شصت و سه

ROMANZO

مامان سریع با پشت دستش محکم زد تو ی سینه ی یوسف که یوسف
آخی گفت و مامان محکم هشدار داد:

- اگه یه وقت، یه وقت خدایی نکرده، خدایی نکرده دخترم عقلشو از
دست دادا مشب بهت بله داد، یاد بگیر از این به بعد این چرت و پرتاتو
بذاری کنار درست حرف بزنی.

زدیم زیر خنده، یوسفم برای اینکه حرص مامان رو در بیاره با شوخی و
رمزی گفت :

- ولی خوشم میاد مثل قالی کرمون می مونی، از تک و تا نمی افتی.
عمو یزدان - عه، عه، عه... دهنتو ببند. الان شر بپا میکنی دیوژ.
یوسف - تو چرا صبر نکردی؟ مگه من نگفتم بذار منو آتی هم...

عمو یزدان شونه اش رو گرفت و هلش داد جلو تا از تو
آشپز خونه بیرونش کنه و واضح تشر زد:

- بسه بیا برو تا آوارو ننداختی به جون من...

یوسف خندید و زمزمه کرد:

- زن ذلیل بدبخت...

XX

همه دور میز شام نشسته بودیم. مراسم خواستگاریم اونقدر ساده و خودمونی بود که مثل تمام شب‌های دیگه سپری شد فقط تنها حسنی که داشت این بود منو یوسف جلوی چشم همه یواشکی چپیدیم تو اتاق و بجای حرف زدن صدبار همو بوسیدیم.

توی اتاق خودم بودیم، اونجا وسایل آرایشم دم دستم بودن و تونستم دوباره رژ لبم رو تمدید کنم.

از توی بغلم تکون نمی خورد و هر بار که بهش تشر می زدم می گفت :

- الان خو دیگه همشون میدونن تو مال منی. پس جیک جیک نکن بیا تو بغلم.

اونقدر لبهام رو بوسیده و گاز گرفته بود که لبهام متورم شده و دردم می کردن.



وقتی مامان جلوی همه گفت منو یوسف بریم توی اتاق تا حرفامون رو با هم بزنیم یه لحظه خنده ام گرفت ولی اون با پرویی بلند شد و گفت :

- بیا عروس خانوم. اینا حرفای سرنوشت سازمونن، حالا شاید دم آخری یه چیزی از من دیدی پشیمون شدیا.

پشت حرفش منظور داشت و فقط چشمکش رو من دیدم. مامان فارغ از اون حس و حال شیطون یوسف دستاش رو بالا گرفت و گفت :

- خدا از زبونت بشنوه. امیدوارم آتی بیاد بیرون یه نه گنده بندازه تو صورتت.

همه خندیدن. جز دایی علی و پویا که ظاهرا از همین حالا چپ افتاده بودن با یوسف عزیزم.

گذشته بر تموم شیطنت هامون توی اتاق، یوسف توی قالب جدیتش فرو رفت و جتلمنانه گفت :

- کاری به عشق و عاشقی چند ساله مون نداشته باش عزیزم، من قرار بود اول از زیر اثبات خودم به تو سر بلند بیا بیرون بعد به این مرحله فکر

کنیم. اگه حس میکنی فعلا آمادگی یه زندگی مشترک و ندادی، تا هر وقت تو بخوای صبر می کنم، نمی خوام فکر کنی همه چی هول هولکی و زوری شده. صبر می کنم آتی، حتی شده چند سال.

اینو که گفت به یقین پی بردم اون داره تبدیل میشه به یه آدم دیگه و چقدر خوشحال بودم از اینکه حرفام سرش تاثیر مثبت گذاشته. اون همین الانم بدون اینکه متوجه باشه داشت خودش رو به من ثابت می کرد. بهش گفتم:

- یه مدت نامزد میمونیم، در همین حد که خانواده ها به رابطه مون آگاه باشن ولی بعد از اون با هم یه تصمیم بهتر میگیریم. با تایید چشم روی هم گذاشت و من وقتی از اتاق بیرون رفتم جواب مثبتم رو جلوی همه اعلام کردم و یوسف نشون نامزدی رو توی انگشتم گذاشت. یه انگشتر تک نگین و ظریف. مثل سلیقه ی خودم.

مامان خوشحال بود؟ نمیدونم... فقط وقتی جواب منو شنید بغض کرد و یهو زد زیر گریه و توی بغلم عمویزدان پنهان شد تا گریه اش تموم بشه.



حق داشت ، زود بود دخترش رو توی این سن شوهر بده. با اینکه بودن کنار یوسف بزرگترین آرزوم بود ولی خودمم از بار و مسئولیت ازدواج فراری بودم. برای ازدواج باید با دقت و جدیت بیشتری تصمیم گرفت. عشق تنها انگیزه‌ی زندگی مشترک نیست...

دویست و شصت و چهار

ROMANZO

عمو یزدانم یوسف رو بغل کرد و احساس رضایت و خوشحالی شون رو به هم انتقال داد. ماما و خاله رزیتا هم خوشحال بودن و البته آرامش که داشت با پسردایش میون جیغ و دست فوژان و بقیه، رقص و شادی می کرد...

نگاهم به سمت دایی علی رفت، انگار با فهمیدن جوابم ناامیدش کرده بودم که فقط لبخند تلخی زد. ولی رفتارش طوری نبود تا دلم رو بشکند یا ناراحت کند. مثل پویا که کاملاً سایلنت بود.

قبل از اینکه یوسف بیاد خونه، دایی علی منو کشید توی اتاقم و کلی باهام حرف زد. ته همه ی اون حرفا وقتی دید دلم با یوسفه و جز خودش روی هیچ مرد دیگه کراش ندارم و نخواهم داشت بالاخره تسلیم خواسته ام شد و گفت :

- چی بگم... تو هم مثل مامانتی، به چیز که میشه باید حتما خودتون تجربه اش کنین، حرف بقیه هم بادهواست.



کسی مقداری جوجه توی بشقابم گذاشت. نگاهم رو بالا گرفتم.
یوسف با لبخند و چاپلوسی ظرف جوجه هارو کنارم گذاشت و گفت :

- یه چیزی بخور چرا همش نگاه می کنی؟

داشتم نگاه می کردم؟! با لبخند خجولی به همه چشم دو ختم. همه به طرز
مشکوک سعی داشتن عادی رفتار کنن، حتی فوژان،
ولی خب عادی نبودن و این کاملاً واضح بود.

چشمم به مامان افتاد. انگار اشتهایی برای غذا خوردن نداشت و هر
لقمه اش رو با بغض و ناراحتی قورت می داد.

دل‌م ریش شد بر اش. همه اینا بخاطر منه. شرمند‌ه اش بودم و
نمیدونستم کارهام رو چه جوری جبران کنم. وضعیت مامان بدتر از
چیزی بود که من فکر می کردم و مطمئن بودم همه اینا بخاطر اعصابشه.
نگاه تیز عمویزدان روم بود، لیوان دوغی پر کرد و کنار مامان گذاشت و
آهسته گفت :

- خوبی؟

مامان سرش رو آروم تکون داد.

عمویزدان - یکم دوغ بخور.

مامان خیلی ریز جواب داد:

- می ترسم بخورم حالم بدشه.

عمویزدان - اگه نمیتونی غذا بخوری فعلا ادامه نده تا هر وقت گرسنه ت شد.

مامان سرش رو تکون داد و لیوان دوغ رو برداشت. در همین حین

یوسف با خوشمرگی گفت :

- میگم این خواستگاریا جز عقد و وصال یه خوش اقبالی دیگه هم دارن.

نگاهی به مامان و عمویزدان کرد و با خنده گفت :

- مخصوصا واسه شما دو تا... من همش می گفتم...

مامان سریع افتاد روی سرفه. لیوان رو پایین گذاشت و دستمال رو

جلوی دهنش گرفت...

عمویزدان غرید:

- کوفت بخوری یوسف...

یوسف- به من چه خب، سرفه‌اش گرفت، مگه من تو
گلو شم می‌پریبه من.

عمو یزدان- آوا... بیا یکم آب بخور.

آروم زد توی کمرش، بهش آب داد ولی انگار سرفه‌هاش بند نمیومدن.
عمو یزدان عصبی و دستپاچه بلند شد و با عصبانیت گفت :

- اون دهن تو می‌بستی یه امشب می‌داشتی همه دور هم خوش باشیم.

- آوا کلا رنگش زرده یزدان، یه چیزیش هست.

همین کم مونده عمو خسرو چیزی بگه تا عمو یزدان با
چشمای برزخی زل بزنه بهش. بدبخت حرف توی دهمش ماسیدو
دیگه چیزی نگفت. من دلیل حساسیت عمو یزدان روی عمو خسرو عه و
حساسیت یوسف روی امیر رضا رو نمی‌فهمم.

وااای امیر رضا، تازه یادم افتاد، امروز قرار بود بهش زنگ بزنم تا در
مورد کارم حرف بزنیم.

حال مامان آشوب شد، یهو بلند شد و گفت : ببخشید.

دویست و شصت و پنج



عمويزدان تيز شدتوی صورتش :

- حالت ميخوا د بهم بخوره؟

- آ... آره....



تهوعش امون نداد چیز بیشتری بگه. بدو رفت طرف سرویس. دلم مثل
سیر و سرکه جوشید... باهاش چیکار کردم این مدت... از بس بهش
شوک عصبی دادم به این شکل در اومده.

خواستم بلند بشم و برم دنبالش که یوسف دستم رو گرفت و مانع شد.

- تو بشین شوهرش پیششه.

- برم شاید کاری از دستم بر بیاد.

ماما سریع تر بلند شد.

- تو بشین مادر من میرم.

نگاه و لبخند خاله رزیتا به طرز ناباورانه ای مشکوک بود.

ناچار نشستم. سرو صداهاشون اذیتم می کرد ولی کمی بعد دوباره برگشتن

روی میز و مامان بی حال کنار عمویزدان نشست و رو به همه گفت :

- ببخشید.

نگاهی به من کرد و لبخند بی جونی زد. متأسف بودم و با خجالت سرم رو

پایین انداختم که یوسف بی مقدمه گفت :

- میگم آوا تو موافقی بین منو آتی یه صیغه‌ی محرمیت خونده بشه تا زمان عقد رسیمimon؟

شنیدن این حرف از زبون یوسفی که اصلاً اعتقادی به این چیزها نداره یکی از محالات ممکن بود.

یوسفی که نه اعتقاد خاصی داشت و نه دنبال این چیزها بود...
نمیدونم شاید می خواست اینجوری دهن همه رو ببنده تا بعدها کسی به روابطمون گیر نده، ظاهراً فکر همه جارو کرده بود،
اینکه ممکنه من تا چند سال توی آب نمک نگهش دارم.
عمویزدان - یوسف کوفتو بخور داداش.
یوسف - دارم با مادرزنم مشورت میکنم.
دایی علی پقی زدو زیر لب با تمسخر گفت :

- مادر زن !

صدای پوزخند پویارو هم شنیدم. فوژان اما با مهربونی دست پشت کمر مامان گذاشت و با لبخند گفت :

- این افتخاره آدمیه مادر زنِ مهربون و خوشگل و خوشتیپ داشته باشه. ماشالله از آتی جوون تر می زنی خاله آوا.

مامان لبخند گرمی به روش زد.

- مرسی عزیزم.

یوسف و عمویزدان اما اخم کردن و نامحسوس به عمو خسرو نگاه کردن. معلوم نیست چه مرگشون بود...

یوسف کمی بعد با لبخند گفت :

- منم مادرزنمو خیلی دوس دارم فوژان، باعث افتخاره که آوا مادرِ دختری باشه که قراره باهاش ازدواج کنم، جونمه، زنداداشمه، قلب این خونه ست، اگه یه روز تو این خونه نباشه هممون شبیه یه مُرده ایم.

عمو خسرو با لبخند سری تکون داد و گفت :

- من آوارو خیلی بیشتر از شماها می شناسم، غیر از اینام یه زن جسور و محکمه...

مامان تک سرفه‌ای کرد و لبخند واقعی به روی یوسف و عمو خسرو زد... معلومه با این حرفها قلب هر آدمی به تپش در میاد و سرتونینش بالا می‌ره.

نگاهم ناخودآگاه به عمو یزدان افتاد. طوری اخم کرده و پنجه‌هاش سفت شده بودن روی میز که انگار قصد داشت اونارو توی دهنِ عمو خسرو خالی کنه.



xx

دویست و شصت و شش



با سرو صداهای زیادی که از بیرون اتاقم می‌اومد از خواب پریدم.

زمان زیادی نیست که خوابم برده بود.

بین پیام‌بازیم با یوسف که اصرار می‌کرد برم بیرون تا گوشه‌کناری از

خونه به خلوت و شیطنت‌بازیاش برسه کوتاه‌نو شتم:

- خیلی خسته‌ام خوابم میاد.

اونم با پرویی نوشته بود:

- پس خودم میام.

استرس گرفتم و چند دقیقه نگاهم به در

بود ولی نفهمیدم کی چشمام خسته و سنگین شدن و کم کم به خواب رفتم.

به تخت خالی ماما نگاه کردم. بعد از مراسم خواستگاریم همراه دایی علی و

خاله رزیتا برگشت به خونه‌ی خودش ... هفته‌ی آینده باز نوبت

شیمی درمانیش بود و می‌دونستم دوباره برمی‌گرده اینجا تا ماما ازش

مراقبت کنه.

از تخت پایین رفتم. با لباس خواب راحت گشادی که تنم بود در اتاق

رو باز کردم و خوابالود رفتم بیرون.

صداها از توی آشپزخونه به گوشم می‌رسید.

بین صداها قهقهه‌ی دلفریب یوسف نفسم رو چاق کرد. با

لبخند به آشپزخونه نزدیک شدم، بهم گفته بود خودشو عمویزدان

توی آشپزخونه‌ان و دارن با هم قهوه می‌خورن، البته منظورش از

قهوه همون نوشیدنی معروفِ خودشون بود. حتما داشتن باجناب
شدنشون رو جشن می گرفتن.

بجز لامپ آشپزخونه تمام لامپ ها خاموش بودن. از تاریکی هال
گذشتم و همون لحظه صدای ریز مامانم رو هم شنیدم که خیلی ریز گفت:

- شما دیوونه این همه چی و به منظور می گیرین، اون بنده خدا
که چیزی نگفت.

عمویزدان - حالت خوب نیست فعلا حرف نزن یکم آب قندبخور.
یوسف با خنده گفت:

- یه جوری سرش می چرخه انگار این مشروب خورده.

مامان - دستت خیلی سنگینه، ولم کن اصلا نمی خوام ماساژ بدی.

ماساژ! عمویزدان داره جلوی یوسف مامانم رو ماساژ می ده؟!!

صدای عمویزدان او مد که با لحن شوریده ای گفت:

- به نظرت باهاش چیکار کنم یوسف؟

- یه کاری که اسم خسرو کلا یادش بره.

مامان تشر زد:

- خیلی بی چشم و رویی، اون بیچاره به خاطر تو او مده بود.

عمویزدان طعنه زد:

- شایدم به خاطر تو.

من می دونستم اون خود خوری ها و مشت سفت کردن ها بعدش
یه بحث کش داری بین خودشو مامان داره.

مامان گفت:

- خسرو به من نگاه بدی نداره یزدان، چرا به اون بیچاره بدبینی؟

- این آب و قند و بخور فعلا بعد بهت می گم کی بدبینه...

مرتیکه امشب نداشت از مراسم خواستگاری داداشم چیزی بفهمم.

جلوی خودم بالای صدبار گفت آوا خوبی، طوریت نیست،

مطمئنی حالت خوبه...

مکشی کردو با حرص گفت:

- دیوث مادر قحبه...

دویست و شصت و هفت



آب قند برای چی؟ مگه مامان دوباره حالش بد شده؟
توی درگاه آشپز خونه ایستادم. کسی حواسش به من نبود. مامان

روی صندلی نشسته و عمویزدان مقابلش بود و یوسفم داشت
شونه‌های مامان رو می‌مالید. پس منظورش از ماساژ دادن این بود.
لخت و سست روی صندلی نشسته و دستای یوسف روی شونه‌هاش
حرکت می‌کردن.

مامان:

- تو فوبیای خسرو گرفتی یزدان. اون دوستمه منظور بدی نداشته،
خب نگرانم بود...

عمویزدان سریع چونه‌ی مامان رو گرفت و با خشونت غرید:

- گوه‌می خوره نگران باشه، یه زمانی شوهر خواهرم بود، خدا رو شکر
دیگه نیست، حق نداری دیگه اسمشو به زبون بیاری، مگه چیکار ته نگران
حال و روزت بشه، پس من کی ام‌ها...؟

مامان چونه‌اش رو عقب کشید و تا خواست چیزی بگه نگاهش به من
افتاد و حرفش رو خورد.

از نگاهش یوسف و عمویزدانم برگشتن به طرفم. رفتم داخل و گفتم:
- چه خبر تونه؟ چقدر سروصدا می‌کنین؟

یوسف لبخندریزی زد. چشماش قرمز بودن و نگاهش خمار و
پروسوسه.

- تو که گفتی می‌خوای بخوابی؟

- خواب بودم بیدارم کردین.

با صدای فندک زدن سیگار به عمویزدان نگاه کردم. کامی گرفت و
دودش رو از بینیش و دهنش خارج کرد.

مامان یهو تشر زد:

- دارید خفه می‌کنید، برید کنار اصلاً می‌خوام برم بیرون.

صدای عمویزدان دورگه و خش‌دار بود، به مامان گفت:

- حالت جا او‌مده؟

مامان - مگه تو می‌ذاری؟!

عمویزدان نوچی زدو سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد.

تکیه‌داده‌کانتر و شیشه‌ی مشروبش رو برداشت و کمی ازش مزه کرد.

مامان توپید:

- اینقدر نخور یزدان... بوی دهنت از کیلومتری خفه می کنه.

عمویزدان:

- سیگارو که به خاطر تو خاموش کردم، اینم نخورم؟

مامان با حرص قلبی از لیوان آب قند خورد. می دونستم بعد از رفتنِ
عمو خسرو با هم بحثشون می شه. به خاطر همین بحث ها هم حالِ
مامان خراب شده، اون دیگه کشش این چیزهارو نداره.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- دوباره حالت بد شده مامان؟

سرش رو ریز و تکون داد و قلب دیگه ای خورد.

یوسف داشت هنوز شونه هاشو میمالید که وقتی نگاهش

کردم چشمکی به روم زد و گفت:

- تو چرا لباس حاملگی تنت کردی؟

نکنه منم کاری کردم که خودم یادم نیاد.

مامان با آرنجش محکم توی سینه ی یوسف زد و بی رمق نالید:

- چرت و پرت نگو. برو اونور اصلاً نمی‌خوام در حقم لطف کنی.

یوسف:

- در حقِ تو نیست که به خاطر برادرزا...

مامان:

- یوسف!

یوسف غش غش خندید و سرش رو به سمت صورتِ مامان جلو برد و بعد با لودگی گفت:

- یزدان بین باز زرد کرد... قیافش چه بامزه شده،

می‌گم عجب آتویی داده دستت، هر وقت دیدی واسه کاری ال و بل کردبگو می‌رم به آتی و بچه‌ها می‌گم بقیه‌ش حل می‌شه.

- چی و می‌گه؟ مگه طوری شده؟

مامان با حرص گفت:

- زهرمار...

فکر کردم با منه ولی وقتی خنده‌ی بلند یوسف رو شنیدم فهمیدم به اون گفته. دیوونه از بس خورده مسته‌مسته، همش بیخودی می‌خنده
عمو یزدان هم با لبخند حریصی نگاهش به مامان بود. سنگینی نگاه منو که حس کرد به سمتم پیچید و گفت:

- نتونستی بخوابی؟

- سرو صداها تون بیدارم کرد. نگران شدم گفتم ببینم چه خبره.

یوسف:

- چیزی و از دست ندادی آتی، مامانت از بس بالا آورد حال منو بهم زد.

عمو یزدان - مگه مجبورت کردم بیای و ایستی نگاهش کنی؟!

یوسف - خب دیگه مادر زنمه.

جلوی پای مامان نشستم و گفتم:

- به خاطر اعصابته که همش حالت بدمی شه؟

یک آن یوسف و عمو یزدان بلندزدن زیر خنده.

وا !! مگه چی گفتم؟ چقدر بیخودی آدمو خجالت می دن. به هر دوشون
نگاه کردم که یوسف گفت:

- به خاطر چی چی؟

عمو یزدان با خنده گفت:

- اینو باید از صفر تا صد همدل کنی یوسف. دخترم حالیش نیست.
مامان تو پید:

- همه که مثل شما هفت خط نیستن. دو تا جونور بی عار و
سرخوشین، به خودتون بخندین.

دویست و شصت و هشت

یوسف خم شد و روی سر مامانم رو بوسید و گفت:

- انصافا دمت گرم با این دختر بزرگ کردنت، تو که نمی دونی من

چه عشقی می کنم وقتی می بینم این قدر خنگ بازی در میاره.

با حرص به هر دو شون نگاه کردم و دست مامان رو میون دستام فشردم.

مامان آروم گفت:

- دیوونه ان بذار بی خودی بخندن. تو برو بخواب عزیزم منم بهترم.

عمو یزدان:

- آره تو برو دنبال نخود سیاه که یه وقت نفهمی مامانت...

چشمای مامان گرد شدن و با تیزی نگاهش کرد و غرید:

- یزدان...

- جاان؟ زشته... نباید بگم؟

مامان قصد کرد بلند بشه. تا خواستم زیر بغلش رو بگیرم عمویزدان خودش زودتر جلو اومد و دستش رو گرفت و گفت:

- دفعه‌ی دیگه بدون اجازه من کاری انجام نمی‌دی آوا خانوم که این جوری بریزی بهم.

تا اینو گفت مامان هلش داد به عقب و توپید:

- منو خسرو فقط با هم دوستیم. من نمی‌فهمم چرا بیخودی گیر دادی...

عمویزدان غرید:

- نمی‌خوام دوستت باشه، اصلاً معنی نداره یه مرد در فیک زنم باشه.

دوباره بازوهای مامان رو گرفت و مامان با بغض سنگینی گفت:

- برو، برو عقب بوی مشروبِت حالمو بدمی کنه.

عمویزدان:

- بوی مشروبم یا حرصِ حرفام؟

نگاهم به یوسف افتاد، داشت پیک خودش رو دوباره پر می کرد،
نگاهم کردو همون لحظه پیک رو بالا گرفت و گفت:

- به سلامتی تو...

اون لحظه من حواسم به عمویزدان و دعوای خودشو مامان بود، خودمو
دخالت دادم و گفتم:

- شما چرا دیدگاهتون نسبت به آدما این قدر بده، عمو خسرو یا
امیررضا...

یوسف:

- بیا حالا نوبتِ آتی خانومه، کی می تونه مادرو دختر و حالی کنه که ما
نمی خوایم رفیقِ مرد داشته باشیم!

عمویزدانم محکم گفت:

- خسرو یا امیررضا جایی بین زنای ما ندارن...

صدای مامان می لرزید، انگار هنوزم حالش بد بود.

- خودتون هر غلطی دوس دارید می کنید به ما که می رسه همه چی...

عمويزدان - هيچي نگو آوا، اگه به خاطر شرايطت نبود اين بحث و
اين جوري کنار نمي داشتما، بايد به من مي گفتي، خودم بهش زنگ
مي زدم. حق نداشتي بدون اجازه ي من بهش زنگ بزني.
- اون....

- سيس آوا...

گره اي از اخم بين ابروهاش نشست و گفت:

- برگرد بشين...

دويست و شصت و نه

یوسف:

- اذیتش نکن توام یزدان، نمی بینی داره می لرزه؟

مامان برگشت و رو به یوسف گفت:

- از بس، از بس با من بحث می کنه... تو بگو، من بد کردم... بهش...

گفتم بیاد تو مراسم که تنهایی...

عمو یزدان دستش رو کشید و گفت:

- خيله خب بيا بشين عزيزم.

مامان:

- همش.. همش بحث می کنی بام، مگه خسروی بیچاره...

یک آن عمویزدان با کف دستش محکم روی میز زدو گفت:

- اسمشو نیار دیگه، اسمشو نیار آوا.

شونه‌های مامان بالا پریدن و یهو بغض کرده نگاهش رو به یوسف

دوخت. انگار از این به بعد یوسف شده مونسِ جدیدش، شایدم از

قدیم بوده و من تازه بهش پی بردم.

آخه شنیده بودم مادرزن‌ها داماداشون رو خیلی دوست دارن فکر

می کردم دلیلش همین‌ه که نظر مامان نسبت به یوسف تغییر کرده.

یوسف تا بغضِ مامان رو دید پیکش رو کنار گذاشت و رفت دست

مامان رو گرفت و رو به یزدان گفت:

- سرش دادن زن بی شعور، نمی بینی وضعشو؟

- دمنم دارم مراعاتشو می کنم که هیچی نگفتم، می دونه من

بدم میاد باز اون اسم مرتیکه رو میاره.

مامان با بفض نشست روی صندلی. سریع یه لیوان آب براش پر کردم و

به دستش دادم. دست لرزانش رو دراز کرد و لیوان رو از دستم گرفت.

به سسکه افتاده بود. عمویزدانم او مدکنارش ایستاد و با نگرانی نگاهش می کرد. یوسف اما نگاهش سرزنش گرانه به عمویزدان بود.

- چیه؟ همین الان آتی گفت امیررضا داشتی خودتو جر می دادی، من نباید چیزی بگم؟

- خسرو شوهر خواهرمون بوده...

عمویزدان چشماش رو با عصبانیت درشت کرد:

- بوده یوسف، دیگه نیست.. اگر رفت و آمدشو تو خونه م تحمل می کنم به خاطر خواهرزاده امه، ولی دلم نمی خواد با زنم گرم بگیره، باهاش شوخی کنه یا نگرانش بشه، به اون چه ربطی داره چرا آوا رنگش زرده، چرا غذاشو کامل نخورده، چرا بالا آورده و بی حاله؟ باید آمار رابطه مم بهش بگم؟

لب گزیدم و مامان با خجالت قلبی از آب خورد و نگاهش رو دوخت به زمین. حتما از منو یوسف خجالت کشیده.

یوسف:

- خيله خوب حالا... کوتاه بيا داداشم... زنت حالش خوب نيست.

دست مامان رو گرفتم. حالش خوب نبود، رنگش زرد، زیر چشماش
گودافتاده و نزار، تنشم که مثل چی می لرزید.

نیم نگاهی بهم کرد و لیوان رو به دستم داد. لیوان رو که روی میز
گذاشتم عمویزدان با خود خوری گفت:

- من که می دونم مرتیکه چه مرگش بود، فقط می خواست جوابشو
بفهمه... منتظر بود بگیم یه کلمه بهش بگیم حمله ست.

اصلا متوجه نشدم عمویزدان چی می گفت، اونقدر نگران مامان
بودم که بهشون توجهی نداشتم.

همون لحظه مامان بلند شد و به طرف سرویس رفت. وا رفتم.
عمویزدان و یوسف هم با نگرانی رفتن دنبالش...

کنار در سرویس ایستادم و نگاهش کردم. اونقدر از خودم و یوسف
عصبی بودم که دوس داشتم یه مشت بزnm توی فک یوسف.

به خاطر رابطه‌ی ما مامانم به این روز افتاده که الان تحمل یه بحث
کوچیک و نداره...

چندبار عوق زد... آتیش گرفتم برایش. عمویزدان پشتش ایستاده بود و
کمر و شونه‌اش رو نوازش می‌کرد. روی شونه‌اش رو بوسید و
آروم گفت:

- نمی‌خواستم ناراحت کنم.

مامان لرزون و بی‌رمق کمی آب به صورتش زد و گفت:

- تا... حالا هر چی... آ... ازم خواستی نه نگفتم... ببین... منو
به چه روزی انداختی... نمی‌دونم چه گیری دادی به... رفاقت... منو
خسرو.

عمویزدان واضح اخم‌تندی کرد و گفت:

- بذار بعد در موردش حرف می‌زنیم.

یوسف:

- بیارش بیرون یزدان.

دویست و هفتاد



سرویس با فاصله‌ی کمی روبروی آشپزخونه بود. عمویزدان کمک
کرد مامان روی صندلی بشینه.

یوسف یکی دیگه از صندلی هارو از کنار میز فاصله داد تا مامان پاهاش
رو بذاره روی صندلی.

به من گفت :

- آب قند و بیار یکم دیگه ازش بخوره...

با خنده به عمویزدان گفت :

- اندازه یه بند انگشته ببین چه بلایی سرش میبره.

منظورش رو نفهمیدم. حس کردم اشاره کرده به چیزای خاک بر سری، ولی بعید بدونم اینقدر بی حیا باشه که مستقیم به رابطه ی مامان و عمویزدان اشاره کنه.

با لیوان آب قند کنارشون ایستادم. چون موضوع مربوط به مامانم بود خیلی راحت نبودم در موردش چیزی جلوی پسرها بپرسم ولی یوسف و عمویزدان راحت بودن، هر چی دلشون می خواست می گفتن.

یوسف موهای پریشون مامان رو از روی گردن و شونه هاش جمع کرد و بالای سرش بست. کمی شونه هاش رو نوازش داد و گفت :

- بهتری مادرزن ؟

مامان با حرص سرش رو تکون دادو گفت :

- آره، فقط گرممه.

عمویزدان دستش رو گرفت و گفت :

- پس پاشو بریم تو اتاقمون، لباساتو در بیارم که راحت بخوابی.

مامان - تو نباید بیای پیشم.

یوسف بلندزد زیر خنده و گفت :

- از بس خوردی ازت می ترسه.

خودمم از لحن مامان خنده ام گرفت ولی بیشتر از هر چیزی نگران

حالش بودم. مامان آروم تر گفت :

- نه بخاطر بو... بوی مشروب میده، الان دوباره میارم بالا... انگار سر این

یکی به بوی مشروب و سیگار حساس شدم...

- چی؟

هنگ کردم و داشتم جمله ی مامان رو بالا پایین می کردم که همه برگشتن

و منو نگاه کردن...

سر این یکی؟؟ خدایا نگاهاشون و ببین !

پس بگو چرا به من میگن احمق، مامانم، مامانم دوباره حامله شده و من تازه اینو فهمیدم...

حالت تهوع هاش، حساسیتش، نگرانی های عمویزدان، بهم ریختن هورمون هاش همه بخاطر بارداری جدید مامانمه...

دهنم مثل غار باز مونده بود. یوسف به ظاهر شوکه ام بلندتر خندید و آروم روی شونه ی مامان زدو گفت :

- اینقدر سفت گرفتی گرفتی یهو شل کردی زن داداش...
خواستی آتی نفهمه خودت لو دادی.

- مام... مامانم حامله ست؟

مامان لبش رو گزید، اما یوسف سریع به عمویزدان اشاره کرد:

- آوارو ببر تو اتاق استراحت کنه.

عمدا می خواد مامان رو ازم دور کنه...

احمق فکر می کنه من ناراحت شدم یا ممکنه به مامانم چیزی بگم و سرزنشش کنم؟

من اونقدر خوشحالم که هیچی نمی‌تونه خوشحالیم رو توصیف کنه، قبل
از اینکه مامان با صورت غرق خجالتش از مقابلم بره، سریع
پریدم توی بغلش و محکم بوسیدمش و گفتم:

- الهی دورتون بگردم... مبارکه... مبارکه.. یه کوچولوی دیگه داریم....
وای... نمیدونی چقدر خوشحال شدم مامان... چرا زودتر بهم نگفتی؟
دستای مامان سریع دورم پیچیدن و کاملاً در برم گرفت و با خجالت
ریزی گفت :

- روم نمی‌شد... یزدان می‌خواست، خودم... خجالت می‌کشیدم بهتون
بگم.

حلقه‌ی دورم تنگ‌تر شد، دستای کس دیگه‌ای بودن که فضای دورمون
رو احاطه کردن.

بوی عطرِ خاصش می‌گفت عمویزدانه، سرم رو کمی از بغل مامان
فاصله دادم و نگاهش کردم، روی سرم رو بوسید و گفت :

- قراره یه داداش کوچولوی دیگه داشته باشی.

نگاهم بالا رفت و چشمک یوسف رو دیدم، اونم با شیطنت گفت :

- بعد اینم بچه‌ی خودمون...

با خوشحالی خندیدیم ولی مامان اخم کرد. معلومه هنوز منتونسته با
قضیه بین منو یوسف کنار بیاد.

×

دویست و هفتاد و یک

ROMANZO

صبح دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم.

سابقه نداشتم یه روز تا این ساعت بخوابم. به خاطر دیشب بود که همه دیر خوابیده بودیم.

بعد از اینکه همه از هم متفرق شدیم و رفتیم توی اتاق هامون، ده دقیقه بعد سایه ی سیاهی وارد اتاقم شد و خیلی راحت کنارم دراز کشید و تمام شب مشغول غارت کردن لب هام و بوسه هام بود تا دم دمای صبح که به زور راهیش کردم برگرد به اتاقش.

خبری از مامان نداشتم، دیشب با اون شوکی که بهم دادن تمام شب به خودشو بارداریش فکر کردم و چشمای چراغونی عمویزدان برام تداعی می شد که انگار دنیارو بهش داده بودن.

همین که از اتاق بیرون رفتم صدای عوق زدن های مامان دوباره توی گوشم پیچید.

حالا که فهمیدم بارداره دیگه نگرانش نیستم، برعکس با هر عوق زدنش لبخند پخش می شد روی لبم.



اونی که نگرانی از سرو و روش می‌بارید مردی بود که مامانم رو مجبور کرده دوباره باردار بشه، اونم با خوش اشتباهی که دیشب گفت قراره یه داداش کوچولو داشته باشم... یه بچه‌ی پسر...
در سرویس تقریباً نیمه‌باز بود، نگاهشون کردم.

عمویزدان با یه شلوار اسلش مشکی بدون پوشش بالاتنه کنار مامان ایستاده بود.

به نظر می‌اومد از صدای عوق زدنای مامان از خواب بیدار شده و با سرو وضع خواب‌آلودی از اتاق خوابشون اومده بیرون.
رفتم به طرف آشپزخونه، یوسف پشت میز نشسته بود. حواسش به من نبود، به حالت چندشی‌اخماش میون هم‌فرو بودن و به زور لقمه‌اش رو قورت داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

نگاهش که به من افتاد به‌آنی لبخندی زد و گفت:

- به به همسر جان، اغور بخیر.



خندیدم. هنوزم مثل دیشب سرخوش و مسته، توقع نداشتم بیدار
 بینمش. البته بیداره بیدارم که نبود، یه چشمش بسته و یه چشمش رو از
 زور بسته نشدن به زور باز نگه داشته بود.

موهاشم پریشون و شلخته بودن، یه شلواری کوتاه پاش بود با تاپ
 مشکی جذب و بازوهای خوش فرمش رو انداخته بود بیرون.
 - فکر نمی کردم حالا حالاها بیدارشی.

لبخندی زد.

- امروز و واسه خودم مرخصی رد کردم به عشق همسرم زود بیدار شدم.
 - همون بهتر که نرفتی کارخونه، صدات و حرف زدنت
 دادمی زنه چقدر خوردی.

به لباسای تنم اشاره کرد.

- پوشیدی؟ کجا می خوای بری؟

- میرم یه سر به نازخاتون بزنم... یه قول و قراری باهاش
 داشتم خدا رو شکر درست شده، می رم حسابی خوشحالش کنم.

- قول و قرارت خواستگاری او مدن من بود؟

اخم ساختگی کردم.

- نه. مگه تو تحفه‌ای. اونی که باید خوش حال
باشه تویی که مامانم بالاخره راضی شده منو به تو بده.

پوزخندریزی زدو گفت:

- باشه با همین قدو قواره و هیکلِ نحسَم می‌رم تو زرشک می‌خوابم.
لبخند زد م بهش. آروم گفت:

- یادت نره شیرینی ببری برای دوستات.

- می‌برم.

اخم‌اش کنار رفتن و خیره شده صورتش. میز صبحانه چیده شده بود.
می‌دونستم کار مامانمه. یوسف هم داشت برای صبحانه اش کره و عسل
می‌خورد. خم شدم تا یه تیکه نون بردارم و برای خودم لقمه بگیرم که دست
یوسف روی دستم نشست.

- من برات می‌گیرم. بشین عزیزم.

- فقط یه لقمه می‌خورم باید برم که زود برگردم خونه، مامان حالش
خوب نیست.

- بشین حالا با من یه صبحونه‌ی مستی بزن بعد خودم می‌رسونمت. این صبحونه فرق داره عیال.

- با این حال می‌خوای منو برسونی؟

- مستی از سرم پریده، این به خاطر مستی دیشب و بوسه‌هامونه.

دویست و هفتاد و دو

ROMANZO

چشمکی زد. چشم غره‌ای بهش رفت و اخم ساختگی کردم.

عسل روی لقمه‌ام ریخت و اونو به طرفم گرفت، خواستم از دستش بگیرم، دستش رو عقب کشید و گفت:

- خودم بهت می‌دم. دهنتو وا کن.

به پشت سرم نگاه کردم، خنده‌ام گرفته بود، از حالا شیطون بازیاش توی خونه شروع شده. حالایی که نامزدیمون رسمی شده جلوی همه. ناخواسته به انگشتر توی دستم نگاه کردم. آروم توپید:

- به اون چرا نگاه می‌کنی، به خودم نگاه کن.

سرم رو به طرفین تکون دادم. شور غلیظی توی نگاهش بود که تنم رو گرم می‌کرد. برای انرژی امروزم لازم بود.

لبم رو گاز گرفتم دوباره توپید:

- اونارو گاز نگیر، اونا مال منه، اینو گاز بزن.

سرم رو جلو بردم و خندیدم. سریع لقمه رو توی دهنم چیوند.
 لقمه‌ی بزرگی بود نمی‌تونستم همه‌شو بخورم. با اعتراض
 هومی کردم که خندید و گفت:

– خب یکم ازش گاز بزن، نگفتم همشو یه جا قورت بده، یواش یواش
 تا جا بشه.

چشم‌ام رو تا آخر باز کردم. داشت هیزی می‌کرد اینو از لحن و
 جمله‌اش فهمیدم.

نیمه‌شو گاز زدم دیدم بقیه‌شو برد طرف خودش و توی دهنش گذاشت.
 مگ نگاهش کردم. چه با اشتها هم لقمه‌ی دهنی منو می‌خوره.
 یه آن بلند و خش‌دار گفت:

– بابا زنت می‌خواد عوق بزنه خو ببرش تو اتاق خودتون، صبحونه رو
 کوفتمون کردین.

– عه یوسف!

– خب نمی‌ذاره دو لقمه کوفت کنم، از وقتی بیدار شدم به خاطر
 توله‌سگش دارم عوقاشو تحمل می‌کنم.

عمویزدان از توی سرویس سرک کشید و با عصبانیت بلند داد:

- توله سگ تویی، میام میاشم تو حلقتا، دهنِ منو وا نکن.

- یا ابالفصل اون داره عوق می زنه مخِ این باد کرده، فکر کنم ک..ن
داداشم نیاز به بخیه داره.

اخمی کردم و گفتم:

- خب معلومه اعصاب نداره، مامانم حامله ست، حال و روزشو نمی بینی،
عمدا که این جوری نمی کنه.

- کشتمون با این حاملگیش، سر آرامش دهنمونو سرویس کردتا
موقع زاش، حالا نوبت این یکیه.

برام یه لیوان شیر گرفت و جلوم گذاشت و گفت:

- اینم بخور.

- نمی تونم باید برم.

- بخور اول... از حالا به بعد باید خودتو تقویت کنی فردا جون
داشته باشی مثل مامانت عوق بزنی.

- وا !!

- وا نه بسته، چشم وا کنی می بینی دور و برت

کلی گوگولی مگولی راه می ره، مگه من بهت امون می دم؟!!

با تعجب زل زدم بهش. اخم شیرینی داشت. اشاره کرد به لیوان شیر.

- بخور اینو...

یهو شیطون شدو با لبخند گفت:

- کی بشه تو این جوری عوق بزنی پیام مثل یزدان پشتت بایستم، نازت

کنم، بغلت کنم...

داشتم قلی از شیر می خوردم که با این حرفش پریدتوی گلوم و

به سرفه افتادم. بلند شدم و گفتم:

- من برم دیگه.

- شب بریم اون خونه آتی؟

دویست و هفتاد و سه



ابروهارو يکه خورده بالا دادم و گفتم:

- بریم اونجا چیکار؟

- کارت دارم.

- چیکار؟

با اخم گفت:

- تو چرا دوزاریت کجه؟

اخم کردم بهش و سریع گارد گرفتم که گفت:

- می‌خوام به مناسبت نامزدیمون یه جشن دونفره بگیریم، فقط من و تو.

نگاهش اونقدر شیطون بود که می‌دونستم در پسِ جشنش چیه.

خودمم بدم نمیومدم بعد از رسمی شدن نامزدیمون هر دو با هم تنها باشیم.

مثل همیشه به مامان می‌گفتم شام بیرون می‌ریم و سر از خلوتگاه شیرینمون در می‌آوردیم.

با اینکه ته‌دل‌م غنچ می‌رفت و از حالا شور و شوقِ جشن امشبمون رو داشتم ولی زود و اذیت‌ناز با ناز گفتم:

- حالا تا شب ببینم چی می‌شه.

- ناز تو می‌خرم خوشگلم. تو هر چقدر دوس داری ناز کن.

خندیدم و از پشت میز فاصله گرفتم که یهو توی قالب جدیش رفت و اخطار داد:

- اول اون شالِ لامصبو عوض کن بعدبرو بیرون. چیزی نزدی رو سرت که.

بلندشدم ایستادم و دستی به شالم کشیدم و گفتم:

- شالم خوبه که.

- خوب نیست. همه موهاات پیدااست. یه چیز بهتر بپوش.

- همه اینا به خاطر بله دادنه یوسف؟

- تو از حالا صاحب داری آتی.

- مگه من سگم؟

پوفی کشیدو گفت:

- تنها می ری بیرون یه چیز درست بپوش، اینجا دروپیکر نداره یه وقت بهت گیر می دن.

- تو گیر نده کسی کاری به من نداره.

- تا حالا هر چی گفتم همش می گفتی چیکار می، حالا

که نامزد کردیم هم حق ندارم بگم لباس دیگه ای بپوش.

- اینا لباسای منه، چیزی که دوس داشته باشم می پوشم، تعهد من به خاطر چندتار مو به خطر نمی افته آقا یوسف.

راه خروج رو در پیش گرفتم که با عصبانیت و صدای دورگه اش بلند گفت:

- تیپت واسه اینجا در دسر سازه دختر، یه لُنگِ نازک تنت کردی با یه شال بیست سانتی انداختی رو مو هات، یه شلوارم پوشیدی تا رو زانوت، اگه تو خیابون بگیرت چی؟

به حرفاش توجه نکردم. اون مسته اصلاً نمی فهمه چی داره می گه. یه جووری می گه تا رو زانوت انگار شلوارک پوشیدم.

من که داشتم به طرف در هال می رفتم عمویزدان و مامان از سرویس او مدن بیرون.

مامان نا نداشت حرف بزنه. عمویزدان به نوعی بغلش کرده بود و خودش داشت می بردتش طرف مبل ها.

نتونستم بی خیال ازش بگذرم. نزدیکش شدم و گفتم:

- بهتری مامان؟



سرش رو به علامت آره تکون دادو نگاهم کرد.

- خوبم عزیزم.

عمويزدان - بشين عزيزم... بايداز رو برنامه صبحوننتو
می خوردی مگه دکتري نگفت.

- حواسم نبود يزدان.

مامام رو به من کردو گفت:

- کجا داری می ری؟

- يه سر می رم آسایشگاه زودبر می گردم.

لبخند بی رمقی زدو به عمويزدان نگاه کردو گفت:

- امروز نرفتی کارخونه، همش دارم اذیت می کنم.

عمويزدان اخمی شیرینی کردو خم شد پیشونیش رو بوسیدو گفت:

- فعلا هيچی جز خودت برام اهمیت نداره. تا آرام بيدار نشده يکم دراز

بکش. روبه راه که شدی می ريم با هم صبحونه می خوريم.

- بايدناهار درست کنم.

عمويزدان - خودم درست می‌کنم یا اصلاً از بیرون می‌گیریم.

دویست و هفتاد و چهار

ROMANZO

خجالت کشیدم که با این اوضاع قصد داشتم برم بیرون.
ولی خب کارِ نازخاتون هم چیزی نبود که به فردا موکولش کنم.
دلم می خواست هر چه زودتر خوش حالی و لبخندهای عمیقش رو
بینم. بایدار هر لحظه‌ی کوتاهی استفاده می کردم.

رو به مامان و عمویزدان گفتم:

- من برم دیگه سعی می کنم زود بر گردم.

مامان:

- باشه عزیزم برو به امون خدا.

عمویزدان:

- چرا یوسف نمی برت آتی؟

نیم نگاهی به آشپزخونه انداختم و شونه‌ای بالا دادم:

- حالش میزون نیست، هنوز از دیشب گیج می زنه.

صدای زنگ خونه بلند شد. همون لحظه یوسف در جواب من گفت:

- گیج خودتی، من خیلیم خوبم...

عمو یزدان بلند شد که به طرف آیفون بره و طعنه زد:

- کاملاً مشخصه.

یوسف کشون کشون از توی آشپزخونه او مد بیرون رو به عمو یزدان گفت:

- من باز می‌کنم تو برو پیش عیالت یکم بوت کنه این حالت تهوعش دست از سرمون برداره.

یوسف به سمت اف اف رفت و منم به طرف در.

کفشام رو از توی جاکفشی برداشتم و گفتم:

- فعلاً خدا فظ.

مامان و عمو یزدان خدا حافظی کردن. مطمئن بودم یوسف بعد از جواب دادن به شخص پشت در میاد توی حیاط تا به شیوه‌ی خاص خودش بدرقه ام کنه.

کفشامو پوشیدم و منتظر بودم تا بیاد سهم بوسه ام رو بده.

انتظارم زیاد طول نکشید، درو سریع باز کرد.

- آتی؟

چهره‌اش برخلاف انتظارم پریشون و مضطرب بود، نفس زنان گفت:

- وایسا باید بریم دم‌در، پلیس اومده با تو کار داره.

ناباور چشم‌ام روی صورتش مکث کردن.

- با من؟

عمويزدان توی قاب در ظاهر شد، داشت با عجله تیشرتی رو از سرش

ردمی کرد، یوسف اما با همون لباسا اومد بیرون و گفت:

- بیا بریم ببینم چی می‌گن.

عمويزدان:

- حتما اشتباهی شده.

مامان پشت سرشون ظاهر شد، هنوز بی حال بود، با زاری گفت:

- جریان چیه یزدان؟

عمويزدان محکم توپید:

- گفتم نیا بیرون آوا. حتما یه اشتباهی شده. می‌رم ببینم چی می‌گن.

مامان:

- بذار منم پیام بفهمم چه خبره.

سریع دستش رو جلوی مامانم گرفت و گفت:

- منو یوسف پیششیم برو تو آوا. تو حالت خوب نیست.

مامان - یزدان.

- می گم برو تو.

اونقدر محکم گفت که مامان دیگه نتونست روی حرفش حرف بزنه.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. عمویزدان که او مدهر سه رفتیم دم در.

دو مامور آقا بودن و یه مامور زن.

یکی از آقایون گفت:

- خانم آتنا رادان x؟

- بله. خودم هستم.

مامور:

- باید همراه ما بیاید اداره آگاهی.

و رفتم. صدای جیغ متعجب مامان رو از توی آیفون شنیدم. حتما دلش
طاقت نیاورده که بی خبر بمونه.

یوسف دست لرزونم رو میون دستش گرفت و محکم گفت:

- واسه چی باید بیاد؟

چنان شوکی بهش رسیده که دیگه اثری از مشروب و
کشداری توی صداش نبود.

مامور- شما فعلا برو داخل یه لباس بهتر بپوش آقا.

نگاهم توی اون حال به سرو وضع یوسف رفت، به تتوهای روی دستش،
گوشواره‌ی توی گوشش و ظاهری که ترسیدم برایش در دسر بشه.

عمو یزدان هم دستش رو پشت کمرم گذاست و پرسید:

- جرمی داشته یا کسی ازش شکایت کرده؟

× آتنا فامیل اصلیش کتان چی هست ولی بعداز طلاق آوا فامیلی بچه‌ها
و خودش رو عوض کرده.

توی فصل اول بهش اشاره کرده بودم.

دویست و هفتاد و پنج

ROMANZO

منو بردن آگاهی، اصلاً نفهمیدم چی شد و چی گفتن، عمویزدان
 که قصد داشت جلوشون بایسته ماموره محکم گفت :
 - دخالت نکن آقا، برو کنار ببینم، این خانم باید با ما بیاد آگاهی.

یوسف گفت :

- منم باهاش میام.

مامور هم با لحن تیزی محکم تر گفت :

- شما میتونید با وسیله‌ی شخصیتون بیاین.

کنار مامور زن روی نیمکتی توی راهرو نشسته بودم. تمام بدنم می لرزید.

تا حالا هیچوقت گذرم به اینجور جاها نرسیده بود. غیر از

زمانی که مامان و بابام از هم طلاق گرفتن و اون سالها من

یه دختر بچه‌ی کم سن و سال بودم.

نگاهم به انتهای کریدور بود و منتظر بودم یوسف و عمویزدان سربرسن،

کسی گفت :

- خانم حقی بفرماید داخل.

مامور از کنار بلند شد. به دستم دستبند زده و به دستش وصل بود. دیدن این حالتِ منزجر او نقدر ناامید کننده بود که تمام بدنم رو به ریشه انداخت.

مامور فهمید تو چه حالیم که سعی کرد کمی آروم مکنه.

- اینجا اینقدر ترس نداره دختر جون، میری داخل خودت می فهمی جریان چیه، شاید اصلا یه سوت فاهم باشه راحت حل بشه.

- آ... آخه من... من که کاری نکردم آوردنم اینجا.

- الان خودت می فهمی.

ماموری که کنار در بود پا کوبید و در رو باز کرد.

- بفرماید.

منو اون زن با هم رفتیم داخل. یه آقای تقریباً چهل ساله پشت میز نشسته بود و به پرونده‌ی روی میزش نگاه می کرد.

زن مامور پا کوبید و ادای نظامی کرد. اون مرد بدون اینکه سرش رو بالا بگیره مقتدر گفت :

- آزاد.

زن که اندامش از حالت انقباض خارج شدن بلندو رسا گفت :

- خانم رادان رو آوردم سرگرد.

- مشکلش چیه؟

- پرونده شون رو خدمتتون...

- پروندش الان زیر دسته، مشکل اصلی چی بوده خانم حقی؟

- فعالیت غیر اخلاقی در فضای مجازی.

سرگرد سرش رو تکون دادو بهم نگاه کرد. از چشمای سیاه و

ابروهای پرپشتش لرزیدم.

نگاهی به سرتاپام انداخت و پوزخند زد. رو به مامور پرسید:

- محتویات این فلش مربوط به این خانمه؟

مامور- بله قربان.

فلش رو به لپ تاپش وصل کرد. هنوز داشتم می لرزیدم و بغض

سنگینی هم توی گلویم بود. کسی به در زد.

سرگرد - بفرمایید.

در باز شدو همون ماموری که دم در اتاقش بود از لای در گفت :

- قربان دو نفر او مدن میگن همراه خانم رادان هستن...

سرگر به تندی گفت :

- بگو فعلا دم در باشن، لازم بشه صداشون می زنم.

از اینکه عمویزدان و یوسف او مده بودن کمی خیالم راحت شد.

تمام قدرتم رو توی زبونم جمع کردم و با شک پرسیدم:

- بخاطر فعالیت اجتماعیم منو آوردین اینجا؟

سرگرد در حالیکه نگاهش به لپ تاپ بود نیشخندی زد و گفت :

- فعالیت اجتماعی؟ رقصیدن، لباس نامناسب پوشیدن،

کشف حجاب در فضای عمومی، تحریک جوانان به فساد و

کارهای غیر اخلاقی...

نگاهم کرد و در نگاه متعجب و منگم تیزتر لب زد:

- هنوزم بگم خانم رادان؟

با خودکاری که همچنان میون انگشتاش قفل مونده بود به سرو
وضعم اشاره زد و گفت :

- این خودش به تنهایی گویای همه چیزه... اینجا قانون داره خانم، هر
کی به هر کی نیست هر طور دلت خواست لباس بپوشی و راهبری تو
خیابون. مثلاً این حجابته؟

از ترس چونه ام می لرزید، نگاهی به سرو وضعم انداختم. همین امروز
یوسف بخاطر لباسام بهم اخطار داد. حالا می فهمم منظورش از اون
همه زورگویی بخاطر چی بوده... روزی که منو در همچین مکانی نبینه...

دویست و هفتاد و شش

نگاهش چندثانیه مکث شدتوی صورتم و گفت :

- فعالیت پیجت از چه سالیه؟

- من... من پیجمو بستم، خیلی وقته... ف... فعالیت ندارم.

سرباز دوباره به در کوبید تا نگاهمو پیچیدم مامان یهو در رو هل داد که با عجله از کنار سرباز بیاد داخل.

- برو کنار بینم دخترم واسه چی اینجاست.

سرگرد با جدیت گفت :

- خانم برو بیرون تا صداتون بزنم، چرا نظم اینجارو بهم می ریزید؟

مامور- آقا بیا برو، شما کجا بیرون باش فعلا.

عمويزدان - خانممه.

مامور - آقای محترم خانمتون باشه، فعلا بیرون باشید تا صداتون بزنین...

خانم شما هم بفرمایید بیرون.

عمويزدان - تو نباید میومدی آوا.

مامور - خانم بیا برو بیرون.

مامان بی توجه به عمويزدان و مامور و اخطارهایش تیز

شده بود توی نگاه سرگردو ناباور گفت :

- آقای راستین.

چشمم همون لحظه سرگردو پاییدن، اخم تندی کرده بود و رو به مامور

محکم گفت :

- اینارو ببر بیرون، نظم اینجارو رعایت کنید آقایون، بفرمایید بیرون.

مامور عمويزدان و یوسف رو بیرون کرد و در رو به روشون بست.

مامان زیر لب چیزی زمزمه کرد و دوباره نگاهش دوخته شد به سرگرد.

انگار توی شوکی فرو رفته که منو دستبند روی دستمو کنار خودش

نمی بینه.

سرگردهم کمی سکوت کرد، سکوت و بعد از مدتی رو به مامور
زنی که دستش با دستبند به من وصل بود دستور داد:

- شما هم برید بیرون تا صداتون کنم.

مامور پا کوبید.

- اطاعت میشه.

- دستای این خانمم باز کنید.

- اطاعت میشه قربان.

دستام رو باز کرد و دوباره پا کوبید و از اتاق سرگرد بیرون رفت. مامان

تازه به خودش او مدو منو دید و همون لحظه سریع کشیدم توی بغل

خودش و با بغض زمزمه کرد:

- عزیز دلم...

- منو... منو بخاطر پیجم دستگیر کردن مامان...

مامان محکم تر فشردم و گفت :

- نگران چیزی نباش، به خسرو زنگ زدیم الان میاد.



اونقدر بغض داشتم که فقط منتظر همین بودم تا مامان یا یکی از
خونواده‌ام رو ببینم و خالی بشم.

زدم زیر گریه، مامان نالید:

- نترس عزیزم. من کنارتم، یزدان و یوسفم بیرونن. نگران نباش
عزیزم. نگران چیزی نباش دخترم.

- دخترته؟

دویست و هفتاد و هفت

مامان از توی بغلم عقب رفت و نگاهشو دوخت به سرگردی که انگار
بین خودش و مامانم یه آشنایی دور بوده.

- شریک ناصر چه به این میز و تشکیلات.

- پرسیدم دخترته؟

- آره.

سرگرد هنوز نگاهش پایین بود و در همون حال گفت :

- دخترت جرم کرده!

- هه جرم!! جرمش چیه اونوقت ؟ به چه حقی اومدین از تو
خونه دخترمو بارداشت کردین ؟

خودکارش رو انداخت روی میز و تکیه داد به صندلیش و تیز
شدتوی صورت مامان. با پوزخند گفت :

- فعالیت غیرقانونی پیجش خودش به تنهایی حبس و شلاق و
جریمه داره خانم کتان چی!

حواسم رفت به مامان که پلک هاش رو محکم روی هم گذاشت و توپید:

- من دیگه کتان چی نیستم کاوه به من نگو کتان چی.

کاوه!! چه سلیس و روون اسمش رو به زبون آورد... حدسشو می زدم با
هم آشنایی دور داشته باشن.

سرگردنیش خندی زد و گفت :

- من اینجا فقط سرگردم خانم کتان چی.

- مقدم... دیگه به من نگو کتان چی.

سرگرد دوباره نیش خندی زد و گفت :

- هنوز به فامیلی شوهرت میشناسمت.

- منم نمیتونم سرگرد بودنتو هضم کنم، شراکت با ناصر یا بعداز اون که مدیریت کارخونه مو...

- همش فرمالیته بود، من تو مهم ترین ماموریتم بودم، باید اون شراکت کذایی رو انجام می دادم، بعداز مرگ ناصر م دنبال یه سری اسناد بودیم که باز مجبور شدم مدیریت اون کارخونه رو به عهده بگیرم.
مامان طعنه زد:

- آره. مجبور شدی. سود بیشتر بردن و...

- حقم بود... از سهم خودم برداشتم. ناصر که تمام دارایی منو بالا کشیده بود.

مامان پوزخندی زد. نگاهشون به هم پر از حرف بود، مامان بی تعارف از اون نشست روی یکی از صندلی های چرمی، شایدم جلوی سقوطش رو گرفت و نیشدار پرسید:

- من کاری به گذشته ها ندارم... اینبار با دخترم چیکار دارین؟

- فعلا باید بره بازداشتگاه تا پرونده‌ش بره دادسرا.

ته دلم خالی شد. خودمم داشتم سقوط می کردم و اگه مامان بلند نمی شد و زیر بغلم رو نمی گرفت پخش زمین می شدم. مامان شوکه و ملتهب توپید:

- تمومش کن کاوه.

- اینجا نوشته، دستور مافوقمه، من تقصیری ندارم.

- آخه به چه جرمی؟ مگه میشه بیخودی یکی و بازداشت کنین؟

- گفتم که بخاطر فعالیت غیرقانونیش در فضای عمومی و اجتماعی. مامان ناباورانه لب زد:

- همش بخاطر پیج شخصیش که چارتا کلیپ رقص توش

گذاشته کشوندیتش اینجا تا زندانش کنین؟

- زندانی نیست، فعلا بازداشت میشه تا بعد پرونده‌اش بره دادسرا بفهمیم باید چیکار کنه.

- کاوه...!!

- سرگرد راستین هستم خانم...مقدم.

مامان دادزد:

- هر کی می‌خوای باش، حق نداری دخترمو بی‌دلیل بازداشت کنی.

- بی‌دلیل نیست خانم، پرونده‌اش جلو رومه.

زدم زیر گریه. از تعجب‌هق‌هق کردم:

- مامان، من که کاری نکردم؟

دویست و هفتاد و هشت

مامان دستم رو فشرد و گفت :

- واسه چی گریه می کنی دخترم، مگه جرم کردی؟

نگاهی به سرگرد کرد و گفت :

- می خوام زنگ بزnm به خسرو.

سرگرد نیشخند زنان سرش رو تگون داد.

- خسرو...

نام خسرو براش آشنا بود. انگار از قبل همدیگه رو می شناختن. مامان

یهو از کوره در رفت و داد زد:

- من نمی فهمم اینجا چه خبره باید زنگ بزnm به خسرو، حق

نداشتی دخترمو به خاطر چارتا عکس و کلیپ شخصی بیاری اینجا...

کاوه خصومت تو و ناصر هر چی بوده تموم شد، استخوانای ناصرم زیر

خاک پوشیدن، منو بچه هام هیچ دخلی به کارای اون مرد نداشتیم و نداریم، راست حسینی بگو چرا دخترم اینجاست؟

سرگرد بلند داد زد:

- خانم حقی؟

همون خانمی که دستبند زده بود به دستم در رو باز کرد و پا کوبید، سرگربه من اشاره کرد و گفت :

- فعلا ببرش بازداشتگاه تا بعد تکلیفش مشخص بشه.

مامان - بازداشتگاه؟

زن جلو او مدتا دستبند بزنه روی دستام. خودمو باختم و با گریه زار زدم:

- مامان... مامان... می خوان منو ببرن بازداشتگاه.

سرگرد - ببرش بیرون خانم حقی.

مامان داد زد:

- کاوه، کاوه تو زده به سرت، بخاطر اون پرونده ی لعنتی پای دخترمو

کشیدی وسط، دخترم از هشت سالگی به بعد دیگه باباشو ندیده.

- ربطی به گذشته نداره خانم، من دارم در مورد فعالیت دخترتون حرف می‌زنم، ببرش خانم حقی.

صدای یوسف او مد:

- فهمیدی اینجا چه خبره آوا؟

مامان وارفته نگاهش کرد، عمویزدانم از بیرون داد زد:

- آقا زن و بچه‌ی من اونجام، باید بفهمم به چه جرمی آوردیتش اینجا...
قانون که قانون، منم او مدم بفهمم جریان چیه، مگه میشه یهو کسی و بی دلیل بازداشت کنین!

نگاهم رو به چشمای یوسف دوختم، نگاهش به سرگرد کمی مکث داشت، انگار همه به جز خودم سرگرد رو می‌شناسن، سرگرد داد زد:
- همه برید بیرون...

مامان با عجله و عصبی به طرف میز سرگرد رفت، زن دستبندم رو کشید،
جیغ زد:

- مامان.

مامان رو دیدم که چنگ زده تلفن روی میز سرگردو سرگردزیر
لب آروم زمزمه کرد:

- فعلا برو آوا.

مامان جیغ زد:

- نمی دارم دخترم تو بازداشت باشه، نمی دارم به خاطر یه چیز
مسخره بازداشتش کنی.

یوسف وارفت.

- چی؟ بازداشت برا چی!!

عمو یزدان - اینجا چه خبره، مگه شهر هرته الکی بازداشتش کنین...

دویست و هفتاد و نه



کسی گفت :

- بیخود شلوغش نکن آقای محترم بخاطر فعالیت غیر اخلاقیش تو فضای مجازی بوده.

عمویزدان - بخاطر یه پیج و رقصیدن باید بره زندان
بعداونی که کروور کروور پول مردمو تیغ میزنه و میلیاردها اختلاس
می کنه باید بره کانادا اقامت بگیره؟ واقعا دست خوش، دست مریزاد،

موندم چی بگم... اگه تکلیف این بچه زندونه، پس تکلیف اختلاس گرا
چی می شه؟

- آقای محترم برید کنار، این خانوم به دستور سرگرد فعلا بازداشتن.
عمویزدان دست منو گرفت نداشت از قاب در بیرون برم، جلوی من
به داخل سرک کشیدو چشمش افتاد به سرگرد، مثل مامان یکه خوردو
گفت :

- تو... تو گفتی بازداشتش کنن؟

سرگرد- برو بیرون آقا، والا به جرم بی ادبی به مامور قانون بازداشت
می کنم.

عمویزدان- چرا چرتکه می ندازی آقای سرگرد، بیا یه بار کی هممونو
بازداشت کن خیالت راحت شه.

یوسف هم مثل عمویزدان شروع کرد به سروصدا کردن و دادزدن.

- به جرم چی باید بازداشت شه؟ رقصیده که رقصیده مگه از دیوار
خونه ی کسی بالا رفته، مگه مال کسی و دزدیده، مورد اخلاقی داره؟

باشه قبول تعهد می ده پیچشم می بنده، جریمه شم هر چی باشه پرداخت
می کنیم، بازداشت دیگه برای چی؟

سرگرد خیلی خونسرد رو به زیر دستش گفت :

- اینارو ببر بیرون.

اون ماموره دست منو رها نمی کرد، نگاهم به مامان افتاد که داشت
شماره می گرفت، دوباره سرگرد دست گذاشت روی تلفن و
زیر لب بهش گفت :

- برو آوا... برو تا بعد...

مامان کف دستش رو محکم روی میز زدو با جسارت گفت :

- نمی رم، حتی نمیذارم دخترم یه شب اینجا بارداشت بمونه...

یوسف - او مدی خسرو...

نگاها همه به طرف عمو خسرو برگشتن... به عمو یزدان و یوسف

سلام کوتاهی کردو چشمش به منو دستبندم افتاد.

دیشب مراسم خواستگاریم بودو امروز...

یهو بغ کرده افتادم به گریه، آروم گفت :

- هیش، درستش می‌کنم آتنا، نگران نباش عمو...

سرکی داخل کشید و چشمش به مامان افتاد. نگاه خیس مامان به عمو خسرو پر از حرف و گلایه و التماس بود.

- می‌خوام دخترمو بازداشت کنن خسرو.

عمو خسرو به سرگرد نگاه کرد و گفت :

- موضوع چیه کاوه؟

سرگرد سکوت کرد و عمو خسرو رو به مامان آروم گفت :

- تو فعلاً بیا برو بیرون تا بفهمیم چی شده.

عمو یزدان اخم داشت. یه لحظه بهش حق دادم که نگاهش به عمو خسرو

همیشه اخم آلود باشه. شاید هیچوقت متوجه نگاه عمو خسرو به مامان

نشده بودم ولی امروز شدم، امروزی که نگاهش واضح نشون

می‌دادن گرانی مامان بیشتر از هر چیزی اونو به هم می‌ریزه.

چونه‌ی مامان از بغض لرزید و ناله کرد:

- درستش کن خسرو، فقط درستش کن.

عموخسرو سرش رو تګون ډاډو برگشت به عمویزدان ګفت :
- بیا آوارو ببر بیرون... همه بیرون باشید تا بینم چه خبره.

دویست وهشتاد



تا چند دقیقه پشت اون در بسته ایستاده بودیم، چهره‌ی یوسف و
عمو یزدان و مامان به حدی برافروخته بود که نمی‌تونستم چیزی بگم.
مامان هر بار که نگاهش به صورتم می‌فتاد اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو
می‌ریخت، عمو یزدان هم نگران دستش رو نوازش می‌کرد تا
به نوعی دل‌داریش بده.

امید داشتم عمو خسرو مشکلم رو حل می‌کنه و همه چیز ختم به خیر
بشه و دوباره برگردم خونه، اما وقتی با تاسف بیرون اومدو نگاهمون
به صورت زارش افتاد، زیر زانو هام سست شدن.
مامان با تعجب گفت :

- نتونستی درستش کنی خسرو ؟

عمو خسرو با نگرانی به من نگاه کرد و نفسش رو محکم بیرون داد و با
صدای دورگه و خسته‌ای گفت :

- فعلا باید تو بازداشت باشه.

مامان وارفت و به عمو یزدان نگاه کرد. بغ کرده به همشون نگاه کردم و
بین همه نالیدم:

- یوسف...

یوسف انگار هنگ بودولی تا زجه‌امرو شنیدبرگشت و
ملتهب به عمو خسرو نگاه کرد.

اون لحظه بقدری آشفته و داغ بود که نمی فهمید چی کار می‌کنه،
چسبیده به یقه‌ی عمو خسرو و داد زد:

- بخاطر چی؟ بخاطر رقصیدن نمی‌تونن بارداشتش کنن،
کی می‌گه رقصیدن جرمه...

عمو خسرو - می‌تونن یوسف، قانونه می‌فهمی؟

رگ گردن و پیشونی یوسف سیخ شد و توی صورتش داد زد:

- قانون فقط واسه این بچه‌ست؟ پس اونایی که مملکت و غارت
می‌کنن چی؟

ماموری که پشت در اتاق سرگرد بود جلو او مدو گفت :

- آقا برو بیرون، اینجا سروصدا راه‌انداز.

ممانمو عمو خسرو هم با جسارت به اون مامور توپیدن اما انگار
 سرو صداشون هیچ افاقه‌ای به حال من نداشت، چون در
 نتیجه سرگرد در رو باز کرد و رو به خانم حقی محکم گفت :
 - ببرش بازداشتگاه.

جیغ زدم، گریه کردم، مامان روی سرگرد داد و بیداد کرد ولی آخرش منو
 بردن توی فضای تاریک و نمور بازداشتگاه و اونجا اسیر شدم.

ROMANZO

XXXX

دویست و هشتاد و یک



- اسمت چیه دختر؟

به جز خودم سه نفر دیگه هم توی بازداشتگاه بودن.

دو دختر جوون که ظاهرا بخاطر تیپ و آرایششون اینجا بودن و زن مسنی که نه بخاطر لباس، بلکه معلوم بود به خاطر جرم خاصی اونجاست، هر چند بهش نمی اومد آدم بدی باشه.

نگاهش کردم. با گذشت این یک ساعت هنوز بغض داشتم و چونه ام می لرزید.

- آتنا.

لبخند مهر بونی زد و گفت :

- واسه چی اینجایی؟

- خودمم درست نمی دونم.

- مگه میشه؟ بالاخره بخاطر یه جرمی اینجا نگهت می دارن.

- تو پیج اینستاگرامم فعالیت...

- اطلاعات رمزی ردوبدل می کردی؟

یکی از اون دخترها بود که این سوال رو با عجله و کنجکاوی پرسید. با بغض گفتم:

- نه، من رقاصم، فقط می رقصیدم.

- کجا میرقصیدی؟

- از رقصم کلیپ می گرفتم تو پیجم می داشتم.

- اوه پس گاوت زایید... اینا تا پدر هفت جد و آباد تو در نیارن بیخیالت نمی شن دختر.

زنی که مسن تر بود بهش گفت :

- اینجوری نگو می ترسونیش. ایشالا زودمشکلت حل بشه دخترم.

نگاهی به سر و وضعم کردو با مهربونی ادامه داد:

- فکر کنم ازت تعهدگیرن پیچتم ببندن با جریمه و یه سری شرط
دیگه آزادت می کنن.

- شایدم به همین آسونی نباشه خانم، بیخودی بهش امیدنده، منو رُزا
دیگه پوستمون کنده شده تو کلانتری و آگاهی. واسمون مهم نیست
این دفعه قراره باهامون چیکار کنن ولی این تازه وارده.

چونه ام دوباره لرزید. اون دختری که تا الان ساکت بود با
خنده ی شیرینی گفت :

- بچه ی سوسولیه.

نگاهش کردم و میون بغضم تلخندی زدم که گفت :

- این دفه چهارمه که منو میارن اینجا چندروز بازداشتم میکنن
بعدازم تعهدمیگیرن آزادم میکنن... دیگه پوستم کلفت شده.

با بغض گفتم:

- چرا میگیرنت؟

- بخاطر لباسام... زورکی میخوان چادر چاقدور سر کنیم... تو بگو
من بدمی گم؟ حجاب که زورکی نیست، من بدنیا اومدم تا هر طور
که دلم می خواد زندگی کنم و لباس بپوشم،
به کسی ربطی نداره چی می پوشم یا چیکار می کنم. یه روز از سرِ
دو چرخه سواری مارو می گیرن، یه روز از سرِ لباسامون، یه روزم از سرِ
مهمونی.

حرفاش پوزخند معناداری به لب اون زن آوردن، دختر گفت :

- به همه چی کار دارن، به خوردنت، پوشیدنت، رقصیدنت، حرف
زدنت، حتی به فکرت، اگه فکرتم باهاشون هم عقیده نباشه کلاحت پسِ
معرکه ست، این جماعت به همه چی کار دارن، ترمز همه چی و می کشن
الا ترمز خونه خراب کردن مردمو...

زن مسن دوباره پوزخندی زد... بهش نگاه کردم و گفتم:

- شمارو واسه چی گرفتن؟

لبخندی زد و گفت :

- ندونی بهتره... البته منم یه چیزی تو همین مایه هاست... بخاطر مخالفتم... روی یه پرونده‌ی مشکوک اعتراض زدم، می خواستم طرف حق و بگیرم، حواسم نبود که اینجا دیگه حقی وجود نداره...
دختر پرسید:

- موضوع چی بوده؟

زن شروع کرده توضیح دادن در مورد پرونده‌ی موکلش و دزدی که از شرکت موکلش شده بود.

ظاهرا شرکت موکلش زیر مجموعه یه هلدینگ بزرگ بوده که از سازمان‌های دولتی حمایت می شد.

از حرفاشون فاصله گرفتم. ذهنم منگ بود و تمام حرفاشون رو یکی در میون می شنیدم، البته برام اهمیتی هم نداشت موضوع بحثشون دقیقا اشاره به کیه، بازداشتگاه فکرم رو بهم ریخته بود، این اسارت برای منی که تنها جرمم رقصیدن بود یا برای دخترهایی که فقط بخاطر پوشششون اینجا بودن خیلی سنگین بود... خیلی سنگین...

XXXX

دویست و هشتاد و دو

ROMANZO



در بازداشتگاه باز شد، همه از خواب پریدیم، خواب که نه،
کابوسی که یک لحظه هم رهام نمی کرد.

مامور زنی بلند گفت :

- آتنا رادان بیاد بیرون.

سریع بلند شدم. دخترها و اون زن لبخندی زدن و زن گفتن :

- ایشالا حل میشه دیگه بر نمی گردی اینجا.

لبخند به سردی دستام زدم و بدون حرف راه افتادم بیرون.

مامور دستبندی رو جلوم گرفت. مستاصل دستامو مقابلش گرفتم و اون
به دستام دستبند زد، باز مثل تمام دیروز و دیشب ته دلم خالی شد.

راه افتاد و منو هم به دنبال خودش کشید. بی حرف به دنبالش می رفتم. از
کنار چند در بزرگ گذشت تا وارد کریدور طویل و درازی شدیم.

نتونستم کنج کاویمو پشت سکوت پنهون کنم، پرسیدم:

- امروز آزادمی شم؟

- نمیدونم.

- مگه قرار نیست با تعهد و جریمه آزادم کنن ؟

- نمیدونم، سوال بی ربط نپرس.

- سوال بی ربط نیست خانم، من از دیشب تا حالا دارم خُناق می گیرم،

تا صبح تب و سردرد داشتم، نباید بفهمم قراره چه بلایی سرم بیاد.

- فعلا راه بیفت، تا چند دقیقه دیگه خودت می فهمی.

ناچار شدم سکوت کنم. کنار اتاقی ایستاد. برای مامور پا کوبید و گفت :

- جناب سرگرد دستور دادن متهمو بیارن.

یه جوری گفت متهم انگار من دزدی و قاچاق و قتل کرده بودم.

مامور یه تقه به در زد. در رو باز کرد و رو به سرگرد گفت :

- خانم حقی متهمو آوردن.

باز هم با دل آشوبی پوزخندی زدم و صدای سرگرد رو شنیدم که گفت :

- تنها بفرستش داخل.

مامور حقی دستبندم رو از روی دست خودش باز کرد و به هر دو
دستم گره زد و منو هل داد به سمت داخل اتاق.

با دلشوره‌ی زیادی قدم به داخل گذاشتم که پشت سرم تق در بسته شد.

یکه خورده برگشتم به در نگاه کردم ولی صدای سرگرد رو شنیدم که با
جدیت و لحن خشنی گفت :

- بشین.

پیچیدم به سمتش. داشت توی پرونده‌ای چیزی یادداشت می کرد.

یه لحظه سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو به من دوخت و
دوباره مشغول نوشتن شد.

- بگیر بشین.

با پاهای لرزون جلو رفتم و نشستم. چشمم به گلدون سفید با گل‌های رز

صورتی روی میز بود و از دلشوره‌ی زیاد دوباره بغض و اشک
بهم هجوم آوردن.

- دیشب بهت سخت گذشت؟

اشک بی فرمان از چشمم فرو ریخت و سرم رو به علامت
تایید خیلی ریز تکون دادم.

صدای پوزخندش رو شنیدم. کمی بعد گفت :

- هر جایی واسه خودش قاعده و قانون داره، قرار نیست هر کی از صبح
بلند شد هر فکری اومد تو سرش علنش کنه به بعدشم فکر کنه...
اگه اینجوری بود که سنگ روی سنگ بند نمی شد! رقصیدنت
دیگه چی بود دخترِ کتان چی؟
نگاه وارفته ام رو دو ختم بهش. حالا دستاش رو گره زده بود میونِ هم و
روی میز قرار داد.

- پیچِ رقص و لباسای کوتاه و رفتار نامتعارف... اونم تو
فضای اجتماعی؟ فکر کردی اینجا اروپاست؟

چونه ام توی نگاهش لرزید. از نگاه خیره اش صورتم افتاد پایین. نفس
بلندی کشید و گفت :

- بابات یه سابقه داره معروف بوده که به خاطر جرماش اعدامش کردن،
تو دست گذاشتی تو لونه ی زنبور، جایی که نباید دست می داشتی،

بخاطر فعالیت تو کلِ پیشنهادی باباتم رو شده، الان همه بهت شاکی ان،
برات پرونده تشکیل دادن بایدبری دادسرا...

دویست و هشتاد و سه

ROMANZO

بغضم شکست و یکباره گفتم:

- آخه من که جرمی نکردم، فقط... فقط رقصیدم، فعالیت پیجم مال زمانیه که خودم خارج بودم.

- یه سوال ازت می پرسم درست جوابمو بده.

نگاهم رو مات بهش دوختم و چیزی نگفتم که پرسید:

- سردار ابو الفتاحی رو از کجا میشناسی؟

شاخکام سریع تیز شدن. سردار چه ربطی به موضوع

پرونده ی رقصیدنم داره؟

بوی خطر به مشامم رسید و دلم مثل سیر و سرکه جوشید... دماغم رو بالا

کشیدم و گفتم:

- خب... خب مادرشو تو آسایشگاه می شناسم، چندساله از پسرش

بی خبره، بهم گفت می تونم تو فضای مجازی پیگیر بشم تا پیدااشون

کنم منم می خواستم اینجوری کمکش کنم تا دلش شادبشه...

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت :

- خوداون آدمو چقدر میشناسی؟

- کی؟

- سردار ابوالتحی.

- نمی شناسمش... فقط اسمشو از نازخاتون شنیدم و
میدونم چندساله از ایران رفته.

- خب؟

با سکوت زل زدم به صورتش... حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم و
دلیل این سوالات رو نمی فهمیدم.

- چی باید بگم؟

- بهش زنگ زدی؟

حس کردم با اطلاعاتی که ازم داره درست مثل این می مونه که تمام مدت
شبیه یه سایه کنارم ایستاده بوده و ریز به ریز کارهام رو از نزدیک دیده و
می دونه به سردار ایمیل زدم و اونم شماره اش رو بهم داد و قرار بود بهش
زنگ بزنم.

پس بدون طفره رفتن جواب دادم:

- نه... امروز داشتم می رفتم آسایشگاه پیش مادرش که بهش زنگ
بزنم اون... اون باهاش حرف بزنه.

سرش رو تکون داد. دستاش رو گره زده بود زیر چونه اش و
متفکرانه نگاهم می کرد... با دستای دستبند زده خم شدم و از روی میزش
یه برگ دستمال کاغذی کشیدم تا اشکام و دماغم رو تمیز کنم.
بعد از کمی مکث نفسش رو فوت کرد و حالت نشستنش رو عوض
کرد و گفت :

- یه پرونده ی بزرگ برات تشکیل دادن که رقص و پیجتو
ضمیمه ی اصلیش کردن.

مات شدم. به ضرب سرم رو بالا گرفتم که با پوزخندی حرفش رو
ادامه داد:

- شانس آوردی من از پرونده ت سردر آوردم والا...

- من کاری نکردم جناب سرگرد.

دوباره اشکم فرو ریخت. با مکث کمی نگاهش رو ازم گرفت و
بی هدف پرونده ای از روی میزش جابجا کرد و گفت :

- مادرش دیگه چیا در موردش گفته؟

ذهنم اون لحظه اونقدر خالی بود که حتی حرفای نازخاتون و درد و دل هاش یادم نمی اومدن، حرفی برای گفتن نداشتم. زلزل نگاهش می کردم و زیر زانو هام سست می شد، از این می ترسیدم که اون آدم یه مجرم خطرناک باشه و بخاطر ایمیل من توی دردسر بزرگی افتاده باشم.

از روی خود خوری و استرس کف دستام رو توی هم فرو میبردم. ناخنم توی گوشتم فرو رفتن و اون چیزی نمی گفت تا بفهمم این دردسر چطوری دامنم رو گرفته... وقتی موضوع سردار به میون اومد و بحث رقصیدنم اونقدرها به چشم نمیومد که بخاطرش باز جویی بشم فهمیدم موضوع اصلی پروندهم مربوط به سرداره.

دویست و هشتاد و چهار



سرگرد بلند شد و رفت پشت پنجره ایستاد.

پرده رو کنار زد تا نور بیشتری وارد اتاقش بشه...

بی اینکه به طرفم برگرده گفت :

- خیلی زود بزرگ شدی... اون سالی که من با پدرت تو ماموریت

بودم تو همش یه دختر بچه بودی.

گریون و زار به دستبند روی دستم نگاه کردم. دختر بچه‌ای که از ش حرف می‌زد الان سنگینی دستبند آهنی اسارت رو روی دستاش تحمل می‌کنه، به خاطر جرمی که هنوز مشخص نبود.

- من... منو بخاطر موضوع سردار بارداشت کردید؟

- نه.

و رفتم و مستاصل زل زدم به شونه‌هاش و پشت سرش که گفت :

- هم پیجت برات دردسرساز شده هم این ماجرا... تو بخاطر اون ایمیل

چیزای زیادی رو بالا آوردی... از پیجت گرفته تا نسبت با

ناصرِ کتان‌چی و اون شماره‌ی مشکوکی که سردار بهت داد.

انگار سعی داشت با قطره‌چکون حرف زدنش منو دیوونه کنه...

برای چند دقیقه هر دو مون سکوت کردیم. کمی بعد برگشت و

دوباره به سمت میزش راه افتاد و گفت :

- پرونده تو می‌فرستم دادسرا... تا چند ساعت دیگه خودتم منتقل

می‌شی اونجا، به خانوادتم گفتن بیان، چیزایی که در مورد سردار گفتی و

تو پرونده‌ت می‌نویسم دیگه بقیه‌ش پای قاضی... ممکنه جریمه بشی،

شلاق بخوری و علاوه بر تعهدی که ازت می گیرن یه مدت زندانی هم باشی.

به وضوح جاخوردم و تنم آشکارا لرزید. نگاهش به لرزش دستام کشیده شد و آروم تر گفت :

- سردار به خاطر فعالیتاش ممنوع الوروده، اونم کسیه مثل ناصر که اینجا همه تمرکزشونو گذاشتن روی اون آدم، بعد تو دقیقاً رفتی بهش ایمیل زدی، ازش شماره گرفتی تا باهاش در ارتباط باشی، این یعنی... زدم زیر گریه، من حتی نمی دونم بابام چیکاره بوده که اون شباهت جرائم سردار و بابام رو با هم یکی می دونه.

با بغض و هق هق گفتم:

- بخدا من... من فقط شمارشو گرفتم تا مادرش باهاش حرف بزنه، من اصلاً اون آدمو نمی شناسم، این اولین بارم بود که... نفسم از هق هق رفت. جلو اومدو توی لیوان کمی آب ریخت و مقابلم گذاشت و گفت :

- بخور... به خانم حق می‌گم فعلاً برت گردونه بازداشتگاه تا زمان
انتقال.

از اون فاصله‌ی کم با چشمای اشکی و خیره‌نگاهش کردم.

نگاهش زیرو روم می‌کرد. با بغض گفتم:

- بخدا من نمی‌دونستم اون آدم چیکاره‌ست.

- اون آدم هیچ، من اونو یه جوری جمع می‌کنم، اما بخاطر پیجت...

- زندانیم می‌کنن؟

لبه‌اش رو محکم فشرد و گفت :

- یکم آب بخور.

بی‌هوا چنگ زدم به ساعد دستش و آستینش رو زیر دستم فشردم و
گفتم:

- من از زمانیکه تو خارج بودم اون پیج و داشتم، بخدا راست می‌گم،

اصلاً قصد نداشتم بمونم ایران، وقتی موندم همه‌بهم گفتن فعالیتات با

قانون اینجا جور نیست، مامانم، مامان بزرگم، داییم، عمویزدان،

همه‌بهم گفتن، پیجمو خیلی وقته بستم، دیگه فعالیتت توش ندارم، بخدا

راست می‌گم، در مورد سردار من می‌دونستم کیه و چیکاره‌ست فقط
 بخاطر مامانش بهش ایمیل زدم تا باهاش حرف بزنه، مامانش ازم...
 ازم کمک خواست، اگه... اگه باور ندارید برید ازش پرسید که...

دستش رو از میون دستم بیرون کشید و محکم گفت:

- آب‌بخور، فعلاً نمی‌خواد در موردش حرف بزنی... همینارو
 جلوی قاضی بگی فکر نکنم بیشتر از یه تعهد و جریمه برات حکم صادر
 کنه.

سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:

- اگه برم زندان مامانم دق می‌کنه، اون... اون حامله‌ست، خودمم...
 خودمم دق می‌کنم... من فقط رقصیدم... مگه رقصیدنم...

- اینجا جرم محسوب میشه.

نفسم بند رفت. دستای دستبند زده‌ام رو به گلوم رسوندم. داشتم از این
 بغضِ لعنتی سخته می‌کردم، لیوان آب رو به لبهام نزدیک کرد و بلند صدا
 زد:

- خانم حقی...

XXXX

دویست و هشتاد و پنج

ROMANZO



پرونده‌ام رو به دادسرا انتقال دادن، خودمم همراه دو مامور زن منتقل
شدم به اونجا.

تا پام به دادگاه رسید مامان و عمویزدان و یوسف و دایی علی و
حتی عمو خسرو رو اونجا دیدم...

با دیدنشون توی کریدور مثل عزادارها زار زدم و قدم‌های سستم رو
محکم تر رو به جلو برداشتم.

مامان بغلم کرد و بغضش توی بغلم شکست، عمویزدانم بازو هام رو
فشرده تا غصه‌ام رو کمی تسکین بده.

مکت یوسف روی دلداری دادنم بیشتر از همه بود. سرم رو
محکم روی سینه‌اش فشرده کنار گوشم زمزمه کرد:

- همه چی حل میشه عزیزم.

با چشمای اشکیم به چشماش نگاه کردم و میون هق هقم گفتم:

- فکر نکنم یوسف... خیلی می ترسم.

مامور منو به سمت اتاقی کشید.

دستبند روی دستم منو جلوی مامانم و بقیه شرمزده می‌کرد. اگه چیزی دست خودم بود هر کاری می‌کردم تا این صحنه توی تقویم زندگیم رقم نخوره.

علیرغم چیزایی که سرگرد راستین توی اتاقش بهم گفته بود و
یه جورایی بهم اطمینان داد که ممکنه پرونده ام با یه تعهد دادن و
جریمه بسته بشه، قاضی برای من یک ماه زندانی برید.

تا اینو شنیدم با گریه جیغ زدم تا اعتراض خودم رو نشون بدم.
عمو یزدان و یوسفم اعتراض کردن، اما اعتراضشون وارد نشد...

قاضی که پرونده ام رو چک می‌کرد این حکم رو برام تعیین کرده بود و
حتی وکیلِ عمو یزدانم نتونست کاری از پیش بیره. من باید این تاریخ
مزخرف رو توی زندگیم تاب می‌آوردم... حبسی که فقط
سزای رقصیدنم بود. البته امیدوار بودم فقط به این دلیل منو
محاکمه کرده باشن.

وقتی از اتاق قاضی بیرون اومدم نایی برای حرف زدن و شنیدن
زجه های مامانم نداشتم.

چشمم به یوسف افتاد، او نقدر خودش رو به درودیوار زد تا من به زندان نیفتم و قاضی رو راضی کنه در ازاش جریمه‌ی نقدی بدیم قاضی پاشو کرد توی یه کفش و حکم رو بدون کوچکترین تغییری صادر کرد. نگاه ماتم گرفته ام به صورتش بود که داشت بهم نزدیک تر می شد.

از نگاهش خون چکه می کرد، او مد جلو. وارفته و با بغض و گریه گفتم:

- اگه... اگه می دونستم... همچین روزی در انتظارمه... اصلاً

بر نمی گشتم ایران یا... یا خیلی قبل تر دوباره برمی گشتم آلمان.

زیر لب چیزی شبیه هیش گفت. استخون دو طرف فکش سخت تگون می خورد و قاب صورتم رو میون دستاش گرفت. نالیدم:

- من از زندان می ترسم یوسف.

بوسه‌ی گرم و محکمی به پیشونیم زد و آرام گفت :

- هر کاری از دستم بریاد برات انجام میدم. نمی دارم یه ماه اون تو بمونی.

مامور دستم رو کشید و با حرکت من دستای یوسف پایین افتادن...

نگاهم به یوسف بود و به دنبال مامور کشیده می شدم...

اشکام فرو می ریختن و فک و صورتِ اون منقبض تر می شد... حالا
که دورتر شدم زجه های مامانم رو واضح تر می شنیدم... نگاهم رفت
به طرفش، میون دستای عمویزدان بودو با چه بغضی گریه می کرد...
بی اختیار نگاهم کشیده شد به طرف عمو خسرو، نگاه اونم به تلخی و
نگرانی نگاه عمویزدان دوخته شده بود به مامان....

xxx

دویست و هشتاد و شش

چیزهایی که در مورد سردار و ایمیل و شماره‌اش پیش
سرگرد گفته بودم دوباره طی یه بازجویی مشکوکِ دیگه مجبور به گفتن
شدم...

ته دلم از این حبس و رفتارهای مشکوکِ بازپرسی که توی یه روز سه بار
از من یه سوال تکراری رو پرسیده بودمی لرزید و مطمئن شدم سردار
ابوالفتحی دخلی توی سیاست و جرمای این چینی داشته باشه که تا این
خدمنو توی تنگنا قرار دادن.

جمله‌ی سردار هم به شک و ابهام دامن می‌زد، اینکه گفته بود ممنوع
الوروده و نمی‌تونه پاشو بذاره توی ایران...

چهار روز از زندانی شدنم می گذشت... مثل یه ماهی دورافتاده از آب تقلا می زدم و دیوونه وار توی فضای کوچیک زندان همش راه می رفتم... شب اول از شوک این موضوع تب ولرز کرده بودم. برام دکتر خبر کردن تا دوباره سر پاشدم.

توی این چهار روز بدترین روزهای عمرم رو سپری کرده بودم... حتی با وجود غذا و لباس هایی که مامانم می فرستاد یا خودش به دیدنم می اومد تا درد سنگین این روزهارو برام کمتر کنه. روز پنجم بود که کسی اسمم رو صدا زد و گفت :

- ملاقاتی دارم...

بلند شدم و رفتم بیرون. هم اتاقیام چپ چپ نگاهم می کردن. توی این چندروز با پارتی بازی عمده خسرو این سومین ملاقاتیم بود. یه بار مامانم اومد و یه بار یوسف و حالا که نمی دونستم پشت دیوارها کی منتظر دیدنمه.

قلبم گرومب گرومب می کوبید... با مامور همراه شدم... از این در به اون در می رسیدیم تا بالاخره از راهرویی گذشت و در اتاق دیگه ای رو باز

کرد... جلوتر که رفتم نگاهم صاف نشست توی نگاه عمو خسرو و
وکیلیم که کنارش، پشت میز بزرگی نشسته بودن.

مامور آروم هلم دادو گفت :

- زود باش یه ربع بیشتر وقت نداری.

سرم رو تکیون دادم و رفتم جلو... عمو خسرو بهم اشاره کرد بشینم.

لبخند محزونی زدم و روی صندلی سردو یخ گرفته نشستم.

نگاهش به چشمای مهربونش افتاد. لبخندی زدو گفت :

- حالت خوبه؟

تلخ خندم گویای همه چیز بود.

- می تونم خوب باشم؟

کمی مکث کردم. پرسیدم:

- حالِ مامامِ چطوره؟

- خوبه... نگران نباش... قبل از اینکه پیام اینجا خونتون بودم، مامانت

خیلی ناراحت بود... باهاش حرف زدم، یه خورده آروم شد.

خواستم بگم جلوی عمویزدان چطوری جرات کردی باهاش حرف
بزنی، ولی لب به سکوت گرفتم و نگاهم رفت به سمت وکیل.

لبخندی به روم زدو گفت :

- بخاطر روند پرونده ت لازم بود چندتا سوال ازت بپرسم...
حوصله شو داری؟

سریع سرم رو با تایید تکون دادم و گفتم:

- به هر سوالی که لازمه جواب میدم فقط یه جوری منو از اینجا بکش
بیرون... چهار روزه اینجا شبیه مُرده ها شدم...

عمو خسرو گفت :

- خوبه حبست همش یک ماهه دختر.

- سردار چیکاره ست عمو خسرو ؟ چرا جرمای اون یقه ی منو گرفتن ؟

عمو خسرو نگاهی به وکیل کردو نفسش رو بیرون دادو با

صدای متاثری گفت :

- متاسفانه این آدم فعال سیاسی بوده، از چندسال پیش تحت تعقیبه، تو این چندسال تمام حساباش و روابطش چک می‌شن و از شانسِ بدت تو هم به این آدم ایمیل زدی...

دهنم مثل غار باز موندو چشمت از بهت و تعجب داشتن از حدقه در می‌او مدن. فعالِ سیاسی؟ بقول اون دخترها پس گاو من زاییده...

- ولی من... من که نمی‌دونستم اون چیکاره‌ست... فقط می‌خواستم ماما نشو...

عمو خسرو - مادرشم نمی‌دونه... بخاطر همین تو این چندسال پسرش نتونسته بهش زنگ بزنه یا بیاد دیدنش.

نگاهم دوباره کشیده شد به سمت وکیل که داشت چیزهایی رو توی دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد. یکه خورده پرسیدم:

- حالا موضوع من چی میشه؟

- الان می‌گم خانم رادان... فقط چندتا سوال دارم.

XXXX

دویست و هشتاد و هفت

ROMANZO



یک هفته دیگه هم گذشت... هر روز خسته تر از قبل می شدم و
طاقتم طاق می شد.

با وجود این دو هفته ای که گذشته بود هنوز نتونستم به زندانم خو بگیرم،
مرتب کابوس می دیدم و یا تب می کردم و با آشفتگی توی اتاقکِ
کوچیکِ حبسم راه می رفتم و خودخوری می کردم.
با کسی دمخور نبودم تنها با یه نفرشون دوست بودم. دختر تقریباً
هفده ساله ای که بخاطر قتل پسر ناپدریش افتاده بود توی زندان.
می گفت :

"اون بیشر ف هر شب که میومد خونه نشئه بود، چندبار از ترسش تو
زیرزمین خوابیدم، یه بار تو حموم یا گاهی مجبور بودم رو تخت
مامانم کنارش بخوابم، مامانم فلج بود نمی تونستم تنهاش بذارم از اونجا
برم، اون عوضی هم آخرش بهم تجاوز کرد، همه چیمو گرفت،
منم یه شب تقاصِ خودم و تنمو جونیمو ازش گرفتم...
می خندید:

"تو غذاش سم ریختم آتنا، بهش سم دادم تا بمیره"

وقتی داستان زندگیش رو برام تعریف می کرد، هیستریک و
عصبی می خندید و با تظاهر می گفت :

" خوب کردم گشتمش، اون عوضی رحم و مروت نداشت، من همسن
بچه ش بودم، خوشحالم که حالا زیر خراوارها خاک می پوسه"
همه ی اینا فقط در حد حرف بودن. حال پریناز داغون تر از این حرفها
بود...

زندانی که می دونه ته حبسش به مُردن ختم می شه و قرار نیست یکبار
دیگه آسمون زیبای شهرش رو ببینه گفتن این حرفها دردی ازش دوا
نمی کنه و بیشتر شبیه نمک پاشیدن روی زخمش بود.
درد زندان یک طرف و درد عذابی که بخاطر قتل اون آدم بهش دچار
بود طرف دیگه ی قضیه بود و سخت تر از
همه حکم قصاصی بود که انتظارش رو می کشید.

اون دختر بجز مادرِ فلجش کسی رو نداشت و ناپدریش در
ازای آزادیش تقاضای دیه ی سنگینی داشت که اگه پریناز
نتونه دیه ی پسرش رو بهش پرداخت کنه قطعاً محکوم می شد به قصاص.

وقتی نگاهش می کردم دلم برایش ریش می شد، آینده ی یه دختر هفده ساله نباید چوبه ی دار باشه، دختری که فقط از خودش و تنش و دخترانگی هاش حمایت کرده...

دیدن پریناز اندوه خودم رو کمتر می کرد. هر چند باعث نمی شد فراموش کنم چرا و بخاطر چه ناعدالتی با این رویداد روبه رو شدم.

تمام دیشب بالای سرش بودم و خواب به چشمم نیومد... مثل تمام روزهایی که با ناپدریش ملاقات می کرد و اون بهش شوک و اضطراب لحظه ی اعدام شدنش رو بهش می داد بود تب و لرز کرده بود و من به عنوان دوست جدیدش بالای سرش نشسته بودم و هر کاری که از دستم بر می اومد برایش انجام دادم تا حالش بهتر شد.

هر دو مون شب سختی رو پشت سر گذاشته بودیم. از بی خوابی این مدت کاسه ی چشمم درد می کردن و هر روز سردردای عصبی داشتم.

دویست و هشتاد و هشت



کنار پریناز نشسته بودم و دست ظریفش میون دستم بود و
داشتم نوازشش می کردم که نگاهم به ظرافت صورتش افتاد. دختر ریز
نقش و زیبایی بود. هر بار که نگاهش می کردم دلم برای آینده اش
به دردمی اومد، درسته آینده ی خودمم توی این اتاق سرد و تاریک



نامعلوم بود اما قسم خوردم هر زمانی که از اینجا خلاص بشم تمام تلاشمو
برای آزادی پریناز بی گناه می کنم.

به چشمای خیره‌ی قهوه‌ایش نگاه کردم. چت
کرده بود روی دیواری که آرزوی زندانیای زیادی رو به صورت
نوشته‌های تلخی به یادگار حک کرده بود.
موهایش رو از روی پیشونیش عقب زدم و گفتم:

- حالت بهتره؟

سری تکون داد و برگشت بهم نگاه کرد. لبخندش اونقدر تلخ بود که از
دیدنش دلم ریش شد.

آهی کشید و سعی کرد بشینه. بازوش رو گرفتم و کمکش کردم.
تکیه داد به دیوار و نفس عمیقی کشید. ترانه خانوم یکی از هم زندانیامون
گفت :

- بهتری جوجه؟

همه به پریناز می گفتن جوجه، نه به خاطر سنش ، بخاطر ریز نقشیش و جثه ی ظریفی که داشت.

پریناز سرش رو تکون داد و زمزمه کرد:

- خوبم.

صورتش رو روی دستاش روی زانوهایش گذاشت و دوباره توی فکر فرو رفت.

کنار گوشش گفتم:

- پاشو یکم قدم بزن، از دیشب تنت کِ رخت شده بدنت خشکه.

صورتش رو از روی زانوهایش برداشت و نگاهم کرد.

مردمک های قهوه ایش توی نگاهم نشستن. با بغض گفت :

- مُردن چطوره آتنا، خیلی دردناکه؟

- به این چیزا فکر نکن پری.

- مگه میشه فکر نکنم. قتل کردم، خونِ یه آدم افتاده گردنم،

ناپدریم ازم نمی گذره، بهم می گه یا دیه ی پسرشو بدم یا...

شونه‌هاش رو گرفتم و محکم به خودم فشردمش و گفتم:

- اصلاً بهش فکر نکن پری، خدا بزرگه، یکم امید داشته باش تا خدا در رحمتشو به روت باز کنه.

- در رحمت ؟ هه...

نگاه خسته‌ای به اطراف کرد و گفت :

- تو این اتاق می‌دونی چندتا اعدامی دیگه نفس می‌کشن ؟

ناباور نگاهش کردم. تلخندی زد:

- همین ترمه خانوم، اونم قاتله، داماد خودشو کشته چون... چون

یه شب تو خواب دخترشو خفه کرد، وقتی قانون اینجا فقط هفت سال

براش زندانی رد کردن بعد که آزاد شد ترمه خودش تقاص دخترشو ازش گرفت...

دویست و هشتاد و نه



نگاهم رفت به طرف ترمه، دراز کشیده بود روی زمین و داشت با بغل
دستیش که یه زن مسن همسن و سال خودش بود حرف می زد و
می خندید.

پریناز گفت :

- واسه اون فرقی نداره اعدام بشه یا نه، چون بقول خودش
انتقام دخترشو گرفته، دیگه چیزی واسه موندن نداره، خودشو
معرفی کرده تا با پای خودش بره به استقبال مرگ، ولی من...
برگشتم به طرف پریناز... توی نگاهم جمله اش رو کامل کرد:

- من هنوز هیچی از زندگیم نفهمیدم آتنا، یه مادرِ فلج
دارم که ناپدریمم ولش کرده، باید برم پیشش، بخاطر مامانمم که شده...
حق هق گریه اش بلند شد. با سوز و درد نگاهش کردم. با قصه ای که از
ترمه تعریف کرده بود یادیکی از زنای آسایشگاه افتادم و جیغ های بلندش
که هنوز توی گوشم باز تاب می شدن. از هم اتاقی اونم شنیدم که دامادش
دخترشو کشته بود...

اگه قانون به اون حق داده که بخاطر شرفش ناموسش رو بکشه و قاتل
زن یا دخترش بشه و اسم اینکارش تعصب و غیرت گذاشته پس
تکلیف پریناز چی می شه؟

چرا برای اون فقط با چند سال حبس و زندانی همه چیز تموم می شه اما
برای پریناز و ترمه و تمام زن هایی که ناخواسته و بخاطر حفظ عفت
خودشون و بچه هاشون قاتل شدن حکم اینه که به پیشواز مرگ برن؟

کسی بلند گفت :

- آتنا رادان وسایلتو جمع کن بیا بیرون.

پریناز میون گریه شو که نگاهم کرد، خودمم شو که شدم...

با تعجب گفت :

- می خوان آزادت کنن !

ضربان قلبم اونقدر تند شده بود که چیزی متوجه نشدم، فقط

یهویی بلند شدم. همه نگاهم کردن. یکی گفت :

- بالاخره این بچه خوشگله هم داره آزادمی شه.

- خیلی سوسول بودیا، همیشه این سوسولیا شانس داشتن.

هنوز باورم نمی شد که قراره آزاد بشم. با تردید رو بهشون پرسیدم:

- وقتی میگن وسایلمو جمع کنم یعنی میخوان آزادم کنن ؟

یکیشون با خنده گفت :

- خب معلومه... قراره بری اون بیرون صفاسیتی... مثل ما که دزدو
ساقی و قاتل نبودی نگهت دارن اینجا... حتما یه بابای خرپولم اون
بیرون دوره کاراتو گرفته تا آزادت کنه.

- نه آخه قرار بود یک ماه اینجا باشم...

- شاید دیدن بچه سوسولی همش غش ضعف میری ترسیدن بیفتی رو
دستشون دکت کردن.

همه زدن زیر خنده... با تردید گفتم:

- من کاری نکرده بودم، همش به خاطر رقصیدنم آوردنم اینجا.
مامور از بیرون دوباره صدا زد:

- رادان زود بیا بیرون دیگه.

وسیله خاصی نداشتم همش چند دست لباس و یه مقدار ظروف و
خنزیر پنزر اضافی بود که گذاشتمشون برای بقیه.

پریناز رو توی بغلم کشیدم و گفتم:

- من اون بیرون بیکار نمی مونم، دعا کن از پیشش بر پیام پریناز.

اون که نمی دونست می خوام چی کار کنم و چه ریسک بزرگی رو به جون
بخرم، فقط با این نوید می خواستم امیدش رو زنده نگه دارم و از خدا
خواستم توی این راه کمک کنه، فقط برای پریناز و بعد از اون
تصمیم داشتم برگردم آلمان و چشممو روی همه چی ببندم...
خاطره‌ی این چندروز مثل طوفانی بود که خوشی تمام زندگیم رو با
خودش برده بود، دیگه امیدی به موندن نداشتم...

xxx

دویست و نود



از زندان که بیرون او مدم چشم به ماشین یوسف و خودش
افتاد که تکیه داده بود به ماشین و انتظارم رو می کشید.
بعد از دو هفته ی سخت و رنج آور با دیدنش انگار دنیارو بهم دادن،
بغض کردم و دویدم به طرفش.
- یوسف.

لبخندی زد و دستاش رو برام باز کرد و من مثل یه بیچه توی آغوشش فرو رفتم. تنم رو نفس کشید و با بغضی که توی صداش مشهود بود ناله کرد:

- دلم برات یه ذره شده بود دختر.

با گریه از بغلش کمی فاصله گرفتم و حق حق کردم:

- خیلی بم سخت گذشت، اصلاً... اصلاً باورم نمیشه من تو زندان بودم.

- بیا بریم عزیزم... خدا رو شکر تموم شد.

نگاه آخرم رو به در آهنی و بزرگ زندان دوختم و با فکر به پریناز بغض سنگین تری به گلویم هجوم آورد.

حق پریناز زندگی کردن نه مُردن... بهش قول دادم کمکش کنم و اینکارو میکنم، به هر قیمتی شده...

برگشتم و با سوز و بغض تاییدکنان گفتم:

- آره بریم، بریم یوسف، از اینجا متنفرم.

کنار یوسف نشستم... ماشین رو روشن کرد و گفت :

- بایداول بریم کلانتری پیش سرگرد راستین هنوز یه سری از کارا مونده.

یکه خورده و باترس نگاهش کردم:

- چه کاری؟

- گفت بایده فرمو پر کنی، انگار واسه آزادیت بایدا از هفت خان رستم بگذریم.

پوزخندی زدم و نگاهم رو پیچیدم به سمت خیابونی که طی این دو هفته آرزوی دیدن دوباره‌ی شهرم و آدماش و آسمونش رو داشتم... زندگی بین زندانی‌هایی که امید به فرداشون رو از دست دادن خیلی سخت بود. برای من یه تجربه‌ی تلخ و فراموش نشدنی، اما برای او نا، شاید تجربه هم به حساب نیاد و فقط یه خط پایان برای زندگیشون باشه.

- راستی بهت گفتم تو این چند روز که اونجا بودی رفتم سر وقتِ نازخاتون...

سریع به طرفش برگشتم.

- با نازخاتون چیکار داشتی؟ اون بیچاره که گناهی نداشت.

نیم‌نگاهی بهم کرد و لبخند ذوق زده و عمیقی روی لبش نشوند و گفت :

- اون اومد با سرگرد راستین حرف زد که تونستم کارای آزادیتو انجام بدم.

- واقعا؟

- صبح به زور اجازه شو از آسایشگاه گرفتم با یه پرستار آوردمش پیش سرگرد، اونقدر بدو بیراه به خورد سرگرد داد تا تونست نظرشو عوض کنه.

- بیچاره نازخاتون.

نگاهم کرد و گفت :

- بیچاره منو تو که یه روز بعد نامزدیمون به این دردسر افتادیم.

سرم رو تکیه دادم به صندلی و عمیق نگاهش کردم... الان وقتش نبود که بهش بگم، ولی اگه اون منو دوست داره و می‌خواه با من باشه مجبوره پیشنهادمو قبول کنه...

خاطره‌ی زندان رفتنم با هیچی از ذهنم پاک نمی‌شه، نه از ذهنِ من، نه از ذهنِ تمام دخترایی که به ناحق به اونجا کشیده می‌شن و بخاطر انتخاب و نظرِ خودشون محکوم می‌شن به زندان و جریمه یا شلاق و چیزای دیگه...

یوسف که به سمتم پیچید و نگاهم کرد اشکی از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت و از روی بینیم پایین افتاد.

نگاهش به سمت بیرون برگشت و مشتش رو با عصبانیت روی فرمون کوبید. نفسش محکم و عصبی از دهنش خارج شد و همزمان پره‌های بینیش بازو بسته شدن...

دستش رو روی بوق گذاشت و برای ماشین‌های جلوش بوق زد... عصبانیتش به خاطر حالِ خراب من بود.

دویست و نود و یک



دل‌تنگ بودم و دلشکسته...

دستم رو روی ساعد دستش گذاشتم و لمسش کردم. سریع برگشت و بهم نگاه کرد. توی این چند روز چقدر دلم براش تنگ شده بود...

- گریه نکن قربونت برم، تموم شد دیگه.

- نمی‌تونم فراموشش کنم یوسف.

- فراموش می کنی، الان که کارامونو انجام دادیم می ریم جیگر کی اول چندسیخ جیگر می زنیم بعد می برمت خونه یه صفایی به خودت بدی. ساعد دستش رو زیر دستم نوازش می کردم و نگاهم به نیم رخ عصبیش بود.

- مامانم خوبه؟

- خوبه قربونت برم.

دستم رو از روی ساعدش برداشت و پنجه ام رو میون پنجه اش فرو برد و پشت دستم رو عمیق بوسید و گفت :

- کسی نمی دونه آزاد شدی، فعلا می ریم اون خونه یکم از این حال و هوا در بیای بعد می برمت پیش بقیه.

با پیشنهادش موافق بودم... بیشتر از هر چیزی آرامش می خواستم و یه وان آب گرم تا خاطرات کثیف زندان رفتن رو از یادم ببره.

توی اتاق سرگرد راستین اتفاق خاصی نیفتاد چندتا
برگه تعهد دیگه مقابلم گرفت و سرگرد گفت :

- این تعهد پیش من می مونه دخترِ کتان چی... فقط یادت
باشه تا زمانی که اینجایی باید تابع قوانین اسلامی باشی، حق نداری عکس
بی حجاب یا کلیپ رقص و چیزای دیگه بذاری... پیچتم فعلاً
بسته باشه... ایندفعه گذشتیم اما دفعه بعدی در کار نیست.

یوسف آشکارا پوزخند زد و گفت :

- کی تابع قوانین مونده که این بچه بمونه...

سرگرد بهش توپید:

- ساکت باش آقا...

یوسف - من شمارو قبلاً یه جایی دیدم جناب سرگرد...

شاید اشتباه می کنم ولی خوب یادمه چند سال پیش تو یه مهمونی معروف،
من از کسی شبیه شما چاقو خوردم.

سرگرد برگه هارو از زیر دستم کشید و به یوسف نگاه کرد. پوزخندی زد و
گفت :

- شاید خودم بودم. یه مامور که در حین انجام ماموریتش بوده مجبور شده با یه ضربه‌ی کوچیک مگس مزاحمی رو از میدون به در کنه.

یوسف خیره‌نگاهش کرد و ریشخند زد:

- پس کارِ خودت بود.

سرگرد با سکوت و لبخند معنادارش زل زده بود به یوسف که یوسف گفت:

- من اونشب خیلی مست بودم ولی چهره‌ت تو خاطر موند، یادمه داشتم در مورد پرستارِ مامانم حرف می‌زدم که تو یهو پریدی وسط بهم چاقو زدی، بعدم گفتم دیگه اسمشو به زبون نیارم...

دو قدمی جلوتر او مدو با خشم کنترل شده‌ای که مشت دستاش رو هم سفت کرده بود تو ی نگاه خیره‌ی سرگرد گفت:

- قسم خورده بودم تلافی کنم، نه بخاطر چاقویی که بهم زدی، فقط بخاطر تعصبت رو زنی که داداشم خاطرشو بیشتر از هر چیزی می‌خواست...

سرگرد به وضوح جا خورد و اخم‌تندی کرد.



نمی‌دونستم دارن در مورد چی حرف می‌زنن. خودکار همینطور ثابت
 مونده بود میون دستم. یوسف با ریشخندی ادامه داد:

– آقای سرگرد کسی که در حین انجام وظیفه شه و دم از قانون و
 اسلام می‌زنه نباید چشش واسه ناموس کسی هرز بره...

- مراقب حرف زدنت باش والا بخاطر توهینت همین الان بفرستم بازداشتگاه.

از ترس زمزمه کردم:

- یوسف...

یوسف اما با گستاخی گفت :

- اون زن از همون اولم یارِ داداشم بوده، اگه ازش حرف می‌زدم واسم حکم ناموسمو داشته، آوردن اسمش از زبون تو بیشتر از چاقو کشیت اذیتم کرد.

نگاهم در حال رفت و برگشت روی هردوشون بود و با تعجب نگاهشون می‌کردم... هر دو با نگاه خاص و پرمعنایی به هم زل زده بودن...

خشم از چشمای یوسف اشاعه می‌زد... چند ثانیه نگاهشون به هم ممتد و کشدار بود که سرگردزودتر نفسی گرفت و دستاش رو توی صورتش کشید و روبه من گفت :

- می‌توننی بری... امیدوارم دیگه سروکله‌ت اینجور جاها پیدا نشه.

عقب رفتم و کنار یوسف ایستادم. انتهای برگه‌ها رو روی میز زدو بدون
اینکه نگاهمون کنه گفت :

- اگه دخترِ کتان چی نبودی شاید اینقدر نگهت نمی داشتن تو زندان، در
هر صورت بیشتر مراقب کارات باش.

- یه سوال می تونم پرسم؟

برگه‌ها رو کنار گذاشت و نشست روی صندلیش و نگاهم کرد.

- پرس...

تردید داشتم و می ترسیدم از بیان کردن این سوال... نگاهشم ته دلم رو
خالی می کرد و جرات حرف زدن رو ازم می گرفت... انگار خودش
فهمید که سرش رو تکون داد و آمرانه تر گفت :

- نترس، سوالتو پرس.

- من.. من می تونم شماره‌ی سردار رو بدم به مادرش؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. با استرس گفتم:

- اونکه مادرشه، اون بنده خدا هم فقط تو آسایشگاست، حتی با
دنیای بیرون کاری نداره، فقط می خواد صدای پسرشو...

- مهم نیست... بهش بده.

با تانی نگاهش رو گرفت و آروم تر گفت :

- برو بسلامت.

×

دویست و نود و سه

توی وان نشسته بودم. هموز تنم کرختی و رعشه‌های زندون رو داشت.
چشمام رو بستم و به این فکر کردم، تموم شده و من الان کنار یوسفم...
کسی که قراره تاروپود تنم با تنش یکی بشه و پیوند بخوره.
صدای باز شدن در حمام رو شنیدم و بعدپاش رو... صندل هاش،
روی سرامیک‌های تمیز و براق حمام برخورد می کردن تا
اینکه نزدیکم شد.

چشمام هنوز بسته بودن.

بوی عطرش به مشام نفوذ کرد... دلم می خواذ غرقش بشم... بیشتر از
این وان به بودن خودش و چشیدن عطر تنش نیاز دارم.

لای چشمام رو باز کردم و به صورت جذابش خیره شدم.
توی ریش کوتاه و مرتبش دوتا تار سفید رشد کرده بود که تا قبل از
رفتنم به زندان ندیده بودمشون...

معلومه خودخوری این دو هفته رمقی برای اونم باقی نداشته.
لبخندی زد و گفت:

- برات یکم نوشیدنی آوردم... بخوری آروم شی، از فکر و خیال
دربیای.

نگاهم به پایین سُرخورد و دولیوان میون دستش رو دیدم.
شاید حق با اون باشه و من واقعا بهش نیاز دارم.

لبه‌ی وان نشست و یکی از جام‌هارو به دستم داد... پاهام رو کمی بالا
کشیدم و به هم چفتشون کردم و جرعه‌ای از محتوای لیوانم مزه کردم،
ولی نگاهم میخ چشمها و صورت یوسف بود...

- به مامانم زنگ نزدی بگی آزاد شدم؟

اونم جرعه‌ای از لیوانش خورد و با حوصله جواب داد:

- به یزدان زدم... خیلی خوش حال شد، ولی گفت تا هر وقت دوس داشتی فعلا اینجا باش، هر وقت خودت زمانشو

مناسب دیدی می ریم پیششون

پوز خند تلخی زدم و گفتم:

- حالا حالاها رو به راه نمی شم.

با شیطن چشمک و لبخند زد:

- مگه من مُردم؟ خودم رو به رات می کنم الان.

می دونستم با این شیطن کوچیکش سعی داره حال و هوام رو عوض کنه ولی چشم غره ی ریزی بهش رفتم و دوباره از لیوانم مزه کردم...

فکرم اونقدر درگیر بود که برای هم پا شدنم توی شیطنتای یوسف، اون امروز هیچ شانسی نداشت.

سرم رو به لبه ی وان تکیه دادم و دوباره چشمام رو بستم.

- خیلی خسته میوسف.

اینو گفتم تا بهش بفهمونم از لحاظ روحی فعلا حالم خوب نیست و تا اطلاع ثانوی دور و برم نیاد.

از لای دند و ناش خنده‌ی خرخری کرد و گفت:

- تو به ماساژ دستای من نیاز داری تا خستگی برطرف بشه.

هنوز چشم‌ام بسته بود و درست متوجه نشدم منظورش چیه.

طولی نکشید که با صدای خش خش لباس هاش پلک‌هام رو باز کردم و ناباور زل زدم بهش.

به جز باکسر توی پاش دیگه چیزی به تن نداشت. چشمکی به روم زد و گفت:

- من اون قدر دلم برات تنگه که حالیم نیست تو چه وضعیتی هستی، فقط می‌خوام پیام بپشت.

ناباور نگاهش می‌کردم. هیچی روی زبونم نمی‌اومد که بهش بگم، پاهاش رو توی وان گذاشت و خش دار و پچ‌پچ گونه گفت:

- یکم بیا جلو می‌خوام پشتت بشینم.

- یوسف بهت که گفتم...

- تو با اون نوشیدنی خودتو گرم کن، ما هر دو مون به آرامش نیاز داریم.

- آخه الان...

- یه جوری می گه الان انگار می خوام ب...مش.

از تعجب چشمام گرد شدن.

- یوسف!!

بی توجه به من با پرویی خاص خودش راحت اومد توی وان.

من برهنه بودم. کاملاً برهنه... اومدن اون توی وان و نشستنش پشت

سرم...

آب دهنم رو قورت دادم که توپید:

- بیا جلو دیگه...

- من... من لُختم.

شونه هام رو گرفت و توی وان جلو کشیدم و گفت:

- از کی خجالت می کشی؟ من؟ منی که قراره تا چند وقت دیگه شوهرت

بشم؟

- ولی آخه...

- ما با هم نامزدیم، نامزد من نبودیم چیزی و عوض نمی کرد، حالا برو جلو
اینقدر غر غر نکن.

منو هل داد به قسمت جلو و به آنی پشت سرم نشست و پاهاشو دراز
کرد و دوباره کمر رو گرفت و به سمت خودش عقب کشید.
این وضعیت برام تازگی داشت و قابل هضم نبود... شونه هام و
تنم کمی منقبض شدن...

یوسف شونه هام رو در برگرفت و بیشتر عقب کشیدم تا
جایی که سرم روی سینه اش افتاد و کمر برهنه ام با شکم و سینه اش
برخورد کرد و پهلوهام با رونه اش.

قبل از اینکه اعتراضی کنم کنار گوشم آروم گفت:

- چند دقیقه ریلکس کن... چشمتو ببند فقط به آرامش الان فکر کن.
- اما آخه...

گردنم رو بوسید و گفت:

- اما و اگر نداره فقط چشمتو ببند.

دویست و نود و چهار



سعی کردم از انقباض تنم خلاص بشم. راحت تر توی آغوشش لم دادم و
چشمم رو بستم...

دوباره کنار گوشم خیلی ریز لب زد:

- از نوشیدنیت لذت ببر.

به حرفش گوش دادم و قلپ دیگه‌ای از نوشیدنیم خوردم...

حالم رفته رفته داشت کمی بهتر می شد.

چشمای بسته‌ام، خوردن این نوشیدنی و لم دادن توی آغوش یوسف و

دستش که روی شونه هام و بازو هام حرکت می کرد و

نوازشم می داد معجزه‌ای بود برای فراموش کردن هر چیزی که طی این

مدت ذهنم رو درگیر کرده بود...

همه چیز این حالت و احساسش برام لذت بخش بود... حس

کردم تنم داره رخوت و سست می شه و گرمای زیادی توی تنم جریان

گرفته...

باز هم کنار گوشم ملموسانه پیچ زد:

- دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

فکر نمی کنم کسی بیشتر از خودم دلتنگ بوده باشه.

یک بار دیگه مزه‌ی تنهایی و غریبی رو دور از خانواده و عزیزام چشیدم و پوست انداختم و با قلب دلتنگم جنگیدم تا از اون دخمه بیام بیرون و دوباره به آغوش بگیرمشون.

چشمام میل زیادی به بسته شدن داشتن. دوست داشتم توی بغل یوسف و همین حالتی که توی وان نشستیم بخوابم.

حالا راحت تر بوی تنش رو نفس می کشیدم و چقدر خوش حال بودم از اینکه دوباره لمسش می کنم و کنارمه...

بعد از اینکه از حمام بیرون اومدیم، حوله پوشیده رفتم و روی تختش دراز کشیدم...

یوسف بعد از من وارد اتاق شد و تا منو توی اون حالت دید توپید:

- با حوله چپیدی تو تخت؟ لااقل حوله تو در بیار... خیس، سرما می خوری.

نای حرف زدن نداشتم. فقط انگشتم رو بالا گرفتم تا اوج بی حالیم رو
بهش نشون بدم. ابتدای پاییز بود و هوا کمی سوز داشت. این موقع
فصل نه در حدی بود که بشه بخاری روشن کرد و
نه وسایل های سرمایشی به دردمی خوردن.

- با توام آتی خانوم... پاشو اول حوله رو در بیار بعد بخواب.

دمر بودم روی تخت، بی حال نالیدم:

- اگه درش بیارم لُختم...

- لباس تنت می کنم.

- حوصله ندارم پاشم یوسف.

- پاشو عزیزم... خودتو لوس نکن حالا... ما که با هم یر به یر شدیم...

یه بار من رفتم زندون یه بار تو... تنها فرقش اینه که تو شلاق نخوردی.

چشمام رو با خستگی باز کردم و از لای چشمش نگاهش کردم. فقط

یه شور تک کوتاه توی پاش بود.

دلم بر اش لرزید... زیاد مشروب نخورده بودم که سلامت عقلم رو از دست داده باشم، اما به اندازه ای گرمم کرده بود که تمام تلخی هارو از ذهنم بشوره و به جاش انرژی بیشتری برام به ارمغان بیاره...

دوستان و نودوپنج



نگاه خیره‌ام‌رو که دید جلو او مدو ملحفه‌رو کنار زد... نگاهش
روی پاهام‌و پایین تنه‌ام کمی مکث کرد، اما سریع شونه‌ام‌رو گرفت و
برم‌گرد و ندروی تخت و آروم گفت:

- لباس برات میارم عوض کن بعد بخواب... حوله‌ت نم‌داره،
ممکنه سرما بخوری.

- یوسف؟

- جان یوسف؟

- اگه بخوام برگردم تو هم‌رام می‌ای؟

یکه خورده دستش ثابت موند روی هوا، به‌آنی اخم‌بین ابرهاش افتاد و
فقط نگاهم کرد.

- من... من می‌خوام برگردم یوسف.

- برگردی آلمان؟

سرم‌رو با موافقت تکون دادم. نالید:

- چرا آتی؟

ناباورانه پرسید... نگاهم رو از روی صورتش پایین انداختم و
ملتهب جواب دادم:

- از اینجا دل بریدم.

به یاد ترمه، پریناز، مامانم، نازخاتون و به یاد تمام زنای سرزمینم با بغض
ادامه دادم:

- از اینجایی که جایگاه زنا هیچ ارزشی تو اجتماع نداره، هیچ کس
بهشون بها نمیده و حقشونو پایمال می کنن بدم میاد...

نگاهش کردم و با بغض بیشتری ادامه دادم:

- منو به خاطر یه رقص عادی جریمه کردن، زندانی کردن، تعهد و هزار
کوفتی ازم گرفتن اما اونی که به خاطر لکه دار شدن ناموسش سر
می بره بعد از پنج شش سال ناقابل آزادش می کنن تا دوباره با یه ذهن
روان پریش برگرده تو اجتماع...

بازوم رو گرفت و خواست کنارم دراز بکشه، خودم رو

کمی عقب کشیدم. با تعجب نگاهم کرد. منظوری نداشتم، فقط

می خواستم صبر کنه تا اول حرفامو تموم کنم.

- تو زندان با یه دختر هفده ساله آشنا شدم که قراره اعدام بشه یوسف...

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

- خب، این به ما چه؟

آب دهنم رو با سنگینی قورت دادم... چونه ام شروع کرد به لرزیدن.

- زده پسرِ ناپدریشو کُشته، اون بیشرف بهش تجاوز می کرد...

- خب آتی؟

- ناپدریش بهش گفته یا باید دیه ی پسر مو بدی و گرنه قصاص می شی.

سرش رو تگون داد و متفکرانه نگاهم کرد.

- اگه... اگه پریناز نتونه دیه شو بده تو این قانون خیلی راحت اعدامش می کنن.

باز هم چیزی نگفت، اخماش بیشتر شدن و نگاهش خیره و زل.

- سنش زیاد نیست، همش دو سه سال از من کوچیک تره، اون هنوز

امیدداره، امیدم که نداشته باشه یه مادر فلج داره که باید به خاطر اون

بیاد بیرون.

- چه کاری از من برمیاد آتی؟

زده بود وسط خال... حالا نگاه من به اون خیره و ممتد بود...
دوباره دستش رو دراز کرد و بازو رو گرفت و منو کشید به طرف
خودش، دستش که روی کمر بند حوله ام نشست، دستش رو گرفتم و
گفتم:

- می خوام براش گلریزون بذارم... یه مدت پیجمو باز می کنم از
فالورام کمک می خوام...

تیز نگاهم کرد و غرید:

- حرفش من زن آتی.

اون قدر محکم گفت تا منو از سرکشی نگه داره...

دوباره قصد کردم خودم رو عقب بکشم که سریع مانعم شد و توپید:

- یه سانت بری اونور تر پدرتو در میارم آتی... در دسر ناز خاتون و

پسرش کم بود که حالا اینو آوردی بچسبونی به ریشمون؟

- من پول دیه ی این مرتیکه....

- گفتم نه آتی.

دویست و نود و شش

ROMANZO

با عصبانیت دادزدم:

- چرا نه؟ تو حاضری اون دختر تو این سنش بمیره؟

- به منو تو چه... هر کی یه جور می میره.

با تاسف سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- واقعا که، صورت در مورد این قضیه همینه.

- تو بگو چرا حرف از رفتن زدی؟

نگاهش کردم و محکم و عصبی گفتم:

- من می خوام بعد آزادی پریناز از اینجا برم، توام اگه منو دوست داری همراه میای.

- اگه نیام و اگه نذارمت بری...

صدای دندون قروچه اش رو شنیدم، با عصبانیت حرفم رو کامل کردم.

- اگه نیای خودم تنهایی می رم.

پوزخندی زد و با حرص نگاهش رو به اطراف تختش دوخت و

چنگش رو میون موهاش فروبرد. زیر لب با گلایه و عصبانیت گفت:

- همش واسه تو همین بود، یه مدت سرگرم بشی بعد بکشی کنار و
بری، گور بابای یوسف هم کرده...

- تو قضیه پریناز کمکم می کنی؟

از روی شونه اش با عصبانیت نگاهم کردو محکم غرید:

- واسه امشب بسه آتی، اگه هیچی نمی گم دارم مراعاتتو می کنم... حالت
خوب نیست، امروز از جایی اومدی که هیچکی آرزوی دیدنشو نداره...
سری تکون دادو جمله اش رو با حرص کامل کرد:

- بهتره بخوابی.

- اگه نداری پیجمو باز کنم تا فراخوان گلریزون بزنم می رم به امیررضا
میگم تا از مسجد محلشون کمک بخواد، اونا...

مشتش رو محکم روی تخت کوبیدو دادزد:

- بس کن... بس کن آتی، بهت اجازه نمی دم خودتو قاطی این مسائل
کنی.

- اجازه ی من دست خودمه.

تیز شد توی صورت من... شاید هیچ وقت توی مخیله اش نمی گنجید زندان رفتن به این سرعت باعث تحولم بشه... من نامردیه اون مردها رو دیدم... نگاهشون به ما زن ها فقط و فقط ابزاریه و اگه حس کنن ارزشمون رو از دست دادیم مثل یه مهره ی ضعیف کیش و ماتمون می کنن، یوسف عشقمه ولی اگه قرار باشه اونم مثل هم نوع هاش بهم نگاه کنه و منو از کارهای دلخواهم منع کنه، ترجیح می دم بقیه زندگیم رو توی تنهایی ادامه بدم تا اینکه کنارش باشم و یه زندگی بی هدف و بی انگیزه و پوچ و تهی داشته باشم.

از حالت دراز کش بلند شدم و خواستم از روی تختش پایین برم که یهو دستم رو کشید و دوباره پرتم کرد روی تخت... خودش رو کشید روی تخت و با عصبانیت غرید:

- دور روز رفتی اونجا دور برداشتی! می گم این کارو نکن گوش نمی گیری تا دوباره بدبختمون کنی؟

- مگه تو به چیزایی که من می گفتم گوش می دادی؟

- منه خر که بعداون جریان پشت دستمو داغ انداختم جز خودت
به هیچ زنی نزدیک نشم...! چرا حالت نیست، آدم دوبار از یه سوراخ
نیش نمی خوره.

- من نمی تونم بی خیالش بشم، پریناز به کمک نیاز داره یوسف.

- تو گوه می خوری بری تو خط این چیزا...

- تو... تو حق نداری منعم کنی، من خودم می دونم باید چیکار کنم...
محکم و خش دار بهم توپید:

- حق دارم، چون منم مثل تو پوستم تو این چندروز کنده شده، کجا
بودی حال و روزمو ببینی؟ هر شبی که صبح

می شد به خودم می گفتم آتی دیشب و چطوری گذرونده، وسط چندتا
دزدو لاشی و قاتل که یکیشونم ظاهرا افتاده تو پاچه مون!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- خيله خب حالا، منو ول کن پاشو از روم.

- می خوام بxxنمت.

یه لحظه منگ و مات نگاهش کردم. قلبم به سرعت کوبید، با اینکه حس کردم اشتباه شنیدم ولی واکنش تنم غیر عادی بود.

اون با پرویی دوباره تکرار کرد:

- این همه برات صبر نکردم که رویاهای منو ورداری با خودت ببری خارج بعدیه که Xون لقی هم به من بگی.

گیج شدم... دستش روی کمر بندم نشست و قصد کرد اونو باز کنه، با تعجب دستش رو گرفتم و گفتم:

- الان تو این شرایط وقت این چیزاست؟

خم شد توی صورتم و نگاهش رو چرخوند بین چشمام و لبهام و با تب و تاب پر حرارتی گفت:

- پس وقتش کیه خوشگله؟

- یوسف... گرم کردی که خودت بیفتی روم؟

دویست و نود و هفت



نگاهش خیره و جستجوگر توی چشمام نفوذ کرد...
سرش رو بیشتر پایین کشید و این باعث شد تنش بیشتر بهم بچسبه،
قلبم روی دور هزار افتاد و تپش های قلب اونم محکم تر از من کوبش
کردن.

فهمیدم داره با این حرکات نرم تنم رو دوباره به خودش اخت می ده، منو محکم میون بازوهاش گرفت، طوری که خفت شدم زیر تنش و باروهاش...

گرمای تنش تا عمق استخونم نفوذ کرد و بوی شامپو بدنش که ترکیبی از بوی مشروبش و بستنی گرفته بود با سمجی توی شامه ام فرو رفت و مستم کرد.

نزدیک لبم که رسید آروم پیچ زد:

- ازت می ترسم آتی... هر بار که یه اتفاقی می افته، من دلم می لرزه نکنه می خوام ول کنی دوباره برگردی خارج.
- با هم می ریم...

- من نمی خوام برم، توام...

- اصلا همه با هم می ریم... به مامان و عمویزدانم می گیم، اونام با ما موافقن. مطمئنم میان یوسف.

نگاهش رنگ باخت.

- تو واقعا تصمیمتو گرفتی از اینجا بری؟

- دیگه از اینجا بدم میاد، یه زمانی آرزو داشتم برگردم و هوای کشورمو
 نفس بکشم اما حالا ازش بیزارم، از کشورم نه، از آدمایی که دارن
 خشونت و پرخاشگری و بی رحمی رو بین مردم رواج می دن.
 چشماش رو محکم روی هم گذاشت و کمی بعد بدون اینکه ببوستم یا
 لمسم کنه از روم عقب رفت و لبه ی تخت نشست... چنگش رو که بین
 موهایش فرو برد و توی فکر فرو رفت فهمیدم ذهنش رو بهم ریختم...
 فقط امیدوار بودم قبول کنه و همراهم بیاد، چون اگه مجبور
 بشم تنهایی از اینجا برم از نبود یوسف توی کشور غریب صد در صد دق
 می کردم و می مُردم...

خودم رو کمی به طرفش کشیدم. از تگون خوردن های تخت فهمید بهش
 نزدیک شدم.

نیم نگاهی به طرفم انداخت. آروم و صادق گفتم:

- فکر نکن فقط خودت می تونی این جوری غمبرک بزنی، منم بدون تو
 نمی تونم زندگی کنم، اگه قرار باشه از اینجا برم کاری می کنم با هم بریم.

پوزخندش عصیم کرد. بازوی برهنه‌اش رو به طرف خودم کشیدم و
غریدم:

- این جویری نگام نکن، تو منو بیشتر از خودم حفظی.

مات نگاهم کرد. سریع دستم رو پشت گردنش رسوندم و تا سرش
به طرفم خم شد خودم رو کمی بالا کشیدم و لب روی لب‌هاش گذاشتم.

چیزی که تا الان محتاج لمسش بودم و بهش نیاز

شدم لب‌های قلوهای همین مردو بوسه‌های تب‌دارش بود تا به خاطر

بیارم زندگی قشنگ‌تر از اینه که به لحظه‌های سیاهش فکر کنم.

آروم سرم رو روی بالش انداختم ولی لب‌هام رو از لب‌هاش فاصله ندادم.

طوری بهش چسبیده بودم تا بهش بفهمونم بیشتر از هر چیزی توی این

دنیا دوسش دارم.

مگه عشق برای آدم چندبار اتفاق می‌افته، یه عشق

واقعی که تمام سلول‌های تنت رو به هیجان واداره و نفست رو گرم کنه و

به قلبت اطمینان ببخشه...

توی دهنم ناله‌ی مست و مردنه‌ای کرد و همین بیشتر از خودی خودم کرد.

توی این لحظه هیچ فکری به جز یوسف و لحظات سراسر عشقمون
توی ذهنم نبود. همه رو کنار زدم و متمرکز شدم روی لب‌های شیرینش...

زمان برای بحث‌های دیگه هم هست، اما الان فقط هردومون.

اومدروم و پاهاشو دو طرف پهلوهام گذاشت و بهم چسبید. خون
توی عروقم جریان گرفت.

دیگه مهم نبود دستش کجاها می‌ره و یا کمر بند حوله‌ام رو باز می‌کنه، تنها
همین مهم بود که اونقدر مستم‌کنه تا خاطرات دو هفته‌ی لعنتی رو از
ذهنم بیرون بریزم.

پنجه‌هاش رو میون پنجه‌هام فرو برد و از فاصله‌ی کمی نگاهم کرد.

مردمک‌هاش توی مردمک‌هام ثابت شدن. عطشِ یکی شدن رو
توی نگاهش حس می‌کردم ولی الان وقتش نبود.

به همون عشق‌بازی طولانی مدمون بیشتر رضایت داشتم.

حرف نگاهم رو فهمید و لبه‌های حوله‌ام رو کنار زد و با شیفتگی گفت:

- یه جورى مست می‌کنم که همه چی از سرت بپره.

- جز تو.



شیرین و جذاب خندید و لب زد:

- نفسمی تو.

خم شد و دوباره لب هام رو به لب هاش چفت کرد و دستش روی سینه و

شکمم چرخید...



XXXX

دویست و نود و هشت

سه روز بعد برگشتم خونه پیش مامانم.
اون سه روز همش خونه‌ی یوسف بودم.
حوصله‌ی هیچی رو نداشتم و حتی طی اون مدت نداشتم یوسف از
خونه بره بیرون...

احساس خلاء و درموندگی و شوک قضیه‌ی زندان
رفتم راحت نمی‌داشت، حتی از یه ثانیه تنها شدن هم می‌ترسیدم.
یوسف هم درکم می‌کرد که سعی داشت با حرف زدن و شوخی و
لودگی همیشگی‌ش فضای تشویش‌وار ذهنم رو برام تغییر بده.

مامان روز دوم متوجه شد آزاد شدم، ولی جالبه وقتی بهم زنگ زد برای برگشتنم به خونه اصراری نکرد.

فقط احساس خوش حالی کردو در آخر گفت:

- هر وقت آروم شدی بیا بینمت دخترم.

مامان هم می‌دونست آرامشم کنار یوسفِ خود خواهه که به هیچ وجه اجازه نمی‌ده از کنارش جُنُب بخورم.

تماس مامان رو که قطع کردم با شیطنت طعنه زد:

- چرا این دفعه نگفت آتی گیس بریده واسه چی رفتی خونه ی یوسف زود بیا خونه بینم!

صداش رو نازک کرده بود تا ادای مامانم رو در بیاره... بهش

چشم غره رفتم و خودش با غرور جواب داد:

- خدا رو شکر این نامزدی رو گرفتیم تا حداقل دهنِ آوا بسته شه، این کار آخری هم بیشتر دهندو بست.

منظورش با تلاشی که برای آزاد کردنم از زندان کرده بود.

وقتی او مدم خونه مون مامان برام جشن بزرگی گرفت... البته در حده مون
خونوادگی همیشگی بود.

عمو یزدانم دور و برش وول می خورد و مرتب بهش می گفت:

- برام کیک درست کن آوا.

توی این مدت این هزارمین باره که مامان براش کیک می پخت... بیشتر

از اینکه بهونه های کیک خوردن رو داشته باشه، به نظر می رسید با

کیک خوردن خاطره ی زیادی داشته باشن،

که سعی می کرد این جوری اشاره کنه، خصوصا که خاله رزیتا هم با

چشمکی اضافه می کرد:

- اوووف کیک وانیلی.

حتما عمو یزدان کیک وانیلی زیاد دوست داره...

امروز با امیررضا قرار داشتم... قرار بود عصر بعد از اینکه کارش

تموم شد بیاد گالری و اونجا با هم حرف بزنیم.

بعد از اون بایدیه سر به ناز خاتون می زدم که هم ازش تشکر کنم و
هم پیغام پسرش رو بهش برسونم تا راحت باهاش حرف بزنه.

برای من کارهای اون آدم مهم نبود و مهم نیست به خاطرش

چطوری توی دردسر افتادم، دردسر من پیجم و

رقصیدنم بود که خب منم تابع قوانین عمل می کنم و طبق

تعهدی که دادم پیجم رو می بندم و دیگه فعالیتی نمی کنم.

می خواستم فقط یه فراخوان گلریزون بزنم که اونم با اخم و تخم یوسف

نظرم عوض شد و مجبور شدم برایش قسم بخورم دیگه به هیچ وجه طرف

پیجم و دردسرش نرم.

به قول یوسف از درآمد گالری پول زیادی بدست می اومد،

اگه برنامه ریزی درستی داشته باشم با پولش

هم می تونم به بیمارهای سرطانی کمک کنم و هم دیه ی مذکور به قتل

رسیده...

دو است و نود و نه

توی این چندروزی که برگشتم خونه عمویزدان اون قدر سر به سر
می داشت و روی سرم رو می بوسید که انگار از یه سفر خیلی دور
برگشتم.

چندباری هم یوسف شوخی کرد و گفت:

– مگه حاجیه شده راه به راه سر شو می بوسی.

اما این نشونه‌ی دلتنگیش بود...



همه دلتنگم بودن، این دو هفته پوست همه مون رو کنده بود، خصوصا
منو مامانم و یوسف....

عمو یزدان و یوسف نشسته بودن توی هال و داشتن روی اوراق و
حساب های کار خونه کار می کنن و آرام هم توی دست و پاشون وول
می خورد...

هر لحظه که شیطاناش اوج می گرفتن پیش
خودم می گفتم الانه که عمو یزدان با عصبانیت شوتش کنه یه طرف.
یکی دوبار هم رفتم آرام رو آوردم تا کنار خودم مشغولش
کنم ولی بهونه ی عمو یزدان رو می کردو دوباره برمی گشت بینشون.
عمو یزدان هم با صبوری و محبت پدران به غلش می کردو می بوسیدش و
با عشق بهش می گفت :

- قربون دخترم بشم... دارم رو این اسنادکار می‌کنم پرنسسِ بابا، تو برو کمک آبجیت میزو بچین تا منو عمو به کارمون برسیم.

آرامش هم با لوس بازی ممانعت می‌کرد و از اونجا تکون نمی‌خورد.

حالا هم که صدای شیرینش رو واضح می‌شنیدم که داشت می‌گفت :

- داری منو دک می‌کنی بابا ؟

یوسف و عمویزدان بلند خندیدن و عمویزدان گفت :

- نه قربونت برم، می‌خوام بری کمک آبجیت کنی، خواهرت خسته‌ست.

سعی کردم کمکشون کنم و گفتم:

- آره عزیزم، تو بیا اینجا کمکم کن، من خیلی خسته‌م.

آرامش روی پای عمویزدان نشسته بود. دستاش رو روی سینه‌اش چلیپا زد و گفت :

- منم خسته‌م نمی‌تونم کار کنم می‌خوام پیش بابا و عمو باشم...

دختره‌ی سرتق. دل همه‌رو ضعف امداخت. یوسف لُپش رو چلونندو
خیلی آروم زمزمه کرد:

- پدر سوخته.

ماما دوباره شیمی درمانی کرده بود و برگشته بود خونه‌ی ماما و توی اتاق
من بستری بود...

مامان با اون حالت تهوع‌های مکررش مجبور بود هم کارهای مامارو
سروسامون بده و هم اوضاع خونه‌رو کنترل کنه.

توی اتاق ماما بود و من داشتم میز ناهار رو می‌چیدم که صدای زنگ
خونه بلند شد.

از گوشه‌ی چشم دیدم یوسف بلند شد و در حالیکه جواب عمویزدان رو
می‌داد به سمت آیفون رفت :

- سهام اصلی رو از میرزایی خریدیم، قرار شد تا یک ماه بعد سود اول رو
به حساب بزنه، اما خبری نشد، من چند روز پیش بهش زنگ
زدم کار خونه‌شون، جواب درستی ندادن، سپردم به حسابداری اول وقت

برن سراغش، دستشون به جایی بند نبود، ظاهرا میرزایی رفته ایتالیا
معلوم نیست کی برمی گرده.

- پس تکلیف سهام ما چی میشه؟

- وایستا درو باز کنم الان میام.

آیفون رو برداشت و گفت :

- بله؟ چرا کلیدنبردی؟

مکشی کردو با حرص نفسی کشیدو دکمه ی اف اف رو زد.

از اون فاصله نگاهم کردو آیفون رو گذاشت و گفت :

- بیا برو یه چیز درست تنت کن این خسرو دوباره سروکله اش پیدا
شده.

بدون لجبازی به حرفش گوش دادم و به طرف اتاق آرامش رفتم...

دوباره وسایلم رو انتقال داده بودم اونجا.

سیصد



در حینی که داشتم از کنار یوسف و عمویزدان رد می شدم عمویزدان با حرص بلند شد و گفت :

- دوباره شده موی دماغمون... انگار تا نرینم بهش دست بردار نیست.

حواسم بود که یه ضربه به اتاق ماما زد و هشدار می گفت :

- آوا بیا برو لباساتو عوض کن خسرو داره میاد داخل.

رفتم توی اتاق و سریع یه بلیز شلوار راحت و پوشیده تر تنم کردم.
وقتی اومدم بیرون عمو خسرو روی مبل نشسته بود. فوژان داشت با
مامانم حرف می زد و ظاهراً احوال منو می گرفت، چون تا مامانم منو
دید به فوژان گفت :

- خودش اومد عزیزم.

فوژان سریع به طرفم اومد و با خوشحالی دست هاش رو برای بغل
کشیدنم باز کرد و گفت :

- زن دایی عزیزم.

نگاهم اون لحظه سریع رفت روی یوسف که از زن دایی گفتن فوژان
قندتوی دلش آب شده بود و لبخندی زد.

با هم روبوسی کردیم... نگاهش طعنه ای نداشت ولی از شوخیش اصلاً
خوشم نیومد که گفت :

- یکم از حال و هوای زندان بگو، خوش گذشت؟

دوست نداشتم حتی تا آخر عمرم کسی به این دو هفته‌ی نحس اشاره‌کنه و یادآوریم‌کنه من توی زندان بودم.

پویا که با فوژان رابطه‌ی صمیمی‌تری داشت دوستانه به فوژان گفت :

- بهش نگو زندون بودی بدش میاد.

فوژان - راست میگه؟ بخدا من دارم شوخی میکنم، ناراحت نشو آتنا.

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره عزیزم.

فوژان - این مدت در نبود تو ما کمتر میرفتیم آسایشگاه، بچه‌ها

حوصله نداشتن، پس فردا همه با هم بریم واسه ورزش گروهی؟

- ببینم چی میشه... فعلا که خودمم حوصله ندارم، اما

سعی می‌کنم دوباره ادامه‌ش بدیم.

ساعت‌ها با اخم‌های در هم هر دو برادر به سختی سپری شدن.
بیچاره عموخسرو که هر چقدرم خوبی می‌کرد باز به چشم عمویزدان و
یوسف خوب نمی‌اومد.

البته به عمویزدان حق می‌دادم، هر مردی از اینکه جز خودش
کسی به همسرش علاقه داشته باشد احساس خوبی ندارد.
بعد از ناهار عموخسرو و فوژان رفتن. بیشتر بخاطر دیدن من
اومده بودن اینجا. هر چند نمی‌تونم منکر رابطه‌ی صمیمی پویا و فوران
باشم و بنظر می‌اومد برخلاف عمویزدان و یوسف، عموخسرو دوست
داره روابط دو خانواده و ارتباط بچه‌ها با هم بیشتر باشه.

مثل همیشه بعد از رفتن خسرو غرغری‌های عمویزدان به راه بود. داشت
به مامان می‌گفت :

- تو چرا باید این سوال و ازش بپرسی؟ اونم جلوی من ؟
آماده شده بودم که برم گالری... لباس پوشیده از اتاق ببردن رفتم که مامان
در جواب عمویزدان گفت :

- رو دلم سنگینی می کردا گه نمی گفتم می ترکیدم.

عمو یزدان - نباید می گفتمی، گذشته ها گذشت... اونم به گور جدو آبادش
می خنده به گذشته ها اشاره کنه.

مامان - یزدان، عزیزم منم اشاره نکردم، فقط گفتم چرا اونموقعها به من
نگفتی کاوه مامور دولته؟

سیصدویک



عمويزدان با حرص گفت :

- اتفاقاً من دلم می‌خواد تلافی اون چاقورو سر خسرو در بیارم.
بی اختیار زدم زیر خنده. نگاه هر سه که روی مبل نشسته بودن و داشتن
چای می‌خوردن به طرفم برگشت.

یوسف سر تا پامرو نگاه کرد و پرسید:

- کجا می‌خوای بری؟

مامان هم سوالی نگاهم کرد.

- می‌خوام برم گالری. منو می‌رسونی؟

مامان با حرص واضحی طعنه زد:

- صد دفعه گفتم برو دنبال گواهینامه‌ت، تا کی می‌خوای به اینو اون
بگی برسوننت.

یوسف که ته‌چایش رو خورد بلند شد و لیوان رو گذاشت روی میز و
به جای من جواب داد:

- اینو اون نیست مادرزن جان، نو مزدمه.

با لحن خاصی گفت "نومزدمه" که مامان و منو هم به خنده انداخت.
بعد اضافه کرد:

- دنده منم، آتی که رو سرم جاداره، هر جا بخواد برهنو کرشم.

لبخند گرمی بهش زدم، چشمکی زدو به سمت راه پله رفت.

نیم نگاهش به عمویزدان بود اما طعنه اش به مامان، که با شروری و
معنادار گفت :

- پاشو آرامش و بخون، این بحث و هم تموم کنین.

آرامش که روی زمین نشسته بودو با عروسکاش بازی می کرد با
غدی گفت :

- من خوابم نمیاد عمو نمی بینی دارم بازی کنم.

مامان هم با شک پرسید:

- چیکارش دارم، داره بازیشو می کنه.

یوسف- به حرفم گوش بده زن داداش، پاشو این بچه رو بخوابون.

تمام حرفهایش دوپهلو بودن، حتی همین جمله اش...

عمو یزدان خیره نگاهش کرد و با تاسف سرش رو تگون داد، مامان
هم با حرص گفت :

- تو برو به کارت برس، نمی خواد تعیین تکلیف کنی.
یوسف که داشت به سمت پله ها می رفت تا لباس هاش رو عوض کنه،
بلند خندید و گفت :

- بنظرم از پویا کمک بگیر یه ساعت آرامشو نگه داره تا کارتون
تموم شه.

من که اونجا ایستاده بودم حسابی خیس عرق شدم، مامان رو نمی دونم،
فقط دیدم بلند شد و با عصبانیت داد زد:

- خجالت بکش بی حیا، من موندم تو کی قراره آدم بشی.
یوسف هرهر خندید و بدو از پله ها بالا رفت و گفت:
- قدر بدون مادرزن، بده دارم بهت راهکار می دم.

سیصد و دو



یوسف منو جلوی گالری پیاده کرد و قبل از رفتن گفت :

- بچسب به کارت دخترم، سربه هوایی نکن، هیچی جز دردسر از توش
در نیما.

با لبخند بدرقه‌اش کردم که با تک بوقی از کنارم رد شد.

در غیابم و اون چند روزی که زندان بودم یوسف خودش دوباره اینجارو اداره می‌کرد، همزمان هم هوای کارخونه رو داشت و هم هوای اینجارو. تلاش این مرد برای پول درآوردن واقعا ستودنیه. بقول رونالدو هیچ آدمی الکی پولدار نمی‌شه، برای پولش ساعت‌ها زحمت می‌کشه، سختی می‌کشه تا بالاخره نتیجه‌ی زحماتش رو برداشت کنه.

وارد گالری شدم و بعد از سلام و برخورد با اعضای گالری از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق خودم شدم.

چند دقیقه بعد آقای خلعتبری مسئول آبدارچی به در ضربه‌ای زد و از لای در گفت :

- براتون قهوه آوردم خانم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم.

او مد داخل و قهوه‌ام رو روی میز گذاشت و با مهربونی گفت :

- خیلی خوش اومدین. چرخ اینجا واس شما هم بچرخه خانم.

- مرسی.

- فرمایشی نیست خانم؟

- نه ممنونم... فقط اگه آقای محبوب اومدن راهنماییشون کنین اتاقم.

دستش رو روی چشم چپش گذاشت و گفت :

- به چشم دخترم.

از اتاقم بیرون رفت و در رو بست.

کمی بعد در حال سرک کشی توی لپ تاپ و آشنایی با تابلوها بودم که از پشت پرده‌ی کرکره‌ای شیشه بالا اومدن امیرضارو دیدم.

از اون شبی که منو یوسف رفتیم خونه شون دیگه خبری لزش نداشتم، حتی باهاش تماس نگرفتم تا بفهمم موضوع خودش و آیدا به کجا رسید.

به در تیره‌ی شیشه‌ای اتاقم ضربه‌ای زد.

- بیا تو.

در رو باز کرد و اول از همه لبخندش رو به روم پاشید و گفت :
- اجازه هست.

لبخندی زدم و مقابلش ایستادم.

- بفرمایید... خوش اومدی.

اومد داخل و نگاهش رو به طور کلی توی اتاقم چرخوند و با جنس
شطینت ریزی گفت :

- منم اگه دختر بودم واسه بدست آوردن اینجا مخ این آقایوسف تو تیلیت
می کردم... خدایی عجب جایی و بنامت زده.

از صراحتش خنده ام گرفت. دستام رو مقابل لبهام گرفتم و گفتم:

- قبلا که بهت گفتم باید اینجارو ببینی تا بفهمی چه شکاری کردم.

- شکار نگو شاهکار.

هر دو با هم خندیدیم. به مبیل جلوی میز اشاره کردم.

- بشین. خیلی خوش اومدی.

نشست و لبه‌های کت سورمه‌ایش رو عقب‌زد. حالا لبخندش
دوستانه و صمیمی‌تر به صورت‌م بود.

با محبت گفت :

- خيله‌وقته‌ازت خبری ندارم. فکر کردم بخاطر اون دعوای خیابونی بین
منو یوسف ازم ناراحتی.

- نه ناراحت نیستم، همه‌چی اتفاقی بود.

سرش رو با تفهیم تکون داد.

- می‌فهمم.

- ماجرات با آیدا به کجا رسید؟

سیصد و سه

لبخندش به تمام اجزای صورتش سرایت کرد. با
شیفتگی زیرپوستی جوابم رو داد:

- خدارو شکر مشکلمون حل شد. مامان فردای همون شبی که شما رفتین
خونه مون، خونواده‌ی آیدارو دعوت کردن خونه و ماجرارو بهشون
گفتن... فهمیدن که همش یه سوتفاهم بوده.

تلفن روی میزمو برداشتم و با شوخی گفتم:

- هنوزم نمیدونم اون دیوونه رو چطوری راضیش کردی که با
یه اقدام انتحاری منو آورد خونتون ماجرارو جمعش کرد...

توی تلفن گفتم:

- آقای خلعتبری دو تا نسکافه بیارید اقامم... ممنون.

تلفن رو گذاشتم و نگاهش کردم که داشت آروم می خندید. با متانت و محجوبانه گفت :

- شاید بخاطر عذاب وجدانش بوده.

دستم رو روی میز در هم قلاب کردم و کمی رو به جلو خم شدم و گفتم:

- چندتا خبر مهم برات دارم... دوس داری اول کدو مشو بشنوی.

لبه اش رو روی هم فشرد و گفت :

- اول خوب.

سعی کردم با خبر خوبم سوپرایزش کنم. انگشتم رو بالا گرفتم و گفتم:

- منو یوسفم نامزد کردیم، اینم نشون نامزدیمه.

یهو با خوشحالی خندید و گفت :

- پس بالاخره بله رو ازت گرفت...

لبه ی کتش رو به هم آورد و دوستانه تر گفت :

- براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم. احتمالا منو آیدا هم هفته‌ی آینده عقد کنیم.

- واقعا؟

سرش رو تکون داد.

- تو و یوسفم دعوتین حتما بیاین.

- آره، آره حتما میایم. چرا که نه... فقط...

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- آیدا ناراحت نمیشه؟

- آیدا با شما مشکلی نداره، فقط بخاطر سوتفاهمش اون برداشتو ازت داشت، اگه از اول تو اصل ماجرا قرار می‌گرفت کار با اون بحث‌ها نمی‌رسید.

- حق باتو عه، دختر محجوب و زیباییه.

با چشم‌اش تائید کرد:

- و خیلیم خانم و مهربونه... قول میدم اگه بیشتر باهاش آشنا بشی دوستای خوبی بشین واسه هم.

- بعید بدونم.

اخم گنگی کرد، انگار از حرفم بدش اومد.

- چرا؟

- خب من این ریختی ام، اونم بت یه تیپ و فرهنگ دیگه بزرگ شده...

- چه ربطی داره، هر کس با فرهنگ خودش پیش میره.

- اون از ظاهر من خوشش نمیاد امیر.

- تا زمانیکه عقایدتون به هم آسیبی نرسونه مانعی بین دوستیتون

وجود نداره. آیدا هم اگه اون روز چیزی بهت گفت چون تورو به عنوان رقیبش می دیده.

خلعتبری به در زدو با شلوغ کاری پرمحبتش لیوان های نسکافه رو

جلومون گذاشت، همراه با ظرف شکلات.

ازش تشکر کردیم و بعد از اینکه بیرون رفت امیر رضا محترمانه گفت :

- می‌دونم با این دعوتت یه کار مهمی باهام داری، ولی اول خبر بد تو بگو بعد بریم سر اصل مطلب.

نگاهش کردم... سخت بود از چیزی بگم که تا به امروز روح و روانم رو آزار داده... با دستپاچگی و تشویش زل زدم بهش... نسکافه‌اش رو برداشت تا ازش مزه‌کنه و من مهر سکوت لبهام رو شکستم.

- من دو هفته زندان بودم امیر.

یهو انگار برق از سرش پرید و شوکه و یخ کرده زل زد بهم. حتی لیوان هم بدون حرکتی ثابت مونده بود تو دستش.

سرم رو با پایین انداختم و لبهام رو با تردید تکون دادم:

- بخاطر فعالیت پیجم و رقصیدنم باز داشتم کردن.

سیصد و چهار



هنگ کرده بود و هیچ صدایی جز نفسش به گوشم نمی رسید. لیوان رو
تق زد روی میز و پوف بلندش توی اتاق اکو شد.

آروم گفت :

- چرا به من نگفتی؟

- اگه بخاطر پارتی و اینا میگی ما خودمونم آشنا داشتیم ولی آخرش
حبس و انداختن رو دوشم.

- بهت گفته بودم فعالیت اینجا دردسر میشه.

- همش بخاطر یه رقص بود.

- کارت برخلاف قوانین اینجا بود.

- من نمی فهمم رقصیدن من قراره به کی آسیب برسونه؟ کی و از راه به در

کنه؟ کی قراره بی پول و بدبخت و فقیر بشه؟ الان مشکل مملکت با

بسته شدن پیج من حل شده؟ همه نماز خون و باایمان شدن؟

همه اونایی که فقیر و بی پولن پولدار شدن؟ همش یه رقص

بود امیررضا، یه رقص با چند دست لباس ساده که هر کسی مشابهشو تو

کمد لباسش داره، من کی و اغفال کردم؟ به جون مامانم از درآمد اون

پیج فقط یه بخششو خرج خودمو خوشیام می کردم بقیه اش...

لبم رو گاز گرفتم... من فقط به ناز خاتون و یوسف گفته بودم با

درآمد چیکار می کردم، دلیلی نداره برای توجیه بقیه همه چیز رو توضیح

بدم. نفسم رو با حرص بیرون دادم که گفت:

- هر کشوری یه قانونی داره، قانون ما هم اینو میگه...

محکم و عصبی گفتم:

- اون پیج شخصیم بود. مثل خونه ام بود. مثل این می مونه تو خونه ت باشی یکی بهت حمله کنه.

خنده اش از روی حرص و عصبانیت بود. شاید بر اش سخت بود دوست جدیدش مدتی رو توی زندان گذرونده باشه.

- اون خونه ت نیست، خونه یعنی جایی که اختیارش با خودته، کسی نمیاد سرک بکشه چیکار می کنی یا چه می پوشی و چی می خوری، اما وقتی چیزی و با دیگران به اشتراک می ذاری در اصل داری رفتارتو، کارات و تفکراتو با بقیه به اشتراک می ذاری...

- فعالیت من مال زمانیه که خارج بودم.

- اینو زمانی می تونستی ثابت کنی که بعد از او مدنت پست دیگه ای تو پیجت نذاری.

با عصبانیت لیوان نسکافه ام رو پس زدم و دستامو پشت گردنم گذاشتم. آروم تر و با محبت گفت :

- قانون اگه حس کنه کارت خطاست و ممکنه باعث بشی به طرز تفکر بقیه آسیب بزنی سریع جرم تو به تایید می رسونه...



دستش رو بالا گرفت و گفت :

- بین از حرفم منظوری ندارم، اما یه چیزی شبیه همینکه تو با من عکس انداختی و دوخونواده رو به سو تفاهم واداشتی، همه فکر می کردن منو تو با هم گناهی کردیم...

شاید حق با اون باشه... ولی من کارم رو دوست داشتم... با اون هدف نمی خواستم تفکرات کسی رو بهم بریزم... شبیه سردار نبودم که فعالیتام خارج از محدوده باشه... کاری رو انجام می دادم که همه جای دنیا به عنوان هنر ازش اسم می برن. نفس بلندم رو توی اتاق بیرون دادم و سرم رو بالا گرفتم... نگاهش به صورتم بود، آروم گفتم:

- یه دختر به اسم پریناز به کمکت احتیاج داره امیر.

نگاهش ریز و باریک شد و با کنجکاوی سرش رو تگون داد.

با ته خودکار آروم زدم روی میز و گفتم:

- با حرفات هم موافقم هم مخالف، اینکه می‌گی قانون می‌خواسته کار
درست رو انجام بده اوکی، ولی بخدا رقص یه ورزشه، میتونستن بگن
فعالیتتو ادامه بده اما با لباس پوشیده‌تر...
- اون دختر... پریناز کیه که به کمکم احتیاج داره؟

XXXX

سیصد و پنج



نازخاتون با دیدنم چه اشتیاقی از خودش نشون داد. بغلم کرد و
 بوسیدم و با عشق و صمیمیت گفت :
 - دخترِ قشنگم... چقدر دلم برات تنگ شده بود...

بوسیدمش و گفتم:

- منم همینطور.

دستم رو گرفت و با هم لبه‌ی تخت نشستیم.

- بشین اینجا یکم برام حرف بزنم ببینم حالت چطوره.

بیشتر از این اتاقِ خفه که زندان خودم رو
برام تداعی می کرد دلم می خواست توی هوای آزاد کنار هم قدم بزنیم.

- موافقی بریم تو حیاط قدم بزنیم؟

با مهربونی لبخند زد.

- آره مادر بریم... پاییزه و این هوای قشنگش، بریم دختر قشنگم.

چهره اش تقریباً به بازیگر معروف مون خانم ثریا قاسمی شبیه بود.

همونقدر خالص و مهربون به نظر می اومد.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. چه خوب که به زندان و ماجرای اونجا
اشاره ای نکرد و بیشتر از دلتنگیاش و اوضاعش توی این چندروز گفت
و من با جون و دل به حرفاش گوش دادم.

ظاهراً در مورد کارای سردار چیزی بهش نگفته بودن، منم دوس
نداشتم مسائل چالش برانگیزش رو برای مادرش توضیح بدم. بعد از
کمی قدم زدند هر دو کنار هم روی نیمکتی نشستیم، آروم گفت :

- تو این چندروز همش چشم‌انتظارت بودم... می‌خواستم هر چه زودتر از این در بیای داخل تا اون شماره‌رو بدستم برسونی با پسرم حرف بزنم.

- ببخشید، این چندروز اوضاع روحی خوبی نداشتم... می‌خواستم زودتر پیام یوسف اجازه‌نمی‌داد از تو خونه تکنون بخورم. لبخند گرمی زد:

- دیگه چشمش از تو آب نمی‌خوره، اون بچه‌رو حسابی ترسوندی. با هم خندیدیم. با پر روسریش خیسی چشماش رو که به خاطر خندیدن و دلتنگی کمی نم‌دار شده بودن تمیز کرد و گفت :

- اون روزی که او مداینجا ازم خواست پیام جلوی اون سرگردبی ادب چیزی بگم تا تو آزادیت کمکت کنه، باید می‌دیدش... - داغون بود؟

خندید و با خنده گفت :

- اون واحدو پاس کرده بود... دیوونه شده بود، دیوونه.

منم بلند خندیدم و گفتم:

- همه شرایط بدی رو گذروندن. اولین بارم بود، اول از همه واسه خودم بعدم خونوادم خیلی سخت گذشت.
- یوسف پسر خوبیه آتنا... حسابی مهرش به دلم نشست.
- به شوخ و شنگیاش کاری ندارم اما معلومه بچه‌ی دل‌پاک و مهربونیه.
- بهش گفتم بیا با هم بریم خارج...
- به چند نفری که با لباس‌های هم‌رنگ نازخاتون توی حیاط در حال دویدن و حرف زدن بودن نگاه کردم و نفسم رو بیرون دادم:
- با پیشنهادم موافق نیست.
- می‌خوای برگردی خارج؟
- نگاهم رو به سمتش پیچیدم.
- قصد داشتم برم، دلم خیلی پره نازخاتون، به هر کی می‌گم می‌گه بد کردی که قانون مجازات کرده، تو بگو واقعه حقمه؟

سیصد و شش





سکوت که کرد با عصبانیت گفتم:

- هیشکی دردمو نمیفهمه همه فکر می کنن من آدم بدی ام، مگه هر

کی مدل زندگی کردنش با اون یکی فرق

داشته باشه آدم بدی حساب میشه؟ من با امیررضا دوستم، اون نماز

می خونه، آدم محجوب و مومنیه، ذکر و صلواتش همیشه نقل
 دهنش ولی... ولی با من مشکلی نداره... منو این مدلی دیده و قبول
 کرده رفیقش باشم... اون راه خودشو میره منم راه خودمو می رم...

- موضوع در مورد رقصه که اینجا قبولش ندارن، مثل همون
 آواز خوندن و مشروب خوردن و یه سری چیزای دیگه...

- من تنها یه چیز می دونم افراط تو هر چیزی اشتباهه.

نازخاتون سرش رو تکون دادو به قسمت دوری نگاه کرد:

- چی بگم مادر... حرفامون شدن حسرت روی دلمون... نه میشه به زبون
 بیاریمشون نه میتونیم بیشتر نگهشون داریم، شدن مثل یه دمل چرکی و
 چسبیدن به گوشت و ریشه مون.

- کاش فقط یه گوش شنوا بود که می شنید...

تلخندی زد:

- خدایا مرز مامانم همیشه یه حرف خوب می زد.

نگاهم کردو با کج خندی ادامه داد:

- تو شهر کورها باید کور بگردی مادر... چندسال پیش
یه کتاب خوندم به اسم کوری، یادمه آدمای زیادی یهویی کور می شدن،
اونارو بردن توی تیمارستان کثیفی قرنطینه شون کردن، بین اونا یه دکتر
با زنشم بود، اما زنش کور نشده بود، چون می خواست کنار شوهرش
باشه خودشو زده بود به کوری... همه چی و می دید،
همه آدمای کوری که پیشش بودن یا هر کاری که می کردن، اما
یه جور رفتار می کرد که هیچ کس نفهمیداون کور نیست.
آه تلخی کشید:

- توام خودتو بزن به کوری... اینجوری زندگی بهتری داری مادر... تا
زمانیکه خودت نخواستی تغییر اجباری قشنگ نیست، اگه به زور مجبورت
کنن نماز بخونی، عبادت کنی یا کارای دیگه رو انجام بدی تا دلت
راضی نباشه چیزی ازش نمی فهمی... هیچ
آدمی وجود نداره اونجوری که دلش خواسته زندگی کنه.

حق با نازخاتون بود... همه آدما، چه اینجا و چه توی هر قاره یا کشور
دیگه ای به چیزی اجبار شدن که خواسته ی خودشون نبوده، از جنگ تا
دموکراسی و سیاست و یا حتی خانواده...

خیلی از ماها هم مجبور شدیم به خانواده هایی که به خواست خودمون
نبودن اما باید حقیقت زندگی رو قبول می کردیم و باهاش کنار
می اومدیم.

مثل وجود بابام و کارنامه ی سیاهش که مثل یه مهر توی پیشونی منو پویا
ثبت شده بود...

- زود باش حالا ، شماره ی پسرمو بگیر می خوام باهاش حرف بزنم...
دل تو دلم نیست آتنا...

×





"سه ماه بعد"

به وکیلیم خارج از کشور زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم تمام مدارک
و اسناد مورد نیاز تحصیلم رو برام ارجاع بده.

می خواستم تحصیلم رو دوباره از سر بگیرم و همینجا ادامه تحصیل بدم.

چون رفتم با وجود نامزدیم و ممانعت یوسف برای همراهی،

چیزی نبود که بتونم عملیش کنم.

بعد از تماسم با وکیل یه لیوان چای پر کردم و رفتم توی بالکن.

مامان و آرامش توی حیاط در حال آب پاشی به باغچه و گلدون ها بودن.

ماما هم از دوران قرنطینگی بیرون اومده و خدارو شکر بخاطر بهتر

بودن حالش برگشته بود خونه ی خودش و بیشتر وقت ها منو پویا یا

مامان می رفتیم بهش سر می زدیم.

همچنان پنجشنبه جمعه های آخر هفته پاتوق منو پویا اونجا بود و

گذشته ها مونو مرور می کردیم.

ماما آخرین شیمی درمانیش رو هم کامل کرده بود و مراحل

دوره ی نقاهتش رو طی می کرد.

قلپی از چای داغم خوردم و بخارش توی هوای سرد دی ماه بالا رفت.

صدای بلند کتاب خوندن پویا به گوشم می‌رسید، بخاطر راضی کردن مامان به عادت همیشگی خودم توی خونه راه می‌رفت و بلند بلند سوالات درسیش رو می‌خوند.

دیروز مامان یه تنبیه درست و حسابی بهش دادو بخاطر افت درسیش، لپ‌تاپ و گوشیش رو ازش گرفت تا پویارو به خودش بیاره و اون بیشتر از هر چیزی به درسش اکتفا کنه، ظاهراً توی این سنش اونقدر غد شده بود که حتی از دایی علی هم حرف شنوی نداشت چه برسه به عمویزدان و یوسف.

نگاهم به مامان و آرامش بود که هر دو با لباس گرم توی حیاط سرگرم بودن.

آبپاشی به باغچه و گل‌ها بهونه‌ی سرگرمیشون بود، جون بارون به اندازه‌ی کافی هوای این باغچه‌ی سرسبز رو داشت.

منتظر تماسِ تا امیررضا بودم و هر از گاهی به گوشی نگاه می‌کردم، قرار بود امروز نتیجه‌ی کار خیرش رو بهم اطلاع بده.

سه ماه از اون روزی که توی دفتر گالری باهاش حرف زده بودم گذشته بود.

روزهایی که به ظاهر من دنبال کار پریناز و آزادیش نبودم اما نامحسوس داشتم تمام تلاشم رو می کردم تا به جمع کردن دیه ی اون آدم کمک کنم.

حتی توی این راه از یکی از دوستای دیگه ام که پیجش فعال و فالور بیشتری نسبت به من داشت خواستم تا با انتشار این خبر یه کمپین کمک برای نجات پریناز بزنه و خدا رو شکر الناز هم قبول کرد.

برای پریناز وکیل گرفته بودم و تمام هزینه هاش به عهده ی خودم بود و هربار توی هر ملاقاتش با پریناز یه خبر جدید بهم میداد.

یه بار ناپدریش تقاضای دویست میلیون دیه کرد و بار بعدی گفته بود چهار صد میلیون و تا به الان که رسیده بود به پونصد میلیون و من امیدوار بودم این مبلغ تا آخر پاییز کامل بشه و بتونم پریناز رو از کام مرگ نجات بدم و خدا رو شکر به لطف خدا همه چیز جور شد فقط مونده بود که پریناز آزاد بشه.

قلب دیگه ای از چاییم خوردم و دوباره به مامان و آرامش نگاه کردم....
خنده های بلندشون با حال و هوای من هم خونی نداشت.



سوز باد سردی صورتم رو نوازش کرد و چشمام رو بستم...

صدای مامان و خنده اش توی گوشم نشست :

- آرامش مامان اینوری بگیر بگیر تو گلدون.

- وای مامانی چیست کردم الان بابایی میاد دعوا می‌کنه.

یه لحظه صدای یوسف رو شنیدم، سریع چشم‌ام رو باز کردم:

- دعوات می‌کنم پس چی، مگه نگفتم جون تو و جون مامانِ باردارت!

با دیدنِ عمویزدان دوباره بغ کردم... باز صداهاشونو اشتباه گرفتم.

- باردار یعنی چی بابا؟

عمویزدان آرام رو بغل کرد و اشارپ کوچیکش رو محکم‌تر دور تنِ کوچیکش گرفت و گفت:

- یعنی داره برامون یه‌نی‌نی کوچولوی خوشگل میاره.

صدای خنده‌هاشون بلند شد و سوالات بی‌چگونه‌ی آرام ادامه پیدا کرد.

همون لحظه موبایلم زنگ خورد.

چشم‌ام رو باز کردم و سریع گوشیم رو برداشتم.

امیررضا بود، با اشتیاق تماس رو وصل کردم و گفتم:

- خوش خبر باشی امیر.

از عجل بودم خندید و گفت:



- سلامتو خوردی؟

- اذیت نکن بگو.

نفس آسوده‌ای کشید و گفت :

- خدارو شکر حل شد آتنا، دختره رو فردا آزادمی کنن.

- وای راست می‌گی.

- آره، حاج آقا هم مداخله کرد.

از ته دل خندیدم و با خوشحالی گفتم:

- خدارو شکر امیر، این عالیه.

اونم خندید و من گفتم:

- فردا صبح خودمم میرم.

- منم میام.

مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید:

- موضوعت با یوسف به کجا رسید؟

یوسف، یوسف...

آه عمیقم کاملاً واضح بود چیزی درست نشده و اونم بی حرف
دیگه ای تماس رو قطع کرد.

ذهنم بی اختیار پر کشیده به یک ماه قبل....

روزی که امیررضا زنگ زد و گفت :

- آتنا من با حاجی محلمون حرف زدم، دستش تو کار خیره،
پیش نماز مسجد هم هست، اگه می خوای بیا با هم یه سر بریم خونه اش تا
در مورد این موضوع باهاش حرف بزنیم.

- باشه میام امیر... فقط بگو چه ساعتی؟

- نمیدونم تو چه ساعتی میتونی بیای؟

- من هر روز میرم گالری، ولی بین ساعتام میتونم...

- صبح قبل از اینکه بری گالری... منم اونموقع می تونم پیام... خوبه؟

- آره. عالیه.

- فقط یه چیزی...

مکث کردو با کمی تردیدو صدای ریزتری گفت :

- در مورد لباسات... آخه اونجایی که میریم...

فهمیدم منظورش چیه... باهاش مشکلی نداشتم... سریع گفتم:

- مشکلی نداره امیر، یه لباس مناسب می پوشم.

اون روز اونقدر خوشحال بودم که سراز پا نمی شناختم...

به یوسف و هیچکس نگفته بودم مشغول چه کاری ام، یوسف ازم قول

گرفته بود بیخیال این موضوع بشم و خودم رو از این دردسرها دور

کنم و من به ظاهر داشتم به قولم عمل می کردم اما در خفا...

چون نازخاتون زنی نبود که بخاطر دردسرِ پسرش دوستیم رو باهاش

بهم بزنم یا چشمای گریون پریناز رو فراموش کنم و یادم بره توی سلولِ

کوچیک زندان چه قولی بهش داده بودم.

دختر معصومی که می تونست یه شانس دوباره داشته باشه و کنار مادرش

زندگی کنه.



دردسرش رو به جون خریدم اما به قیمت از دست دادنِ مهم‌ترین
شخصِ زندگی‌م...

فردای اون روز که منو امیر رفتیم خونه‌ی حاج آقا، نمی‌دونم یوسف
چه جوری منو تعقیب کرده بود که فهمید همراه امیر رضا وارد خونه‌ای شدم و
بعد هر دو با هم از اون خونه بیرون اومدیم.

تمام دیده‌هایش رو نگه داشته بود تا زمان برگشتنم به خونه...

وقتی برگشتم فقط مامان و آرامش و ماما خونه بودن.

پویا توی تیم والیبال ثبت نام کرده بود و همیشه برای تمرینشون
باشگاه می‌رفت.

جلوتر که رفتم چشمم به رنگ و روی پریده‌ی مامان افتاد. یه لحظه ترس
وجودم رو گرفت.

ترسیدم برای مامان و بچه‌ی توی شکمش اتفاقی افتاده باشه.

پا تند کردم به طرفش و گفتم:

- طوریت شده مامان؟

مامان سرش رو تکون داد و همون لحظه یوسف از پله‌ها پایین اومد و
با نیشخند معناداری گفت:

- به به، بالاخره تشریف آوردی دختر زیبا...

صبح قبل رفتن هم همینجوری بهم گفته بود...

منو که لباس پوشیده و حاضر دیده بود با قیافه‌ی ژولیده و

خواب‌آلودی پرسید:

- کجا میری دخترِ زیبا؟

منم با خنده بهش گفته بودم:

- می‌رم گالری... بای.

نموندم تا سوال دیگه‌ای بپرسه، اونم دیر به من رسید و وقتی از پشت در

هال به من که داشتم به در حیات نزدیک می‌شدم بلندگفت:

- صبر کن صبونه می‌خورم خودم میرسونمت.

من سریع جیم‌زدم و گفتم:

- دیرم میشه یوسف.

و با دو خودم رو رسونده بودم به ماشین امیررضا که سر

کوچه منتظرم بود.

باز هم منو دخترِ زیبا صدا زده بود... برعکس صبح چشماش
اون لحظه خونین و عصبی بنظر می رسیدن.

درگیر و دارِ این نبودم تا بفهمم مشکل از کجا آب می خوره، فکر
کردم حتما فهمیده من هنوز پیگیر اینم تا دیه ی مقتولِ پریناز رو پیدا
کنم و دروغ چرا، بخاطر این موضوع کمی هم ترسیده بودم.
پله هارو که کامل پایین اومدو تمام رخ جلوم ایستاد، سینه اش رو جلو
دادو خشدار پرسید:
- کجا بودی تا الان ؟

نگاه هراسونم رو لحظه ای به طرف مامان کشیدم.
چشماش رو بست و لبهاش رو محکم به هم فشار داد.
دست آرامش هم میون دستش بودو اون ناملایم غر می زد:
- بیسکویت می خوام مامان...

مامان اونقدر حواسش درگیر منو یوسف بود که شک
ندارم صدای آرامش رو نمی شنید.

می‌تونستم استرسش رو درک کنم. خودمم بی‌اختیار استرس گرفته بودم.

و تا لب‌باز کردم و گفتم:

- خب، خب گالری بودم دیگه...

یهو صدای جرقه‌ی سیلی یوسف توی فضا طنین انداخت.

سرم به یه‌ور کج شد و مامان هینی کشید و ناباورانه گفت:

- یوسف!!

یکه خورده به یوسف نگاه کردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم، جای دستش روی صورتم داغ شده بود.

بی‌توجه به مامان و آرام و ماما که توی اتاق بود غرید:

- خجالت نمی‌کشی زل می‌زنی تو چشمم بهم دروغ می‌گی؟

- دروغ نگفتم... گالری بودم...

اشکی ناغافل از چشمم چکید.. نگاه‌رنگ خورش زهر گرفت و با عصبانیت توپید:

- دروغ نگفتی که با اون پسره رفتی خونه اش...
داد زد:

- چیکار می کردین تو اون خونه؟
بازوم رو گرفت و تکونم داد:

- چیکار داشتی با اون دیوث...
مامان جیغ زد:

- بس کن یوسف.

- من... من فقط با امیررضا رفته بودم اونجا تا..

یک آن مامان ناباورانه و متعجب پریدتوی حرفم:

- آره آتنا!! پس یوسف راست گفته، تو با اون پسره رفتی خونه اش؟

سیصدوده



یک آن یوسف ساعد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشیدم به طرف
پله‌ها.

آرامش حیغ زد:

- عمو چیکار آبجیم داری... ولش کن...

مامان هم به دنبال مون اومدو گفت :

- یوسف.... دست بخوره به دخترم یا اذیتش کنی خودت می‌دونی،

ولش کن تا من باهاش حرف بزنم.

- خودم زبونشو بهتر بلام زن داداش.

با تمسخر گفت و منو از پله‌ها بالا برد، در اصل داشت دنبال خودش می‌کشیدم.

آرامش هم اون وسط جیغ جیغ ناواضحی می‌کرد.

دل‌ریش شده بود برای خودم و سیلی که به ناحق خورده بودم.

دلیل خشمش رو فهمیدم، اون منو دیده بود که با امیررضا وارد اون

خونه شدم و فکر می‌کنه بینمون چیزی پیش اومده، خصوصا امروز

که نسبت به همیشه من لباس پوشیده‌تری تنم بود...

مامان بی توجه به آرام بالا اومد و روی پله‌ی اول نفس بریده ایستاد و

دستم رو گرفت تا به طرف خودش بکشم. محکم گفت :

- من باهاش حرف می‌زنم یوسف.

یوسف صاف ایستاد و به مامان زل زد. فکش رو طوری سفت

کرده بود روی دندون‌هایش که حس کردم الان دندون‌هایش خرد می‌شن.

با پرویی به مامان گفت :

- دخالت نکن آوا... چوب خطش پر شده، خودم می خوام....

- گفتم من باهاش حرف میزنم.

با بغض گفتم:

- چرا اینجوری رفتار می کنید، من فقط با امیر رفتم اونجا تا...

دوباره با خشم دستم رو کشید. مامان از پشت سرش دادزد:

- بذار حرف بزنه احمق. چرا مثل دیوونه ها رفتار می کنی؟

یوسف بلند و خشدار گفت :

- دخالت نکن آوا... برو پایین... خودتم حمله ای چیزیت بشه یزدان

یقه ی منو می گیره.

مامان انگار گر گرفت و به تندی او مد طرفمون و با خشم گفت :

- تو بفکر منی که داری چارستون بدنمو می لرزونی؟

دست روی دست یوسف گذاشت و توی چشماش تیز شد:

- آتی هم با من میاد پایین، میخوای حرف بزنی میان همون پایین
می شینین جلوی خودم حرفاتونو میزنین منم بفهمم آتی چیکار کرده.
در اتاق یوسف نیمه باز بود، دست مامان رو پس زدو آروم تر گفت :
- داری می لرزی نمی خوام استرس اذیت کنه.
- مامان تا خواست چیزی بگه یهو یوسف دادزد:
- برو پایین آوا، دستشو می گیرم می برمش خونه ی خودما.
- تو غلط کردی، اصلا همین الان زنگ میزنم یزدان بیاد...
- منو با خودش کشید داخل اتاقش و قبل از اینکه مامان به در برسه در
رو محکم بست و قفلش کرد.
- مامان غریدو به در زد:
- باز کن درو یوسف.
- نگاه عصبی و خصمانه اش به من بودو جواب داد:
- برو پایین آوا... برو پیش آرام.
- گفتم باز کن.

یوسف به مامان بی محلی کرد تا لحظه‌ای که دیگه صدایی ازش به گوشمون
نرسید و فهمیدیم رفته پایین.

اما طولی نکشید صدای جیغش بلند شد. سریع دستم رو رها کرد و در رو
باز کرد. پشت سرش با عجله دویدم بیرون، ولی با دیدن یوسف
که داد زد:

- یا خدا، آوا... چطوری افتادی؟

پاهام از حرکت سست شدن.

سیصدویازده

مامان رو با ماشین خودش بردیم بیمارستان. یوسف اینقدر ترسیده بود بلایی سر مامان یا بچه‌اش اومده باشه که برای اولین بار دیدمش زیر لب ذکر می‌گفت.

از اون پسری که شب و روز دنبال هوس بازی و کارای زشتش بوده، توقع ذکر خوندن زیرلبیش رو نداشتم، اما خب آدمای تونن در هر لحظه‌ای تغییر کنن و یوسف هم جز اون دسته از آدمای بود، که بعد از آخرین بار رابطه‌اش با اون زن و افتادنش به زندان برای همیشه دور این اشتباهات رو خط کشید و تبدیل به آدم دیگه‌ای شد.

نگاهم به طرفش رفت، اونم از توی آینه داشت بهم نگاه می‌کرد، چشماش دو پارچه خون بودن و نگاهش مثل یه آشتفشان فواره زده بود.

مامانم رو آروم صدا زد:

- آوا خوبی؟

مامان توپید:

- با من حرف زن.

- جون آرام‌بگو خوبم. خیالمو راحت کن، اگه طوریت بشه یزدان

پوستمو می‌کنه، خدایی نکرده خونریزی مشکوکی نداری؟

مامان از پشت سرش، خودش رو کمی جلو کشید و مشتش رو

بی جون روی سرشونه‌ی یوسف زد و گفت:

- تو آخرش قراره عزرائیل من بشی...

آخی از درد گفت و خواست عقب‌بکشه که یوسف دستش رو گرفت و

ترسیده گفت:

- چی شد؟

- هیچی، ولم کن.

- منو بزن، بزن قربونت برم، فقط طوریت نشه که از پسِ یزدان بر

نميام.

تو ماشین به عمویزدان زنگ زد و فقط گفت:

- بیا بیمارستان.

آرامش رو گذاشته بودیم خونه پیش ماما تا پویا از کلاس ورزشیش برگرده.

دوباره چشمم به یوسف افتاد، باز هم نگاهش به من بود، محکم و عصبی غرید:

- همش تقصیر توئه.

اون قدر ازش دلخور بودم که حتی شنیدن صداش هم آزارم می داد. بحثش رو طوری بیان کرده بود که باعث تشویش و اضطراب مامان شد و حالا به خاطرش داشتیم می رفتیم بیمارستان.

می تونست منو به خونه اش ببره و دوتایی با هم حرف می زدیم تا مشکلمون رو برطرف کنیم اما الان...

فکرم پیش عمویزدان بود. قبلا بهمون هشدار داده بود حق نداریم به مامان استرس بدیم یا اذیتش کنیم. اگه خدایی ناکرده مامان یا بچه طوریش بشه...

لبم رو گزیدم و توی دلم دعا کردم اتفاق بدی نیفتاده باشه.

دستش رو فشردم و آروم گفتم:

- خوبی مامان؟

سرش روی پاهام بود و چشماش بسته بودن.

یوسف صدام رو شنید که برگشت و به مامان نگاهی انداخت و نوچ کرد و دوباره با حرص پاش رو روی پدال گاز گذاشت.
مامان آروم گفت:

- خوبم. فقط یکم شکمم درد گرفته.

یوسف با حرص غرید:

- همش می گم برو پایین، ول کن مارو، بی خیال نمی شی که،

یه کاره ایستادی اونجا تا شر بندازی گردن منو دختری، جواب اون

شوهر بداخلاقتو چی بدیم؟

مامان طعنه زد:

- خودت بهتر می دونی.

یوسف پوفی کشید.

- خب می رفتی پایین آوا، چرا اینقدر تو کارای ما دخالت می کنی.

- چون مثل آدم رفتار نمی کنی.

یوسف مکشی کرد، آروم مشتش رو روی پاش زدو عصبی غرید:

- دخترت مقصر بود، خودتم که شنیدی. انتظار نداشتی به خاطر
گنااهش...

- من مقصر نبودم، الکی شلوغش کردین، منو امیررضا فقط...

سیصد و دوازده

به جای یوسف مامان بود که محکم گفت:

- بسه.

انگار می ترسید با حرف زدنم چیزی بگم که به ضررم تموم بشه. همین که گفته بودم خونه ی یه مرد غریبه رفتم برای اونا هزار فکر و سوءظن اشتباه به همراه داشت.

آب دهنم رو با بغض قورت دادم و گفتم:

- نمی ذارید حرف بزنم، اما من کار اشتباهی نکردم، هر طور می خواهید فکر کنین من با امیر رفتم تو اون خونه...

یوسف محکم و عصبی روی فرمون مشت کوبید و توی اتاقک کوچیک ماشینش داد زد:

- بسه... بسه آتی... دهنتو ببند فقط...

زدم زیر گریه و تا رسیدن به بیمارستان دیگه حرفی نزد.

اونقدر ازش دلخور بودم که لرزش چونه ام از حرکت نمی ایستاد.

یاد سیلش هم که می افتادم صورتم بیشتر گز گز می کرد و می سوخت.

ضرب دستش زیادی سنگین و حریص بود. انگار تمام عصبانیتش رو توی اون سیلی روی صورتم خالی کرده بود.

کمک کرد و مامان رو برد توی بیمارستان و هر از گاهی هم غضبناک به من نگاه می کرد.

دکتر برای مامان سونوگرافی نوشت، هنوز نوبت انجامش نرسیده بود که عمویزدان هم سر رسید.

قیافه اش طدری آشفته و در هم بود که یه لحظه برای خودم و یوسف ترسیدم.

خشمش رو قبلا دیده بودم، اون سر مامان با هیچ کس شوخی نداره، خصوصا حالا که مامان بار دوم اونو باردار بود.

جلوم ایستاد و با پریشونی پرسید:

- چی شد؟ صبح که من رفتم خوب بود، دردی چیزی هم نداشت،
چطوری حالش بد شده؟

یوسف نگفته بود که مامان از پله‌ها افتاده، به نظر نمی‌رسید حال مامان
خیلیم بد باشه، چون خودش به راحتی لباس پوشید و فقط محض
احتیاط راضی شد بریم بیمارستان تا وضعیت خودش و بچه رو چک
کنه، برعکس اون، یوسف اون قدر شلوغ کاری کرد و سرو صدا
راه انداخت که هر دو مون رو به وحشت انداخت.

- گفت یه خورده درد دارم، یوسفم آوردش...
چشمش به مامان و یوسف افتاد که از اتاق بیرون اومدن و یوسف زیر
بازوی مامان رو گرفته بود.

منو ول کرد و رفت به طرف مامان.

آروم پشت سرش رفتم، جلوی یوسف و مامان ایستاد و باهاشون
حرف می‌زد.

نزدیک تر که شدم مامان داشت بهش می‌گفت:

- نگران نشو قربونت برم، با یوسف کار داشتم رفتم برم بالا
یه لحظه پام پیچ خورد افتادم، بچه‌ها هم ترسیدم آوردنم بیمارستان.
یوسف محسوسانه آب‌دهنش رو قورت داد و نگاه‌نگران و وارفته‌اش
رو به من دوخت، اما به‌آنی اخم کرد و به‌عمو یزدان گفت:
- ایشالا چیزیش نیست داداش، سونو نوشتن الان سونو
می‌ده می‌فهمیم.

سیصد و سیزده

- برو کنار ببینم.

بی ملاحظه یوسف رو پس زدو خودش بازوی مامان رو گرفت و با دلسوزی و نگرانی گفت:

- با این نره خر چیکار داشتی، خب صداش می زدی بیادپایین، تو چرا رفتی بالا؟ من این همه بهت می گم مراقب باش، اون وقت تو این طوری منو به جلیزولیز می ندازی!

- حالا که چیزی نشده یزدان جان.

- تو منتظری چیزی بشه، اون وقت من اینو نابودمی کنم.

با نگاهش اشاره کرده بود به یوسف که دستاش رو توی جیبش زده و بلا تکلیف بهشون نگاه می کرد.

مامان نشست روی نیمکتِ مقابلش.

از ترسِ عمویزدان من جلوتر نرفتم، درسته‌م‌امان بهش دروغ
گفته بود ولی از نگاه‌های ترسیده و رنگ‌باخته‌ی منو یوسف واضح
بود اصل قضیه چیه.

یوسف برگشت و وقتی منو کنار دیوار دیدم تندى کردو با تاسف
سرش رو تگون دادو از کنارم رد شد.

این رفتارش برام قابل تحمل نبود، سریع پشت سرش حرکت کردم و
صداش زدم:

- یوسف؟

برنگشت به طرفم، فقط آروم‌تر قدم برداشت. رسیدم بهش و
آروم کنارش راه رفتم و گفتم:

- رفتارت خیلی زشت بود، من کار اشتباهی نکردم که تو
زدی به سیم آخر.

پوزخندی زدو عضلات صورتش سفت و درهم شد.

خواست بره توی آسانسوری که چند نفر داشتن می رفتن اونجا، دستش
رو گرفتم، برگشت و با غیظ خیره شد بهم.

خانمی از کنارمون گذشت و دست منو که روی دست یوسف دید چینی به ابروهاش داد و رفت به طرف آسانسور.

یوسف به اطرافش نگاهی انداخت و سرش رو کمی خم کرد و از لای دندوناش غرید:

- من شبیه دیوثام که تو اینقدر راحت از کارت حرف می زنی؟

- من به خاطر پریناز رفتم.

دندون قروچه ای کرد و نگاهش رنگ خون شد. مشتش سفتش رو کف اون دستش زد و آروم غرید:

- به خاطر آزادی پریناز اون پسر رو راضی کردی بری خونه ش؟

لب گزیدم و با کمی اضطراب گفتم:

- خونه ی خودش نبود که، باید یه حاج آقا رو راضی می کردم.

یک آن چشماش رو محکم بست و یخ زده و خشک نالید:

- آخ آتی... کاش می تونستم فکتو خورد کنم.

به آنی پیچید و خیلی سریع به سمت راه‌پله‌ها رفت. از آسانسور گذشت تا فقط از من دور بشه.

دوباره سریع پشت سرش رفتم، مگه من چیکار کردم که این جوری رفتار می‌کنه؟

به خاطر سرعتم نزدیک بود پام پیچ بخوره.

- یوسف؟

نایستاد و تند تند پله‌ها رو طی کرد پایین و کمی بعد با سرعت بیشتری از کنار چند تا پزشک و پرستار از کریدور گذشت تا به در خروجی رسید.

پا تند کردم به طرفش. پیدا کردنش خیلی سخت نبود مستقیم رفتم به طرف ماشینش که قسمت ورودی بیمارستان پارک شده بود.

ریموت زد و در رو باز کرد و بی توجه به من که با عجله به سمتش می‌دویدم نشست توی ماشین...

قبل از اینکه استارت بزنه و بیرون بره سریع در مخالف رو باز کردم و کنارش نشستم.

نگاهم کرد، با چشمای برافروخته و خونیش و مثل یه ببر آماده به حمله...
غرید:

- برو پایین، زود باش.

- حرف می زنیم.

صداش رو بالا برد و بازوم رو به جهت بیرون هل داد و داد زد:

- برو پایین.

سیصد و چهارده

رنگ باختہ زل زدم بہش... اشکام بدون فرمان از خودم پیشی گرفتن،
بدون اینکه کنترلی روشن داشته باشم، چکیدن...

نگاہش بیشتر یخ زدو نفس کلافہ اش رو با شدت توی صورتم بیرون
دادو صورتش رو پیچیدہ سمت بیرون و صاف نشست روی صندلی.

آروم تر گفت:

- برو پایین آتنا.

از سرما و استرسی کہ بہش دچار بودم صدای چلیک چلیک
دندون هام دراومد. ولی بیشتر از ہمہ از سردی رفتار اون لرزم گرفت.

با بغض و گریہ گفتم:

- من بہ خاطر پریناز رفتم.... رفتم با امیررضا تا از حاجی...

- نمی خوام بشنوم برو پایین.

گر گرفتم و بدون اینکه روی اعصابم مسلط باشم، مشت
محکمی زدم به شونه اش و غریدم:

- به جهنم که نمی خوامی گوش بدی، مگه کار بدی کردم که از دیگران
خواستم.... خواستم کمکش کنن، تو جلومو گرفتی ولی من
نمی تونستم بی خیالش باشم.

تمسخر آمیز کج خندی زد:

- باشه خوب کردی، حالا برو...

- دلیل رفتاراتو نمی فهمم، نجات دادن جون یه آدم، واسه تو اینقدر
بی ارزشه؟

نگاهم کردو لبخند زهر آگینی زد:

- واسه پول جور کردن یه حاجی زن صیغه ای رو، راضی کردی تا حاضر
بشه بهت کمکت کنه؟

حس کردم حرفش خیلی بودار بود... یکه خوردم سرم رو کج کردم و
هنگ و مات پرسیدم:

- منظورت اینه من... من به خاطر پول با اون مرده خوابیدم که...

دادزد:

- برو پایین می‌گم... عه... عجب خری هستی تو... نمی‌خواهم صداتو بشنوم... برو پایین... اصلاً نامزدی یا هر کوفتی که بینمون بوده تموم شد... برو به خاطر دیگران خودتو فدا کن، مردای دیگه رو راضی کن تا سهمت بشه زندونی کشیدن و شهرت گرفتن واسه آزادی بقیه...

سرم تیر کشید. شقیقه هام نبض گرفتن و اونقدر دلم زخمی شد که نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم، توی اون سروصداها و رفتارهای عصبیش و مشت‌هایی که روی فرمون می‌زد تا تب تند عصبانیش رو تخلیه کنه، اشک داغی از چشمم چکید و بدون حرف انگشتر نشونم رو از دستم درآوردم که یه لحظه مات ایستاد و زیر سنگینی نگاهش اونو روی داشبورد گذاشتم و در ماشین رو باز کردم.

هیچی نگفت، تلاشی هم نکرد و اصلاً شبیه آدمی نبود که از حرفاش پشیمون شده باشه، اون فکر می‌کرد من با امیررضا یا اون مرد رابطه داشتم...

سرم بیشتر تیر کشید. در ماشین رو بسته، نبسته حرکت کردم.



راه رفتم و دلم سنگین شد.

سرمای هوا تا مغز استخونم نفوذ کرد.

پالتوم رو جمع تر کردم و لبه هاش رو به هم آوردم و دستام رو دور
تنم گرفتم.

چقدر ناسزاگونه در مورد فکر کرده بود. چقدر روان پریش و سمّی..
من چطوری امیدوار بودم اون تبدیل شده به یه مرد تغییر یافته و ایده آل.

سیصد و پانزده

ROMANZO

برگشتم توی بیمارستان... هر چند که اون لحظه تحمل نازو
 عشوه‌های مامان رو نداشتم و همین‌طور شماتِ نگاه‌عمو یزدان رو...
 اما برای راحتی خیالم که شده برگشتم تا بفهمم مشکلی برای مامان پیش
 نیومده و یه وقت عذاب وجدان این مسئله هم گریبانم رو نگیره!!
 خدا رو شکر بعد از سونوی مامان دکتر بهمون اطمینان داد مامان و
 بچه هیچ‌کدوم آسیبی ندیدن و هر دو در سلامتی کامل بسر می‌برن.
 این بار مسیر برگشت به خونه رو من ساکت و گوشه‌گیر توی اتاقک
 ماشینِ عمویزدان سپری کردم.
 دلم از سوزِ حرفای یوسف پر بود و اشک بی‌محابا از چشم‌ام ریزش
 می‌کرد.
 وقتی به خونه رسیدیم من زودتر پیاده شدم و به مامان کمک کردم.



عمویزان که به طرفش او مدمن دستام رو کنار کشیدم و سپردمش
به شوهرش... به کسی که لحظه به لحظه‌ی مامان براش مهمه و بیشتر از
خودش مراقبشه...

برعکس برادرش، اصلاً لجباز نیست و من همیشه به خاطر صبوریش
و درست عمل کردنش توی بدترین شرایط، رفتارش رو تحسین
کردم.

پشت سرشون قدم برداشتم و با کرختی خواستم برم طرف اتاقم که مامان
محکم گفت:

- بیا کمک کن لباسامو در بیارم آتی جان.

عمویزدان که مامان رو محکم در برگرفته بود آروم گفت:

- خودم کمکت می‌کنم.

مامان با لبخند قدرشناسانه‌ای تشکر کرد و گفت:

- نه عزیزم تو خیلی خسته‌ای، برو شامتو بخور، چند ساعت تو

بیمارستان به خاطر من زاهرا شدی.

ماما هم از اتاق بیرون اومد و با نگرانی او مدبه طرفمون.

چندتا سوال از مامان پرسیدو با هم حرف می‌زدن.

توی اون فرصت من رفتم توی اتاق و سریع لباسام رو عوض کردم.

وقتی بیرون او مدم ماما رفته بود توی آشپزخونه تا برای عمویزدان

شام بکشه. دیدنِ روسریش روی سرش

همیشه اذیتم می‌کرد ولی خوب بود که سرِ بی‌موش رو نمی‌دیدم تا

غصه‌هام از اینی که هست بیشتر به دلم چنگ نزن.

رفتم توی اتاق مامان و مامان هر سوالی که راجع به اون روز

بود ازم پرسیدو وقتی خیالش از بابت کارم راحت شد بهم گفت:

- چرا همون موقع به یوسف نگفتی تا اونم در جریانِ کارات باشه؟

پنهان کاری اول زندگیتون اونم زمانی که تازه نامزد کردین اصلا درست

نیست آتنا. از یه طرف به یوسف حق می‌دم اما از یه طرفم به تو

که به خاطر مهربونیت نمی‌تونستی رو زندگیه اون دختره چشما تو ببندی.

از اون روز و اون شب تا به الان یوسف به خونه برنگشته بودو

حتی تماس و پیامی هم ازش نداشتم.

انگار واقعا اون حرفا و رفتارمون توی ماشین، همون شبی که مامان رو
رسونده بودیمارستان، آخرین برگی بود که از دفتر زندگیمون ورق
زدیم.

xxx

سیصد و شانزده

ROMANZO

"یوسف"



آروم در رو باز کردم و رفتم داخل... ماشین رو پارک کرده بودم بیرون تا کسی متوجه او مدلم نباشه.

امشب بیشتر از هر زمانی سرگشتگی سینه ام رو تنگ کرد و
به هوای برداشتن چیزی از این خونه، او مده بودم اینجا تا دوباره بوی تنش
رو نفس بکشم، حتی شده در خفا و پنهانی.

آروم آروم قدم برداشتم... میون شاخ و برگ درختای یخ زده‌ی حیاط
صدای سوسوی باد تندی هم می پیچید.

از هیجان و تپش تند قلبم پشت گردنم داغ شد و سرما بیشتر به اون
نقطه نفوذ کرد.

نفسم رو محکم بیرون دادم و جلو تر رفتم که چشمم به سایه‌ی ریزی افتاد.
توی اون هوای سرد مچاله شده روی صندلی نشسته و پتوی ضخیمی هم دور
خودش گرفته بود.

از این فاصله و تاریکی درست متوجه نشدم آواست یا آتی.
ولی از دگرگونی و بی خوابیش که مثل خودم غم‌برک زده بود حدس
می زدم آتنا باشه.

جلو تر رفتم، صدای پاهام رو شنید و تا خواست جیغ بزنه خودم رو
نشون دادم و گفتم:
- منم یوسف...

حالا واضح تر دیدمش... آوا بود. متعجب بهم زل زد و گفت:

- یوسف، این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

نفسم رو محکم بیرون دادم و بی حرف رفتم به طرفش.

تنها نشستنش توی این سرما حتما دلیل خاصی داره.

آخرین باری که باهم حرف زدیم چندروز پیش بود، احوال خودش و نی‌نی‌شش ماه‌اش رو پرسیدم و بدون سوالی در مورد آتنا تماس رو قطع کردم.

صندلی کنارش رو عقب زدم و در حین نشستن پرسیدم:

- چرا نخوابیدی؟

آه عمیقی کشید.

- نتونستم.

- دردداری مگه؟

سرش رو به سمتم پیچید و مستقیم نگاهم کرد...

- نه.

نشستم روی صندلی و بهش خیره شدم.

در آستانه‌ی چهل سالگی بود، یه زن سی و هفت ساله‌ی جذاب که با وجود بارداری چهارمش اما طراوت و شادمانی پوست و چهره‌اش حفظ شده بود.

اجزای صورتش ظریف بودن و پوست روشنش مثل ابریشم نرم و لطیف بود.

پوست آرامش و آتنا هم به خودش رفته و وقتی لمسشون می کردم انگار ابریشم مخملی زیر دستم حس می کردم.

- خوابت نمی بره یا فکر و خیال اذیت می کنن؟
مشکوکانه خیره شده بود بهم.

- خوابم نبرد... تو چرا نصف شبی اومدی اینجا؟

آوا زن زرنگی بود، درک اینکه چرا انجام چندان برایش سخت نبود که نفهمه از روی دل دادگی و دلتنگی امشب سر به بیابون گذاشتم. جعبه‌ی سیگارم رو از جیبم درآورد و ناغافل اونو بطرفش گرفتم.

ممانعت کرد:

- نمی شه بکشم.

کج خندی زدم و طعنه زدم:

- چرا؟ یزدان قدغن کرده پیش منم نکشی؟

یه نخ برای خودم برداشتم و وقتی فندک زدم اون جواب داد:

- به خاطر بارداریم نمی شه بکشم.

ضد حال خوردم و همون کام اول برام زهر شد. حواسم به بارداری و شکم بزرگش نبود.

تا سیگار رو پایین آوردم تا خاموشش کنم دست روی دستم گذاشت و گفت :

- باهاش مشکلی ندارم تو بکش...

- مطمئنی براتون بدنمی شه؟

- با یه بار دوبار چیزی نمی شه... راحت بکش.

با اینکه اون گفت مانعی نداره ولی خودم کمی رعایت کردم و صندلیم رو از صندلش دور کردم تا دود سیگارم آزارش نده.



فضای بینمون رو صدای سوسوی باد پر کرده بود. نه من حرفی می زدم و نه اون.

تنها نگاهش خیره به سیگارم بود که گاهی بین لب هام جا می گرفت و دودش به هوا می رفت. خدا رو شکر حرکت بادهم به جهت مخالف بود و دود سیگارم به آوا نمی رسید.

- تو این سرما خودت تنها نشستی اینجا، لااقل یزدان و می گفتی بیاد پیشت.

- مگه بادو سرما ترس داره؟

حرفش باعث شد چشمم با یک زدن بعدی تنگ و باریک بشن. بهش خیره بودم... می دونستم اینو برای شروع گفته و ادامه خواهد داشت. همون طور که پیش بینی کردم حرفش رو ادامه داد:

- اون چیزی که ترس داره آدما.

تیز نگاهم کرد:

- بدترین هیولاهایی که فقط باز زبونشون می تونن آدمو از زنده بودن بیزار کنن.

دود سیگارم رو با حرص از بینی و لب هام به بالا فوت کردم و چشمم رو بستم.

امشب او مده بودم تا با دیدنش، بو کشیدن موهایش و لمس
گونه‌های براقش کمی خودمو آروم کنم ولی آوا، مثل
همیشه سدی شد مقابلم.

نگرانیش رو برای دخترش درک می کردم و شرط می بندم بی خوابی و
بی تابیش هم به آتنا ربط داشته بشه.

با چشمای باریکم نگاهش کردم و گفتم:

- به خاطر آتنا نخوایدی؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و با گلایه‌ای که توپش رو حسابی پر
کرده بود لب زد:

- می دونی من سر نامزدی شما به حرف دلش رضایت دادم تا شما دو
نفر...

بی حوصله و کمی هم عصبی پریدم توی حرفش:

- آره می دونم، تو همیشه از من بدت می اومد، چون نمی خواستی دل
دختر تو بشکنی به نامزدیمون رضایت دادی و قبول کردی من دامادت
باشم.

پوزخندی زدم و بهش خیره شدم، اونم زل زده بود بهم... با حرص گفت:
- من تورو به اندازه بچه هام دوس دارم یوسف، این قدر نگو از من بدت
میاد.

ته سیگارم رو توی لیوان نیم خورده ی چاییش خالی کردم و با تمسخر
گفتم:

- منو تو همتش هفت سال با هم اختلاف سنی داریم...
می خوای واسه یه نره خر مادری کنی؟

تک خنده ی ریزی زدو سرش رو تکون داد. زیر لب گفت:
- دیوونه.

- چرا دیگه نمی ره گالری؟

از سوالم جا خوردو دوباره تیز نگاهم کرد.

- توقع داشتی بعداون حرفایی که بهش گفتم هنوزم بره اونجا؟

پس آتنای دهنلق همه چیز رو به مامانش گفته... حتی حرفای منو...

- کارش چه ربطی به من داره، اونجا محل کارشه، به نام خودشه، من سر پیجش باهاش معاوضه‌ش کردم.

پوزخندش هزار معنا داشت. نگاهش رو از من گرفت و به باغچه‌ی یخ زده خیره شد و گفت:

- بدجوری دلشو شکستی... تو بهش اعتماد داشتی اما گفتنِ اون حرفا...

- باید بفهمه دروغ گفتن اونم اولِ زندگی‌مون درست نیست...

- تو می‌دونستی آتی کاری نمی‌کنه که بد باشه، اون یه دختر مهربون و احساساتیه، اگه بفهمه دوستش مشکلی داره یا خونوادش تو دردسره، یا حتی کسی که یه سر سوزن بشناستش از جون و دل براش مایه‌می‌ذاره... تو اینارو همون روزی فهمیدی که اون پا روی غرورش گذاشت و بهت گفت دوستِ داره... در مورد دختری که دلش مهربون و پاک و زلاله این جور فکر کردن خیلی زشت بودیوسف...

- منم می شناسمش، اگه نمی شناختم بین این همه آدم اونی
انتخاب نمی کردم تا لحظه به لحظه زندگیم باشه.

- حالِ روحیش اصلاً خوب نیست، تو با اون حرفات قصاص قبل از
جنایت کردی...

- باید تنبیهش می کردم.

- به این کار می گی تنبیه؟

سیصد و هجده

پوز خندی زد:

- تو بهش انگِ ناروا زدی.

- آتنا مدام دنبال دردسر می‌گرده آوا، خسته شدم از این رفتاراش، من

می‌دونم چه جور دختریه، می‌دونم ته دلش هیچی نیست، ولی اون

نمی‌خواد قبول کنه اینجا با اونجایی که زندگی می‌کرده فرق داره، یه روز

پیجشه، یه روز رقصیدنش، یه روزم زندان و نازخاتون و اون دختره...

آوا لب‌گزید و من با تردید اضافه کردم:

- منم می‌دونم مهربون و احساساتیه، دوست داره به دیگران کمک کنه،

بخاطر این اخلاقش هیچ وقت نتونستم رفتار بدی باهاش داشته باشم،

تمام این سالایی که با هم بودیم...

نگاهم کرد، برعکس تمام روزهای قبل حرف زدن امشب در مقابلش سخت شده بود.

وقتی بلند شد فهمیدم خودش هم علاقه‌ای به شنیدن این حرفا نداره. پتورو دور خودش محکم‌تر پیچید و لیوان کثیف چایی رو برداشت و گفت:

- با این حرفا نمی‌تونی کار زشتو توجیح کنی یوسف... تو به شخصیتش اهانت کردی، دخترِ من هر چقدرم کنجکاو و شرخر باشه، دختری نیست که شرافتش رو به راحتی زیر پا بذاره. چشم‌ام رو محکم بستم. آوا رفت و من در سکوتِ سرداون هوای یخ‌بندون سیگار دیگه‌ای از جعبه‌بیرن کشیدم و روی لبم گذاشتم...

اگه امشب نمی‌دیدمش این حال دیوونه‌ام می‌کرد. باید قبل از رفتن دلِ سرکشم رو آروم می‌کردم.

چندپک به سیگار زدم. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت دلم بیشتر برای بوییدنش بی‌تاب و عجل می‌شد...

باید برمی گشتم تا کسی متوجه او مدنم نباشه، فقط به خاطر آتی این ساعت از شب اینجا او مدم.

ته سیگار رو این بار پرت کردم کنار باغچه و بلند شدم...

جعبه ی سیگار و فندکم رو توی جیب پالتوم گذاشتم.

دماغم و دستام یخ کرده بودن و باد سرد هم چنان به کار خودش ادامه می داد.

سوییچم رو که بخاطر سرما یخ زده بود توی دستم گرفتم و به طرف در رفتم.

در رو آهسته باز کردم...

بوی عطر آوا مونده بود کنار در.

توی تاریکی مطلق خونه آروم آروم قدم برداشتم به طرف اتاقش.

از یزدان شنیده بودم ماما برگشته خونه ی خودش و پویا هم مرتب پیشش می مونه.

پس با این وجود آتنا خودش تنها توی اتاقِ سابقش بود.

یه راست رفتم به سمت اتاقش؛ نگاهای خیره‌ی کسی رو از پشت
سرم احساس می‌کردم.

درک اینکه آوا اونجا ایستاده و هنوز به اتاقش برگشته سخت نبود.

دستم روی دستگیره‌ی در بود که برگشتم و
توی تاریکی گوشه‌ی درگاه آشپزخونه دیدمش.

با سکوتش بهم جرات داد در اتاقِ دخترش رو باز کنم.

آوا هم می‌دونست گذشتن از آتنا شبیه گذشتن از
جونم بود که سعی نکرد مانع بشه.

با اینکه کمی ازش خجالت می‌کشیدم ولی قلبم بهم جرات بیشتری داد تا
مقابل نگاهش برم داخل و در رو ببندم.

تنها امتیازِ امشب خواب‌سنگینِ آتنا بود. می‌تونستم با خیال راحت
کنارش دراز بکشم و تن به تنش بچسبونم و از بوی تنش سرمست
بشم.

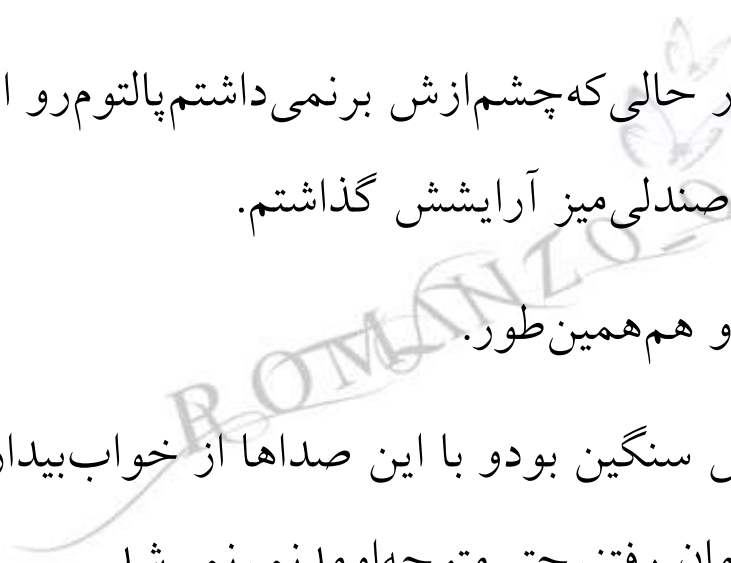
اتاق تماما بوی خودش رو می‌داد.

توی تاریکی به جسمش روی تخت زل زدم.

یک ماهه هر دو مون از هم فاصله گرفتیم و
نتونستم حتی یه لحظه هم بینمش.

همون طور ایستادم و چند دقیقه بهش خیره موندم. قلبم بی محابا تپش
می کرد و بی تابیش رو نشون می داد.

آروم رفتم جلوتر، در حالی که چشم ازش بر نمی داشتم پالتوم رو از
تنم در آوردم و روی صندلی میز آرایشش گذاشتم.

گوشی و سوییچم رو هم همین طور.  خدارو شکر خوابش سنگین بود و با این صداها از خواب بیدار
نمی شد و شاید تا زمان رفتنم حتی متوجه او مدنم نمی شد.

اتفاق پیش او مده رو از دلش در می آوردم اما الان نه...

سیصد و نوزده



به تختش نزدیک شدم. حجم موهایش توی تاریکی هم برق می‌زدن.
سرم رو پایین بردم و بوی موهایش رو نفس کشیدم و
بوسه‌ی عمیقی بهشون زدم. بارهم بیدار نشد و منو سرکش‌تر کرد تا
آروم‌پتوش رو کنار بزنم و کنارش دراز بکشم.

اومده بودم فقط بوش کنم و برگردم ولی حالا دلم انتظارات بیشتری داشت
 که با کمترین سروصداها و حرکات تحریک کننده برای بیدار کردنش،
 جفتش دراز کشیدم و تن خوش بوش رو نفس کشیدم...
 بی طاقت و عصبی از این دوری و فاصله ی گُشنده سریع یه دستم رو زیر
 سرش هل دادم و دست دیگه رو دور تنش پیچیدم و تنگ
 توی بغلم فشردمش.

تکون ریزی خورد. دیگه حتی برام مهم نبود بیدار بشه و منو کنارش ببینه،
 نهایت به غلط کردن می افتادم و این فاصله رو تموم می کردم.
 موهایش رو کنار زدم و به صورتش خیره شدم.
 چسبیدم بودم بهش و دمای سرد تنم حالا اون قدر داغ شده بود که نفسم رو
 بند می آورد.

قلبم و حشی تر کو بید..

نفس هاش به گردنم برخورد می کردن و حالم سرگشته تر از هر
 مجنونی بود که بعد از چند سال یار و معشوقش رو دیده باشه.

این دوری برای منو آتنایی که چند ماه مدام با هم بودیم و آزادانه احساسمون رو به هم ابراز کردیم خیلی سخت و طاقت فرساتر از دوری بود که، اون سه سال دووم آورده بودیم.

انگشتم رو روی لب هاش کشیدم.

بی تاب بوسیدنش بودم.

لب هاش نرم و مرطوب و گرم بودن.

نرمی گونه ها و پوست ظریفش رو هم لمس کردم.

خواب عمیقش به من اجازه می داد امشب دلم رو از وجودش

سیراب کنم... با بوسه هام، با نفس کشیدن هواس و بغل گرفتن تن

ظریفش که با خیالش تاب و قرار نداشتم.

موهایش رو بوسیدم و دستم رو دور کمرش محکم تر گره زدم.

دوباره تکون خورد و دست گرمش درست روی سینه ام قرار گرفت...

اگه بیدار می شد و می فهمید دستش الان روی سینه امه،

به جای نگه داشتنش مشتم رو روی سینه ام خالی می کرد.

با این تصور لبخند روی لبم جا گرفت و به دستش نگاه کردم.

جای خالی انگشترم توی انگشتش نیشتری شد به قلبم و اون صحنه که از
دستش درش آورد و روی کنسول ماشین گذاشت،
دوباره برام تداعی شد.

دست بردم توی جیبم و انگشترش رو از جیبم درآوردم.
تعهدی که با هم بسته بودیم قرار نبود با هر سوت فاهم یا قهری از بین بره...
توی دلم باهاش سرش داد زدم:

- می خوای قهر باشی باش! حق داری دلخور شی، همون طور که من
حق دارم، ولی گوه می خوری اینو از دستت درآری، می خوای جوشش
بدم به انگشتت تا معنی تعهد و خواستن و درک کنی دختره ی نادون؟!

XXXX

سیصد و بیست



"آتنا"

در حال تعویض لباسم بودم تا از اتاق برم بیرون.



امروز علیرغم دلتنگیم برای یوسف اما یه حسِ خوشِ حالی عمیق
توی قلبم و چهره‌ام بود که روزهای تلخم رو جبران می‌کرد و غمشون رو
با خودش می‌برد.

بافت سورمه‌ایم رو تنم کردم و شالم رو روی سرم گذاشتم و بعد از اون
پالتوم رو پوشیدم و زیر یقه‌ی خزدارش، لبه‌های شال قرمز رو
مرتب کردم.

دستم رفت به طرف ادکلنم و بی‌هوا، لبخندی روی لبم جا گرفت.
انگار دلتنگی بلایی به سرِ حال و روزم برده بود که زده بود به سرم و هر
لحظه بوی عطرش رو توی این اتاق نفس می‌کشیدم.
همون ادکلن همیشگی و دلخواهش رو.

مردای این خونه هر کدوم یه عطر خاص و برند برای خودشون دارن
که بوشون مشخص کننده ورودشون به هر مکانی هست.
به قول مامان اون از چند کیلومتری حضور شوهرش رو احساس
می‌کنه و من حضور یوسف رو...

اما الان یوسفی در کار نبود و فقط بوی عطرش بود که گاه و بی گاه زیر
بینیم می چپید و شامه ام رو با هوای دلتنگی قلقلک می داد.
یه لحظه چیزی به ذهنم خطور کرد و با فکر به این موضوع سریع ادکلن
زدم و رفتم بیرون.

مامان و عمویزدان در حال خوردن صبحانه بودن.
صبح بخیری گفتم و هر دو با لبخند جواب دادن و مامان گفت:
- برات چای بگیرم؟

کمی گیج می زدم، فکرم مرتب توی سرم جولان می داد. دست مامان
به قوری که کنارش روی میز بود ثابت موند و دوباره پرسید:

- بگیرم؟

- آه... بگیر مامان، عجله دارم ولی اول یکم صبحونه می خورم.

عمویزدان با کنجکاوی پرسید:

- با کسی قرار دیدار داری؟

منظورش کاری بود ولی من سر راست رفتم سر اصل موضوع.

- امروز قراره پرینازِ آبانی رو آزاد کنن.

ابروهای عمو یزدان بالا رفتن. برق تحسین و خوش حالی رو
توی چشماش دیدم. البته ناگفته نمانداون و مامان و امیررضا
افرادی بودن که توی این زمینه لحظه به لحظه حمایت کردن، نه مثل یوسف
که پشتم رو خالی کرد و چندتا لیچار و ناسزا بارم کرد و رفت.
مامان لبخندی زد و گفت:

- خوش حالم که بالاخره موفقیت کارتو دیدی.

واقعی تر لبخند زدم و گفتم:

- بیشتر کارا با امیررضا و وکیل بود. پریناز مدیون امیررضا و
حاج آقااست.

عمو یزدان با لبخندی حرفم رو ادامه داد:

- اول تو بودی که واسه این کارِ خیر اقدام کردی، پریناز این آزادی رو
مدیون تو و مهربونیه.

لبخندم به گرمی همون چایی بود که بخارش رو به لب هاشون اوج
می گرفت.

برای لحظه‌ای فراموشم شد برای چی با هول و شتاب از اتاقم اومدم بیرون.
ولی به محض یادآوری رفتم از پشت پنجره‌ی بزرگ پذیرایی به حیاط
نگاه کردم.

جز ماشین عمویزدان و مامان ماشینِ دیگه‌ای اونجا نبود.
با ناراحتی پلک هام رو محکم به هم فشردم. سیب گلوم به آنی نبض گرفت
و سینه‌ام سنگین شد.
مامان منو به خودم آورد:
- چای گرفتم الان یخ می کنه بیا بشین.

سیصد و بیست و یک

آب دهنم رو قورت دادم و ناامید برگشتم که برم؛ اما همین که پرده رو رها کردم چشمم به انگشتر توی دستم افتاد.

ابرو هام یکه خورده بالا پریدن و مردمک چشمم گشاد شدن.

بی اختیار برگشتم به مامان نگاه کردم، سریع نگاهش رو ازم گرفت و در جواب عمویزدان که در حال حرف زدن بود سری تکون داد.

با قدم های محکمی رفتم جلو و گفتم:

– مامان!

مامان لیوان رو از جلوی صورتش پایین آورد و نگاهم کرد.

نگاه هر دو خیره و سنگین و پر حرف بود اما لب هاشون میلی به حرف زدن نداشتن.

دستم رو بالا گرفتم و به تندی گفتم:

- این چیه؟

و به صورت هر دو نگاه کردم که مثل خودم به انگشت زل زده بودن ولی مثل من از دیدنش، حالتی از تعجب نداشتن.

اونا از چیزی خبر داشتن، چیزی که عقم و شامه ام بی راه نرفته بود.

اون دیشب اینجا بود و این انگشت رو وصل کرده به انگشتم تا در همین

سکوت و بی خبری کار زشتش رو جبران کرده باشه، مثل

پرونده ای که بسته شده و ذهن هر دو مون رو ناخواسته به سمت

"مختومه شد" انحراف بده.

جوابی که از هر دو شون نشنیدم با کلافگی پاتند کردم به طرف اتاقم.

عمویزدان زیر لب گفت:

- خره دیگه، به جای عذر خواهی کردن، نصف شبی او مده انگشترو
چفت کرده تو انگشتش و رفته... من تا اینو بزرگ کنم خودم پیر
شدم...

وارد اتاق شدم و گوشیم رو برداشتم. می خواستم شماره اش رو
بگیرم که شماره ی آیدا روی صفحه گوشیم نشست.

با همون انقلابی که توی تنم بود و طپش های تندی که دو دمای نامتعادل رو
توی بدنم ایجاد کرده بودن، دستی به پیشونی داغم کشیدم و تماس رو
وصل کردم:

- جانم آیدا جان؟

- صبح بخیر خانم...

- صبح توام بخیر.

- تا سه دقیقه دیگه دم در باش... نزدیک خیابونتونم.

به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم. پنج دقیقه به هشت بود. قرار بود قبل
از نه بریم دادگاه تا کارای قانونی آزادیش رو انجام بدیم.

سریع گوشی رو پایین آوردم. وقتی برای زنگ زدن به یوسف نبود، فقط نگاهم برای لحظه‌ای خیره‌موند به انگشترش و بعد بی فکر و عصبی اونو از دستم درآوردم و روی کنسول گذاشتم.

اعتماد در هر رابطه‌ای پایه‌های اصلی اون رابطه‌ان و بعد احترام و بعد هم بستگی و هم فکری...

اون با بی اعتمادیش تمام پایه‌هارو و بیرون کرده، خیلی احمقانه‌ست اگه با این انگشتر، همه اون حرفارو فراموش کنم و دوباره پایه‌های بیرون شده رو به هم وصل کنم.

xxx

سیصد و بیست و دو



"یوسف"

روی نیمکت پرس سینه دراز کشیده بودم و وزنه رو بالا می بردم.
مربی هر از گاهی وزنه ام رو سنگین تر می کرد و با تشویق و
خر کردنم به بازوم می زد و می گفت:
- آفرین پسر... عالیه... ادامه بده.

ورزش کردن رو دوست داشتم ولی امروز برای تخلیه ی ذهنم مجبور
شدم پیام اینجا و تنم رو اون قدر خسته کنم که امشب بدون نیاز به قرص و
مشروب و سیگار بتونم راحت بخوابم.

از اون لحظه‌ای که توی صورتش غریدم و بهش گفتم:

"به خاطر نجات جون یه نفر دیگه رفتی یه حاجی زن صیغه‌ای رو

راضی کنی" عذاب وجدان یه لحظه هم راحت نمی‌داشت.

گذشته بر این دوری از آتنا اونقدر طاقت فرسا بود که قیافه‌ام از دور جار

می‌زدشونه‌هام افتادن و هیچ رمقی توی پاهام و تنم باقی نمونه.

آدما فقط با امید زنده‌ان و اگه امید به چیزی یا کسی نداشته باشن نمیتونن

زندگی کنن، در واقع فقط نفس می‌کشن.

یکی با کار، یکی با عشق، یکی با خونه و ماشین مدل بالا و یکی با

خانواده‌اش...

آرزوهان که سرنوشت آدما رو رقم می‌زنن و هدف‌های آدم رو مشخص

می‌کنن.

اینکه برای چی بجنگیم و حقمون رو از زندگی پس بگیریم.

آرزوهای من زیاد نبودن... تنها یه آرزو داشتم اونم داشتن یه خانواده و

کانون کوچیکی بود که کدبانوی آشپز خونه‌ام آتنا باشه و بچه‌هایی که قد و

نیم قد کنار منو مامانشون راه می‌رن و شیطنت می‌کنن.

بعد از مرگ خانواده‌ام و ازدواج یزدان تنهایی‌ای منم پررنگ‌تر شدن...
روزها تمام وقت کار می‌کردم تا شب‌ها کمتر به این فکر
کنم کسی برام نمونده و چیزی توی زندگیم ندارم.

وقت گذروندن کنار یزدان و خانواده‌اش خوب بود، اما
حکم سرباری رو داشتم که بالاخره یه روزی باید بارو بندیلم رو جمع
می‌کردم و از بینشون می‌رفتم.

منم دلم می‌خواست مثل یزدان
برای خودم خانواده‌ای داشته باشم که اسمشون روی برگ
دوم شناسنامه‌ام حک می‌شه و جز با ارزش‌ترین داشته‌هام محسوب بشن.
پرس رو محکم‌تر بالا بردم... من تمام این سال‌ها خودم رو بین
حرف‌ها و رفتارهای شیرین آتنا کشف کردم.

اون یه ساحر زیبا و کار بلد بود، می‌دونست چطوری باید مهر
ابدی به دلم بزنه تا همیشه قلبم برای خودش بپه.

موتور خونه‌ای که دکمه‌ی به‌کار افتادش به اسم آتنا رقم خورده بود.
چشمام رو بستم و با حرص زیر لب گفتم:

- چی کار کنم که دوباره برگردی؟

امروز صبح یزدان توی کارخونه بهم گفت آتی به خاطر
انگشتی که دوباره توی دستش گذاشتم از دستم شاکی شده و انگار
قصد داشته برای تو بیخ کردنم بهم زنگ بزنه...
پوزخندی زدم و با حرص و زنه رو رها کردم که روی جایگاهش قرار
گرفت.

گودرز مربی خوش استایلم کنارم ایستاد و گفت:
- کم آوردی دادا هنوز از وقت مونده چندتای دیگه بزن!
سرم رو به طرفین تکون دادم و نشستم. عرق از کنار گوشام و
گردنم شره کرده بود.

چشمم به یزدان افتاد. اونم در حال انجام بارفیکس بود و در همون حال
حواب دادم:

- خسته شدم. تایم استراحت بده.



ضربه‌ی ریزی به شونه‌ام زد و بطری آبم رو از روی دستگاه برداشت و به طرفم پرت کرد.

توی هوا گرفتمش و چندقلپی ازش خوردم. هنوز چشمم به یزدان بود که اونم از خستگی روی زانوهایش خم شد و نفس نفس می‌زد.

کمی بعد اونم با بطری آبش به طرفم اومد.

کنارم ایستاد و گفت:

- من باید برگردم خونه، تو تا کی اینجاایی؟

شونه‌ام رو بالا دادم.

- نمی‌دونم.

- می‌تونی ادامه بدی؟

- فکر نکنم... شونه‌هام یه ذره درد گرفتن.

سیصد و بیست و سه



آروم خندید و قلبی از آب خورد و طعنه زد:

- وقتی دیر به دیر میای باشگاه همینه دیگه. چپیدی تو خونه همش
به چیزای منفی فکر می کنی.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:

- همش یه ماهه نیومدم.

- همون یه ماه کلی بدنتو شل کرده...

دستش رو پشت شونه‌ام گذاشت و گفت:

- پاشو خودتو جمع کن بریم خونه.

مشکوک نگاهش کردم:

- کدوم خونه؟

چشماس رو درشت کرد و محکم توپید:

- خونه... خونه، جایی که همه‌یه‌جا جمعیم... دیگه تمومش کن

یوسف.

با عصبانیت پوزخندی زدم و دستام رو روی زانو هام گذاشتم و بلند شدم.

مقابلش ایستادم و گفتم:

- مرسی داداش، من می‌رم خونه‌ی خودم، امشب با برویچ قرار دادم.

خواستم از کنارش رد شم که با یه قدم راهم رو سد کرد و گفت:

- برویج ول کن اینا واسه تو آب و دون نمی شن، بیا با آتی حرف بزن
مشکلتونو حل کنین، مثل گربه ها یواشکی نیا یه انگشتر دستش کنی و
بری... کدوم آدم عاقلی این جوری مشکلشو حل می کنه؟

- انگار همه عالم و آدم می دونن من چه غلطی می کنم.

دستی به موهای خیس و کوتاهش کشید و گفت:

- آوا بهم گفت، در مورد قهرتونم گفت، باید باهاش حرف بزنی والا...

مکت کرد انگار حبابی از درونم ترکید، چشمام رو تنگ کردم:

- والا چی...؟

پوفی کشید و با حال عصبی آروم نجوا کرد:

- آتی خواستگار داره.

لحظه ای توی شوک بسر بودم و فقط نگاهش کردم...

اینکه یه دختر خواستگار داره تعجبی نداشت، ولی آتنا برای من هر

دختری نبود... اون نامزدم بود که به خاطر یه سوتفاهم فقط با هم قهر

کردیم...

به فکر خودم پوز خند زدم "سوتفاهم"

و مثل همیشه حرفم توی سرم پژواک شد:

"اصلا نامزدی یا هر کوفتی که بینمون بود تموم شد حالا برو پایین."

لحظه‌ای بعد، اصلا نفهمیدم چطوری از کنار یزدان رد شدم،

حتی یه تنه‌ی محکمم بهش زدم و رفتم توی رختکن.

اون قدر عصبی بودم که سریع لباسام رو عوض کردم تا فقط از اونجا برم بیرون...

اومده بودم آرامش بگیرم تا امشب با فکر کمتری بخوابم ولی حالا...

یزدان کنارم به اتاقک تکیه زد و گفت:

- سکوت می‌گه داری از حرص می‌ترکی.

نگاهش نکردم، حتما از دیدن چهره‌ام به همه چیز پی برده...

دست روی شونه‌ام گذاشت و به طرف خودش برم گردوند. آروم و بی‌حوصله غریدم:

- دست از سرم بردار یزدان.

- تو که می‌دونی آتی بهش جواب مثبت نمی‌ده، پس بی خودی به خودت فشار نیار.

نیشخند زد:

- البته شایدم بده... بنظر نمیاد خونواده‌ی بدی باشن.

با عصبانیت زل زدم بهش. حتی با همین تصور که کسی اونو برای زندگیش در نظر گرفته باشه، داشتم از حرص می‌ترکیدم، جواب آتی بماند...

دستش رو بی‌هوا پس زدم و توپیدم:

- راحتم بذار.

- از همسایه‌هاست.

یهو برق از سرم پرید و متوجه نشدم چطوری مشتم رو به دیوار اتاق کوبیدم. یکی از بچه‌ها که توی رختکن بغلی بود با خنده گفت:

- دادا آروم‌تر بزن، سقف اینجا می‌ریزه رو سرمون ها!

دوباره نگاهم کشیده شد به یزدان. عاقل اندر سفیهی خیره بود بهم و کج خندی زد.

- موقعیت پسره اوکیه، خانواده شم عالی ان، تک پسره،
داروسازی خونده، تو یکی از آزمایشگاهای داروسازی هم کار می کنه،
بهش می گن آقای دکتر...

- دهن تو بندیزدان.

با همون نیشخندی که روی لبش بود ادامه داد:

- من وظیفه م بود بهت بگم، گندزدی پسر، پس قبل از اینکه نامزد تو از
چنگت دربیارن خودت بیا درستش کن.

بلندتر و عصبی غریدم:

- گفتم دهن تو ببند.

سیصد و بیست و چهار



نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام تر گفت:

- می دونی که مامانش و دائیش، از خداشونه یه آدم حسابی و
معتمد بره واسه دخترشون. توام که هر چی رشته کردی پنبه شد،
به اعتمادمنو آوا و خونوادش پشت پا زدی، دخترشو با یه دختر
خیابونی اشتباه....

- آتی حق نداشت بره خونه یه مرد غریبه.

یزدان اخم تندی کرد و آروم تشر زد:

- صداتو بیار پایین... یه مردم مسئله ناموشو جلوی دیگرون جار نمی زنه...

دوباره نگاهی به پشت سرش انداخت و به همون آرومی گفت:

- رفت که رفت، اگه یه ذره دل به دلش می دادی، ازت پنهون نمی کرد کجا می رها با کی قرار می ذاره!

با انگشت اشاره ام روی سینه اش زدم و به چشم اش زل زدم:

- تو خودت هنوز که هنوزه نتونستی با مسئله خسرو و زنت کنار بیای... اگه آوا همچین کاری می کردمی بخشیدیش؟

- آوارو با یه دختر بیست ساله مقایسه نکن، آوا می دونه چیکار کنه،

سرد و گرم زندگی رو چشیده، بیشتر از منو توام منخش کار می ده،

ولی آتی نه، هنوز بچه ست، وقتی دل به کاری می ده دور و بریاشو فراموش می کنه، دیگه حواسش نیست کارش درسته یا غلط.

خواستم دوباره با صدای بلندی داد بزدم اما زبون به دهن گرفتم و با

صدای ریزتری غریدم:

- با اون پسرهامیررضا هنوز دوسته.

- با زنشم دوسته!

ابروهام یکه خورده بالا رفتن... تا اونجایی که یادم میاد آتی و اون دختره با هم، هم عقیده نبودن.

- در ضمن ما هم واسه عقدشون دعوت بودیم، منو آتی و آوا هم رفتیم تو مجلس عقدشون، خونواده هاشونو از نزدیک دیدیم... آدم حسابی ان.

اونا هم عقد کردن و منو آتی هنوز درگیر جروبحث های دوران نامزدیمونیم....

حسادت مثل برف روی تنم سایه انداخت... نگاهم حالا از یزدان که نه، از تمام آدمای اینجا و حتی آدمای بیرون، فراری بود.

به قول یزدان، گندزده بودم، بهش توهین کردم و آتی اگه تا آخر عمرش به خاطر این حرف ناشایست منو نبخشه حق داشت...

حق داشت حتی ترکم کنه و کس دیگه ای رو بهم ترجیح بده!

با حال عصبی به موهام چنگ زدم. حالا از عصبانیت زیادتم گر گرفته و
خیس عرق شده بود.

یزدان برای بار آخر روی شونه ام زد و محکم گفت:

- اون خونواده واسه پنج شنبه وقت خواستن، اگه قبلش نیای اوضاع رو
درست نکنی... خودم آتی رو شوهرش می دم!

نموند تا نگاه تیره و عصبیم رو ببینه، اون قدر حرفش رو
محکم زد که مشتم هم بی اختیار سفت شدن...

دلم می خواست به خاطر این حرفش فکش رو پایین بیارم.
ولی حیف... حیف که اون برادر بزرگم بود و پدر خونده ی آتنا....

سیصد و بیست و پنج

تا رسیدن به خونه، فقط خودخوری کردم و جنگ اعصاب داشتم...
 فکر خواستگاری آتی و رفتار صبحش که یزدان در موردش گفته بود،
 اون قدر ذهنم رو بی تاب مختل کرده بود،
 که نفهمیدم چطوری رسیدم خونه.

نیاز به یه خلسه‌ی عمیقی داشتم تا درونش غرق بشم و
 حرفای امشب یزدان رو، فراموش کنم.
 برای نامزدمن، دخترِ من، زنِ من، قرار بود خواستگار بیاد...
 پوزخند عصبی زدم و مشت محکمی کوبیدم به فرمون.

وقتی از یزدان پرسیدم اون چی گفت. یزدان لاقیدشونه اش رو بالا دادو
به ظاهر آروم، اما با دنیایی از تشویش و عصبانیت گفت:

- موافقت کرده بیان خونه بیئتثون. کدوم دختری از خواستگار بدش
میاد!

همون لحظه شقیقه هام مثل الان نبض گرفتن و سرم دینگ دینگ صدا
داد.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. از پله های کوتاه پارکینگ بالا
رفتم تا وارد کابین آسانسور بشم.

چه فکراییی در مورد خودم و آتی و این خونه داشتم. می خواستم اون
توی این خونه خانم باشه و برای من دلبری کنه... برای من که شوهرش
بودم.

دوباره پوزخند عصبی زدم و با عصبانیت کلیدانداختم توی در.

و اداشدم و یکی یکی لباس هام رو از تنم کردم و گوشه ای پرت کردم.

اون قدر عصبی بودم که دوست داشتم خودم رو با چیزی سرگرم کنم، تا
این تب و عصبانیت راحتم بذاره.



بی فکر و عصبی چنگ زدم به گوشیم و شماره گرفتم.

توی هال خونه قدم زدم و منتظر بودم تا جواب بده.

- به به دایی جون عزیزم.

- فوزان.

- جون فوزان.

چنگی زدم به موهام و خش دار گفتم:

- یا زنگ بزن یا برو پیش اون دختره، یه جوری بکشونش خونه م.

جاخورده مکث کردو با گیجی پرسید:

- دختره کیه دایی؟ هیع! صبر کن بینم می خوامی به آتنا خیانت کنی؟

حوصله یک کلمه حرف اضافی نداشتم اینم بدتر داشت اعصابم رو

بهم می ریخت... داد زدم:

- آتنا رو می گم، برو یه جوری بیارش خونه ام... باید ببینمش.

- خب چرا خودت نمی ری؟

- آخ فوزان، آخ...

دوباره با گيجی مکت کردو بعد پرسید:

- قهر کردین با هم؟

- فوژان می شه این قدر سوال نپرسی.

- خب من باید بدونم دارم در پی چه عملیات مهمی فرستاده می شم.

چنگی به موهام زدم و بی حوصله گفتم:

- دنده مم نرن، هر چی گفتمی بهت می دم، فقط برو بیارش.

- من دارم درس می خونم نمی تونم این همه راه پاشم برم اونجا یه زنگ

می زنم بهش او کیش می کنم... فقط...

با خنده ی تو دل برویی گفت:

- تو خودتو بزن به بی حالی و مریضی، تا یکم دیگه عشقت پیشته.

با حرفی که زد دلِ منم قنچ رفت.. شیطنتاش و صداش و خنده هاش

همیشه منو یادشادی می نداختن ولی اجزای چهره اش شبیه خسرو و

خانواده ی پدریش بودو چیزی از مادرش به ارث نبرده بود...

به یادشادی لحظه‌ای حزن و حسرت درون قلبم رو پر کرد، اگه حماقت
نمی‌کرد، اگه طمع مال بیشتر نداشت و دنبال ریاکاری و مال
حروم نمی‌رفت؛ الان کنار شوهرش و بچه‌اش بود و
قد کشیدن‌های دخترش رو از نزدیک می‌دید... خانم شدنش رو و
بعدها هم عروس شدنش...

مثل آوا که داره ثمره‌ی تلاش و صبوری بیست سال پیش رو می‌بینه،
مادری که در هر شرایطی کنار بچه‌هاش بوده و حالا به‌بودن و
وجودشون افتخار می‌کنه.

سیصد و بیست و شش

حوله‌ام رو برداشتم و رفتم توی حموم... کمی بعد حوله پیچیده‌از
حموم بیرون اومدم.

باید به فوژان زنگ می‌زدم تا نتیجه‌ی دروغش رو بشنوم...

امیدوار بودم زور خودش رو زده‌باشه و موفق شده‌اون دختره‌ی خنگ
رو راضی کنه بیاد اینجا والا با این دیوونگی می‌رفتم اونجا و
جلوی همه کار دست خودمون نی‌دادم.

گوشی رو برداشتم و بلافاصله چشمم به پیام شیطنت آمیز فوژان افتاد:

"راهیش کردم داره میاد، تا چند دقیقه دیگه تو بغلته دایی جون،

مژدگونی منم باشه تا بعد، خودم بهت می‌گم چی می‌خوام"



صورتِ خبیث و خندونش در نظرم او مدو لبخند عمقی به لبم آورد.

بعد از این چند ساعتِ فشرده و حالِ عصبیم بالا خره لبخند زدم.

تا او مدن آتی هنوز وقت داشتم کمی به خودم برسم.

رفتم توی اتاق و توی آینه به خودم نگاه کردم.

آتی بوی عطر مرو خیلی دوست داره، از موهای شلخته و فرفری بیشتر خوشش میاد تا وقتی اونارو صاف می کنم و به سمت بالا حالت می دم.

کف موس رو برداشتم و روی موهام که هنوز نمدار بودن کف رو مالیدم و بهم ریخته شون کردم. فرمشون به چیزی که می خواستم رسید... کمی هم ادکلن زدم همراه با افترشیو...

به چهره‌ی شرور خودم توی آینه لبخند زدم و با حرص زمزمه کردم:

- امیدوارم امشب با این دیوث بهت خوش بگذره آتی خانوم.

با لبخند از آینه دور شدم. امشب حسابت با کرام الکاتبینه دختر زیبا.

می خواستم حوله رو از دور کمرم باز کنم که فکر

موذی دوباره لبخند به لبم آورد و از این کار پشیمون شدم.



به طرف آشپزخونه حرکت کردم. بایدیه نوشیدنی سبک انتخاب می کردم. نمی خوام اونقدر مست بشه که متوجه نباشه امشب بینمون چی می گذره. نوشیدنی انتخابی رو روی کانتِر گذاشتم. دو تا جام با کمی یخ هم کنارش قرار دادم...

از وقت شام زمان زیادی گذشته بود، خودم که هیچ ولی مطمئنم با وجود نظم آوا توی خوردنِ ناهار و شام، اون تا الان شامش رو خورده... برای من چندان فرقی نمی کرد، من امشب قرار بودیه خوردنی دلچسب و شیرین داشته باشم. طولی نکشید که صدای زنگ واحد بلند شد... لبخند به لب از کانتِر کمی فاصله گرفتم... نمی دونم فوژان چی بهش گفته که با این سرعت به اینجا اومده.

می خواستم به پیشوازش برم انا یادم اومد اون خودش کلیدداره، منم که قرار بود خودمو بزنم به مریضی. با این فکر باز هم خبیثانه لبخند زدم و عقب رفتم. مریضی که توی آشپزخونه در انتظار اومدنِ معشوقش کمین کرده.

سیصد و بیست و هفت



کمی بعد در رو باز کرد و صداش بعد از این همه مدت سلول به سلول
تنم رو به و جدا آورد.

- یوسف ؟ یوسف خونه‌ای؟

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم.

شنیدم که زیر لب گفت :

- خدایا طوریش نشده باشه... به تو پناه میارم... یوسف ؟ یوسف کجایی؟

دوباره صدام زد... صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم و همینطور صدای راه رفتن آرومش رو.

از کنار کانتر دیدمش که به طرف اتاق خوابم حرکت کرد...

دیگه نتوانستم اون پشت بیشتر از این توی حریقِ دلتنگی بسوزم...

آروم و پاورچین به طرفش رفتم... داشت کنجکاوانه و با ترس و

دلهره به داخل اتاق خوابم نگاه می کرد، با همون آرومی پشت سرش ایستادم.

زیر لب به حالت دعا خواندن زمزمه کرد:

- خدایا، هر کاری بگی می کنم، قسم می خورم، فقط یوسف چیزیش نشده باشه.

در اتاقم رو هل دادو تا قدم اول رو برداشت که بره داخل سریع
دستم رو دور سینه اش حلقه زدم.

- بیا اینجا ببینم.

از ترس جیغ بنفشی کشیدو خواست پسم بزنه که محکم تر فشارش
دادم و لبم رو به گوشش چسبوندم و گفتم:

- افتادی تو چنگم... دیگه نمی تونی فرار کنی جوجه ی من.

- وای، وای باورم نمیشه تو و فوژان با هم دست به یکی کردین تا منو
بکشونین اینجا.

شیطنت فوژان دوباره منو به خنده انداخت و چسبیده گوشش لبهام رو با
خنده باز کردم:

- چی بهت گفت که یه کله پاشدی او مدی؟

- دستاتو بردار از دورم...

گوشش رو بین لبهام گرفتم و بوسیدمش... جیغ زد:

- برو کنار ببینم. باورم نمیشه با یه دروغ مسخره منو دست انداختین...



سعی کرد دستام رو از دور تنش باز کنه... اجازه ندادم و
توی بغلم چرخوندمش و بی نفس لب هام رو به لب هاش چسبوندم...
باید مهر مالکیتم رو همین امشب روی لب هاش، تنش، جای جای بدنش
ثبت کنم تا بفهمه اون مال منه و حق نداره تا زمانی که حتی یک
در صد قلبش برای من می کوبه به مرد دیگه ای امتیاز نزدیک شدن بده.
روی سرشونه ام زدو از میون لب هاش ناله های خفیفی به نشونه ی اعتراض
سر داد...

قبلا در مقابل بوسه هام چشماش رو خمار می کردو به من
اجازه می داد تا اونجوری که حق ستایش کردن لب هاشه، اونارو ببوسم،
بمکم و زبونم رو توی جزیره ی کوچیک دهنش بچرخونم ولی حالا
محکم به سرشونه ام می زدو سرش رو به طرفین تکون می داد تا
بوسه هارو پایان بدم و ره اش کنم...

سیصد و بیست و هشت



با عصبانیت کمی عقب رفتم و بهش زل زدم... نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت... اما نتونست چونه‌ی لرزانش رو پنهون کنه.

- چته؟ این کار یعنی چی؟

تخس و عصبی زل زده‌م و وحشیانه‌گرید:

- چون نبوسیدمت تو پرت خورد! آدما حس مالکیتشونو

این جوری جار می‌زنن؟

- گفتم بیای اینجا تا مشکلمونو حل کنیم.

- تو نگفتی بیا، به بهانه مریضی منو کشوندین اینجا...

- می‌خواستم بیای تا باهات حرف بزنم.

- با دروغ؟

دستش رو گرفتم و خواستم ببرمش طرف مبل‌ها، که برایش

نوشیدنی بیارم، اما دستش رو محکم کشید و گفت:

- احمقانه‌ست که بعد از اون اتفاق و حرفایی که بهم زدی؛ توقع

داری همه‌چی و فراموش کنم و راحت بشینم کنارت.

- آتی جان...

دستش رو توی جیب پالتوش فرو برد و با نشون دادن

انگشتی که دیشب با امید دوباره‌ای توی دستش نشونده بودم،

تمسخرآمیز گفت:

- منو در حدیه‌اشغالِ کثیف پایین آوردی،
تشبیه‌م کردی به کسی که خیلی راحت شرفشو زیر پای اینو اون میاره...
- آتی...

دستش رو مقابلم گرفت و با عصبانیت گفت:

- بذار حرفمو بزنم.
کلافه‌چنگم رو میون موهام فرو بردم و خیره شدم بهش که لب برچیده و با
بغض گفت:

- خودت گفتی نامزدی تموم، خودت خواستی هرچی بینمونه دلیلت
بشه...

- من بی خود کردم... من غلط کردم... تو عصبانیت یه زری زدم.
نیشخندی زد و گفت:

- آوردن این انگشتر چیزی رو عوض نمی‌کنه یوسف، تو... تو
بهم ثابت کردی نباید به هیچ کس اعتماد کنم حتی اگه تخم چشمم باشه...
ناگزیر و عصبی قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

- بین عزیزم...

- انگشتر تو بگیر.

تنگ و تیره به صورت جدی و ملتهبش زل زدم. معلومه اون قدر با شتاب اومده که حتی رژ لب هم به لب هاش نزده.

لب هاش صورتی خوش رنگِ طبعیشون رو داشتن و اصلاً نیازی به رژ لب نداشت.

بی اختیار دستم رو به طرف صورتش جلو بردم.

عقب نکشید ولی لرز چونه اش دلم رو لرزونند.

انگشتم رو روی لبش کشیدم. جایی که تا چند دقیقه پیش لب هام روشون قرار داشتن. با بغض گفت:

- آدما یا به رفتار احمقانه شون ادامه می دن یا زندگی رو با درک و

شناخت و فهم همدیگه پیش می برن.

- من تو رو می شناسم، تو هم منو می شناسی، با

تمام رفتارای احمقانه م...

چشماش نمی از اشک گرفتن و با بغض به چشمام نگاه کرد و گفت:

- آره من تورو می شناسم، ولی تو منو نمی شناسی.
اگه می شناختی متهم نمی کردی به کاری که حتی با خودت انجامش
ندادم.

سرگردون و عصبی پوفی کشیدم. صورتش رو عقب کشید و دستم از
روی صورتش پایین افتاد.

همون لحظه قطره اشکی هم از چشمش پایین چکید. با چونه‌ی لرزون و
بغض زده لب زد:

- تو حتی حاضر نشدی بخاطر اشتباهت غرورتو زیر پات
بذاری ازم عذر خواهی کنی، یک ماهه... یک ماهه تمومش کردی، تو
خواستی منم قبول کردم، ولی چرا دیگه اینو برداشتی آوردی تو
خواب دستم انداختی؟

- می خواستم بهت ثابت کنم چیزی بینمون عوض نشده.
اشکش رو با پشت دست کنار زد و با نگاه به انگشتر توی دستش گفت:
- شده یوسف، شده و دیگه هم درست نمی شه.

چند قدم عقب رفت و انگشتر رو روی میز جلوی مبل ها گذاشت و
به هم نگاه کرد. محکم گفت:

- جایی تو انگشت من نداره، امیدوارم نصیب یه دختر مناسب بشه.

سیصد و بیست و نه

ROMANZO

قدم برداشت به طرف در... این دختره با خودش چی فکر کرده...
مگه قلبم دروازه‌ست که هر رهگذری روش یادگاری بنویسه و ردبشه؟
سریع جلوش رو گرفتم و سدراهش شدم. داشت آروم گریه می کرد...
نتونستم تحمل کنم... دو طرف شونه هاش رو گرفتم و کشیدمش
به طرف خودم.

- لعنت به من... بیا اینجا.

خواست خودش رو عقب بکشه، اجازه ندادم و محکم تر گرفتمش...
سرش که روی سینه‌ی لُختم افتاد، نفس عمیقی کشیدم و روی سرش رو
بوسیدم.

- به خیالت داری دعای خیر می کنی برام اوسکول...

- بقول نازخاتون یه چیزایی واقعا نمی شه، نباید بخاطرشون خودمونو
کوچیک کنیم.

- نازخاتون باز فتوای جدید داده! واسه ایناست که جلوتو می گرفتم،
هنوز یادم نرفته بخاطر لطفت به این زنه چه رُسی از مون کشیدی.

سرش رو از روی سینه‌ام بالا گرفت و با چشمای اشکیش نگاهم کرد.

- تو چرا دوست نداری به آدما محبت کنی؟

- چون بهم ثابت شده به هر کی خوبی کنی یا می سوزی یا یه جوری تو در دسر میفتی!

- ولی من اون دو هفته زندان رفتن و به فال نیک گرفتم.

دیدن اشکاش آزارم می داد. شونه هاش رو کمی فشار دادم و کلافه و عصبی گفتم:

- برگرد بشین لباساتم در آر، الان نوشیدنی میارم گرم شیم...
امشب خیلی باهات کار دارم.

دستاش رو روی سینه ام گذاشت و با پوزخندی عقب رفت... نگاهش اما به سینه ی برهنه ام بود و یه هول و اشتیاق زیر پوستی توی نگاهش حس می کردم.

آروم گفتم :

- می خوام برگردم خونه.

نفسی گرفتم و محکم تر گفتم:

- برو بشین آتی. برو عزیزم.

چشمای خیشش رو بالا کشید و شاکی و دلگیر نگاهم کرد... از نگاهش
ته دلم فرو ریخت... کاش هر چه زودتر زخم می شد و این تنهایی تیره و
سکوت سنگینِ خونه ام رو از بین می برد...

آغوشم محتاج بغل گرفتن و لمس تنشه، محتاج پر کردن خلوتِ
تنهاییم و فقط خودش می تونه سهمی از زندگیم و دنیا داشته باشه.

نفسم رو محکم بیرون دادم و با طمئنینه لب زدم:

- برگرد بشین عزیزم... با هم حرف می زنیم مشکلمونو حل می کنیم.

- مامان می گه عشق به تنهایی نمی تونه معجزه زندگی باشه...

خشدار و عصبی غریدم:

- مامانت غلط کرد.

چشماشو درشت کرد و توپید:

- خجالت بکش.

- این چرت و مرتارو بذار کنار آتی، ما بقدر یه دنیا رو

هم حساب کردیم. اگه دست و دلم می لرزه یا جوش

بیخودی می زنم برات چون نگرانتم، وقتی کنارم باشی حواسمو بیشتر می دم بهت.

نیشخند که زد حرفم رو قطع کردم و خیره شدم بهش.

عصبانیتش رو درک می کردم. حق

داره ازم دلخوره باشه ولی بشرطی که این عصبانیت رو مثل ثانیه های قبل روی سینه ی خودم داد بزنه، نه جای دیگه، نه دور از خودم و با کناره گیری هاش...

- بیا زنم شو و این زندگی رو نفس ببخش، توام که ماشالله بزرگ شدی، خانم شدی، منم بهتر خودم می شناسی.

- وقتی دو نفر تو زندگی تفاهم نداشته باشن اون

زندگی یه شاهی هم نمی ارزه یوسف... تفاهم یعنی احترام، گوش دادن به خواسته های همدیگه، اگه توی کاری باهات هم عقیده م اوکی، نیستمم تا جایی که کارت به خودم و زندگیمون لطمه نزنه مانعت نمی شم...

- منم تو هیچ کاری مانعت نشدم.

- سر ماجرای پریناز شدی.

- تو تازه از زندان اومده بودی بیرون، انتظار داشتی رفتار

بهتری داشته باشم؟ دو هفته اون ور میله ها بودی، من اینور برات بال

بال می زدم تا از اونجا درت بیارم... پات نرسیده بیرون

می گی می خوام یه دختره رو از اعدام نجات بدم... من جنبه ی چی و

باید داشته باشم که تو رضایت بدی مردونگی می کنم؟ با

یه مرد غریبه رفتی خونه ی یه مرد غریبه تر، حتی به من نگفتی چیکار

داری می کنی...

- مگه تو امون دادی من حرف بزnm، قسمم دادی گفتی پی شو نگیر...

حوله رو محکم تر دور کمرم گره زدم و با عصبانیت غریدم:

- چقدرم خوب رو قسمت موندی، اینجوری؟ اینجوری که تا چشم منو

دور بینی برگردی به کارت ادامه بدی!

- بارها گفتم باز می گم من کار اشتباهی نکردم... فقط نیتم خیر بوده.

سیصد و بیست و نه



دیگه نتونستم خوددار باشم و این خشم رو کنترل کنم. حتی حاضر
نیست پذیره کارش اشتباه بوده و به من دروغ گفته... پشت اون پنهن
کاری هر نیتی هم بوده باشه، نباید بدون اجازه ام به اونجا می رفت.

بی‌هوا و با عصبانیت دادزدم:

- کار خیرت و وقتی با یه پسر هی‌الدنگ و پفیوز میری جایی که من
راضی نباشم بشاش توش... تو باید به من می‌گفتی، باید به من
می‌گفتی آتنا...

خودش رو از میون دستام و سینه‌ام عقب کشید و صداش رو کمی از
خدم معمولش بالا برد:

- ظرفیتشو نداشتی، تو حتی اجازه ندادی من برم پیش نازخاتون تا
بتونه با پسرش حرف بزنه... واسه اونم یواشکی رفتم.
یکه خورده و با خشم عقب رفتم و چنگم رو محکم کشیدم بین موهام...
چشمم افتاد به قاب عکسش که پشت سرش بالای دیوار نصب بود.
بی‌اختیار بود که دندونام روی هم ساییده شدن. به خودم قول
داده بودم آروم باشم، این دختره نمی‌داشت که...
- تو دنبال دردسر می‌گردی آتی، بخدا دنبال دردسر می‌گردی.
پوز خند عصبی زد:

- اینکه چون یه نفرو از مرگ نجات بدیمو نداریم اعدام بشه،
میشه دردسر؟

- هر کسی چوب اعمال خودشو می خوره، به ما ربطی نداره کی چیکار می کنه، نمی شه که دوره بیفتیم تو شهر ببینیم کی کارش لنگ افتاده...

- اینجوری نگو یوسف، پریناز فقط از خودش و تنش دفاع کرده، من خودمو گذاشتم جای اون، هر کس دیگه ایم بود ممکن بود همینکارو بکنه... من تنها کسی بودم که بعد از شنیدن درد و دلش از زندان اومدم بیرون... منی که دستم به اینور می رسه و آزادم چرا نباید کمکش کنم؟ اصلا چرا به این قضیه اینجوری فکر نمی کنی قسمت بوده من برم زندون تا با این دختره آشنا بشم، بقول ماما بشم فرشته ی نجاتش، توام می تونستی به جای شاخ و شونه کشیدن حامیم باشی و کمکش کنی...
مثل عمویزدان، مثل مامانم، مثل امیررضا، مثل وکیل، مثل دوستم که گلریزون زد تو پیجش یا مثل خیلیای دیکه که دست خیر گذاشتن تو این کار...

سینه‌ام از شدت عصبانیت تندتند بالا و پایین می‌رفت
ولی یه لحظه به اون دختر فکر کردم و تجاوزی که آتنا در موردش
به‌م گفته بود...

خب معلومه منم از آزادی اون دختر و زندانیای دیگه خوشحال می‌شم،
فقط برای آتنا نگران بودم که سعی می‌کردم مانع کار خیرش باشم.
- داره آزاد میشه؟

لحن گستاخ و تندش رو با این سوال به یکباره پایین آورد و
آروم سرش رو تکیه داد:

- امروز صبح آزاد شد... خیلی خوشحال بود... خیلی.
با غرور و شور و شغف از کارش دم زد...

تمام خشمم به‌آنی فرو نشست و با غرور و تحسین نگاهش کردم...
لبخندش یه حس خالصی داشت که لبخند رو هم به لب من آورد.
دختر کم‌اینقدر بزرگ شده که از این کارهای گنده‌گنده انجام‌میده!
جلو رفتم و دوباره دستش رو گرفتم و گفتم:
- پس با این وجود به سلامتی آزادیش چندشات با هم افتادیم.

آروم دستش رو از میون دستم عقب کشید و سرش رو به نشونه مخالفت
به طرفین تکون داد.

- ما همه حرفامونو زدیم.

- بس کن آتی. مگه نمی گی اشتباه کردم، خب باشه من معذرت
می خوام...

بی حرف از کنارم گذشت و به سمت در خروج رفت. انگار این
موضوع واقعا بردی اون تموم شده و جای هیچ بحثی رو باقی نداشت...

- یزدان گفت قراره برات خواستگار بیاد.

ایستادولی برنگشت بطرفم.

- گفت توام رضایت دادی بیان خواستگاری.

پوزخند تلخی زدم و با طعنه گفتم:

- کسی که خودش نامزد داره اجازه نمیده یه خواستگار پا بذاره تو
خونه شون.

با گستاخی بی حدی مثل سنگ جواب داد:

- این خواستگارم واسه یه دختر مجرد میادنه نامزد دار.

برگشت و از روی شونه اش نگاهم کرد...

جوابم رو داده بود. در اصل جوابم کرده بود... بعد از این همه سال و

دلدادگی کردن نتیجه ی عشقمون این شد!!

خشم مثل آتیشی توی تنم زبونه کشید و هزار فکر درنده و وحشی از سرم گذاشتم...

اونقدر عصبی بودم که می تونستم پا بذارم روی مردانگیم و اونو برای خودم بکنم، ولی اینجور خواستن یعنی رذالت و پستی، بیچارگی و بوی مرگی که از رابطه مون بلند می شد..

پلکام رو محکم روی هم گذاشتم و باز کردم... نگاهش لحظه ای به مشتام کشیده شد و جا خورده آب دهنش رو قورت داد... دندون قروچه ای کردم... ترسیده قدمی عقب رفت...

- این وقت شب کجا می خوای بری؟

- برمی گردم خونه.

- خودم می رسونمت.

باز خوبه جرات نکرد مخالفت کنه... حتما چهره‌ام اونقدری خشمگین و
سخت بنظرش اومده که ترسیده مخالفتی از خودش نشون بده...

- بشین تا برم لباس بپوشم...

من درستش می‌کنم... باید همین امشب درستش کنم... هیچ کس حق
نداره از زن من خواستگاری کنه.

سیصدوسی

ROMANZO_o

توی اتاق کمی زمان خرج کردم که آتی هم آروم تر بشه تا بتونم باهاش حرف بزنم.

این بحث بابت دهمین امشب تموم می شد و هر دو دوباره مثل قبل می شدیم.

یه دست لباس از توی کمد برداشتم و چشمم به بسته‌ی کاندوم زیر لباس‌ها افتاد.

بی اختیار نگاهم به سمت در رفت و اون فکر موزی باز توی سرم شکل گرفت...

به سرعت سرم رو تکون دادم... آتی رو اینجوری نمی خوام... مال منه، ولی نه تا زمانی که ازم کناره گیری می کنه.

لباس‌های بیرون رو دوباره توی کمد گذاشتم و به جاش یه دست لباس خونگی برداشتم. قصد نداشتم ببرمش... اصلاً نمی خواستم امشب از



پیشم بره... بعد از این همه مدت باید با هم حرف بزنیم و سنگامونو وا بکنیم.

وقتی داشتم حوله ام رو باز می کردم دوباره اون فکر مودی و مزاحم توی ذهنم پیچید و باز مستاصل و عصبی سرم رو محکم تر تکون دادم. آتی حتی به بوسیدنم رضایت نداد.

پوز خند زدم و یقه تیشرت رو از سرم رد کردم.

دختره ی لاغر مردنی برای من چُس کلاس می ذاره، به وقتش میدونم باهات چیکار کنم...

حالا لبخند بود که از این تصور روی لبم نشست و از فکر اون لحظه و یکی شدن با آتنای فضول و شیطون دلم قیلی ویلی رفت.

ظاهرم رو مرتب کردم و به سمت در رفتم تا برم آشپزخونه و با نوشیدنی ازش پذیرایی کنم.

اما همین که جلوی در رسیدم جای خالیش نیش شدتوی قلبم و چشمم به جای خالیش افتاد... قبل از اینکه برم توی اتاق روی اون مبل نشسته بود.

نگاهم رو چرخوندم، با

اینکه می‌دونستم رفته‌ولی به خودم امیدببخودی می‌دادم که هنوز
توی خونه‌مه. هر چقدرم گستاخ باشه اینکارو نمی‌کنه.

اما نبودو درِ باز خونه‌پتکی شدتوی سرم.

آتی رفته بودو این جواب تلخ‌ترین جوابی بود که بعد از سال‌ها ازش
فهمیدم.

منو کنار زد... به سادگی و با همین رفتار کوچیکش...

چشمم به انگشتر روی میز افتادو نیشترش بیشتر توی قلبم فرو رفت.

جلو رفتم و انگشتر رو برداشتم.

خوب بهش نگاه کردم... اون روز برای خریدنش با یزران رفته بودم و

تنها یزدان دید که چه ذوقی برای رسیدن به این دختر چموش و شیطون

دارم تا انگشترم رو توی انگشتش بینم.

- منو دک می‌کنی آتنا؟؟

پوز خند زدم.

- خواستگار راه می‌دی به خونه؟

انگشتر توی مشتم فشرده شد.

- تو زن منی، مال منی، ناموس منی، بعد چند سال هنوز اینارو
نفهمیدی احمق؟

چشمام رو محکم بستم.

- شرف ندارم اگه بذارم خواستگار از اون در بیاد داخل. اسم دکتر
شنیدی دست و دلت لرزید؟

انگشتر رو محکم پرت کردم. نمیدونم کجا افتاد ولی صدای برخوردش
با سرامیک‌های براق و روشنِ خونه میون انعکاس صدام پیچید:
- شوهرِ دکتر می‌خوای که منو کنار زدی عفریته!!

چنگم رو محکم میون موهام کشیدم... اصلا به جهنم که این وقت شب از
خونه رفته بیرون... به هیچ وجه دنبالش نمی‌رم...

پاکت سیگارم رو برداشتم و رفتم کنار پنجره... آرامش نداشتم و انگار
نصفی از وجودم ازم کنده شده و آوارهی خیابون‌ها شده بود.

این وقت شب، اون دختره لعنتی و احمق کجا گذاشت رفت؟

بدون اینکه اختیاری روی کارام داشته باشم سریع چنگ زدم به سوییچ و
دسته کلیدم، و با همون لباسا از خونه زدم بیرون.

باید سریع خودمو بهش برسونم اگه این وقت شب کسی مزاحمش بشه یا
اذیتش کنه...

سیصدوسی ویک



تا رسیدم به پارکینگ به آقای منیری مدیر ساختمان برخورد کردم.
نگاهی به ظاهرم انداخت و با خنده گفت :

- چطوری آقای مهران فر...

چونه‌ی پر حرفی داشت، منم وقت کافی براش شنیدن نداشتم...
پیش‌دستی کردم و قبل از اینکه منو بگیره به حرف و مانع رفتنم بشه سریع
گفتم:

- پوزش می‌خوام آقای منیری، یه خورده عجله دارم باید برم بیرون.
یک آن با تعجب به لباسام و بعد به ماشین نگاه کرد که مقابل چشماش
سریع نشستم توی ماشین... حتما فکرش رو
هم نمی‌کرده اینجوری برم بیرون.

دستم رو براش تگون دادم و گفتم:

- کارم خیلی واجبه.

دستش رو بالا گرفت و گفت :

- برو جوون خدا به همراهات.

از در پارکینگ بیرون رفتم و سریع وارد خیابون شدم...

گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم... من بهش
گفتم خودم می‌رسونمت، اینقدری ترسناک و وحشتناکم که قالم گذاشت
و رفت؟

پیچیدم توی خیابون بعدی. ناخواسته سرعتم بالا رفت... فکرم پیش اون
دختره بود و کار بی ادبانه‌ی امشبش.

اگه دستم بهش برسه بلایی سرش میارم که مامانش تا یه هفته به حالش زار
بزنه.

توی خیابون بعدی دیدمش. از روی لباساش و رنگ پالتوی خاکستریش
شناختمش...

کنار خیابون آروم آروم راه می‌رفت و دو نره خره دراز هم پشت سرش
راه می‌رفتن...

نمی‌خواستم به اون دو نفر فکر کنم و احتمال بدم مزاحمشن، فقط
چشمام آتی رو می‌دیدن و شتابی که توی قدم هاش بود.

اما تا برگشت به طرف اون دو نفر و چیزی گفت
خشم به یکباره تمام وجودم رو پر کرد و سریع ماشین رو گوشه‌ی خیابون

پارک کردم و بی توجه به ماشین و امنیتش و
حتی لباسای خودم به تندی پیاده شدم و رفتم طرف آتی.

صداش بلند و عصبی گوشام رو پر کرد:

- برید گمشید، احمقا.

تنم منقبض شد و مشتام به قدری سفت بودن که می تونستم جمجه‌ی اون
دو نفر رو پودر کنم. پشت سرشون بودم...

- هی با شمام.

تا اون دو نفر به طرفم برگشتن مشت‌م رو سریع توی صورت یکیشون
زدم، صدای جیغ و هولِ آتنا بلند شد، با هر دو نفر درگیر شدم.

- بی ناموسای ک...ش، از مادر زاییده نشده کسی به ناموسِ من نزدیک
بشه.

از اون یکی رفیقش ضربه‌ای ناغافل توی صورتم نشست. بهت..مم نبود،
فدای یه تار موی آتنا...

هر چند به وقتش حسابش رو می رسیدم که بدون اجازه‌ی من پاشو از
خونه گذاشت بیرون و این وقت شب سرگردون خیابون‌ها شده.

چند دقیقه با اون دو نفر درگیر بودم. عده‌ای دورمون رو احاطه کردن و سعی داشتن مارو از هم‌سوا کنن، با شنیدن صدای آژیر پلیس یکی از اون دو نفر گفت :

- بریم مرتضی، پلیس اومده، بجنب پسر تو دردسر میفتیم.

سریع عقب کشیدن و با سرعت از اونجا دور شدن.

جای مشت یکیشون لبم رو انگار خونی کرده بود، آقای مسنی چندتا دستمال کاغذی بطرفم گرفت و گفت :

- لبِت پاره شده پسر. اینو بذار روش.

دستمال هارو گرفتم و تشکر زیرلبی کردم. اصلا حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم.

دوتا مامور از توی ماشین پیاده شدن و به سمتم اومدن. چشمم به آتنا افتاد. کنار پیاده‌رو با نگرانی چشم دوخته بود بهم ولی انگار به خاطر خشمم جرات نداشت بهم نزدیک بشه.

مامورها اومدن و با سوالاتشون چند دقیقه‌ای وقتم رو گرفتن.

وقتی جلوی همه گفتم اون دو نفر مزاحم نامزد شدن همه نگاه‌ها بطرف
 آتی برگشت و آتنا با خجالت سرش رو پایین انداخت.
 بالاخره با چندتا سوال و یه فرم جریمه و تذکر بخاطر لباس
 نامناسبم مامورها ول کردن رفتن.

کم مونده بود بخاطر دفاع از ناموسم خودم رو بفرستم بازداشتگاه... حتی با
 نفرت به بازو هام اشاره کردن و گفتن :
 - اینا چیه زدی رو بدنت خجالت آورده.
 اون لحظه با عصبانیت گفتم:

- شما چیکار به بازوهای من داری، بریدرد اونایی و بزنین
 که مزاحم ناموس مردم میشن. به همه چیز کار دارن الا خلاف و
 جرم اصلی.

خنده داره که من بخاطر دفاع از ناموسم جریمه شده بودم...

سیصد و سی و دو



نگاهم به برگه جریمه بود و پوز خند عصبی زدم.

با حرص به طرف ماشین رفتم و خطاب به اون موش کوچولویی که کنج پیاده رو ایستاده بود بلند گفتم:

- فیلم تموم شد، بیا بشین.

نگاهش نکردم ولی قدم‌های کوچیکش رو پشت سرم احساس می کردم.

رفتم توی ماشین و کمی بعد اونم با قدم‌های سست و کوچیکش در رو باز کرد و کنارم نشست.

اونقدر ازش ناراحت بودم که دلم می‌خواست وحشیانه لبش رو از توی صورتش بکنم. حتی با حضورش کنارم بی‌اختیار مشتام سفت شدن.

با همین لباس‌ها، مسخره‌ی دیگران شدم و بخاطرش راه افتاده بودم توی خیابون.

آفتاب‌گیر ماشین رو پایین دادم. لبم کمی پاره شده بود و هنوز ازش خون می‌اومد. با حرص دستمالای خونی رو روش گذاشتم و خونش رو گرفتم و بعد دستمالارو پرت کردم روی کنسول.

از گوشه‌ی چشم نگاه خیره‌اش رو حس می‌کردم.

حرفی نمی‌زد منم چیزی نگفتم، یعنی بهتر بود دهنمو بسته نگه دارم والا با زبون نیش دارم اون چیزی رو که نباید، بهش می‌گفتم.

یه راست روندم به طرف خونه‌ی یزدان و آوا...

نگاهش رو دوخته بود به خیابون و هیچ حرفی نمی زد... مثل سکوت
خودم که لبریز از خشم بودم ولی لب باز نمی کردم.

کمی بعد جلوی خونه ماشین رو نگه داشتم... منتظر بودم پیاده بشه، اما
نرفت، از سکوتش سر در نمی آوردم چی می خواد بگه، فقط نگاهش
رو حس می کردم.

برگشتم به طرفش و به آنی از خشم خالی شدم... احمقانه ست
اگر روزی فکر کنم می تونم ازش بگذرم یا فراموشش کنم.

آتی همه زندگیم بود، عشقی که با اون تجربه کردم با هیچ دختر و
زنی حتی یه گوشه ای ازش رو لمس نکرده بودم. رفتارمون، سلیقه هامون،
تفاهمون توی خیلی از زمینه ها، رفاقتمون که جای هرکسی رو برام پر
می کرد، اون شبیه هیچ کس نبود برام، خودخودش
بود که خیلی برام ارزش داشت.

انگار چشممون زدن که دنیا یهویی اونو از من دور کرد و باعث شد آتنا
بدون اهمیت دادن یا فکر کردن به من،

اجازه بده پای مرد دیگه ای به زندگیش باز بشه یا حتی بهش فرصت
بده خیال بافی کنه!

ماجرای خواستگاری حقیقت داشت و اون امشب انکارش نکرد... بنظر
بدش نمی اومد زن آقای دکتر بشه.

نفسم رو کلافه و عصبی بیرون دادم. امشب به بدترین شکل ممکن منو
جواب کرده بود... فقط به خاطر اون خواستگار...
به بیرون اشاره کردم:

- برو خونه.

- تو نمیای؟

جوابی ندادم.. آروم تر گفتم :

- لب زخمی شده، باید زخمشو تمیز...

ادامه ی حرفش رو خورد و لب زیریش رو گاز گرفت...

نتونستم پوز خندم رو حفظ کنم. منو با یه لالباس نازک از خونه بیرون
کشیده تا دنبالش برم و با همین ظاهر جلوی مردم با اون آشغال درگیر
بشم حالا ادعای دلسوزی می کنه، اونم یه دلسوزی نصفه و نیمه و ناقص...

دوباره به سردی به بیرون اشاره کردم:

- برو.

بغض کرده لب برچید. دوباره لبهاش رو روی هم فشار داد و نگاه منو شیفته‌ی خودش کرد.

نفسم رو دوباره با شدت بیرون دادم و به خیابون نگاه کردم.

تردیدش رو حس کردم. آروم گفتم:

- نمی‌خواهی بری؟

- نگرانم.

برگشتم به طرفش.

- چرا؟

- بخاطر من دعوا کردی... لب‌ت زخمی شده.

دستش رو به طرف صورتم دراز کرد و سر انگشت سردش

گوشه‌ی لبم روی زخمم نشست. با بغض محسوسی گفت:

- بریم داخل زخمتو تمیز کنم.

ابرو هام بی اختیار بالا پریدن.

- تو تمیز کنی؟

- ازت ناراحتم اما دلیل نمیشه بی تفاوت باشم بهت، تو هنوزم جزیی از خانوادمی.

- آها که هینطور... فقط چون جزیی از خانوادتم میخوای زخم لبمو تمیز کنی!

تمسخرآمیز نیشخندی زدم و صورتم رو عقب کشیدم. دستش پایین افتاد و لبهاش رو دوباره روی هم فشار داد.

تپش های قلبم تند شده بودن. این چه مرضیه که هر وقت کنارمه اینجوری بی تابش می شم... بدم نمی اومد کمی سربه سرش بذارم... درسته ته شیطنت هارو باهام تجربه کرده بود ولی هنوزم از نظر خودم یه دختر چشم و گوش بسته و پاستوریزه بود که نیاز داشت توی خیلی از چیزا هاندلش کنم، چون هر بار سربه سرش می داشتم گونه هاش رنگ می گرفتن و دستاش شروع به لرزیدن می کردن.

سیصد و سی و سه



نگاهش به چشم‌ام بود و نفس‌هاش آروم و
منظم به صورتم برخورد می‌کردن. نفس‌های خودم اما داغ و پیرصدا
به طرف صورتش می‌رفتند.
- اگه می‌خوای بهم کمک کنی می‌برمت خونه‌ی خودم.

چشماش رو درشت کردو به‌آنی لبش رو گاز گرفت. با عصبانیت و
برانگیختگی توپیدم:

- نکن هی گاز می‌گیری.

مات نگاهم کرد، با گونه‌های گل انداخته. آروم‌تر گفتم:

- چیکار کنم میری یا برم؟

پلک‌هاش رو محکم روی هم گذاشت. انتظار داشتم همراهیم کنه و از
خرِ شیطون او‌مده‌باشه پایین ولی کمی بعد در سکوت در رو باز کرد و
پیاده شد.

نفسم بندرفت و با تعجب زل زدم بهش.

چقدر ناشیانه امیدوار بودم که آتی آدم رفتن نیست ولی در کمال
ناباوری و سکوت لعتی پیاده شد و رفت.

حتی برنگشت نگاهم کنه، چشمم به رفتنش بود، تا لحظه‌ای که در
خونه بسته شد...

آتی انتخابش رو کرده بود... با شناختی که طی این سالها ازش دارم اون
دختریه که اگه چیزی رو بخواد برای بدست آوردنش با تمام قدرت

می جنگه و برعکس اگر از چیزی بدش بیاد برای حذف کردنش
نیازی به تردید نداره، خیلی راحت و بدون دل دل کردن اونو از
زندگیش حذف می کنه... درست مثل من...

×

صدای آوا برعکس تمام روزهای دیگه گرفته و عصبی بود. پرسید:

- کجایی؟

- چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه... می خوام پیام پیشت... کجایی؟

- خونه م.

- باید ببینمت.



- حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته ست؟

نفسش رو بیرون داد و بی حال گفت :

- خوبم، یکم سرم دردمی کنه... باید حرف بز نیم.

- باشه، امروز یه سر میام اونجا ببینمتون...

- آدرس بده خودم میام.

این یعنی با وجود آتنا نمی خواد من برم خونه ای که بخشی از اون مال منه.

نیشخندی زدم و به تلخی آدرس خونه م رو بهش دادم... آروم گفت :

- تا یه ساعت دیگه اونجام.

نمی تونستم برای صدای از رمق افتاده اش نگرانی نداشته باشم.

- مطمئنی چیزیت نیست آوا؟ اگه مشکلی داری پیام ببرمت دکتر؟

- گفتم که فقط یه خورده سرم دردمی کنه. چیزی نیست.

- باشه پس میبینمت.

طبق چیزی که گفت یک ساعت بعد زنگ واحد به صدا دراومد.
 ظاهر رو تو ی آینه مرتب کردم و به سمت در رفتم.
 دکمه ی آیفون رو زدم و در رو هم باز گذاشتم.
 برگشتم تو ی آشپزخونه تا براش چای دم کنم. می دونستم بخاطر
 بارداریش خوردن قهوه رو ترک کرده یا اونو به حداقل رسونده ولی از
 چای نمی گذره...
 کتری برقی رو روشن کردم که صدای بسته شدن در
 ورودی متوجهم کرداومده داخل.
 خودم رو از سنگرم بیرون کشیدم و به پیشوازش رفتم.
 همیشه بوی عطر خوشبوش زودتر از هر چیزی فضا رو احاطه می کرد. با
 ظاهری شیک و مرتب جلوی روم ظاهر شد...
 بعد از اون شبی که زیر نظر خودش یواشکی رفتم تو ی اتاق آتنا این
 دومین باریه که می بینمش و قراره تنهایی حرف بزنیم.
 از دیدنش خوشحال بودم و به روش لبخند زدم... اون مامان کوچیکمه.
 - خوش اومدی.



به تبع از من لبخندی زد.

- ممنون.

دستش رو میون دستم گذاشت و لحظه‌ای بعد شال و پالتوی بافت
ضخیمش رو از تنش درآورد و آویز کرد.

سیصد و سی و چهار

ROMANZO

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و با هم به سمت مبل ها رفتیم. بعد از اینکه با چای و میوه ازش پذیرایی کردم و در مورد وضعیت خودش و پسر کاکل زرش مطلع شدم ازش پرسیدم:

- چی تورو کشونده اینجا زن داداش، یاد فقیر فقراها کردی!

اخم جدی کرد و با همون جدیت گفت:

- از مادر زن یهو شدم زن داداش.

نیشخند زدم:

- دامادی که عروس نداره مادر زن شو می خواد چیکار!

پشت چشمی نازک کرد و با اخم نگاهش رو گرفت که باعث شد بخندم.

- عروسم در رفته خب...

- از بی عرضگیته.

از جواب صریح و دوپهلوش ابرو هام بالا پریدن و ریز و تنگ نگاهش کردم.

- از بی عرضگی منه دخترت دیگه منو نمی خواد؟

با جدیت نگاهم کرد و پوز خند زد... موزی رو که بی هدف توی دستش گرفته بود دوباره توی پیش دستی گذاشت و توپید:

- آدما باید تاوان اشتباهشونو پس بدن، توام قرار بود پس بدی ولی این از سادگی منه که الان اینجام... البته اگه بحث خواستگار جدید آتی در میون نبود می داشتم اونقدر به حال خودت بمونی تا از اشتباهت درس عبرت بگیری.

ناخواسته از لحنش اخم کردم:

- او مدی خواستگار دختر تو به رخم بکشی؟ که بگی دخترت خواستگار دکتر داره؟

با غیظ چشماش رو درشت کرد و محکم گفت:

- یزدانم بیخود نمی گفت حرف زدن با تو همیشه نتیجه معکوس داره.

پوزخند زدم و پرتقالی رو از ظرف میوه‌های روی میز برداشتم و بو کشیدم و در همون حال طعنه زدم:

- حرفت غیر از این بویی نداشت زن داداش...

- آره اومدم بهت بگم خواستگار داره.

با اخمیه تای ابروم رو بالا دادم. داشتم از حسادت و حرص منفجر می شدم، اما الکی شونه ام رو بالا دادم و گفتم:

- طبیعیه.. دختره دیگه... واسه من که خواستگار نیاد...

نگاهش میخ شد به چشمام و محکم تر گفت:

- آتی رضایت داده بیان خونه.

باز هم بی تفاوت و لا قید شونه ام رو بالا دادم و چونه ام رو جمع کردم:

- حتما دیده دکترو خوشش اومده... گفته فردا زن دکترو

می شم جلوی همه صداش میزنم آقای دکترو...

- یوسف...!

پرتقال رو پرت کردم توی ظرف و عاصی شده از جام بلندشدم و با
عصبانیت و خشم گفتم:

- اگه او مدی مزه دهنمو بگیري میگم مبارکش باشه... دخترت پسم زد،
نمیخواه زن یه اوزگل بددهن بشه، دکتر می خواد، یکی که با فرهنگ و
خونواده دار باشه سرش به تنش بی ارزه، نه من که از شانس
گوهم خواهرم معشوقه ی باباش بوده...

نگاهش کردم و حرفم رو کامل کردم:

- خیلی شیک و رسمی جوابم کرد...

ماتش برد... پوزخند زدم و از بین دندونام بی اختیار غریدم:

- یه آدم متعهد و دوتا چارتا نمیکنه آوا، بین منو خواستگار

بعدی چرتکه نمی ندازه، اگه به من وفادار بودیا دلش هنوز گیر من

بود اجازه نمیداد این دُکی جون پا پیش بذاره، حالام که چیزی نشده،

مگه من جز خوشبختیش چیز دیگه ای می خواستم...

به سختی با توده ای که توی گلوم بساط پهن کرد آب دهنم رو قورت دادم و

ادامه دادم:

- اگه تصمیمشو گرفته پس فکر همه چی و کرده، بره خوش باشه... ما هم با درد خودمون یه جوری کنار میام.

- حرف بیخودنزن.

خیره شدم بهش که بلند شد و او مد نزدیکم ایستاد و با خشم و حرص زل زد به چشمام.

نفسم رو محکم بیرون دادم و سرم رو به معنای چیه تکون دادم و گفتم:

- منو نمی خواد آوا...!

- پنجشنبه شب خواستگارش میاد...

نگاهش به مشیت دستام که کنار بدنم سفت شده بودن کشیده شد و پوز خندی زد.

- زورتو نشون نده، یکم از مغزت کار بکش... خودت بهتر می دونی آتی چقدر لجبازه.

برافروخته نگاهش کردم که گفت :

- درسته لای پرِ قو بزرگش کردم اما طوری ساختمش که فرق خوب و بد از هم تشخیص بده... تو که ادعا می کنی خوب می شناسیش نباید بهش

توهین می کردی، حالا که کردی لااقل پاش و ایستایه جوری از دلش در بیار.

- نمی خوادی حرفام گوش بده.

- مگه تو باهاش حرف زدی؟

- چند شب پیش کشوندمش اینجا که باهاش حرف بزنم ولی اون...
تمسخر آمیز پوزخندی زد:

- لابد همون شبی و می گی که فوژان زنگ زد گفت

خونه دایم گاز گرفتگی داره، می ترسم دایم خفه شده باشه؟

ابروهام رو یکه خورده بالا دادم و آوا با تمسخر بیشتری گفت :

- من فهمیدم چا خان کرده فقط نخواستم مانع او مدنش بشم، فکر

می کردم اگه بیاد مشکلتون حل میشه، نمی دونستم تو بخاطر غرورت...

- بخاطر غرور نبود، یه لحظه اومدم تو اتاق لباس عوض کنم تا

اومدم بیرون رفته بود...

نگاهش به لبم و زخم کوچیک روش کشیده شد و گفت :

- بهم گفت اونشب درگیر یه دعوای خیابونی شدی.

سیصدوسی و پنج



به سردی پوز خند زدم و عقب رفتم ولی قبل از اینکه از میز
فاصله بگیرم بی اختیار به پاکت سیگارام چنگ زدم و گفتم:

- خوبه که همه چی و بهت می گه...

- این روزا خیلی با خودش درگیره...

یه نخ روی لبم گذاشتم و نگاهش کردم.

- من با همه دنیا درگیرم.

فندک زیر سیگارم گرفتم و گفتم:

- می دونی که بخواد چیزی رو حذف کنه راحت اینکارو میکنه.

به سمت مبل رفت و کیفش رو برداشت و با طعنه گفت :

- من بهتر از تو می دونم دخترم رو تصمیماتش چقدر محکمه.

- عجله داری واسه رفتن ؟

سرش رو تکیه داد و گفت :

- باید یه سر برم پیش رزیتا، بچه ها هم اونجان.

کج خندی زد و بخاطر دود سیگارم بیشتر ازش

فاصله گرفتم... شب نشینی و مهمونی گرفتن بدون مزاحم و سرخرشون...

اینم از خانواده‌ای که من فکر می‌کردم تا ابد دارمشون و دوروبرم شلوغ‌تر
از قبل شده، حالا با بهم خوردنِ نامزدیمون من
شدم یه آدم غریبه که حتی برای مهمونیشون دعوت‌م نکردن.
به‌آنی از حسادت و حرص پر شدم و کام‌سنگینی از سیگار گرفتم و
سرم رو بالا بردم تا دودش رو به سمت بالا فوت کنم.
پوزخندم اون لحظه تلخ بود و نگاهم خیره‌به‌آوا که کیف سبکش رو
میون دستش گرفت و با شکم قلمبه‌اش مقابلم ایستاد.
حسادتِ نگاهم بیشتر شد. همیشه به این فکر می‌کردم منو
آتی وقتی ازدواج کردیم باهاش حرف می‌زنم تا هر چه زودتر
حامله بشه و خانواده‌ام رو بزرگ‌تر کنه... رویاهایی که با اون دختر
ساختم قراره نصیب مرد دیگه‌ای بشن... تلخندی زدم که صدای آوا
توی گوشم نشست.

- یوسف !

از هیروت بیرون اومدم و نگاهش کردم... حاملگی چهره‌اش رو زیباتر
کرده بود. بیخود نیست که یزدان گاهی دلش برای این چهره‌ی بادکرده و
قلمبه‌ی زنش تنگ می‌شه.



- با اینکه زبونت نیش داره، با اینکه همیشه بی ادب و گستاخی ولی...
نفسی گرفت و گفت :

- آدمی مورد اعتمادتر از خودت نمی شناسم که دخترمو بسپرم بهش...
از حرفش ناخودآگاه تیز شدم و دقیق تر زل زدم بهش.
- متاسفانه میون این همه آدم من دلم می خواد فقط تو دامادم باشی.
دیگه چیزی نگفت و به سمت در رفت و منو توی شوک حرفش
نگه داشت.

چرا همیشه فکر می کردم آوا از من متنفره و چشم دیدنم رو نداره؟
اون الان گفت می خواد من دوماش بشم... اوه... مادرزن عزیزم...
پس اومده بود بهم امید دوباره بده.

این مادرزن مهربون سزاوار این نیست حتی بخاطر همین حرفش تا
ابد چاکرش باشم؟

پاهام به یکباره جون گرفتن، سریع سیگارم رو توی ظرف روی میز
له کردم و رفتم به طرفش.

توی پاگردخونه‌ام داشت کفشاش رو می‌پوشید... چنگ زدم به میچ
دستش و تا نگاهش رو بالا کشید، با خوشحالی کشیدمش توی بغلم و
روی سرش رو بوسیدم.

غرو لندی کرد:

- برو اونور بوی سیگار میدی.

با خنده و خوشحالی گفتم:

- انصافا تو دیگه کی هستی؟ من در موردت چی فکر

می‌کردم چی شد...!

آروم روی سینه‌ام زد.

- تو از بس فکرت در مورد آدم‌ها خرابه، البته فقط خودت

اینجوری نیستی، داداشتم بدتر از خودته.

- من مخلصتم مادرزن.

از توی بغلم کمی فاصله گرفت:

- برو اونور خودتو لوس نکن...

با هول و دستپاچگی که بخاطر خوشحالی و ذوقم بود، گفتم:

- با چی اومدی، صبر کن لباس بپوشم خودم برسونمت.

- ماشین آوردم... با ماشین خودم برمی گردم.

- با این حالت میتونی رانندگی کنی؟

پشت چشمی نازک کردو به سمت آسانسور رفت.

- خودشیرینی نکن، این لوس بازیای بهت نمیاد...

قبراق خندیدم و دستام رو توی جیب شلوار کم فرو بردم و رفتنش رو نگاه کردم.

از اینکه آوا اومده طرف من دلم قرص و محکم شده بود... حالا بهتر می تونستم آتنای لجباز رو قانع کنم دوباره به من فکر کنه...

سیصد و سی و شش

جلوی آینه ایستاده بودم و کراواتم رو مرتب می کردم.
لبخند حتی برای لحظه ای از روی لبم کنار نمی رفت.
امیدوارم خدا برای بدجنسی امروز منو ببخشه...
دستی به کت و شلواری کشید و با غرور ابرو رو بالا دادم.
- دارم میام عزیزم.

دستی به مو هام کشیدم و با لبخند از جلوی آینه کنار رفتم. اگه مامان با این
وضع منو می دید، یه دل نه صد دل قربون صدقه ام می رفت و دعای خیر
می کرد برام.

لبخند تلخ و سنگین شد... ولی قدم هام رو محکم تر برداشتم و با
برداشتنِ سویچ و کیفم از خونه رفتم بیرون.

به ساعتِ مچیم نگاه کردم.

تا چند دقیقه دیگه، خواستگارِ آتی سر می رسید. پوزخند زدم و
وارد کابینِ آسانسور شدم... خواستگارِ آتی خیلی بی جا
کرده بیاد خواستگاری دختری که مال منه.

صدای زنگِ گوشیم توی آسانسور اکو شد. با دیدن اسم یزدان
لبخند عمیق تری روی لبم نشست...

بیچاره از دیشب تا الان چقدر به خاطر رابطه منو آتی حرص خورده بود.
باز هم تماسش رو جواب ندادم و دیشب رو به خاطر آوردم که زنگ زدو
با عصبانیت توپید:

- معلوم هست می خوای چه غلطی بکنی؟ مگه قرار نبود یای با آتی حرف
بزنی؟

- من؟ نه، همچین قراری نداشتم...

صدای بلند و عصبیش توی گوشم نشست. سرم دادمی زد و فکر می کردم عظم رو از دست دادم که به این راحتی بیخیال آتی شدم...

- تو دیوونه شدی؟ این بود دوست داشتن و علاقه‌ات؟ خودت زر زدی زندگی تو خراب کردی، طلبکارم هستی؟

- زندگی من خراب نشده داداش من، تو نگران نباش.

مثل روانیا گوشی رو قطع کرد ولی قبلش با حرص گفت:

- واسه مخ دوزاریت متاسفم احمق.

امروز صبح هم آوا زنگ زد و توی یه جمله با ناامیدی بهم گفت:

- کاری به این ندارم که چرا نیومدی باهاش حرف بزنی، فقط واسه خودم و غرورم متاسفم که حرفام حتی ذره‌ای برات ارزش نداشتن!

اونم با ناامیدی تماس رو قطع کرد و مثل یزدان فکر کردم بیخیال دخترِ ناز ناز و افاده‌ایش شدم.

سوار ماشینم شدم و از ساختمون بیرون رفتم... سر راه رفتم گل فروشی و دسته گلی سفارش دادم... می خواستم وقت کشی کنم تا



حرف‌های خواستگار خوب پیش بره و به جاهای باریک و حساسش
برسه، تا درست سر بزنگاه برسم.

اون لحظه‌ست که بهش می‌گم:

- ببخشید دُکی جون اما اومدی خواستگاری زن من...

دستم رو روی جیب کتم گذاشتم تا از بودن انگشتر خیالم راحت باشه.
لمسش که کردم نفس راحتی کشیدم.

امروز نزدیک به دو ساعت زیر مبل‌ها و میز رو گشتم تا پیداش کردم.
کمی بعد فروشنده دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:
- بفرمایید آقا... مبارک باشه...

- ممنون.

- پستال چی بزمنم روش؟

کمی فکر کردم.

- تقدیم به عشقم.

لبخندی زد و کارتی رو برداشت و با چسب و روبان بهش وصل کرد و
اونو به طرفم گرفت...

بعد از حساب کردن دسته گل رو گرفتم و دوباره نشستم توی ماشین.
حدود چهل دقیقه از وقتی که خواستم گذشته بود، حالا می‌تونستم با خیال
راحت برم اونجا.

با لبخند توی آینه‌ی ماشین نگاه کردم و استارت زدم...

سیصد و سی و هفت

چند دقیقه بعد جلوی خونه پارک کردم... دسته گل رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

اونقدر راحت و خونسرد بودم که انگار او مده بودم میهمانی، نه مراسم خواستگاری نامزدم!

زنگ رو فشار ندادم... من پسر و داماد این خونه ام و نیازی به دعوت و تشریف فرمایی ندارم.

با کلید در رو باز کردم و رفتم داخل.

قدمم آروم و ریلکس بودن. هیچ عجله ای نداشتم... بالاخره خواستگار امشب دیر یا زود می فهمه داره از کی خواستگاری می کنه.

کنار در حال که رسیدم نفسی کشیدم و دستم روی دستگیره نشست.

با وسواس اول دستی به کراوات و کتم کشیدم و دستگیره رو

آروم کشیدم پایین.

سرم پایین بود، قدمی برداشتم به داخل و همین که نگاهم رو بالا

آوردم کسی جز یزدان و آرام روی مبل نشسته نبودن.

چشم چرخوندم، هیچ مهمان و خواستگاری وجود نداشت. انگار دچار

یه سرگیجه‌ی موقت بودم که وقتی چشم باز

می کردم میدیدم همه سر جاشون نشستن و فقط حرکت مردمکام اونارو

نادیده گرفته بود.

پوزخند یزدان اما اینو نمی گفت. جلوتر رفتم که یهو آرامش از

روی پاهای یزدان پایین پرید و به طرفم دوید و گفت:

- عمو یوسف.

با وجود دسته گل میون دستم محکم بغلش کردم و بوسیدمش.

سایه‌ی آوارو از گوشه چشم می دیدم.

نگاهم رو که به سمتش کشیدم، مدعی و طلب کار تکیه داد به کانترو و با دلخوری گفت:

- مثلاً او مدی تبریک بهش بگی یا مراسمشو بهم بزنی؟

یزدان بلند شد و حق به جانب و عصبی جواب داد:

- با ذهنی که این داره مثلاً زورش گرفته او مده مراسمو بهم بزنه.

بی توجه به طعنه‌های هردوشون پرسیدم:

- آتی کجاست؟

آرام دستم رو فشار داد تا نگاهش کنم.

- آبییم تو اتاقشه عمو... خیلی عصبانیه.... مامان دعواش کرد.

اونم دادزد، گریه کرد بعد رفت تو اتاقش.

نگاهم دوباره به آوا افتاد. با ناراحتی چشماش رو بست و باز کرد و با

لحن گرفته‌ای لب زد:

- دقیقه‌ای نود گفت زنگ بزنی بگم نیان.

پروانه‌ها یکی یکی توی دلم به پرواز دراومدن. بی اختیار نگاهم براق و خوش حال شده بود، آوا یهو توپید:

- دلم می‌خوادموها تو بکنم... تو منو دخترمو زجر می‌دی.

به اتاقش اشاره کردم و آروم گفتم:

- تو اتاقشه؟

یزدان پشت این ایستاد و به سیب میون دستش گازی زد و گفت:

- مغز خر خورد که مراسمشو بهم زد... من اگه جای اون بودن اون آدم محترم و به توئه دیلاقی، ترجیح می‌دادم.

طعنه زد:

- کم پیش می‌اد واسه یه دختر دُکی بره خواستگاری...

آوا با حرص گفت:

- شانس درِ خونه آدمو فقط یه باز می‌زنه نه صدبار.

یزدان - بی عقلِ دیگه... منتظر بود شاهزاده‌ی نسناسش سوار بر قاطرِ سفید بیاد خواستگاریش...



به هر دوشون خندیدم و به دسته گلم اشاره کردم:

- حالا اجازه می دید با قاطرم برم پیشش یا نه؟

آوا با عصبانیت تیکه انداخت:

- شما که فعلا صاحب اختیار همه ای... داری همه رو رو نوک انگشت دور می دی.

پویا رو دیدم که داشت از پله ها پایین می اومد و تا چشمش به من افتاد با لحن تمسخرآمیز و لوتی واری گفت:

- به داش یوسف... احوالت داداش؟ نکنه تایرات پنچر شدن اومدی این وری!

یزدان با دهن پر مسخره کرد:

- نه این دفعه با قاطر اومده، حتما سُماشو خوب سمباده کشیده که راحت رسوندتش تا اینجا...

چشم غره ای بهش رفتم، خندید و با ابرو به اتاق آتی اشاره کرد:

- برو تا اشکاش سیل نشدن آب بیرتمون.

سیصد و سی و هشت



همه رفتن توی آشپزخونه و یه جورایی فشار و برای من آزاد گذاشتن، تا
راحت تر برم توی اتاق آتی.



برعکس لحظه‌ای که با آرامش او مدام اینجا حالا کمی دستپاچه و
ناآروم بودم.

به طرف اتاقش رفتم و با تردید به دسته گل میون دستم نگاه کردم.
همشون رز قرمز بودن... به نشونه‌ی عشقی که تا الان شعله‌ورتر از
گذشته‌ها شده بود.

نفسم رو محکم بیرون دادم و دستگیره در رو پایین کشیدم.
پا که داخل اتاقش گذاشتم دیدمش... با تاپ و شلواری ساده و
سفیدردی زمین نشسته و تکیه داده بود به دیوار.
نگاه خیشش رو که بالا گرفت و منو دید سریع شوک و
تعجب چاشنی نگاهش شدن و یکه خورده چیزی زمزمه کرد که اصلا
نشنیدمش.

قدم دیگه برداشتم و در رو پشت سرم بستم.
دسته گل رو همون جا روی میز توالتش گذاشتم. کارتش مقابل
چشمم بود.

"تقدیم به عشقم"



لبخند عمیقی زدم و اون کارت رو لمس کردم.

- آوا گفت مراسمو بهم زدی!

چیزی نگفت... سکوتش که کشدار شد به طرفش پیچیدم... لب‌هاش با بغض تکون خوردن و آروم زمزمه کرد:

- نتونستم...

با بغض ادامه داد:

- نه تنها این، با هیچ کس به جز خودت نمی‌تونم!

بعد از مدت‌ها قلبم با سرعت و به نشونه عشقش محکم طپش کرد.

- انگار منو تو یه نفریم... یه نفری که نمی‌تونم اون تیکه از وجودشو بشکنه... نمی‌تونه به اون قسمتش بدکنه یا نادیده‌اش گرفته...

میخواستم...

اشکی از چشمش چکید و ادامه داد:

- اما نتونستم هیچ مردی رو با تو مقایسه کنم... تو برام تنها یه عشق

نیستی، انگار به سلولای بدنم وصلی که نمی‌تونم بدون خودت

زندگی کنم.

نگاهش کردم... نگاهش کردم و با تمام وجود دلم برایش پر کشید و بهش گفتم:

- اون روز که او مدی می خواستم ازت عذر خواهی کنم.

با حرص پوزخندی زد.

- خودت امون ندادی، ول کردی رفتی منو هم با اون

لباسای کشوندی دنبال خودت.

- به من توهین کرده بودی، انتظار برخورد بهتری داشتی؟

- نه.

- من به خاطر حالِ تو، سریع آژانس گرفتم او مدم خونه ت در

حالی که تو حتی حاضر نشدی خودت زنگ بزنی ازم عذر خواهی کنی.

با تاسف از کارِ خودم نفسم رو محکم بیرون دادم و به موهام چنگ زدم.

- الان می گم معذرت می خوام... حرفی که زدم اول جیگرِ خودمو

سوزوند بعدتورو.

دماغش رو بالا کشید و صادقانه گفت:

- آدم وقتی به عشقش توهین می کنه یعنی در اصل به خودش توهین کرده یوسف...

سرم رو با موافقت تکون دادم و گفتم:

- تو هم نامردی کردی واسه جبرانِ کارم خواستگار راه دادی خونه!

- راه ندادم... می بینی که...

به طرفش رفتم. این بحث ها بسه، من فقط خودش رو می خوام تا جنگ اعصاب این روزها و دربه دریم به دنبال خودش و عشقش تموم بشه...

نگاهم به چهره ی زیباش بود که تمام این مدت با دلتنگی از دیدنش رورو شبم رو سر کرده بودم. لب زدم:

- تو فقط متلق به منی آتنا... تو حالمی، آینده می،

لحظه به لحظه ی زندگی می، حتی ثانیه هایی که می گذرونم... بین منو تو

هیچ مرزی وجود نداره... آدما برای کامل شدن نیاز دارن دنبال

نیمه گمشدشون بگردن و لس تو از همون اول نیمه گمشده م بودی...

قلبامون همیشه نام و نشون داشتن که برای هم می تپیدن..



- پس بیا بغلم کن بی شعور...

با بغض و دلتنگی گفت و منو از خود بی خود کرد، اون قدر که دوست داشتم تنِ ظریفش رو توی بغلم حل کنم.

سریع به طرفش رفتم... تمام قدرت و جونِ پاهام فقط به همین جمله بند بود... جلوی پاش نشستم و کشیدمش توی بغلم و بوسه به بوسه پشت سر هم روی سرو تنش و صورتش زدم. سرِ این تحفه با خدا معامله کردم و به قولم هم عمل می کنم تا آتی برای همیشه مال خودم باشه.

×

سیصد و سی و نه



- اون دختره که از زندان آزاد شده می ره سرِ کار؟

- پریناز؟

سرم زو تکنون دادم:

- او هوم.

- چطور مگه؟

- می خوام بدونم شغلی چیزی داره؟ در آمدشونو از کجا در میارن؟!

- تو خونه شون خیاطی می کنه.

تحت تاثیر قرار گرفتم. دختری به اون سن و سال که به خاطر عقبه‌ی نحسش و پرونده‌ی قتلی که برای همیشه توی پیشونیش ثبت شده، با خودش فکر کرده راهی به جز این کار و درآمد ناچیزش نداره... اون به جای درس خوندن و فکر به آینده ترجیح داده وقتش رو این جور بگذرونه.

- فردا اگه وقت داشتی یه سر بریم پیشش.

جلوی مغازه طلافروشی مشکوکانه ایستاد و گفت:

- چیکارش داری؟

- درس می خونه؟

می دونستم نمی خونه و محض احتیاط پرسیدم. از پشت در

شیشه‌ای مغازه نگاهی به فروشنده‌های داخل انداخت و بعد بازومرو فشار داد و گفت:

- اول بگو چیکارش داری.

- می خوام کمکش کنم.

اخم ریزی کرد و با تردید گفت:

- چه جور کمکی؟

- اگه درسشو نخونده تشویقش کنم بره درس بخونه، شهریه درس و دانشگاهشم با من.

با تعجب و مات نگاهم کردو بعدشو که گفت:

- واقعا یوسف؟

سرم رو تکون دادم و چشمام رو به نشونه‌ی تایید روی هم گذاشتم و گفتم:

- نذر مه بذار این جوری اداش کنم آتی... این

نباشه به یکی دیگه می دم فقط...

- باشه، باشه، فردا با هم می ریم پیشش... اتفاقا خوبه از نزدیک

خونه زندگی و وضعیت مامانشو ببینی.

لبخندی به روش زدم و با دلی قرص شده گفتم:

- باشه عزیزم.

لبخندم رو گرم تری جواب دادو به آرومی گفت:

- همیشه بهم می گفت یکی از آرزوهاش در سشو ادامه بده بره دانشگاه...
دختر خوبیه، فقط اون مشکل پیشرفتشو ازش گرفت...

- اوضاع روحیش چگونه؟

تلخ خندی زد و میچ دستم رو گرفت و به سمت مغازه کشید و گفت:

- کسی که قتل کرده و زندان رفته هزارتا دکتر روانش و تاییدکن بگن
حالش خوبه تو باور نکن...

در رو باز کرد.. با هم رفتیم داخل... او مده بوریم برای عقدمون
حلقه بخریم... کمتر از دو ماه دیگه عقدمون بود و من می خواستم طی این
مدت نذر رو ادا کنم...

XXXX

به شماره روی گوشیم نگاه کردم... آقای خلعتبری بود و از گالری تماس می گرفت.

سریع تماس رو وصل کردم و از پشت میز بلند شدم...

- جانم؟

- الو آقا...

- بگو موسی...

با دستم به منشی اشاره کردم برگه ها رو جمع کنه و بره بیرون.. هر روز به یه بهانه ای میاد توی اتاقم و اون باسن بزرگش رو به نمایش می ذاره تا یه جوری آویزونم بشه.

لبختد کوتاهی زد و من با اخم غلیظی جوابش رو دادم و پشت

پنجره ایستادم... در حالی که سیگاری از پاکت بیرون

می کشیدم به حرفای خلعتبری گوش دادم:

- خانم دوباره برگشتن گالری آقا... گفتید هر وقت اومد تلفون

بزنم خبرتون کنم.

از لحنش بی اختیار خندیدم و گفتم:

- خودم در جریانم موسی خان... از فردا دوباره خودش میاد سرکارش.

- یعنی شمارو دیگه زیارت نمی کنیم آقا؟

فندک زدم زیر سیگار و با خنده گفتم:

- چرا میام. اما اداره اونجا دوباره افتاده دست خانم... این مدت

داشتم کارای اونو هندل می کردم... گردنم از مو باریک تر...

خندید و گفت:

- قدمش روی چشم... ریا نباشه مثل دختر خودم دوشش دارم...

احترامش رو جفت چشم جا داره.

- دمت گرم.

- دمشا هم گرم.

خندیدم و تماس رو قطع کردم. توی این مدتی که با آتنا قهر بودم و

آتی در حال گریه زاری بود، من هر روز به جای خودش میرفتم گالری.

ولی حالا وقتش بود همه یه خونه تکونی اساسی به خودمون و رفتارمون

بدیم تا اون جوری که شایسته مونه زندگی کنیم.

xx

سیصد و سی و چهل

ROMANZO



پریناز دختر آروم و محجوبی بود... با دیدن وضعیت خودش و مادرش و خونه‌ای که در اون زندگی می‌کردن قلبم به درد او مد.

خونه‌شون پایین شهر بود، یه خونه‌ی متروکه کوچیک که سرمای حیاطش از درز پنجره‌ها و سوراخ سمبه‌ها به داخل نفوذ می‌کرد و بخاری کوچیکشون جوابگوی این سرما نبود...

با جای از منو آتنا پذیرایی کرد و کنارمون نشست. هیچ اثری از اعتماد به نفس و خوش حالی یا میل به زندگی و آینده‌درون چهره‌اش وجود نداشت.

به قول آتنا هنوز آثار غم و دگرگونی توی چهره‌اش مشهود بود... دختری که سیاهه معروفش تا سالیان سال روزهای زندان بودنش رو براش تداعی می‌کرد.

استکان چای رو برداشتم و نگاهی به آتنا کردم. با لبخند به پریناز خیره بود.

تا نگاهم کرد با سر اشاره کردم به پریناز.

منظورم رو نگرفت ، ابروهاش رو بالا دادو سرش رو کنار
گوشم کشید:

- چی می گی؟

- برو بهش بگو پس...

- چی بگم؟

مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر ... به همین زودی یادش رفت
برای چه کاری اومدیم اینجا؟

با شماتت نگاهش کردم که خدا رو شکر سریع خودش رو جمع و جور
کردم و "آهان" ریزی گفتم...

پاهاش رو جمع کردو با لبخند به پریناز و بعد به مادرش
که روی ولیچرش کناری نشسته بود نگاه کردو بعد گفتم:

- پریناز جون کجا می تونم برم دستشویی؟

پریناز با خجالت دامنش رو روی پاهاش کشیدو با نیم نگاهی به من
معذب و ریز لب زد:

- ببخشید تو حیاطه...

آتنا با گفتن:

- اشکالی نداره.

از جا بلند شد... هدفش بیشتر حرف زدن با پریناز بود... تا دور از من و جو سنگین بینمون در مورد درس و دانشگاه دخترک باهاش حرف بزنه.

با هم بیرون رفتن و من توی سکوت چایم رو مزه کردم ولی حواسم به مادرش بود که با تسبیح میون دستش ذکرهای زیر لبی می گفت... البته توان حرف زدن نداشت ولی با همون حال با اصوات نامفهومی که زیر لب می گفت ذکرش رو به جا می آورد...

چند دقیقه بعد آتنا و پریناز برگشتن داخل... خونه اشون کمی سرد بود و هربار با باز شدن در سوز سرمای بیشتری به داخل نفوذ می کرد... باید می سپردم به آقای مالکی براشون یه خونه ی بهتر هم دست و پا کنه... وقتی نگاهم به هر دوشون افتاد لبخند رضایت رو روی لبشون دیدم...

انگار آتنا موفق شده بود با احترام و لحنی که دخترک رو آزار
نده تشویقش کنه به درس خوندن و هزینه‌هایی که من تقبل می‌کردم.

نگاهم به برق چشمای پریناز افتاد، حالا رد کمرنگی از
خوش حالی توی چشماش و صورتش آشکار شده بود، مثل
خوش حالی که قطعاً با خبر آزادیش کامش رو شیرین کرد.
پالتوم رو از کنارم برداشتم و رو به آتنا گفتم:

- بریم؟

- بریم عزیزم.

کیفش رو برداشت و کنارم ایستاد... از پریناز و مادرش تشکر کردم و
او مدم بیرون... حواسم بود که پریناز با محبت آتارو بغل کرد و بوسید و
صمیمانه ازش تشکر کرد...

تا او مدن آتی کنار ماشین ایستادم و به آسمون تیره و ابری نگاه کردم...
بیخود نیست که آتی عاشق این کارها شده و دوست داره برای دیگران
خوبی کنه... چنان روح و جسمم سبک شده بود که انگار از بند اسارت

رها شده بودم... من بد، داشتم با این دختر چه چیزای قشنگی رو
تجربه می کردم.

سیصد و سی و چهل و یک



آتنا او مدو روی شونه ام زد:

- بزن بریم.

- هنوزم سر حرف خودتی؟

- پس چی فکر کردی، یه فلافل می شناسم چرک و پرک ازش
می باره ولی با خوردن ساندویچاش حظ می کنی، بشین بریم...

نشستم پشت فرمون و اونم نشست و در حالی که توی دستای یخ زده اش
ها می کرد، گفت:

- من دونونه می خوام.

استارت زدم و بخاری رو براش روشن کردم. نتونستم شیطنت نکنم.

- خودم یه ساندویچ بهتر برات دارم.

فهمید چی می خوام بگم، چون سریع و با خجالت نگاهش رو به بیرون
دوخت و اخم شیرینی کرد:

- اون واسه خودت.

- بالاخره که می خوریش... حالا یه نونه یا دو نونه.

برگشت و با گونه های گل انداخته نگاهم کرد و گفت:

- برو الهیه...

با شک زل زدم بهش. چشمکی زدو زبونش رو با ناز و
لوندی روی لبش کشید تا نگاهم رو به دیوونگی بیره. پرسیدم:

- واقعا؟

- آره برو الهیه زود باش.

قلبم سخت و وحشی کویدو بی اختیار گفتم:

- یعنی تا این حد بی تاب خوردنشی؟

- پس چی فکر کردی آقا...

جدیدا آقا گفتنش هم حکایتی داشت برای خودش. آب دهنم رو قورت
دادم و چشمم به لب هاش بود.

- داری جدی می گی؟

سرش رو با تایید تکون داد.

- آره به خدا.

- برم الهیه که تو امشب بخوریش؟

- ای بابا، خب دوست دارم دیگه، دست خودم نیست.

ابروهام بیشتر بالا پریدن... داره با من چیکار می کنه؟ نکنه داره سر به سرم می ذاره! برای اطمینان دستش رو گرفتم. دستم اون قدر داغ بود که سرمای دست اون رو واضح حس می کردم. نگاهم به رو به رو و بی نفس پرسیدم:

- درست جواب منو بده، تو امشب واقعا می خوای ساندویچ منو بخوری؟

یک آن محکم زد روی بازوم و توپید:

- چه می گی تو... من فلافل و می گم... فلافلیه اون جاست... بزن بریم منحرف...

پنچر شده آهی کشیدم و با حسرت عمیقی زیر لب گفتم:

- چه ک... لم که فکر کردم می خوای فلافل منو بزنی تو رگ...

محکم تر زد روی بازوم:

- حرف نزن... برو دیگه.

- به خاطر اون یه باری که نداشتم بخوریش ازم ناراحتی؟

نگاهم که کرد گفتم:

- اون موقع تو مست بودی، دوس نداشتم تو اون وضعیت بینمون
چیزی پیش بیاد، ولی الان مست نیستی، لب تر
کنی می بینی چطوری می برمت اونجایی که باید باشیم.

XXXX

محکم توی آغوشم گرفتمش و پیشونیش رو بوسیدم... کمی استرس
داشت و بیشتر از اون خوش حال بود، درست مثل خودم که سر از پا
نمی شناختم.

بی تاب کنار گوشش لب زدم:

- امشب دیگه مال من می شی.

خنده ی ریزی کرد و سرش رو تگون داد.

از گوشه ی چشم به مهمان های حاضر نگاه کردم... توی خونه آوا و یزدان مراسم مون رو گرفته بودیم و عاقد قرار بود بیاد خونه و خطبه ی عقد مون رو بخونه.

همه بودن... همه حتی دوستای نزدیکمون... مثل امیررضا و همسرش و یکی از دوستای نزدیک آوا که انگار از زمان پرستاریش توی بیمارستان تا الان با هم دوست بودن و اسمش سهیلا بود. اونم همراه شوهرش اومده بود... پریناز هم بود و بیشتر وقت ها گوشه ای تنها می نشست و بدون اینکه با کسی حرف بزنه با بازی گوشیش سرگرم می شد.

ولی فوژان پر جنب و جوش اجازه نمی داد دخترک لحظه ای تنها باشه... با چونه گرمی سرگرمش می کرده حرف زدن و تعریف خاطراتشون. فوژان روابط اجتماعی خوبی داشت و خیلی زود با بقیه ارتباط برقرار می کرد شاید همین باعث شدیخ پریناز کمی وا بره و به جمع مون عادت کنه.

با لبخند چشم چرخوندم و چشمم به آوا افتاد که هن هن کنان به طرفم
او آمد.

شکمش به قدر کافی بزرگ شده بود، اون قدر که جلوتر از خودش
راه می رفت.

مقابلمون ایستاد و رو به من گفت:

- یه زنگ بزن به علی و یزدان بین کجان، عاقد چرا دیر کرده؟

گوشیم رو درآوردم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- تو استرس نداشته باش، بیا بشین، می ترسم وسط مراسممون زایمان
کنی.

آتنا خندید و آوا با حرص گفت:

- استرس ندارم... زنگ بزن.

سیصد و سی و چهل دو



شماره یزدان رو گرفتم و بهش زنگ زدم. نگاهم به آوا و آتنا
بود که کمی بعد صدای یزدان به گوشم رسید:

- جانم داداش؟

- کجایی یزدان؟

- میایم الان... طوری شده؟

- نه فقط زودبیا، الان زنت از نگرانی زایمان می کنه ها.

آوا محکم به سینه ام زد.

- کوفت... نترسونش.

و یزدان با نگرانی گفت:

- مگه دردش گرفته؟

- نه فقط می ترسه دومادش در بره، استرس گرفتتش، میگه عاقدو بیار
زود خطبه رو بخونه بریم رد کارمون.

یزدان غرید:

- زهرمار یوسف، ترسوندی منو، تا چند دقیقه دیگه اونجا ایم... زنمو
اذیت نکن... لااقل از شکمش خجالت بکش.

- من کاریش ندارم، بیخودی نگرانه، می ترسم دیر بیای دردش
بگیره مجبور شم مراسمو ول کنم بیرمش زایشگاه.

یزدان نفس بلندش رو توی گوشی بیرون داد و آروم گفت:

- گوشی رو بده بهش.

گوشی رو به طرف آوا گرفتم... حتما می خواست به روش خودش
دلداریش بده.

سرش رو گنگ و گیج تگون داد.

- می خواد آرومت کنه، بگیرش.

چشم غره ای بهم رفت و با گرفتن گوشی کمی از من و آتی دور شد.
با خنده گفتم:

- یه جوری فاصله گرفته انگار تازه می خوان با هم آشنا بشن خجالت
کشیده.

- یوسف؟

برگشتم به طرف آتی و به ناز چشمای شهلایی و آرایش شده اش
نگاه کردم.

- جان یوسف؟

- یعنی من و تو امروز واقعا زن و شوهر می شیم؟

- چشم‌شیطون کور، قراره.

با ناز دخترونه‌اش خندیدو با اشتیاق و ذوق نگاهی به اطراف انداخت.

سرم‌رو جلو بردم و کنار گوشش گفتم:

- از امشب به بعد دیگه هیچی نمی‌تونه بینمون قرار بگیره...

می‌دونی که جات کجاست؟

نخودی خندیدو گونه‌هایش سریع قرمز شدن. با اعتمادسرش رو تکون دادو گفت:

- منم بی صبرانه منتظرشم.

- منتظر چی؟

اون منظوری پشت حرفش نداشت ولی من می‌خواستم حتی شده به زور

منظور حرفش رو اون جوری به گوشم برسونه که دوست دارم.

شرم‌زده‌سرش رو پایین انداخت تا از زیر جواب فرار کنه.

محال بود بذارم قسر در بره. دست ظریفش رو گرفتم و با

انگشتم چونه‌اش رو بالا کشیدم تا نگاهم کنه.

- منتظر چی هستی؟

لب‌هاش رو مثل همیشه‌ گاز گرفت... نبضی از سینه‌ام تا پایین
پاهام حرکت کرد. میون این لباس ساده و سفید و
بلندشویه فرشته‌های معصوم شده بود...

دستش رو فشار دادم و گفتم:

- بگو دیگه...

- منظورم بغلت و بوسیدن تو...

با سرفه‌ی توی گلوی کسی نگاه‌هردومون به سمت چپ کشیده شد، آوا
بود که با نگاه‌ریز و اخم شیرینی گوشه‌ی رو به طرفم گرفت و
خلسه‌ی شیرین بینمون رو از بین برد.

- یزدان و علی تو راهن... عاقد داره میاد... آماده باشید.

با سرخوشی خندیدم:

- والا من خیلی وقته آمادم. فقط لنگِ بله‌ی خودتو دخترت بودم.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و دوباره از کنارمون دور شد... آتی مرموز
هم برای فرار از جواب؛ دستش رو از میون دستم بیرون کشید و دنبال



مادرش رفت... بالاخره که من امشب از زبونت اعتراف می گیرم" تا
اون جووری که دلم می خواد جیغ بزنی و بگی منتظر چی هستی!"

چند دقیقه بعد عاقد او مدو خطبه‌ی عقد مون رو
خوند و وقتی صدای بله آتی رو شنیدم، اون قدر از
خود بیخود شدم که جلوی همه بلند شدم و یه دسته تراول روی سرش
ریختم و بی هوا پیشونیش رو بوسیدم که عاقد تشر زد:
- بشین آقا من هنوز خطبه رو کامل نخوندم.
یزدان گفت:

- دامادهول برش داشته...

خسرو به دنباله حرفش تیکه انداخت:

- طفلکی از بس بچه‌ی سر به راهیه...



بهش اخم ریزی کردم و دوباره کنار آتی نشستم. چشمم به آوا
افتاد که روی صندلی نشسته بود و چشمای خیس از اشکش رو پاک
می کرد.

با اون شکم گنده اش شبیه یه هندونه ی رسیده و قرمز شده بود.
نگاهم که کرد چشمای سرخش رو از این فاصله دیدم. حس
کردم زیاد حالش خوب نیست، از لب گزیدن های پی در پی ش بو بردم و
قرمزی مشکوک پوستش و دونه های عرق که به طرز
مشکوکانه ای روی صورتش ظاهر شده بودن.
دعا کردم حدسم فقط در حدیه حسِ زودگذر باشه و این
مراسم امشب به خوبی به پایان برسه.

سیصد و چهل و سه

عاقداين بار منو خطاب قرار دادولى انقدر حواسم پرت آوا و صورت
قرمزى بود، كه نفهميدم كى خطبه رو خوند، وقتى آتى آروم به آرنجم زدو
دستم رو ميون دستش فشار دادفهميدم گاف دادم.
نگاهم رو با گيجى از آوا گرفتم و به عاقد گفتم:

- جان؟

- بله رو مى ديد بالاخره يا ما برىم پى كارمون؟!

- مگه مرض دارم ندم، بخون آقا.

همه خنديدن و عاقد براى بار آخر گفت:

- آيا وكيلم؟

با لبخند شادی به آتی نگاه کردم و محکم گفتم:

- بله آقا و کیلی.... دمتم گرم.

عاقده و بقیه به لحنم خندیدن. تا بلند شدم که صورت آتی رو ببوسم صدای جیغی از جا پروندم. اون جیغ اونقدر لرزون و بلند بود که تمام بونم رو لرزوند و حتی اجازه نداد من به عروسم نگاه کنم و بهش تبریک بگم.

می دونستم کیه، مستقیم اون قسمت رو نگاه کردم! یزدان زیر بغل آوارو گرفت. رنگ به صورت آوا نمونده بود و تا جیغ بعدی رو زد یزدان و علی سریع بردنش به سمت در و یزدان با پریشونی داد زد:

- لباساشو بیار رُزی.

سریع به طرفشون رفتم... آتی هم دنبالم بود.

- یزدان؟

یه لحظه هم نایستاد فقط گفت:

- مراسمت رو به خوبی بگذرون؛ فکر کنم آوا وقتشه ما می ریم بیمارستان.

- صبر کن منم پیام یزدان.

ماما بود که مانتو و شالش رو پوشید و به دنبال یزدان رفت. صدای گریه ریزی نگاهم رو به عقب کشید. آتی بود که ریز ریز کنارم گریه می کرد.

توی دلم بخشی شانسی گفتم که امشب نمی تونم این مراسم رو به خوبی بگذرونم و بعد با این دختره ی شیطان یه خلوت درست و حسابی داشته باشم.

در حال حاضر فکرم پیش آوا و زایمان زود هنگامش بود و شیرینی عقد و لذت متاهل شدن رو فراموش کرده بودم.

دست آتی رو گرفتم و گفتم

- من باید برم پیششون توام میای؟

با استقبال سرش رو تکیه داد و گفت:

- آره، با هم بریم. نگران مامانم.



- پس بجنب این آرایش و پاک کن یه چیزی هم بپوش تا ماشین و روشن کنم.

- باشه، الان زود میام.

بدو رفت به طرف اتاق خودش تا کارای لازم رو انجام بده.

امشب به قدری زیبا شده بود که دلم نمی خواست کسی این جوری ببینتش.

آیدا و امیررضا بهش چیزی گفتن و اون دستش رو براشون تگون دادو با عذر خواهی چیزی گفت و به سمت اتاقش رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و خسرو رو دیدم که داشت به طرفم می اومد.

دیدن چهره نگراناش حس خوبی بهم نمی داد. به یزدان حق

می دم که همیشه در مورد خسرو واکنش تندی نشون می ده. نزدیک که شد گفت:

- توام می خوای بری بیمارستان؟

- آره نگران آوام... نمی تونم اینجا بمونم.

- پس مراسم چی؟

- همه خودی ان... شام سفارش دادیم از بیرون بیارن، سر ساعت میرسه، این عاقدم راهنمایی کن بره، فردا هم واسه امضاها میریم دفتر.

سرش رو تکون دادو آروم گفت:

- لازمه منم پیام؟

ناخواسته احم تندی کردم و نه چندان دوستانه روی شونه اش زدم و گفتم:

- باشی یا نباشی تاثیر چندانی نداره، ما خودمون هستیم.

رزیتارو توی آشپزخونه دیدم، با انگشتم بهش اشاره کردم و

لحظه ای بعد نزدیکم شد.

اونم مثل خسرو پرسید:

- می خوای بری بیمارستان؟

- آره می رم، فقط اگه می شه امشب و مهمونارو یه جوری...

- حرفش من زن یوسف، من خودمم می خوام پیام بیمارستان، علی منو

گذاشت رفت.

صدای گریه آرامش میون این سروصداها به گوشم می‌رسید. از نبود آوا
و اون جیغ‌هاش معلومه بچه خیلی ترسیده.

رزیتا باید بمونه خونه، حتی اگه شده ازش خواهش می‌کنم بمونه و
مراقب آرامش و مهمونی و مهمونها باشه.

ملتمسانه نگاهش کردم و ازش خواهش کردم:

- تو بمون خونه، هر چیزی بشه من یا علی بهت زنگ می‌زنیم...
آرامش به بودنت نیاز داره.

لبخند محو و ناچاری زد ولی با تایید گفت:

- باشه فقط بهم خبر بدید.

- حتما.

به معنی تشکر یه ضربه دوستانه روی شونه‌اش زدم و رفتم بیرون. در اصل

کارهارو سپردم به رزیتا و خسرو!

سیصد و چهل و چهار



زیادتوی ماشین منتظر نمودم. آتی خیلی زودتر از تصورم در رو باز
کرد و کنارم نشست.

دلشوره‌ی ناتمومی توی چهره‌اش نقش بسته بود که حالم رو
خراب می کرد ولی چاره‌ای نبود، وقتی همون حالت رو
خودم داشتم نمی توانستم آدم همدردی باشم.

مثل چند سال پیش باز هم منو آتی همراه هم رفتیم بیمارستان.
اون لحظه هم درست مثل الان کنار من نشسته بود و با استرس گریه می کرد.
با تفاوت اینکه اون زمان یه دختر پونزده ساله بود ولی الان خانم شده،
عروس شده و از همه مهم تر همسر من شده. همسر رسمی و شرعی و
قانونی من.

خون به سرعت توی تنم جریان گرفت. دوست داشتم بارها و بارها با
خودم زمزمه کنم "آتنا مهران فر" اصلاً شنیدن اسمش از زبان دیگران
به عنوان خانم مهران فر می تونه چقدر جذاب باشه.

دستش رو گرفتم. با گریه نگاهم کرد ولی انگار فهمید که از حالا
به بعد باید برای هر مشکلی به شونه های مردش تکیه بده و تمام دردهااش
رو اونجا بریزه.

سرش رو به شونه ام تکیه داد. با سکوت و در آرامش.
تا رسیدن به بیمارستان اجازه ندادم سرش رو از روی شونه ام برداره و
انگار خودش هم میلی برای عقب کشیدن نداشت.



حسی که از شش نشات می‌گرفت برای هر دومون رنگ و بوی آرامش و هم‌بستگی داشت.

ماشین رو پارک کردم و با هم پیاده شدیم. باز هم دستش رو گرفتم و با هم توی کریدور بیمارستان راه رفتیم تا به بخش پذیرش رسیدیم. وقتی بهمون گفتن کدوم بخش باید بریم سریع با آتنا رفتیم اونجا. کمی بعد به یزدان و علی و ماما ملحق شدیم.

از دور متوجه کلافگی و نگرانی یزدان شدم، مشخص بود خیلی استرس داره، چون مرتب از این قسمت به اون قسمت راه می‌رفت و هر بار دستش رو با پریشونی به دیوار می‌زد. اما تا چشمش به من افتاد انگار برقی از خوشحالی از چشماش عبور کرد و با شتاب به سمتم اومد.

- شما اینجا چیکار می‌کنین؟

- دلم اینجا بود داداش.

- مراسم تو خراب کردی پسر، می‌موندین پیش بقیه.

به تعارفاتش اعتنایی نکردم و تنگ در آغوشش گرفتم. دو ضربه پشت
کمرش زدم و گفتم:

- خوشبین باش، امشب خدا به هممون لطف کرده.

- زایمانش سه هفته زودتر شده، یکم می ترسم یوسف.

اینارو کنار گوشم آروم گفته بود و خدا رو شکر آتنا رفت پیش ماما و
علی و صدامون رو نشنید.

دوباره پشت کمرش زدم و گفتم:

- انشالله که خیره، به فال نیک بگیر داداش.

- امیدوارم.

عقب کشید و دستش رو میون موهایش فرو برد.

- ممنون که او مدی.

لبخند گرمی به روش پاشیدم. با دستش یه ضربه به شونه ام زد و

لبخند به لب گفت:

- متاهلیتم مبارک... بالاخره یکی پیدا شد قاپ تورو بدزده و اهلیت کنه.

برای اینکه حال و هواش رو عوض کنم با خنده گفتم:

- نمی دونم چند سال دیگه به خاطر این کارم از ته دل می خندم و خوش حالم یا یه گوشه کز کردم و لعنت می فرستم به این روز چرا حماقت کردم.

با شوخی و خنده گفت:

- من با نظر دومت موافقم.

می دونستم شوخی می کنه. خندیدم و با هم رفتیم پیش بقیه.

چهره ی یزدان کمی ناامید بود اما خدا رو شکر با اومدن من حال و هواش بهتر شد و استرس کم تری داشت.

به خاطر سزارین های قبل آوا دکتر تشخیص داد آوارو سریع سزارین کنن، انگار جفت اومده بود پایین و چیزای دیگه ای می گفتن که من درک درستی از اصطلاحات پزشکی شون نداشتم.

سیصد و چهل و پنج

حدود چند ساعتی اونجا بودیم. علی برگشته بود خونه ولی هر چقدر
یزدان و ماما به منو آتی اصرار کردن برگردیم خونه و کمی استراحت
کنیم نه من، نه آتی رضایت ندادیم.

آدم توی این شرایط مگه غیر از بستگانش کی و داره که منو آتی با خیال
راحت می رفتیم خونه و سرمون رو روی بالشت می داشتیم و
می خوابیدیم!!

دلم نمی اومدم مادر زنم رو، نور خونه ی برادرم رو توی این شرایط تنها
بذارم و به استراحت خودم فکر کنم.

برای همه شام گرفتم و منو یزدان مثل دو شیر کنار خانواده مون
ایستادیم تا این سختی و بلای شیرین رو از سر بگذرویم.
یکی دوباری هم رزیتا و علی زنگ زدن و وقتی بهشون
گفتم قراره عملش کنن و هنوز به نتیجه نرسیدیم تماس رو قطع
می کردن.

رزیتا زن فهمیده و مهربونی بود و صدالبته زیبا.
از اینکه شب رو پیش بچه ها موندو از همه مهم تر مهمونی رو اداره کرد،
ازش ممنون بودم.

حاصل چند ساعت راه رفتن توی کریدور و نفس های پی در پی از
کلافگی و صبر و انتظار و چنگ بردن ها میون موهامون و همین طور
خستگی که پشت پلک هامون نشسته بود، صدای ونگ ونگ
نوزاد کوچیکی بود که توی تخت کوچیکی کنار تخت آوا قرار داشت.
آوا هنوز خواب بود، بعد از عمل به هوش اومده بود، ولی بخاطر دردش
از مورفینی که بهش تزریق کرده بودن دوباره به خواب رفته بود.

یزدان با خوش حالی کنار تختش ایستاد و قبل از دیدن نوزادش به آوا و خستگیش نگاه کرد.

سرش رو خم کرد و بوسه‌ای به پیشونیش زد و آروم گفت:
- چشمامی.

از درک این کلمه و نور چشم بودن آوا برای برادرم، لبخند عمیقی زدم و دست آتی رو محکم تر فشردم.

با خودم فکر کردم این زن‌ها مگه چی دارن که منو برادرم رو به این روز انداختن؟ اما این خاصیت عشق بود که مارو به هر درد تلخ و شیرینی دچار می کرد.

ماما با لبخند و خوش حالی و برقی که از اشک توی نگاهش نشسته بود به یزدان گفت:

- مبارکتون باشه... زیر سایه هر دو تون بزرگ بشه.

نگاهم به یزدان تنگ و باریک شد. موشکافانه و با دقت دنبالش می کردم... لعنتی اون واقعا خودش که بغض کرده؟

- بینمت، نکنه می خوای گریه کنی پسر؟

سریع نگاهش رو پیچیده طرفی و به تندی گفت:

- نه احمق، دهن تو ببند، دست از این بی موقع حرف زدن بردار.

یق زدم زیر خنده... از اینکه لو ش داده بودم بدش او مده بود...

مرتیکه ی عیاش، احساساتی هم می شه!

فقط دوست دارم بفهمم آوا باهاش چیکار کرده که یزدان به این روز

افتاده؟

جوابش ساده بود... اینی که دستش توی دستمه.

اینا قرار نیست کاری کنن، در واقع با هر نازشون، لبخندشون، ادا

اطوار و لوندی هاشون دل و دینِ مارو با خودشون بردن، تهش

هم که معلومه...

کنار تخت نوزادشون ایستادم و مژدگونی زیر تختش گذاشتم... همین

چند دقیقه پیش به خاطر این تحفه ی ریزه میزه، منو آتی شیرینی پخش

کردیم توی بیمارستان.

برخلاف ما و ماما که دل از نگاه کردن به اون کوچولوی شیرین و با مزه نمی گرفتیم، یزدان هنوز به پسرش نگاه نکرده بود. ماما گفت:

- نمی خوای پسر تو ببینی مادر؟

در حالی که نگاهش هنوز به آوا بود، در جوابش غیرارادی گفت:

- آوا کی بیدار می شه؟

- آوا فعلا باید بخوابه... بدنش زیر مورفینه...

- خیلی درد داره؟

- دفعه اولت که نیست زایمانشو می بینی.

نگاه غضبناکی بهم انداخت ولی چیزی نگفت. ماما جواب داد:

- بخیه اش مال الانه؛ خب معلومه درد داره، اما زیر مورفین چیزی از دردش نمی فهمه.

نگاهش هنوز به آوا بود که دوباره بوسه ای به پیشونیش زد و ناآروم به طرف کوچولوش برگشت.

بیچه‌ای که از همون دم اول دلِ همه‌مون رو غنجِ بردو حسِ امیدو
دوستی و عشق و وفاداری رو بهمون هدیه داد.

XXXX

سیصد و چهل و شش

ROMANZO

منو آتی داشتیم برمی گشتیم خونه. آوا باید تا بیست و چهار ساعت
دیگه توی بیمارستان می موند.

به شدت خسته بودم ولی بودن این دختر کنارم هر چه نیرو توی دنیا
وجود داشت رو یک جا توی تنم جمع می کرد تا من بتونم راحت تر
به افکار خبیثم بال و پر بدم.

حالا دیگه هیچ مانعی برای هر دو مون وجود نداشت و از حالا به بعد اون
مال منه، پس اجازه نمی دم تحت هیچ شرایطی حتی یک اینچ ازم دور
بمونه.

نگاهش کردم. به نظر خواب آلود و خسته می اومد.

توی دلم گفتم:

- مگه اینکه امشب به منم مورفین بزنی تا بخوابم... این همه در
رفتی منم به امید امشب دندون رو جیگر گذاشتم ولی دیگه تموم شد...

با این فکر با حرص بیشتری پامرو روی پدال گاز گذاشتم،
طوری که ماشین مثل یه اسب وحشی و تندرو سرعت گرفت.

کمر آتی از روی صندلی کنده شد و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

از اینکه تمرکز و آرامشش بهم ریخته بود عصبی شد و توپید:

- دلیل نمی‌شه وقتی خیابون خلوته حواست به کیلومتر نباشه.

نگاهش کردم و پوزخندی زدم. کیلومتر ماشین به جهنم، کیلومترِ خودم رو هواست.

- خوابت میاد؟

خمیازه‌ی ریزی کشید.

- وای آره خیلی... اونقدر خسته‌ام که دلم می‌خواد هر چه زودتر برم تو تختم.

چه غلط!... تختم!

بیشتر حرصم گرفت و طعنه زدم:

- از حالا به بعد فکر خواب و از سرت بنداز بیرون دخترِ زیبا.

همون طور که انتظار داشتم گیج نگاهم کرد.

- چرا؟

چپ چپ نگاهش کردم و با غرشی از حرص گفتم:

- خیر سرمون امشب زن و شوهر شدیم. نمی دونی دلیلش و؟

یه لحظه مات نگاهم کرد ولی بعد انگار تازه مغزش آپدیت شد که یهو جیغی از سرِ رضایت و خوش حالی کشید و دستاش رو به هم کوبید:

- وای... خدایا... یه لحظه یادم رفته بود امشب با هم عقد کردیم...

دوباره دستاش رو به هم کوبید... اونقدر مست و منگ بود که خدا رو شکر دیگه هیچ اثری از خواب و خستگی توی تنش نمونه بود.

کامل به سمت برگشت و با جیغ گفت:

- یوسف!

لحنش که شبیه جیغ بود و لبخند دندون نما و پهنی که لاینفک صورتش شدمنو به خنده وا داشت.

- جان؟

- تو دیگه شوهر می، آره؟

نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

- اگه خوشت نمیاد می تونی پیش بدی.

محکم به بازوم زد و اخم کرد:

- دارم جدی حرف می زنم.

- خیلی خوش حالی تو این وانفسا شوهر گیرت اومده، آره؟

اخمش بیشتر شد، هر چند با لبخندش هم خونی نداشت. خندیدم:

- میون این همه دختر مجردو بی شوهر، تو شانس آوردی یه شوهر

باحال گیرت اومد.

با حرص مشت دیگه ای به بازوم زد و با افتخار به خودش، جوابم رو داد:

- تو باید بری شکرگزار خدا باشی که منو بهت داده، من خیلی احمق

بودم که بله دادم، دخترای دیگه هیچ وقت حاضر نمی شن به یه **badboy**

بددهن و بدجنس شوهر کنن.

سرم رو با خنده تکون دادم.

- همه که مثل تو شانس ندارن این مدلی گیرشون بیاد.

اونم به شوخی گفت:

- خب دیگه از بدشانسیم بوده.

- پس حقشونو خوردی دختر زیبا!

از روی حرص دادزد:

- من حق کسی رو نخوردم. تو حق خودم بودی.

ته وجودم از حرفش خیلی خیلی رفت ولی باز با شوخی و خنده شونه ام رو بالا دادم و گفتم:

- کو؟ تو که هنوز نخوردیش... تازه داری واسم طاقچه بالا

می داری که خسته ای و خوابت میاد... من امشب حسابی باهات کار

دارم... توام اگه جرات داری بزن زیرش...

لحظه ای سکوت کرد ولی بعد با گیجی گفت:

- می خوای امشب پیشت باشم؟

نیشخند زدم.

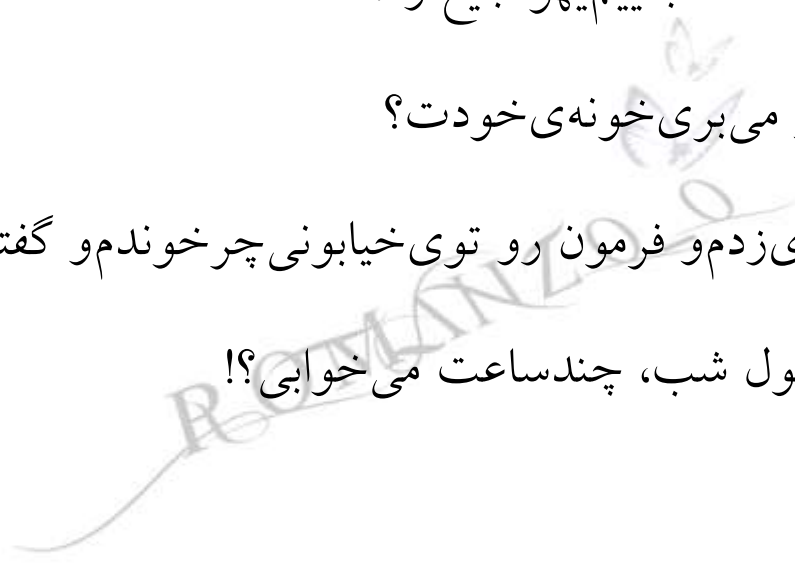
- شما از حالا به بعد هر روز و هر شب پیش منی.

نگاهش رو با خجالت به خیابون دوخت

ولی بعد که متوجه شد کجاییم یهو جیغ زد:

- وای داری منو می بری خونه ی خودت؟

باز هم نیشخندی زدم و فرمون رو توی خیابونی چرخوندم و گفتم:

- معمولا تو طول شب، چند ساعت می خوابی؟! 

سیصد و چهل و هفت

شونه‌اش رو آروم بالا داد... آرایشش رو پاک کرده بود ولی هنوز
ردی‌اش روی صورتش باقی‌مونده بود، که همون به‌تنهایی اونقدر
چهره‌اش رو خاص و نفسگیر می‌کرد که دوست داشتم همین‌جا
ترتیب‌لب‌ها و گونه‌هاش رو بدم.

- وقتی با هم چت می‌کردیم و حرف می‌زدیم معمولاً پنج ساعت،
ولی در حالت عادی هفت ساعت خواب منظم داشتم.

- اوه، پس زنم از اون چیتان‌پیتانیاست که آنتایم می‌خوابه و بیدار می‌شه!

خندید:

- ای‌یه جورایی.

- از حالا به بعد می‌شه چهار ساعت.

- چی؟

نگاهش کردم و بی‌نفس توی چشماش لب‌زدم:

- ساعت خوابت اینه... سه ساعتشم برای من.

ابروهاش رو یکه خورده بالا داد.

- شاید یه شبایی هم اصلاً نتونی بخوابی.

تعجب بیشتری توی نگاهش نشست.

- ما جایگرین بهتری واسه خوابیدن داریم... بدنتم کم‌کم به این

شیوه عادت می‌کنه.

سیر و سفرِ چشم‌ام روی لب‌هایش پایان ناپذیر بود. به سختی و با تب و

تابی که حرارتش مثل آتش از تنم ساطع می‌شد ادامه دادم:

- من مردی‌ام که توقعاتم بالاست آتی.

رنگ از صورتش رفت. آروم‌تر لب‌زدم:

- خیلی بالا... از شهوتم گرفته تا علائقم و مخلفاتش.

آب دهنش رو قورت دادو بلاکلیف پره‌ی روسری بلند صورتی ملیحش
رو روی شونه‌اش مرتب کرد. آروم زمزمه کرد:

- علائقت چی ان مگه؟

- الان توضیحشون بدم؟

چیزی نگفت. از صورت ترسیده و رنگ پریده‌اش خنده‌ام گرفت.

- بذار برسیم خونه عملی برات توضیح می‌دم.

شنیدم که زیر لب گفت:

- انگار می‌موندم بیمارستان بهتر بود.

- وای به حالت برام کم‌بذاری جِغله.

سریع نگاهش به طرفم برگشت... من دیوونه‌ی نگاهاشم، حالت
چشمای خمارش، طرز برخوردش یا حتی سرخ و سفید شدنش
وقتی در مورد این موضوع حرف می‌زنم.

دختري که کسی به جز خودم لمسش نکرده و بهش نزدیک نشده.
تجربه با اون می تونه هیجان انگیزتر از سفر به کره ی ماه باشه... در
همون حال چالش برانگیز و نفسگیر و لذت بخش.
دست آزادم رو دور شونه اش فرستادم و به سمت خودم کشیدمش.
سرش روی سینه و بازوم افتاد... با پهنای دستم کمر ظریف و رو فرمش
رو نوازش کردم.
قبلا نقطه به نقطه تنش رو دید زدم و بارها باهاش
خیال پردازی کردم ولی حالا اون برای من شده و می خوام بیشتر از
تصوراتم داشته باشمش.
می خوام عمیقاً توی آغوشم حسش کنم... اینج اینچ تنش رو...
گرمای وجودش رو... حرارتی که برای من از تنش ساطع می شه یا
اوجی که از حرکات و اغوای من بهش دست می ده.
می خوام همه چیز این دختر رو لمس کنم... از گرفتن شرم و
حیای خاصِ دختر و نه اش گرفته تا اونچه که مجبورش کنه مثل مادرش

جیغ بزنه و منو آشفته‌تر از یزدان کنه. من همه‌چیز این دختر رو مالِ خودم می‌کنم.

سندی که تا ابد به مهر لب‌هام و دست‌هام و تنم در میاد.

- اول کاری باید این شرم و حیا تو بذاری کنار...

می‌تونستم ندیده‌هم لب‌گزیدنش رو حس کنم.

- اولش یکم سخته ولی وقتی هندلِت کنم خود به خود میرن کنار،

اون جوری می‌شی که خودم می‌خوام.

دستم رو فشاری داد، انگار توانش همین قدر بود... تنم اونقدر داغ

شده بود که حتی تحمل خیابون بعدی رو نداشتم. با لحنی شبیه پچ و

صدای لرزونی حرفام ادامه دادم:

- من این چند ماه به زور خودمو نگه داشتم آتی، به خاطر تعهد یا عشق یا

هر چیزی که بشه یه روزی با خیالِ راحت تو صورتت نگاه کنم و

خواسته‌مو فقط از خودت بخوام... گذشته‌هام هر چی بودن خودت

دیدي، اینم می‌دونی که آدمی نیستم که از اصلی‌ترین نیازم بگذرم ولی هر

طور بود بخاطر تو پا گذاشتم روش.

پشت کمرش رو آروم چنگ زدم و گفتم:

- چون می خواستم فقط با خودت باشم... اون آدمایک زندگیم بودن،
ولی تویی که اصلی و می مونی و قراره تا ابد کنارم باشی.
- من چیز زیادی بلد نیستم یوسف.

خیابون خلوت بود برای همین راحت می تونستم ببوسمش.
با خنده ای که از حرفش بهم دست داده بود سر خم کردم و سرش رو
بوسیدم و گفتم:

- یه جوری یادت بدم که حرفه ای تر از خودم عمل کنی.

xxx

سیصد و چهل و هشت

- حالا تا کی اونجایی؟

نگاهم روی چروک‌های دورِ چشماش و صورتش ثابت شد و با
لبخند گفتم:

- نمی‌دونم اما زودتر می‌گردیم.

- این جوری که حرف می‌رنی ته دلمو خالی می‌کنی،
یعنی قراره چند ماه نبینمت.

دست‌های چروکیده و گرمش رو میون دستام فشردم و بهش لبخند زدم.

- زود میام می‌بینمت نازخاتون.

لبخندش تلخ و غم گرفته بود و با همون حال زمزمه کرد:

- تو هم مثل پسر امینو می گی اما می ری دیگه نمی ای.

لبخند به لب زل زد م به تمام زوایای صورتش و چشمای غمگینش که گرد و خاکسترِ روزگارِ دلسردش تمام این سالها روی مردمک هاش نشسته بود.

- به خدا میام ناز خاتون... همش واسه یکی دو ماه میریم.

- شاید بری بمونی... بالاخره هوای اونجا بهت خورده،
سختته بمونی اینجا و هر روز یه درد سر جدید داشته باشی.

خندیدم و سعی کردم بهش دلگرمی بدم. ناز خاتون توی این چند ماه به تنها کسی که انس گرفته بود و جای خالی بچه هاش رو توی قالبش میدید، من بودم...

از گفتنِ راز هاش گرفته تا گفتنِ دلدادگی اش و عاشقیش با شوهر
خدا بیامرزش.

- کارام اونجا یکم به مشکل خورده، من باید درسمو ادامه بدم ناز خاتون،
منو یوسف میریم که کارامو اونور سروسامون بدم تا
واسه همیشه برگردم اینجا... یه سری قانونا داره که باید خودم دنبالش برم.
- برمی گردی دیگه؟

- مطمئن باش... مگه خودم می تونم دل از شما و خونوادم بکنم...
مخصوصا حالا که عاشق کارم شدم.

- با کار تو گالریت خو گرفتی؟

- خیلی... اینقدر اونجارو دوس دارم و فضاش بهم آرامش
می ده که هیچ جای دیگه این جوری نیستم.

- حتی پیش یوسف؟

اسم یوسف که به میون او مدخندیدم و نگاهم رو پایین انداختم...
مگه می شه عشق مقیاس داشته باشه یا به چیز دیگه ای تشبیهش کرد.
عشق یه کلمه ست، فقط عشق. اونیه که ته وجودت رو می لرزونه و
به قلبت نفس می ده و بهت شور و اشتیاق زندگی می ده، اون عشق با
هیچی قابل مقایسه نیست.



تقریباً دو ماه از عقدمون گذشته ولی حس می‌کنم با یکی شدنمون بیشتر
از هر زمانی به هم غل و زنجیر شدیم... اسارتی مجذوب و
خواستنی که پایانی برایش وجود نداشته باشه.

نازخاتون جواب رو از چشمام فهمید، نیاز نبود حتما داد بزخم و بگم
اون با هیچی برای من جایگزین نمی‌شه، نه خودش و نه آغوشش و
نه لبخندهاش و بوسه‌هایش

با لبخند سرش رو تکیه داد و آهسته از تخت پایین رفت.
از زیر بالشتش چیزی درآورد که شبیه زنجیر و پن بزرگ بود.
اونو به طرفم گرفت و گفت:

- نمی‌دونم تا وقت عروسیتون هستم یا نه، اصلاً نمی‌دونم بعد از
اینکه به سلامتی از مسافرتتون برگشتین من زنده می‌میره...
- عه!! نازخاتون...

با اعتراض گفتم و اخم کردم. اما اون همیشه زن واقع بین و
دوراندیش بود. پلک زد و گفت:

- هیچکی از آینده‌ی خودش خبر نداره دخترم ولی من از
یه قدمی خودم خبر ندارم...

پن رو توی دستش تگون دادو ادامه داد:

- اینو مادرشوهرم بهم هدیه داده بود، برعکس همه که از خاطرات
بدمادرشوهرشون حرف می‌زنن، من می‌گم اون یه زن فرشته بود،
خدایا مرز منو از دختراش بیشتر دوس داشت... هدیه‌ش تا همین
الانم برام عزیز بوده، اون زمانی که من از نداری مجبور شدم همه طلاهامو
بفروشم اینو به نیتی که هدیه بدمش به عروس یا دخترم نگهش داشتم،
دلم نمی‌اومد بفروشمش...
آه تلخی کشید:

- تو این دنیا که قسمت نشدنه دختر داشته باشم نه عروسامو ببینم...
ولی گاهی یه نفر از راه دور میادو تموم این حسرتارو برات پاک می‌کنه.
- من لایقش نیستم نازخاتون.
- تو همون کسی بودی که من تمام این سال‌ها بهش نیاز داشتم...

سیصد و چهل و نه



میون بغض لبخند زدم و دستش رو بوسیدم:

- این از مهربونی و وجود پاکِ خودته.



روی سرم رو بوسه مادرانه و گرمی زدو گفت:

- برات آرزوی خوشبختی می کنم دخترم... تو دختر مهربونی هستی...
 یه فرشته ای، یه فرشته واقعی... فرشته های روزی زمین معدودن اما
 وقتی پیداشون بشه زندگی یه آدمو از این رو به اون رو می کنن، تو باعث
 شدی من بعد از سال ها بخندم و تحرک داشته باشم... تا قبل تو
 شبیه یه مُرده بودم که هیچ امیدی به ساعت بعدم نداشتم،
 ولی وقتی اومدی به خودم اومدم و فهمیدم اینجا بند پایان زندگیم نیست...
 پن رو توی دستم گذاشت و خیره شد به چشمای ندارم که برق و
 نم اشک توشون نشسته بود:

- هر وقت برگشتی به منه پیرزن سر بزن... من تا
 روزی که زندم دلم به بودن تو و اومدن خوشه، می خوام هر وقت
 می بینمت بفهمم زندگی هنوز جریان داره.
 بلند شدم و محکم بغلش کردم و بی اراده اشکم چکید. با بغض و اشک
 آروم گفتم:

- خیلی دوست دادم ناز خاتون... تو تنها کسی بودی که همیشه کنارش
 خودم بود... خود واقعیم.

خندید.

- باعث افتخارمه.

پن رو محکم توی پنجه ام فشار دادم. یادگاری عزیزترین کسی که عزیزترین یادگارش رو بهم هدیه داده تا ابدیشم محفوظ می مونه و هیچ وقت یاد منی ره اونو از چه عزیزی دریافت کردم. حتی اگه سال ها بعد ناز خاتونی نباشه و من قصه ی امروز مون رو با لبخند برای بچه ام تعریف می کنم.

گوشیم که زنگ خورد مرا حل خدا حافظیم رو با ناز خاتون کامل کردم و با اشک از اتاقش بیرون رفتم... تماس یوسف رو جواب دادم و گفتم:

- دارم میام عزیزم.

بی مقدمه گفت:

- عَرَعَرَاتو اونجا بریز بیرون بعدیا تو ماشین... من جز لبخندت نمی خوام چیز دیگه ای ازت ببینم.

لحنش و حرفش مسکنی بود برای اشک هام که خود به خود خشک بشن...
 منو یوسف در نهایت دو ماه دیگه بر می گشتیم و دوباره ناز خاتون و
 عزیزام رو می دیدم اما این دلبستگی و دل کندن موقتی به اندازه یه حسرتِ
 ناتمام برام سخت و دردناک بود.

از پله ها پایین رفتم... ماشینش جلوی موسسه بود.
 همون طور که انتظار داشت لبخندی جایگزین اشکام کردم و در قسمت
 جلو رو باز کردم و کنارش نشستم.
 نگاه خیره اش با حرارت و شعف ثابت شدروم و بی هوا گفت:
 - با اینکه از گریه کردن بیزارم اما نمی تونم اعتراف
 نکنم وقتی گریه می کنی چقدر خوشگل می شی.

تعجب کردم:

- واقعا؟

سرش رو تکیه داد و بازوم رو گرفت:

- حالا بیا یه بوس بده.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- اینجا؟

- ز نمی مگه می خوام خلاف کنم.

- تا دیروز تو به من می گفتی اینجا سر خاروندنم جرمه حالا می خوای نقضش کنه.

- زن خودمی. مگه رفتم زن اونارو لخت کردم.

با حرص زدم روی بازوش... خودش می دونه من از این چرت و پرت ها بدم میاد... با اینکه زنش شدم و خیلی بیشتر از قبل بهش نزدیک شدم ولی هنوزم دست بردار این مدل حرف زدنش نیست.

- نگو این جور، نگو یوسف، بدم میاد.

- عزیزم در حد حرف، نرفتم لختشون کنم که...

خواستم بزنمش، مشتم رو مهار کردو دستم رو گرفت و بوسید و گفت:

- من با وجود امپراطوری تو توی خونه م، به زن

دیگه نیازی ندارم خوشگله...

اخمی کردم ولی این دل ضعه رو نمی تونستم از نگاهش پنهان کنم.

سرش رو جلو آورد و بالاخره بوسه ای به گونه ام زد:

- وا کن اون بی صاحب بارو... تو حق نداری پیش من اخم کنی، ناز کن اما اخم نکن.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- قرار بود بریم پیش پریناز، یادت رفته؟
عقب رفت.

- نه یادم نرفته.

یاد هدیه ناز خاتون افتادم و سریع پن رو از کیفم در آوردم و به یوسف نشون دادم.

- اینو ناز خاتون به عنوان چشم روشنی ازدواجمون بهم هدیه داد...
ترسید وقتی از سفر برگردم نبینمش.

با احساس متفاوتی از ظاهر شوخ و شنگش به پن نگاه کرد و لبخندی زد:
- زنِ مهر بونیه.

در ادامه‌ی حرفش اضافه کردم:

- سرنوشت پرباری هم داره...

نگاه هر دو مون حالا به ساختمون بزرگ مقابلمون بود.

جایی که آدم‌های زیادی زیر سقفش به آرزوهای دست نیافتنی یا

حسرت‌های گذشته‌شون فکر می‌کردن. اما بزرگ‌ترین حسرت

نازخاتون دیدن دوباره بچه‌هاش بود.

سیصد و پنجاه

بدون رها کردن دستم، استارت زدو ماشین رو به حرکت درآوردو
گفت:

- بریم اول چک رو بدیم به پریناز بعد با هم بریم کوه.

- کوه؟

شیطون و مرموز سرش رو تگون دادولی اون لبخندش لو
می دادچی توی ذهن خبیش نشسته.

- اونجا یه کلبه قرق می کنیم تا غروب می مونیم و برمی گردیم.

ابروهام رو بالا دادم... طوری عادی رفتار می کردانگار من اصلا
نمی شناسمش یا نمی دونم هدفش از این کار چیه.

البته که اصلاً بدم نیومد، برعکس خیلیم خوش حال شدم و همونطور
که یوسف در مورد من به فانتزی‌های ذهنش نظم می‌ده، منم همون
احساس رو نسبت به اون داشتم.

دوس دارم تجربه هامون فراتر از تصورات ریز و پنهونمون باشه.
تجربه‌ی سفر، بیرون رفتن، تجربه‌ی زندگی توی یه کلبه سرد و جنگلی،
تجربه‌های جورواجوری که لابه‌لاشون بشه زندگی رو با عشق نفس
کشید... مهم نیست کجا، فقط من باشم و اون...

بالا تر از خونه پریناز اینا ماشین رو خاموش کرد. باهاش هماهنگ
کرده بودم... بهش یه میس کال زدم که کمی بعدا و مدو در حیاطشون رو
باز کرد.

با مقدار پولی که از اجاره‌ی خونه قبلیشون داشتن و با کمک یوسف و
عمو یزدان و امیررضا یه خونه‌ی بهتر براشون رهن کردن و خدا رو شکر
پریناز و مادرش از این بابت خیلی خوش حال شدن.

زیر پوست این شهر آدمای زیادی شبیه پریناز و مادرش وجود داره و
کاش همه ما یادمی گرفتیم اونچه که برای خودمون می‌خوایم برای دیگران
هم بخوایم و اگه کمکی از دستمون بر میاد دریغ نکنیم تا لحظات
بهتری براشون به ارمغان بیاریم.

یوسف با ماشینش فاصله گرفته بود تا پریناز معذب نباشه.
باهاش احوال‌پرسی کردم و حال مامانش رو پرسیدم که گفت:

- خوبه خدا رو شکر، شما چطورین؟

- ما هم خوبیم...

لبخند زدم:

- از خونه جدیدتون راضی هستین.

با رضایت لبخندش پهن تر شد و گفت:

- وای آره، به خدا عالیه... دست شما و شوهرتون درد نکنه.

- خواهش می‌کنم... با من راحت حرف بزن پریناز، منو تو با
هم دوستیم.

هر بار که اینو بهش می‌گفتم با شرمندگی سرش رو پایین می‌نداخت،
 حتما به خاطر قتل و زندان رفتنش احساس خوبی نسبت به این
 موضوع نداشت و اون سعی می‌کرد دایره‌ی دورِ خودش رو حفظ کنه و
 از من و تمام آدمای دیگه به جز مادرش دور بمونه.

می‌دونم از لحاظ روحی هنوزم به خود سابقش برنگشته، فقط
 امیدوارم زمان بهش کمک کنه و از این لاکِ سخت و افسرده بیرون
 بیاد.

چک رو از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم.

- اینم طبق قولی که بهت دادیم... شهریه چند ماهه... منو یوسف
 واسه یه مدت نیستیم... خودت کارای دانشگاه و شهریه تو انجام بده...

مات موند و به دستم و چک نگاه کرد... تفکرش برام گنگ بود،

نمی‌تونستم از حالت چهره و نگاهش بفهمم چی توی سرشه...

لحظه‌ای بعد قدمی عقب رفت و سرش رو به طرفین تکون داد.

- دیگه نه، آتنا جون، دیگه اینو قبول نمی‌کنم... کمکم کردین از زندان

بیام بیرون، کمک کردین خونه مونو عوض کردین، کمک کردین

دوستای خوبی پیدا کنیم ولی دیگه اینو قبول نمی‌کنم... من ترجیح میدم کار خیاطیمو ادامه بدم که به خرجامون برسیم.

دستش رو گرفتم و به زور چک رو میون دستش گذاشتم و گفتم:

- هیچ کدوم اینا نمی‌تونه جایگزین درس و آینده‌ت بشه... کنار خیاطی کردنتم درس بخون تا به چیزی که می‌خوای برسی، ما قبلاً با هم حرف زده بودیم.

برق اشک توی چشماش نشست و چونه‌اش لرزید و گفت:

- من نمی‌تونم پولتونو پس بدم.

- اشکالی نداره... این پول حلاله.

- اما آخه...

- یوسف نذر کرده بود، نذرشم به تو رسید، بگیرش پریناز.

اشکاش رو با شالش پاک کرد و با تردید چک رو از دستم گرفت.

می‌خواست خم‌شده دست منو که همسن خودش بودم ببوسه؟!

اون دختر درسته جایگاهش با من متفاوت اما غرور داره و بهش

اجازه نمی‌دم غرورش رو به خاطر لطفمون زیر پاش بذاره.

شونه‌هاش رو گرفتم و نگهش داشتم و گفتم:

- هر وقت مشکلی داشتی به مامانم بگو، آیدا هم هست، اونم دختر
مهربونیه، اگه کاری از دستش بر بیادبرات انجام می‌ده.

با بغض دوباره اشکاش ریزش کردن و سریع بغلم کرد و توانش
همونجا شکست.

گریه کرد و میون اشکاش گفت:

- خدا رو شکر می‌کنم که تورو سر راهم قرار داد... تو بهترین
آدمی هستی که به عمرم دیدم...

فاصله گرفت و با بغض گفت

- حالا کجا می‌خوای بری؟

- باید برگردم آلمان؛ یه سری کارای شخصی دارم انجامشون می‌دم و
برمی‌گردم.

با تعجب بهم خیره شد:

- تو قبلا آلمان زندگی می‌کردی؟

- آره حدود سه سال و نیم.

فکش پایین افتادو با تعلل زمزمه کرد:

- خوش به حالت، رویاهای من همیشه اونور آب بودن ولی خب...

آهی کشید... باهاش روبوسی کردم و ازش دور شدم... همه آدما خلاء
های زیادی توی زندگیشون دارن که گاهی برآورده کردنشون ممکن
نیست اما می شه جایگزین بهتری براشون در نظر گرفت...

سیصد و پنجاه و یک

نشستم کنار یوسف و با خوش حالی گفتم:

- اینم تموم شد شوهر جان.

کف دستش رو بالا گرفت و گفت:

- بزن قدش عزیزم.

محکم زدم به دستش و بعد پنجه هامون میون هم فرو رفتن.

لبخندش عمیق و مرموزانه بود و حالتی از تمسخر داشت. منتظر

بودم ببینم این بار چی یا کی رو نشونه گرفته که خودش سر بحث رو باز

کرد:

- تو که نبودی مادر زنم زنگ زد.

از طرز گفتنش لبخندی زدم:

- این قدر بهش گفتمی مادر زن، تا بالاخره مادر زنت شد.

- از دستت حسابی شکار بود.

- وا !! مامان دیوار کوتاه‌تر از من پیدا نمی‌کنه؟

- گفت آرمان پوستمو کنده، آتی رو بیار خونه یکم این بچه‌رو

بگیره من بخوابم، منم گفتم آتی نمیاد قراره به شوهرش برسه.

زدم زیر خنده و یوسف هم خندید و گفت:

- باید می شنیدی چه جوری جیغ جیغ می‌کرد، گفتمش مگه اون موقع

که بزن بزن راه انداخته بودین از آتی نظر خواستی حامله بشی، برو

به همونی که حامله‌ت کرده بگو بچه‌رو بگیر برم بخوابم.

بلندتر خندیدم و گفتم:

- مامان و عصبی می‌کنیا.

- یه عمر اونا زدن کیف کردن دو تا توله هم پس انداختن، حالا

که نوبت به ما رسید زور شون میاد خلوت کنیم... من

که می‌دونم نقشه‌شه که تورو بکشونه خونه پیشم نباشی، اون هفت خط و

خوب می‌شناسم، والا یزدان بیچاره تمام وقت در خدمتشه.

- شرایط مادرا فرق می‌کنه... این مدت خیلی خسته شده.

با حالت خنده داری دستاش رو باز کرد و گفت:

- خب توله پس نمی نداخت... می داشت آرام یکم بزرگتر
شه بعد دوباره حامله شه... زن و شوهری از هول حلیم افتادن تو دیگ...
- مامانم نمی خواست... عمویزدان ازش خواست دوباره حامله شه.
- سنش که رفته بالا دیگه حوصله بچه داری نداره.
تا اینو گفت خنده ام جمع شد و با غضب زل زدم بهش. سنِ مامانم،
خط قرمز بودم و وای به حال کسی که سنش رو مورد تمسخر قرار
می داد.

- یه کاری نکن کلبه جنگلی رو واست رویا کنم.

اخم تندی کرد و با جدیت توپید:

- غلط کردی، من سه تا قرص تاخیری خوردم که امروز پدرتو در
بیارم.

چشمام تا ته باز شدن:

- وای تو از حالا فکر چی هستی.

- نه خودت نیستی...

دسته به سینه شدم و با اخم گفتم:

- ولی من مثل تو بهش فکر نکردم...

- اما می دونستی بریم اونجا حال و حوالمون کامل می شه.

شونه ام رو بالا داد و بدون دروغ گفتم:

- خب آره می دونستم... می دونم اصلا به نیت همین تغییرات

برنامه اونجا رو ردیف کردی.

خندید و چشمک شروری زد:

- همش این نیست، اما دوست دارم با تو همه جا نشون بذارم...

با این حرفش مجبورم کرد دوباره بخندم... سرم رو با خنده تکون دادم و

گفتم:

- تو خیلی شیطونی یوسف.

- تو ام خیلی شیطونی دختر زیبا.

- ولی نه به اندازه تو.

- اما اولین بار خودت خواستی کانالتو باز کنم.

چشم‌ام رو گرد کردم و گفتم:

- چون تو قهر کردی باهام.

- خب من اون شبی که می خواستم تو گرفتی خوابیدی...

- خسته بودم... ندیدی نرسیده به تخت بی هوش شدم.

دوباره به یاد اون روز افتاد و سگرمه هاش میون هم فرو رفتن و به تندی گفت:

- من بهت گفتم ن خواب... تا رفتم قرص خوردم و اتاقمونو مرتب کردم برگشتم دیدم بی هوشی.

ساعت دستش میون دستم بود... دست بندرینگیش رو لمس کردم ولی لمس پوست و پرزهای دستش آرام بخش تر از هر چیزی بود برام...

نفسی کشیدم و آروم تر لب زدم:

- من که فرداش از دلت درآوردم.

حالا نظرش عوض شدو لبخندپهنی همراه با بالا بردن ابروی چپش
بههم زدو لپمرو محکم فشرد.

- آره دیوث، تلافی کردی، چه جورم تلافی کردی... واسه خاطر همون
روزه که می خوام ببرمت کلبه...

دوباره خندیدم و این بار با غلیانی که توی وجود خودم افتاده بودو
نبضی که اندام هامرو بازی می دادبه صورتش نزدیک شدم و پچ زدم:
- این جوری که تورو می بینم بعید بدونم تو پیریات هم عوض بشی.
- اگه منظورت با پکیجمه، نترس، مطمئن باش عین ساعت واست
کار می کنن، اما اگه یه روزی هم چیزیشون بشه، هزار تا...
دستش رو فشار دادم و پریدم توی حرفش.
- بریم دیگه...

XXXX



پایان

ROMANZO

